زَیْن الاسلام استاد ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن القشیری

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه

مترجم

ابوعلی حسن بن احمد عثمانی

مقدّمه، تصحیح و تعلیقات

مهدی محبّتی

هرمس

بسم الله الرحمن الرحيم

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه

زَیْن‌الاسلام استاد ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن القشیری

مترجم

ابوعلی حسن بن احمد عثمانی

مقدّمه، تصحیح و تعلیقات

مهدی محبّتی

انتشارات هرمس

انتشارات هرمس
تهران، خیابان ولی‌عصر، بالاتر از میدان ونک، شمارهٔ ۲۴۹۳ ـ تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴
مجموعهٔ ادبِ فکر ـ عرفان ـ ۸

رسالهٔ قشیریّه

زَیْن‌الاسلام استاد ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن القشیری

ترجمه: ابوعلی حسن بن احمد عثمانی

مقدّمه، تصحیح و تعلیقات: مهدی محبّـتی

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۹۱

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ معاصر

سرشناسه: قشیری، عبدالکریم بن هوازن، ۳۷۶ـ۴۶۵ ق.
عنوان قراردادی: الرساله القشیریّه. فارسی.
عنوان و نام پدیدآور: ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه / مقدمه، تصحیح و تعلیقات مهدی محبّتی؛ مؤلف ابوالقاسم قشیری؛ ترجمهٔ ابوعلی حسن بن احمد عثمانی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات هرمس، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: یازده + ۶۲۵ص.
شابک: ۲ ـ ۷۳۹ ـ ۳۶۳ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع: عرفان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴.
موضوع: تصوف ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴.
موضوع: نثر فارسی ـ قرن ۵ ق.
شناسهٔ افزوده: عثمانی، حسن بن احمد، قرن ۵ ق.، مترجم.
شناسهٔ افزوده: محبتی، مهدی، ۱۳۴۴ـ   ، مقدمه‌نویس، مصحح.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۵۰۴۱ ر۵ ق / ۶/ BP ۲۸۲
رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۸۲
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۲۲۶۴۱۱۵

به پیران امروز خراسان و استاد دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی به پاس نکته‌هایی که از گفته‌ها و آثارشان در باب فرهنگ و ادب عرفانی آموختم و به همهٔ پیران و جوانان معنادار و معنویّت‌مدارِ امروز ایران.

یادداشت مصحّح

زین الاسلام استاد امام ابوالقاسم، عبدالکریم بن هوازن القشیری بی‌تردید از عالم‌ترین صوفیان عالم اسلامی به‌شمار می‌آید که یک‌تنه بار دانشهایی چون فقه و حدیث و کلام و تفسیر و ادب و عرفان را در عهد خود بر دوش می‌کشد و همواره با چشمانی باز و دلی بیدار و مشعلی در دست، خود را نگهدار و نگهبان شریعت می‌داند و تمام عمر در همین راه قلم می‌زند و قدم برمی‌دارد. اقتدار علمی، گسترهٔ قلمروهای معرفتی، استواری قلم و نفوذ شخصی و شخصیّتی او در عهد خویش به حدّی است که قشیری را محور عمدهٔ فعالیتهای صوفیانه می‌سازد و تقریباً در مقام قطب می‌نشاند و از همین‌رو بر جریانها و شخصیتهای دانشی و صوفی‌گرای جهان اسلامی ـ ایرانی چنان سلطه‌ای برقرار می‌کند که مثلاً تمامی همّت نوادهٔ بوسعید را ــ در قرنی بعد ــ بدین نکته معطوف می‌نماید که با آوردن انبوهی از داستانهای خیالی و واقعی، این مرد محتشم را اندکی دلدادهٔ ابوسعید فرا نماید که تحلیل مجموعه حکایتهای مرتبط با قشیری در اسرارالتوحید بهترین گواه چنان کوششی است.

تأثیری که قشیری بر جریانهای اجتماعی، فرهنگی، علمی و خصوصاً عرفانی عهد خود می‌گذارد و با نوشتن آثار متعدّد و شاخص، میزانی برای نوعی نگاه معتدل به دین و مقوله‌های مرتبط با آن فراهم می‌آورد و نقشی که در تکوین و تدوین و تثبیت اندیشه‌های مقبول و متعارف سیاسی و مردمی عصر خویش دارد، از دیگر وجوه اهمیّت او در تاریخ اجتماعی و فرهنگی اسلام و ایران است.

آثار قشیری خصوصاً الرسالة الی الصوفیه مشهور به رسالهٔ قشیریّه به‌مثابه حلقهٔ واسطه‌ای است که از یک‌سو سنّت کتابت را از نسل پیشین به نسل بعد از خود منتقل می‌کند و از دیگر سو با نوع نوشتار خود که سخت استوار و جامع و بی‌حاشیه و بدون زائده است؛ میزانی برای نوعی «تصوف اعتدالی» ــ و آثار مرتبط با آن ــ پی‌می‌ریزد.

پی‌اندازی و تثبیت این آثار به دست قشیری در حالی است که درست در همان عهد و در همان اقلیم، صوفیان بزرگ دیگری می‌زیَند که یا تمام میراث مکتوب را به آتش می‌کشند و خوش به نظاره می‌نشینند و یا جملهٔ آثار خود را به خاک می‌سپارند و بر گور آنها درخت می‌کارند و شادمانه به آبیاری آن می‌پردازند؛ درک این دو نوع نگاه که یکی مبتنی

بر نوعی رهیدگی و شوریدگی و دیگر متّکی بر نوعی اعتدال و میانه‌روی است، می‌تواند برای گسترش ابعاد ذهنی و فرهنگی زمانهٔ ما بسیار مفید و کارساز باشد و ازقضا هر دو نگاه، میراث تصوف خراسان بزرگ آن روزگاران است که نقشی عظیم در جریانهای بعد از خود ایفا می‌کنند.

نظر به اهمیّتی که زیْن‌الاسلام قشیری در پی‌ریزی و گسترش جریانهای فکری و اجتماعی جهان اسلام داشته است، شایسته‌تر آن دیدم که مشهورترین کتاب او را که خوشبختانه در همان ایّام به زبان شیرین فارسی هم درآمده است، با نگاهی نو به دوستداران عرفان و معنویت عرضه دارم و از زیاده‌گویی و شرح واضحات بپرهیزم و بی‌دلیل به حجم کتاب ــ که امروزه آفتی برای دستها و شانه‌های دوستداران و دانشجویان این‌گونه آثار است ــ نیفزایم.

به‌همین خاطر کوشیده‌ام که در سرتاسر متن هرکجا واژه یا جملهٔ مشکلی هست به صورتی بسیار مفید و مختصر باز نمایم و جز به ضرورت سخن را طولانی نسازم. همچنین برای تکمیل فایده، آیات و روایات و ابیات عربی را ترجمه کنم و در حدّ مقدور مآخذ آنها را نیز نشان دهم.

انگیزهٔ مهم دیگر، ارائهٔ ویرایشی جدید و دقیق و مطمئن از متن فارسی رساله است براساس معتبرترین نسخه‌ای که از کتاب الرسالة الی الصوفیه (رسالهٔ قشیریّه) موجود بود، که امیدوارم خداوند توفیق این کار را به این بنده ارزانی داشته باشد. تفصیل ماجرا در مقدمه آمده است و نیازی به تطویل نیست.

وَاللّٰه وَلیُّ التّوفیق

مهدی محبّتی

فهرست

مقدمهٔ مصحّح

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه

مقدمهٔ مصحّح

زمینه‌ها و مقدمات

۱

ابوالقاسم قشیری؛ زندگی و آثار

زندگی

اگرچه از آغاز ظهور قشیری در تاریخ تصوف اسلامی-ایرانی تا امروز، بیش از صدها کتاب و رساله و مقاله دربارهٔ زندگی، آثار و افکار او پیدا شده است، اما با نگاهی فراگیر می‌توان تمامی این نکته‌ها و گفته‌ها را در چند محور عمده جای داد و با درک و تحلیل آنها خطوط اصلی زندگی و آثار قشیری را ترسیم کرد و از طریق آنها معبری مهم برای فهمِ نوعِ اندیشه و تطوّرات فکری قشیری فراهم ساخت و نقش و تأثیر عظیم او را در جریانها و رویکردهای فرهنگی و اجتماعی جهان اسلام ــ خصوصاً حوزهٔ شرقی خلافت اسلامی ــ دریافت و میزان توفیق و جایگاه او را در بازگردانی مجموعه دانشهای اسلامیِ عصر خصوصاً تصوّف، به دیدگاههای رسمی، سنت‌مدار و شریعت‌بنیاد زمانه باز شناخت و به این نتیجه رسید که قشیری تا چه اندازه در شیوع قرائت رسمی از قرآن و حدیث و سنت و کلام و فقه و بویژه عرفان نقش و تأثیر داشته است که وجود رسالهٔ قشیریّه به عنوان «مانیفست تصوّف رسمی در بلاد اسلام» ــ بالاخص سدها و سایه‌هایی که بر مجموعه تأویلات و شطحیّات تازه و تند مشایخ در کل رساله می‌سازد و می‌اندازد ــ و نیز نوعِ زندگی شخصی او و برخوردی که با حوادث، مسائل، بزرگان و مشایخ عصر می‌کند، بهترین گواه این نهادینه‌سازی نگاهِ بنیادگرایانه است.

آنچه که از زندگی قشیری و مجموعه حوادث مرتبط با او بعد از گذار از غبار اوهام و افسانه‌ها از انواع منابع مرتبط با قشیری می‌توان به کف آورد، مجموعه اطّلاعاتی است که به صورتی موجز و طبقه‌بندی‌شده در پی می‌آید.

خاستگاه

ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن بن عبدالملک بن طلحة بن محمد النیسابوری ملقّب به زَیْن‌الاسلام، در روستای اِستِوا ــ که در قدیم نزدیک قوچان امروزی بوده و در آن دوران از اعمال نیشابور به‌شمار می‌آمده ــ در ربیع‌الاول سال سیصد و هفتاد و شش هجری قمری

به دنیا آمده است و در ربیع‌الآخر ۴۶۵ ه‍.ق. از دنیا رفته است.[۱]

ابوالقاسم ــ اصالتاً ــ از قبیلهٔ قشیر بن کعب بوده است که در زمان امویان به سمت شرق و خراسان سرازیر می‌شوند و در همان‌جا ماندگار می‌گردند و پاره‌ای از آنها به مکنت و قدرت هم می‌رسند و از بزرگان زمین‌دار ناحیه می‌شوند.

سوانح و حوادث زندگی

عبدالکریم در اوان کودکی پدرش را از دست می‌دهد و در سایهٔ حمایت دایی‌اش ابوعقیل سُلَمی که از چهره‌های شاخص دهقانان استوا به شمار می‌آمده است قرار می‌گیرد. در عنفوان جوانی از دهکدهٔ خود روی برمی‌تابد و به نیشابور می‌رود تا به ابزار و انواع حساب و کتاب حکومتی مسلط گردد و بتواند دردِ هم‌دِهی‌های خود را ــ از زیاده‌روی‌ها و بیداد مالیات‌بگیران عصر ــ تا حدودی کمتر سازد.

در نیشابور ــ برخلاف آنچه می‌اندیشید و در پی آن قدم برداشت ــ سرنوشتی دیگر برایش رقم خورد و سرگذشتی دیگر پدید آمد. ابتدا علوم ادبی عصر و خصوصاً ادبیات عرب را نزد ابوالقاسم یمانی[۲] به‌خوبی آموخت و در نزد بزرگان دیگر به یادگیری علوم رسمی زمانه آغاز کرد.

البته روشن نیست که ابوالقاسم دقیقاً در چه تاریخی قدم به نیشابور نهاده است و پیش از ورود به این شهر دقیقاً چه میزان فرهیخته و فرهنگ‌مند بوده است؟ هرچند از روی مآخذ موجود و قراینِ تاریخی می‌توان چنین انگاشت که ابوالقاسم ــ مثل هر مرد مسلمانی در آن روزگار ــ تعلیم را از مسجد آغاز می‌کند و ابتدا قرآن را فرامی‌گیرد و سپس دل به حدیث و فقه و کلام می‌دهد.

در محضر استادانی مانند ابوبکر محمد بن بکر بن محمد طوسی، ابوالحسین احمد بن عمرالخفّاف، ابوعبدالله محمد بن عبدالله حاکم و امام ابن فورک و ابوعبدالله باکویه شیرازی، ابوعبدالرحمان سُلَمی و ابواسحاق اسفراینی، فقه و حدیث و کلام و معرفت می‌آموزد و در این باب چندان آمادگی و زیرکی از خود نشان می‌دهد که روزی یکی از استادانش ــ اسفراینی ــ بدو می‌گوید:

---

۱. تاریخ بغداد، خطیب بغدادی، مکتبة العربیه، بغداد، ۱۳۴۹ ه‍.ق. ۱۱/۸۳، طبقات‌الشافعیه، سُبکی، تحقیق محمود محمد الطناحی و عبدالفتاح محمد الحلو، قاهره، ۱۹۶۴، ۳/۲۴۳.

۲. این استاد او چهرهٔ شناخته شده‌ای نیست اما احتمالاً اهل ری بوده و در نیشابور ساکن شده است و از یاران صاحب‌دیوان بخارا، ابوعلی محمدبن‌عیسی دامغانی به شمار می‌آمده است (تتمة‌الیتیمة، ثعالبی، تحقیق عباس اقبال، تهران، ۱۳۵۳، ۲/۳۶، ۱۰۶ و ۴/۹۳).

پسرکم، نمی‌دانستم که در این دانش بدینجا رسیده‌ای! تو دیگر نیازی نداری که به مَدْرَس بیایی و بیاموزی. فقط آثار مرا بخوان و روش کارم را بیاموز و مشکلاتت را بپرس.[۱]

اما وی همچنان آموختن را ادامه می‌دهد تا با نوعی دیگر از دیدن و شنیدن آشنا می‌گردد و دل به احوال و اقوال ابوعلی دقّاق نیشابوری می‌دهد و قشیریِ تازه‌ای را در خود می‌یابد، چندان‌که هرگز به نزدیک این استاد نمی‌رود، مگر روزه‌دار و مطهّر و با ترس و وحشت بسیار، به حدّی که هنگام دیدار از شدت خشوع، دست و پایش بی‌حسّ می‌شود و نیش سوزن را در پیکرش درنمی‌یابد و هرچه در دل دارد، از زبان این استاد به عیان می‌شنود و پیوسته مهر او را در جان خود روزافزون می‌یابد.[۲]

اگرچه این نکته که ابوالقاسم، دقیقاً در چه سالی و در چند سالگی با ابوعلی دقّاق آشنا می‌شود و زندگانی‌اش دگرگون می‌شود؛ مسئله‌ای مورد بحث است، اما از برخی اشارات مندرج در کتابهای عصر می‌توان به آن رسید و حدود تقریبی آن را دریافت؛ چون محمّدبن منور میهنی چندین بار در کتاب اسرارالتوحید اشاره می‌کند که «هنگام ورود ابوسعید به نیشابور، امام قشیری، صوفی مشهوری به‌شمار می‌رفت که جمعی کثیر از مریدان و شاگردان پیرامونش گرد آمده بودند»[۳].

از آنجا که سال ورود ابوسعید بر مبنای نظر نیکلسون[۴] ــ به هیچ روی ــ نمی‌تواند قبل از سال ۴۱۵ هـ. ق. باشد و قشیری در این سال بر پایهٔ اشارهٔ صریحی که در باب واقعه‌ای در رسالهٔ قشیریه می‌نماید؛ سی و نه سال داشته است که: «درویشی نزدیک استاد ابوعلی آمد در سال اربع و تسعین یا خمس و تسعین و ثلثمائه، از زوزن پلاسی پوشیده و کلاهی پلاسین بر سر، یکی از اصحاب ما او را گفت ...»[۵]

بنابراین، اگر قشیری در سال ۳۷۶ دنیا آمده باشد؛ هنگام آشنایی با ابوعلی باید حدود شانزده تا هجده سال داشته باشد و چون وفات ابوعلی قطعاً در سال ۴۰۶ هـ. ق. رخ داده است، پس می‌توان به نوعی اطمینان یافت که قشیری در هنگام وفات ابوعلی

---

۱. طبقات‌الشافعیه، سبکی، ۳/۲۴۳ و ۵۴ـ۳/۵۳ و ۳/۴۹.

۲. ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۸۵، صص ۵۰۹ـ۵۰۸.

۳. اسرارالتوحید، محمدبن منور، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران، ۱۳۶۶، ص ۶۱ و ۷۵.

4. Nicholson, R.A.: *Studies in Islamic Mysticism*, Cambridg University, 1921, p. 16.

۵. ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۴۵۴.

سی سال ــ یا یکی دو سال کم و بیش ــ داشته است.[۱]

ابوعلی دقّاق هم ــ مانند استادان دیگر ــ در ناصیهٔ این تازه‌وارد، خطوطی روشن و تازه می‌خوانَد و او را بس نجیب و کوشا و دانشور می‌یابد و از میزان آگاهی او بر علوم شریعت و طریقت تعجب می‌کند و خندهٔ پذیرش خود را بر چشم و دل او می‌اندازد و به استمرار کار و راهش مــی‌خوانـد و بـرای تـقویت روح و تـقریب شـخصی و شـخصیتی‌اش، دخـترِ فرهنگ‌دوست خود، فاطمه، را همسر او می‌سازد و بیش از پـیش قشـیری را بـا فکـر و فرهنگ و احوال خود آشنا می‌نماید و نقشی عظیم در زنـدگی، آثـار و احـوال قشـیری می‌گذارد؛ چندان‌که در طول رسالهٔ قشیریه ــ مثلاً ــ همه‌جا سایهٔ معنوی و معنایی افکار و احوال ابوعلی تا آخر عمر به‌وضوح دیده می‌شود.

قشیری در نیشابور می‌بالد و بزرگ می‌گردد و با بزرگان صوفی و عالم شـهر هـمدم و همنشین می‌شود؛ که از میان آنان بویژه ابوعبدالرحمان سُلَمی و ابوالمعالی امـام‌الحَـرمین جوینی و ابوسهل محمد بن موفق، قابل یاد کردن هستند.

ابوعبدالرحمان سُلَمی در سرتاسر مصنفات قشیری حلقهٔ اتصال قشیری به بسـیاری از مشایخ بزرگ تصوف مانند ابونصر سرّاج و نصرآبادی است، هرچند قشیری بـه دو دلیـل عمده نمی‌خواست که خیلی همدم سُلَمی باشد و همسان او قلمداد گردد:

نخست آنکه سُلَمی متّهم به جَعْل حدیث برای تصوف و صوفیان بود و دیگر آنکه حقائق التفسیر او را چندان نمی‌پسندید، چراکه در آن زیاده‌روی‌ها و سرکشیها از شریعت می‌دید و آنها را نمی‌پسندید.

امام‌الحرمین اما برای قشیری نزدیکتر و دلنشین‌تر بود و خصوصاً از حـیث مکـانت و جایگاهی که بعدها در نزد خواجهٔ بزرگ، نظام‌الملک، داشت؛ در نگاهش ارج و اعتباری ویژه داشت؛ چندان‌که گه‌گاه با اجازهٔ نظام‌الملک به مشاهدهٔ مناظرات او بـا مـتکلّمان و فیلسوفان و مخالفان عصر می‌نشست و در یک مجلس چندان قوت کلام جوینی دلش را ربود که بی‌پروا گفت اگر امام‌الحرمین امروز ادعای نبوّت کند، همین سخنانش او را بی‌نیاز از آوردن معجزه می‌نماید.[۲]

آشنایی با بزرگان و قدرت علمی قشیری باعث شد که در حوالی سی‌سالگی بر کرسی

---

۱. وَفَیاتُ الأَعیان، ابن خلّکان، تحقیق احسان عـباس، دار صـادر، بـیروت، ۱۹۷۷ م.، ۲/۲۷۵، نـیز ر.ک: سامرایی، قاسم در مقدمهٔ کتاب اربع رسائل فی‌التصوف در مجلهٔ المجمع العلمی العراقی، مجلد ۱۷، بغداد، ۱۹۶۹ م.، صص ۲۶۵ـ۲۶۴.

۲. طبقات الشافعیه، سبکی، ۳/۲۵۳.

تدریس در مسجد مطرّز ــ که معمول آن روزگار بود ــ تکیه زند و هفته‌ای دو روز میزان درک و دانش خود را به خواهندگان نشان دهد و در طول هفته پیوسته بخواند و بنویسد چندان‌که پیش از رسیدن به چهل‌سالگی آثاری مهم در فقه و تصوّف و اخلاق و حدیث بنویسد و این شوق تألیف و تدریس را تا آخر عمر در خود پاس دارد و حدود بیست و پنج کتاب و رسالهٔ مهم پدید آورد.

جریان محنت

حیات قشیری ــ مثل غالب انسانهای مستعد و عالم ــ البته خالی از مصائب و شداید سیاسی و اجتماعی عصر نبوده است و دیوار زندگی‌اش کوتاه و بلندی‌هایی هم داشته، که مشهورترین آنها گرفتاری او در واقعهٔ «محنت کبریٰ» است؛ بدین‌گونه که ــ ظاهراً ــ پاره‌ای از مخالفان قشیری، گفته‌هایی از او را به پیش طغرل ــ سلطان سلجوقی ــ و وزیرش، عمیدالملک کُندُری، می‌برند و خشم سلطان و وزیر را علیه او برمی‌انگیزند و در نهایت قشیری و جوینی و موفق و جمعی دیگر را به زندان، نفی بلد و منع از تدریس می‌اندازند و حدود ده سالی (از ۴۴۵ تا ۴۵۵) کار را بر قشیری و همفکرانش تنگ می‌سازند. قشیری ــ به همراه جمعی دیگر ــ از نیشابور رانده می‌شود و به مکه و بغداد می‌رود و چندی در آنجا به تدریس می‌پردازد و ظاهراً با قتل عمیدالملک کندری و دگرگون شدن اوضاع و آمدن آلب ارسلان و نظام‌الملک، با تکریم و اعزاز به نشابور بازمی‌گردد و در همین ماجراست که رسالهٔ معروف شکایة اهل السنة را در دفاع از عقاید اشعریه تا روزگار خود می‌نویسد و می‌کوشد آنها را بهترین و راست‌ترین عقاید اسلامی و مسلمین جلوه دهد.

وفات

پس از این واقعه، قشیری تا آخر عمر در نیشابور می‌مانَد و حدود ده سال به درس و وعظ و املای حدیث و زیارت مکانهای مقدس و دیدار خویشان ادامه می‌دهد تا در روز یکشنبه شانزدهم ربیع‌الآخر سال ۴۶۵ پیش از طلوعِ آفتاب از دنیا می‌رود و در جوار قبر پیر محبوب خود ابوعلی دقّاق در خاک آرام می‌گیرد.[۱]

---

۱. تاریخ بغداد، خطیب بغدادی، ۱۰/۸۲، تبیین کذب المفتری، ابن عساکر، ص ۹۳.

فرزندان

از قشیری پنج دختر و شش پسر از دو زن بر جا ماند که همگی ــ به نسبت ــ انسانهایی شریعت‌مدار و اهل علم بودند و در حد توان به گسترش میراث پدر پرداختند که نامهای آنها عبارت است از: (۱) امّ‌البنین فاطمه (۲) ماهک (اسم دختران دیگر روشن نیست) (۳) ابوسعد عبدالله (۴) ابوسعید عبدالواحد (۵) ابومنصور عبدالرحمان (این سه پسر از فاطمه دختر ابوعلی دقّاق بودند) (۶) ابونصر عبدالرحیم (۷) ابوالفتح عبیدالله (۸) ابوالمظفر عبدالمنعم.

آثار قشیری

از مجموع کتاب‌شناسی‌هایی که دربارهٔ قشیری در منابع قدیمی و کتاب‌شناسی‌های جدیدِ محققان و معرفی و یا چاپ نسخه‌های جدید آثار او به دست آمده است؛ می‌توان بیست و پنج کتاب ــ را چاپ‌شده و چاپ‌نشده ــ شماره کرد که مهمترین آنها در تصوّف و معرفت عبارت‌اند از:

ــ الرسالة الی الصوفیّه که با عنوان الرسالة القشیریه معروف و مشتهر گشته است و بارها به چاپ رسیده و ترجمهٔ فارسی آن هم در این کتاب آمده است.

ــ رسالة المعراج (تصحیح علی عبدالقادر / مصر).

ــ لطایف الاشارات (تصحیح ابراهیم بسیونی و عبداللطیف حسن عبدالرحمان / مصر)

ــ الرسائل القشیریه شامل:

رسالهٔ سماع

شکایة اهل السّنة بِما نالَهُم مِنَ المِحنَة

ترتیب السلوک (در پاکستان به طبع رسیده است.)

ــ اربع رسائل فی التصوف شامل:

المختصر فی التوبه

عبارات الصوفیه و معانیها

منثور الخطاب فی مشهور الابواب

القصیدة الصوفیه

این رسائل به همت دکتر قاسم السامرایی به چاپ رسیده است.

ــ التّحبیر فی علم التذکیر یا شرح الاسماء الحسنی که به همت دکتر ابراهیم بسیونی چاپ شده است.

برخی آثار مهم خطی او در تصوف هم عبارت‌اند از:

ـ التّیسیر فی التفسیر که به‌نظر دکتر سامرایی این کتاب از ابونصر عبدالرحیم پسر قشیری است نه خود او (موجود در رامپور، لیدن، مجلس، آکادمی علوم روسیه).

ـ حیاة الارواح (اسکوریال)

ـ بُلغة المقاصد فی التصوف (قاهره)

ـ استفادات المرادات (ایاصوفیه، یحیی افندی، فیض‌الله)

ـ نحو القلوب الصغیر (مجلس، برلین، مصر)

ـ نحو القلوب الکبیر

ـ المقامات الثلاثه (استانبول، دانشگاه قاهره)

ـ آداب الصوفیه

ـ السیرة المشایخ که دکتر سامرایی آن را همان کتاب آداب الصوفیه مفقود قشیری می‌داند.

ـ مجالس ابی علی الدقّاق

ـ مدارج الاخلاص[1]

۱. برای دیدن همهٔ کتابهای قشیری از جمله ر.ک. به: بسیونی، الامام القشیری، مجمع البحوث الاسلامیه، بیروت، ۱۹۷۲، صص ۴۶ـ۴۴، و تحقیق در رسالهٔ قشیریه، رضایتی کیشه خاله، انجمن مفاخر، ۱۳۸۴، صص ۳۷ـ۳۵، و اربع رسائل فی التصوف، قاسم السامرایی، لابی القاسم القشیری، صص ۲۴۵ـ۲۴۲ و آثار بسیار دیگر.

۲
رسالۀ قشیریه؛ ساختار، اهمیت و ارزش

بی‌گمان رسالۀ قشیریه یکی از مآخذ و اسناد مهم و معتبر تصوف است و کسانی که بخواهند از اصول طریقت یا تاریخ تصوّف اطلاع درست و مستند داشته باشند از مطالعه و مراجعۀ بدین کتاب هرگز بی‌نیاز نخواهند بود.[1]

ساختار

با همۀ ارج و اهمیتی که رسالۀ قشیریه در تاریخ فرهنگ و تصوف اسلامی و ایرانی دارد، دو نکتۀ مهم و اساسی را در هنگام برخورد با آن ــ خصوصاً از حیث شکل و ساختار ظاهری ــ نباید از یاد برد:

نخست آنکه علی‌رغم نثر فوق‌العاده زیبا و استواری که این رساله دارد و کمتر متنی را در تصوف مسلمین می‌توان یافت که تا این حد از حشو و زواید و زیاده‌بافی و خیال‌پردازی پیراسته باشد و تقریباً مثل یک متن منطقی و علمی، مستقیم و راست به اصل مطلب بپردازد، در خودِ رساله ساختار مبنادارِ منطق‌مداری نمی‌توان یافت که توجیه‌کنندۀ نحوۀ چینش فصول و ابواب آن باشد که بدان خواهیم پرداخت.

دیگر آنکه ترجمۀ رسالۀ قشیریه ــ یا متن فارسی پیش روی ما ــ از همه جهت هماهنگ با ساختار رسالۀ اصلی و عربی نیست و مترجم تغییراتی در ابواب و فصول رساله به جای آورده است؛ چنان‌که ــ مثلاً ــ فصل اول و دوم رساله را کنار هم نهاده و هر دو را با نام «باب اول» در ترجمۀ خویش گنجانده است و بر همین اساس متن فارسی را پنجاه‌و پنج باب ساخته است و در سرتاسر کتاب هم، همه‌جا سلسلۀ اسناد روایت را حذف کرده است و بعضاً حذف و تغییراتی در جمله‌ها و کلمات داخل متن پدید آورده است که در فحوای متن به تمامی آنها اشاره شده است.

بر این مبنا ساختار الرسالة الی الصوفیه مشهور به رسالۀ قشیریه (عربی) از یک مقدمه و دو

---

۱. ترجمۀ رسالۀ قشیریه (مقدمه)، بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۷۱.

فصل و پنجاه‌وچهار باب تشکیل شده که مقدمه دربرگیرندهٔ انگیزه و اهداف مؤلف از نوشتن این رساله است و فصل اول در بیان اعتقادات اهل تصوف دربارهٔ اصولی مانند توحید و صفات حق است و فصل دوم دربارهٔ عقاید صوفیه در مسئلهٔ توحید است که تقریباً عصارهٔ مطالب فصل اول است.

در باب اول به ذکر مشایخ طریقت می‌پردازد و از ابراهیم ادهم (فوت، ۱۶۲) می‌آغازد و با یادکرد هشتادوسه تن از مشایخ و بزرگان تصوف کلامش، را با ذکر احمدبن عطاء الرودباری (فوت، ۳۶۹) و ذکر چند حکایت و کلام از آنان خاتمه می‌دهد و در انتهای باب هم چند تن از مشایخ معاصر خود را با احترام و اکرام فقط نام می‌برد و از شرح احوال و اقوال آنان کناره می‌گیرد.

در باب دوم به شرح الفاظ و اصطلاحاتی که میان صوفیان متداول بوده است می‌نشیند و چهل‌وهفت واژهٔ کلیدی تصوف مانند فناء، بقاء، غیبت و حضور را ــ که در این باب مهارت بسیار داشته و کتابهای دیگری هم پرداخته ــ به‌صورتی مختصر و موجز تعریف و توصیف می‌کند و از پیران به‌مناسبت مقام نکته‌ای یاد می‌نماید.

این باب از تعریف «وقت» شروع می‌شود و با تعریف «سرّ» به انجام می‌رسد.

در قسمت بعدی این کتاب که شامل پنجاه‌ودو باب است و خودِ سرّ عنوانِ اصلی، واژگانی مثل باب و فصل ندارد و فقط با عنوانِ عام «ذکر مقاماتی که مدارج ارباب سلوک به‌شمار می‌آیند» از قسمت اولیه جدا گشته است؛ از باب توبه آغاز می‌شود و در باب وصیّةالمریدین به انجام می‌رسد که در ضمن آن مهمترین مدارج سلوک را طرح می‌کند و هر باب را با آیه‌ای از قرآن و حدیثی از پیامبر (ص) و صحابه آغاز می‌کند و با ذکر حکایاتی از مشایخ به انتها می‌رساند.

آسیب‌شناسی ساختار رساله

چنان‌که گفته شد، ساخت رسالهٔ قشیریه با همهٔ اهمیت و اعتباری که دارد از چند منظر عمده دچار کاستی و نقصان است که از جملهٔ آنها می‌توان به این موارد اشاره کرد: در نحوهٔ چینش بابها طرح و نظم مبنادار و معناداری دیده نمی‌شود، چنان‌که مثلاً آوردن یادکرد مشایخ پیش از آشنایی خواننده با مدارج سلوک و احوال روحی آنان ــ علاوه بر آنکه سالک را ممکن است دچار حیرت سازد ــ از نظر منطق فهم مسائل هم دچار نوعی اشکال است، چون معمولاً در سلوک از اعمال سالک مبتدی آغاز می‌کنند تا به احوال واصلِ منتهی برسند.

در قسمت دوم (مدارج سلوک) هم نحوهٔ چیدن ابواب بر پایه و اساس مشخصی نیست و «فی‌المثل احوال را از مقامات و معاملات جدا نساخته است»[۱] و اگرچه خود تصریح می‌کند که مقامات، مقدمهٔ رسیدن به احوال هستند؛[۲] اما عملاً چنین مبنایی را رعایت نمی‌کند؛ چنان‌که مثلاً یقین، بین شکر و صبر آمده است؛ حال آنکه یقین ــ بنابر آنچه خود نقل کرده ــ جزء احوال است ولی شکر و صبر از مقامات است و فراست که از احوال است، بین فتوت و خُلق قرار می‌گیرد که هر دو از مقامات است. این نوع ترتیب برخلاف آثار کسانی مثل ابونصر سرّاج در اللمع است که نظم و ترتیب مبنادار و روشنی دارند. نباید از یاد برد که رساله سالها پس از اللمع و تحت تأثیر آن نوشته شده و بارها از ابونصر در لابه‌لای متن مطالبی هم به نقل آمده است.

در حیطهٔ سلوک مسائل عملی و عمدتاً اخلاقی هم آن نظم و ترتیبی که مثلاً در کتابهایی مانند اللمع و احیاءالعلوم ــ که مستقیم زیر نفوذ رساله هست ــ به چشم می‌خورد؛ در رساله دیده نمی‌شود و برای نمونه حسنات از «سیّئات» یا «منجیات» از «مهلکات» و یا «عبادات» از «معاملات» جدا نمی‌گردد و همهٔ مسائل بی‌هیچ نظم و ترتیبی دنبال هم می‌آید، چنان‌که «خشوع و تواضع» بین «گرسنگی و بگذاشتن شهوت» و «قناعت» بعد از «غیبت و حسد» می‌آید. قشیری در پایان رساله می‌نویسد:

> چون طرفی از سیَر این قوم اثبات کردیم و بابی چند از مقامت با او پیوسته کردیم، خواستیم که این رسالت را ختم کنیم به وصیت مریدان.[۳]

حال آنکه در آغاز رساله می‌نویسد:

> اکنون یاد کنیم بابها اندر شرح مقامات که سالکان برو رفته‌اند و پس از این بابی چند در تفصیل احوال ایشان بدان حد که خداوند آسان کند.[۴]

پیداست که اگر حذفی در روند تاریخی تکوین رساله صورت نگرفته باشد، یا قشیری از گفتهٔ خود عدول نکرده باشد، میان کلام نخستین و آخرین قشیری نوعی دوگانگی هست و آن اینکه در آغاز تصمیم خود را بر شرح «مقامات و احوال» باز می‌گوید، اما در پایان فقط «بابی چند از مقامات» را به کتاب پیوسته کرده است که این دو گفته با هم همخوانی ندارند.[۵]
و دیگر آنکه شروع برخی از بابها با آیه‌ها و احادیثی که آورده است، هماهنگی ندارد و

---

۱. ترجمه رساله قشیریه، فروزانفر، ص ۶۹. ۲. همان، ص ۹۲. ۳. همان، ص ۷۲۲.
۴. همان، ص ۱۵۹. ۵. رضایتی کیشه خاله، صص ۵۸ـ۵۷.

گویا مؤلف می‌خواهد هریک از اصول تصوف را ــ هرچند به اجبار ــ با یکی از آیات قرآن و احادیث پیامبر (ص) هماهنگ سازد که این نکته از منظر حسن تعلیل ابواب ــ که غالباً رعایت شده ــ از زیبایی شکلی آن کاسته است، چنان‌که مثلاً باب فتوت را صرفاً بدان خاطر با آیه مرتبط با اصحاب کهف آغاز می‌کند که کلمهٔ «فتیه» در آن به‌کار رفته است و یا مثلاً در باب تصوف هیچ آیهٔ مناسبی نیافته است و مانند ابواب دیگر مصدّر به آیه‌ای از قرآن نشده است.

اهمیت و ارزش

رسالهٔ قشیریه را می‌توان میزان‌الاعمال و معیارالافکار و مقیاس‌الاحوالی برای پی‌اندازی تصوف رسمی در پهنهٔ فرهنگ اسلامی قرن پنجم دانست که اصلاً به وجود آمده است تا اساسنامه‌ای باشد برای فهم و تفسیر طریقت، چنان‌که هیچ کجا برخوردی تند و حتّی کُند با شریعت متداول زمانه ــ و فهم‌ها و ادراکهای مرتبط با آن ــ نداشته باشد. درست از همین‌جاست که قشیری در طول این کتاب ــ و بسیاری آثار دیگر ــ همواره مانند مادری که نیمه‌شب‌ها نگران افتادن فرزند خردسال خود از تخت است، بیدار و هشیار است که مبادا جمله‌ای از صوفی شوریده‌ای نقل کند که به نوعی با یکی از اصول یا فروع شریعت در تضاد یا تعارض باشد. از همین‌جاست که در کلّ رساله، قشیری کوشیده است که:

ــ کمترین حجم را به نکته‌ها و گفته‌های شطحی و طاماتی تصوّف اختصاص دهد.

ــ و هرکجا که احیاناً مطلبی شطح‌آمیز نقل می‌نماید؛ بی‌درنگ تأویل و توجیهی شریعت‌پسند یا دست‌کم غیرمعارض با شریعت فقهی از آن ارائه دهد و قبل از ظهور هر غائلهٔ ذهنی، فتنه را بخواباند. چنان‌که ــ برای نمونه ــ وقتی کلام مظفرِ کرمانشاهانی را نقل می‌کند که می‌گوید: «درویش آن بوَد که او را حاجت به خدایی نبوَد.» بی‌درنگ می‌افزاید که: «اندرین لفظ اشکالی دَرَست، هرکه بر وصف غفلت سماع کند.»[1] که امثال این‌گونه تأویلات در کل رساله بسیار است.

ــ کمترین حجم احوال و اقوال را به شخصیتهای مسئله‌داری مثل حلاج و رابعه و بایزید اختصاص دهد و غالب نوشته‌ها را از کسانی مثل جنید که بیشتر اهل صحو و هشیاری هستند ــ و مقبول همگان ــ نقل نماید؛ چنان‌که در کل رساله احوال و اقوال جنید حرف اول را می‌زند.

---

۱. ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، فروزانفر، ص ۴۶۱، برای دیدن نمونه‌های بیشتر ازجمله ر.ک: صفحات ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۹۵، ۷۲، ۵۳۰ و ....

بدیهی است که بعد از مرگ حلّاج و فتنه‌هایی که علیه طریقت صوفیان در آن قرون برپا شده بود و کسانی مانند ابوسلیمان احمدبن‌محمد خطابی متوفّی در سال ۳۸۸ را واداشته بود که دربارهٔ صوفیه بگوید:

> اهل تصوف یا باطل‌گرایان، همگی نادانهایی هستند که هیچ نمی‌فهمند و سرکشانی هستند که منقاد نمی‌گردند. حقا که شیطان ریسمان آنها را به چنگ گرفته است. صوفیان اساساً با فهمیدن و دانستن در تضاد و تعارض هستند.[۱]

چنین گفته‌هایی، اوضاع فرهنگی عصر را برای ما روشن می‌نماید.

همچنین، نگاهی به حمله‌ها و انتقادات صریح و جالب ابن جوزی در تلبیس ابلیس ــ که از اولین منتقدان عالم و بزرگِ صوفیان در تمدن اسلامی به‌شمار می‌آید ــ جایگاه علمی و اجتماعی تصوف را دقیقتر برای خوانندهٔ امروزی ترسیم می‌نماید.

شاید از همین‌جاست که قشیری در کل رساله هیچ اشاره‌ای به ابوسعید به عنوان نمایندهٔ تصوف قلندری نمی‌نماید و انگار اصلاً او را نمی‌بیند.[۲]

توجه به این شرایط و درک دقیق اوضاع زمانه، اهمیت نگارش رسالهٔ قشیریه را در آن روزگاران هویدا می‌نماید. البته قشیری در تأسیس و تحکیم این شیوه، آغازگر نبود و پیش از او ابونصر سرّاج و کلابادی و ابوسعید خرگوشی و همزمان با او هجویری هم چنین ایده‌ای را دنبال می‌کردند و می‌کوشیدند با تکیه بر مبانی مقبول شرعی و عرفیِ زمان و با استفاده از آیات و روایات، وجهی معقول و مشروع برای تصوف و صوفیان به وجود آورند و طریقت را نه‌تنها منافی و معارض شریعت قلمداد نکنند، بلکه آن را ادامهٔ طبیعی سنتهای معنوی و اعمال مرسوم فرانمایند. دقیقاً به همین خاطر است که در نهضت کتاب‌نویسی صوفیان بزرگ این اعصار، همگی می‌کوشند هر موضوع و مسئله و حتّی گفته‌ای از صوفیان را بر پایهٔ آیه یا حدیثی توجیه کنند و اعمال و افعال مرسوم تصوف را به نوعی ریشه‌دار در قرآن و سنت بنمایند.

از دیگرسو، انحراف تصوف و صوفیان ــ بویژه صوفی‌نمایان ــ از معیارها و مبانی تصوف کلاسیک، یکی دیگر از دغدغه‌های مهم قشیری و امثال او در این عصر است، به‌گونه‌ای که هم ابونصر در آغاز اللمع فی التصوف[۳] و هم کلابادی در تعرّف و هم قشیری

---

۱. کتاب العزلة، خطابی، به‌تصحیح عزت العطّار، قاهره، ۱۹۳۷ م.، ص ۹۲.

۲. برای آشنایی بیشتر با نقش ابوسعید در پی‌اندازی نوعی دیگر از تصوف در فرهنگ ایرانی ـ اسلامی ر.ک: از معنا تا صورت، مهدی محبّتی، ج ۱، بخش از حرامی تا حرم، نشر سخن، تهران، ۱۳۸۸.

۳. برای دیدن نوع نگاه ابونصر به تصوف روزگار خود ،ر.ک.: اللمع فی التصوف، ترجمه از صاحب همین ←

در آغاز رساله ــ و دیگران نیز ــ با درد و دریغ بسیار از آن یاد می‌کنند و انگیزه و هدف اصلی خود را از نوشتنِ کتاب، مبارزه با این کژروی‌ها و ناراستی‌ها می‌دانند، چنان‌که ــ مثلاً ــ کلابادی در آغاز کتاب تعرّف آورده است:

ذَهَبَ المعنی و بَقِیَ الاسم و غابَت الحقیقة و حصَل الرسم، فَصارَ التحقیق حلیة و التصدیق زینة و اَدّعاه مَنْ لَمْ یَعرفْه و تَحَلّی به مَنْ لَمْ یصفه و انکَرَهُ بفعلِهِ مَن اقرَّ بهِ بلسانه، و کتْمِه بصدقهِ مَنْ اَظهَرَهُ ببیانِه، و ادخلَ فیه ما لَیسَ مِنهُ، و نسَبَ الیهِ ما لَیسَ فیه، فجعل حقّه باطلاً و سمّی عالِمه جاهلاً. و انفَرَدَ المتحقق فیه ضناً به، و سکتَ الواصف له غیرة علیه، فنفرت القلوب مِنه و انصرفتِ النّفس عَنه، فَذَهِبَ العلم و اهلَه، و البیان و فعلَه، فَصارَ الجهّال علماء و العلماء اَذِلّاء، فَدَعانی ذلکَ الی اَنْ رسمتُ فی کتابی هذا وصف طریقتِهِمْ و بیانَ نحلتِهِمْ ...[1]

چنان‌که قشیری هم در پیشانی کتاب خود جمله‌هایی بسیار نزدیک به این عبارات را می‌آورد که:

اندر طریقت فترت پیدا آمد لا، بلکه یکسره مندرس گشت به حقیقت، و پیران که این طریقت را دانستند برفتند و اندکی‌اند برنایان که به سیرت و طریقت ایشان اقتدا کنند. وَرع برفت و بساط او برنوشته آمد و طمع اندر دلها قوی شد و بیخ فروبرد و حرمت شریعت از دلها بیرون شد و ناباکی اندر دین قویترین سببی دانند. و دست بداشتند تمیز کردن میان حلال و حرام. ترک حرمت و بی‌حشمتی دین خویش کردند و آسان‌فراز گرفتند. گزاردنِ عبادتها و نماز و روزه را خوارفراز گرفتند و اسب اندر میدان غفلت همی تازند و همه میل گرفتند به حاصل کردن شهوتها و ناباکی به فراگرفتن حرام و نفع خویش نگاه داشتن بدانچه از بازاریان و اصحاب سلطان فراگیرند و بدین بی‌حرمتی‌ها فرو نیامدند و بسنده نکردند و اشارت کردند به برترین حقایق و احوال ... و چشم همی داشتم که این فترت بگذرد و بریده گردد و به اصلاح آید و مگر حق سبحانه و تعالی به فضل خویش بیداری پدید آرد آن را که ازین

→ قلم، نشر اساطیر، چاپ اول، تهران، ۱۳۸۲، و نیز مقدمه‌ای که مرحوم نیکلسون ــ به انگلیسی ــ در آغاز تصحیح خود از اللمع نهاده و به سعی این جانب ترجمه و در آغاز کتاب آمده است. همچنین بابهای اول تا دوازدهم در متن خود کتاب به نقد نگاههای دیگران به تصوف و صوفیان اختصاص یافته است که در درک سیر تحول جامعه‌شناختی تصوف بسیار مهم است.

۱. التعرف لمذهب التصوف، ابوبکر محمد کلابادی، به کوشش محمدجواد شریعت، انتشارات اساطیر، تهران، ۱۳۷۱، ص ۲۰.

طریق برگشت اندر ضایع کردن آداب این طایفه. و هر روز کار صعب‌تر است. و بیشتر اهل زمانه اندر دیار تباهی همی افزایند و ترسیدم بر دلها که اعتقاد کنند که ابتداء طریقت همچنین بودست و بنابراین، قاعده کردند و سَلَف برین جمله برفتند و این رسالت تعلیق کردم به شما ...[۱]

ابونصر سرّاج هم پیش از اینها می‌گفت که:

بدان که در روزگار ما کسانی که در دانشهای صوفیه غوطه‌ورند بسیارند و نیز کسانی که خود را به ایشان می‌بندند و نیز هستند کسانی که خود را از آنان می‌پندارند و برای پرسشها، پاسخها دارند و خود را دارندهٔ نوشته و کتاب گرانبها می‌دانند، حال آنکه نیک‌اندیشان و صاحبان هوش، کارشان و حالشان را می‌دانند.[۲]

نکتهٔ قابل تأملی که در همین‌جا نباید از آن گذشت، این است که اگر در قرون سوم و چهارم و پنجم که غالباً نقطهٔ اوج ظهور افکار، اعمال و احوال عرفانی به‌شمار می‌آید مشایخ و بزرگان قوم چنین گرفته و رنجورند و از صوفیان عصر خود این همه دل‌چرکین و خونین‌جگر هستند به حدّی که در عهد جُنَید هم که گروهی از همین صوفیّه ترک اعمال می‌گویند و جنید، زناکاران و دزدان را از آنان برتر می‌شمارد[۳] و جُرَیْری هم از روزگار خود چنین ناله سر می‌دهد:

قرن پیشین، معاملت (= عبادت و طاعت) میان ایشان به دین بود و چون دین فرسوده شد؛ دیگر قرن را معاملت به وفا بود تا وفا بشد. قرن دیگر از پس ایشان معاملت به مروّت کردند؛ مروّت نیز برخاست. پس مردمان چنان شدند که معاملت به رغبت و رهبت کردند.[۴]

و بایزید هم ــ چنان‌که سهلگی در کتاب النور نقل می‌نماید ــ می‌گفت:

---

۱. ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، صص ۱۲ـ۱۱.

۲. اللمع فی التصوف، ابونصر سرّاج، ترجمهٔ مهدی محبّتی، ص ۶۵، تقریباً همهٔ کتابهای بزرگ این عصر که دربارهٔ تصوف مطلبی دارند ــ یا مستقیماً مرتبط با آن‌اند ــ در این زمینه نکته‌ها و گفته‌هایی دارند و این می‌تواند جریانی باشد برای بازشناسی تصوف ایرانی و اسلامی در بستر تاریخی و فرهنگی خود.

۳. ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۵۴۶.

۴. همان، صص ۳۳۶ـ۳۳۵، دربارهٔ اینکه حتّی در قرون دوم و سوم هم صوفیان با هم تنازعها و نقارها داشته‌اند و با هم به جدال و مبارزه برمی‌خاسته‌اند، از جمله ر.ک: مقالهٔ ابن یزدانیار ارموی و منازعهٔ او با مشایخ بغداد، در کتاب پژوهشهای عرفانی، از نصرالله پورجوادی، نشر نی، تهران، ۱۳۸۸، صص ۱۰۰ـ۷۳.

مَرَرتُ الی بابه (باب‌الله) فَلَمْ اَرَ ثُمَّ زهاماً لانَّ اهـل الدنـیا حـجبوا بـالدنیا و اهـل الآخـرة شغلوا بالآخرة و المدّعین مِنَ الصّوفیه حـجبوا بـالْاَکـل و الشرب و الکـدیه و مـن فـوقهم حجبوا بالسّماع و الشـواهـد و ائمـة الصـوفیه لایحـجبهم شـیئی مِـنْ هـذه الاشـیاء فَـرَأَیتُهم حیاری سُکاری.[1]

می‌توان پرسید که تصوف واقعاً در چه روزگاری بر اوج بوده است و آن سَلَفِ همیشه صالح، کیْ خود را نمایان ساخته و این حسرت همیشگی بر گذشته از چیست؟ و چراست؟ به‌نظر می‌رسد که این حسرت، بهترین گواهِ میلِ انسانی در عدم خشنودی از وضعیت موجود و دلبستگی به آیندهٔ موعود و خاطرات مفقود گذشته است. جالب است که قشیری در همین کتاب نقل می‌نماید که: «در خبر است که روزی پیغامبر (صلّی‌الله علیه و سلّم) بیرون آمد. گونهٔ مبارک او بگشته بود؛ گفت: صفاوت دنیا بشد و تیرگی بماند. امروز مرگْ مؤمن را هدیه است.»[2]

اگر جنید و ابونصر و کلابادی و قشیری و سنایی و عطّار و مولوی و سعدی روزگاران بعد را می‌دیدند، از حال و کار تصوف و صوفیان چه می‌دیدند و چه می‌گفتند؟

به هر روی، قشیری رساله را نوشته تا به دو هدف اساسی برسد:

نخست، دفاع از تصوّف شریعت‌مدار سنّت‌گرایی که صرفاً بر مدار آموخته‌های رسـمی دین و نکته‌های مورد قبول اکثریت بویژه اشعریان بچرخد و رساله به عنوان دستورالعملی رسمی، مبنای فهم و تفسیر صوفیان و صوفی‌گرایان قرار گیرد، چنان‌که در همین راستا به صورتی صریحتر و شفافتر آثاری دیگر در تفسیر و فقه و کلام می‌نویسد که شاخصترین آنها رسالهٔ شکایة اهل السنة بحکایة ما نالهم من المحنة است.

هر دو کتاب رساله و شکایه درواقع، تبیین و تثبیت دیدگاههای کلامی ابوالحسن اشعری و اشعریان بعد از وی است یکی مستقیم و سرراست دیگری به‌واسطه و غـیرمستقیم. آثـار دیگر او هم مثل کتاب المعراج تثبیت‌کنندهٔ همین نگاه یکسـویه و قشـری بـه دیـن است، چندان‌که قشیری در این کتاب هرگونه تأویـلی را در بـاب مـعراج رد مـی‌کند و مـعراج پیامبر (ص) را جسمی و مکانی و با چشم باز می‌داند که در باب آن هیچ کس نباید به خود

---

۱. شطحیات الصوفیه، به کوشش عبدالرحمان بدوی، بیروت، ۱۹۷۶، ص ۹۸، نـیز مـقایسه کـنید بـا: دفتر روشنایی (از میراث عرفانی بایزید بسطامی)، به کوشش محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران، ۱۳۸۴، ص ۱۶۵.

۲. ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۴۶۷.

گمانی راه دهد[1] و در رسالة الفتوی هم، هرگونه طعن و تردید در افکار و گفتار ابوالحسن اشعری را توهین به همهٔ امت اسلام می‌داند و مساوی بدعت و گمراهی و خروج از دایرهٔ «شریعت حقهٔ رایج»[2].

قشیری در تثبیت این هدف از مجموعه علومی که سخت بدانها مسلط بود ــ و صوفیان بزرگی مثل ابوسعید را به‌خاطر قدرت و شهرت علمی خاص خود بعضاً به هیچ می‌گرفت ــ بسیار استفاده برد و تقریباً دائرمدار کلیه کتابهای رسمی تصوف قرار گرفت، چندان که امثال غزالی و سهروردی صاحب عوارف و بعدها شاعران و نویسندگان فارسی‌زبان و دهها تنِ دیگر ــ عملاً ادامه‌دهندگان راه وی شدند، البتّه با تغییراتی در ذوق شخصی و نوع نثر.

و دوم پالایش طیفهای وسیعی از صوفیانی که در این روزگاران به‌خاطر شرایط خاص اجتماعی و سرخوردگی‌های فکری و فرهنگی و روانی و خصوصاً زمینه‌سازی‌های وسیع حکومتی و سیاسی جذب تصوف شده بودند و بازار آن را روز به روز داغتر و چاقتر می‌کردند، به حدّی که گاهی پاره‌ای از آنها به‌قدری از فکر و فرهنگِ تصوف دانش‌مدار دور و با زبان متعارف صوفیان بیگانه بودند و ساده‌دل و صافی ضمیر که «مازارنی» عربی را در مجالس صوفیه «مازاریم»[3] فارسی تلقی می‌کردند و بر آن دستها می‌افشاندند و اشکها می‌ریختند؛ درست در نقطه مقابل سوداگران زیرکی که ازین سادگیها نهایت استفاده را نصیب کسب و کار خود می‌کردند.

اهمیت کار قشیری ــ و ابونصر و کلابادی و هجویری و سهروردی و دیگران ــ در نوشتن کتاب و رساله در همین نکته است که می‌خواهند با تأسیس معیارهایی نسبتاً معقول و مشروع و مقبول، هر دو سوی این ماجرا را مهار کنند و احتمال جوششهای فکری و

---

۱. ر.ک. به: المعراج، قشیری، اخرجه و حقّقه، علی حسین عبدالقادر، دارالکتب الحدیثه، قاهره، بی‌تا. و نیز برای تحلیلی جامع در این باب ر.ک. به: دوفوشه کور، ابن‌سینا، «قشیری و مسئله معراج پیامبر(ص)»، ترجمهٔ اسماعیل سعادت، مجلهٔ معارف، شمارهٔ ۴۲، ۱۳۷۶، صص ۵۵ـ۴۳. این نگاه بعدها در ذهنِ شاعران بزرگ فارسی ــ در باب مسئلهٔ معراج ــ بسیار اثر می‌گذارد و مثلاً نظامی را وامی‌دارد در باب رؤیت جسمی خدا در شب معراج با چشمان باز و بیدار پیامبر (ص) بسراید:

دیدنش از دیده نباید نهفت — کوری آن کس که به دیدن نگفت
دیدن معبود پسندیدنی‌ست — دیدنی و دیدنی و دیدنی‌ست
دید محمد نه به چشمی دگر — بلکه بدین چشم سر آن چشم سر

(خمسهٔ نظامی، هرمس، تهران، ۱۳۸۵، صص ۱۱ـ۱۰)

۲. برای دیدن عین فتوای قشیری در این باب ر.ک: طبقات‌الشافعیه، سبکی، ۳/۳۷۴ و نیز: رضایتی کیشه خاله، صص ۴۰ـ۳۹.

۳. احیاءالعلوم، محمد غزالی، جزء دوم، عالم الکتب، دمشق، بی‌تا، ص ۲۴۹.

روانی جدیدی را که ممکن است در بطن جامعه و میان دانشمندان دیگر موجی نو به راه اندازد؛ بگیرند و چرخ را بر مداری که باید، بچرخانند. رشد وحشت‌آور آثار صوفیانه بعد از قرن پنجم و سقوط عصرِ خردگرایی و افول تدریجی تمدن اسلامی را باید تا حدودی مرهون این مثلث به هم پیوسته‌ای دانست که از تفکر اشعری و فرهنگ صوفیانه و پشتوانه حکومتی غزنوی ـ سلجوقی شکل می‌گیرد. مثلثی که در عهد خود هم معلول است و هم علت و شاید ممکن‌ترین پاسخ به چهارتوی مشکلات اجتماعی و فرهنگی آن برهه از تاریخ حیات فرهنگی و سیاسی ایران.

جایگاه رسالهٔ قشیریه در تصوف اسلامی ـ ایرانی[1]

نهضت تألیف و کتابت که از قرن سوم هجری به همت بزرگان صوفی امثال جنید و حارث محاسبی آغاز شد، تصوف را در دو ساحت عمل و نظر تقویت و تثبیت کرد. هرچند این تألیفات عمدتاً رنگ و بوی شخصی و شخصیّتی مؤلفان را داشت و می‌کوشید پرتوهایی بر ابعادی خاص از تصوف بیندازد، چنان‌که ــ برای نمونه ــ وقتی که ما رساله‌های جنید را دربارهٔ توحید یا فنا و آثار محاسبی را در باب رعایت حقوق و وصایا می‌خوانیم، با نگره‌ای فردی و خاص در این باب آشنا می‌شویم، ولی در این برهه ــ پیش از قرن چهارم ــ به مؤلفی برنمی‌خوریم که کتابی نوشته باشد و اصول و مبانی تصوف را به صورتی عام و فراگیر در خود گنجانده باشد؛ تا اینکه در قرن چهارم کتاب بسیار مهم و تأثیرگذار اللمع فی التصوف ابونصر سرّاج (متوفی، ۳۷۸) به زبان تازی پیدا می‌گردد و مؤلف در آن به ترسیمی جامع و شامل از تصوف ــ از آغاز تا روزگار خود ــ می‌پردازد و می‌کوشد تمامی اصول و موازین تصوف را به نوعی با مبانی قرآن و خبر و سنت رسول (ص) هماهنگ سازد و آسیب‌شناسی نسبتاً جامعی از اشکالات و مشکلات تصوف و صوفیان به جای آورد.

درواقع اللمع اولین کتابی است در تصوف که به صورتی علمی و روشمند به اصول و موضوعات صوفیانه می‌پردازد و ضمن بازتعریف اندیشه‌ها و آراء صوفیانِ به نقد آنها هم می‌نشیند. ارزش اللمع در فهم اصطلاحات و موضوعات تصوف و درک تاریخ تحلیلی آن و طرح احوال و اقوال مشایخ به‌نظم و نثر ــ تا قرن چهارم ــ که غالب آنها را خود مستقیماً

---

۱. از آنجا که دکتر ابوالعلاء عفیفی در همین باب مقاله‌ای نسبتاً کوتاه اما پرمایه در کتاب معروف التراث الانسانیه، صص ۴۷۰ـ۴۵۹ نوشته است، خلاصه‌ای از آن در این باب آورده شد. نیز دکتر ابراهیم بسیونی در تز دکترای خود با عنوان الامام القشیری (سیرته، آثاره و مذهبه فی التصوف، بیروت، المکتبه العربیه، ۱۹۷۲ م.)، صص ۶۸ـ۶۰ را به همین موضوع اختصاص داده است.

و یا به تواتر شنیده و دیده و یا از کتاب و رساله‌ای معتبر برچیده، به حدی است که هیچ کتابی را نمی‌توان همتای آن قلمداد کرد.

ابونصر به مبانی نظری تصوف و نقد و تحلیل آنها بیشتر توجه داشت تا به اصول عملی و حیات مشایخ و این نکته هم خود دلیل عمدهٔ دیگری است در ارزشمندی بیشتر کتاب او و البته تردیدی نیست که قشیری در نوشتن رساله بویژه در بخشهای مرتبط با احوال و مقامات، زیر نفوذ سرّاج و کتابش، اللمع، بوده است و به همین خاطر هم در بسیاری از مواضع به نام ابونصر اشاره می‌کند.

قوت‌القلوب ابوطالب مکّی (متوفی، ۳۸۶ هـ.) هم از همین‌گونه کتابهاست، هرچند قوت‌القلوب از حیث موضوعات و روشمندی به مؤلفات محاسبی نزدیکتر است تا به آثاری مثل اللمع یا رسالهٔ قشیریه، چون مؤلف قوت‌القلوب مردی فقیه و محدث و متکلم بوده است و از این مایه‌ها در تألیف کتاب صوفیانه بیشتر بهره برده و کوشیده است چهره‌ای چنان دین‌مدار از تصوف ترسیم کند که هر اندیشه و عمل صوفیانه چندان مبتنی و متکی بر قرآن و حدیث یا سنت بزرگان گذشته باشد که همذات و همرنگ آنها گردد. همت ابوطالب عمدتاً ناظر بر طرح مسائل عملی حیات صوفیانه و انواع ریاضتها و عبادتها و مجاهدتهاست و کمتر به مبانی نظری تصوف می‌پردازد. از همین‌جا می‌توان میزان تأثیر قوت‌القلوب بر احیاء غزالی را دریافت.

ابوطالب در این کوشش خود فقط به نفی ایرادات و اشکالاتی که فقیهان و دیگران وارد می‌ساختند نپرداخت، بلکه می‌کوشید اثبات کند که تصوف یگانه شیوهٔ استواری است که پیامبر (ص) و صحابه و تابعان و اولیاء بزرگ تصوف در آن گام نهاده‌اند و امروز به ما رسانده‌اند.

ابوطالب مکّی از یک منظر دیگر هم شبیه حارثِ محاسبی است و آن اینکه هر دو مرد، از کتابشان منبری ساخته بودند که در آنها به شیوهٔ خطیبان و واعظان به پندواندرز می‌نشستند و برای تأثیر کلام خویش از نحوهٔ بیان منبریان بهره می‌بردند و می‌خواستند به هر شیوه‌ای که هست مخاطب را قانع سازند و بر او تأثیر گذارند. از این حیث این دو صوفی را می‌توان بزرگترین واعظان در تاریخ تصوف ـــ در حیطهٔ کتاب و نوشتار ـــ دانست، هرچند قوت‌القلوب از جرح و نقدهای بسیار در امان نماند.

ابوبکر محمدبن‌اسحاق بخاری کلابادی (متوفی ۳۸۰ یا ۳۹۰ هـ. ق.) مؤلف کتاب التَّعرف لِمذهب التصوف را نیز باید از همین گروه دانست. این کتاب با همهٔ کم‌حجمی، نقشی بسیار مهم و کلیدی در تاریخ تصوف دارد؛ چه، کلابادی در این کتاب توجهی خاص به طرح اصول کلامی تصوف دارد که بنیاد مبانی صوفیانه هم به‌شمار می‌آید. وی این مبانی و

اصول را ــ از منظر اهل سنت ــ در یک‌سوم کتاب خود شرح می‌دهد که این بخش کتاب او بسیار شبیه بخش اول رسالهٔ قشیریه (مسائل توحید) است؛ هرچند شباهت اصلی و اساسی در نقدی است که هر دو مؤلف در آغاز آثار خود از پریشان‌حالی صوفیان عصر خود می‌کنند و عواملی را که باعث تباهی تصوف شده‌اند برمی‌شمارند و انگیزهٔ خود را از نوشتن کتاب در چنین زمانه‌ای بیان می‌کنند.

نکته‌های کلابادی در آغاز کتاب ــ بعد از آنکه صوفیان نخستین را وصف می‌کند و مجاهدات صادقانه و صفای درون و تیزفهمی و خداگرایی و مردم‌گریزی آنها را برمی‌شمارد، نگاهی تند بر صوفیان عصر خود می‌اندازد و پریشانی‌ها و سستی‌ها و نادانی‌ها و ادعاهای غریب عهد خود را به تازیانهٔ انتقاد می‌گیرد ــ دقیقاً نظیر همان نکته‌هایی است که قشیری در آغاز رسالهٔ خود ذکر می‌نماید و این همانندی در گفتار این دو شگفت‌آور نیست؛ شگفتی در پیدایش سستی و ناراستی و دیگر عواملی است که کاستی‌ها و کژی‌های اخلاقی و دینی را در اعصار آغازین تصوف ــ مثل روزگار کلابادی و قرنی پس از او و قشیری ــ به‌قدری نهادینه ساخته است که نیازمند اصلاح و پاکسازی و دگرسازی است و چشم به راه کسانی که پیدا شوند و در پرتوِ نگره‌های قویم دینی از تصوف دفاع کنند و آن را همسو با انگاره‌های مشایخ نخستین فرانمایند.

تعرف از حیث انگیزه و غایت تألیف، نزدیکترین کتاب به رساله به‌شمار می‌رود؛ هرچند از جهت محتوا و تا حد زیادی روشمندی، نزدیکترین کتاب صوفیان به رساله، کشف‌المحجوب علی بن عثمان هجویری (متوفی ۴۵۶ یا ۴۶۴ هـ. ق.) است.[۱] شباهت اصلی این دو کتاب عمدتاً در موضوعاتی است که بدان می‌پردازند و گفته‌هایی است که از زبان مشایخ در کتاب خویش می‌آورند.

تردیدی نیست که به‌خاطر همزمانی و همسانی، این دو کتاب از هم تأثیر پذیرفته‌اند، هرچند رأی راجح آن است که کشف‌المحجوب زیر نفوذ و نگاه رساله بوده است؛ چه هجویری که پس از قشیری از دنیا رفته است؛ در بخشی از کتابش یادکردی از قشیری می‌نماید.

بدیهی است که قشیری رساله را به سال ۴۳۸ به پایان می‌رساند. حال آنکه تاریخ وفات هجویری به سال ۴۶۴ یا نهایتاً ۴۵۶ است. هرچند به هیچ یک از دو تاریخ ــ طبق گفتهٔ نیکلسون[۲] ــ نمی‌توان اطمینان کرد.

با همهٔ این احوال، قرن پنجم را می‌توان دورهٔ ظهور کتابهای مهم در طبقات شیوخ صوفیه

---

۱. این کتاب را هم ــ مثل بسیاری دیگر از آثار صوفیانهٔ زبان فارسی ــ نیکلسون در سال ۱۹۱۱ م. به زبان انگلیسی برگردانده است.

۲. مقدمهٔ کشف‌المحجوب، نیکلسون، صص ۱۹ـ۱۸.

دانست که در این مقام بدانها کاری نداریم و فقط از طبقات‌الصوفیه شیخ ابوعبدالرحمان سُلَمی یادی می‌کنیم که از بزرگترین مورخان تاریخ تصوف در روزگار خود و استاد قشیری هم بود. بی‌تردید قشیری در نوشتن تراجم احوال و نقل اقوال صوفیان، بسیار وامدار استادش سُلَمی بود، چه در طول رساله کمتر موردی را می‌یابیم که سندی از صوفیان روایت شده باشد و در رأس آن نام شیخ ابوعبدالرحمان سُلَمی نیامده باشد.

اگرچه ــ از بدبیاری تصوف ــ همین سُلَمی که قشیری را پرورده و ابوبکر بیهقی و حافظ ابونعیم اصفهانی و بسیاری دیگر از او حدیث روایت کرده‌اند، متّهم به جعل حدیث در تأیید حال و کار صوفیان است، چنان‌که با نوشتن تفسیر قرآنش در مظانّ تقرمط و زندقه قرار می‌گیرد و این یعنی جمع همهٔ اسبابی که خواننده را به تردید می‌اندازد در نوشته‌هایش و تردید در نوشته‌های کسانی که از او روایت می‌کنند.

البته نباید از یاد برد که اینها غالباً اتهاماتی است که دشمنان سُلَمی و بدخواهان تصوف (چنان‌که همواره مرسوم است) به میان می‌کشند تا او را منکوب نمایند، وگرنه سُلَمی ــ به شهادت بزرگان و آثارش ــ مردی است فاضل و بسیاردان. هرچند ــ اگر فرضاً ــ بپذیریم که سُلَمی به سود صوفیه حدیث برمی‌ساخته است؛ نمی‌توانیم این گفته‌ها را دلیلی بر ضعف گفته‌های قشیری بپنداریم، چرا که قشیری چنان‌که می‌دانیم مردی است کارکشته و دانا و خبیر در علم حدیث ــ و دیگر دانشها ــ و در پی آن نیست که به هر صورت در ترجمان احوال صوفیه ــ بی‌مناسبت و بامناسبت ــ در شأن صوفیان حدیث بتراشد و این در صورتی است که گردن نهیم سُلَمی چنین بوده است (پایان کلام دکتر عفیفی).

گفتنی است که دکتر پورجوادی کتاب تهذیب الاسرار خرگوشی را هم در ردیف آثار اولیهٔ تصوف قرار می‌دهد و بر آن است که تهذیب الاسرار هم مثل تعرّف و اللمع و پیش از رسالهٔ قشیری به صورتی جامع به اصول و احوال تصوف پرداخته است اما از بدشانسی خرگوشی کسی کتاب او را هنوز به صورتی منقّح و درست به چاپ نرسانده است.[۱]

شروح رسالهٔ قشیریه

به خاطر اهمیت رسالهٔ قشیریه شرحهای زیادی از آغاز پیدایی بر آن نوشته شد که برخی از آنها عبارت‌اند از:

ــ مناقب الابرار و محاسن الاخیار از ابوالحسن نصربن‌احمد موصلی (متوفی، ۵۵۲ هـ.).

---

۱. پژوهشهای عرفانی ــ جست‌وجو در منابع کهن ــ نصرالله پورجوادی، مقالهٔ «منبعی کهن در باب ملامتیان نیشابور»، صص ۴۹ـ۱۵.

ــ الدّلاله علی فوائد الرساله از سدیدالدین ابومحمد عبدالمعطی اللخمی الاسکندری (قرن ششم و هفتم).

ــ شرح سید محمد گیسودراز از شیوخ سلسلهٔ چشتیّه (متوفی ۸۲۵) تا باب توکل.

ــ احکام الدّلاله علی تحریر الرساله از شیخ زکریا انصاری، به پایان رسیده در سال ۸۹۳ ه.ق.

ــ نتائج‌الافکار القدسیّه فی بیان شرح الرسالة القشیریه از مصطفی محمد عروسی در سال ۱۲۷۱ ه. ق. که شرح و حاشیه‌ای است مفصل بر احکام الدّلاله انصاری.

ــ تهذیب الدّلاله علی تنقیح الرساله از مولّفی مجهول.

ــ ارشاد المریدین ایضاً از شارحی مجهول.

ــ نیز منتخب الرسالة القشیریّه از علی بن عثمان ماریدینی[1] (متوفی ۷۵۰ ه.).

---

۱. برای توضیح و تفصیل بیشتر ر.ک: بسیونی، الامام القشیری، صص ۶۳ ـ ۶۰ و رضایتی کیشه خاله، صص ۴۹ـ۴۸ و عفیفی، صص ۴۷۰ـ۴۶۹.

۳
ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه؛ جایگاه و ویژگیها

ارزش کار فروزانفر

شوق و پشتکار هشت‌سالهٔ استاد بی‌بدیل ادب فارسی، مرحوم بدیع‌الزمان فروزانفر، در تصحیح و عرضهٔ متن فارسی رسالهٔ قشیریه ـ بویژه در اوج سرشناسی و مشغله‌داری ـ هر صاحب همّتِ خوش‌ذوقی را به تحسین و تکریم او وامی‌دارد. استاد، متنی غبارآلوده و متروک را با دم همّت و دستِ قدرت خویش روشنی و روایی بخشید و با مقابلهٔ دو نسخه‌ای که از آن موجود بود؛ متن سومی را پیدا ساخت که حاوی و حامل قوتهای هر دو و تا حد امکان خالی و عاری از کاستی و ناراستی باشد؛ ضمن آنکه در کل فرآیند تصحیح، متن عربی رساله را هم پیش چشم داشت تا افزون بر مقابلهٔ دو متن فارسی با اصل عربی، میزان کج‌روی‌ها و کژتابی‌های مترجمان را هم باز نماید و خواننده را بهتر و بیشتر با اصل کلام قشیری آشنا نماید.

به همین دلیل، ضمن تلفیق هر دو متنِ فارسی و خلقِ متنی سوم از ترکیب آن دو ـ که کاری است واقعاً زمان‌سوز و جانفرسا ـ در مواضع و موضوعات بسیار، در ذیل متن فارسی، اصل کلام قشیری را آورد و نکته‌ها و گفته‌های خود را آشکار ساخت که عمدتاً کارگشا و راهنماست.

علاوه بر این، استاد برای آشنایی بیشتر خوانندگان و خواهندگان، مقدمه‌ای فاضلانه و ممتّع در آغاز رساله آورد و در حد ممکن آن روزگاران، اطلاعات مرتبط با احوال و زندگی و آثار و خانواده و استادان و شاگردان قشیری را از منابع متقدم و نسبتاً متأخر در آن گنجاند و در پایان هم فهرستی از آیات و روایات و ادعیه و کلمات مشایخ و اشعار و نوادر لغات و رجال و بلاد را در آن جای داد تا حظ و بهره‌ای کاملتر نصیب دلدادگان این نوع متون سازد.

تردیدی نیست که این کار در آن زمان و با آن مایه اطلاعات و مآخذ، کاری ارزشمند و بایسته بود که در جای خود ـ مثل غالب کارهای او ـ بسیار هم مفید و کارساز واقع گشت و: جزاهُ الله خیراً و قد کفی.

ارج و اعتبار ترجمهٔ رساله

بدون تردید ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه یکی از آثار مـهم و مـعتبر در زبـان فـارسی و فـرهنگ ایرانی ـ اسلامی است که شناخت دقیق و درست آن برای فهم تحولات زبانی، فرهنگی و اجتماعی ایران لازم و ضروری است، چرا که امروزه، عرفان چنان در تار و پود لایـه‌های روانی و زبانی و اجتماعی و فرهنگی ملت ما درآمیخته است و از جهات گوناگون آنها را به خود گرفته است که بدون شناختِ دقیق جریانها، شخصیتها و آثار عرفانی نمی‌توان به درکی درست و همه‌جانبه از تاریخ دیروز و وضعیّت اجتماعی امروز ایرانیان دست یافت. خوب یا بد، عرفان در ایران عمدتاً بـه مـثابه یک ابـزار قـدرتمند سـیاسی در دو سـوی حاکمیّت و مردم عمل کرده و غالباً برای رام‌سازی یا برپاسازی توده‌ها، نقشی شگرف و بی‌بدیل داشته است و گاه چندان پیش رفته که عنصر اساسی هویّتی مردمان این مرز و بوم شده است و بعضاً به نظریه‌های کلان حکومتی و تشکیل سلسله‌هایی قدرتمند و مسلّط ــ مثل صفویه ــ منجر شده است.

بدیهی است که بدون فهم دقیق عرفان و تصوف نمی‌توان به فهم دقیقی از ادب فارسی رسید و بدون درک دقیق ادب فارسی نمی‌توان به چشم‌اندازی روشن از تاریخ حیات اجتماعی و فرهنگی ایران رسید، چرا که تقریباً هفتاد درصد چهره‌های شاخصِ فرهنگی، فلسفی و ادبیِ ما یا مستقیماً صوفی و عارف‌اند یا تمایل شدید به عرفان و تصوف دارند و یا در آخر عمر، فکر و فلسفه و هنر را رها می‌کنند و برای توجیه وجود خود یا جامعه و جهانی که در آن می‌زیَند به دامان عرفان و تصوف روی می‌آورند. و ماجرا همچنان ادامه دارد.

بنابراین، برای شناخت سیر تحولات تاریخی، اجتماعی و فرهنگی ایران باید درست و دقیق ادبیات فارسی را شناخت و برای فهم درست ادبیات فارسی باید با عرفان آن عمیقاً آشنا شد و برای فهم عرفان، ناگزیر باید سرچشمه‌های عرفان فارسی را دریافت و ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه یکی از مهمترین سرچشمه‌های عرفان در زبان فارسی است؛ هـم بـه‌خاطر اصل رساله که به همت یکی از عالمترین صـوفیان ایـران پـیدا مـی‌گردد و هـم بـه‌خاطر ترجمه‌ای که در همان سالیان از آن در پیکر زبان فارسی تزریق می‌شود.

درواقع همین کتابهای منثور فارسی هستند که زمینه‌ساز و پی‌انداز ظهور شاعرانی بزرگ و تأثیرگذار مثل سنایی و عطّار و مولانا و حتّی سعدی و حافظ می‌شوند. اگر این کتابهای منثور فارسی نبود و مبانی نظری تصوف را به صورتی گسترده و مبنادار مطرح نمی‌کرد و جاده را از همه جهت صاف نمی‌نمود؛ امکان پیدایی مهمترین رگهٔ شعر فارسی ــ یعنی شعر عرفانی فارسی ــ هم نبود. چه، ریشه‌های آن درخت تناورِ نظمِ عرفانی در همین کتابهای منثور فارسی شکل گرفت و ساقه دواند.

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه به‌خاطر قدمتی که دارد ــ و تقریباً همزمان با حیات خود قشیری یا لااقل اندکی پس از فوت او پیدا می‌شود ــ کتابی مهم و تأثیرگذار در شناسایی و بازشناسی تصوف ایرانی و فارسی است و هم از این روی منبعی یگانه است و منحصر برای انواع مطالعات زبان‌شناختی اعم از ریشه‌شناسی، سیر تحول واژه‌ها در شکل و معنا، ضبطهای خاصِ واژگان، مطالعات آواشناختی، تحقیق در مبانی جامعه‌شناختی زبان و پیوند نحوهٔ تلفظ واژه‌ها با مسائل بومی و اقلیمی و انواع دیگر.

ضمن آنکه از طریق این ترجمه و تغییراتی که بعضاً در معنای جمله‌ها و در اسامیِ جایها و نوع ضبط واژه‌ها می‌دهد؛ می‌توان رهیافتهای جدیدی را در تأثیر عوامل جغرافیایی و فرهنگی و زبانی بر نحوهٔ فکر و فهم آدمیان دریافت.

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه از منظر مطالعات ادبی هم بسیار مغتنم و سودمند است چه نحوِ زبان مترجم و نوع به‌کارگیری دستوری که در پیوند جمله‌ها و واژه‌ها دارد، تقریباً منحصر به فرد است و گونه‌ای خاص از سبک زبان فارسی را پی‌می‌اندازد که می‌تواند از دو منظر مهم قابل بررسی باشد:

ــ مطالعات دستورشناسی تاریخی زبان فارسی

ــ مطالعات سبک‌شناختی زبان فارسی

ضمن آنکه نحوهٔ چینش جمله‌ها هم می‌تواند ــ بعضاً ــ الگویی باشد برای پی‌اندازی نوعی خاص از نثر خلاق چه مترجم غالباً با ارکان جمله در طی متن بازی می‌کند و براساس سنت مرسوم زمانه ــ مثل بیهقی و ناصرخسرو ــ از آوردن جمله‌های کلیشه پرهیز می‌نماید که این در فهم توان زبانی زبان فارسی خصوصاً از طریق جابه‌جایی ارکان جمله بسیار مهم است، چیزی که بعد از قرن هفتم فراموش شد و نثر فارسی را به انحطاط مطلق کشاند.

مطالعه در قصه‌ها و داستانکهای مخصوص ترجمه و بویژه تغییراتی که متناسب با فضای قصه به ساختار قصه‌ها می‌دهد از دیگر مسائلی است که می‌تواند در اعتبار این رساله مؤثر باشد که برای دیدن نمونه‌هایی از این قصه‌ها می‌توان به کتاب دیگر ما مراجعه کرد.[1]

افزون بر اینها، فواید فراوان دیگری هم از طریق این ترجمه می‌توان به چنگ آورد که اکنون مجال طرح آن نیست و اینها همه، صرف‌نظر از موج ذخّار معنایی و معنوی است که

---

۱. پیمانه‌های بی‌پایان ــ نقد و تحلیل قصه‌های کوتاه عرفانی ــ جلد ۱ و ۲، هرمس، ۱۳۸۹؛ تحلیلی دیگر از زبان و نثر قصه‌های ترجمهٔ رساله را مرحوم نادر ابراهیمی در کتاب صوفیانه‌ها و عارفانه‌ها، نشر گستره، تهران، ۱۳۷۰، آورده است.

از طریق ترجمه در عمق جانِ زبانِ فارسی جا گرفته است که اصل و مقصد و مقصود این کتاب هم همین بوده است. واقعاً در کمتر کتاب فارسی می‌توان چنین جمله‌های روان و زیبایی را دید که:

«مجنون را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا بیامرزید و حجّتی کرد بر محبّان». (۵۶۲)

و:

یحیی بن معاذ گوید: مثقال ذرّه‌ای از دوستی بر من، دوستر از عبادت هفتادساله بی‌دوستی. (۵۶۷)

جنید گوید: چون درویش را بینی به رفق بین و به علم مبین، یعنی چیزی به وی ده تا شاد شود و علمش مگو که اندوهگن شود. (۴۶۰)

و:

علی بن عیسی برنشسته بود به موکبی عظیم و غُربا می‌گفتند: «این کیست؟ زنی بر بام ایستاده بود؛ گفت: تا کیْ گویند این کیست؟ این بنده‌ای است از چشم خدای‌تعالی بیفتاده، او را بدین مبتلا کرده است! علی بن عیسی بشنید و با سرای شد و از وزارت استعفا خواست و به مکه شد و مجاور نشست.» (۱۴۵)

این جمله‌ها و نکته‌ها از هرکس بوده باشد، امروزه از آنِ زبانِ فارسی است، چرا که سوخته‌دلی جان‌افروخته با روغن واژه‌های خود آنها را به جان و زبان فارسی ریخته و چشم و چراغ این زبان ساخته است.

ضرورت و اهمیت تصحیح مجدّد

از روزی که استاد فروزانفر تصحیح ترجمهٔ رساله را آغاز کرد بیش از نیم قرن می‌گذرد[۱] ولی چاپ و نشر رساله بر همان منوال ادامه یافته است و علی‌رغم ضرورت نگاه و ویرایش نوین و مجدّد آن، تقریباً هیچ تغییر عمده و قابل ذکری در محتوا و شکلِ کتاب صورت نگرفته است و این در حالی است که وجود دلایل و عواملی استوار و تازه، سالهاست که چاپ جدید و مجدّدی از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه را امری ناگزیر و ضروری می‌نماید که در پی به اختصار بدان می‌پردازیم.

---

۱. پایان مقدمه سال ۱۳۴۵ هـ. ش. است و چون به تصریح خود استاد در آغاز مقدمه، کار از هشت سال پیش آغاز شده است (ص ۷۹) ناگزیر سال ۱۳۳۷ هـ. ش. نقطهٔ شروع تصحیح به‌شمار می‌آید که تا امروز بیش از نیم قرن از آن روز گذشته است.

مقابله با اقدم و اصح نسخ

مقایسه‌ای میان متون عربی رساله و ترجمهٔ فارسی آن ـ هرچند گذرا ـ بخوبی نشان می‌دهد که هر دو مترجمِ رساله تا چه حدّ از متن اصلی دور افتاده‌اند و گه‌گاه اصل مطلب را درنیافته‌اند و بعضاً هم عبارات و ابیاتی مهم را بکل حذف کرده‌اند.

این کاستی‌ها آن‌گاه خود را بیشتر نشان می‌دهد که متن فارسی موجود، با نسخهٔ موزهٔ بغداد ـ که قدیمترین و صحیح‌ترین نسخهٔ موجود از رسالهٔ قشیریه است ـ مقایسه و تطبیق داده شود و اجزاء ترجمهٔ فارسی خط به خط با آن متن بازخوانی گردد.

تردیدی نیست که استاد فروزانفر در حین تصحیح و تطبیق دو متن فارسی، این نسخه را دیده‌اند و تصریحاً و تلویحاً به برتری و کمال آن نسخه گواهی داده‌اند اما بنا به دلایلی از آن چندان بهره نبرده‌اند. ازجمله در یک موضع نوشته‌اند:

> در تابستان ۱۳۴۴ که به عراق مسافرت کردم، در کتابخانهٔ موزهٔ بغداد نسخه‌ای از رسالهٔ قشیریه به دست آوردم که فوق‌العاده درست به نظرم آمد و از جناب آقای دکتر فیصل الوائلی مدیر باستان‌شناسی عراق که در رشتهٔ خود از دانشمندان و فضلای درجه‌اول عراق است درخواست کردم که میکروفیلم آن را برایم بفرستند. ایشان چون علاقهٔ شدید مرا دریافتند، متعهّد شدند که حداکثر تا یک دیگر ماه میکروفیلم را فراهم کنند و به ایران بفرستند. همین کار را هم کردند و آن میکروفیلم در سر موعد به دستم رسید و از صفحهٔ ۲۷۳ مورد استفاده قرار گرفت. این نسخه چنان‌که پیشتر اشارت رفت یا خود نسخه‌ای است که بر مصنّف قرائت شده و یا از روی چنین نسخه‌ای کتابت کرده‌اند.[1]

پیداست که از نظر استاد، این نسخه «فوق‌العاده درست» بوده است و ایشان با دیدن آن، علاقهٔ شدیدی به داشتن و دریافتن آن می‌یابند، چندان‌که مدیر باستان‌شناسی عراق را متعهد می‌کنند نهایت ظرف مدت یک ماه میکروفیلمی از آن را به ایران بفرستد. استاد، قوت و قدرت این نسخه را در چند موضع دیگر هم تلویحاً و به‌صراحت تأیید می‌کنند؛ ازجمله در پایان همان صفحه که این نسخه را «اقدم نسخ یا بی‌شک یکی از قدیمترین نسخ، که نسخه‌ای است تمام و درست و اکثر کلمات [آن] مشکول» معرفی می‌نمایند و در صفحات دیگر در مقایسه با نسخه‌های دیگر عربی ـ تقریباً ـ همه‌جا عبارات، مطرح‌شده در این نسخه را تأیید می‌کنند و گاه به‌صراحت می‌نویسند که «بی‌شک نسخهٔ بغداد صحیح

---

۱. رسالهٔ قشیریه (مقدمه)، بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۷۸.

است».[1] در استدراکات پایان کتاب هم غالباً می‌نویسند که مطابق نسخهٔ بغداد تصحیح شد.

با وجود این تأیید، خودِ استاد چندان در تصحیح متن فارسی از آن بهره نبرده‌اند؛ یکی بدان خاطر که ــ چنان‌که عین کلام ایشان آورده شد ــ نسخهٔ بغداد از اواسط تصحیحِ ترجمهٔ رساله به دست ایشان رسیده و بازگشتی هم برای تصحیح مجدد در کار نبوده است و علاوه بر آن در فحوای تصحیح و تطبیق نیمهٔ دیگر هم، وجود این نسخه با همه اهمیّت و اعتبار، چندان جدی گرفته نشده است و صرفاً گهگاه در برخورد با مشکلاتی خاص از آن استفاده شده است که بدان اشاره خواهد شد.

بنابراین،برای تصحیح و تطبیق دقیقِ متن فارسی، ناگزیر باید متنی جدید و پیراسته که از همه جهات با نسخه موزهٔ بغداد ــ که به اعتراف بسیاری صحیحترین و قدیمترین نسخه رساله قشیریه است ــ همخوانی داشته باشد؛ فراهم می‌آمد و اشکالات و مشکلات متن موجود فارسی را برطرف می‌ساخت؛ چون هر دو ترجمه فارسی دارای نقایص فراوان هستند و :

«هر یک از این دو مترجم در طیّ ابواب بعضی از جمله‌های متن عربی را ترجمه ناکرده رها نموده‌اند.»[2] ضمن اینکه در مقابله این ترجمه، متن عربی رساله که از همه جهت قابل اطمینان باشد در دسترس استاد نبوده است، هرچند «از متن عربی، نسخه چاپ مصر (طبع مطبعه تقدم) و شرح زکریّا (بولاق ۱۲۹۱) و شرح گیسودراز (طبع حیدرآباد دکن) مورد مراجعه بوده است، ولی هیچ یک از اینها خالی از اغلاط نیست، تا اینکه در تابستان ۱۳۴۴ که به بغداد مسافرت کردم در کتابخانه موزهٔ بغداد نسخه‌ای از رساله قشیریه به دست آوردم که فوق‌العاده درست به‌نظرم آمد ...»[3]

بر همین مبنا، با مقایسهٔ آهسته و دقیق متن موجود فارسی با نسخه‌های عربی ــ خصوصاً نسخه موزهٔ بغداد ــ ضرورتِ چاپ و تصحیح دیگری از ترجمه رسالهٔ قشیریه از دو جهت دیگر خود را هویدا ساخت:

افتادگی‌ها و حذفِ عبارات و بعضاً ابیاتی که در متن عربی هست ولی هیچ نشانه‌ای در متن موجود فارسی از آنها نیست و مصحح محترم هم اشاره‌ای بدان نکرده‌اند.

---

۱. همان، ص ۵۵۶ (پاورقی شماره ۷). برای دیدن این نمونه‌ها ازجمله ر.ک: پاورقی‌های صفحات ۳۷۹، ۴۵۳، ۴۹۶، و سی‌وسه مورد دیگر که استاد بر اساس نسخه بغداد متن را تصحیح کرده‌اند. ضمناً ایشان نسخه‌های خطی عربی را نسخه عربی و نسخه موزه بغداد را نسخه بغداد نام نهاده‌اند تا تمایزی باشد میان نسخه‌های خطی عربی رساله قشیریه.

۲. همان، ص ۷۷. ۳. همان، صص ۷۸ـ۷۷.

سهوها، خطاها و بعضاً اغلاط ترجمه‌ای که در برگردان متن عربی به فارسی رخ داده است و پاره‌ای از آنها را استاد یادآوری کرده‌اند، اما حجم عمده‌ای از این خطاها همچنان مغفول مانده است.

افتادگی‌ها و محذوفات

حذف و افتادگی‌ها در متن فارسی طیف وسیعی از دگرگونی‌ها را دربر می‌گیرد که به چند نمونه از آنها اشاره می‌شود:

- حذف کامل یک تا چند بیت.
- حذف کامل یک جمله تا چند عبارت.
- حذف ترکیبات و تعبیرات مفهومی و معنایی که بعضاً در سیاق جمله بسیار مهم است.
- حذف برخی ترکیبات دعایی و معترضه.
- حذف سلسله اسنادها در اوایلِ احادیث و اخبار رسول (صلی اللّه و علیه و آله و سلم) که البته روش کلی کار مترجم بوده است.
- حذف پاره‌ای اسناد و رجال مهم در آغاز برخی جمله‌ها که در جایی دیگر آورده است.

از آنجا که در لابه‌لای متن مصحّح جدید انواع این حذف و افتادگی‌ها را آورده‌ایم، در اینجا از یادکرد همه موارد که کلام را به درازا می‌کشاند؛ خودداری می‌کنیم و برای نمونه دو سه مورد از حذف و نقصهای معمولی کتاب ــ و نه لزوماً مهمترین و گسترده‌ترین آنها ــ را ذکر می‌کنیم:

افتادگی جمله‌ها و ابیات

یکی از مواردی که در متن فارسی چندین بار تکرار می‌شود، حذف جمله‌ها و ابیاتی است که در غالب نسخ عربی و خصوصاً نسخه بغداد هست، اما در ترجمه اثری از آن دیده نمی‌شود و این غیر از مواردی است که ــ مثلاً ــ عبارت یا بندی در جایی دیگر آمده و با متن همخوان نیست.

پاره‌ای از این افتادگی‌ها و محذوفات را استاد فروزانفر یاد کرده‌اند و بسیاری جایها هم هست که اشاره‌ای به این افتادگی‌ها نیست ازجمله:

الف) در باب بیست و ششم در عبودیت، پس از نقل جمله‌ای از ابوعلی دقّاق که «گفت عبودیت تمامتر از عبادت بود ...» بلافاصله آورده است که «هم از وی شنیدم که گفت: عبادت اصحاب مجاهدت را بود ...» درحالی‌که پیش از این جمله در نسخه‌های عربی و ازجمله نسخه بغداد این عبارات آمده است که: «سَمِعتُه یقول العبادة لِمَنْ لَه عِلمالیقین و

العبوديّه لِمَنْ لَهُ عَينُاليقين و العبودة لِمَنْ لَهُ حَقُّاليقين»[۱]

ب) در باب چهل و ششم در توحید، قبل از جمله «شبلی گوید: هرکه بر یک ذره علم توحید ...» جمله‌ای از حسین بن منصور حلاج در نسخه بغداد هست که در ترجمه اثری از آن نیست. عین جمله این است: «سَمِعتُ محمدبن الحسین یقول سَمِعتُ محمدبن احمد الاصفهانی یقول: وَقَفَ رجل علی الحسین‌بن منصور فقال: مَنِ الحق الَّذی تشیرون الیه؟ فقال معلّ الانام و لایعتل»[۲]

که این خبر با توجه به کمبود آثار دربارهٔ حلاج و خصوصاً معنای قول اناالحق او می‌تواند درخور اعتنا باشد.

ج) در پایان باب بیست و سوم در صبر، پیش از جمله و اندرین معنا از استاد ابوعلی رحمه الله شنیدم ... در نسخه بغداد بیتی عربی هست که در ترجمه نیامده است، به این صورت:

تبیّن یوم‌البین ان اعتزامه　　علی‌الصبر مِنْ اِحدَی الظنون و الکواذب[۳]

از این‌گونه موارد فراوان است و تورقی در لابه‌لای صفحات همین متن جای جای آنها را نشان می‌دهد.

افتادگی ترکیبات و واژه‌ها

شایع‌ترین نوع حذف و افتادگی در ترجمهٔ فارسی، حذف بسیاری از واژه‌ها و ترکیبات است که تعداد آنها به نسبت فراوان است و در غالب صفحات دیده می‌شود. محض نمونه چند مورد ذکر می‌شود:

باب سوم در شرح الفاظ سطر پنجم کلمه کلیدی «احوالهم» افتاده است. ترجمه چنین است: «پس صفت ایشان متفاوت است برحسب تفاوت.»[۴] که متن عربی بعد از این کلمه احوالهم را دارد و پیداست که این واژه در تغییر و تفسیر معنا تا چه حد کارگشاست.

در آغاز باب سی و نهم در ولایت، بعد از «استاد امام ابوالقاسم (رحمه‌الله) گوید: ولی را دو معنی است»[۵] متن عربی بغداد اضافه دارد: احدهما فعیل بمعنی مفعول و الثانی فعیل مبالغة مِنَ الفاعل.

---

۱. ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۳۰۳.　۲. همان، ص ۵۱۸.

۳. همان، ص ۲۸۷،برای دیدن نمونه‌های دیگر از جمله ر.ک: صص ۲۱، ۱۰۶، ۲۶، ۲۳۳، ۲۷۵، ۳۰۳، ۴۷۲ و ...

۴. همان، ص ۹۵.

۵. همان، ص ۴۲۶، و برای دیدن نمونه‌های دیگر از جمله ر.ک: صص ۸، ۱۶، ۲۰، ۳۷ و ...

از این‌گونه افتادگی‌ها در ترجمه فارسی بسیار زیـاد است کـه نـیازی بـه آوردن هـمه موارد نیست.

تغییر و تبدیل معنایی جمله‌ها و واژه‌ها

شاید مهمترین مسئله‌ای که در ترجمه فارسی رساله بیش از همه خود را نشان می‌دهد و به نوعی شایع‌تر از حذف و افتادگی‌ها هم هست، تبدیلها و تغییرات معنایی جمله‌های عربی است که خود شامل چند گونه مشخص است:

ــ تغییر برخی اصطلاحات و عناوین

ــ تغییر معنایی برخی عبارتها و واژه‌ها که برخی از این تغییرات معلول دریافت ناصحیح معنای واژه‌ها و جمله‌های عربی است و برخی تغییرات هم ناشی از تغییر یا حذف معنایی پاره‌ای واژه‌ها و جمله‌هاست که این تغییرات و تبدیلهای معنوی چندان گسترده و فراوان است که مرحوم فروزانفر هم با تطبیق و درج هر دو متن فارسی نتوانسته است به معنایی محصّل و مستحکم برسد و در بسیاری موارد ناچار شده است که اقرار کند هر دو ترجمه غلط است. البته اغلاط معنایی که استاد بر تـرجـمه گـرفته‌انـد تـقریباً شـامل یک سـوم انحرافهای معنایی مترجمان می‌شود و حجم عمده‌ای از کژتابی‌هایی معنایی همچنان بر جا بود که در حدّ امکان در این چاپ بدان اشارت کرده‌ایم. ازجمله مواردی که متن مترجم بر خطاست و استاد بدانها اشارتی نکرده‌اند و متن را به همان صورت پذیرفته‌اند:

مترجم، این بیت را:

امَّـــاالخِـــیام فَـــانَّها کَـخیامِهِم وَ أریٰ نساء الحَیّ غـیرنسائها

چنین ترجمه کرده است: «خیمه‌ها مانده است به خیمه‌های ایشان ولیکن قبیله نـه آن قبیله است.»[۱]

پیداست که در مصرع دوم دو بار کلمه نساء تکرار شده است، اما در ترجمه خبری از آن نیست و معنای لطیف بیت هم دگرگون شده است، چون شاعر می‌گوید که خیمه‌ها همانند خیمه‌های آنان است، اما می‌بینم که زنان این قبیله، غیر از زنان آنها هستند.

در ترجمه کلام حُصری که: الناس یقولون الحصری لایـقول بـالنوافـل مـترجـم آورده است که: «حُصری گفت مردمان گویند حُصری به نوافل می‌گوید»[۲] که خلاف متن اصـلی است.

---

۱. ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۱۱. ۲. همان، ص ۸۴.

در ترجمه قول مشایخ که مَنْ عَرَفَ اللّه تبرّم بالبقا، آورده است که «هرکه خدا را نشناخت به بقا متبرّم گردد ...»[۱]

در باب سی و چهارم آورده است: «یکی از عیّاران اندر طلب غلامی بود که آن غلام خدمت سلطان کردی، آن مرد را بگرفتند و هزار تازیانه بزدند»[۲]

متن عربی چنین دارد: «انَّ بعض الشُطّار طَلَبَ منه تسلیم غلام کانَ یَخدمُه الی السلطان فابی فَضَرَبه الف سوط فَلَمْ یسلم» که مترجم علاوه بر حذف برخی واژه‌ها، معنای حکایت را نیز دگرگون کرده است، چون متن می‌گوید از یکی از عیّاران خواسته شد که غلامی را که در خدمت اوست به سلطان تسلیم کند. امتناع کرد. هزار ضربه تازیانه خورد ولی او را تسلیم نکرد.

در باب رضا در ترجمه حدیث پیامبر (ص) که فرمود: «ذاق طعم الایمان مَنْ رَضِیَ باللّه ربّاً گفته است «هرکه طعم ایمان بچشید، به خدایی خدای رضا دهد»[۳]. پیداست که معنای گفته پیامبر (صلی اللّه علیه و آله و سلم) این است که: هرکس راضی شود که خداوند (اللـه) پروردگار اوست، طعم ایمان را چشیده است، یعنی رضایت به پروردگاری حق، طعم ایمان را به آدمی می‌چشاند نه برعکس.

اینها و صدها مورد دیگر که تقریباً در هر صفحه‌ای تکرار می‌شود و ما در ذیل صفحات به ریز و درشت آنها اشاره کرده‌ایم و از خطاهای نسبتاً درشت آن هم در اینجا درگذشته‌ایم ــ که تنها مشتی است از خروار ــ هر نگرندهٔ دلسوزی را به اعتراف وامی‌دارد که متنی استوارتر، وفادارتر و پاکیزه‌تر برای خوانندهٔ فرهیختهٔ فارسی زبان که از مخاطبان اصلی گرایشهای عرفان کلاسیک در جهان است؛ فراهم نماید.

اشکالات و مشکلات نگارشی و ویرایشی

با همهٔ ارج و احترامی که کار استاد فروزانفر داشت، متن موجود فارسی ــ علاوه بر افتادگی‌های عبارات و ابیات و تغییرات وسیع معنایی ــ از جنبهٔ‌نگارشی و ویرایشی هم دچار ضعفها و کاستی‌های فراوان بود که متناسب با عرضهٔ آن در روزگار معاصر نبود، هرچند در عهد خود آن مرحوم جزء کارهای پسندیده احتمالاً به‌شمار می‌آمده است.

کاستی‌ها و ناراستی‌هایِ نگارشی و ویرایشی متن فارسی رسالهٔ قشیریه به نسبت بسیار زیادبود چندان‌که خواندن آن را عمدتاً دچار مشکل می‌کرد و این نقص از یک جهت طبیعی بود، چرا که استاد ــ با رنج و مرارتی هشت ساله ــ از دو نسخهٔ متفاوت و مجزّا،

---

۱. ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۵۴۴. ۲. همان، صص ۳۶۲ـ۳۶۱. ۳. همان، ص ۳۰۰.

یک متن جدید فارسی برساخته بودند و درواقع ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه را دوباره جان داده و به چشمها و دلها کشانده بودند. پیداست که تلفیق دو نسخه و پر کردن فاصله‌ها و تطبیق این دو با متن عربی چه مایه دردآور و زمان‌سوز است. از دیگرسو، وجود طیف عمده‌ای از مشکلات و اشکالات نگارشی و ویرایشی که در متن غیرطبیعی بود و درواقع با اندکی تأمل و بازنگری مجدّد می‌توانست در متن فارسی نباشد و خواندن آن را دل‌انگیزتر و چشم‌نوازتر سازد.

ما در اینجا ــ به احترام استاد فروزانفر که الفضلُ لِلْمُتقدّم ــ در پی احصاء معایب نگارشی و ویرایشی متن فارسی هم نیستیم و محض اطلاع از هرنوع به یک مورداشاره می‌کنیم و می‌گذریم، مقایسه متن موجود با متن استاد می‌تواند حجم این تغییرات را به‌خوبی نشان دهد.

مجموعه مشکلات و نارسایی‌های نگارشی متن فارسی پیشین، را می‌توان در چند طیف عمده جای داد:

ــ تفاوت نگارش یک کلمه در یک صفحه مثلاً «وفاة» و «وفات»[1] (۷۵) هرکه و هرکی (۱۰۹)

ــ سرِ هم نوشتن کلماتی مانند «بهیچیز» (۴۶۰ و ۴۹۳).

ــ ضبط نادرست برخی کلمات مثلاً «ابودردا» را «ابوذر» نوشته است (۴۵۵)

ــ جدا نوشتن حروفی که جزء جدایی‌ناپذیر فعل هستند مانند: هم او گوید هرگاه مستی به‌بینی نگر وی را عیب نکنی (۵۰) و: هم از وی شنیدم که گفت از علامت شوق آرزوی مرگ بود بر بساط عافیت چنان‌که یوسف (عَلیه‌السَّلام) او را در چاه افکندند نه گفت توفّنی (۵۷۸)

ــ اغلاط تایپی یا به قول قدمای متأخر مطبعی، مثل «شوق» را «ثوق» نوشتن (۶۰۸) و نظایر آن در صفحات ۱۲۸، ۵۹۰، ۶۹۱، ۷۱۰ و ...

ــ مسئله کروشه‌های سرگردان که بعضاً متعلق به هیچ یک از دو متن مورد استفاده استاد نیست، مثل صفحات ۳۷۸، ۳۸۱، ۳۹۰، ۳۹۵ و ...

ــ یکدست نبودن جمله‌های دعایی مرتبط با افراد برخلاف متن عربی برای نمونه: در صفحه ۴۵۲ متن فارسی آمده است. ابوهریره (رضی‌الله عنه) آورده است که متن عربی فاقد آن است.

در صفحه ۲۸ متن عربی: «امام علی (رضی‌الله عنه)» دارد و ترجمهٔ فارسی «علی (عَلیه‌السَّلام)».

---

۱. همهٔ صفحات مربوط است به ترجمهٔ رساله قشیریه تصحیح استاد فروزانفر.

ـ شیوهٔ ضبط واژه‌ها به صورتی کهنه و مشکل‌ساز و عدم رعایت علائم نگارشی نوین مثلاً حرف اضافهٔ «که» در برخی جاها به همین صورت که آمده است و در پاره‌ای مواقع به صورت «کی». بدان که به صورت «بدانک» (۴۲۸) و چنان که و چنان چه به صورت «چنانک و چنانچ» آمده‌اند. که در پایان واژه‌ها غالباً به همین صورت ــ بدون ـه ــ آمده است.

همین‌گونه است نحوهٔ ضبط بسیاری از نامها و واژه‌ها و عبارتها و جمله‌ها و بندهای دیگری که یا نادرست است و یا ناقص. و بر مبنای نگارش امروزین نیست و نمی‌تواند درست و دقیق خوانده شود مگر با ذهن و چشم خواص.

اینها صرفاً نمونه‌هایی بود از این نوع مشکلات نگارشی و ویرایشی که قصد احصا یا آوردن نمونه‌های برجسته آن را نیز ــ چنان گفته شد ــ نداشتیم.

مستندسازی و ترجمه آیات، روایات، ابیات و عبارات متن

فهم بسیاری از جمله‌ها و ابیات عربی موجود در ترجمه برای بسیاری از خوانندگان ــ حتّی در دوره‌های کارشناسی ارشد و دکتری ــ به‌راحتی قابل فهم نبود و بر هیچ مأخذ و مستندی ــ جز آیات قرآن کریم ــ تکیه نداشت.

در ویرایش جدید، تمامی آیات، روایات، ابیات و عبارات عربی ترجمه و به یکی از کتابهای مهم روایی یا دیوانهای شعری و یا آثار مهم ادبی، تاریخی و عرفانی مستند گشت که در بند بعدی بدان خواهیم پرداخت.

شیوهٔ کار و ویژگیهای چاپ و ویرایش جدید

ویرایش و چاپ جدید ترجمه رساله قشیریه، ویژگیهای زیر را داراست:

۱) سطر به سطر متن فارسی با نسخهٔ موزهٔ بغداد ــ که دربارهٔ قدمت و صحّت آن سخن گفته شد و عکس و مشخصات آن آورده خواهد شد ــ مطابقت داده شده و هرگونه کاستی، ناراستی، کژتابی و دگرگونی در پاورقی ذکر گردیده است. در این مقایسه و تطبیق از نسخهٔ مورد استفاده مؤلّفِ کتاب احکام الدّلاله و نسخه حوزه علمیّه اردکان و بسیاری نسخه‌های چاپ شده عربی دیگر هم استفاده کرده‌ام. مواردی هم که متن فارسی با متون عربی مطابقت نداشته ولی استاد فروزانفر آنها را در تصحیح خود یاد کرده‌اند، در پاورقی به نام خود ایشان آورده‌ام.

۲) تمامی آیات و روایات و ابیات عربی به فارسی ترجمه شده‌اند و مستند گشته‌اند. روایات به یکی از جوامع معتبر روایی مستند شده‌اند و ابیات به دیوان شاعر یا آثار مهمی که پیش از ترجمه رساله، پیدا شده‌اند. به‌ندرت آثاری مثل احیاء و کشف‌الاسرار در

ارجاع‌دهی مورد استفاده قرار گرفته‌اند. در یافتن مآخذ ابیات و روایات از سه کتاب حاصل ایام استاد دکتر احمد مهدوی‌دامغانی، (انتشارات سروش، تهران، ۱۳۸۱) احکام‌الدّلاله شیخ‌الاسلام زکریّا انصاری جلد اول و دوم (دارالنعمان، دمشق، ۱۴۲۰ ه. ق.) و تحقیق در رساله قشیریه از فاضل ارجمند آقای دکتر محرم رضایتی کیشه خاله (انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، تهران، ۱۳۸۴) و بعضاً مقدمه‌هایی که محققان جدید عرب بر آثار قشیری نوشته‌اند، بهره برده‌ام.

۳) تمامی جمله‌ها و واژه‌های مشکل متن ــ با نثری ساده و امروزین ــ شرح و تفسیر شده‌اند و بعضاً برای یافتن جایگاه تاریخی و سیر تحول مفهومی به اختصار نکته‌هایی آورده شده است که البته کوشیده‌ام از توضیح واضحات بپرهیزم و خطاب و مخاطب من خوانندهٔ متوسطی باشد که در خواندن متن در وقت پیچش جمله‌ها و یا غرابت واژه‌ها دچار مشکل می‌شود. به همین خاطر در سرتاسر کتاب، هیچ جمله یا عبارت یا واژهٔ مشکل یا مشکل‌داری رها نشده است.

۴) برای گریز از تطویل و تورّم بی‌دلیل متن، از زیاده‌روی‌ها و زیاده‌گویی‌هایی که بعضاً دامن چنین متونی را می‌گیرد ــ چون جای هنر است و خودنمایی ــ پرهیز کرده‌ام و فقط در حدّ همان مقداری که در حل مشکل متن به صورت مستقیم مخاطب را کمک می‌کند، مطلب را باز کرده‌ام، مگر در چند مورد استثنایی که یا جمله بسیار زیبا و گیرا بوده است مثل رابطهٔ مرگها و رنگها و یا خواسته‌ام میزان تأثیر این متون را بر شعر فارسی نشان دهم و یکی دو بیتی از شاعران طراز اول فارسی را آورده‌ام و یا ناگزیر برای روشنی مطلب و ریشه‌یابی آن اندکی مسئله را بسط داده‌ام و نظایر آنها.

۵) تمامی متن بر مبنای ویرایش و نگارشی جدید دگرگونی پذیرفته‌اند؛ به‌گونه‌ای که کمترین ابهام را در درک مطالب برای خواننده ایجاد کنند. جداسازی واژه‌ها و جمله‌ها و ایجاد منطقی معنادار در نحوهٔ چینش واژه‌ها و عبارات و خصوصاً گذاردن نشانه‌های نگارشی بر پایه معنای درونی جمله‌ها در راستای همین هدف بوده است.

۶) هر نکته‌ای که در درون متن، داخل کروشه آمده است از استاد فروزانفر است و اگر نکته‌ای از این جانب افزون شده باشد داخل پرانتز قرار یافته است.

۷) تمام توضیحات مرتبط با متن را به صورت شماره‌دار در پایین صفحه آورده‌ام تا امکان استفاده از توضیحات و نیز تطبیق متن عربی و فارسی راحت‌تر و عملی‌تر باشد.

۸) نکتهٔ بسیار مهم آن است که در چاپ استاد فروزانفر، متن فارسی حاصل ترکیب و تلفیق دو نسخه فارسی است (یعنی اول نسخه موزهٔ بریتانیا به شمارهٔ or۴۱۱۸ به کتابت

محمدبن عمر قزوینی در پنجم ذی‌الحجه سال ۶۰۱ در بغداد و موجود در کتابخانه ایاصوفیه به شماره ۲۰۷۷ کتابت شده به سال ۸۵۹ و دوم نسخهٔ لالااسماعیل به‌شماره ۱۲۰ کتابت شده در نیمه دوم قرن ششم یا اوایل قرن هفتم که کاتب آن شناخته شده نیست.)[۱] که نسخه نخستین را ایشان «مب» نام داده‌اند و دومین را «اصل» گرفته‌اند. متن پدید آمدهٔ فارسی استاد فروزانفر، آمیزش هوشمندانه و عالمانه و در عین حال درهم ریختهٔ این دو نسخه است.

مبنای ما در این ویرایش، مطابقت قطعی و حتّی لفظی متن فارسی با نسخه عربی موزهٔ بغداد ــ به عنوان اقدم و اصح نسخ ــ است. به همین خاطر از ترکیب دو متن فارسی عبارات را از کروشه‌ها خارج کرده‌ایم و در صورتی نو ریخته‌ایم تا صرفاً مطابق متن اصلی عربی باشد.

۹) در سرتاسر کتاب هر کجا واژهٔ «متن» یا «متن عربی» در پاورقی‌ها آمده است، مراد همین نسخهٔ عربی موزهٔ بغداد است، مگر اینکه برخلاف آن تصریح شده باشد.

۱۰) همراه با نسخه موزهٔ بغداد، از یک نسخه نفیس دیگر هم سود بردم و در چند مورد مشکلات آن نسخه را از طریق این حل کردم. این نسخهٔ نفیس متعلق به حوزهٔ علمیّه در اردکان یزد بود که فوق‌العاده قابل اطمینان و سالم بود که مشخصات آن را در مقدمهٔ متن عربی ترجمه رساله ــ که به همت همین انتشارات و همزمان با متن فارسی چاپ شده است ــ آورده‌ام. ضمن آنکه از حجم حیرت‌آور چاپهای عربی رساله قشیریه که در مصر و عراق و لبنان و سوریه و دیگر جایها منتشر شده‌اند، برای مقابلهٔ متن فارسی غافل نبوده‌ام.

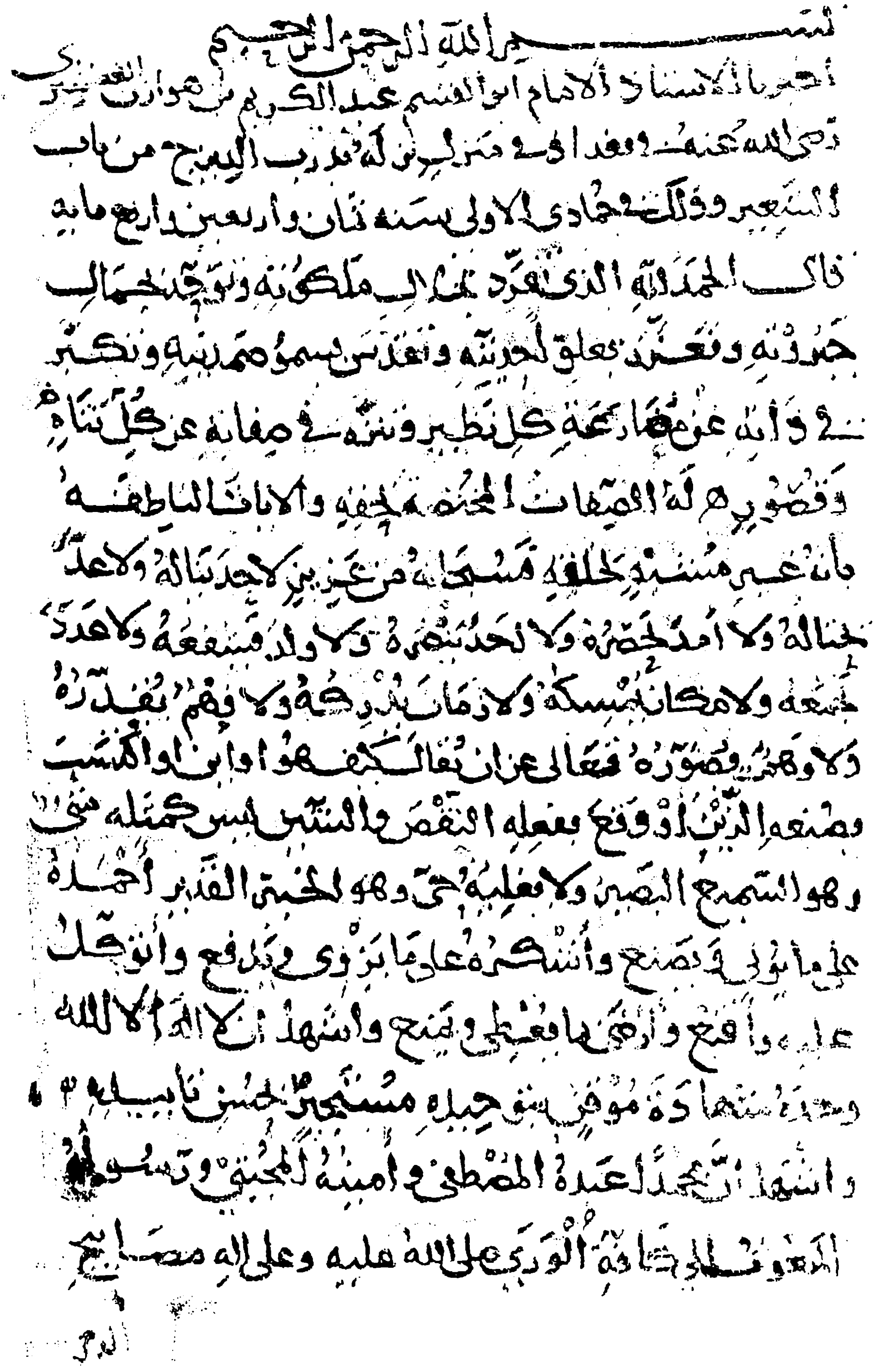
۱۱) اما نسخهٔ موزهٔ بغداد ابتدا در مقدمه ترجمه رساله اسم آن را شنیدم و سالها در پی آن بودم که ببینم و برای خودم مقابله کنم و در حین تدریس ترجمهٔ رساله قشیریه در دوره کارشناسی ارشد از آن بهره ببرم ــ که مشکلات متن موجود فارسی بعضاً در کلاس اشکالاتی ایجاد می‌کرد ــ نهایتاً توفیق رفیق راه شد و نسخه‌ای کامل از آن به دستم رسید و بی‌درنگ شروع کردم به مقایسه و تطبیق تا بر آن شدم که از این کوشش، استادان و دانشجویان و دوستداران دیگری هم که به این سنخ مطالب علاقه دارند، استفاده کنند.

مرحوم فروزانفر در مقدمه، مشخصات آغاز و انجام نسخه موزهٔ بغداد را چنین نوشته‌اند:

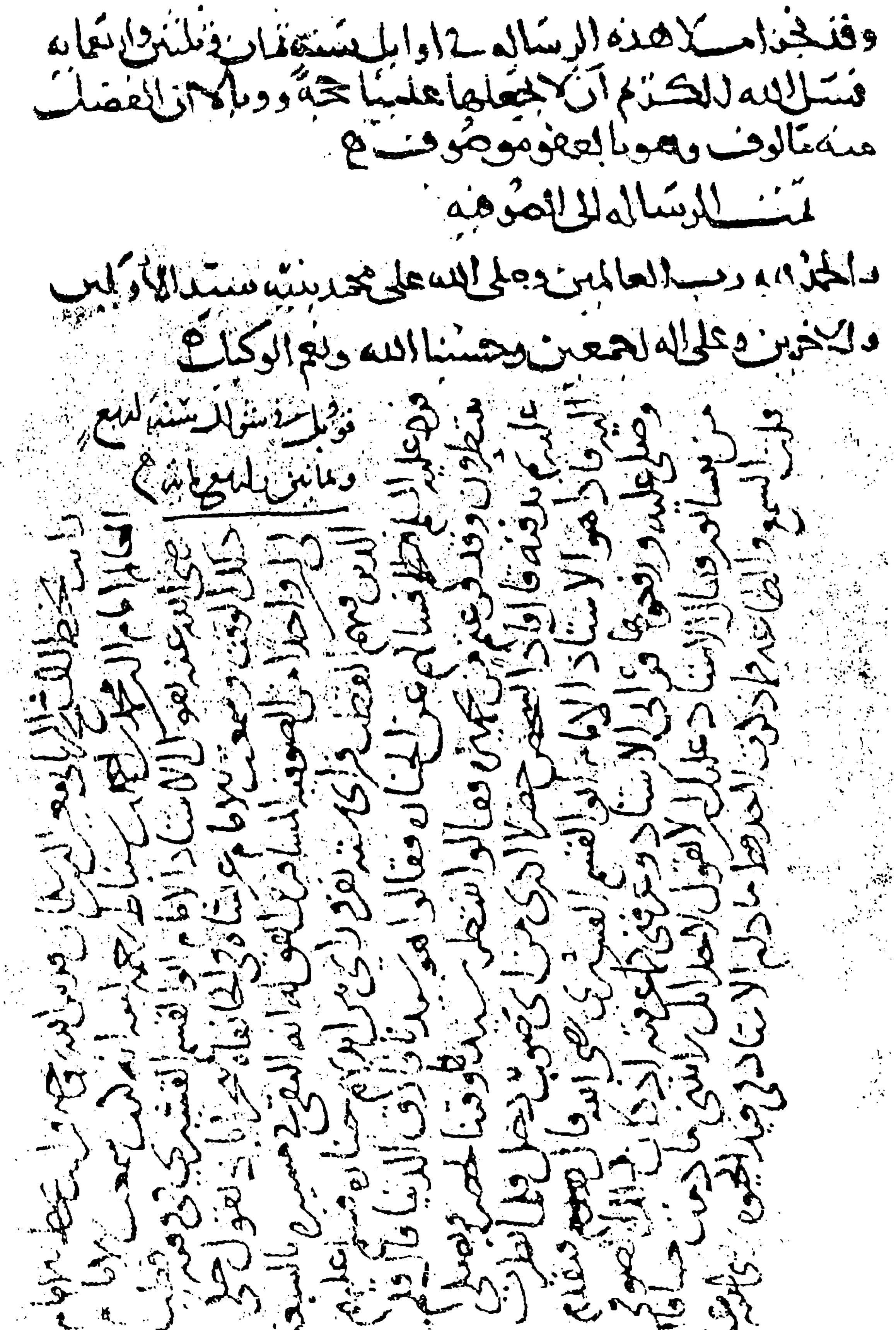
> این نسخه ــ چنان‌که پیشتر اشارت رفت ــ یا خود نسخه‌ای است که بر مصنّف قرائت شده یا از روی چنین نسخه کتابت کرده‌اند و آغازش چنین است:

---

۱. مقدمهٔ رسالهٔ قشیریه، فروزانفر، صص ۷۶ـ۷۵.


بسم الله الرحمن الرحيم
أخبرنا الأستاذ الإمام أبو القسم عبد الكريم بن هوازن القشيري
رضي الله عنه ببغداد في منزله في درب السبيح من باب
الشعير وذلك في جمادى الأولى سنة ثمان وأربعين وأربعمائة
قال الحمد لله الذي تفرد بجلال ملكوته وتوحد بجمال
جبروته وتعزز بعلو أحديته وتقدس بسمو صمديته وتكبر
في ذاته عن مضارعة كل نظير وتنزه في صفاته عن كل تناه
وقصور له الصفات المختصة بحقه والآيات الناطقة
بأنه غير مشبه بخلقه سبحانه من عزيز لا حد يناله ولا عد
يحتاله ولا أمد يحصره ولا أحد ينصره ولا ولد يتبعه ولا عدد
يجمعه ولا مكان يمسكه ولا زمان يدركه ولا فهم يقدره
ولا وهم يصوره تعالى عن أن يقال كيف هو أو أين أو يكتسب
بصنعه الزين أو دفع بفعله النقص والشين ليس كمثله شيء
وهو السميع البصير ولا يغلبه حي وهو الخبير القدير أحمده
على ما يولي ويصنع وأشكره على ما يزوي ويدفع وأتوكل
عليه وأقنع وأرضى بما يعطي ويمنع وأشهد أن لا إله إلا الله
وحده لا شريك له شهادة موقن بتوحيده مستمسك بحبل تأييده
وأشهد أن محمداً عبده المصطفى وأمينه المجتبى ورسوله
المبعوث إلى كافة الورى صلى الله عليه وعلى آله مصابيح
الدجى

تصویر صفحهٔ اول رسالهٔ قشیریه، نسخهٔ موزهٔ بغداد



وقد فرغ من املاء هذه الرسالة في اوايل سنة ثمان وثلثين واربعمايه
نسل الله الكريم ان لا يجعلها علينا حجة ووبالا وان الفضل
منه مألوف وهو بالعفو موصوف
تمت الرسالة الى الصوفيه
والحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد نبيه سيد الاولين
والاخرين وعلى آله اجمعين وحسبنا الله ونعم الوكيل

تصویر صفحهٔ آخر رسالهٔ قشیریه، نسخهٔ موزهٔ بغداد

(أَخبَرنا الأُستاد الامام ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن القشیری (رضی‌الله عنه) فی بغداد فی منزل نزله بدرب الدیزج من باب الشعیر و ذلک فی جمادی الاولی سنه ثمان و اربعین و اربع مائه) و اگر عبارت رضی‌الله عنه قرینه باشد بر اینکه نسخه بعد از وفات قشیری (۴۶۵) نوشته شده اما لفظ أَخبَرنا و ذکر تاریخ دلیل است بر آنکه نویسنده از جملهٔ کسانی بوده است که رساله را از قشیری سماع کرده‌اند. در آخر کتاب این عبارت به خط متن دیده می‌شود: «قوبل فی شوّال سنه اربع و ثمانین و اربع مائه» که معلوم می‌شود آن را در سال ۴۸۴ با نسخه دیگر مقابله کرده‌اند ...[۱]

این نسخه دویست‌و‌دوازده ورق و چهارصد‌و‌بیست‌و‌چهار صفحه دارد و حجم آن هم ۲۰×۲۰ است که تصویر صفحه اول و آخر آن در صفحات قبل آورده شد.

میکروفیلمی از این نسخه در بخش نسخ خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است.

در پایان از زحمات همه نیک‌اندیشان و خیرخواهانی که در تکمیل و اتمام این کار سنگین و طاقت‌سوز یاری و همراهیم کردند کمال تشکر را دارم:

از کتابخانه بنیاد دائرةالمعارف اسلامی بویژه مدیر محترم آن، جناب آقای دکتر حسن سیدعرب که طبق سنت مرضیه، امکان استفاده از منابع مرتبط با قشیری را برایم فراهم کردند.

از سرکار خانم شراره ابراهیم و پروین حسینی دانشجویان کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی که متن را با دقّت خواندند و ضمن تصحیح پاره‌ای غلط‌های تایپی برخی کژتابی‌های معنایی در پاورقی‌ها را اشاره کردند.

از سرکار خانم زهره نظری که از آغاز شکل‌گیری اولین حروف تا انجام کار با صبر و دقتی که شاخصه کار ایشان است، تایپ متن و غلط‌گیری‌ها را به بهترین نحو انجام دادند، همچنین از جناب آقای مهندس لطف‌الله ساغروانی دوست و مدیر بسیاردان و مدبّر نشر هرمس، و همکارانشان مخصوصاً سرکار خانم خورشید خاور و نرگس قنبری سپاس دارم.

و من الله التوفیق
مهدی محبّتی

---

۱. مقدمه رساله قشیریه، ص ۴۹.

منابع و مآخذ

ابن خلّکان، وَفیّات الاعیان، تصحیح و تحقیق احسان عباس، دار صادر، بیروت، ۱۹۷۷ م.

بدوی، عبدالرحمان، شطحات الصوفیه، بیروت، ۱۹۷۶ م.

بسیونی، ابراهیم، الامام القشیری، (سیرته، آثاره و مذهبه فی التصوف)، المکتبه العربیّه، بیروت، ۱۹۷۲ م.

پورجوادی، نصرالله، پژوهشهای عرفانی، نی، تهران، ۱۳۸۸.

ثعالبی، تتمة الیتیمة، تحقیق عباس اقبال، تهران، ۱۳۵۳.

خطّابی، کتاب العزله، تصحیح عزت العطّار، قاهره، ۱۹۳۷ م.

خطیب بغدادی، تاریخ بغداد، مکتبةالعربیه، بغداد، ۱۳۴۹ هـق.

دوفوشه کور، مقاله ابن‌سینا، قشیری و مسئله معراج پیامبر (ص)، ترجمۀ اسماعیل سعادت، مجلۀ معارف، شماره ۴۲، ۱۳۷۶.

رضایتی کیشه خاله، تحقیق در رسالۀ قشیریه، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، تهران، ۱۳۸۴.

سامرایی، قاسم، اربع رسائل فی التصوف در مجله المجمع العلمی العراقی، مجلد ۱۷، بغداد، ۱۹۶۹ م.

سُبکی، طبقات الشافعیة الکبری، تحقیق محمود محمد الطناحی و عبدالفتاح محمد الحلو، قاهره، ۱۹۶۴ م.

سرّاج، ابونصر، اللمع فی التصوف، تصحیح رینولد الّین نیکلسون، ترجمه مهدی محبتی، اساطیر، تهران، ۱۳۸۲.

سهلگی، دفتر روشنایی (از میراث عرفانی بایزید بسطامی) به کوشش محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران، ۱۳۸۴.

غزالی، محمد، احیاءالعلوم‌الدین، عالم الکتب، دمشق، بی‌تا.

عفیفی، ابوالعلاء، التراث الانسانیه، الشرکة العربیه لطّباعة و النشر، قاهره، بی‌تا.

فروزانفر، بدیع‌الزمان، مقدمه رساله قشیریه، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۵۸.

قشیری، ابوالقاسم، کتاب المعراج، تحقیق علی حسین عبدالقادر، دارالکتب الحدیثه، قاهره، بی‌تا.

کلابادی، ابوبکر، التعرف لمذهب التصوف، به کوشش محمدجواد شریعت، اساطیر، تهران، ۱۳۷۱.

محبتی، مهدی، از معنا تا صورت، جلد ۱ و ۲، سخن، تهران، ۱۳۸۸.

محبتی، مهدی، پیمانه‌های بی‌پایان، جلد ۱ و ۲، هرمس، تهران، ۱۳۸۹.

محمدبن منور، اسرارالتوحید، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران، ۱۳۶۶.

Nicholson, R. A, studies in Islamic Misticism, cambridge university, 1921.

نظامی گنجوی، خمسه، هرمس، تهران، ۱۳۸۵.

ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه

بسم الله الرحمن الرحیم

[مقدمهٔ مترجم]

اتفاق چنان افتاد که چون رسالتی که استاد امام زین‌الاسلام ابوالقاسم عبدالکریم‌بن هوازن القشیری (رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ وأرْضاهُ) کرده است؛ خواجهٔ امام ابوعلی‌بن احمد العثمانی [1] (رحمهُ‌اللّه) ــ که از جمله شاگردان و مریدان استاد امام ابوالقاسم (قدس‌اللّه روحه العزیز) بود و به انواع فضل آراسته ــ این رسالت باز پارسی نقل کرد تا فائدهٔ آن عموم باشد و هیچ صنف آدمی از آن بی‌بهره نباشد؛ این نسخهٔ پارسی به کرمان آوردند از خراسان در آن عهد که خواجهٔ امامِ اجلّ زاهد، ابوالفتوح عبدالرحمن‌بن محمد النیسابوری (رحمه الله علیه) در کرمان بود.

شیخ الشّیوخ احمدبن ابراهیم المعروف به پارسا رغبت کرد که او را نسختی باشد و آن نسخه که آورده بودند؛ سقیم [2] بود و آن را حاجت بود به تصحیح. از خواجهٔ امام ابوالفتوح (رحمهُ‌اللّه) درخواستند تا در آن نظر کند و هر آنچه به اصلاح حاجت است بدان قیام نماید. این نسخت هم پیش خویش خواست و در آن نظری شافی کرد و بر لفظ او رفت که این کتابِ رسالت، کتابی عزیز است و غوری دارد [3] که از همه نوع علم در این کتاب است. و اگرچه این کس که نقل باز پارسی کرده است؛ شخصی عزیز بود و به انواع فضل متحلّی [4]، اما هم کسی بایستی که در درجهٔ استاد امام بودی تا در این شروع توانستی کرد. و می‌خواست که خود باز پارسی کند و در آن باب ید بیضا نماید؛ لیکن اجل مهلت نداد و از دار فنا به جوار حق (عَزَّ اسْمُهُ) انتقال کرد، باری‌تعالی او را غریق رحمت کناد و مساعی او در این مشکور گرداناد بِمَنّهِ.

---

۱. مرحوم فروزانفر در باب این فرد در مقدمه نوشته‌اند که در مراجع مختلف مطلبی نیافتم (ص ۷۳) اما دکتر شفیعی کدکنی نوشته‌اند: ابوعلی حسن‌بن عبدالله‌بن عثمانی از کسانی است که از شیخ‌الاسلام صابونی سماع حدیث داشته و در چهارصدوهفتادواندی درگذشته است. احتمال اینکه [این شخص] همان مترجم رسالهٔ قشیریّه به فارسی باشد یعنی ابوعلی الحسن‌بن احمد العثمانی نیز هست. چرا که وی شاگرد امام قشیری بوده و معاصر بوسعید و استاد فروزانفر بدین نکته توجه نکرده است (تعلیقات اسرارالتوحید، ۲/۶۶۸)

۲. سقیم در لغت به معنای بیمار است از ریشه سقم و از فعیل به معنای فاعل و در اصطلاح به هر چیزی که نه بر جای باشد و اشکالی در آن باشد سقیم گویند.

۳. عمق دارد، فهم آن مشکل است.　　۴. آراسته

علی‌الجمله بر لفظ او بسیار رفته است که مصنّف این کتابِ رسالت، استاد امام (رَضِیَ اللّٰهُ عَنهُ) از جمله بزرگان وقت خویش بوده است در علم و معاملت[۱]، چنان‌که رجوع جمله بازِ وی بوده است و به همه زبانها از انواع اهل علم محمود بود و مقبول جملهٔ عالم. و در جمله، انواع علوم که متداول است در میان خلق از فقه و کلام و اصول و معرفت حدیث و تفسیر قرآن و نحو و عربیّت و نثر و نظم و غیر آن، امام بود و در همه متبحّر شده و تصانیف نیکو، او را میسّر شده و در شرق و غرب منتشر و مقتدیٰ و امامان وقت که بوده‌اند از تصانیف او فائده گرفته‌اند و [به] خواندن و دانستن آن تفاخر نموده، اما حالت و سیرت او را در معاملت و مجاهده و خبر دادن از معرفت و رسیدن در آن به نهایت حقیقت به درجه‌ای بوده است که چشمها بر مثل خویش ندید.

و بر این جمله ائمّه و بزرگانِ روزگار ـــ در جمله بلاد ـــ متّفقند که سیّدِ وقت خویش و دیار اسلام بوده است و قطب سیادت و عین سعادت و استاد جماعت و مقدّم اهل شریعت و حقیقت و مقصود سالکان و سرّ خداوند (سبحانه و تعالی) در میان خلق و آثار برکات انفاس او بر جمله احوال طلبهٔ علم و سالکان راه خدای (جلَّ جَلالُهُ) ظاهر شده که هر که یک روز در پیش او زانو زده است برای علم یا برای یافتن مقصود، بزرگِ طریقت و مقتدای وقت خویش شده است و از دنیا و آخرت محظوظ گشته.

و بر تصدیق این سخن، گویند پدر خواجهٔ امام اجلّ محمدبن یحییٰ که یگانهٔ وقت بود از برکات انفاس استاد امام که دعا بر پدر و اعقاب او کرده بود؛ شیخ یحییٰ گفتندی و از ولایت گنجه بود و او را مجاهدت بسیار بود. و حاجت خواستی که مرا می‌باید که قطب ـــ که مدار عالم به وجود او باشد ـــ ببینم و این حاجت بسیار خواستی. در خواب بدو نمودند که قطب در خراسان است و او را ابوالقاسم قشیری گویند. بیدار شد و گفت که این خواب است و همچنین در بند این آرزو بود. به چند نوبت این خواب بدید. چون متکرّر شد؛ گفت: اکنون واجب شد. برخاست و قصدِ نیشابور کرد. چون آنجا رسید؛ رباط و منزل او بپرسید و چون در رباط شد؛ جمعی انبوه دید در سرای او، عمید و قاضی و متوالیان[۲] نشابور و جمعی رعایا. و او شغلها می‌گزارد[۳] و همه گوش به اشارت او نهاده. این شیخ یحییٰ گفت: دریغا! سفر ضایع بود و آن خواب از جمله اضغاث احلام[۴]. و بر مشقّهٔ سفر و مفارقت وطن متأسّف همی بود و با خود می‌گفت که این مرد دنیوی است و بر پشیمانی خواست که

---

۱. معاملت در متون عرفانی به معنای طاعت و عبادت است.

۲. به احتمال بسیار باید متولّیان باشد. متوالیان به معنای رفت‌وآمدکنندگان است و متولیان یعنی اولیای امور.

۳. یعنی امور را رتق‌وفتق می‌کرد، کارها را انجام می‌داد. ۴. اضغاث احلام یعنی خوابهای پریشان.

بیرون شود. چون به دهلیز رسید؛ استاد امام (رحمهٔالله) کس فرستاد و او را بازخواند. و چون جمع پراکنده شدند و او با زاویهٔ[۱] خویش رفت؛ این شیخ را بخواند و گفت: چون به طلب ما آمده بودی چرا بازخواستی گردید و از این سفر چرا متحیّر شدی؟ چون چنین شنید؛ بدانست و در پای استاد افتاد و استاد امام گفت: نه قطب را به مصالح خلق نامزد کنند؟ و هر چه ما در آنیم مصالح خلق است. پس شیخ یحییٰ (رحمهٔالله) ملازمت خدمت کرد و آنجا متوطّن شد و هر چه میسّر شد او را و فرزندان او را اثر خدمت و برکاتِ استاد امام است (قدس الله روحه العزیز).

و مثل این، حکایتِ دیگر هست، اگرچه شرح مناقب و کرامات آن حبرِ[۲] کریم در تحت وصف نیاید، لیکن از اندکی به بسیاری دلیل بود و بر آن قیاس توان کرد:

گویند که مریدی بود استاد امام را (رحمهٔالله) مردی معتمد به سکون[۳]. حکایت کرد که در عهد استاد امام (رحمهٔالله) یکی از جمله درویشان ماوراءالنهر بیامد به نیسابور و گفت: من در دیار شام بودم و به مسجدی شدم و جمعی را دیدم در آن مسجد که نماز همی کردند و چون از نماز فارغ شدند بر صف جمعیّت بنشستند و هیچ سخن نمی‌گفتند. در خاطر من چنان آمد که ایشان اوتاد زمین‌اند. من نیز در آن مسجد با ایشان بنشستم و البته هیچ سخن نمی‌گفتند. هر گاه که وقت نماز درآمدی؛ یکی برخاستی و بانگ نماز کردی و قامت[۴] گفتی و یکی در پیش شدی و فرض بگزاردندی و دیگر بار، سر وقت و فکرتِ خود شدندی تا مدتی برین بر آمد، به خاطرم درآمد که باز گردم، بایستی که مرا پندی دادندی یا وصیّتی کردند. یکی از ایشان گفت که قطب در خراسان است و آن ابوالقاسم قشیری است (رحمهٔالله). من از مسجد بیرون آمدم و قصد نشابور کردم.

کسی که حال او بر این جمله بود؛ شرح مناقب او چون توان کرد؟ و این کتاب رسالت که او تصنیف کرده است؛ مانند این تصنیف نکرده‌اند در اسلام در این نوع که داد همه علمی بداده است[۵] در جایگاه خویش چنان‌که واجب کند. و هر کس که عقیدت خویش بازین آرد از جمله رستگاران باشد که طریق مستقیم و اعتقاد درست و دین حق این است.

خواجه امام ابوالفتوح (رحمهٔالله) وصیّت کرد و فرمود که به دیگران وصیّت کنند که تا قدر این کتاب بدانند. گفت: باید که هر که این کتاب دارد به صدق و اخلاص و اعتقاد نیکو

---

۱. گوشه‌ای در مسجد یا رباط یا خانقاه که مخصوص عبادت بوده است.

۲. حِبر در لغت به معنای آب و دریاست و مجازاً به دانشمند بسیاردان حبر می‌گویند، چنان‌که ابن‌عبّاس را به دانش بسیارش حبرالاُمّه می‌گفتند. محبره که به معنای مرکب‌دان است هم از همین ریشه است.

۳. کاملاً قابل اعتماد، از همه جهت مورد اطمینان.

۴. اقامه، اذان و اقامه.

۵. داد دادن: هر چیزی را به نحو کامل و در جای خود گزاردن و برگزار کردن.

برگیرد و در آن نظر کند تا از آن فائده و منفعت بیند و اگر به غیر از این باشد از فائدهٔ کتاب محروم ماند و از انفاس عزیزان برکت نبیند.

از حق (جلّ جلاله) خواهیم صدق نیّت و اصلاح سریرت و حسن عاقبت در دنیا و آخرت، إِنَّ اللّهَ بِعِبادِهِ رَؤُوفٌ لَطیفٌ غَفورٌ رَحیمٌ ما جدٌ کَریمٌ.

به حکم وصیّتِ خواجهٔ امام ابوالفتح (رحمهٔالله)، آنچه گفت؛ نوشته آمد تا ادای امانت او کرده باشیم و آن پنجاه‌و‌پنج باب است:

باب ۱. بیان اعتقاد
باب ۲. ذکر مشایخ
باب ۳. تفسیر الفاظی که متداول است
باب ۴. توبه
باب ۵. مجاهدت
باب ۶. خلوت و عزلت
باب ۷. تقوی
باب ۸. ورع
باب ۹. زهد
باب ۱۰. خاموشی
باب ۱۱. خوف
باب ۱۲. رجاء
باب ۱۳. حزن
باب ۱۴. گرسنگی و بگذاشتن شهوت
باب ۱۵. خشوع و تواضع
باب ۱۶. مخالفت نفس و ذکر عیب او
باب ۱۷. حسد
باب ۱۸. غیبت
باب ۱۹. قناعت
باب ۲۰. توکّل
باب ۲۱. شکر
باب ۲۲. یقین
باب ۲۳. صبر
باب ۲۴. مراقبت
باب ۲۵. رضا
باب ۲۶. عبودیّت
باب ۲۷. ارادت
باب ۲۸. استقامت
باب ۲۹. اخلاص
باب ۳۰. صدق
باب ۳۱. حیا
باب ۳۲. حریت میان طایفه
باب ۳۳. ذکر
باب ۳۴. فتوّت
باب ۳۵. فراست
باب ۳۶. خُلق
باب ۳۷. جود و سخا
باب ۳۸. غیرت
باب ۳۹. ولایت
باب ۴۰. دعا
باب ۴۱. فقر
باب ۴۲. تصوّف
باب ۴۳. ادب
باب ۴۴. احکام سفر
باب ۴۵. صحبت
باب ۴۶. توحید
باب ۴۷. احوال ایشان وقت بیرون شدن از دنیا
باب ۴۸. معرفت
باب ۴۹. محبّت
باب ۵۰. شوق
باب ۵۱. نگه‌داشت مشایخ و ترک خلاف ایشان
باب ۵۲. در سماع
باب ۵۳. اثبات کرامات اولیاء
باب ۵۴. رؤیای قوم
باب ۵۵. وصیّت مریدان را

بسم الله الرحمن الرحیم

[مقدمهٔ مصنف]

الْحَمْدُ[1] لِلّهِ الَّذی تَفَرَّدَ بِجَلالِ مَلَکُوتِهِ. وَ تَوَحَّدَ بِجَمالِ جَبَروتِهِ. و تَعَزَّزَ بِعُلُوِّ أحَدِیَّتِه. وَ تَقَدَّسَ بِسُمُوِّ صَمَدِیَّتِهِ. وَ تَکَبَّرَ فی ذاتِهِ عَنْ مُضارِعَةِ کُلِّ نَظیرٍ وَ تَنَزَّه فی صِفاتِهِ عَنْ کُلِّ تناهٍ وَ قُصُورٍ. لَهُ الصِّفاتُ الْمُخْتَصَّةُ بِحَقِّهِ. وَ الآیاتُ النّاطِقةُ بأنَّهُ غیرُ مُشْبِهٍ بِخَلقِهِ. [فسبحانه] مِنْ عَزیزٍ لاحَدُّ ینالَهُ وَ لا عَدُّ یَحتالُه وَ لا أمَدٌ یَحْصُرُهُ. و لا أحَدٌ یَنْصُرُهُ. وَ لا وَلَدٌ یَشْفَعُهُ. وَ لا عَدَدٌ یَجْمَعُهُ. وَ لا مَکانٌ یُمْسِکُهُ. وَ لا زَمانٌ یُدْرِکُهُ. وَ لا فَهْمٌ یُقَدِّرُهُ. وَ لا وَهْمٌ یُصَوِّرُهُ. تَعالیٰ عَنْ أن یُقالَ کَیْفَ هُوَ أوْ أیْنَ. أوْ أُکْتُسِبَ بِصُنْعِه ٱلزَّیْنَ. أوْ دَفَعَ[2] بِفِعْلِهِ النَّقْصَ وَ الشَّیْنَ. لَیْسَ کَمِثْلِهِ شیءٌ وَ هوَ السمیعُ البَصیرُ. وَ لا یَغْلِبُهُ حَیٌّ وَ هُوَ الخَبیرُ القَدیرُ.

أحْمَدُهُ علیٰ ما یُولی وَ یَصنَعُ. وَ أشْکُرُهُ عَلیٰ ما یَزْوی وَ یَدْفَعُ. وَ أتَوَکَّلُ[3] عَلَیْهِ وَ أرضیٰ بِما یُعْطی وَ یَمْنَعُ. وَ أشْهَدُ أنْ لا إلهَ إلّا اللّهُ وَحْدَهُ لا شَریکَ لَهُ[4]، شَهادَةَ مُوقِنٍ بتوحیده مُسْتَجیرٍ بِحُسْنِ تأییدِهِ.

وَ أشْهَدُ أنَّ مُحَمّداً عَبْدُه المُصطفیٰ. وَ أمینُهُ الْمُجْتَبیٰ. وَ رَسُولُهُ المَبْعُوثُ إلیٰ کافَّةِ الوَریٰ. صلَّی اللّه عَلَیْهِ وَ عَلیٰ آلِهِ مَصابِیحِ الدُّجیٰ. وَ أصحابِهِ مَفاتیحِ الهُدیٰ. وَ سَلَّمَ تَسْلیماً[5] کثیراً.

به نام خداوند بخشنده مهربان

[**ترجمه خطبه:** ستایش مخصوص خدایی است که در شکوهِ ملکوت خود یگانه است و در زیبایی جبروت خود بی‌همتا. با بلندای یگانگیِ خویش عزیز گشته و در اوج بی‌نیازی‌اش پاکیزه مطلق شده است. ذاتش از اینکه همسانِ همانندی باشد فراتر است و صفاتش از هر پایانه و کرانه‌ای والاتر. اوراست صفاتی خاص ــ به حقیقت ــ و نشانه‌هایی گویا بر اینکه او همسان آفریده‌هایش نیست. پاکیزه است

---

۱. متن پیش از این کلمه افزوده دارد: أَخبَرنا الأُستاد الامام ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن القشیری رضی الله عنه فی بغداد فی منزل له بدرب الدیزج مِنْ باب الشعیر و ذلک فی جمادی الاولی سنه ثمان و اربعین اربعمائه، قال. از این به بعد هر کجا که کلمهٔ «متن» می‌آید؛ مراد همان نسخه موزهٔ بغداد است که وصف آن در مقدّمه به تفصیل آمده است.

۲. متن: وَقَعَ. ۳. متن افزوده دارد: و أَقْنَعَ. ۴. متن: لاشریک له را ندارد. ۵. متن: ندارد.

خدای عزت‌مندی که هیچ حدّی او را دربر نمی‌گیرد و هیچ نیرویی او را دگر نمی‌سازد و هیچ، گاهی محدودش نمی‌نماید. هیچ کس او را یاری نمی‌دهد و هیچ زاده‌ای برایش میانجی نمی‌گردد و هیچ شماره‌ای جمعش نمی‌سازد و هیچ جایگاهی نگاهش نمی‌دارد و هیچ زمانی به او نمی‌رسد و هیچ فهمی قدرت اندازه‌گیری او را ندارد و هیچ وهمی، توانِ تصویرسازی او را ندارد. برتر است از اینکه گفته شود چگونه است او یا کجاست او. و فراتر است از این که با آفریده‌هایش زیبایی گیرد یا به کرده‌های او کاستی یا زشتی منسوب گردد. هیچ چیز مثل او نیست و او شنوایی بیناست. هیچ زنده‌ای هم بر او چیره نگردد و او دانایی تواناست. می‌ستایم او را بر آنچه که می‌پسندد و می‌سازد و شکر می‌کنم بر هر آنچه که آن را خموده می‌نماید و می‌راند. و توکل می‌نمایم بر او و خشنودم بر هر چه می‌بخشد و باز می‌دارد. گواهی می‌دهم که نیست الهی مگر اللّه که یگانه است و شریکی ندارد؛ گواهی فردی پریقین بر یگانگی‌اش و پناهنده بر نیک‌همراهی و خوب‌خواهی‌اش.

و گواهی می‌دهم که محمد (ص) بنده و برگزیدهٔ او و امین منتخب اوست که فرستاده و برانگیختهٔ او برای تمامی مردمان است. درود خداوند بر او و بر خاندانش که چراغهای تاریکی‌اند و یارانش که کلیدهای هدایت‌اند. و سلام بر او، سلامی پُربار و بسیار.][1]

امّا بعد:

این رسالتی[2] است که نبشت بندهٔ محتاج به خدای (عَزّوجلّ)، عبدالکریم بن هوازن القشیری به جماعت صوفیان به شهرهای اسلام اندر سنه سبع و ثلثین و اربعمائه[3].

بدانید رَحِمَکُمُ اللّه[4] که خداوند سبحانه این طایفه را گزیدگانِ اولیاءِ خویش کرد و فضل ایشان پیدا [گردانید] بر جمله بندگان [خویش] پس از رسولان و انبیاء، (صَلَوٰاتُ اللّهِ عَلَیهِم)، و دلهای ایشان معدن رازهای خویش کرد و مخصوص گردانید ایشان را به پیدا کردن انوارِ خویش بر ایشان[5]. و ایشان فریاد [رس] خلق‌اند و به هر جا که باشند، گردش ایشان با حق بوَد.[6] و روشن گردانید ایشان را از تیرگیهای بشریّت و به درجهٔ مشاهدت رسانید بدانچه تجلّی کرد ایشان را از حقیقت یگانگی خویش. و توفیق داد ایشان را به قیام آداب بندگی و حاضر گردانید به مجاری احکام خداوندی.[7] قیام کردند به گزاردنِ آنچه واجب بود برایشان به فرمان.[8] و به حقیقت[9]،

---

۱. ترجمهٔ خطبه از مصحّح کتاب است نه مترجم. ۲. رساله، نوشته. ۳. ۴۳۷ هـ ق.

۴. در متن به جای آن «اما بعد رضی اللّه عنه» دارد. ۵. متن افزوده دارد: مِنْ بَین الأُمّه.

۶. یعنی هر جا که باشند بر مدار حق می‌چرخند و همراه حقیقت هستند.

۷. یعنی نشان داد به آنها مجاری احکام خداوندی را.

۸. گزاردن یعنی انجام دادن و بجا آوردن و به فرمان یعنی از سر تکلیف و وظیفه. ۹. حقیقتاً

رسیدند بدانچه از ایزد (سبحانه تعالی) بود مر ایشان را از گردانیدن و تصرّف. پس با خدای گشتند به صدقِ افتقار.[۱] و بدانچه از ایشان حاصل آمد از اعمال، پشت باز نگذاشتند[۲] و با احوال صافی خویش، ایمن نبودند.[۳] دانستند که هر چه خواست[۴]، کرد و آن را که خواست از بندگان برگزید و خلق را بر وی حکم نرسد. و هیچ مخلوقی را بر وی حقّی واجب نیاید. و ثواب او، ابتدای فضل بوَد و عذابش حکمی بوَد به عدل و فرمانش قضایی [جزم][۵].

پس بدانید (رَحِمَکُمُ اللّهُ) که خداوندانِ ازین طایفه، بیشتر برفتند و اندر زمانهٔ ما از آن طایفه، نماند مگر اثرِ ایشان. و اندر این معنی شاعر می‌گوید:[۶]

أَمَّـا الْخِـيامُ فَـإِنَّها كَـخِيامِهِمْ　　وَ أَرىٰ نِساءَ الْحَيِّ غَيْرَ نِسـائِها

خیمه‌ها مانده است به خیمه‌های ایشان ولیکن قبیله، نه آن قبیله است.[۷] و اندر طریقتْ فترت[۸] پیدا آمد؛ لا بلکه یکسره مندرس[۹] گشت به حقیقت[۱۰]، و پیران که این طریقت را دانستند؛ برفتند و اندک‌اند بُرنایان که به سیرت و طریقت ایشان، اقتدا کنند. ورَع برفت و بساط او برنوشته آمد و طمع اندر دلها قوی شد و بیخ[۱۱] فروبرد و حرمت شریعت از دلها بیرون شد.

ناباکی اندر دین، قویترین سببی دانند و دست بداشتند[۱۲] تمیز کردن میان حلال و حرام. ترک حرمت و بی‌حشمتی، دین خویش کردند و آسان فراز گرفتند گزاردن

---

۱. پس به سوی خدا رفتند با فقری خالصانه و صادقانه.　۲. تکیه نکردند.

۳. با وجود احوال صاف و خالص، خود را ایمن نمی‌دانستند.

۴. فاعل خداوند است.

۵. قطعی　۶. متن «اندرین معنی شاعر می‌گوید» را ندارد.

۷. ترجمهٔ بیت، اشکال دارد چون در مصرع دوّم، نساء حذف شده است. مصرع دوم باید چنین ترجمه شود: می‌بینم که زنان قبیله غیر از آن زنان هستند. عجیب است که استاد فروزانفر هیچ اشاره‌ای به این تحریف معنایی نکرده‌اند. در باب گویندهٔ این شعر باید گفت که ابوطالب مکیّ در قوت القلوب، ۱/۱۷۱، بیت را از مجنون عامری می‌داند، اما در اوراد الاحباب، باخرزی، ۱۹۵ و طبقات الاولیاء، ۲۰۶ و البدایه و النهایه ابن کثیر، ۱۲/۷۰ هم این بیت به صورتهای گوناگون آمده است. برای دیدن برخی از این نمونه‌ها رجوع کنید به: احمد مهدوی دامغانی، حاصل ایام، ۳۷ـ۳۶.

۸. سستی، فاصله.

۹. کهنه، متروک.

۱۰. حقیقتاً　۱۱. ریشه　۱۲. رها کردند.

عبادتها. و نماز و روزه را خوار فراز گرفتند و اسب اندر میدان غفلت همی تازند و همه میل گرفتند به حاصل کردن شهوتها[۱] و ناباکی به فراگرفتن حرام و نفع خویش نگاه داشتن بدانچه از بازاریان و اصحاب سلطان فراگیرند.[۲]

و بدین بی‌حرمتیها فرو نیامدند و بسنده نکردند و اشارت کردند به برترین حقائق و احوال، و دعوی کردند که ایشان از حدّ بندگی برگذشتند و به حقیقتِ وصال رسیدند. و ایشان قائمند به حق، حکمهای وی بر ایشان همی رود و ایشان از آن محوند و به هر چه ایثار کنند و دست بدارند خدای را (عَزَّوجلّ) با ایشان عتاب نیست و آنچه کنند؛ بر ایشان ملامت نیست. و خویشتن از آن همی شمرند که اسرار احدیّت ایشان را پیدا کردند و ایشان را صافی گردانیدند از صفاتِ بشریّت و آن حکم از ایشان برخاست و از خویشتن فانی گشتند و باقی‌اند به انوار صمدیّت. گفتار و کردار ایشان نه به ایشان است.[۳] و این، غایت بی حرمتی و ترک ادب است.[۴]

و چون دراز شد این حال که در وییم[۵] ــ بدانچه اشاره کردم به برخی از وی اندرین قصّه ــ و تا بدین غایت زبان نگشادم به انکار، از رشک برین طریقت[۶] که یاد کنم اهل این طریقت را به بدی و یا مخالفی راه یابد که عیب ایشان آشکارا گرداند از بهر آنکه مخالفان این طایفه را و منکران ایشان را اندر دنیا بلاهای صعب بوَد. و چشم همی داشتم که این فترت بگذرد و بریده گردد و به اصلاح آید و مگر حق (سبحانَهُ و تَعالی) به فضل خویش بیداری پدید آرد آن را که ازین طریقه برگشت اندر ضایع کردن آداب این طایفه. و هر روز کار صعب‌تر است و بیشترِ اهل زمانه اندر دیار تباهی همی افزایند و ترسیدم بر دلها که اعتقاد کنند که ابتدای این طریقت همچنین بودست و بنابراین قاعده کردند و سلف[۷] برین جمله برفتند. [بنابراین] و این رسالت تعلیق [کردم] به شما «أَکرمَکُمُ اللّهُ».

---

۱. متن: ور کنوا الی اتّباع الشهوات.

۲. متن: والارتفاق بما یأخذونَهُ مِنَ السّوقه و النِّسوان و اصحاب السّلطان. پیداست که علاوه بر ترجمهٔ نامناسب ارتفاق، کلمهٔ نسوان هم به کلی حذف شده است.

۳. گفتار و کردار آنها از سر هوشیاری و آگاهی نیست.

۴. «و این غایت ... است» این جمله در متن نیست.

۵. متن افزوده: مِنَ الزمان.

۶. به خاطر تعصّبی که به این طایفه دارم.

۷. گذشتگان، بزرگان درگذشته.

و یاد کردم اندر وی بعضی از سیرت پیران این طایفه اندر آداب و اخلاق و معاملات و نیّتهای دلهای ایشان و آنچه اشارت کرده‌اند از وجدهای ایشان و چگونگی زیادتِ درجاتِ ایشان از بدایت، تا به نهایت تا مریدان این طایفه را قوّتی بوَد[1] و اندر نشر کردن این شکایت، مرا تسلّی باشد[2] و از خداوند کریم فضل و مثوبت[3] حاصل آید. و یاری خواهم از خداوند (سبحانَهُ و تَعالی) ـــ در آنچه یاد کنم ـــ و کفایت از وی خواهم و عصمت از خطا.[4] و درود و آمرزش خواهم و رهانیدن ازو. و وی به فضل سزاوار است و بر آنچه خواهد قادر.

---

۱. متن افزوده دارد: و منکم لی بتصحیحه (یعنی به تصحیح رساله) شهادة. ۲. آرامش، الفت.
۳. ثواب، پاداش. ۴. متن: اَسْتَغفِرُه وَ اَسْتَعفیهِ.

باب اول

در بیان اعتقاد این طایفه در مسائل اصول

بدانید (رَحِمَکُمُ اللّهُ) که پیران این طایفه بنا کردند قاعدهٔ کارهای خویش بر اصلهای درست اندر توحید [و] نیّتهای خویش نگاه داشتند از بدعت و آنچه سلف را بر آن یافتند؛ برین گرفتند و آنچه اهل سنّت بر آن بودند؛ بر آن بیستادند از توحیدی که اندر وی تشبیه و تعطیل[1] نه. و بشناختند آنچه حق قدیم بود و به درست بدانستند آنچه صفت موجود بود از صفت عدم. و از بهر این گفت سیّد این طریقت جنید (رَحِمَهُ اللّه) که: توحید آن است که جدا باز کنی قدیم را از محْدَث[2].

و محکم کردند اصل نیّتهای خویش به دلیلهای آشکارا و قوی، چنان‌که گفت ابومحمد جُرَیْری که: هر که بر علم توحید نرسد به گواهی از گواهانِ [او] ، قدم وی بخزد و اندر هلاک افتد. و مراد بدین آن است که هر که ایمان به تقلید دارد و حقیقت، طلب نکند و دلایلِ توحید نجوید، از راه نجات بیفتد. و هر که لفظ ایشان نگاه کند و اندر نگرد اندر جمله و پراکندهٔ سخن ایشان،[3] بیابد آنچه اعتماد کند بر آن و یقین بداند که ایشان را[4] اندر حاصل کردن توحید و حقیقت آن، تقصیر نکرده‌اند.[5]

و ما یاد کنیم اندرین فصل از پراکنده سخنهای ایشان آنچه تعلق دارد به مسائل اصول، پس یاد کنیم بر ترتیب آن، آنچه در خورَد و از آن محتاج بوَد از

---

۱. تشبیه، قایل شدن صفات و اجزای انسانی و وجودی برای حق است، و تنزیه، نفی آنها ــ و تصوّرات انسانی ــ از خداوند است به‌طور مطلق و تعطیل، رها کردن هر دو سوی این باورهاست.

۲. حادث یا محدث چیزی است که زمانمند باشد یعنی چون وقتی آمده است وقتی هم خواهد رفت؛ ولی قدیم آن است که بی‌آغاز و بی‌انجام است.

۳. اندر نگرد ... یعنی خوب دقت کند در سخنان پراکنده و مجموع صوفیان.

۴. ایشان در اینجا فاعل است و را نشانه مفعولی نیست و برای تخصیص یا فاعلیت است.

۵. متن: القوم لا یقصّروا فی التحقیق عن شأوٍ و لم یعرّجوا فی الطلب علی تقصیر. مترجم هر دو جمله را یکی ساخته و جمله دوم را تقریباً حذف کرده است.

او اندر اعتقادها بر روی کوتاهی[۱]، إن شاءَ اللّٰه تعالی.[۲]

از شیخ ابوعبدالرحمن محمدبن الحسین السُلَمی (رَحِمَهُ اللّه) شنیدم که گفت از عبداللهبن موسی السلامی شنیدم گفت از شبلی شنیدم گفت: حدِّ یکی که او معروف است؛ بیش از حدود و حروف.[۳] و این سخنی است اطلاق او،[۴] و هم خطا دارد از بهر آنکه قدیم، سبحانه، ذاتِ او را حد نشاید و سخن او را حرف نبوَد.[۵]

رُوَیْم را پرسیدند که نخست فریضه ـ که خداوند (عَزَّوجلّ) فریضه کرد بر خلق ـ چیست؟ گفت: شناختن، از بهر آنکه گفت: «وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ و الإنْسَ إلّا لِیَعْبُدونِ»[۶]. ابن عباس گوید (رَضِیَ اللّه عَنْهُ)[۷] لِیَعْرفونِ ایْ[۸] که تا بشناسند مرا.

جنید گوید (رَحِمَهُ اللّه)[۹] اول چیزی که بنده محتاج است بدان، شناختِ آفریده است آفریدگار خویش را و آنکه بداند مُحْدَثْ را احداث چون بوده است[۱۰] و صفت آفریننده از صفت آفریده بداند و صفتِ قدیم، از آنِ مُحْدَث جدا باز کند و بداند که طاعتِ آفریدگار بر وی واجب است. و هر که این نشناسد؛ نداند که به پادشاهی که[۱۱] اولی‌تر است.

ابو طیّب مراغی همی گوید: خرد را دلیلهاست و حکمت را اشارت و معرفت گواه است. عقل، راه نماید و حکمت، اشارت کند و معرفت، گواهی دهد که عبادت، صافی نیاید الّا از توحید صافی.

جنید را پرسیدند از توحید، گفت: آن بوَد که بنده، یگانه گردد به حقیقت یگانگی خداوندِ خویش به کمال احدیّت که: یکی است که ز کس نزاد [و کس از وی نزاد] و

---

۱. به اختصار ۲. متن: ما یَشتمل علی ما یَحتاج الیه فی الاعتقاد.

۳. متن: الواحد المعروف قبل الحدود و قبل الحروف یعنی خدای یگانه آن است که معروف باشد بیش از حدود و حروف. (فروزانفر، ۱۴)

۴. یعنی این سخن مخصوص قطعاً از شبلی است.

۵. متن: و هذا صریح مِنَ الشبلی ان القدیم سبحانه لا حد لذاته و لا حروف لکلامه، یعنی و این اعترافی صریح است از شبلی که ذات قدیم را سبحانه حد نیست و سخنش را حرف نیست و چنان‌که واضح است مترجم به اشتباه رفته است. (فروزانفر، ۱۴)

۶. و نیافریدم جنّ و انس را مگر برای اینکه مرا پرستش کنند. (ذاریات، آیهٔ ۵۶)

۷. متن: ندارد. ۸. اَیْ در زبان عربی در مفهوم، «یعنی، مراد این است که» و امثال آن به کار می‌رود.

۹. متن: ندارد. ۱۰. و اینکه بداند یک وجودِ محدث (آفریده) چگونه آفریده شده است.

۱۱. چه کسی

چون این بدانست؛ نفی کرد أضْداد و أنْداد[۱] را و ماندگی و چگونگیِ صورت و مثال، و آنچه بر وی روان نیست. «لَیْسَ کمِثلِهِ شَیٌ و هو السَّمیعُ الْبَصیرُ»[۲].

ابوبکر زاهد آبادی را پرسیدند از معرفت، گفت: معرفت، نامی است و معنیِ او، یافتن تعظیم است اندر دل که تو را از تشبیه و تعطیل باز دارد.

ابوالحسن بوشنجه گوید: توحید آن بوَد که بداند که مانندهٔ هیچ ذات نیست و او را صفات است.

حسین‌بن منصور گوید: حَدَثْ همه چیزها را لازم دان زیرا که قدیمی اوراست.[۳]

استاد امام مصنّف کتاب گوید (رَحِمَهُ الله) که[۴] هر چه به جسم بدانی؛ او را عرض بُوَد و هر چه وقت[۵] او را تألیف کند؛ وقت او را پراکنده کند و هر چه وهم را بر وی ظفر باشد؛ صورت را بدو راه بوَد و هر که او را محل بود؛ کجایی او را اندر یابد و هر که او را جنس بود؛ چگونگی را بدو گذر بوَد. حق سبحانه و تعالی، فوق را بدو راه نه. و منزّه است که او را تحت بوَد. و حدّ[۶] را بدو راه نه، و عند گفتن جایز نه، و خَلْف و اَمام[۷]، صورت نبندد و قبل، محال است و بعد گفتن، محدود بوَد و کل، او را جمع نکند و کان[۸] او را یگانه نکند.[۹] این همه، صفاتِ آفریده است[۱۰] و صفتِ او را صفت نه.[۱۱] و فعلِ او را علّت نه، و بودنِ او را غایت نه. از احوال و صفات خلق منزّه است. اندر آفریدنش مزاج نه و فعلش علاج نه.[۱۲] جدا باز شد از خلق به قدیمی،[۱۳] چنان‌که خلق ازو جداست به محْدثی. و اگر گویی کَیْ بود؟ بودن او سابق است و اگر گویی هو، ها و واو آفریده است.[۱۴] و اگر گویی کجاست؟ وجود او ویران‌کنندهٔ مکان است.

---

۱. یعنی همانندان، جمع نِدّ. ۲. نیست مانند او چیزی و او شنوای بیناست. (شورا، آیهٔ ۱۱)

۳. یعنی همه چیز را حادث بدان چون قدیمی فقط شایسته حق است.

۴. متن: «استاد امام مصنف کتاب گوید:» را ندارد. ۵. زمان، زمانه.

۶. در علم منطق تعریف به ذات را حدّ گویند چنان‌که تعریف به عوارض را رسم می‌گویند.

۷. عقب و جلو. ۸. گذشته. ۹. متن افزوده دارد: و لَمْ یفقده لَیسَ یعنی نیست او را نابود نمی‌کند.

۱۰. متن این جمله را ندارد. ۱۱. یعنی وصفها و ویژگیهای او، وصف‌شدنی نیست.

۱۲. متن: لَیسَ له مِنْ خلقه مزاج و لا فی فعلِهِ علاج که بهتر است ترجمه شود: از مزاج (و طبیعت) بندگان چیزی در خداوند نیست و نه در آفریدگاریش نیازمند ابزار و آلت است.

۱۳. با قدیمی و قدم خود از خلق متمایز شده است.

۱۴. یعنی اگر بگویی خداوند «هُوَ» است، این هم نیست، چون هو، مرکب از «هـاءِ» و «واو» است که حروفند و حروف هم آفریده‌اند و حادث، نه قدیم. البتّه مراد آن است که حق مساوی و مساوق با

←

و حروف، آیات اوست. وجودِ او، اثبات اوست. و شناختِ او، توحید اوست؛ و توحیدِ او، جدا باز کردن است او را از خلقِ او که هر چه صورت بندد اندر وهم، به خلاف آن است. حد چون توان کرد او را بدان چیزی که ازو فرا دیدار آمد و باز او گردد؟ نه چشم بدو نگریسته و نه ظنّ‌ها اندرو رسیده. نزدیکیِ او، کرامتِ او بود و دوری او خوار بکردن او بوَد.[۱] علوّ او نه به افراشتگی است[۲] و مجیْ او نه به حرکت است.[۳] اول و آخرست و ظاهر و باطن و قریب و بعید. آنکه چنو کس نیست. شنوا و بیناست.

یوسف بن الحسین گوید کسی پیش ذوالنون مصری بیستاد و گفت: مرا خبر گوی از توحید تا چیست؟ گفت: آن است که بدانی که قدرت خدای را اندر چیزها مزاج نیست و صنعِ او چیزها را به علاج نیست و علّتِ همه چیزها صنع اوست و صنعِ او را علّت نیست و هر چه اندر دل تو صورت بندد؛ خدای عزّ و جل به خلاف آن است.

جنید گوید که توحید آن است که بدانی و اقرار دهی که خداوند (سبحانه و تعالی) فرد است به ازلیّت خویش و او را ثانی نیست و هیچ چیز آنکه او کند؛ نتواند کرد.

ابوعبداللّه خفیف گوید: ایمان، باورداشتن است به دل، بدانچه حق او را بیاگاهاند از غیبها.[۴]

ابوالعباس سیّاری گوید: عطاء او بر دو گونه باشد؛ کرامت بوَد و استدراج[۵] بوَد. هر چه با تو بگذارد؛ کرامت بوَد و هر چه زائل کند؛ استدراج بود. بگو که من مؤمنم ان‌شاءاللّه. و ابوالعباس پیر زمامهٔ خویش بود.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم (رحمةاللّه علیه) که گفت: ابوالعباس سیّاری را مغمّزی[۶]

← «هو» نیست چون هو هم حادث است نه اینکه نمی‌توان حق را با هو خطاب کرد چون در قرآن کریم بارها خداوند با واژهٔ هو معرفی شده است ازجمله: هوالّذی بَعَثَ فی الامیّین رسولاً مِنهم، قل هو اللّه احد، و ...

۱. یعنی نزدیک شدن به او هم کرامت خود اوست و دوری کردن او، خواری و اهانتی است از او به بندگان.

۲. بلندای او نه از طریق مکان و جسم است. ۳. آمدن او هم با حرکت و انتقال نیست.

۴. ایمان از صمیم دل، باورداشت چیزهایی است که خداوند از امور غیبی بنده را آگاه می‌کند.

۵. فروگرفتن تدریجی بنده از جانب خدا بدین صورت که بندهٔ نالایق گناهی می‌کند و خدا بدو نعمت می‌دهد تا بدون استغفار غرق تباهی شود. برگرفته از آیهٔ «سَنَستَدْرِجُهُم مِنْ حیثُ لایعلمون».

۶. بدگویی

همی کردند. گفت پایی همی مالی[۱] که هرگز اندر معصیت گامی فرا نرفت.[۲]

ابوبکر واسطی گوید: هر که گوید من مؤمنم حقّاً[۳]؛ او را گویند: حقیقت اشاره کند به اشرافی یا اطّلاعی و احاطتی، هر که از وی باز ماند؛ دعوی وی باطل بود در وی. و مرادش آن بود که اهل سنّت گویند: مؤمن حقّا آن بود که حکم توان کرد وی را به بهشت. هر که سرانجامِ حکمِ او نداند؛ حکم کردن که مؤمنم حقّا؛ باطل بود.

سهل‌بن عبداللّه گوید: مؤمنان به خداوند خویش نگران باشند به چشم سر و احاطت و ادراک نبود.[۴]

ابوالحسین نوری گوید: حق، سبحانه و تعالی[۵] اندر هیچ دل آن شوق نیافت که اندر دل محمدّ (علیه الصّلاة و السلام)، [لاجرم] او را گرامی بکرد به معراج و تعجیل رؤیت و خطاب.

ابوعثمان مغربی روزی فرا خادم محمّد محبوب گفت: یا محمّد! اگر کسی تو را گوید معبود تو کجاست چه گویی؟ گفت: گویم بر آن حال است که اندر ازل بود. گفت: اگر گوید اندر ازل کجا بود چه گویی؟ گفت: گویم بدان حال که اکنون است یعنی که اندر ازل او بود و مکان نه. اکنون نیز به مکان حاجت نه. گفت از من بپسندید و بپراهن برکشید[۶] و به من داد.

و از استاد ابوبکر فورک شنیدم (رَحِمَهُ اللّه) گفت که از ابوعثمان مغربی شنیدم که: اعتقاد من جهت بود؛[۷] یعنی که جهت بر حق، (سبحانه و تعالی)، جائز بود. چون به بغداد آمدم آن از دلم بشد. نامه نبشتم به مکه به اصحابنا که من به نوی[۸] مسلمان شدم.

---

۱. پایی را بد می‌گویی.

۲. ترجمه افتادگی دارد. متن: غَمزَ رَجُلٌ رِجْلَ ابی‌العباس فقال تغمّزَ رجلاً مانقلتها فی معصیة اللّه قط ... یعنی مردی از پای ابوالعباس بدگویی کرد. گفت: از پایی بدگویی می‌کنی که هرگز در معصیت خدا آن را حرکت نداده‌ام.

۳. حقیقتاً، واقعاً.

۴. یعنی مؤمنان به چشم سر حق را می‌بینند اما احاطه و ادراک کامل برَ او نمی‌یابند.

۵. متن: شاهد الحق القلوب فَلَمْ یَرَ قلباً اشوق الیه مِنْ قلب محمد (ص).

۶. ترجمه به پراهن برکشید دارد که غلط است چون به زاید است و یا اشتباه کاتب بوده است. متن چنین است: نزع قمیصه فاعطانیه؛ یعنی پیراهنش را بیرون کشید و به من داد.

۷. جا، مکان داری. ۸. دگربار، تازه.

و هم ابوعثمان مغربی را پرسیدند از خلق، گفت: قالبهاست[۱]؛ احکام قدرت بر ایشان همی رود.

واسطی گوید: چون ارواح و اجساد به خدای قائم شدند و بدو پیدا آمدند نه به ذات خویش، همچنین خطرات و حرکات بدو قائم‌اند نه به ذات خویش، از بهر آنکه خطرات و حرکات، فروعِ ارواح و اجسادند. و پیدا گشت بدین سخن که کسبِ بنده، خدای آفریند و همچنان‌که جواهر را جز خدای نیافریند، جزو کس اعراض نتواند آفرید.[۲]

و از ابوسعید خرّاز همی آید که گفت: هر که پندارد که به جهد به مراد رسد؛ آن کس متمنّی باشد و هر که پندارد که بی‌جهدْ بیابد؛ رنجور باشد.

واسطی گوید: قسمتها کردست و صفتهاست پیدا کرده، چون قسمت کرده شد؛ به سعی و حرکت چون توان یافت؟[۳]

واسطی را پرسیدند از کفر به خدای. گفت: کفر و ایمان و آخرت از خدای است و با خدای است و به خداست و خدایْ راست. ابتداش با خدای است و انتهاش باز اوست و فنا و بقا به خدای است و ملک اوست و آفریدهٔ اوست.

جنید را پرسیدند از توحید،[۴] گفت: یقین است. پس سائل گفت: پیدا کن تا چون بوَد. گفت: آنکه بشناسی که حرکات خلق و سکون ایشان، فعل خدای است تنها، کس را باز و شرکت نیست. چون [اینجا][۵] به جای آوردی؛ شرط توحید به جای آوردی.

از ذاالنّون مصری همی آید که کسی نزدیک وی آمد که مرا دعا کن! گفت: اگر تو را قوی کرده‌اند اندر عالم غیب به صدق توحید، بس دعای مستجاب که تو را برفته است اندر سبقت، و اگر به خلاف این است؛ فریاد، غرقه شده را چون رهاند؟

واسطی گوید: فرعون دعوی خدایی کرد آشکارا و گفت: «أَنَا رَبُّکُم الاَعْلی».[۶] و

---

۱. متن: قوالب و اشباح.

۲. یعنی به غیر از او کسی نمی‌تواند اعراض را خلق کند چنان‌که جواهر (ذوات) را.

۳. یعنی قسمت آفریده‌ها تعیین شده و اوصاف آنها هم روشن است. وقتی قسمت تعیین شد با تلاش و کوشش چگونه می‌توان به چیزی رسید؟

۴. متن: و قال الجنید سُئِلَ بعض العلماء عن التوحید. که باید چنین ترجمه شود، جنید گفت یکی از علما را پرسیدند از توحید. (فروزانفر، ۱۸)

۵. متن: ذلک = این را.

۶. متن آیه را ندارد.

معتزله، پنهان دعوی خدایی کردند و گفتند: ما هر چه خواهیم توانیم کرد.[۱]

ابوالحسین نوری گوید: خاطری که اشارت کند به خدای ــ و اندرو تشبیه را راه نبود ــ آن توحید است.

ابوعلی رودباری را (رَحِمَهُ الله) پرسیدند از توحید گفت: استقامت دل است به اثبات مفارقتِ تعطیل و انکارِ تشبیه. و توحید اندر یک کلمه است و آن آن است که هر چه اندر وهم تو صورت بندد و به فکرت تو بگذرد؛ دانی که حق (سبحانه و تعالی) خلاف آن است دلیلِ قول خدای: «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَ هُو السَّميعُ الْبَصير».[۲]

ابوالقاسم نصرآبادی گوید (رَحِمَهُ الله): بهشت، باقی‌ست به باقی داشتن حق (سبحانه و تعالی) او را. و ذکرِ او تو را و رحمتش و دوستی او تو را باقی است؛ به بقای حق.[۳] (پس) بسیار فرق بوَد میان آنکه او را به دارنده حاجت بوَد و میان آنکه از اغیار بی‌نیاز بود و آنچه شیخ ابوالقاسم نصرآبادی گفت؛ غایتِ تحقیق است.

و اهل حق گفته‌اند: صفات ذات قدیم سبحانه باقی‌اند به بقای او. پیدا شد به این مسئله که آنچه باقی بود به بقای خلاف آن است که مخالفان به حق گفتند.[۴]

و هم نصرآبادی گوید که تو متردّدی میان صفات فعل و صفات ذات و هر دو

---

۱. چون معتزله قائل به عقل و اختیار در افعال آدمی بودند، واسطی چنین نظری را در باب آنها ابراز کرده است و نسبت ضلالت و کفر و دعوی خدایی به آنها داده است. دیگران هم آنها را مجوس امت اسلام خوانده‌اند که القدریه مجوس هذه الامّه (مسند احمد ۲/۸۶ و سنن ابن ماجه ۹۲) و حتّی در یکی از منابع از قول ابن‌عمر دربارهٔ معتزله آمده است: اِنْ مَرضوا فلا تعودوهم و ان ماتوا فلا تَشهدوهم. مستدرک حاکم ۱/۵۸.

۲. نیست مانند او هیچ چیز و او شنوای بیناست. (شورا، آیهٔ ۱۱)

۳. ذکر او تو را ... یعنی یاد کرد حق از تو ــ و نیز رحمت و محبتش نسبت به تو ــ با بقای حق باقی است.

۴. متن چنین است: فان اهل الحق قالوا صفات ذات‌القدیم سبحانه باقیات ببقائه تعالی فنبه علی هذه المسألة و بین ان الباقی باق ببقائه بخلاف ما قاله مخالفو اهل الحق فخالفوا الحق. یعنی زیرا اهل حق گفته‌اند که صفات ذات خدای قدیم سبحانه به بقای او باقی‌اند و بدین سخن روشن کرد که هر چه باقی است؛ به بقای حق باقی است به خلاف آنچه مخالفان حق گفتند و برخلاف حق رفتند. گفتنی است که منظور از مخالفان حق، مخالفان صوفیه است که می‌گفتند: اگر معتقد باشیم که همراه بقای حق، باقیان دیگری هم بوده‌اند؛ تعدّد قدما پیدا می‌شود که یکی از مهمترین مشکلات گروههای اسلامی در باب توحید است. اهل حق می‌گویند با این حرف نصرآبادی تعدّد صفات قدیم ثابت می‌شود که لازمهٔ آن تعدّد ذوات قدما نیست.

صفت [وی است] بر حقیقت، چون تو را اندر مقام تفرقه دارد؛ پیوسته کرد[۱] تو را به صفات فعل خویش و چون تو را به مقام جمع رساند، به صفات ذات رسانیده. و این ابوالقاسم نصرآبادی پیر وقت بود.

از استاد امام ابواسحاق اسفراینی شنیدم (رَحِمَهُ اللّه) گفت: چون از بغداد باز آمدم اندر جامع نیسابور درس می‌کردم اندر مسئلهٔ روح، و شرح همی کردم که روح آفریده[۲] است. ابوالقاسم نصرآبادی نشسته بود دورتر و گوش با سخن من همی‌داشت. پس از آن به من بگذشت. اندکی بیستاد و محمد فرّا را گفت: گواه باش که من بر دست این مرد، مسلمان شدم و اشارت به من کرد.

جنید گوید (رَحِمَهُ اللّه) که پیوسته کیْ[۳] گردد آنکه او را مانند و همتا نیست با آنکه او را مانند و همتا است؟ و این ظنّی سخت عجب است. و این چون تواند کسی، مگر به لطف لطیف از آنجا که ادراک روا نیست و وهم را راه نیست و احاطت منفی است از وی مگر اشارت یقین و تحقیق ایمان.[۴]

یحیی بن معاذالرازی[۵] را گفتند: ما را خبر ده از خدا! گفت: یک خدایْ است. گفتند: چگونه است؟ گفت: ملکی قادر. گفتند: کجا است؟ گفت: بر راه.[۶] سائل گفت: ازین نپرسیدم تو را. گفت: هر چه غیر ازین بوَد صفت آفریده باشد. و صفتِ او این است که تو را گفتم.

ابوعلی رودباری گوید (رَحِمَهُ اللّه) هر چه وهم گوید چنین است،[۷] عقل دلیل فرا نماید که به خلاف آن است.

ابن شاهین، جنید را پرسید از معنی مَعَ. گفت: بر دو معنی بوَد؛ معالانبیاء بالنُصرةِ والکَلاءَة یاری بود و نگاه‌داشت، چنان‌که گفت: «إنَّنی مَعَکُما أسمَعُ و أریٰ»[۸]. و مَعَ عام را به معنی علم و احاطت، چنان‌که گفت: «ما یَکونُ مِنْ نَجْویٰ ثَلٰثَة إلّا هو رابِعُهُم»[۹].

---

۱. وصل کرد. ۲. حادث، مخلوق. ۳. چه وقت

۴. متن: هذا ظنّ عجیب بما لَطَف اللّطیف مِنْ حَیثُ لادرک و لا وهم و لا احاطة الّا اشارة الیقین و تحقیق الایمان.

۵. متن «الرازی» را ندارد. ۶. متن: مرصاد.

۷. متن: کل ما توهّمَ متوهّم بالجهل انّه کذلک فالعقل یدلّ انه بخلافه یعنی هر چه که توهم‌گری جاهلانه توهم ورزد که حق چنین است، عقل دلالت می‌کند که حق بر خلاف آن است.

۸. همانا که من با شما هستم. می‌شنوم و می‌بینم. (طه، آیهٔ ۴۶)

۹. نیست در هیچ نجوایی سه تن مگر اینکه او چهارم آنهاست. (مجادله، آیهٔ ۷)

ابن شاهین گفت: چون تویی شاید چنین سخن را.[۱]

ذالنون مصری را پرسیدند هم از قول خدای (عزّوجلّ)، «الرَّحْمٰنُ عَلَی الْعَرْشِ اَستَوی»[۲]. گفت: ذات خویش اثبات کرد و مکان را نفی کرد و وی موجود است به ذات خود و چیزها موجودند به حکم او چنان‌که خواست.

شبلی [را] پرسیدند هم از این آیه. گفت: رحمن همیشه بود و عرش، مُحْدَث است و عرش، مستوی گشت به خواست رحمن.

جعفربن نصیر را هم از این آیه پرسیدند گفت: علم او به همه چیزها راست است[۳] علمش به یک چیز بیش نیست ز آنکه به دیگر.[۴] جعفر صادق گفت: (رضی‌الله عنه) هر که گوید خدا در چیزی است یا بر چیزی، مشرک بودی؛ که اگر بر چیزی بود؛ آن چیز وی را برگرفته بودی و اگر اندر چیزی بود که از آن چیز بودی نقص بودی[۵] و اگر از چیزی بودی نشان آفریدگان بودی.

جعفر صادق (عَلیه‌السّلام) گوید اندر قول او: «ثُمَّ دَنا فَتدلّیٰ»[۶] هر که چنان داند که این دنّو به نفس بود؛ مسافت آنجا اثبات کرد.[۷] تدلّی آن بوَد که نزدیک گردیده بوَد به انواع معرفتها. نزدیکی و دوری، بر وی صورت نبندد.

به خط استاد ابوعلی (رَحِمَهُ الله) دیدم که صوفیی را گفتند: کو خدای؟ گفت: دور بادیا![۸] با عین، اَیْن طلب می‌کنی؟

خرّاز گوید: حقیقت قرب، پاکیِ دل است از همه چیزه و آرام دل با خدای (عزّوجلّ).

ابراهیم خوّاص گوید: مردی را دیدم که او را صرع رنجه می‌داشت، بانگ نماز

---

۱. متن، مثلک یصلح اَنْ یکون دالاً للاُمَّة علَی اللّه، یعنی مانند تویی شایسته است که راهنمایی کند امت را به خدا.

۲. خداوند رحمان بر عرش مستوی (مسلط) شد. (طه، آیهٔ ۵)

۳. به یک اندازه، درست.

۴. یعنی علم او به یک چیز بیش از چیز دیگری نیست.

۵. متن: و لو کانَ شیئٍ لکان محصورا که باید معنا شود: و اگر در درون چیزی باشد، محصور باشد.

۶. سپس پیش‌تر آمد و بر او نازل گردید. (نجم، آیهٔ ۸)

۷. یعنی هر که چنین باور داشته باشد که این نزدیکی با جسم و وجود صورت گرفته است، مسافت و مکان برای حق اثبات کرده است.

۸. متن: اَسْحَقکَ اللّه.

اندر گوش وی همی گفتم. دیوی از اندرون وی آواز داد که دست بدار تا این را بکشم که او قرآن را مخلوق گوید.[۱]

ابن عطاء گوید: چون خدای حروف را بیافرید او را پنهان داشت. چون آدم را بیافرید، این سرّ در وی نهاد و هیچ کس را از فرشتگان از آن سرّ خبر نداد. آن سرّ بر زبان آدم برفت از هرگونه و لغتهای گوناگون.[۲] او را خدای (عزّوجلّ) صورتها آفرید، آشکارا شد به قول ابن‌عطاء که حروف مخلوق است.[۳]

جنید گوید ــ اندر جواب مسائلی که او را[۴] همی رفت ــ که حق یگانه است به علم غیب. دانست آنچه بود و آنچه خواست بود و آنچه نخواست بود و اگر بودی چگونه بودی.

ابن منصور گوید: هر که توحید به حقیقت بشناخت؛ لِمَ و کَیْفَ از او بیفتاد.

جنیدگوید: شریفترین و برترین مجلسها، نشستن بود به فکرت اندر میدان توحید.

واسطی گوید که خدای (عزّوجلّ) هیچ چیز نیافرید گرامی‌تر از روح. بدید کرد[۵] که روح آفریده است.

و مصنّف این کتاب استاد امام (رَحِمَهُ الله) گوید:[۶] اندرین حکایتها دلیل است که اعتقادِ پیران متصوّفه، موافق بوده است با قول اهل حق اندر مسائل اصول. و بدین قدر بسنده کردیم تا آنچه اختیار است از حد اختصار بیرون شده نیاید.[۷]

---

۱. یعنی قرآن را آفریده و حادث می‌داند برخلاف اشاعره و اکثر متصوفه که قرآن را ناآفریده و قدیم می‌دانند و این مسئله قدیم و حادث یا آفریده و ناآفریده بودن قرآن یکی از مهمترین و دردناک‌ترین پدیده‌های فرهنگی و اجتماعی و حتّی سیاسی قرون اولیه اسلام بوده است و چندین هزار تن بر سر این عقیده (از هر دو سو) جان باخته‌اند که اوج آن در زمان مأمون بود و به نام جریان محنت نامگذاری شد.

۲. متن: فَجَرَت الاحرف علی لسان آدم (علیه‌السّلام) بفنون الجریانات و متون اللّغات.

۳. متن افزوده دارد: و قال سهل بن عبدالله ان الحروف لسان فعل لالسان ذات لانّها فعل فی مفعول و هذا تصریح بان الحروف مخلوقة. یعنی سهل بن عبدالله می‌گوید: همانا که حروف، زبان فعل هستند (برای حق) نه لسان ذات چون حروف، چیزهایی هستند که در درون آفریده‌ای پیدا می‌شوند (نه اینکه قائم به خود باشند) و این تصریح است بر اینکه حروف مخلوق هستند.

۴. متن افزوده دارد: فی مسائل الشامیین. ۵. بدید کرد، روشن ساخت.

۶. متن این جمله را ندارد.

۷. متن: و قد اختصرنا هذا المقدار خَشیةَ خروجنا عَمّا آثرناهُ مِنَ الاختصار که باید چنین ترجمه شود: و ما کوتاه کردیم بدین مقدار از بیم آنکه خارج نشویم از شیوه اختصار که پیش گرفته‌ایم.

فصل

استاد امام (رَضِی اللّه عنه) گوید:

این فصلها دلیل کند بر بیان عقاید مشایخ این طایفه در مسائل توحید که ما یاد کردیم بر طریق ترتیب. پیران طریقت چنین گفته‌اند در مجموعات و متفرّقات و مصنّفات خویش که حق (سبحانه و تعالی) موجودی‌ست قدیم و حکیمِ قادر و علیمِ قاصد و رحیمِ احد و باقی و صمد.[۱] و او عالم است به علم، قادر به قدرت، مرید به ارادات، سمیع به سمع، بصیر به بصر، متکلّم به کلام، حیّ به حیات، باقی به بقاء. و او را وصفی است آن را ید خوانند[۲] و هر چه خواهد بیافریند بر تخصیص. و او را وجه است و صفتی است از صفاتِ ذات و صفات ذات، قائم به ذاتِ اوست و نگویند غیر اوست؛ بلکه صفاتی است ازلی و نعوتی سرمدی و ذاتِ او یک چیز است که با هیچ چیز نماند از آفریده‌ها. جسم نیست و جوهر نیست و صفات و اَعراض نیست. اندر وهم صورت نبندد و به عقل تقدیر نتوان کرد و جهت و مکان بر وی روا نیست. وقت و زمان را بر وی گذر نیست و زیادت و نقصان اندر صفاتِ او روا نیست. و لون بر وی روا نیست و او را به مدد کس حاجت نیست. مقدورها از قدرت او بیرون نیست و هیچ آفریده از حکم او رهایی نیابد و هیچ معلوم از علم او غائب نیست. نه بر آنچه کند و آنچه کرد؛ کس را عتاب و ملامت رسد بر وی. و او را نگویند کجاست و چگونه است.

و وجود او را ابتداء نتوان گفت تا گویند که بود. و بقای او متناهی نیست تا توان گفت اجلش سپری شد. و نتوان گفت آنچه کرد چرا کرد [چون] علّت نیست فعل او را. نگویند چه چیز است ــ که مانندی نیست ــ یا گویند فلانی چیزی است و جدا باز توانی کردن به علامتی از اشکال. و دیدار او از مقابله نه و بر مقابله نه.[۳] و فعل او به مشاورت نه. او را نامهای نیکوست و صفاتهای بزرگ. و آنچه خواهد کند؛ آن را که خواهد خوار کند به حکم خویش.

---

۱. متن: حق سبحانه موجود قدیم واحد، حکیم قادر علیم قاهر، رحیم مؤید سمیع مجید رفیع متکلم بصیر.

۲. متن: و له یَدان هُما صِفَتان. قشیری ید را به معنای صفت آورده است تا شائبه جسمانیت از وجود حق در این دنیا برطرف شود.

۳. متن: یری لا عن مقابلة و یُری لا عن مقابله. ترجمه اشکال دارد و معنی این است که: حق می‌بیند نه بر صورت مقابله و حق دیده می‌شود نه به صورت رودررو.

و اندر پادشاهی او هیچ چیز نرود الّا به مراد او. و هیچ چیز نبوَد اندر ملکش مگر به قضای او. و هر چه دانست که بودن از بودنیها، خواست که بود و آنچه دانست که نبود ــ از آنچه بودنش جائز بود ــ خواست که نبود.[۱]

آفریدگار کسب بندگان است اندر خیر و شر.[۲] پدیدآورنده آنچه هست اندر عالم از اعیان و آثار، اندک و بسیار او.[۳] و فرستندهٔ رسولان به امّتان ــ نه از آنکه بر وی واجب بود ــ و عبادت فرمایندهٔ بندگانِ امّتان بر زبان انبیا (علیهم‌السلام) بدان سبیل که کس را بر وی به عتاب و ملامت راه نه. و مؤیّدکنندهٔ محمّد (علیه الصلوة و السلام)، به معجزهای آشکارا و علامتهای تابنده. و شکسته کرد بهانه‌ها، و یقین پیدا کرد و نگاهدارِ جمع اسلام پس از وفات رسول (صلّی اللّه علیه و آله و سلّم) به خلیفتان او.[۴] پس نگاهدارِ حق و ناصرِ او [ست] بدانچه آشکارا کرد از حجّتهای دین بر زبان اولیا، نگاه‌داشت امتی حنیفی را از گرد آمدن بر ضلالت. و مددِ باطل بریده کرد بدانچه[۵] دلیلها پیدا کرد. و آنچه وعده کرد؛ حقست از نصرتِ دین،[۶] چنان‌که گفت: «لِيُظْهِرَهُ على الدِّينِ كُلِّه و لوكره الْمُشْرِكُون»[۷].

این فصلها اشارت کند به اصل پیران ــ بر طریق کوتاهی ــ و توفیق به خدای است (عزّوجلّ).

---

۱. یعنی: هر چیزی را که لازم دیده ــ که باشد از آفریده‌ها ــ آفرید و آنچه را لازم دانست که نباشد ــ از آفریده‌هایی که بودنشان جائز بود ــ نیافرید.

۲. بیان نظریه معروف اشعری‌هاست که خداوند اعمال بندگان را به صورت کسب توسط آنان می‌آفرینند.

۳. هر چه در عالم از اعیان (ذات موجودات) و آثارشان هست ــ کم یا زیاد ــ او آفریده است.

۴. متن چنین است: و موید نبیّنا صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم بالمعجزات الظاهرة و الآیات الزاهره بما ازاح به العذر و اوضح به الیقین و الذکر و حافظ علی بیضة الاسلام بعد وفاته صلّی اللّه علیه بخلفائه، که چنین معنا می‌شود: تأییدکنندهٔ پیامبر (ص) ما با معجزه‌های آشکار و آیات درخشان و نشانه‌هایی که عذرها را از بین می‌برد و یقین و ذکر را واضح می‌سازد و اساس اسلام را توسط جانشینانش ــ بعد از وفات پیامبر (ص) ــ نگه می‌دارد. بیضه اسلام استعاره است برای هویت و اساس اسلام و مسلمین.

۵. به سبب.

۶. و آنچه وعده کرد دربارهٔ نصرت دین، حق و حقیقت است.

۷. تا برتری دهد دین حق را بر کلّ دین(ها)، هر چند مشرکان اکراه داشته باشند. قسمتی از آیه ۳۳ سوره توبه است: هوالّذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهر علی الدین کلّه و لوکره المشرکون.

باب دوم

در ذکر مشایخ این طریقه و آنچه از سیرت و قول ایشان دلیل کند بر تعظیم شریعت

بدانید (رَحِمَکُمُ اللّهُ) که مسلمانان پس از رسول (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) نام نکردند اندر زمانهٔ خویش فاضلترین ایشان را به نام عَلَم جز صحبت رسول (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) از بهر آنکه هیچ نام نبود فاضلتر از آنکه ایشان را اصحاب رسول (صلوات اللّه و سلامه علیه) خواندند[1] و چون اهل عصر ثانی اندر رسیدند آن را که با صحابه صحبت کرده بودند، تابعین نام کردند و آن بزرگترین نامی دیدند. پس، آنکه از پس ایشان آمدند، أتباع التابعین خواندند. پس از این مردمان مختلف شدند و رتبتها جدا باز شد،[2] پس آن را که ایشان خاص بودند و عنایت ایشان به کار دین بزرگ بود؛ ایشان را زهّاد و عبّاد خواندند. پس بدعتها ظاهر شد و دعوی کردن پیدا آمد با طریق[3]. هر کسی از هر قومی دعوی کردند که اندر میان ما ایشان زاهدانند.

و خاصگانِ اهل سنّت جدا باز شدند و آنکه ایشان انفاس خویش مشغول نکردند بدون خدای[4] (عَزّوجلّ) و نگاهداران دلهای خویش از آیندگان غفلت به نام تصوّف.[5] این نام بر ایشان برفت و به این نام شهره گشتند این بزرگان، پیش از آنکه سال بر دویست کشید از هجرت. و یاد کنیم نام جماعتی از پیرانِ این طایفه از طبقات اول تا

---

۱. یعنی مسلمانان پس از پیامبر (ص) برای فاضلترین افراد خود هیچ نامی مهمتر و مشهورتر از همنشینی پیامبر (ص) (یعنی صحبت و صحابی) ندیدند.

۲. مرتبت‌ها از یکدیگر متمایز شد.

۳. متن: به جای «با طریق» بین الفرَق دارد یعنی دعوی کردن پیدا آمد میان فرق.   ۴. جز با خدای.

۵. متنْ چنین است: فانفرَد خواص اهل السنة المراعون انفاسهم مع‌اللـه تعالی، الحافظون قلوبهم عَنْ طوارق الغفله باسم التصوف، که باید چنین ترجمه شود: پس خاصّان اهل سنت را ــ همانها که نفسهایشان را هر لحظه و پیوسته ــ در رعایت حق تعالی به کار می‌داشتند و دلهایشان را از غفلتهای ناگاه در آینده نگاه می‌داشتند ــ تصوف نام نهادند. مترجم طوارق الغفله را آیندگان غفلت برگردانده که اصلاً رساننده مقصود نیست.

بدین وقتِ متأخران از ایشان، و یاد کنیم سیرتهای ایشان و سخنان ایشان [که دلیل کند] بر اصول ایشان و آداب ایشان[۱] (ان شاءالله تعالی).

۱. و از ایشان بود ابواسحاق ابراهیم بن ادهم بن منصور

از شهر بلخ بود و از ابناء ملوک بود. روزی به شکار بیرون آمده بود. روباهی برانگیخت یا خرگوشی و بر اثر آن همی شد. هاتفی آواز داد که تو را از بهر این آفریده‌اند یا تو را بدین فرموده‌اند؟ [پس دگرباره آواز داد از قربوس[۲] زین که والله تو را از بهر این نیافریده‌اند و بدین][۳] نفرموده‌اند. از اسب فرود آمد و شبانی را دید از آن پدرش. جبّهٔ شبان فرا ستد. جبّهٔ پشمین بود و اندر پوشید و سلاحی که داشت فرا وی داد و اندر بادیه[۴] شد و به مکه رفت و با سفیانِ ثوری صحبت کرد و با فضیل عیاض به شام شد و آنجا فرمان یافت. و از کسبِ دستِ خویش خوردی و دروگری و پالیزوانی[۵] و آنچه بدین ماند. و مردی را دید اندر بادیه و نام مِهین حق[۶] او را بیاموخت و بدان، خدای را بخواند و خضر را دید (عَلیه‌السّلام) گفت: برادرِ من داود تو را نام مهین بیاموخت.

و این از شیخ ابوعبدالرحمن السُلَمی (رَحِمَهُ اللّه) سَماع دارم که بدو رسیده بود از ثقات[۷] که ابراهیم بشّار گفت که با ابراهیم ادهم صحبت کردم[۸]. گفتم: مرا خبر ده از

---

۱. متن: تنبیه علی اصولهم و آدابهم. ۲. کوههٔ زین

۳. چنان‌که گفته شد؛ تمام علامتهای داخل کروشه [ ] را استاد فروزانفر افزوده‌اند و پرانتزها ( ) از این جانب است. تفصیل آن را در مقدمه کتاب آورده‌ایم.

۴. بیابان. ۵. دشت‌بانی

۶. نام مهین یعنی اسم اعظم خدا. در ادبیات کلاسیک غالباً اسم اعظم را نام مهین حق می‌خوانده‌اند چنان‌که عطّار در ضمن قصه‌ای طنزآمیز و زیبا در مصیبت‌نامه می‌سراید:

سایلی پرسید از آن شوریده حال گفت اگر نام مهین ذوالجلال
می بدانی، باز گوی ای مردِ نیک گفت نان است این بنتوان گفت لیک ...

در باب اینکه اسم اعظم چیست، رأی و نظر بسیار است. الله، حی، قیوم، بیشتر از بقیه مورد نظر بوده‌اند، اما عارفان واصل و مفسران بزرگ، آن را یک حالت روحی کامل می‌دانند که موجب تأثیرگذاری نام حق می‌شود نه صرف نامبُرد یک اسم.

۷. موثقین، راویان مطمئن.

۸. صحبت کردن در ادب فارسی کلاسیک به معنای معاشرت و همنشینی است نه صرفاً حرف زدن و

←

ابتدای کار خویش و این حدیث بگفت. و ابراهیم ادهم بزرگ بود اندر باب ورع و از وی حکایت کنند که گفت: طعام حلال خور و بر تو نه قیام شب است و نه روزهٔ روز.

بیشتر دعای او این بود که: یارب مرا از ذلّ معصیت با عزّ طاعت آر.

وی را گفتند: گوشت گران است. گفت: ارزان بکنید و مخَرید[۱].

احمد خضرویه گوید: ابراهیم ادهم مردی را دید اندر طواف، گفت: درجهٔ صالحان نبینی تا عقوبت دنیا اختیار نکنی (یعنی) در نعمت بر خویشتن ببندی و درِ محنت بگشایی، و درِ راحت ببندی و درِ جهد بگشایی، و درِ خواب ببندی و در بیداری بگشایی، و درِ توانگری ببندی و درِ درویشی بگشایی، و درِ امل ببندی و درِ آراسته بودن مرگت را بیارایی.

ابراهیم ادهم بُستانی فرا ستده بود؛[۲] لشکریی بدو بگذشت و انگور خواست از وی. گفت: خداوند[۳] مرا نفرموده است. وی را تازیانه بزد. سر برآورد و گفت: دِه[۴] بر سری که بسیار اندر خداوند خویش عاصی شده است. مرد عاجز شد و برفت.

سهل بن ابراهیم گوید: با ابراهیم ادهم سفر کردم. بیمار شدم. آنچه داشت بر من نفقه کرد. آرزویی از او خواستم. خری داشت بفروخت و بر من نفقه کرد. چون بهتر شدم؛ گفتم: خر کجا است؟ گفت: بفروختم. گفتم: بر چه نشینم؟ گفت: یا برادر بر گردن من نشین! سه منزل مرا بر گردن همی کشید.

۲. و از ایشان بود ابوالفیض ذاالنّون المصری

نام او ثوبان بن ابراهیم و گویند فیض بن ابراهیم و پدرش نوبی[5] بود. و وفات او اندر سنهٔ خمس و اربعین و مأتین[۶] بود[۷] و یگانهٔ زمان خویش بود اندر زبان این طایفه و علم ایشان و به ورع و حال و ادب. او را غمز کردند به متوکّل امیرالمؤمنین. او را از

← گفتگو، بنابراین صحبت کردم یعنی همنشین شدم. صحابی هم از همین ریشه است و در آداب صحبت گلستان مثلاً.

۱. نسخه اصلی همین‌گونه است. برخی از نسخه‌های عربی اضافه دارد که وأنشَد: و اذا غلاشی فیّ ترکه /فیکون اَرْخَص مایکون اذا غَلا.

۲. به دست گرفته بود. ۳. صاحب باغ. ۴. بزن.

۵. نوبی یعنی سرخ‌گون و اهل شهر نوبه در جنوب مصر. ۶. ۲۴۵ هـ. ق

۷. متن افزوده دارد: فائق هذا الشأن و اوحَدُ وَقتِه، یعنی برترین همانندان خود بود در این باب و یگانهٔ زمان.

مصر بیاورد و چون اندر نزدیک وی شد؛ پندش داد. متوکّل بگریست و او را عزیز و مکرّم بازگردانید. و متوکّل چنان بود که اهل ورَع را پیش او یاد کردندی؛ بگریستی و گفتی: چون اهل ورع [را] یاد کنید؛ بشتابید به یاد کردن ذاالنّون. و [ذاالنّون] مردی نحیف بود؛ سرخ‌روی و سپید ریش نبود.

سعید بن عثمان گوید از ذاالنّون شنیدم گفت: علامت دوستی خدا (عَزّوجلّ) متابعت کردنِ دوست خدای است محمد (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) اندر خویها و فعلهای او و به جای آوردن امر و سنّتِ او.

ذاالنّون را پرسیدند که سفله کیست؟ گفت: آنکه به خدای راه ندارد و نیاموزد.

یوسف‌بن الحسین گوید که اندر مجلس ذاالنّون حاضر بودم و سالم مغربی بیامد و گفت: یا اباالفیض! سبب توبه تو چه بود؟ گفت: عجائبی بود و طاقت نداری. گفت: به حق معبودت بر تو که مرا بگویی. ذاالنّون گفت: خواستم که از مصر بیرون شوم (و) به دیهی از دیه‌های مصر شوم. اندر دشت بخفتم. چشم باز کردم خولی[۱] دیدم نابینا. از آشیانه بیفتاد؛ زمین بشکافت و دو سُکُره[۲] از آن زمین برآمد؛ یکی زرّین و یکی سیمین. اندر یکی کنجد می‌خوژد و اندر یکی آب همی‌خوژد.[۳] من گفتم: اینت عبرت! پس برخاستم و به درگاه شدم تا آن‌گاه که مرا پذیرفتند.

ابو دجانه گوید: از ذاالنّون شنیدم گفت که حکمت اندر معده‌ای قرار نگیرد از طعامِ پر برآمده باشد.

ذاالنّون را پرسیدند از توبه، گفت: توبهٔ عام از گناه بوَد و توبهٔ خاص از غفلت.

۳. و از ایشان بود ابوعلی الفُضَیْل بن عیاض

و خراسانی بود از ناحیت مرو و گویند که مولدش به سمرقند بود و به باوَرْد[۴] بزرگ شد و وفات وی به مکه بود اندر محرّم سنه سبع و ثمانین و مائه.[۵]

فضل بن موسی گوید که فضیل، عیّاری بود به راه زدن[۶] میان باورد و سرخس. و

---

۱. متن: قُنبُرة که نوعی پرنده است. خوکی که در دو نسخه فارسی آمده است، قطعاً اشتباه (مترجمان یا کاتبان) است چون مترجم در دنباله می‌گوید: از آشیانه بیفتاد که از آشیانه افتادن متناسب با خوک نیست، ضمن آنکه متن عربی هم به قنبره و قبّره تصریح دارد. البته خولی را استاد فروزانفر به معنای چکاوک نر و درّاج سپید گرفته‌اند (ص ۷۷۷)

۲. طبق، خوانچه، هر چیز پهن کوچکی که روی آن خوردنی بگذارند، سفره.

۳. فاعلِ فعل، پرنده است. ۴. متن: ابیوَرد. ۵. ۱۸۷ هـ. ق ۶. راهزنی و دزدی.

سبب توبهٔ وی آن بود که بر کنیزکی عاشق بود و زیر دیوارها همی شدی.[۱] به نزدیکی آن کنیزک شنید که کسی همی خواند: «اَلَم یَأنِ لِلَّذینَ آمَنُوا اَنْ تَخشَعَ قُلوبُهُمْ لِذِکْرِ اللّهِ»[۲]. او گفت یارب! گاه آمد[۳] و از آنجا بازگشت. آن شب با ویرانی شد[۴] و گروهی را دید آنجا [از کاروانیان]. بعضی گفتند: برویم و دیگران گفتند تا بامداد که فضیل اندر راه است.[۵] و فضیل توبه کرد و ایشان را ایمن کرد و آمد به حرم.[۶]

فضیل گفتی که خدای (عزّوجلّ) چون بنده‌ای را دوست دارد؛ اندوهش بسیار دهد و چون دشمنش دارد؛ دنیا بر وی فراخ کند.

ابن المبارک گوید: چون فضیل بمرد؛ اندوه برخاست.[۷]

و فضیل گوید: اگر همه دنیا بر من عرضه کنند ــ بدان شرط که با من شمار نکنند[۸] ــ نزدیک من چون مرداری بود که یکی از شما به وی بگذرد و جامه از وی نگاه دارد.

فضیل گوید: اگر سوگند خورم که من مُرائی‌ام[۹]؛ دوستر دارم، باز آنکه[۱۰] سوگند خورم که نه مرائی‌ام.

و فضیل گوید: دست باز داشتن[۱۱] عمل از بهر مردمان، ریا بوَد و عمل از بهر مردمان، شرک بود.

ابوعلی رازی گوید: سی سال صحبت کردم با فضیل و هرگز ندیدم که بخندید و ندیدم که تبسّم کرد، مگر آن روز که پسرش علی بمرد. و از وی پرسیدم که این چه حال بود؟ گفت: خدای دوست داشت که این پسر بمیرد؛ من نیز دوست داشتم آن به موافقت فرمان وی.

فضیل گفت: که چون در خدای (عزّوجلّ) عاصی شوم، اثر آن در خُلق چهارپای خود و خادم خود بینم.

---

۱. همی شدی یعنی می‌رفت، همی نقش تأکیدی فعل را بیشتر می‌کند و شدن به معنی رفتن ــ در گذشته ــ می‌آمده است.

۲. آیا وقت آن نرسیده ــ برای کسانی که ایمان آورده‌اند ــ که قلبهایشان را نرم سازند برای یاد خدا؟ (حدید، آیهٔ ۱۶)

۳. وقت آن آمد. ۴. به ویرانه‌ای رفت.

۵. یعنی تا بامداد صبر می‌کنیم و بعد می‌رویم چون فضیل در کمین است. ۶. بیت‌الحرام، مکّه.

۷. از میان رفت. ۸. مواخذه‌ام نکنند، حساب و کتاب نخواهند. ۹. ریاکارم

۱۰. تا اینکه، از اینکه. ۱۱. دست برداشتن، رها کردن.

۴. و از این طایفه بود ابومحفوظ معروف بن فیروز الکرخی

از جملهٔ پیران بزرگ بود و دعای او مستجاب بود. بغدادیان را هر حال که پیش آید؛ به سر گور وی شوند و دعا کنند؛ شفا پدیدار آید. و گویند گور معروف، تریاکِ آزموده[۱] است.

و او از جمله مولایان[۲] علی بن موسی الرّضا (عَلیه‌السّلام) بود، وفات وی اندر سنه مأتین[۳] بود. و گویند اندر سنه احدی [و] مأتین[۴] بود. و استاد سریّ سَقَطی بود و او را گفت: روزی چون تو را به خدای حاجتی باشد، به من سوگند برو ده.[۵]

از استاد ابوعلی دقّاق شنیدم که پدر و مادر معروف ترسا بودند و او را فرا مؤدِّب دادند. مؤدّب گفت: بگو ثالِثُ ثَلاثه. او گفت: بل هوَ اللّه الْواحِدُ. مؤدّبش بزد زخمی به نیرو. و معروف بگریخت و پدر و مادرش همی گفتند: کاشکی باز آمدی بر هر دین که خواستی موافقت وی کردیمی. پس بر دست علی بن موسی الرّضا (عَلیه‌السّلام) مسلمان شد و با سرای آمد و در بزد. گفتند: کیست؟ گفت: معروف! گفتند: بر کدام دینی؟ گفت: بر دین حنیفی. پدر و مادرش مسلمان شدند.

سری سقطی گوید: معروف را به خواب دیدم چنان‌که زیر عرش ایستاده بودی. حق (سبحانه و تعالی) فرشتگان را گفتی این کیست؟ گفتند: تو بهتر دانی یارب! از حق تعالی ندا آمد که این معروف کرخی است که از دوستی من مست شده است و با هوش نیاید الّا به دیدار من.

معروف گفت یکی از اصحاب داود الطّائی مرا گفت: نگر[۶]، دست از کار باز نداری که آن تو را نزدیک کند به رضای خداوند. گفتم: چیست آن عمل؟ گفت: دوام طاعت خدای و حرمت مسلمانان و نصیحت کردن ایشان را.

محمدبن الحسین گوید: از پدر خویش شنیدم که کرخی را دیدم به خواب، پس از

---

۱. تریاک آزموده، کنایه از این است که شفابخشی آن، ردخور ندارد و حتمی است. نباید از یاد برد که تریاک در گذشته‌های دورتر کاربرد دارویی عمده‌ای داشته و ضدّ زهر مار بوده است و دوای مارگزیده، چنان‌که مولوی می‌گوید:

همچونی زهری و تریاقی که دید   همچونی دمساز و مشتاقی که دید

در ضرب‌المثل‌ها هم هست که: تا تریاک از عراق برسد، مارگزیده مرده. مراد این است که گور معروف حتماً دعا را برآورده می‌سازد.

۲. یعنی دوستداران و غلامان. مولی از کلمات اضداد است. ۳. ۲۰۰ هـ. ق ۴. ۲۰۱ هـ. ق

۵. او را به من سوگند ده. ۶. مواظب باش.

مرگ او. وی را گفتم، خدایْ با تو چه کرد؟ گفت: بیامرزید. گفتم: به زهد و ورع تو؟ گفت: نه، به قبول [کردن من] به پند پسر سمّاک و بر درویشی بایستادن و دوستی درویشان. و پند پسر سمّاک این بود که معروف گفت: به کوفه می‌شدم و مردی را دیدم و او را ابن سمّاک گفتند. مردمان را پند همی داد و اندر بیان [کذا] سخنش همی رفت که هر که به جملگی از خدای برگردد؛ خدای به جملگی از او برگردد. و هر که با خدایْ گردد به کلّی، خدای (عزّوجلّ) بر وی به رحمت باز گردد و همه خلق باز گرداند و هر کس که وقتی بازگردد و وقتی باز آید؛ حق (سبحانه تعالی) باشد که وقتی بر او رحمت کند. سخن او اندر دل من افتاد و با خدایْ گشتم[۱] و (از) همه شغلها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرّضا. و این سخن او را بگفتم، گفت: اگر پند پذیری، این کفایت است.

سری السقطی گوید از وی شنیده‌ایم این حکایت.

و معروف را گفتند ــ در آن بیماری که بمرد ــ وصیّتی بکن. گفت: چون بمیرم پیراهن من به صدقه بدهید که من همی‌خواهم که از دنیا بیرون شوم برهنه، همچنان‌که درآمدم برهنه.

و مردی سقّا را دید که همی گفت: خدایْ رحمت کناد بر آنکه از این آب خورَد. او فراستد[۲] و بخورد. گفتند: نه تو روزه داشتی؟ گفت: روزه داشتم ولیکن گفتم مگر دعای او اندر من رسد.

۵. و از ایشان بود ابوالحسن سَریّ بن المُغَلَّس السَقَطی

خال جنید بود و استادش بود و شاگرد معروف کرخی بود و یگانهٔ زمانهٔ خویش بود اندر ورع و حالهای بزرگ از علم و توحید.

ابوالعباس مسروق گوید: به من رسیده است[۳] که سریّ سقطی اندر بازار بودی و معروف روزی همی آمد و کودکی یتیم بازو بود. گفت: این یتیم را جامه کن.[۴] سریّ گفت: او را جامه کردم؛ شاد شد. معروف گفت: خدای، دنیا بر تو دشمن کناد و تو را راحت دهاد از این شغل که اندر اویی. از دکان برخاستم و هیچ چیز نبود بر من دشمن‌تر از دنیا. و هر چه یافتم از برکت معروف یافتم.

---

۱. به سمت خدا رفتم. ۲. گرفت ۳. به من گفته‌اند، خبردار شده‌ام. ۴. لباس بپوشان

جنید گوید: هرگز ندیدم کس به عبادت سریّ، نودوهشت سالش بود و هرگز پهلویش بر بستر نرسیده بود مگر اندر علّت[۱] مرگ.

حکایت کنند که سریّ گفت: تصوف، نامی است سه معنی را [و آن]، آن است که نورِ معرفتش، نور ورع را فرونکُشد و اندر علم باطن[۲] هیچ چیز نگوید که ظاهر کتاب برو نقض کند و کرامات او را بدان ندارد که پرده باز درد از محارم.[۳] وفات او در سنه سبع و خمسین و مأتین بود[۴].

جنید گوید: روزی سریّ مرا از محبت بپرسید. من گفتم: گروهی گویند موافقت است و گروهی گفته‌اند ایثارست و چیزهای دیگر گفته‌اند نیز. سریّ پوستِ دست خویش بگرفت و بکشید، از دستش برنخاست؛[۵] گفت: به عزّت او که اگر گویم این پوست بر این استخوان از دوستی او خشک شده است؛ راست گویم. پس از هوش بشد و روی وی چون ماه گشت. و سریّ گندمگون بود.

و گفت: سی سال است تا استغفار همی کنم از یک شُکر که کردم. گفتند: چگونه بود؟ گفت: آتش اندر بغداد افتاد؛ کسی مرا خبر آورد که دکان تو نسوخت. گفتم: الحمدللّه، و سی سال است تا پشیمانی همی خورم تا چرا خویشتن را از مسلمانان بهتر خواستم.[۶]

در حکایت همی آید که سریّ گفت: اندر روزی چندین بار اندر بینی[۷] نگرم از بیم آنکه گویم رویم سیاه شده باشد از گناهها که از من در وجود آمده باشد. سریّ گوید: راهی دانم کوتاه تا بهشت. گفتند: چیست؟ گفت: از کس چیزی نخواهی و هیچ چیز از کس فرا نستانی و با تو هیچ چیز نبود که به کسی دهی.

جنید گوید؛ سریّ گفت: می‌خواهم که بمیرم و به بغداد نباشم. گفتند: چرا؟ گفت: ترسم که گورم فرا نپذیرد[۸] و فضیحت شوم.

---

۱. مرض، بیماری. ۲. علوم تصوّف، علوم قلبی و شهودی.

۳. کرامات صوفیانه موجب نشود که از محارم و حدود الهی تجاوز کند. ۴. ۲۵۷ هـ. ق

۵. پوست دستش کشیده نشد، کش نیامد.

۶. مأخذ داستان شیخ اجل در بوستان همین حکایت است که:

شبی دود خلق آتشی برفروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود — که دکّان ما را گزندی نبود

(کلیات سعدی، هرمس (۱۳۸۵)، ص ۳۳۴)

۷. دماغ ۸. قبر مرا قبول نکند.

هم او گوید که سریّ دعا کردی گفتی: یارب! هر گاه که مرا عذاب کنی؛ به ذلّ حجابم عذاب مکن.

جنید گوید: روزی اندر نزدیک سریّ شدم. او را دیدم که همی گریست. گفتم که چرا می‌گریی؟ گفت: کودکی آمد گفت: یا پدر! امشب، گرمْ شبی است. این کوزه برآویز تا سرد شود. خوابم گرفت. به خواب دیدم کنیزکی ــ که چنان نباشد به نیکویی ــ از آسمان فرود آمد. گفتم: تو که رایی؟ گفت: آن را که کوزه برنیاویزد تا آب سرد شود. و آن کوزه برگرفت و بر زمین زد. جنید گفت: آن سفالهای شکسته من دیدم و از آنجا برنگرفتند تا در زیر خاک مدروس شد.

۶. و از ایشان بود ابونصر بشربن الحارث الحافی

به اصل از مرو بود و به بغداد نشستی. وفاتش آنجا بود و خواهرزاده علی بن خَشْرَم بود. وفات او اندر سنه سبع و عشرین و مأتین بود.[۱] و کار او بزرگ بود و سبب توبهٔ وی آن بود که اندر راه کاغذی یافت؛ بسم‌اللّه برو نبشته و پای بر وی همی نهادند. برگرفت[۲] دِرَمی داشت؛ غالیه خرید و آن کاغذ را مُطَیَّب[۳] گردانید و اندر شکاف دیواری نهاد. به خواب دید که هاتفی آواز داد که یا بشر! نام من مُطَیَّب کردی و ما نام تو بویا کردیم اندر دنیا و آخرت.

از استاد ابوعلی دقّاق شنیدم (رَحِمَهُ اللّه) که گفت: بشر به جایی بگذشت و مردمان گفتند: این مرد شب هیچ نخسبد و اندر سه شبانروز، یک بار روزه گشاید. بگریست. پرسیدند که چراست این گریستن؟ گفت: هرگز شبی تا روز بیدار نبوده‌ام و هرگز، روزی روزه نداشته‌ام که شب بنگشاده‌ام، ولیکن ایزد (سبحانه و تعالی) اندر دل مردمان افکند زیاده از آنکه بنده کند به لطف خویش با بندگان خویش. پس بگفت ابتدای حالِ خویش چنین که ما یاد کردیم.

عبدالرحمن بن ابی حاتم گوید به من رسید که بشر حافی گفت: پیغمبر (صلوات اللّه و سلامه علیه) به خواب دیدم. گفت: دانی که خدایْ تو را چرا از اقران تو بزرگتر گردانید؟ گفتم: نه یا رسول‌اللّه. گفت: بدانکه متابعت کردی سنّت را و حرمت داشتی نیکان را و برادران را نصیحت کردی و یاران مرا دوست داشتی و اهل بیت مرا. اینها تو را به منزلت ابرار رسانیدند.

---

۱. ۲۲۷ هـ. ق. ۲. برداشت ۳. خوشبو

بلال خوّاص گوید: اندر تیه[۱] بنی‌اسرائیل همی رفتم. مردی با من همی رفت؛ مرا شگفت آمد از وی. پس مرا الهام دادند که این خضر است. او را گفتم: به حقِّ حق بر تو[۲] که بگویی تا تو کیستی. گفت: برادر تو خضر. گفتم: چیزی از تو بپرسم؟ گفت: بپرس. گفتم: اندر شافعی چه گویی؟ گفت: از اوتاد[۳] است. گفتم: اندر احمد حَنْبَل چه گویی؟ گفت: از جملهٔ صدّیقان[۴] است. گفتم: اندر بشر حافی چه گویی؟ گفت: از پسِ او، چنو[۵] نیز نباشد. گفتم: به چه پایگاه بود که دیدار تو یافتم؟ گفت: به نیکی کردن تو با مادر و پدر خویش.

استاد ابوعلی دقّاق گوید: بشر حافی به خانهٔ المعافی بن عمران شد و در بزد. گفتند: کیست؟ گفت: بشر حافی. دخترکی از آن خانه آواز داد؛ اگر به دو دانگ نعلینی خریدی؛ نامِ پایْ برهنگی از تو شدی؛ بهْ بودی.[۶]

ابوعبداللّه بن الجلّاء گوید: ذاالنّون مصری را دیدم. او را عبادت بود. و سهل را دیدم واو را اشارت بود. و بشر را دیدم او را ورع بود. او را گفتند: تو به کدام مایلتری؟ گفت: بشربن الحارث، استاد ماست.

و گویند: به چندین سال باقلی[۷] آرزویش بود و نخورد.

پسِ مرگ، او را به خواب دیدند؛ گفتند: خدایْ با تو چه کرد؟ گفت: خدایْ مرا بیامرزید و مرا گفت: بخور یا آنکه برای ما نخوردی، و بیاشام ای آنکه برای ما نیاشامیدی.

ابوبکر عفّان گوید: از بشر شنیدم که چهل سال است تا مرا بریان آرزو همی کند و بهای آن به دست نیامده است.

---

۱. بیابان ۲. قسم به حقّی که حق بر تو دارد.

۳. اوتاد در لغت به معنی وتد یعنی میخ است و در اصطلاح یکی از مهمترین مراتب اولیای تصوف است. گفته‌اند علت اینکه به آنها اوتاد می‌گویند این است که خدا دین و زمین را بدانها نگاه می‌دارد. عروسی در شرح کلمهٔ اوتاد می‌گوید: چهار مرد که به جهات چهارگانه عالم یعنی شرق، غرب، شمال و جنوب اشراف دارند و خداوند به سبب آنها این جهتها را برپا و نگه می‌دارد.

۴. صدیقان هم یکی از مراتب اولیای صوفیه است. ۵. چون او.

۶. یعنی اگر به دو دانگ (هر دانگ یک ششم درهم است) نعلینی برای خود می‌خریدی و عنوان پابرهنه از تو دور می‌شد بهتر بود. چون حافی در لغت عرب به معنای پابرهنه است. در متن عربی ترکیب «بهْ بودی» وجود ندارد و در ترجمه فارسی افزوده شده است.

۷. باقالی

بشر را گفتند: نان با چه خوریم؟ گفت: عافیت یاد کن و نانْ خورش کن.

بشر گفت: حلال، اسراف نپذیرد.

بشر را به خواب دیدند؛ گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا بیامرزید و یک نیمه از بهشت مرا مباح کرد و مرا گفت: یا بشر! اگر تا بودی مرا همه سجود بر آتش کردی؛ شکر آن نگزاردی که تو را اندر دل بندگان نهاده بودم.

بشر گوید: حلاوت آخرت نیابد، آن که دوست دارد که مردمان وی را دانند[۱].

۷. و از ایشان بود ابوعبداللّه الحارث بن اسد المحاسبی

بی‌همتا بود اندر زمانهٔ خویش به علم و ورع و معامله و حال. و بصری بود. وفات او به بغداد بود اندر سنه ثلث و اربعین و مأتین[۲].

گویند: هفتاد هزار درم از پدرش میراث ماند؛ دانگی[۳] برنگرفت. از بهر آنکه[۴] پدرش قَدَری[۵] بود و اندر ورع، روا نداشت آن برگرفتن. و گفت: روایتِ درست[۶] شده است از پیغمبر (صلوات اللّه و سلامه علیه) که مسلمان از کافر میراث نیابد.[۷]

ابن مسروق گوید که حارث محاسبی بمرد و به درمی محتاج بود و از پدرش بسیار ضیاع[۸] باز ماند و هیچ چیز برنگرفت.

از استاد ابوعلی دقّاق شنیدم که حارث محاسبی چون دست فرا طعامی کردی که اندر وی شبهت بودی؛ رگی بر انگشت وی بجنبیدی و از آن باز ایستادی.

ابوعبداللّه خفیف گوید که به پنج تن از پیران اقتدا کنید و حال دیگران تسلیم کنید[۹]: یکی به حارث بن اسد المحاسبی و به جنید بن محمد و به ابومحمد بن رُوَیم، و

---

۱. بشناسند. ۲. ۲۴۳ هـ. ق

۳. یک دانگ، یک ششم درهم در متن عربی دانگ (دانق) نیامده است و به جای آن چیزی (شیئاً) آمده است: و لم یأخُذْ مِنها شیئاً.

۴. بدان خاطر که.

۵. یعنی جزء قدریه بود که عمومیت قدرت الهی را باور نداشتند و برای آدمی هم اختیاری قایل بودند و حدیث بر ضد آنان زیاد رواج داده بودند از جمله: القَدَریّه مَجوسُ هذه الأُمّة. مترجم هم در همین فراز آنها را کافر می‌خواند.

۶. روایت درست از اصطلاحات علم حدیث است یعنی حدیث صحیح.

۷. ترجمه مطابق متن عربی نیست. متن این است: اهل دو دینِ جداگانه از هم میراث نمی‌برند (لا یَتوارث اهل ملّتین شیئاً).

۸. ملک و مال. ۹. به حال خود رها کنید.

ابوالعباس بن العطاء و عمرو بن عثمان المکّی؛ زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت.[۱]

و حارث محاسبی گوید: هر که باطن خویش درست کند به مراقبت و اخلاص، خدای (عَزّوجلّ) ظاهر او را آراسته گرداند به مجاهده و اتّباع سنّت.

جنید گوید: روزی حارث به من بگذشت. اثر گرسنگی دیدم در وی. گفتم: یا عم! اندر سرای رویم تا چیزی خوریم. گفت: نیک آمد. اندر سرای شدم و چیزکی طلب کردم تا نزدیک وی برم ــ و اندر شب، ما را از عروسی چیزی آورده بودند ــ فرا نزدیک وی بردم و لقمه‌ای اندردهان نهاد و از این‌سوی دهان، بازان‌سوی دهان همی برد تا به دیری. پس برخاست و آن لقمه در دهلیز بیفکند و بیرون شد و پس از آن از وی پرسیدم. گفت: مرا گرسنه بود. خواستم که تو را شاد گردانم و دل تو نگاه دارم ولیکن میان من با خدای نشانی است که هیچ طعام که اندر وی شبهت بود؛ به گلوی من فرونشود و هر چند کوشیدم فرونتوانستم بردن. آن طعام از کجا بود؟ گفتم: از سرای خویشاوندی آورده‌بودند. گفتم[۲]: امروز اندر سرای شویم. اندر شدیم و پاره‌ای چند نان بود. بیاوردم و بخورد. گفت: چیزی که آری پیش درویشان چنین آر.

۸. و از ایشان بود ابوسلیمان داود بن نُصیْر الطائی

حال او بزرگ بود. یوسف همی گوید که داود طائی بیست دینار میراث یافت؛ بیست سال همی خورد!

استاد ابوعلی دقّاق گفت: سبب توبهٔ داود طائی آن بود که روزی اندر بغداد همی رفت. وی را از پیش حمید طوسی براندند. باز نگریست. حمید را دید. داود گفت: اُف بر این دنیا که حمید بر تو سابق است! بدان[۳] در خانه نشست و مجاهدت و عبادت بر دست گرفت.

و دیگر گویند[۴]: سبب توبهٔ وی آن بود که آواز نوحه‌گری شنید که همی گفت:

---

۱. مراد از علم در اینجا، احکام شریعت است و منظور از حقیقت، علم تصوف. قشیری خود در مقامی دیگر این التزام دوجانبه را جزء کمالات روحی عارف می‌خواند و توضیح می‌دهد: فکل شریعةٍ غیر مؤیدةٍ بالحقیقه فغیر مقبول و کل حقیقةٍ غیرُ مقیّدةٍ بالشریعة فغیر محصول، باب سوم در تفسیر الفاظ ذیل شریعت و حقیقت ص ۱۲۸ (همین کتاب)

۲. متن افزوده دارد: ثم قلتُ. ۳. به خاطر آن، بدان دلیل. ۴. متن: بعض الفقراء یقول.

بایُّ خَدّیک تَبَدّی البِلیٰ وَ اَیُّ عَینَیْکِ اِذاً سالا

معنی چنین بوَد که به کدام رویت بود که آن خاک بپوسانید. و کدام چشمت بود که نخست بریخت؟[۱]

و گویند سبب توبه و زهدش آن بود که گفت: با ابوحنیفه نشسته بودم و ابوحنیفه گفت که یا باسلیمان! علم جمع کردی؟[۲] گفتم: چه باقی ماندست؟ گفت: عمل بدان.

[داوود گفت]: تنم با من منازعت کرد که عزلت گیر. گفتم: با ایشان بنشینم و هیچ سخن نگویم. بنشستم یک سال و سخن نگفتم و چون مسئله‌ای فرا رسیدی، من به سخن تشنه‌تر بودمی از آنکه تشنه به آب، و سخن نگفتم. آن‌گاه کارش آنجا رسید که رسید.

گویند جنید گفت: حجّامی داود طائی را حجامت کرد و دیناری به وی داد. گفتند: این اسراف بوَد، گفت: هر که را مروَّت نبود، عبادتش نبوَد.

و همه شب گفتی: یا رب! اندوهِ یافتنِ تو، اندوهها از دلم بیرون کرد و خواب را از من جدا کرد.

و چون فرمان یافت یکی از صُلحا، وی را به خواب دید که همی دوید. گفتند: چیست؟ گفت اکنون برسته‌ام از زندان. مرد بیدار شد. بامداد بود. خبر برآمد که داود طائی فرمان یافت[۳].

مردی اندر نزدیک وی شد. گفت: مرا وصیّتی کن! گفت: مردگان منتظر تواند!

کسی دیگر اندر نزدیک وی شد. سبویی دید آفتاب بر وی افتاده، گفت: برنگیری از آن آفتاب؟ گفت: چون بنهادم؛ آفتاب نبود؛ از خدای شرم دارم که اندر حظّ نفس خویش سعی کنم.

کسی دیگر در نزدیک او شد و بسیار اندر وی همی نگریست. گفت: ندانی که بسیار نگریستن کراهیت دارد همچنان‌که بسیار گفتن.

---

۱. ترجمه اشکال دارد، باید چنین بازگرداند: در کدام یک از دوگونهٔ تو پوسیدگی پیدا شد و کدام یک از دو چشم تو (نخست) آغاز به ریزش کرد؟

۲. متن: امَّا الاداة فقد احکمناها فقال له داوود، فَایُّ شیءٍ بَقی؟ یعنی: اما ابزار علم را استوار ساختیم. پس از آن داود بدو گفت: چه چیزی بر جای ماند؟

۳. مُرد

ابوربیع واسطی گوید که داود طائی را گفتم: مرا وصیّتی کن! گفت: از دنیا روزه فراگیر و مرگ، عیدِ خویش کن[۱] و از مردمان بگریز چنان‌که از شیر[۲] گریزی.

۹. و از ایشان بود ابوعلی شقیق بن ابراهیم البلخی

از پیران خراسان بود و او را زبانی بود اندر توکّل[۳] و استاد حاتم اصمّ بود. و سبب توبهٔ او آن بود که وی توانگرزاده بود و به تجارت بیرون شد به ترکستان. اندر حالت جوانی در بتخانه‌ای شد. خادمی را دید در آن بتخانه، سر و موی روی باز کرده بود[۴] و جامهٔ سرخ پوشیده ارغوانی. شقیق خادم را گفت: تو را آفریدگاری است زنده و عالم او را پرستنده؛[۵] تو بتی را می‌پرستی که از او نه خیر آید و نه شر؟ گفت: اگر چنین است که تو همی گویی ؛ قادر نیست که تو را روزی دهد به شهرِ تو تا تو اینجا نبایستی آمد؟ شقیق را از آن بیداری افتاد و طریق زهد پیش گرفت.

و گویند: سبب توبهٔ او آن بود که قحطی افتاد و مردمان اندوهگین بودند. بنده‌ای را دید که بازی همی کرد. گفت: یا غلام چیست این نشاط و مردمان چنین اندوهگین؟ غلام گفت مرا: از آنچه که خواجهٔ مرا دیهی است خاص او را و چندان که او را باید، از آنجا ارتفاع[۶] یابد. ما را بی‌برگی نباشد. او را بیداری افتاد؛ گفت: اگر او را خداوندی است که دیهی دارد [و] این غلام بدان خداوندِ خویش چنان می‌نازد (حال آنکه او درویش است [و] خداوند من توانگر است. اندوه روزی بردن هیچ معنی ندارد.

حاتم اصمّ گوید: شقیق توانگر بود و جوانمرد و با جوانان رفتی. و علی بن عیسی بن ماهان، امیر بلخ بود و سگ شکاری دوست داشتی. سگی گم شد. او را گفتند که نزدیک مردی است و آن مرد، همسایهٔ شقیق بود. او را بیاوردند و بزدند، مرد به سرای شقیق شد و پناه به وی برد. شقیق به نزدیک امیر شد. گفت: دست از این بدارید که سگ، من دارم و تا سه روز دیگر سگ باز آورم. مرد را رها کردند. شقیق بازگشت اندوهگن از آنچه گفته بود. چون سه روز بگذشت؛ مردی از بلخ غائب بود.[۷] باز آمد. سگی یافته بود قلاده بر گردن وی. گفت: به هدیه نزد شقیق برم که او

---

۱. متن: وَ اجْعَل فِطرکَ الموت، یعنی مرگ را عیدفطر خود ساز. ۲. متن: السَّبُع.
۳. یعنی در بیان معانی توکل چیره‌دست بود. ۴. متن: موی سر و روی تراشیده بود.
۵. متن: فاعبده، او را پرستنده باش. کلمهٔ باش در ترجمه فارسی نیامده است.
۶. درآمدی که از محصولات کشاورزی به دست آید. ۷. از بلخ رفته بود.

مردی جوانمرد است. سگ، نزدیک شقیق آورد و نگریست؛ سگ امیر بود. شاد شد و سگ به نزدیک امیر برد و از آن ضمان، بیرون آمد و بیداری وی را به دیدار آمد و توبه کرد و راه زهد گرفت.

حاتم اصمّ گوید: با شقیق بودیم اندر مصاف به جنگ ترکان، و روزی صعب بود و هیچ چیز نتوانست دیدن مگر سرِ کسی می‌افتاد و نیزه‌ها و شمشیرها می‌شکست و پاره‌پاره همی شد. شقیق مرا گفت: خویشتن را همی چون بینی یا حاتم امروز؟ مگر پنداری که دوش [است] که با زن خفته بودی[۱] گفتم: نه. گفت: به خدای که من، تن خویشتن را همچنان می‌پندارم که دوش تو بودی با زن اندر بستر. و اندر پیش هر دو صف بخفت و سپر، بالین کرد و اندر خواب شد چنان‌که آواز خواب او بشنیدم.

شقیق گفت: خواهی که مرد بشناسی، اندر نگر تا به وعدهٔ خدای، ایمن‌تر بوَد یا به وعدهٔ مردمان.

و هم او گوید که پرهیزِ مرد به سه چیز بتوان دانست: به گرفتن و منع کردن و سخن گفتن.[۲]

۱۰. و از این طایفه بود ابویزید طیفور بن عیسی البسطامی

و جدّش گبری بود و مسلمان شد و ایشان سه برادر بودند. آدم و طیفور و علی و همه زاهدان و عابدان بودند. و ابویزید بزرگترین ایشان بود و حال.[۳] وفاتِ وی اندر سنه احدی و ستین و مأتین[۴] بود و گویند: اربع و ثلثین و مأتین[۵] بود.

و ابویزید را پرسیدند که به چه یافتی این پایگاه را؟ گفت: به شکمی گرسنه و تنی برهنه.

و ابویزید گوید: سی سال اندر مجاهدت بودم و هیچ چیز نبود بر من سخت‌تر از علم و متابعت کردن آن.[۶] و اختلاف علما، رحمت است مگر اندر تجرید توحید.

---

۱. متن: مثل ما کنت فی اللیلة التی زفت الیک امرأتک؟

۲. مراد از گرفتن، نگاهداشت احکام الهی و تمسک به آنها و مراد از منع، ترک و نهی محرمات و مکروهات است.

۳. از نظر حال و احوال روحی. متن: کانَ اجلّهم حالاً. ۴. ۲۶۱ ه. ق ۵. ۲۳۴ ه. ق

۶. متن افزوده دارد، و لو لااختلاف العلما لَبَقیتُ، که مراد آن است اگر اختلافات علما نبود بر حال مجاهدهٔ خود باقی می‌ماندم.

و گویند: ابویزید از دنیا بیرون نشد تا قرآن حفظ بنکرد.

و کسی پدیدار آمد اندر عهد ابویزید و مردمان او را بسیار زیارت کردندی و خبر او مشهور گشت اندر جهان. عمّی بسطامی گوید که ابویزید مرا گفت: برخیز تا این مرد را ببینیم که دعوی ولایت همی کند. گفت: رفتیم تا به نزدیک آن مرد، چون از خانه بیرون آمد؛ روی فرا قبله کرد و آب دهن بینداخت. [ابویزید هم از آنجا بازگشت و بر وی سلام نکرد.] گفت: هر که ادبی از آداب رسول (صلّی الله علیه) در وی به خلل باشد؛ او بر هیچ چیز نباشد.[۱]

و هم این عمّی روایت کند که ابویزید گفت: اندیشه همی کردم که از خدای تعالی بخواهم که کفایت گرداند مرا مؤونت[۲] زنان و مؤونت شکم. پس گفتم: چون روا باشد مرا این خواستن از خدای تعالی و پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) نخواست؟ من نیز نخواهم. پس خدای تعالی مرا کفایت کرد؛ اگر زنی بینم یا دیواری، هر دو یکسان است.

هم عمّی بسطامی گوید که از پدر خویش شنیدم که پرسیدم ابویزید را از ابتدای حال و زهدش گفت: زهد را قیمتی نیست. گفتم: چرا؟ گفت: زیرا که من سه روز زاهدی کردم و روز چهارم از زهد بیرون آمدم:

اول روز زاهد بودم اندر دنیا و هر چه اندر وی است و دیگر روز اندر آخرت زاهد شدم و هر چه در وی است و روز سیم، زاهد شدم اندر هر چه بیرونِ خدای است جلّ‌جلاله، روز چهارم، هیچ چیز نمانده بود مرا مگر خدای (عزّوجلّ). هاتفی گفت: یا بایزید طاقت ما نداری؟ گفتم: مراد من این است. به گوشم آمد که گوینده‌ای گوید: یافتی یافتی!

ابویزید را گفتند: چه سخت‌تر بود از آنچه دیدی اندر راه باری‌تعالی؟ گفت: صفت نتوان کرد. گفتند: چه آسانتر بود؟ گفت: این بتوان گفت: تن خویش به طاعتی خواندم فرمان نبرد؛ یک سال آبش ندادم.

ابویزید همی گوید: سی سال است تا نماز همی کنم و اعتقادم اندر نفس[۳] به هر نماز چنان بوده است که من گبرم و زنّار بخواهم بریدن.[۴]

---

۱. متن: فکَیفَ مأموناً علی ما یدَّعیه. ۲. خرج، نفقه. ۳. در ذات.

۴. گبر در لغت به معنای زردشتی است که مسلمین به آنها مجوسی یا مجوس می‌گویند. زنّار هم پارچهٔ مخصوص ترسایان بوده است؛ اما گبر در ادب و عرفان اسلامی و ایرانی معنای عام یافته و به مفهوم ←

و از ابویزید حکایت کنند که او گفت: اگر کسی را بینی که از کرامات اندر هوا همی پرد، مگر[۱] غرّه نشوی به وی تا او را نزدیکِ امر و نهی چون یابی و نگاهداشتِ حدود و گزاردن شریعت[۲].

و از ابویزید همی آید که شبی به رباط شد تا خدای تعالی یاد کند. بر بام رباط تا بامداد خدای را یاد نکرد. از وی پرسیدند. گفت: سخنی رفته بود بر زبانم در حال غفلت. یادم آمد؛ شرم داشتم که خدای تعالی را یاد کنم در آن حال.

۱۱. و از این طایفه بود ابومحمد سهل بن عبدالله التُستَری

یکی بود از امامان قوم و او را در آن وقت همتا نبود اندر معاملات و ورع. و صاحب کرامات بود و ذاالنّون مصری را دیده بود به مکّه، آنگه که به حجّ شد. وفات وی چنان‌که گویند اندر سنهٔ ثلاث و ثمانین و مأتین[۳] بود.

سهل گفت: من سه ساله بودم و مرا قیام شب بودی و اندر نماز، خال خویش محمدبن سوار می‌نگریستمی و وی را قیام شب بودی و بسیار بودی که گفتی: یا سهل بخسب که دلم مشغول همی داری.

محمد[۴] بن الواصل البصری گوید که از سهل[۵] شنیدم گفت که خال مرا گفت[۶]: یاد نکنی آن خدای را که تو را بیافرید؟ گفتم: چگونه یاد کنم؟ گفت: به دل بگوی ــ آن‌گاه که اندر جامهٔ خواب از این پهلو بر آن پهلو گردی چنان‌که زبانت نجنبد ــ اللّهُ معی، اللّهُ ناظرُ اِلَیَّ، اللّهُ شاهدی. گفت: به چند شب آن همی گفتم. پس او را خبر دادم. گفت: هر شب هفت بار بگو. بگفتم. پس او را خبر دادم. گفت: هر شب یازده بار بگوی. آن همی گفتم؛ حلاوتی اندر دلم فرا دید آمد. چون سالی برآمد خالم گفت: نگاه‌دار آنچه تو را آموختم و دائم بر آن باش تا اندر گور شوی که اندر دنیا و آخرت

← ترسا، یهودی و حتّی کافر هم به کار رفته است و زنّار هم برای آنان درنظر گرفته شده است. به همین خاطر گاه زنّار بستن و زنّار بریدن هم بدانان نسبت داده می‌شود، حال آنکه زنّار اصالتاً مرتبط با ترسایان (مسیحیان) بوده است و عسلی یا یهودانه از آنِ جهود و کُستی یا کُشتی از آنِ مجوسان. بهترین جایگاه اختلاط این مفاهیم در بوستان و آثار سعدی است از جمله داستان معروف سعدی در هندوستان با مطلع ‖بتی دیدم از عاج در سومنات‖ (بوستان، ۴۸۳ به بعد). زنّار بستن یعنی بریدن از آیین مسلمانی و روی آوردن به کیش ترسایی (یا دیگر آیینها)ست و زنّار بریدن برعکس آن.

۱. باید، شایسته است. ۲. به جا آوردن احکام شرع. ۳. ۲۸۳ هـ. ق

۴. متن: عمرو بن الواصل البصری. ۵. متن: سهل بن عبداللّه. ۶. خالم، دایی‌ام مرا گفت.

تو را آن بر دهد و سالها بگذشت و همان همی گفتم؛ حلاوت اندر سرّ من پدیدار آمد. پس خالم گفت: یا سهل! هر که خدای با او بوَد و وی را بیند، از معصیت او ببـاید پرهیزید. پس خلوت اختیار کردم و مرا به دبیرستان فرستادند. گفتم که تـرسم کـه همّت من پراکنده شود، با معلم شرط کنید بر آنکه ساعتی به نزدیک وی بـاشم و چیزی بیاموزم؛ دیگر برخیزم.[۱] آن‌گاه به دبیرستان شدم و قـرآن بـیاموختم و شش ساله بودم یا هفت ساله، و صوم الدّهر[۲] داشتمی و قوت من نان جوین بـودی. بـه دوازده سالگی مرا مسئله‌ای افتاد و سیزده ساله بودم که اندر خواستم که مرا به بصره فرستند تا این مسئله بپرسم. بیامدم و بپرسیدم و هیچ کس از علمای بصره جواب نداد. به عبّادان[۳] آمدم نزدیک مردی، او را ابوحبیب حمزة بن عـبداللّـه العُـبّادانـی گـفتند. از وی بـپرسیدم. جـواب داد و بـه نـزدیک وی بـایستادم یک چـندی. و فایده‌هایی بود مرا از سخن وی و آداب وی. پس با تستر آمدم و قوت خویش با آن آوردم[۴] که مرا به درمی جو خریدند و به آس[۵] کردند و نان پختند و هر شب وقت سحرگاه به یک وقیه روزه گشادمی بی‌نان و خورش و بی‌نمک، آن درم مرا سـالی بسنده بود. پس عزم کردم که هر سه شب یک بار روزه گشایم و فرا پنج روز بردم،[۶] پس [فرا] هفت روز بردم، پس فرا بیست و پنج روز بردم. و بیست سال بر این بودم، پس سیاحت کردم چندین سال، پس با تستر آمدم و شب تا روز قیام کردمی.

نصربن احمد گوید که سهل گفت: هر عمل‌کننده[۷] که عمل کند نه به اقتدا[۸] ــ اگر طاعت بود و اگر معصیت ــ همه راحت نفس بوَد و هر فعل که کند به اقتدا، هـمه عذاب نفس بوَد.

۱۲. و از ایشان بود ابوسلیمان عبدالرحمن بن عطیّه الدّارانی

از دیهی از دیه‌های دمشق بود. وفات او اندر سنهٔ خمس عشر و مأتین[۹] بود.

احمدبن ابی‌الحَواری گوید که از ابوسلیمان شنیدم که گفت: هـر کـه انـدر روز، نیکویی کند؛ اندر شب مکافات[۱۰] یابد و هر که اندر شب نـیکویی کـند؛ انـدر روز مکافات یابد و هر که به صدق [از] شهوتی دست بدارد، خدای تعالی شهوت از دلش

---

۱. بعد از آن. ۲. روزهٔ روزانه، روزه دائمی. ۳. عبّادان اسم قدیم آبادان است. ۴. بر آن نهادم.
۵. اصل: باس. ۶. به پنج روز کشاندم، پنج روز صبر کردم. ۷. متن: عبد.
۸. اقتدا به شریعت، بر اساس موازین شرعی. ۹. ۲۱۵ هـ. ق ۱۰. جزا و پاداش.

ببرد. و خدای کریمتر از آن است که [از] شهوتی برای او دست بداری، آن دل را دیگرباره بدان شهوت عذاب کند.

هم از وی روایت کند که هر گاه که دوستیِ دنیا اندر دلی قرار گرفت؛ دوستی آخرت از آن دل برفت.

از جنید همی آید که از ابوسلیمان شنیدم که بسیار بوَد که چیزی اندر دلم افتد ــ از نکتهٔ قوم ــ به چند روز فرا نپذیرم الّا به دو گواه عدل از کتاب و سنّت.

و ابوسلیمان گفت: فاضلترین کارها، خلافِ نفس است. و هر چیزی را علامتی است و علامت خذلان، دست بداشتنِ گریستن[۱] است.

ابوسلیمان گوید: هر چیزی را زنگاری است و زنگارِ دل،[۲] سیر بخوردن است.

هم او گوید که هر چه تو را از خدای باز دارد ــ از اهل و مال و فرزند ــ شوم بوَد.

ابوسلیمان گوید: شبی سرد اندر محراب بودم و از سرما آرامم نبود و من یک دست، پنهان کردم از سرما و دیگر دست، فرا بیرون کرده؛ اندر خواب شدم. هاتفی مرا آواز داد که یا باسلیمان! آنچه روزیِ این دست بود ــ که بیرون کرده بود ــ به وی دادیم، اگر آن دست دیگر بیرون بودی؛ روزی خویش بیافتی. سوگند خوردم که هرگز نیز دعا نکنم مگر دو دست بیرون کرده به سرما و گرما.

ابوسلیمان گوید: وقتی خفته ماندم و وِرد من خوانده نیامد.[۳] حوری دیدم. مرا گفت: همی خسبی و پانصد سال است تا مرا می‌پرورند از بهر تو درین پرده‌ها؟

احمدبن [ابی] الحواری گوید: روزی به نزدیک ابوسلیمان شدم و وی همی گریست. گفتم: چرا می‌گریی؟ گفت: یا احمد! چرا نگریم؛ شب تاریک شد و چشمها بخفت و دوست به دوست رسید و اهلِ محبت به پای ایستادند و اشک چشم ایشان می‌رود و اندر محرابها همی چکد، جلیل (سبحانه) جبرئیل را ندا می‌کند که یا جبرئیل! من می‌بینم آن را که از سخن من لذت همی یابند و به ذکر من به راحت همی باشند. من مطّلعم به خلوتهای ایشان و نالهٔ ایشان همی شنوم و گریستن ایشان همی بینم. یا جبرئیل! چرا آواز ندهی که این گریستن چیست؟ هرگز دیدی دوستی که دوستانِ خویش را عذاب کند یا اندر کرم من سزد که ایشان را به حضرت آرم تا مرا خدمت کنند آن‌گاه ایشان را عذاب کنم؟ سوگند یاد کنم به عزّت خویش که چون روز قیامت بوَد، حجاب از چشم ایشان بردارم تا به من می‌نگرند؛ بی‌چون و بی‌چگونه.

---

۱. رها کردن گریه. ۲. متن: زنگارِ نورِ دل. ۳. ورد و دعایم را نخواندم.

۱۳. و از این طایفه بود ابوعبدالرحمن حاتم بن عنوان

و گویند حاتم بن یوسف الأصَمّ از بزرگان و پیران خراسان بود و شاگرد شقیق بود استادِ احمدبن خضرویه. و گویند کر نبود لیکن خویشتن کر ساخت و آن نام بر او برفت.

و از استاد ابوعلی شنیدم که وقتی زنی به نزدیک وی آمد تا چیزی از وی بپرسد؛ اتّفاق چنان افتاد که اندر آن وقت آوازی از آن زن بیامد؛[۱] خجل شد. چون در سخن آمد؛ حاتم گفت: آواز بردار[۲] و چنان فرا نمود که وی کر است، آن زن شاد شد و آن زن[۳] آن خبر شایع کرد که وی نشنود و نام اصمّ[۴] بر او برفت.

حامد لفّاف گوید: از حاتم اصمّ شنیدم که هیچ روز نبوَد که شیطان گوید مرا چه خوری و چه پوشی و کجا نشینی؟ من گویم: مرگ خورم و کفن پوشم و به گور نشینم!.

با حاتم گفتند: تو را چه آرزوست؟ گفت: روزی تا شبْ عافیت. گفتند: نه همه روزها عافیت است؟ گفت: عافیتِ من آن است که آن روز اندر خدایْ عاصی نشوم.
و از حاتم حکایت کنند، گفت: اندر غزا بودم، ترکی[۵] مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد، دلم مشغول نشد، منتظر همی بودم تا چه حکم کرده است.[۶] وی کاردی همی جُست. ناگاهان وی را تیری آمد و کشته شد. از من باز افتاد[۷] و من برخاستم.

اندر حکایت همی آید که حاتم گفت: هر که اندر این مذهب[۸] آید؛ چهارگونه مرگش بباید چشید؛ مَوْتُ الْاَبْیَض، و آن گرسنگی است و مَوْتُ الْاَسْوَد و آن احتمال بود و بار کشیدن خلق و مَوْتُ الْاَحْمَر و آن عمل بود و مخالفت هوی و مَوْتُ الْاَخْضَر [و آن] مُرقَّع داشتن یعنی جامهٔ پاره پاره بر هم دوخته.[۹]

---

۱. تیزی و بادی از وی خارج شد. ۲. بلند حرف بزن.
۳. متن: ندارد.
۴. ناشنوا، کر. ۵. متن: شخصی.
۶. فاعل خداست (ماذا یحکم اللّه تعالی).
۷. از روی من برخاست. ۸. مراد مذهب صوفیان یعنی طریقت است.
۹. نامهایی که برای این مرگها بر می‌شمارد در نوع خود جزء شاعرانه‌ترین نگاهها به زندگی و انواع سلوکهای روحی و روانی آدمها در آن است: مرگ سفید: گرسنگی، مرگ سیاه: کشیدن بار آزار خلق، مرگ سرخ: مبارزه مخلصانه و پاک با هوای نفس، مرگ سبز: مرقع‌خواهی و پاره‌پاره‌پوشی. اینکه چه ←

۱۴. و ایشان بود ابو زکریّا یحیی بن معاذالرّازی الواعظ

بی‌همتا بود اندر بارهٔ[۱] خویش و زبانی داشت اندر رجا بدان مخصوص، و به سخن معرفت. و به بلخ شد و آنجا بایستاد[۲] و از آنجا بازِ[۳] نشابور آمد و آنجا فرمان یافت اندر شهور سنه ثمان و خمسین و مأتین[۴].

احمدبن عیسی گوید که از یحیی شنیدم گفت: زاهد چون بوَد آن کـه او را ورع نبود؟ متورّع باش از آنچه تو را نیست، پس زاهد شو.

و هم از وی روایت کنند که گفت: گرسنگی تائبان تجربت بوَد و گرسنگی زاهدان سیاست بود و گرسنگی صدّیقان تکرّم بوَد.

یحیی گوید: فوت سخت‌تر بوَد از موت که فوت بریدن بوَد از حق و موت بریدن بوَد از مخلوقات.

یحیی گوید زهد سه چیز است: اندکی[۵] و خلوت و گرسنگی.

و هم یحیی گوید: خویشتن به هیچ چیز مشغول مدار مگر بدانـچه [وقت] بـدان اولی‌تر بود.

یحیی به بلخ سخن گفت اندر فضل توانگری بر درویشـی و سـی هـزار درمش دادند. یکی از پیران گفت: خدای برکت مکناد او را درین مال. و بیرون آمد تـا بـه نشابور آید؛ قطعش افتاد[۶] و مال ببردند.

الحسن بن علویّه گوید که از یحیی شنیدم که هر که خیانت کند اندر سرّ خدای (را)، پرده‌اش بدرَد به آشکارا.

علی بن محمد گوید از یحیی شنیدم که گفت: تزکیتِ بدان کردن، عیب بوَد بر تو[۷] و دوستی ایشان تو را، عیب بود بر تو. و خوار بوَد بر تو آنکه محتاج بوَد نزد تو.

← ارتباطی میان عنوان این مرگها و حقیقت مفهومی آنها هست با توجه به هندسه فکری و تعلیمی تصوّف بسیار زیبا و گیراست از جمله: (۱) مرگ سفید چون قلب را زنده می‌کند و برای ذکر پاکیزه‌اش می‌نماید. (۲) مرگ سیاه چون به انسان اندوه وارد می‌کند و کمکی به نفسش نمی‌نماید. (۳) مرگ سرخ به خاطر رنگ خونی که از جراحت و قطع حاصل می‌شود در مخالفت با هوسها و بریدن از شهوتها. (۴) مرگ سبز چون همرنگ لباس بهشتیان و شعار صالحان است. در موضعی دیگر پیامبر (ص)، فقر را مـرگ سـیاه می‌خواند. رجوع کنید به احکام‌الدّلاله، ج ۱، ۱۲۶ـ۱۲۵.

۱. متن: وقت. ۲. متن افزوده: مُدَّة. ۳. به سمت. ۴. ۲۵۸ ه. ق

۵. مراد اندکی در مال که ترجمه قِلّه عربی است. ۶. متن: فَوَقَعَ علیهِ اللّص، دزد بر او زد.

۷. پاک شماری و نیک انگاری بَدان، عیبی است برای تو.

۱۵. و از این طایفه بود ابوحامد احمدبن خضرویه البلخی

از پیران بزرگ بود از خراسان و با ابوتراب نخشبی صحبت کرده بود. به‌نشابور آمد و ابوحفص را دید؛ پس به بسطام شد به زیارت ابویزید و اندر فتوّت بزرگ بود و ابوحفص گفت: هیچ کس ندیدم به همّت بزرگتر و اندر احوال صادقتر از احمدِ خضرویه.

بایزید گوید: استاد ما احمد است.[۱]

محمدبن حامد گوید: نزدیک احمد خضرویه بودم به وقت نزع و نود و پنج سالش بود و مسئله‌ای از وی پرسیدند. چشمهای او پر آب شد و گفت[۲]: نود و پنج سال است تا دری همی کوبم؛ اکنون باز می‌گشایند. ندانم که به سعادت باز گشایند یا به شقاوت! و مرا وقت این کجاست.[۳]

و هفتصد دینار، وامش بود و غریمانِ[۴] وی نزدیک وی بودند. گفت: اَللّٰهُمَّ یارب[۵]! رهنِ مال، نزدیک خداوندانِ مال، من بودم و تو از ایشان باز می‌ستانی؟ تو این وام بگزار؛ هم در ساعت یکی در بکوفت و گفت: وام‌خواهانِ احمد کجایند؟ و از وام ایشان بگزارد؛[۶] پس جان تسلیم کرد.

وفات وی اندر سنهٔ اربعین و مأتین[۷] بود. و احمد خضرویه گوید: هیچ خواب نیست گرانتر از شهوت و هیچ بندگی نیست سخت‌تر از شهوت و اگر نه گرانی غفلت بودی؛ شهوت بر تو ظفر نیافتی.[۸]

۱۶. و از این طایفه بود ابوالحسن احمدبن احمدبن ابی‌الحواری

از اهل دمشق بود و صحبت سلیمان دارائی[۹] کرده بود و وفات وی اندر سنهٔ ثلثین و مأتین[۱۰] بود.

جنید گوید که احمدبن الحواری شاهسپرم شاه است.[۱۱]

---

۱. یعنی بس بزرگ و محترم است. ۲. متن افزوده دارد: یا بُنَیّ.
۳. این وقت [خوب] از کجا در این حال برای من آمد؟ ۴. طلبکاران، وام‌دهندگان.
۵. متن: فقط اللّهمّ. ۶. وام همه را داد. ۷. ۲۴۰ ه. ق
۸. با توجه به این جمله به نظر می‌رسد که «شهوت» در اولین کاربرد جمله باید غفلت باشد، چنان‌که در برخی نسخه‌ها هست.
۹. متن: باسلیمان دارائی. ۱۰. ۲۳۰ ه. ق
۱۱. متن: ریحانة الشام. احتمالاً متن فارسی هم باید شاهسپرم شام باشد.

و هم او گفتی: هر که به دنیا نگرد به نظر ارادت و دوستیِ آن، خدای (عَزّوجلّ)، نور یقین و زهد از دلش بیرون کند.

و هم او گوید که هر که عملش به متابعت سنّت نبوَد، باطل بوَد.

و از وی همی آید که هیچ گریستن (ی) نیست فاضلتر از گریستن[۱] بنده بر آنچه بر وی فوت شده باشد از وقتهای او بر ناموافقی.[۲]

احمد گوید: خدای هیچ بنده را مبتلا نکرد به چیزی سخت‌تر از غفلت و سختی دل.

۱۷. و از این طایفه بود ابوحفص عمربن سلم[۳] الحدّاد

از دیهی بود که آن را گوژدآباد خوانند بر دروازهٔ نشابور بر راه بخارا.

و یکی بود از جملهٔ امامان و سادات. وفات وی اندر شهور سنه ستّ و ستّین و مأتین[۴] بود.

و ابوحفص گوید، از معصیت کفر افزاید، چنان‌که از تب مرگ افزاید.[۵]

و ابوحفص گوید: چون مرید را به سماع میل بود، بدان که اندر وی از بطالت بقیّتی ماندست.

و هم او گوید: نیکویی ادبِ ظاهر، عنوانِ نیکوییِ ادبِ باطن بوَد.[۶]

هم او راست که گفت: جوانمردی، انصاف بدادن است و انصاف ناخواستن. ابوعلی الثَّقفی گوید که ابوحفص گفت: هر که افعال و احوال خویش برنسنجد به هروقت به میزان کتاب و سنّت، و خواطر[۷] خویش را متّهم ندارد، او را از جملهٔ مردان مشمر.

۱۸. و از ایشان بود ابوتراب عسکربن الحُصَیْن النَّخشبی

صحبت حاتم اصمّ کرده بود و صحبت ابوحاتم عطّار بصری، و وفات وی اندر سنهٔ خمس و اربعین و مأتین[۸] بود.

---

۱. متن: افضل البکاء بکاء العبد علی مافاته. ۲. یعنی از وقتهایی که ناموافقِ با حق گذرانده است.

۳. متن: سالم. ۴. ۲۶۶ هـ ق.

۵. متن: المعاصی بَرید الکفر کما ان الحمی بَرید الموت. ظاهراً مترجم برید را یزید خوانده و یا در نسخه‌ای که داشته غلط ثبت شده است.

۶. یعنی از روی ادب ظاهری هر کس می‌توان به ادب باطنی او پی برد.

۷. واردات نیکویی که بر قلب می‌ریزد. ۸. ۲۴۵ هـ ق

و گویند: به بادیه فرمان یافت و ددگان او را بگزیدند.[۱]

ابن جلّا گوید: ششصد پیر را دیدم و اندر میان ایشان هیچ بزرگتر از چهار تن نبود: اول ابوتراب نخشبی.

و ابوتراب گوید: قوت درویش آن بوَد که یابد و لباس وی آن‌قدر که عورت بپوشد و هر جای که فرود آید؛ مأوای وی باشد.

ابوتراب گوید: چون بنده‌ای صادق بود اندر عمل، حلاوت بیابد پیش از آنکه آن عمل بکند، چون اخلاص به جای آرد اندر آن، حلاوت آن بیابد آن‌وقت که عمل بکند.[۲]

اسماعیل بن نُجَیْد گوید: ابوتراب نخشبی چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت داشتی؛ اندر مجاهدت افزودی و توبه کردی بنّوی[۳] و گفتی: به شومیِ من اندرین بلا افتاد زیرا که خدای می‌گوید: «اِنَّ اللّٰه لایُغَیِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتّیٰ یُغَیِّرُوا ما بِاَنْفُسِهِمْ.»[۴]

اسمعیل بن نجید گوید: از وی شنیدم که گفت هر که اندر خانقاهی بنشست سؤال کرد و هر که از شما مرقّعی بپوشید، سؤال کرد و هر که از مصحفی، قرآن بر خواند به دیدار مردمان تا بشنیدند قرآن خواندن او، این همه سؤال بوَد.

هم از وی روایت کنند که ابوتراب گفت: میان من با خدای عهدی است، آنکه چون دست به حرامی دراز کنم از آن باز کشد مرا.

ابوتراب روزی به یکی نگریست از شاگردان خویش (که) دست به خربزه پوستی[۵] دراز کرده بود و سه روز گرسنگی کشیده بود. ابوتراب گفت: دست به خربزه پوست می‌دراز کنی؟ تو تصوّف را نشایی تا بازار باید شدن تو را.[۶]

یوسف بن الحسین گوید، از بوتراب شنیدم که هرگز نفس من هیچ آرزویی نخواست الّا یک بار از من نان و خایه[۷] خواست و من اندر سفر بودم. از راه بتافتم[۸] و

---

۱. درندگان او را بدریدند. چون نَهَش ــ که در متن آمده است ــ به معنای خوردن با دندانهای نیش و پیش است و تقریباً به همین معناست ولی هیچ کدام به معنای گزیدن نیست، چون کار ددگان به ویژه سباع در هنگام حمله به افراد گزیدن نیست، دریدن و خوردن است.

۲. یعنی در حین انجام عمل حلاوتش را می‌یابد.

۳. دگربار، توبه‌اش را تجدید می‌کرد.

۴. همانا که اللّه تغییر نمی‌دهد قومی را تا وقتی که خود آنها (حال) خود را تغییر دهند (رعد، آیهٔ ۱۱).

۵. پوست خربزه‌ای.

۶. تو شایسته بازاری. متن عربی الزم السوق است.

۷. تخم، تخم‌مرغ.

۸. از راه دور افتادم.

به دیهی رسیدم. مردی اندر من آویخت و گفت، این با دزدان بوده است و مرا بیوکندند[۱] و هفتاد چوب بزدند و مردی ایستاده بود بر زبرِ سرِ من، بانگ کرد که این ابوتراب نخشبی است از من بحلی[۲] خواستند و عذر خواستند و آن مرد، مرا به سرای خویش برد و نان و خایه آورد. گفتم نفس خویش را، بخور! پس از آنکه بدین سبب هفتاد تازیانه خوردی.

ابن جلّا گوید: ابوتراب اندر مکّه آمد و خوشروی بود. گفتم: طعام کجا خوردی؟ گفت: خوردنی به بصره و دیگر به نباج[۳] و دیگر اینجا.[۴]

۱۹. و از این طایفه بود ابومحمد عبداللّه بن خُبَیْق

گوید[۵]: از زهّاد متصوفه بود و با یوسف اسباط صحبت کرده بود. اندر اصل کوفی بود ولیکن به انطاکیه[۶] نشستی.

فتح گوید: نخست دیدار که عبداللّه خبیق را دیدم. گفت: یا خراسانی! چهار بیش نیست: چشم است و زبان و دل و هوا. به چشم به جایی منگر که نشاید و به زبان چیزی مگو که خدا اندر دل تو به خلاف آن داند. و دل نگاهدار از خیانت و کین بر مسلمانان و هوا[۷] نگاهدار از شر، هیچ چیز را مجوی به هوا. چون این چهار خصلت در تو نباشد؛ خاکستر بر سر کن[۸] که بدبخت شدی.

عبداللّه بن خبیق گوید: اندوه مدار مگر از بهر چیزی که فردا تو را مضرّت باشد از آن، و شاد مباش الّا به چیزی که فردا تو را شاد کند.

ابن خبیق گوید که دور شدن بندگان از راه حق، دلها از ایشان وَحِش[۹] شود[۱۰] و

---

۱. انداختند، افکندند. ۲. حلالیّت

۳. نباج: قریه‌ای در بیابانی میان بصره و مکّه (احکام‌الدّلاله، ۱۳۷).

۴. مراد آن است که با یک بار خوردنی این همه راه را آمده‌ام و شاید تلمیحی باشد به طی‌الارضِ ابوتراب که برای صوفیان مهم بوده است.

۵. متن: ندارد. ۶. اسم شهری معروف در شام.

۷. در متن عربی به ترتیب فانظر عینک، فانظر لسانک، فانظر هواک است و بعد جمله‌های تفصیلی که به چشم جایی منگر و ....

۸. یعنی اگر این چهار ویژگی را که برازندهٔ اعضاء تو است در خود ندیدی، خاکستر بر سر کن.

۹. یعنی وحشت‌زده، بر وزن خَشِن که صفت مشبه است.

۱۰. دور شدن بندگان یعنی وقتی که بندگان از حق دور می‌شوند و وحشت می‌کنند، دلها از آنها دور می‌شوند و وحشت می‌کنند.

اگر ایشان را انس بودی با خدای، همه چیزی را با ایشان انس بودی.

هم او گوید: نافع‌ترین خوفها آن بود که تو را از معصیت بازدارد و نافع‌ترین امیدها آن است که کار بر تو آسان گرداند.

هم او راست که هر که باطل بسیار شنوَد، حلاوت طاعت اندر دلش بکشد[1].

۲۰. و از ایشان بود ابوعلی احمدبن عاصم الأَنْطاکی

از اقران بِشر بن الحارث بود و سری و حارث محاسبی را دیده بود و ابوسلیمان دارانی او را جاسوس القلوب[2] خواندی از تیزیِ فراست[3] وی.

احمدبن عاصم گوید که چون صلاحِ دل جویی؛ یاری خواه به نگاهداشت زبان.[4]

و هم او راست [که] گفت؛ خدای همی گوید: «اِنَّما اَموالُکُم وَ اَوْلادُکُمْ فِتْنَةٌ»[5]، ما فتنه زیادت همی کنیم.

۲۱. و از این طایفه بود ابوسری منصوربن عمّار

از مرو بود از دیه دندانقان[6] و گویند از بوشنج[7]. به بصره مقیم بود و از واعظان بزرگ بود.

منصور بن عمّار گوید: هر که از محنتِ دنیا جزع کند؛ آن مصیبت با دین وی گردد.[8]

---

۱. کشته شود.

۲. جاسوس القلوب یا جواسیس القلوب از صفتهای مشهور صوفیان است به این معنا که از دلهای همگان آگاهند و از آنها خبر می‌دهند که این زاده تفرّس صوفیه و پاک نهادی آنهاست. صوفیانی مثل مولانا از این تعبیر بسیار استفاده کرده‌اند.

۳. دربارهٔ فراست و معنای نحوی و اصطلاحی آن در باب فراست به تفصیل سخن گفته شده است.

۴. اگر صلاح دلت را طالبی، به نگاهداشتِ زبان آن را کمک کن.

۵. همانا که اموال و اولاد شما فتنه هستند (انفال، آیهٔ ۲۸) در اینکه مراد از فتنه چیست، بحث و جدل در میان مفسران زیاد است که مشهورترین نظر آن است که فتنه در این آیه به معنای آزمایش یا ابزار و دنیاگرایی است و در این مقام معنای اشتغال به دنیا بیشتر با سیاق جمله هماهنگ است.

۶. به احتمال زیاد مراد دندانقان مرو است که معروف است و علت شهرتش، شکستِ مسعود غزنوی از بیابانگردانِ سلجوقی است.

۷. بوشنج یا پوشنگ یا پوشنج؛ شهرکی نزدیک هرات که تا آن شهر ده فرسنگ فاصله داشت و در وادیی پر درخت و میوه واقع بود و از آن گروهی از اهل علم برخاسته‌اند. (اعلام معین)

۸. هر که از مصیبت دنیایی بی‌تابی کند؛ این مصیبت به دین او روی خواهد کرد.

و هم او گوید: نیکوترین لباسِ بنده، تواضع بوَد و شکستگی، و نیکوترین لباس عارفان، تقوی بوَد. و خدای تعالی همی گوید: «وَ لِباسُ التَّقویٰ ذٰلِکَ خَیْرٌ»[۱].

گویند سبب توبهٔ او آن بود که اندر راه کاغذی یافت؛ بر او نبشته: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ. برداشت و جایی نیافت که آنجا بنهادی. آن بخورد. در شب به خواب دید که درِ حکمت بر تو گشاده گردید به حرمتی که تو داشتی[۲] آن رقعه را.

ابوالحسن شعرانی گوید: منصور عمّار را به خواب دیدم؛ گفتم: خدای با تو چه کرد؟ گفت مرا گفت: تویی منصور عمّار؟ گفتم: آری یا رب! گفتم: چنین است ولیکن هیچ مجلس نکردم[۳] الّا که ابتدا به ثنای تو کردم پس از آن به صلوات دادن بر پیغمبرِ تو (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم). و سه دیگر، نصیحت کردم بندگان تو را. گفت: راست گوید کرسی بنهید تا بر من حمد گوید اندر آسمان پیش فرشتگانِ من چنان‌که اندر زمین تمجید من گفت پیش بندگان من.

۲۲. و از این طایفه بود ابوصالح حَمْدون بن احمدبن عمارة القصّار

نشابوری بود و مذهب ملامت[۴] از وی پراکنده شد به نشابور.

صحبتِ محمدبن سلم البادروسی کرده بود و صحبت ابوتراب نخشبی. وفات وی اندر سنهٔ احدی و سبعین و مأتین[۵] بود.

حمدون را پرسیدند که روا بوَد مرد را سخن گفتن وا مردمان[۶]؟ گفت: چون متعیّن گردد بر وی ادای فریضه‌ای از فرایضهای خدایْ اندر علم وی[۷] یا ترسد که کسی اندر

۱. و لباس تقوا، این بهترین است (اعراف، قسمتی از آیهٔ ۲۶).

۲. نهادی، گذاشتی، حرمت داشتن، حرمت نهادن.

۳. مجلس نکردم. یعنی مجلسی را آغاز نکردم، ابتدا به سخنوری نکردم.

۴. ملامت و ملامتیه از مهمترین گرایشهای تصوف ایرانی ـ اسلامی است که بنیادش بر نوعی هنجارگریزی اجتماعی است؛ یعنی گریز از آنچه همگان نیک می‌پندارند برای تصفیه دل و قُربِ حق. برخلاف ریاکار. ملامتی به گمان خود مردم را از دست می‌دهد تا خلوص با حق بودن را تجربه کند و ریاکار، حق را از دست می‌دهد تا توجه و اقبال مردم را به چنگ آورد. شناختِ سیر تحول ملامت و ریا و گروههای فکری وابسته به آنها (مثل قلندر و زاهد) می‌تواند یکی از مهمترین شاخصها برای تحلیل تاریخ اجتماعی، فرهنگی و دینی و معنوی ایران و اسلام باشد.

۵. ۲۷۱ هـ. ق ۶. با مردمان.

۷. یعنی آن‌گاه که واجب شود بر او به جای آوردن امر واجبی از واجبات حق که در حیطه علم او

←

بدعت هلاک شود؛ امید آنکه خدایش برهاند.

هم او گوید: هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفسِ فرعون، کبر، آشکارا کرده باشد.

هم او راست گفت: تا بدانسته‌ام که سلطان را فراست بوَد اندر اسرار، هرگز بیمِ سلطان از دلم خالی نبوده است.

هم او گوید: هرگاه که مستی ببینی؛ نگر[۱] وی را عیب نکنی که نباید که بدان گرفتار گردی.[۲]

عبداللّه مُنازل گوید: ابوصالح را گفتم مرا وصیّت کن! گفت: تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر.

وی را (حمدون) دوستی بمرد و بر بالین وی بود. چون او فرمان یافت چراغ بکشت. گفتند: اندرین وقت چراغ زیادت کنند. گفت تا اکنون روغنِ چراغ، آنِ او بود، اکنون نصیب ورثه است.

حمدون گوید: هر که اندر سیرتِ سلف نگرد؛ تقصیر خویش بیند و واماندگی از درجه‌هایِ مردان.

هم او راست (که) گفت: هر چه خواهی که پوشیده بوَد از تو، آن را بر هیچ کس آشکارا مکن.[۳]

۲۳. و از این طایفه بود ابوالقاسم الجُنَیْد بن محمد

سیّد این طایفه است و امام ایشان بود. اصل وی از نهاوند بود و[۴] مولد وی به عراق

← (انسان، مرد) قرار دارد. متن عربی اندکی ابهام دارد: «اذا تعیّن علیه اداءُ فرضٍ مِنْ فرائض اللّه تعالی فی عِلمه» که به نظر می‌رسد ضمیر فی علمه به رجل در عبارت بالا برگردد بهتر است. انصاری هم همین‌گونه معنا کرده است (احکام‌الدّلاله، ۱۴۵).

۱. مواظب باش.

۲. ترجمه مطابق متن نیست: اِذْ رایتَ سُکراناً فَتَمایل لئلّا تبغی علیه فَتُبلیٰ بمثل ذالک، مرحوم فروزانفر ترجمه کرده: «هرگاه مستی را ببینی از او در گذر که مبادا بر او به زبان یا عمل از تو ستم رود (فروزانفر، ۵۰) که این ترجمه هم دقیق به نظر نمی‌رسد: آن‌گاه که مستی را ببینی، خویشتن‌دار باش و نگران که مبادا ستم بر او کنی و به همانندِ او دچار بلا گردی».

۳. چیزهایی که آنِ توست و می‌خواهی پوشیده بماند، آن را بر هیچ کس آشکار مکن.

۴. متن افزوده دارد: و منشأ وی.

بود و پدرش آبگینه‌فروش بود. قواریریش[۱] از این گفتندی. و فقیه بود. بر مذهب ابوثور بود و صحبت سریّ و حارث محاسبی کرده بود و آنِ محمدبن علی القصّاب.

وفات وی اندر سنه سبع و تسعین و مأتین[۲] بود.

جنید را پرسیدند که عارف کیست؟ گفت: آنکه از سرّ تو سخن گوید و تو خاموش باشی.

و هم او گوید: ما تصوّف از قیل و قال نگرفتیم؛ از گرسنگی [یافتیم] و دست بداشتن آرزو و بریدن از آنچه دوست داشتیم و اندر چشم ما آراسته بود.

جُرَیْری گوید از جنید شنیدم که مردی را همی گفت ــ که او ذکر معرفت می‌کرد ــ که اهل معرفت به خدای (عزّوجلّ) به جایگاهی رسند که به ترک حرکات بگویند[۳] از باب بِرّ و تقرّب به خدای (عزّوجلّ). جنید گفت: این قول گروهی باشد که به ترک اعمال بگویند و این به نزدیک من منکَر است و آنکه دزدی کند و زنا کند؛ نکوحال‌تر به نزدیک من از آنکه این گوید. و عارفان به خدایْ تعالی کارها از خدایْ تعالی فراگیرند و اندر آن، رجوع بازو کنند و اگر من هزار سال بزیم؛ از اعمال، یک ذرّه کم نکنم مگر مرا از آن باز دارند.

جنید گوید: تا توانی منقولات خانه سفالین ساز.[۴]

جنید گوید: راهها همه بر خلق بسته‌اند مگر آنکه بر اثر[۵] رسول (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) رود.

ابوعمرو انماطی گوید: از جنید شنیدم که اگر صادقی به هزار سال با خدای گردد پس یک لحظه از او برگردد آنچه از وی گذشت[۶] بیش از آن است که بیافت.

جنید گوید: هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث ننوشته باشد؛ به وی اقتدا مکنید که علم ما مقیّد است به کتاب و سنّت.

ابوعلی رودباری گوید: جنید گفت که مذهب ما بر کتاب و سنّت بسته است.

جنید گوید که علم ما به حدیث پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) بسته است.

---

۱. قواریر جمع قاروره، شیشه و آبگینه. قواریری: آبگینه‌فروش. ۲. ۲۹۷ هـ. ق

۳. یعنی اعمال و فرایض را رها می‌کنند. ۴. متن: اِنْ امکنکَ ان تجعل آلة البیت من الخزف فَافْعَل.

۵. اثر در لغت عرب ردّ و جای پا را گویند که بسیار متناسب با این مقام و نیز به معنای مأثورات یعنی اخباری که از رسول (ص) رسیده نیز است. بر اثر: به دنبال ردّ پا.

۶. از دست رفت.

علی ابن ابراهیم الحدّاد گوید: حاضر بودم به مجلس ابوالعباس سُرَیج. سخنها همی گفت در فروع و اصول که من عجب بماندم از آن. چون آن اندر من بدید؛ گفت: دانی از کجاست؟ گفتم: قاضی بگوید. گفت از برکاتِ مجالستِ ابوالقاسم جنید.

جنید را پرسیدند که این علم از کجا یافتی؟ گفت: [از نشستن] برای خدایْ تعالی سی سال در زیر آستانه و اشارت به آستانهٔ درِ سرای خویش کرد.

و از استاد ابوعلی دقّاق شنیدم که جنید را دیدند تسبیحی اندر دست. گفتند: با این همه شرف، تسبیح به دست می‌گیری؟ گفت: طریقی است که بدین به خدای رسیدم، و از این جدا نشوم.

جنید هر روز به دکان[1] شدی و پرده فروهشتی و هر روز چهارصد رکعت نماز کردی و پس با خانه شدی.

ابوبکر عَطَوی گوید که به نزدیک جنید بودم وقت وفات وی. قرآن ختم کرد و از سورة البقرة هفتاد آیه بخواند و فرمان یافت.

۲۴. و از این طایفه بود ابوعثمان سعید[2] الحیری

مقیم بود به نشابور و صحبت شاه کرمانی کرده و یحیی بن معاذالرازی. پس به نشابور آمد با شاه کرمانی و به نزدیک ابوحفص حدّاد آمد و یک چندی بایستاد نزدیک او و شاگردی او کرد و ابوحفص، دختر بدو داد و وفات وی اندر سنه ثمان و تسعین و مأتین[3] بود. و پس از ابوحفص سی و اند سال بزیست.

ابوعثمان گوید که مرد تمام نشود تا اندر دل وی چهار چیز برابر نشود: منع و عطا و عزّ و ذُلّ.

از یاران ابوعثمان یکی حکایت کرد که از وی شنیدم که گفت: با ابوحفص صحبت کردم و بُرنا[4] بودم. وقتی مرا براند و گفت: نزدیک من منشین! من برخاستم و پشت بر وی نگردانیدم و پیش باز شدم و روی فرا روی وی کردم تا از وی غائب شدم و اندر دلم چنان بود که بر در سرای وی چاهی بکَنَم و به حکم وی اندر آن چاه همی باشم و از آنجا بیرون نیایم الّا به فرمان وی. چون از من آن بدید؛ مرا بخواند و از جملهٔ خاصگان خویش کرد.

---

۱. متن: حانوت. ۲. متن افزوده دارد: بن اسماعیل. ۳. ۲۹۸ هـ. ق ۴. جوان

و گفته‌اند که اندر دنیا سه مردند که ایشان را چهارم نیست: ابوعثمان به نشابور و جنید به بغداد و ابوعبدالله بن جلّا به شام.

ابوعثمان گفت: چهل سال است تا خدای تعالی مرا اندر هیچ حال نداشته است که آن را کراهیّت داشته‌ام و از آن حال مرا به یکدیگر نبُرْد که من خشمگین شدم[۱]. چون حال ابوعثمان بگشت؛[۲] پسر وی پیراهن بر خویشتن چاک کرد. ابوعثمان چشم باز کرد (و) گفت: خَلاف سنّت ـ یا پسر ـ در ظاهر، علامت ریا بوَد در باطن.

ابوالحسن الورّاق گوید از عثمان شنیدم گفت: صحبت با خدای (عَزّوجلّ) به حُسن ادب باید کرد و دوام هیبت و مراقبت. و صحبت با رسول (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) به متابعتِ سنّت و لزومِ ظاهرِ علم. و صحبت با اولیای خدای به حرمت داشتن و خدمت کردن. و صحبت با اهل خویش به خوی نیکو. و صحبت کردن با جهّال، به دعا کردن ایشان را و رحمت بر ایشان.

بوعمرو نجید گوید که از ابوعثمان شنیدم که هر که سنّت را بر خویشتن امیر کند؛ حکمت گوید و هر که هوا را بر خویشتن امیر کند؛ بدعت گوید از قول خدای تعالی: «وَ اِنْ تُطیعوا تَهْتَدوا»[۳].

۲۵. و از این طایفه بود ابوالحسین احمد بن محمد النوری

بغدادی زاده بود.[۴] خدمت[۵] سری کرده بود و از احمدبن ابی الحواری. و از [قران جنید بود]. وفات او اندر سنه خمس و تسعین و مأتین[۶] بود. کار او بزرگ بود و نیکو معاملت و نیکوزبان.

نوری گوید: تصوّف، دست بداشتنِ[۷] حظّ نفس است.

هم او گوید: عزیزترین چیزی اندر زمانهٔ ما دو چیز است: عالمی که به علم خویش کار کند و عارفی که سخن از حقیقت گوید.

---

۱. یعنی خشمگین نشدم؛ مراد نهایت رضایت ابوعثمان است از وضعیت خود به دست حق در هر حالی نه برعکس آن که ظاهر جمله می‌تواند چنان معنایی را القا کند.

۲. حال او بد شد در هنگام مرگ. ۳. وگر فرمان برید، هدایت می‌شوید (نور، قسمتی از آیهٔ ۵۴).

۴. متن: بغدادی المولد و المنشأ بَغَویّ الاصل. بغوی نسبت است به بغشور واقع میان سرخس و هرات (مشتبه ذهبی، طبع مصر، ج ۱، ۸۵) به نقل از فروزانفر، ۵۴.

۵. متن: صحبت. ۶. ۲۹۵ هـ. ق

۷. رها کردن. متن: التصوف ترک کل حظ النفس.

احمدبن محمد البَرْدَعی گوید که از مرتعش شنیدم که گفت از نوری شنیدم که: هر که دعوی کند حالتی از خدای (عزّوجلّ) که او را از حد علم شرعی بیرون آرد؛ گرد وی مگرد.

فَرْغانی[۱] گوید از جنید شنیدم که گفت: تا نوری برفت؛ هیچ کس از حقیقتِ صدق سخن نگفت.

ابومحمد[۲] مَغازلی گوید: هیچ کس ندیدم به عبادتِ نوری[۳] گفتند: جنید را نیز؟ گفت: و نه جنید را.[۴]

نیز نوری گوید که مرقّع، غِطائی[۵] بود بر دُر، اکنون مزبله‌هاست بر مردارها.[۶]

گویند نوری هر روزی از سرای بیرون آمدی و نان برگرفتی و در راه به صدقه دادی و اندر مسجد شدی و نماز همی کردی تا وقت نماز پیشین[۷] بیامدی و درِ دکان بگشادی و به روزه بودی و بازاریان پنداشتندی که اندر سرای، نان خوردست و اندر سرای[۸] گفتندی: در بازار چیزی خوردست. اندر ابتدا بیست سال برین جملت بود.

۲۶. و از ایشان بود ابوعبدالله احمدبن یحیی الجلّاء

به اصل بغدادی بود. به رمله[۹] مُقام داشتی و به دمشق. از بزرگان و پیران شام بود. صحبت ابوتراب و ذاالنّون و ابوعُبیْد بُسْری کرده بود.

ابوعمرو دمشقی گوید که از ابن جلّا شنیدم گفت: پدر و مادر را گفتم مرا اندر کار خدای تعالی کنید! گفتند: کردیم. از ایشان غائب شدم یک چندی، چون باز آمدم شبی بود بارنده. درِ سرای بزدم. پدرم گفت: کیست؟ گفتم: فرزند توست احمد. گفت:

---

۱. وی خادم ابوعثمان حیری بوده است. (حلیة‌الاولیاء، ۱۵۷)

۲. متن: ابواحمد. ۳. به اندازهٔ نوری عبادت‌کننده. ۴. یعنی حتّی جنید هم به اندازهٔ او نبود.

۵. پوشش، صدف‌گونه‌ای بود.

۶. مراد آن است که پیشتر، لباس پاره‌ای از صوفیان، (مرقع‌ها) پوششهایی بود ــ در ظاهر بی‌اهمیّت ــ که در زیر خود مرواریدی گرانبها (وجود صوفیان) را در خود جای می‌داد و اکنون مرقّعه‌ها (که گران‌قیمت شده‌اند و برای خشنودی مردم به کار می‌روند) مزبله‌هایی شده‌اند که جیفه‌های جسمِ صوفیان را در خود جای داده‌اند.

۷. نماز ظهر. ۸. و در خانه.

۹. رَمَلَهْ یا رام‌الله شهری در فلسطین که ناصرخسرو در سفرنامه آن را به نیکی توصیف می‌کند.

ما را فرزندی بود و به خدای بخشیده‌ام و ما از عربیم، آنچه بخشیده باشیم؛ بازنستانیم و در باز نگشاد!

ابن جلّا گوید: هر کس مدح و ذم به نزدیک او برابر گردد؛ زاهد بوَد و هر که بر فریضه‌ها ایستد،[۱] به اول وقت، عابد بوَد و هر که فعلها همه از خدای بیند؛ موحّد بود.

چون وفات وی بود همی خندید. چون فرمان یافت همچنان خندان بود. طبیب گفت: او زنده است؛ مِجسّش[۲] بنگرید؛ گفت: مرده است و روی وی باز کرد؛ گفت: ندانم مرده است یا زنده و اندر پوست او رگی بود مانند اللّه.[۳]

ابن جلّا گوید: با استاد خویش همی رفتم. کودکی دیدم سخت نیکو بود. گفتم یا استاد! چه گویی، خدای این را عذاب کند؟ گفت: به وی نگاه کردی؟[۴] بینی آنچه بینی.[۵] بعد از وی بیست سال قرآن فراموش کردم.

۲۷. و از این طایفه بود ابومحمد رُوَیْم بن احمد

به اصل بغدادی بود و از پیران بزرگ بود و وفات وی اندر سنهٔ ثلاث و ثلثمایه[۶] بود و مُقری[۷] بود و فقیه بر مذهب داود.

رُوَیم گوید: از حکم حکیم است که حکمها بر برادران فراخ دارد و بر خویشتن تنگ فرا گیرد که بر ایشان فراخ بکردن، اتّباع علم بود و بر خویشتن تنگ بکردن از حکم ورع بود.[۸]

ابوعبداللّه خفیف گوید: رُوَیْم را گفتم مرا وصیّتی کن! گفت: این کار[۹] نیابی مگر

---

۱. واجبات را انجام دهد. ۲. نبض، جایگاه نبض. ۳. به شکل کلمهٔ اللّه.

۴. یعنی به او نگاهِ مشتاقانه و نفسانی کردی؟

۵. بینی آنچه بینی یعنی به زودی عاقبتِ کار بد خود را خواهی دید. ۶. ۳۰۳ ه. ق

۷. قرآن‌خوان به آواز، آموزندهٔ قرآن به دیگران.

۸. از استواری حکمت یک حکم است که احکام را بر برادران آسان گرفته و بر خود سخت چون آسان‌گیری بر دیگران، پیروی دانش است و سختگیری بر خود، پیروی از تقوا و پرهیزگاری. مراد از علم، احاطه بر سنت و میراث رفتاری و گفتاری پیامبر (ص) است که چنین عمل می‌کرده است و مقتضای حال جمع و جامعه چنین است و باید همگان و همهٔ سلیقه‌ها را درنظر گرفت ولی ورع و تقوا چون یک امر کاملاً فردی است می‌توان بیشتر سخت گرفت. به همین خاطر رسول اکرم (ص) ــ مثلاً ــ فرموده است: یَسّروا و لا تُعسِّروا، و بَشِّروا و لا تُنفِّروا. نیز: اَتیتکم بالسّمحة السهله و نظایر آن. برای تفصیل بیشتر از جمله ر.ک: صحیح بخاری ۶۱۲۵، صحیح مسلم ۸ـ۱۷۳۴ و نیز احکام‌الدّلاله، ۱۶۰.

۹. علم و حقیقت تصوّف.

به بذل روح. اگر این توانی[1] والّا مشغول مباش به ترّهات صوفیان. و ترّهات بتّرین چیزها بوَد که خلقان همه رسم نگاه دارند و این طایفه حقیقت.

رُوَیم گفت که نشستن تو با گروهی که بوَد از مردمان، به سلامت‌تر از آنکه با صوفیان، به حکم آنکه همه خلق ـ مطالبت ایشان ـ ظاهر شرع بوَد مگر این طایفه که مطالبت ایشان، حقیقتِ ورع بوَد و دوام صدق، و هر که با ایشان نشیند و خلاف کند، ایشان را بر آنچه ایشان بدان متحقّق‌اند؛ خدای تعالی نور ایمان از دلش بازستاند.[2]

رُوَیم گوید: اندر بغداد روزی ـ به وقت گرمگاه ـ به کویی بگذشتم. تشنگی بر من غلبه کرد، آب خواستم از سرایی. و کودکی در بگشاد و کوزهٔ آب اندر دست، چون مرا دید گفت: صوفی به روز آب خورَد؟ پس از آن به روز، هرگز روزه نگشادم.

رُوَیم گوید: چون خدای تو را گفتار و کردار روزی کند و گفتارت باز ستانَد و کردار به تو بگذارد؛ آن نعمتی بوَد؛ چون کردارت باز ستانَد و گفتارت بگذارد؛ آن مصیبتی بوَد و چون هر دو بازستاند؛ نقمتی بود. نعوذُباللهِ.[3]

۲۸. و از ایشان بود ابوعبدالله محمدبن الفضل البلخی

به سمرقند نشستی. به اصل بلخی بود و از بلخ وی را بیرون کردند و به سمرقند شد و آنجا فرمان یافت. صحبتِ احمد خضرویه کرده بود و پیران دیگر. ابوعثمان حیری بدو میلی عظیم داشت. وفات او اندر سنهٔ تسع عشر و ثلثمایه[4] بود.

ابوعثمان به محمدِ فضل نامه نبشت؛ پرسیده بود که علامت شقاوت چیست؟ گفت: سه چیز است؛ آنکه علم روزی کند و از عمل محروم بوَد و دیگر آنکه عمل

---

۱. به قرینه حالی حذف شده است یعنی اگر این (بذل روح) توانی، همه کار می‌توانی چنانکه ـ مثلاً ـ ناصرخسرو می‌گوید:

اگر بار خرد داری وگر نـی سپیداری، سپیداری، سپیدار

۲. مترجم مضمون جمله‌های عربی را آورده است و اصل کلام را به نوعی حذف کرده است. عین متن عربی این است: قعودک مَعَ کلّ طبقة من الناس اسلمُ لک مِنْ قعودک مَعَ الصوفیه فانّ کلّ الخلق قعدوا علی الرسوم و قعدتْ هذه الطائفةُ علی الحقائق و طالب الخلق کلّهم انفسهم بظواهر الشرع و طالب هولاء انفسهم بحقیقة الورع و مداومة الصّدق فَمَنْ قَعَدَ مَعَهُم و خالفَهُم فی شیء یتحقّقون، نزعَ الله نور الایمان مِنْ قلبِه.

۳. متن: ندارد. ۴. ۳۱۹ هـ. ق

دهد و از اخلاص محروم کند و دیگر، صحبت صالحان روزی کند و از حرمت ایشان محروم کند.

ابوعثمان حیری گفتی: محمدبن فضل، سمسار مردمان است.[۱]

عبدالله رازی گوید: محمد بن الفضل گفت که راحت جستن اندر زندان از آرزوی نفس است.

محمدبن الفضل گوید: شدنِ مسلمانی[۲] از چهار چیز است: بدانچه دانند؛ کار نکنند و بدانچه ندانند؛ کار کنند و آنچه ندانند؛ نیاموزند و مردمان را از آموختن باز دارند.

هم او راست که گوید: عجب دارم از آنکه بیابانها بگذارد تا به خانهٔ وی[۳] رسد و آثار پیغمبرش بیند تا[۴] چرا از نفس و هوای خویش بنَبُرّد تا به دل رسد و آثار خداوند خویش بیند.

هم او گوید: هرگاه که مرید، دنیا زیادت طلب کند؛ آن نشانِ ادبار وی بوَد.

پرسیدند او را که زهد چیست؟ گفت: به چشمِ نقص اندر دنیا نگریستن و بر گذشتن از وی به عزیز کردن نفسِ خویش و ظَریفی.

۲۹. و از ایشان بود ابوبکر احمدبن نصر الزَّقّاق الکبیر

از اقران جنید بود (و) از بزرگان مصر. کتّانی گوید: چون زقّاق فرمان یافت؛ حجّت درویشان بریده شد از رفتن به مصر.[۵]

زقّاق گوید: هر که اندر درویشی با تقوی صحبت نکرد؛ حرام محض خورد.[۶]

محمدبن عبدالله بن عبدالعزیز گوید زقّاق گفت: اندر تیه بنی‌اسرائیل راه گم کردیم به پانزده روز. چون باز راه افتادم، مردی لشکری فرا من رسید و مرا آب داد، سی سال قسوت آن آب در دل من بماند.[۷]

---

۱. یعنی شناسای نیک و بد مردمان است چنان‌که سمسار اشیای خوب و بد را به خوبی می‌شناسد.

۲. رفتن مسلمانی، از بین رفتن مسلمانی. ۳. یعنی به خانهٔ خدا. در متن: تا به پیامبرش رسد.

۴. حرف شرط به معنای لکن و اما است.

۵. چون تقوای زقّاق درویشان را به مصر می‌کشانده نه کثرت نعمتهای دنیایی مصر، بنابراین با مرگ او، انگیزه‌های معنوی رفتن هم تمام شده است.

۶. متن: مَنْ لَمْ یَصحبه التّقی فی فقره، اکل الحرام المحض، که معنای بهتر آن چنین است: هر کس تقوا را همنشین فقرش ننماید، حرام محض را خورده است.

۷. چون فرد لشکری از جمله ظالمان بوده است و صحبت حکام و عُمّالشان ظلمت شب یلداست.

۳۰. و از این طایفه بود ابوعبداللّه عمروبن عثمان المکّی

ابوعبداللّه نِباجی را دیده بود و صحبت ابوسعید خرّاز کرده بود و پیران دیگر. و پیر حرم بود و امام این طایفه اندر اصول (و) طریقت. و مرگ وی به بغداد بود اندر سنهٔ احدی و تسعین و مأتین.[۱]

ابوبکر محمدبن احمد گوید از عمروبن عثمان شنیدم گفت: هرچه اندر دل تو وهم افتد یا اندر مجاری فکرتِ تو پیدا آید و اگر[۲] به خاطر تو گذر کند ــ از معنی حسن یا بها یا انس یا ضیاء یا جمال یا جسم یا نور یا شخص یا خیال ــ خداوند (سبحانه و تعالی) از آن منزه است. نبینی که خدای (عَزّوجلّ) چه می‌فرماید: «لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیءٌ وَ هُوَ السَّمیعُ الْبَصیرُ»[۳] و گفت: «لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یُولَدْ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ»[۴].

و هم بدین اسناد گوید: علم، پیشْ روْ است و خوف، سایق[۵] است و نفس، حرون[۶] است میان این و آن. سرکش است؛ فریبنده است و بسیار دستان[۷]. بر حذر باش و او را به سیاستِ علم بسته دار و وی را آب به تهدیدِ خوف ده تا آنچه خواهی بار آرد.

هم او گوید: عبارت را به وجد راه نیست زیراکه سرّ خدایی است نزدیک مؤمنان.

۳۱. و از ایشان بود سمنون بن حمزه

و کنیت وی ابوالحسن بود و گویند ابوالقاسم بود. صحبت سرّی کرده بود و ازانِ احمد القَلانسی و آنِ محمدبن علی القَصّاب و پیران دیگر. و این شعر از وی حکایت کنند که گفت: و از ایشان بود:[۸]

وَ لَیْسَ لی فی سِواکَ حَظٌّ　　فَکَیْفَ ما شِئْتَ فَاخْتَبِرْنی

معنی این چنان است که مرا اندر غیر تو نصیب نیست و دلم به غیر تو مایل نیست

---

۱. ۲۹۱ ه‍. ق　۲. و یا　۳. نیست مانند او چیزی و او شنوای بیناست. (شوری، آیهٔ ۱۱)

۴. نه می‌زاید و نه زاده شده و نه احدی همسان او تواند بود. (توحید، آیات ۴ـ۳)

۵. متن سایق است و پیش از آن هم قائد. ترجمهٔ قائد به پیشْ روْ یا پیشِ رو، دقیق نیست. قاید در زبان عرب کسی را گویند که از جلوی کاروان ــ یا کسی ــ را راهبری می‌کند و می‌برد یا از عقب همانها را پیش می‌برد.

۶. سرکش.　۷. پر نیرنگ.　۸. متن: و «از ایشان بود» را ندارد.

و هر چه خواهی (مرا) بیازمای،[۱] اندر ساعت بول بر وی بسته شد و بگرفت، پس به دبیرستانها[۲] همی شد و کودکان را گفتی: دعا کنید عمّ دروغ زنِ شما را.

و گویند که این شعر بگفت و یکی از یاران وی دیگر روز گفت: به رستاق[۳] بودم و آواز استاد سمنون شنیدم و دعا و تضرّع همی کرد و از خدا شفا همی خواست. و آن دیگر گفت: من دوش به فلان جای بودم و من نیز شنیدم. سه‌دیگر همچنین گفت. چهارم نیز همین گفت. این خبر به سمنون رسید و به علّت [اسر[۴]] ممتحن[۵] بود و صبر همی کرد و جزع نکرد. چون این بشنید که مردمان این می‌گویند ـ و وی این دعا نکرده بود و این سخن نگفته بود ـ دانست که از این، مراد اظهارِ جزع است تا به ادب گردد به بندگی و حال او مستور ماند. اندر مکتبها همی گشتی و دعا همی خواستی.

ابواحمد مغازلی گوید: به بغداد بودم و چهل هزار درم به درویشان تفرقه کردند و سمنون گفت: یا ابااحمد! نبینی که این مال تفرقه کردند و به ما هیچ ندادند که صدقه دهیم؟ بیا تا جایی شویم و به هر درمی که نفقه کردند؛ رکعتی نماز کنیم، به مداین شدیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم.

سمنون به خلق ظریف بود و سخن اندر محبّت بسیار گفتی و حال او بزرگ بوده است و وفات وی پیش ازانِ جنید بود.

۳۲. و از این طایفه بود ابوعُبَیْد البُسری

از پیران قدیم بوده است و صحبت ابوتراب نخشبی کرده است. دُقّی گوید: از ابن الجلّاء شنیدم که ششصد پیر را دیدم و چهار پیر دیدم که چون ایشان نبود هیچ کس: ذاالنّون مصری، و ابوعبید بُسری و پدر خویش[۶] و ابوتراب نخشبی.

ابوزرعه گوید: ابوعبید بُسری روزی بر گردونی[۷] نشسته بود و خرمنی همی کوفت و تا به حج سه روز مانده بود. دو مرد بیامدند و گفتند: یا باعبید! به حج نشاط کنی؟ گفت: نه! پس با من نگریست و گفت: پیرِ تو برین، قادرتر از ایشان است.

---

۱. این بیت در حلیة‌الاولیاء ۱۰/۲۱۰، تذکرة‌الاولیاء ۵۱۲، تاریخ بغداد ۹/۲۳۵ و احیاءالعلوم ۲/۲۴۰ و ۴/۱۹۵ به سمنون نسبت داده شده است.

۲. مکتبها، محلی که بچه‌ها نوشتن و خواندن می‌آموختند. ۳. روستا ۴. اسارت

۵. در رنج و آزمون. ۶. یعنی یحیی الجلّاء. ۷. گردونه

۳۳. و از این طایفه بود ابوالفوارس شاه بن شجاع الکرمانی

از ملک‌زادگان بود و صحبت ابوتراب نخشبی کرده و ابوعبید بُسری و از این طبقه یکی بود از جوانمردان[۱] و حال وی بزرگ بود و پیش از سیصد سال بود وفات او.[۲]

شاه گوید: علامت تقوا، ورع است و علامت ورع از شبهت‌ها باز ایستادن.

یاران را گفتی: از دروغ و خیانت و غیبت دور باشید و جز این، آنچه خواهید کنید.

شاه گوید: هر که چشم نگاه دارد از حرام و تن از شهوات، و باطن را آبادان دارد به مراقبتِ دائم، و ظاهر را آراسته دارد به متابعت سنّت و خوی کند تن را به خوردنِ حلال، فراستِ وی خطا نیفتد.

۳۴. و از ایشان بود یوسف بن الحسین

پیر ری و قوهستان[۳] بود و یگانهٔ وقت و فرید عصر،[۴] و عالم بود و ادیب بود و صحبت ذاالنّون مصری کرده بود و وفات او اندر سنهٔ اربع و ثلثمایه[۵] بود.

یوسف بن الحسین گوید: اگر خدای را بینم با جملهٔ معصیتها، دوستر دارم از آنکه با یک ذرّه ریا.[۶] و هم او گوید: چون مرید را بینی که رخصت[۷] جوید؛ بدان که از وی هیچ چیز نخواهد آمد.

و به جُنَیْد نامه نبشت که خدای تو را طعم نفس مچشاناد که اگر این تو را بچشاند پس از آن هیچ چیز نبینی.[۸]

---

۱. متن: و اولئک الطبقهٔ کانَ احدالفتیان. یعنی آنها که در طبقه ایشان بودند، یک دسته از فتیان بودند.

۲. متن: مات قبل الثلاث مائه که بدیهی است مراد این است که وفات او قبل از سال سیصد بود.

۳. در متن «جبال» است و ترجمه جبال به کوهستان خالی از اشکال نیست. هم به خاطر معنای لغوی و هم به دلیل معنای اصطلاحی خاصّی که «جبال» در جغرافیای فرهنگی - تاریخی ایران داشته است و متفاوت از قهستان یا قوهستان یا کوهستان بوده است. جبال در عراق عجم بوده و کوهستان در خراسان.

۴. متن: نسیج وحده فی اسقاط التّصنع، که معنی می‌دهد: یگانه روزگار بود در فروگذاری تصنّعات (= تکلّفات و سخت‌گیری‌ها و خویش‌آرایی‌های بی‌مورد) نیز فروزانفر، ۶۱.

۵. ۳۰۴ ه. ق

۶. مترجم تصنّع را به ریا ترجمه کرده است.

۷. رخصت، اصطلاحی است که در چندین موضع معنا می‌یابد. در حیطه اخلاق و عرفان ترک مستحبّات و انجام مکروهات و شبهات را می‌گویند.

۸. متن: بعد از آن هیچ خیری را هیچ‌گاه نخواهی چشید و نه هیچ چیز را نبینی.

یوسف بن الحسین گوید: آفات[۱] صوفیان اندر صحبت کودکان است و معاشرت اضداد[۲] و رفق‌زنان.

۳۵. و از ایشان بود ابوعبدالله محمدبن علیّ الترمذی[۳]

از بزرگان و پیران بود و وی را تصنیفها است اندر علم این قوم، صحبت ابـوتراب نخشبی و احمد خضرویه کرده بود و ازانِ ابن جلاّ و پیران دیگر.

وی را پرسیدند که صفت خلق چیست؟ گفت: عجزی آشکارا و دعویی بـزرگ. محمد بن علی گفت که یک حرف تصنیف نکردم به تدبیر،[۴] و نه نیز تا گویند ایـن تصنیف [وی] است ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی؛ بدان تسلّی بودی مرا.

۳۶. و از این طایفه بود ابوبکر محمدبن عمرالورّاق الترمذی

به بلخ مقیم بود و صحبت احمد خضرویه و پیران دیگر کرده بـود و وی را انـدر ریاضت تصنیفهاست.

محمدبن محمد البلخی گوید از ابوبکر ورّاق شنیدم که گفت: هر که راضی بوَد از اندامهای خویش به شهوت[۵]، اندر دلش درخت نومیدی روید.[۶]

ابوبکر بلخی گوید که ابوبکر ورّاق گفت: اگر طمع را پرسند که پدرت کـیست؟ گوید: شک اندر مقدور[۷] و اگر گویند: پیشهٔ تو چیست؟ گوید: ذُلّ[۸] و اگـر گـویند: غایت تو چیست؟ گوید: حرمان.[۹]

ابوبکر ورّاق شاگردان خویش را از سفر بازداشتی (و) گفتی: کلید هـمه بـرکتها صبر است اندر موضع ارادت تا آن‌گاه که ارادت تو درست شود. چون ارادت درست شد؛ درِ برکتها بر تو گشاده گشت.

---

۱. متن افزوده دارد: رأیت آفات الصوفیّه. ۲. همنشینی با آدمهای ناهمگون.

۳. در متن عربی شرح حال وراق ترمذی قبل از محمدبن علی ترمذی آمده است.

۴. از پیش اندیشیده، برنامه‌ریزی شده.

۵. شهوت به معنای مطلق خواستنی است و استفادهٔ آن در باب میل جنسی، علم بالغلبه است؛ از هـمین ریشه است اشتها.

۶. متن: مَنْ ارضیَ الجوارح بالشهوات غَرَسَ فی قلبه شَجَرُ النّدامات، یعنی هر که خشنود سازد جـوارح خود را با شهوات، در قلبش درخت ندامتها را کاشته است.

۷. روزی مقدّر شده. ۸. خوارسازی آدمیان. ۹. محرومیّت و دوری.

۳۷. و از ایشان بود ابوسعید احمدبن عیسی الخَرّاز

از بغداد بود و صحبت ذاالنّون مصری و نِباجی و ابوعبید بُسری و سریّ و بِشر و پیران دیگر کرده بود و وفات او اندر سنهٔ سبع و سبعین و مأتین بود.[۱]

ابوسعید گوید: هر باطن که ظاهری خلاف وی بود، باطل بود.[۲]

ابوالعباس صیّاد[۳] گوید که ابوسعید خرّاز گفت: ابلیس را به خواب دیدم، از من بر کناره همی شد. گفتم: بیا. گفت: شما را چه کنم که شما بینداخته‌اید آنچه من مردمان را بدو فریفته کنم. گفتم: آن چیست؟ گفت: دنیا. چون از من برگشت؛ باز پس نگریست. گفت: مرا اندر شما لطیفه‌ای مانده است که مراد خویش بیابم از شما. گفتم: چیست؟ گفت: صحبت کودکان.

ابوسعید گوید: با صوفیان صحبت کردم و چندان که صحبت کردم هرگز میان من و ایشان خلاف نبود. گفتند: چرا؟ گفت: همه با ایشان بودم و بر خویشتن بودم.[۴]

۳۸. و از این طایفه بود ابوعبدالله محمدبن اسمعیل المغربی

استادِ ابراهیم شیبان بود و شاگرد علی رزین. صد و بیست سال عمر وی بود و وفات وی اندر سنهٔ تسع و تسعین و مأتین[۵] بود.

کار وی عجب بود و هیچ چیز که دست آدمی فرا آن رسیده بودی؛ نخوردی به چندین سال. و بُن گیاه خوردی و چیزها که عادت کرده بود.

ابوعبداللّه مغربی گوید: فاضلترین وقتها، آبادان داشتن وقت است به موافقت.

هم او گوید: خوارترینِ مردمان، درویشی بوَد که با توانگری مداهنه[۶] کند یا او را متواضع باشد [و عزیزترین خلقان آن است توانگری که درویشان را متواضع باشد.] و حرمت دارد.

۳۹. و از ایشان بود ابوالعباس احمدبن محمد مسروق

از طوس بود و به بغداد نشستی. صحبت حارث محاسبی کرده بود و آنِ سریّ سَقَطی، وفات او در بغداد بود اندر سنهٔ تسع و تسعین و مأتین.[۷]

---

۱. ۲۷۷ هـ. ق ۲. یعنی هر امر باطنی که ظواهر شرع خلاف آن گواهی دهد؛ باطل است.
۳. متن: ابوعبداللّه رازی. ۴. با آنها علیه خویشتن بودم. ۵. ۲۹۹ هـ. ق ۶. چرب‌زبانی، تملّق.
۷. ۲۹۹ هـ. ق

ابن مسروق گوید که هر که اندر خاطرِ دل با خدای، مراقبت به جای آرد؛ خدای وی را اندر حرکات جوارح معصوم دارد.[۱]

ابن مسروق گوید: تعظیمِ حرمتِ مؤمنان از تعظیم حرمت خدای بود[۲] و بنده به محلّ حقیقت تقوا بدان رسد.

هم او گوید: درختِ معرفت را آبِ فکرت باید و درختِ غفلت، آبِ جهل خورَد و درختِ توبه را آبِ ندامت دهند و درختِ محبّت را آبِ موافقت.[۳]

ابن مسروق گوید: هرگاه که طمعِ معرفت داری ـــ و پیش از آن درجهٔ ارادت محکم نکرده باشی ـ بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت‌طلب کنی ـ پیش از دست بکردن مقام توبه ـ اندر میدان غفلت باشی.

۴۰. و از این طایفه بود ابوالحسن علی بن سهل الاصفهانی

از اقران جُنَیْد بود. عَمرو بن عثمان المکی نزدیکِ او شد ـ به سبب وامی که وی را برآمده بود و سی هزار درم بود ـ و وام وی بگزارد. و ابوتراب نخشبی را و این طبقه را که اندر وقت او بوده بودند؛ دیده.

علیّ بن سهل گوید: شتافتن به طاعت از علامت توفیق بوَد. و از مخالفت باز ایستادن[۴] از علامت حسن رعایت بوَد و مراعات اسرار از علامت بیداری بوَد و به دعوی بیرون آمدن[۵] از رعونات[۶] بشری بود و هر که بدایتِ ارادت درست نکرده باشد؛ اندر نهایتِ عاقبت، سلامت نیابد.

۴۱. و از ایشان بود ابومحمد احمدبن محمدبن الحسین الجُرَیْری

از بزرگترین شاگردان جُنَیْد بود و با سهل بن عبداللّه صحبت کرده بود و از پس جُنَیْد بر جای او نشاندند[۷] و عالم بود به علم این طایفه. حال او بزرگ

---

۱. یعنی هر کس که خدا را درنظر داشته باشد در خاطرات و واردات قلبش، خداوند جوارح او را از گناه نگاه می‌دارد.

۲. بزرگداشت حرمت مؤمنان، جزئی از بزرگداشت حرمت حق است.

۳. متن افزوده دارد؛ بماء الاتفاق و الموافقه.

۴. مخالفت حق نکردن.

۵. ادّعا داشتن و خود را کسی پنداشتن.

۶. جمع رعونت به معنای خودبینی و خودخواهی و نیز کم‌عقلی.

۷. متن: أُقعِد بعدالجنید فی مکانِه.

بود. وفات وی اندر سنهٔ احدی عشر و ثلثمایه[۱] بود.

احمدبن عطاء الرودباری گوید که مرگ جُرَیْری اندر سنة الهَبیر[۲] بود. به سالی پس از مرگ او، بدو بگذشتم. او نشسته بود تکیه زده، زانو با دل آورده و انگشت به اشارت برداشته.[۳]

حسین فارسی گوید جُرَیْری گفت: هر که گوش به حدیث نفس داد؛ اندر حکم شهوتها اسیر گردد و بازداشته بوَد اندر زندان هوا و خدایْ همه فایده‌ها بر دل او حرام کند و از سخن حق مزه نیابد و وی را حلاوت نباشد از ذکر، اگرچه بسیار بر زبان آورد از قول خدای (عزّوجلّ): «سَأَصْرِفُ عَنْ آیاتِی الَّذینَ یَتَکبَّرونَ فِی الْأَرْضِ بِغَیْرِ الحقِّ».[۴]

جریری گوید: رؤیت اصول به استعمال فروع بوَد[۵] و درست کردن فروع، به عرضه کردن بوَد بر اصول. و راه نیست به مقام مشاهدهٔ اصول، مگر بزرگ داشتن آنچه خدای بزرگ داشت از وسایط و فروع.[۶]

۴۲. و از ایشان بود ابوالعباس احمدبن محمدبن سهل بن عطا الْادَمِیّ

از بزرگان و پیران متصوّفه بود و از علمای ایشان بود. خرّاز او را بزرگ داشتی و از

---

۱. ۳۱۱ هـ. ق

۲. سنة الهبیر: نام سالی است که در آن جنگ معروف هبیر بین قرامطه و کاروانی بزرگ از حاجیان در ریگزار هبیر، در هجدهم محرم ۳۱۲ هـ ق. واقع شد. در این جنگ بسیاری از حاجیان به دست قرامطه کشته شدند و تعداد کثیری از تشنگی و گرسنگی جان سپردند و بسیاری اسیر گشتند و نیز اموال و دارایی کاروان به غارت رفت. در این جنگ ابومحمد احمدبن محمدبن حسین جریری، صوفی معروفی که جانشین جنید بود، در زیر پای آشوبگران ماند و کشته شد.

۳. متن: و هو مشیر الی الله باصبعه، که انگشت به اشارت برداشته ترجمه دقیقی نیست: درحالی‌که با انگشت به خدای اشاره می‌کرد. انصاری تأویل کرده است با انگشت گواهی توحید خداوند می‌داد و به توحید او اشاره می‌کرد (احکام‌الدّلاله، ۱/۱۸۴).

۴. به زودی باز می‌گردانم از آیه‌های خویش، کسانی را که به ناحق در زمین تکبر می‌کنند (اعراف، آیهٔ ۱۴۶).

۵. یعنی دیدن و فهمیدن اصول، وابسته به درک و کار بستن فروع است و درست فهمیدن فروع با عرضه کردن آن به اصول ممکن می‌شود.

۶. انصاری وسایط را پیامبران و صحابه و علما گرفته و فروع را نماز و روزه و امثال آن (احکام‌الدّلاله، ۱/۱۸۵).

اقران جُنَیْد بود. صحبت ابراهیم مارستانی کرده بود و وفات او انـدر سـنهٔ تسـع و ثلثمایه[1] بود.

ابوسعید قُرَشی گوید ابن عطا گفت: هر که خویشتن به آداب سنّت آراسته دارد؛ دلِ وی را خدای (عَزّوجلّ) به نور معرفت منوّر گرداند و هیچ مقام نیست برتر از مقام متابعتِ دوست اندر فرمانها و افعالها و اخلاقهای او.

ابن عطا گوید: بزرگترین غفلتها، غفلت بنده‌ای است که از خدای غافل بوَد و از فرمان وی و آداب معاملات وی.

ابن عطا گوید: از هر چه تو را پرسند؛ اندر میدان علم بجوی و اگر آنجا نیابی؛ اندر میدان حکمت بجوی و اگر نیابی؛ به توحید وزن کن و اگر این سه جای نیابی؛ به روی دیو باز زن.

۴۳. و از ایشان بود ابواسحاق ابراهیم بن احمد الخوّاص[2] (رحمة اللّه علیه)[3]

از اقران جنید و آنِ نوری بود و او را اندر توکّل و ریاضتها، حظّ فراوان بود. وفات وی اندر سنهٔ احدیٰ و تسعین و مأتین[4] بود به شهر ری. و علّت شکم[5] داشت و هرگاه که برخاستی بدان علّت، طهارت کردی و فرا مسجد شدی و دو رکعت نماز گزاردی. و یک بار اندر میان آب شد و فرمان یافت هم آنجا (رَحِمَهُ اللّه).

ابوبکر رازی گوید خوّاص گفت: علم به بسیاریِ روایت نیست؛ عالم آن است که متابعتِ علم کند و بدان کار کند و اقتدا کند به سنّتها و اگرچه علم وی اندک بوَد.

رازی گوید خوّاص گفت: داروی دل پنج چیز است: قرآن خواندن به انـدیشه و اندر وی نگاه کردن و شکم تهی داشتن و قیامِ شب و تضرّع کردن به وقت سحرگاه و با نیکان نشستن.

۴۴. و از ایشان بود ابومحمد عبداللّه بن محمد الخَرّاز (رحمةاللّه علیه)[6]

بـه مکّـه مـجاور بـود و صـحبتِ ابـوحفص و ابـوعمران الکـبیر کـرده بـود و از

---

۱. ۳۰۹ هـ. ق

۲. خوص نوعی برگ درخت خرماست که در عربستان برای ساختن بادبزن و سفره و زنـبیل بـه کـار می‌رود.

۳. متن رحمةاللّه علیه ندارد. ۴. ۲۹۱ هـ. ق. ۵. اسهال ۶. متن رحمة اللّه علیه ندارد.

پرهیزگاران بود. وفات وی پیش از سیصد و ده بود.

دُقّی گوید: اندر نزدیک عبدالله خرّاز شدم و چهار روز بود تا هیچ نخورده بودم. گفت: یکی از شما اگر روزی سه چهار نان نیابد؛ ظاهر وی از گرسنگی فریاد همی کند. پس گفت اگر نفس ما هلاک بشود ــ در آنچه ما امید می‌داریم از حق‌تعالی ــ بسیار نباشد.

خرّاز گوید: گرسنگی، طعام زاهدان بوَد و ذکر، طعام عارفان.[۱]

۴۵. و از این طایفه بود ابوالحسن بُنان بن محمّد الحمّال

و اصل وی از واسط[۲] بود، به مصر بودی و آنجا فرمان یافت. وفات وی اندر سنهٔ ست عشر و ثلثمایه[۳] بود. صاحب کرامات بود و حال او بزرگ بود.

بُنان را پرسیدند از برترین حال صوفیان، گفت: ایمن بودن بدانچه ضمان کِرده‌اند[۴] و به فرمانها قیام کردن و نگاهداشتن سرّ و از هر دو جهان خالی شدن.

ابوعلی رودباری گوید که بنان حمّال را فرا پیش شیر افکندند، او را همی بویید و هیچ تصرف نکرد و چون ازان رهایی یافت، گفتند: اندر آن وقت اندر دل تو چه بود؟ گفت: اندر خلاف[۵] علما اندیشه می‌کردم که آب دهان او چون باشد.[۶]

۴۶. و از این طایفه بود ابوحمزة البغدادی البزّاز (رحمةالله علیه)[۷]

پیش از جُنَیْد بود و از اقران وی بود و صحبت سریّ و آنِ حسن مُسوحی کرده بود و عالم بود به قرائات و فقیه بود و از فرزندان عیسی بن ابان بود و احمدبن حنبل

---

۱. این جمله در حاشیه متن عربی با خط دیگری نوشته شده است.

۲. واسط یکی از شهرهای مشهور عراق است. ۳. ۳۱۶ هـ. ق

۴. اطمینان به ضمانت رزق و روزی از طرف خداوند.

۵. خلاف هم به معنای مخالفت است و همنام یکی از شاخه‌های مهم علم فقه است که در آن به بررسی مباحث و مسائل مطرح در فروع مصادیق فقهی می‌پردازند که بررسی این اختلافهای فرعی را در مذاهب فقهی، علم‌الخلاف گویند که به احتمال زیاد ابوعلی رودباری این معنا را هم پیش چشم داشته است. منظور از جمله این است که فقها دربارهٔ آب دهان شیر چه حکمی صادر می‌کنند، نجس است یا پاک؟ از کتابهای معروف شیعه در این‌باره «خلاف» شیخ طوسی است.

۶. اندر خلاف ... دربارهٔ اختلافی که علما دربارهٔ نجس و پاک بودن آب دهان شیر دارند، فکر می‌کردم. اگرچه متن سؤرالسباع دارد که به معنای باقی مانده غذای درنده است.

۷. متن عربی رحمةالله علیه ندارد.

او را گفتی اندر فلان مسئله چه گویی یا صوفی؟

گویند روز آدینه اندر مجلس سخن همی گفت. از کرسی بیفتاد و فرمان یافت آدینهٔ دیگر. و گویند وفات او اندر سنهٔ تسع و ثمانین و مأتین[۱] بود.

ابوحمزه گوید: هر که طریق حق داند؛ بر آن رفتن بر وی آسان بوَد و راه نیست به خدای، الّا به متابعت رسول (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) اندر افعال و احوال و اقوال وی.

ابوحمزه گوید: هر که وی را سه چیز روزی کردند از همه آفتها برَست: شکمی خالی با دلی قانع و درویشی دائم با زهدی حاضر و صبری تمام با ذکری دائم.

۴۷. و از ایشان بود ابوبکر محمدبن موسی الواسطی

به اصل خراسانی بود و از فَرْغانه.[۲] صحبت جنید کرده بود و آنِ نوری. عالمی بزرگوار بود و به مرو نشستی و وفات وی آنجا بود پس از سیصدوبیست.

واسطی گوید: خوف و رجا دوماهاراند[۳] که از بی‌ادبی باز می‌دارند.

هم او گوید: عوضِ طمع داشتن بر طاعت، از فراموش کردن فضل بود.[۴]

واسطی گوید: هروقت که خدای خواری بنده خواهد؛ او را اندرین جیفگان[۵] اندازد یعنی صحبت کودکان.[۶]

محمدبن عبدالعزیز المَرْوَزی گوید که واسطی گفت: بی‌ادبی خویش را اخلاص نام کرده‌اند و شَرَه[۷] را انبساط و دون همّتی را جلدی نام کرده‌اند. همه از راه برگشتند و بر راه مذموم همی روند و زندگانی اندر مشاهدت ایشان ناخوش بوَد و نقصان روح بوَد. اگر سخن گویند به خشم گویند و اگر خطاب کنند به کبر بود. نفس ایشان همی خبر دهد از ضمیر ایشان و شَرَه ایشان اندر اکل، منادی همی کند از آنچه در اسرار ایشان است. «قاتَلَهُمُ اللّهُ اَنّیٰ یُؤْفَکونَ»[۸] و این آیه تفسیر کرده‌اند که مراد بدین، لعنت است.

---

۱. ۲۸۹ هـ. ق ۲. ناحیه‌ای است کوهستانی در کنار مرزهای شمالی افغانستان امروزی.

۳. مهار، زمام، افسار.

۴. طلب پاداش و عوض برای عبادات برخاسته از فراموشی فضل خداوند است.

۵. متن، انتان و جیف است که معنی چرک و لاشه می‌دهد.

۶. متن احداث دارد که چندان متناسب با کودکان نیست بلکه با نوجوانان وامردان معنی متناسب‌تری می‌دهد.

۷. شره: حرص زیاد برخواستنی‌های دنیایی است. متن شره نفوسهم است.

۸. خدای بکشد آنها را [و لعنت نماید آنان را] تا به کجا از حق دوری می‌کنند و به دروغ می‌گرایند؟ (توبه، آیهٔ ۳۰)

استاد ابوعلی گوید: در مرو از پیری شنیدم که واسطی به درِ دکان من بگذشت. روز آدینه بود و به جامع[۱] می‌شدم. شِراک[۲] نعلینِ وی بگسست. گفتم: ایّها الشیخ! دستوری باشد تا نیک باز کنم نعلین تو؟ گفت: زیرا که امروز غسل نکرده‌ام! گفتم که گرمابه هست اینجا، در آنجا شو. گفت: شوَم. به گرمابه بردم وی را تا غسل بکرد.

۴۸. و از ایشان بود ابوالحسن الصائغ

نام او علی بن محمد بن سهل الدّینوری (رحمةالله علیه).

مقیم بود به مصر و مرگ او آنجا بود و از پیران و بزرگان بود.

ابوعثمان مغربی گوید: از پیران هیچ نورانی‌تر از ابویعقوب نَهرجوری ندیدم و بزرگ هیبت‌تر از ابوالحسن الصائغ. وفات وی اندر سنهٔ ثلاث و ثلثمایه[۳] بود.

او را پرسیدند از دلیل کردن شاهد بر غائب.[۴] گفت: استدلال چون بوَد به صفاتِ آنکه او را مانند بوَد بر آنکه او را مانند و نظیر نیست؟[۵]

پرسیدند او را از صفت مرید گفت: آنچه خدای گوید: «وَ ضاقَتْ عَلَیْهِمُ الاَرْضُ بِما رَحُبَتْ وَ ضاقَتْ عَلَیْهِم اَنفُسُهُمْ»[۶]. و گوید: احوال همچون برق بوَد و اگر بایستد؛ نه حال بود حدیث نفس بوَد و شناختن طبع.[۷]

۴۹. و از ایشان بود ابواسحاق ابراهیم بن داود الرَقّی

از پیران بزرگ بود به شام. از اقران جُنَیْد و ابن الجلّاء بود و عمر وی تا سیصد و بیست و شش سال بکشید.

و ابراهیم رَقّی گوید: معرفت، اثبات حق بود؛ دور بکرده از هرچه وهم به وی رسد.

هم او گوید: قدرت، آشکار است و چشمها گشاد است ولیکن دیدار ضعیف است!

ابراهیم رقّی گوید که ضعیف‌ترینِ خلق آن است که عاجز بود از دست بداشتنِ

---

۱. مسجد جامع. ۲. شراک: بند کفش. ۳. ۳۰۳ هـ. ق

۴. چگونه شاهد می‌تواند دلیل غایب باشد؟

۵. چگونه می‌توان استدلال کرد از صفات کسی که مثل و مانند دارد (انسان) بر صفات کسی که مانند و نظیر ندارد (یعنی خدا)؟

۶. و تنگ شد زمین بدانها با همهٔ فراخی و تنگنا گرفت بر آنها ذات خودشان. (توبه، آیهٔ ۱۱۸)

۷. ترجمه رسا نیست و همخوانی ندارد. متن این است: الاحوال کالبروق فاذا ثبتت فهو حدیث النفس و ملائمة الطبع. مرحوم فروزانفر حدس زده‌اند که به جای شناختن نفس، «بساختن با طبع» بوده است.

شهوات و قویترین، آن بوَد که قادر بوَد بر ترک آن.

و گوید: نشان دوستی خدای، برگزیدن طاعت وی [است] و متابعت رسـول وی (صلّی اللّه عَلَیه و سَلَّم).

۵۰. و از ایشان بود مَمْشاد الدینوری (رحمةالله علیه)[۱]

از بزرگان و پیران این طبقه بود. وفات وی اندر سنهٔ تسع و تسعین و مأتین[۲] بود.

ممشاد گوید که ادب مرید، به جای آوردنِ حرمتِ پیران بوَد و نگاه داشتن خدمت برادران و از سَبَبها بیرون آمدن و آدابِ شرع بر خویشتن نگاه داشتن.

ممشاد گوید: هرگز در نزدیک هیچ پیر نشدم الّا از حال خـویش خـالی شـده، منتظر برکات وی بودمی تا چه درآید بر من از سخن و دیدار ویْ، و هر کـه انـدر نزدیک پیری شود به حظّ خویش،[۳] منقطع ماند از برکات دیدار و نشست و سخن او.

۵۱. و از ایشان بود خیرالنّسّاج (رحمةاللّه علیه)[۴]

صحبت ابوحمزهٔ بغدادی کرده بود و بُسری را دیده بود و از اقران نوری بود و عمر وی دراز بود و چنین گویند که صد و بیست ساله بود.

شبلی اندر مجلس وی توبه کرد و خوّاص هر دو.[۵] استاد جماعت بود و گویند نام وی محمدبن اسمعیل بود از سامرّه. و اوا را خیرالنّساج بدان گفتندی که وی به حجّ می‌شد؛ مردی بر در کوفه وی را بگرفت که تو بندهٔ منی و تو خیْر نامی. و (خیر) سیاه بود؛ مخالفت نکرد و آن مرد او را فراخزبافتن نشاند. چون گفتی یا خیر! گفتی: لبّیک! پس آن مرد ــ پس از چند سال ــ گفت: مرا غلط افتاد و تو بندهٔ من نه‌ای و نام تو خیر نیست. و از آنجا بشد و گفت نامی که مردی مسلمان بر من نهاد؛ بدل نکنم.[۶]

خیر النّسّاج گفت که خوف، تازیانهٔ خدایی است؛ بندگان را که خوی اندر بی‌ادبی کرده باشند؛ بدان راست کنند.[۷]

ابوالحسین مالکی گوید که پرسیدم یکی را از آن که حاضر بوده بودند وقت مرگ

---

۱. متن رحمةاللّه علیه ندارد. ۲. ۲۹۹ هـ.ق ۳. با دیدن نفس و منیّت خود.

۴. متن رحمةاللّه علیه ندارد. ۵. شبلی و خوّاص هر دو توبه کردند.

۶. عوض نمی‌کنم، تغییر نمی‌دهم.

۷. خوف تازیانه خداست که بندگانی را که به بی‌ادبی خو گرفته باشند، بدان راست و درست می‌نماید.

خیرالنّسّاج از کار وی. گفت: وقت نماز شام[۱] بود که از هوش بشد؛ پس چشم باز گشاد و به سوی خانه اشارتی کرد و گفت: بباش،[۲] تو بندهٔ مأمور و من بنده‌ام مأمور. آنچه تو را فرموده‌اند از تو اندر نمی‌گذرد و آنچه مرا فرموده‌اند از من درمی‌گذرد. و آب خواست و طهارت کرد [و نماز شام بگزارد[۳]] و بخفت[۴] و چشم فراکرد[۵] و جان تسلیم کرد.

به خواب دیدند وی را و گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: از این مپرس[۶] ولیکن برَستم از این دنیای گندهٔ شما.

۵۲. و از این طایفه بود ابوحمزة الخراسانی

نشابوری [بود] از محلّت مُلْقاباد. از اقرانِ جنید و آنِ خرّاز و آنِ ابوتراب،[۷] و دیندار و با ورع بود.

ابوحمزه گوید: هر که دوستیِ مرگ اندر دل گیرد، هر چه باقی است بر وی دوست کنند و هر چه فانی است بر وی دشمن کنند.

و گوید: عارف، زندگانی خویش همی دفع کند روز به روز و زندگانی همی ستاند روز به روز.

ابوالحسن مصری گوید که [ابو] حمزهٔ خراسانی گوید: مُحْرِم بماندم در میان گلیمی. هر سال هزار فرسنگ برفتمی و به روز آفتاب بر من می‌تافتی و فرو می‌شدی. هرگاه که از احرام بیرون آمدمی؛ احرام از سر گرفتمی. و وفات وی اندر سنهٔ تسعین و مأتین[۸] بود.

مردی او را گفت: مرا وصیّتی کن! گفت: توشهٔ بسیار برگیر این سفر را که فرا پیش داری.[۹]

---

۱. متن: نماز مغرب. ۲. متن: بمان که خداوند تو را عافیت دهاد. ۳. متن: فَتَوَضَّأَ لِلصّلاة ثمّ تمدَّد.
۴. متن: ندارد.
۵. یعنی چشمانش را بست. متن افزوده دارد: و تشهّد.
۶. از این مسئله نپرسید. ۷. متن افزوده دارد: نخشبی. ۸. ۲۹۰ ﻫ. ق
۹. متن: این جمله را ندارد.

۵۳. و از این طایفه بود ابوبکر دُلَف بن جَحْدَر الشبلی[۱] (رحمة اللّٰه علیه) بغدادی بود و آنجا بزرگ شده بود و اصل وی از اُسْروشنَه[۲] بود و صحبت جنید کرده بود و پیران که اندر عصر او بودند. و یگانهٔ روزگار بود به حال و ظرافت و علم. مالکی مذهب بود و هشتاد و هفت سال عمر او بود. و وفات او اندر سنه اربع و ثلثین و ثلثمایه[۳] بود و تربت وی اندر بغداد است.

چون شبلی توبه کرد ــ اندر مجلس خیرالنّساج ــ به دماوند آمد و گفت: من اینجا امیر بوده‌ام و مرا بِحِل کنید[۴]. و اندر بدایت، مجاهدتی بر دست گرفت از حد برتر.

از استاد ابوعلی دقّاق شنیدم که او چندین من نمک اندر چشم خویش کرد تا خواب نیاید وی را.[۵] و اگر نیز چیزی نبود از تعظیم شرع نزدیک او ــ مگر آنکه بکرانِ دینوری حکایت کرد اندر آخر عمر وی ــ خود [بسیار] بود. گفت: وی را وضو می‌دادم؛ تخلیل محاسن فراموش کردم. دست من بگرفت و محاسن را خلال کرد.[۶]

ابوالعباس بغدادی گوید که شبلی اندر آخر ایام خویش این بیت همی گفت:

شعر[۷]

وَ کَمْ مِنْ مَوْضِعٍ لَوْ مُتُّ فیه لَکُنْتُ بِهِ نَکالاً فی الْعَشیرة

معنی این آن بود که: بسیار جایها (هست) که اگر آنجا بمیرم اندر میان این قوم رسوا شوم[۸] و این با تحقیر نفس شود.[۹]

و چون ماه رمضان اندر آمدی، اندر طاعت بیفزودی و گفتی که این ماهی است که خدای (عزّوجلّ) بزرگ داشت و من اولی‌ترم که آن را بزرگ دارم.[۱۰]

---

۱. در متن اصلی به جای جحدر، محمد آمده است و در بالای آن به خطی نزدیک به آن، جحدر نوشته شده است.

۲. شهری در ماوراءالنهر میان سمرقند و سیحون. ۳. ۳۳۴ هـ. ق ۴. حلال کنید.

۵. متن: لَیُعتادُ السّهر را هم اضافه دارد (یعنی به سحرخیزی خو بگیرد).

۶. متن از اول «گفت وی را وضو می‌دادم تا خلال کرد» را ندارد. تخلیل محاسن: فرو کردن انگشتها در موی ریش به هنگام وضو برای آنکه رطوبت به پوست صورت برسد.

۷. متن: ندارد.

۸. این بیت در طبقات الاولیاء / ۳۱۱ نیز آمده است. ابن ملّقن و قشیری هر دو تصریح دارند که بیت از ابوبکر قشیری است.

۹. متن: «و این با تحقیر نفس شود» را ندارد. ۱۰. متن اضافه دارد: استاد ابن علی یحکی ذلک.

۵۴. و از ایشان بود ابومحمد عبداللّه بن محمد الْمُرْتَعِش (رحمةاللّه علیه)[۱]

نشابوری بود از محلّت حیره و گویند از مُلْقاباد بود و صحبت ابوحفص و ابوعثمان کرده بود و جنید را دیده بود و کار او بزرگ بود و اندر مسجد شونیزیّه بنشستی و وفاتِ او به بغداد بود اندر سنه ثمان و عشرین و ثلثمایه.[۲]

مُرْتَعِش گوید: ارادت، بازداشتنِ تن است از مرادهای او و بازگشتن به امرهای خدای و رضادادن بر آنچه بر وی همی رود از وارداتِ قضا.

وی را گفتند: فلان بر سر آب همی رود! گفت: نزدیک من آنکه خدای (عزّوجلّ) او را توفیقِ مخالفتِ هوای خویش داده است؛ بزرگتر از آنکه هوا بپرد.

۵۵. و از ایشان بود ابوعلی احمدبن محمد الرودباری (رحمةاللّه علیه)[۳]

بغدادی بود و به مصر مقیم بود و وفات وی آنجا بود اندر سنهٔ نیّف و عشرین و ثلثمایه[۴]. صحبتِ جنید و نوری و ابن جلّا و این طبقه[۵] کرده بود و ظریفترین پیران بود.

ابوالقاسم دمشقی گوید: ابوعلی رودباری را پرسیدند که چه گویی اگر کسی از این ملاهی[۶] سماع کند و گوید مرا این حلال است که من به درجه‌ای رسیده‌ام که اختلاف احوال اندر من اثر نکند؟ گفت: آری برسید ولکن به دوزخ!

وی را پرسیدند از تصوّف؟ گفت: این مذهبی است همه جدّ و هیچ چیز از هزل با وی میامیزید.

منصوربن عبداللّه گوید که رودباری گفت که از غرور است[۷] که تو زشت کنی و با تو نیکویی کنند و (از) انابت دست بداری و توبه، و چنان دانی که با تو مسامحت همی کنند اندر خطاها که بر تو می‌رود (نیز) و چنان دانی که آن بسط حق است تو را.

وی گفت که استاد من اندر تصوّف، جُنَیْد بوده است و اندر فقه، ابوالعباس سُرَیْج و اندر ادب، ثَعْلَب و اندر حدیث، ابراهیم حربی.

---

۱. متن رحمةاللّه علیه ندارد. ۲. ۳۲۸ هـ. ق ۳. متن: ندارد.

۴. سیصد و بیست و اندی، متن عربی: ۳۲۲ هـ. ق است.

۵. کسانی که از این طبقه بودند.

۶. لهویّات، الحان موسیقی و سماع، مطلق کارهای زشت. ۷. علامت فریب‌خوردگی است.

۵۶. و از این طایفه بود ابومحمد عبداللّه بن مُنازِل (رحمةاللّه علیه)[۱]

پیر ملامتیان بود. یگانهٔ وقت خویش بود و صحبتِ حَمْدون قصّار کرده بود و عالم بود و حدیثِ بسیار نبشته بود و وفات او به نشابور بود اندر سنه تسع و عشرین یا ثلثین و ثلثمایه[۲] بود. عبداللّه مُنازِل گوید: هیچ کس فریضه‌ای ضایع نکند از فریضه‌ها، الّا که مبتلا گردد به ضایع کردن سنّتها و هر که به ترکِ سنّت مبتلا گردد؛ زود بوَد که به بدعت مبتلا گردد.

احمدبن عیسی گوید که عبداللّه مُنازِل گوید که فاضلترین وقتهای تو آن است که از خواطر و وسواسِ نفس رسته باشی و وقتی که مردمان از ظنّ بد تو رسته باشند.

۵۷. و از این طایفه بود ابوعلی محمدبن عبدالوهاب الثَقَفی

امام وقت بود و صحبت ابوحفص کرده بود و آنِ حَمْدون قصّار و تصوّف به وی آشکارا شد به نشابور، و وفاتِ او اندر سنه ثمان و عشرین و ثلثمایه[۳] بود.

منصور بن عبداللّه گوید که ابوعلی ثقفی گفت: اگر مردی همه علمها حاصل کند و طریقتهایِ مردان بداند؛ به جایگاه مردان نرسد، مگر به ریاضت از پیری یا امامی یا مؤدِّبی نصیحت‌کننده و هر که ادب از استادی فرانگرفته باشد ــ که عیبهای وی بازو نماید و رعونتهای نفس ــ بدو اقتدا کردن روا نبود اندر درست کردن معاملات.

ابوعلی ثقفی گوید که زمانه‌ای آید برین امّت که زندگانی مؤمن اندر او خوش نباشد مگر خویشتن اندر منافقی[۴] بسته باشند.

هم او گوید: اُفّ از این شغلهای دنیا! چون بر کسی اقبال کند و اُفّ از حسرتِ وی چون برگردد. و عاقل میل به چیزی نکند که چون اقبال کند؛ مشغله باشد و چون برگردد؛ حسرت بوَد.

۵۸. و از این طایفه بود ابوالخیر الأَقْطَع (رحمةاللّه علیه)[۵]

به اصل مغربی بوده به تینات بودی و وی را کرامات بودی و فراستی نیز داشتی و حال او بزرگ بود و وفات او اندر سنهٔ نیّف و اربعین و ثلثمایه[۶] بود.

---

۱. متن: ندارد. ۲. ۳۳۹ یا ۳۲۹ هـ. ق ۳. ۳۲۸ هـ. ق ۴. منافق بودن. ۵. ندارد

۶. سیصد و چهل و اندی (بین دو تا نُه) متن نیّف دارد.

ابوالخیر گوید: هیچ کس به حالی شریف نرسد، مگر بر موافقت قرار گرفتن[۱] و آداب را به جای آوردن و فریضه‌ها بگزاردن و با نیکان صحبت کردن.

۵۹. و از ایشان بود ابوبکر محمد بن علی الکتّانی (رحمةالله علیه)[۲]

به اصل بغدادی بود و صحبتِ جُنَیْد و خرّاز و نوری کرده بود و به مکه مجاور بود تا آن‌گاه که فرمان یافت و وفات او اندر سنهٔ اثنین و عشرین و ثلثمایه[۳] بود.

ابوبکر رازی گوید: کتّانی اندر پیری نگریست؛ سر و موی و روی وی،[۴] جمله سپید شده و سؤال می‌کرد. گفت: این پیر، حقِّ خدای اندر جوانی ضایع کرده است؛ خدای تعالی اندر پیری او را ضایع گذاشته است.

کتّانی گوید: شهوت، ماهار دیو است؛ هر که ماهار دیو گرفت؛ او[۵] به نزدیک وی بوَد به بندگی.

۶۰. و از ایشان بود ابویعقوب اسحق بن محمد النَّهرجوری

صحبت ابوعمر مکّی کرده بود و آنِ [بو] یعقوب سوسی و جنید و پیران دیگر. به مکه مجاور بود و وفات او هم آنجا بود اندر سنه ثلثین و ثلثمایه.[۶]

ابوالحسین احمدبن علی گوید [نهرجوری گفت]: دنیا دریایی است و کنارهٔ او آخرت است و کشتی اندر او تقواست و مردمان همه سفری‌اند.

ابوبکر رازی گوید از نهرجوری شنیدم که گفت: مردی را دیدم اندر طواف یک چشم و می‌گفت: اَعُوذُ بِکَ مِنْکَ.[۷] گفتم: این چه دعاست؟ گفت: روزی نظری به شخصی کردم [که مرا نیکو آمد.] همیدون تَوانچه دیدم که بر چشم من آمد و چشم من بریخت.[۸] آواز آمد که لطمه‌ای به لحظه‌ای. دیداری به طپانچه‌ای و اگر نیز نگری؛ نیز خوری.[۹]

محمدبن الحسین گوید [نهرجوری گوید]: فاضلترینِ کارها[۱۰] آن است که به علم پیوسته بوَد.

---

۱. متن ملازمة الموافقه است که بیشتر به معنای ملازمتِ موافقت است که ظاهراً ملازمت علم و عمل یا ملازمه طریقت و شریعت است.

۲. متن: ندارد ۳. ۳۲۲ هـ. ق ۴. متن: سر و رویش. ۵. مراد دیو است. ۶. ۳۳۰ هـ. ق

۷. پناه می‌برم به تو از خودِ تو. ۸. ناگهان ضربه‌ای بر چشمم خورد و چشمم ریخت.

۹. اگر باز هم نگاه کنی، ضربه می‌خوری. متن: و لَوْ زدتَ زِدْنا. ۱۰. احوال

۶۱. و از این طایفه بود ابوالحسن علی بن محمّد المُزَیِّن

بغدادی بود، از اصحاب سهل بن عبدالله و جُنَیْد و طبقهٔ وقت ایشان. به مکه مجاور بود و وفات وی آنجا بود اندر سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمایه[۱]. با ورع و بزرگ بود.

ابوبکر رازی گوید مُزَیِّن گفت: گناه از پسِ گناه، عقوبتِ گناه بوَد و نیکویی از پس نیکویی، ثوابِ نیکویی بود.

مُزَیِّن را از توحید پرسیدند؛ گفت: آنکه بدانی که اوصافِ او جداست از اوصاف خلق، به صفات قدیم، محدثات از او جدا باز شدند.[۲]

۶۲. و از ایشان بود ابوعلی بن الکاتب

نام وی الحسن بن احمد (بود.) صحبتِ ابوعلی رودباری و ابوبکر مصری و پیران دیگر کرده بود و بزرگ بود اندر حال خویش و وفات او اندر سنه نیّف و اربـعین ثلثمایه[۳] بود.

ابن کاتب گوید: معتزله خواستند که خدای را منزّه گویند از جهت عقل[۴] و به خطا افتادند و صوفیان از طریق علم، تنزیهِ خدای گفتند و مصیب بودند.

ابن کاتب گوید: چون خوف در دل قرار گیرد؛ بر زبان حکمت رود.[۵]

۶۳. و از ایشان بود مُظفَّر قَرْمیسینی

از پیران کوهستان[۶] بود و صحبتِ عبدالله خرّاز و پیران دیگر کرده بود.

مظفر قَرْمیسینی گوید (که) روزه بر سه گونه باشد: روزهٔ روح بوَد به کوتاهی امل و روزهٔ عقل بوَد به مخالفت هوا و روزهٔ نفس بـود (بـه) بـازایسـتادن از طـعام و محارمها.[۷] و گوید: بدترینِ رفقها، رفق زنان باشد بر هرگونه که باشد.

---

۱. ۳۲۸ هـ. ق

۲. متن: اَنْ تعلم اَنَّ اوصافه باينةً لاوصاف خلقه، باينهم بصفاته قِدَماً كما باينوه بصفاتهم حدثاً. یعنی اینکه بدانی حق صفاتش جدا از خلق اوست. به صفات قدیم خود از خلق جدا گشته است، آنچنان‌که خلق به ویژگی حدوث از او متمایز گشته‌اند. ترجمهٔ زیرنویس در رساله هم اشکال دارد. (فروزانفر، ۷۵)

۳. سیصدوچهل و اندی. ۴. به وسیله عقل، با توسل به عقل.

۵. متن به جای حکمت «بما لایعنیه» دارد که معنا این می‌شود؛ هرگاه که خوفِ خدا در دل جای گیرد؛ زبان نمی‌گردد جز به حرفهای سودمند.

۶. متن: جبل. ۷. محرّمات

هم او راست گوید: گرسنگی چون قناعت بازو[۱] مساعدت کند؛ نتیجهٔ فکرت بود[۲] و چشمهٔ حکمت و زندگانی دانش[۳] و چراغ دل بود.

هم او راست که گوید که فاضلترین عمل بندگان، نگاهداشتن وقت ایشان است و این آن بوَد که اندر عمل تقصیر نکنند و از حد فراتر نشوند. هم او گوید که هر که ادب از حکیم فرانگرفته باشد؛ هیچ مرید به وی به ادب نگردد.

۶۴. و از ایشان بود ابوبکر عبدالله بن طاهر الأَبْهَری

از اقران شبلی بود و از پیران کوهستان[۴]. [صحبت یوسف بن الحسین کرده بود] و پیران دیگر. وفات او اندر سنهٔ ثلثین و ثلثمایه[۵] بود.

منصور عبداللّه گوید؛ ابوبکر طاهر گفت: از حکم درویش آن است که او را رغبت (به دنیا) نبوَد. پس اگر بود و چاره نباشد؛ رغبت وی از کفایت[۶] فراتر نشود.

و هم به این اسناد ابوبکرِ طاهر گوید: چون با کسی دوستی کنی برای خدای، به دنیا بازو بسیار میامیز.

۶۵. و از ایشان بود ابوالحسین بن بُنان (رحمةاللّه علیه)[۷]

نسبت به ابوسعید خرّاز کردی (و) از بزرگان و پیران مصر بود.

ابن بُنان گوید: هر صوفی که اندوهِ روزی در دل دارد؛ وی را کسبْ اولی‌تر.

و گوید: نشان آرامِ دل با خدای (عزّوجلّ) آن است که بدانچه نزدیک خدایی است[۸]؛ ایمن‌تر باشد از آنکه اندر دست او بوَد.

و گوید: از خویهای دنی دور باشید؛ همچنان‌که از حرام.

---

۱. با او (با گرسنگی).

۲. متن: مزرعه. معنای جمله: آنگاه که قناعت با گرسنگی همراه گردد و مساعد شود، مزرعهٔ اندیشه خواهد بود و چشمه حکمت.

۳. متن، فطنت دارد وفطنت به معنای دانش نیست بلکه نیروی درک مسائل خصوصاً خوبیها و بدیها است.

۴. متن: جبل. ۵. ۳۳۰ ه‍. ق ۶. در حدّ کفایت، حداقل نیاز. ۷. متن: ندارد

۸. به دست خداست.

۶۶. و از ایشان بود ابواسحاق ابراهیم بن شیبان القَرمسینیء (رحمةالله علیه)[۱]

پیر وقتِ خویش بود و صحبت ابوعبدالله مغربی کرده بود و صحبت خوّاص و پیران دیگر.

ابراهیم شیبان گوید: هر که خواهد که از جملهٔ بطّالان بوَد. گو رخصت را ملازم گیر. و گوید: علم فنا و بقا بر اخلاصِ وحدانیّت گردد و درستی عبودیّت و هرچه جز این بوَد آن است که تو را به غلط افکند و زندقه آرد. و گوید: سفله آن بوَد که در خدای (عزّوجلّ) عاصی شود.

۶۷. و از ایشان بود ابوبکر الحسین بن علی بن یزدانیار (رحمةالله علیه)[۲]

از ارمنیه[۳] بود. وی را اندر تصوّف طریقتی بود مخصوص به وی و عالم بود و بعضی را از عراقیان منکر بودی اندر اطلاقهای لفظ ایشان.[۴]

ابن یزدانیار گوید: نگر! طمع دوستی خدای نکنی با دوستی فضول، و نگر! طمع انس نکنی با خدای و تو انس مردمان دوست داری، و نگر! طمع منزلت نکنی نزدیک خدای با دوستی منزلت نزدیک مردمان.

۶۸. و از ایشان بود ابوسعید بن الاَعْرابی

نام وی احمدبن محمدبن زیاد البصری بود و به حرم مجاور بود و وفات او آنجا بود اندر سنه احدی و اربعین و ثلثمایه[۵]، و صحبت جُنَیْد و عمروبن عثمان مکّی کرده بود و نوری و پیران دیگر.

ابن الاعرابی گوید که زیانکارترینِ زیانکاران آن است که عمل نیکوی خویش مردمان را ظاهر کند و به مبارزت بیرون آید به گناه[۶] با آنکه[۷] به وی نزدیک‌تر است از رگ جان.

۶۹. و از این طایفه بود ابوعمرو محمدبن ابراهیم الزُجاجی النیسابوری

مجاور مکه بود و وفاتِ او اندر سنهٔ ثمان و اربعین و ثلثمایه[۸] بود.[۹]

---

۱. متن: ندارد ۲. متن ندارد. ۳. متن: ارمیه. ۴. متن: فی اطلاقاتٍ و الفاظ لهم.
۵. ۳۴۱ هـ. ق ۶. یعنی کارهای زشتش را آشکار کند. ۷. نسبت به کسی که. ۸. ۳۴۸ هـ. ق
۹. متن افزوده دارد: صحب الجنید، ابوعثمان، نوری، خوّاص و رُوَیم.

[ابو] عمروبن نُجَیْد گوید که ابوعمرو زُجاجی را پرسیدند که چرا چندان تغیّر اندر تو پیدا آید به وقت تکبیر احرام فریضه‌ها؟ گفت: زیرا که من افتتاح فریضه به خلاف صدق همی کنم. هر که گوید الله اکبر و اندر دل وی چیزی بوَد بزرگتر از وی یا چیز بزرگ داشته بوَد به روزگار گذشته به زبان خویش، خود را دروغ زن کرده باشد.

ابوعمرو زُجاجی گوید: هر که سخن گوید از حالی که آنجا نرسیده باشد؛ سخن او فتنهٔ مستمع باشد و دعوی[1] بود که اندر دل وی فرا دیدار آمده باشد و خدای بر وی حرام کند یافتن آن حال.

و سالهای بسیار به مکه مجاور بود و هرگز اندر مکّه طهارت نکرد؛ از حرم بیرون شدی و طهارت کردی؛ حرمت داشتن حرم را.

۷۰. و از ایشان بود ابومحمد جعفربن محمدبن نُصَیْر

و مولود وی به بغداد بوده و آنجا بزرگ شد و صحبت جُنَیْد کرده بود ــ و با وی نشستی ــ و صحبت نوری کرده بود و آنِ رُوَیْم و سمنون و صحبت طبقهٔ عصر ایشان. و وفات او اندر سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه[2] بود.

جعفر گوید: بنده لذّت معاملت[3] نیابد با لذّت نفس زیرا که اهل حقایق، علائقها ببریدند که[4] ایشان را از رتبتهای بزرگ باز داشتی.

جعفر گوید: میان بنده و میان وجود[5] آن است که تقوا اندر دل وی مجاور بوَد؛ چون تقوا آرام گرفت اندر دل، برکاتِ علم بر او فرود آمد و رغبت [دنیا] از او بشد.

۷۱. و از ایشان بود ابوالعباس السیّاری (رحمةالله علیه)[6]

و نام او ابوالقاسم بن القاسم از مرو بود و صحبت واسطی کرده بود و شاگردی او اندر علم این طایفه. و عالم بود. وفات او اندر سنهٔ اثنی و اربعین و ثلثمایه[7] بود.

ابوالعباس را پرسیدند که مرید به چه ریاضت کند خویشتن را؟ گفت: به صبر

---

۱. یعنی ادّعایی ۲. ۳۴۸ ه. ق ۳. عبادت، طاعت. ۴. به این دلیل که.
۵. وجود حق‌تعالی. ۶. ندارد ۷. ۳۴۲ ه. ق

کردن بر امرها، و از مناهی باز ایستادن و صحبت صالحان کردن و خدمت درویشان.

وی گوید: هیچ عاقل را اندر [صرفِ] مشاهدهٔ حق لذّت نباشد؛ زیرا که مشاهدهٔ حق تعالی فنایی است که در وی لذّت نیست.[۱]

۷۲. و از ایشان بود ابوبکر محمدبن داود الدینوری معروف به دُقّی

و به شام مقیم بود و عمرِ وی زیاده از صد سال بود و وفات وی پس از خمسین و ثلثمایه[۲] بود و صحبت ابن جلّا و زَقّاق کرده بود.

دُقّی گوید: معده جایی است که طعامها اندر وی گرد آید و چون حلال اندر او فرستی؛ اندامها را طاعت فرماید و کارهای نیکو، و چون شُبهت بود؛ راه حق بر تو مشتبه گردد و چون حرام خوری؛ میان تو و میان فرمانهای خدای حجاب افکند.

۷۳. و از ایشان بود ابومحمد عبداللّه بن محمد الرازی (رحمةالله علیه)[۳]

مولود وی به نشابور بود و از یاران ابوعثمان حیری و یوسف بن الحسین و رُوَیْم و سمنون و پیران دیگر بود. وفات او اندر سنهٔ ثلث و خمسین و ثلثمایه[۴] بود.

محمدبن الحسین گوید که از عبداللّه رازی شنیدم که پرسیدند از او چون است که مردمان عیبهای خویش دانند و با صواب نگردند؟[۵] گفت: زیرا که مردمان به مباهات علم مشغول‌اند نه به عملِ علم و به آراستنِ ظاهر و دست بداشتنِ[۶] آدابِ باطن، خدای (عزّوجلّ) دلهای ایشان کور بکرده‌ست و جوارح ایشان بند برنهاده‌ست از عبادت.

۷۴. و از این طایفه بود ابوعمرو اسماعیل بن نُجَیْد (رحمةالله علیه)[۷]

صحبتِ ابوعثمان کرده بود و جنید را دیده بود و حال او بزرگ بود (و) آخر کسی بود که فرمان یافت از یاران ابوعثمان. وفات او اندر سنهٔ ستّ و ستّین و ثلثمایه[۸] بود.

---

۱. در حالت فنای کامل یا فنای فنا، عارف در مراتب شهود به جایی می‌رسد که خنده و گریه و لذت و الم چندان معنا و کارایی ندارد. لذت در مشاهده تا وقتی است که هنوز باقیمانده‌ای از حواس بشری هست، درحالی‌که در فنای محض همه این عوارض از بین می‌رود، چنان‌که ــ مثلاً ــ مولوی در وصف فنای پیرِ چنگی و مشاهدات جدید او از حق ــ در ایام سلوک روحی ــ می‌گوید: همچو جان بی‌خنده و بی‌گریه شد.

۲. ۳۵۰ هـ. ق ۳. ندارد ۴. ۳۵۳ هـ. ق ۵. رو به صواب و راستی نمی‌آورند.

۶. دست برداشتن از آداب باطن. ۷. متن: ندارد ۸. ۳۶۶ هـ. ق

ابوعمروبن نُجَیْد گوید: هر حال که آن نتیجۀ علم نباشد؛ زیان او بر صاحبِ آن از نفع بیشتر بوَد.

و گوید: هر که فریضه‌ای ضایع کند ــ اندر وقتی از وقتهای او ــ از آنچه خدای (عزّوجلّ) بر وی فریضه کرده باشد؛ لذّت آن فریضه بر وی حرام کنند.[1]

وی را از تصوّف پرسیدند؛ گفت: صبر کردن است زیرِ امر و نهی.

و گوید: آفت بنده[2] آن است که به هر حال که بوَد از خویشتن رضا دهد.

۷۵. و از این طایفه بود ابوالحسن علی‌بن احمدبن سهل‌الْبُوشَنْجی(رحمة‌الله علیه)[3]

یکی بود از جوانمردان خراسان، ابوعثمان را و ابن عطا و جُرَیْری و ابوعمرو دمشقی را دیده بود. وفات او اندر سنۀ ثمان و اربعین و ثلثمایه[4] بود.

بوشنجی را پرسیدند که مروّت چیست؟ گفت: دست بداشتن از آنچه بر تو حرام است با کرام‌الکاتبین.

کسی او را گفت: مرا دعا کن! گفت: خدای تو را از فتنۀ تو نگاه دارد.

و گوید: اول ایمان به آخر پیوسته بود.

۷۶. و از ایشان بود ابوعبدالله محمدبن[5] خفیف الشیرازی(رحمة‌الله علیه)[6]

صحبت رُوَیْم و جُرَیْری و ابن عطا و پیران دیگر کرده بود و شیخ الشیوخ بود و یگانۀ وقت. وفات او اندر سنۀ احدی و سبعین و ثلثمایه[7] بود.

ابن خفیف گوید: ارادت، رنج دائم است و ترک راحت.

گوید: مرید را هیچ چیز بتر از مسامحۀ نفس نبود اندر رخصت فرا پذیرفتن و تأویل جستن.

پرسیدند وی را از قرب، گفت: قربِ تو از وی، به التزامِ موافقت و قربِ او از تو، به دوامِ توفیق بوَد.

ابوعبدالله صوفی گوید [که] ابوعبدالله خفیف گوید: بسیار بود که اندر ابتدا (در هر) رکعتی نماز، ده هزار بار «قُلْ هُوَاللّٰهُ اَحَدٌ» برخواندمی و اندر یک رکعت، همه قرآن برخواندمی و بسیار بودی که از بامداد تا نماز دیگر، هزار رکعت نماز کردمی.

---

۱. متن افزوده دارد: الّا بعد حین. ۲. متن: العلم. ۳. متن: ندارد ۴. ۳۴۸ هـ. ق ۵. احمدبن
۶. متن: ندارد ۷. ۳۷۱ هـ. ق

ابوعبدالله گوید: از ابواحمد صغیر شنیدم که روزی درویشی درآمد و فرا شیخ ابوعبدالله خفیف گفت: مرا وسواس رنجه می‌دارد. شیخ گفت: صوفیان که من دیدم بر دیو سخریّت کردندی؛ اکنون دیو بر صوفی سخریّت همی کند.

ابوالعباس کَرْخی گوید از ابوعبدالله خفیف شنیدم گفت: از نوافل بازماندم اکنون بَدَل هر رکعتی که مرا ورد بود؛ اکنون دو رکعت نشسته همی کنم از آن خبر[۱] که نمازِ نشسته، نیمهٔ نماز برپای بود.

۷۷. و از این طایفه بود ابوالحسین بُنْداربن الحسین الشیرازی (رحمة‌الله علیه)[۲]

به اصول عالم بود و حال او بزرگ و صحبتِ شبلی کرده بود. وفات او به ارَّجان بود (رَحِمَهُ الله) اندر سنهٔ ثلث [و] خمسین و ثلثمایه.[۳]

بندارین الحسین گوید: با نفس خصومت مکن که نه تو راست و دست بدار (از او) تا آنکه مالک اوست؛ آنچه می‌خواهد می‌کند.[۴]

و گوید: با مبتدعان صحبت کردن، اعراض بار آرد از حق.

و گوید: دست بدار از آنچه دوست داری، از بهر آنکه از وی بخواهی طلبیدن.

۷۸. و از این طایفه بود ابوبکر الطَّمَستانی

صحبتِ ابراهیم الّدباغ و پیران دیگر کرده بود و یگانهٔ وقت بود به علم و حال. وفات او اندر نشابور بود پس از [سنهٔ] اربعین و ثلثمایه.[۵]

ابوبکر طَمَستانی گوید: نعمتِ بزرگترین، بیرون آمدن است از نفس و نفس، بزرگترین حجابی است میان تو با خدای.

منصوربن عبدالله الاصفهانی گوید ابوبکر طمستانی گفت: هرگاه که دل را همّتی[۶] بود؛ اندر وقت وی را عقوبت کنند.

هم او گوید: راه پیداست و کتاب و سنّت در میان ماست و فضل صحابه معلوم

---

۱. به خاطر آن حدیث و خبر و مراد حدیث صحیحی است از پیامبر(ص) که: صلاة القاعد علی‌النّصف مِنْ صلاة القائم (صحیح بخاری، ۱۱۶) حدیث درالفاظ دیگری هم به همین معنا آمده است.

۲. متن: ندارد ۳. ۳۵۳ ه. ق ۴. از جمله‌های عجیب صوفیه است. ۵. ۳۴۰ ه. ق

۶. متن، همّ القلب است که به نظر می‌رسد مراد طمستانی اندوه و امل است نه همّت که مترجم آورده است؛ یعنی به مجرد ایجاد آرزویی دنیایی در قلب، قلب مکافات می‌شود.

است ــ از آنکه سابق بودند به هجرت و صحبت رسول (صلّی اللّهٔ عَلَیه و سَلّم) ــ و هر که از ما صحبت کتاب و سنّت کند و خویشتن و خلق را بشناسد و به دل با خدای هجرت کند؛ او صادق و مُصیب[1] بود.

۷۹. و از این طایفه بود ابوالعباس احمدبن محمد الدینوری (رحمةاللّه علیه)[2]

صحبتِ یوسف بن الحسین کرده بود و ابن عطا و جُرَیری. و عالم و فاضل بود و به نشابور آمد و یک چند آنجا بماند و مردمان را پند دادی بر زبان معرفت. پس به سمرقند شد و آنجا فرمان یافت پس از سنهٔ اربعین و ثلثمایه.[3]

ابوالعباس گوید: فروترین ذکر آن است که فراموش کنی آنچه دون ذکر[4] است و نهایت ذکر؛ آن بوَد که غائب بود ذاکر اندر ذکر از ذکر.[5]

و گوید: زبان ظاهر، حکمِ باطن بنگرداند.

و گوید: ارکان تصوّف نقض کردند و راه او ویران کردند و معنی‌های او همه بگردانیدند به نامهایی که به نویی نهادند: طمع [را] زیاده نام کردند و بی‌ادبی را اخلاص و از حق بیرون شدن [را] شَطَح و لذّت جستن را به مذمومات طیبت، و متابعت هوا را ابتلا، و با دنیا گشتن را وصول، و بدخویی را صولت، و بخیلی را جَلدی، و سؤال را عمل، و پلید زبانی را ملامت. و طریق قوم نه این بود.

۸۰. و از ایشان بود ابوعثمان سعیدبن سلّام المغربی

یگانهٔ عصر بود؛ پیش از وی چون او نشان ندهند.[6] صحبت ابن کاتب و حبیب مغربی و ابوعمرو زُجاجی کرده بود و نهرجوری را و ابن‌الصائغ و پیران دیگر دیده بود. وفاتِ او به نشابور بود اندر سنهٔ ثلاث و سبعین و ثلثمایه.[7] وصیّت کرد تا امام ابوبکرِ فورک بر وی نماز کند.

استاد ابوبکر فورک گفت که اندر نزدیک ابوعثمان مغربی شدم ــ آن‌گاه که اجل وی نزدیک آمده بود ــ و علی قوّالِ صغیر، چیزی همی گفت. چون حال بر وی

---

۱. متن: صادق مصیب. ۲. متن: ندارد ۳. ۳۴۰ هـ. ق ۴. غیر از ذکر، به جز ذکر.

۵. یعنی ذاکر در هنگام ذکرگویی، خودِ ذکر گویی را از یاد برده باشد و توجه نکند که در حال ذکر است بلکه چنان غرق حق باشد که جز او هیچ نبیند.

۶. متن: لم یوصف مثله قبله. ۷. ۳۷۳ هـ. ق

بگشت؛ اشارت کردیم علی را تا خاموش شد. شیخ ابوعثمان چشم باز کرد و گفت: چون است که علی هیچ چیز نمی‌خواند؟ یکی را از حاضران گفتیم تا بپرسد او را که مستمع، سماع بر چه می‌کند که من حشمت دارم از وی اندرین حال. بپرسید. گفت: از آنجا شنوَد که شنوانند. و اندر ریاضت کارش بزرگ بود.

ابوعثمان گوید: تقوی ایستادن است از برحدها[1] که اندر وی تقصیر نکند و از حد فراتر نشود.

و گوید: هر که صحبت توانگران بر صحبت درویشان اختیار کند خدای (عزّوجلّ) او را به مرگ دل مبتلا کند.

۸۱. و از ایشان بود ابوالقاسم [ابراهیم]بن محمد النصرآبادی[]

پیر خراسان بود اندر وقت خویش. صحبتِ شبلی و ابوعلی رودباری و مرتعش کرده بود و به مکّه مجاور بود اندر سنهٔ ستّ و ستّین و ثلثمایه[2]. و وفاتِ او آنجا اندر سنهٔ سبع و ستین و ثلثمایه[3]. و به حدیث عالم بود و روایتهایِ بسیارش بود.

از شیخ ابوعبداللّه سُلَمی شنیدم که نصرآبادی گفت: [چون] تو را خبری پدیدار آید از حق، نگر تا به بهشت و دوزخ ننگری. چون از آن حال باز گردی؛ تعظیم آنچه خدای بزرگ کرده است به جای آری.

از محمدبن الحسین شنیدم که نصرآبادی را پرسیدند که بعضی از مردمان با زنان می‌نشینند و می‌گویند: ما معصومیم اندر دیدار ایشان! گفت: تا این تن بر جای بوَد امر و نهی بر او بوَد و از وی برنخیزد و حلال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شبهت‌ها الّا آنکه از حرمت اعراض کرده باشد.

محمدبن الحسین گفت نصرآبادی گفت: اصلِ تصوّف ایستادن است بر کتاب و سنّت[4] و دست بداشتن هوا و بدعت، و تعظیم و حرمت پیران، و خلق را معذور داشتن و بر وِردها مداومت کردن، و رخصت ناجستن، و تأویلها ناکردن.

---

۱. به نظر می‌رسد حرف «از» اضافه است یا در متن اصلی و یا در متن چاپی فارسی. متن: التقوی هوالوقوف علی الحدود.

۲. ۳۶۶ هـ. ق ۳. ۳۶۷ هـ. ق ۴. ملازمت کتاب و سنّت.

۸۲. و از این طایفه بود ابوالحسن علی بن ابراهیم الحُصری بصری

به بغداد نشستی و حال او عجیب بود و پیر وقت بود و نسبت با شبلی کردی. وفات او به بغداد بود اندر سنهٔ احدی و سبعین و ثلثمایه.[۱]

حُصری گفت: مردمان گویند حصری به نوافل می‌گوید،[۲] وردهاست مرا از حال برنایی که اگر یک رکعت دست بدارم با من عتاب کند و گوید: هر که دعوی کند اندر چیزی از حقیقت، دروغ زن کند او را گواه آشکارا به برهان.[۳]

۸۳. و از ایشان بود ابوعبداللّٰه احمدبن عطاء الرودباری

پیر شام بود اندر وقت خویش و وفات او به صور بود اندر سنهٔ تسع و ستّین و ثلثمایه.[۴]

علی‌بن سعید المَصیصی گوید: از احمدبن عطاء شنیدم که با شتری برنشسته بودم و پای وی به گل و به ریگ فرو شد؛ من گفتم: جلَّ اللّٰه! اشتر نیز گفت: جلّ اللّٰه.

ابوعبداللّٰه الرودباری چنان بود که چون کسی از بازاریان، اصحاب او را دعوت کردی ــ و از جملهٔ صوفیان نبودی ــ خبر ندادی ایشان را تا وی ایشان را طعام دادی[۵] و چون فارغ شدندی با ایشان بگفتی کجا می‌شویم. و ایشان چون طعام خورده بودندی؛ اندک خوردندی تا مردمان را به ایشان ظنّی نیفتد که بدان بزه‌مند شوند.[۶]

روزی ابوعبداللّٰه رودباری بر اثر درویشان همی رفت و عادت وی آن بودی که بر

---

۱. ۳۷۱ هـ. ق

۲. ترجمه ظاهراً اشکال دارد چون متن چنین است: الناس یقولون، الحصری لایقول بالنّوافل و علیّ اوراد من حال الشباب که مراد آن است: مردم می‌گویند که حصری اعتنایی به نوافل ندارد، حال آنکه بر من از جوانی وردهاست که. بنابراین جمله فارسی باید چنین باشد: حصری به ترک نوافل می‌گوید.

۳. یعنی هر کس ادعا کند که چیزی از حقایق را دارد ــ و واقعاً نداشته باشد ــ گواهیهای آشکار او را با برهان و دلیل رسوا می‌نمایند و دروغ‌زن معرفی می‌کنند، چنان‌که مثلاً اگر کسی ادعای درک حقیقت فقر را داشته باشد اما ظاهر و باطنش آکنده از ملبوسات و مطعومات نرم و شیرین باشد؛ و دائم کسل‌وار و حریص زندگی کند، شواهد احوالش استوارترین برهان دروغ‌زنی‌های اوست. مترجم جمله را چنان پیچانده که فهم متن عربی آن آسانتر است.

۴. ۳۶۹ هـ. ق

۵. یعنی به صوفیان نمی‌گفت که او [میزبان] بازاری است تا مهمانی تمام گردد.

۶. یعنی در نگاه مردمان بدکردار و گنهکار (بسیار خوار و حریص) به چشم آیند.

اثر درویشان رفتی. بقّالی زبان اندر ایشان گشاده بود که این حرام‌خوارگانند و آنچه بدین ماند. پس این بقّال گفت: یکی از این صوفیان صد درم از من وام خواست و باز نداد؛ ندانم او را کجا جویم! چون اندر آن دعوت شدند؛[1] ابوعبداللّٰه رودباری این خداوندِ سرای را گفت: صد درم بیار ــ و این مرد از محبّان بود ــ اگر خواهی که دل من ساکن شود. اندر وقتْ آن مرد، درم بیاورد. بوعبداللّٰه یکی را از شاگردان گفت: این برگیر و به نزدیک فلان بقّال برو بگو که این صد درم است که آن صوفی از تو وام ستد. و اندرین تأخیر که افتاد؛ او را عذری بود و هم اکنون بفرستاد. باید که عذر بپذیری.

مرد آن صد درم بگزارد[2]. چون از دعوت بازگشتند به دکان آن بقّال بگذشتند. بقّال ایشان را مدح کرد و گفت: ایشان سیّدان باشند و ثِقات ایشان‌اند و پارسایان‌اند و نیکان‌اند و آنچه بدین مانَد.

ابوعبداللّٰه رودباری گوید: زشت‌ترینِ همه زشتیها، صوفیِ بخیل بوَد.

*

استاد امام گوید (رحمةالله علیه)[3]: غرض اندر ذکر پیران این جماعت ــ اندرین موضع ــ آن بود که تنبیه افتد بر آنکه ایشان مجتمع بودند بر تعظیم شریعت و بر راهِ ریاضت رفتن، صفت ایشان بود. مقیم بودند بر متابعت سنّت و هیچ خلل نبود اندر ایشان. متّفق شدند بر آنکه هر که حالی دارد ــ از معاملت و مجاهدت ــ و کار خویش بنا بر اصل تقوی نکند و بر ورع، دروغ گفته باشد بر خدای (عزّوجلّ). دعوی که کند؛ خود هلاک شود و هر که به وی اقتدا کند؛ هلاک شود.

و اگر آنچه آمده است از الفاظ و حکایات ایشان و سیرتها که دلیل کند بر احوال ایشان یاد کنیم؛ کتاب دراز گردد و ملالت گیرد. و این قدر که فرا نمودم اندر حاصل کردن مراد بدو بی‌نیازی است از دیگر چیز.[4]

و اما پیران که ما ایشان را دریافتیم و در وقتِ ایشان بودیم ــ اگرچه دیدار ایشان

---

۱. وارد ضیافت خانه شدند.

۲. به جای آوزد، رفت و داد.

۳. متن: رحمه‌اللّٰه و افزوده دارد: هذا ذکر جماعة مِنْ شیوخ هذه الطائفه و کانَ الغرض ...

۴. افزوده دارد: بالله التوفیق.

اتّفاق نیفتاد ــ مانند استاد شهید [که] مجاور حرم بود و شیخ ابوالعباس قصّاب [به] طبرستان و احمد اسود به دینور و ابوالقاسم صیرفی به نشابور و ابوسهل خشّاب کبیر هم به نشابور و منصوربن خلف المغربی و ابوسعید مالینی و ابوطاهر خُژندی[۱] (قدَّس الله ارواحَهُم) و پیران دیگر که اگر بدان مشغول باشیم و تفصیل احوال ایشان، از مقصود باز مانیم در اختصار.[۲] پوشیده نیست سیرت ایشان اندر معاملات و طرفی از حکایات ایشان بشنوی اندرین رسالت به موضع وی ان‌شاءالله.[۳]

---

۱. خژبذی هم می‌توان خواند. ۲. در بیان مطالب به صورت مختصر.

۳. ترجمه اندکی از متن عدول کرده، متن: فلو اشتغلنا بذکرهم و تفصیل احوالهم لَخَرجنا عن المقصود فی الایجاز و غیر ملتبس مِنْ احوالهم حُسنِ سیرهم فی معاملاتهم و سنورد مِنْ حکایاتهم طرفاً فی مواضع مِنْ هذهِ الرساله ان شاءالله تعالی.

باب سوم

در تفسیر الفاظی که میان این طایفه رود و آنچه از آن مشکل بود

استاد امام ابوالقاسم (رحمةالله علیه) گوید:[1] هر طایفه‌ای را از علما، لفظهاست میان ایشان مستعمل که بدان مخصوص بوده‌اند از دیگران و اصطلاح کرده‌اند[2] بر آن مرادها که ایشان را بوده است تا نزدیک بوَد با آنکه بازو سخن گویند و بر اهل این صنعت[3] آسان بود بدان معنی رسیدن به اطلاق آن لفظ. و این طایفه را الفاظی است [که] قصد ایشان، کشف آن معانیهاست که ایشان را بود با یکدیگر و مجمل و پوشیده بوَد بر آنکه نه از جنس ایشان بوَد اندر طریقت تا معنی الفاظ ایشان بر بیگانگان مبهم بود از آنکه ایشان را غیرت بوَد بر اسرار خویش که آشکارا شود بر آنکه نااهل بود؛ برای آنکه حقایق ایشان مجموع نیست به تکلّف یا آورده به نوعی از تصرّف، بلکه معنیهاست که خدای (سبحانه و تعالی) دلِ قوم را خزینهٔ آن کردست و خالص بکردست به حقیقت آن را اسرار قومی.[4] و ما شرح کنیم این الفاظ تا آسان گردد آن را که خواهد بدان رسیدن از معنیهای ایشان که برین راه رفتند و متابع سنتهای ایشان بودند.[5]

---

۱. متن به جای آن دارد: ان من المعلوم ان کل طائفةٍ ...

۲. یعنی توافق کرده‌اند، صلح کرده‌اند. اینجا معنای لغوی اصطلاح مراد است که باب افتعال از ریشه صلح است.

۳. متصوفه، اهل معنا.

۴. متن: بل هی معانٍ اودعهاالله تعالی قلوب قومٍ و استخلص لحقائقها اسرار قوم که ترجمه اندکی انحراف دارد: بلکه اینها معانی‌ای است که خداوند آنها را در قلب گروهی به ودیعت نهاده و باطن گروهی را مخصوص حقایق آن گردانیده است.

۵. متن عربی: و نَحنُ نُرید بِشرح هذه‌الالفاظ تسهیل الفهم علی مَنْ یُرید الوقوف علی مَعانیهم مِنْ سالکی طُرقِهِم و مُتَّبعی سِنَنِهم. که باید بدین‌گونه ترجمه شود: و ما از شرح این الفاظ آن خواهیم تا بر

←

و از جملهٔ اینها یکی است:

الوقت: حقیقت وقت نزدیک اهل تحقیق حادثی است که اندر وهم آید حاصل بر حادثی مُتَحَقِّق. حادث مُتَحَقِّق وقت بود حادث مُتَوَهِّم را چنان‌که گویی سرِ ماه نزدیک تو آیم. آمدم متوهّم است [چون] آمدن و ناآمدن روا بوَد و سرِ ماه، حادثی است متحقّق ناچاره، وقت آمدن است.

از استاد ابوعلی دقّاق شنیدم (رَحِمَهُ الله) گفت: وقت آن است که تو آنجایی؛ اگر به دنیایی، وقتِ تو دنیاست و اگر به عقبایی وقت تو عقباست و اگر شادی است، وقت تو شادی است و اگر به اندوهی، وقتِ تو اندوهی است. مرا دیدن[1] است که وقت آن بوَد که بر مردم غالب بود [و نیز] به وقت آن خواهند که مردم اندر او بود از روزگار.

و گروهی گفته‌اند که (وقت) میان دو روزگار بوَد؛ روزگار گذشته و آنچه فرا پیش بوَد.

صوفیان گویند: صوفی، پسر وقت است و مراد آن است که تا او مشغول هست بدانچه اولی‌تر، اندر حال قیام همی کند بدانچه اندر آن وقت فرموده‌اند.[2]

و گفته‌اند: درویش را اندوهِ وقتِ گذشته نبوَد و نه آن وقت که نیامده است و وقت [وی] آن بود که اندروست.[3]

و گفته‌اند: مشغولی به وقت گذشته، ضایع کردن دیگر وقت باشد.

و به وقت آن خواهند که در پیش ایشان آید از تصرّف حق در ایشان را، جز آنکه ایشان خود را اختیار کنند.[4]

← سالکان طریق و پیروان سنتّهای درویشان که می‌خواهند بر مقاصد ایشان وقوف یابند فهم آن الفاظ آسان گردد. (فروزانفر، ۸۸)

۱. متن: یُرید بهذا یعنی مراد بدین آن است.

۲. متن: یُریدون بذلک انه مشتغل بما هو مطالب به فی الحین. یعنی بدین آن خواهند که صوفی بدانچه از وی خواهند در آن هنگام، قیام می‌کند (حاصل آنکه صوفی در تصرف وقت است و عمل او با آن موافق) (فروزانفر، ۸۹).

۳. و وقت وی آن بود ... متن عربی چنین است: الفقیر لایُهمّه ماضی وقتِهِ و آتیه بَلْ یهمّه وقتهُ الَّذی هو فیه. که ترجمه دقیق آن چنین است: درویش را وقت گذشته و آینده به اضطراب نمی‌اندازد، بلکه وقتی که در آن به سر می‌برد، او را به خود می‌دارد. استاد فروزانفر نوشته‌اند: وقتی که در آن است برای او مهم است (۸۹).

۴. یعنی مراد از وقت، چیزهایی است که از جانب حق بدانها می‌رسد و و دگرگونشان می‌نماید بی‌آنکه در انتخاب و اختیار آنها نقشی داشته باشند.

و گویند فلان به حکم وقت است؛ یعنی که گردن نهاده است بدانچه پدیدار آید از حکم غیب ــ از اختیار خود دور ــ و این در آن چیز بوَد که خدای تعالی بر او ننهاده باشد و چیزی از شریعت واجب نبود زیرا که ضایع کردن آنچه فرمان بود و حوالت نهادن کار به تقدیر و ناباکی کردن به تقصیری که افتد، بیرون شدن بود از دین. و بر زبان این طایفه بسیار رود که: اَلْوَقْتُ سَیْفٌ، یعنی چنان‌که شمشیر، برنده است؛ وقت، بدانچه حق او را همی راند[۱] غالب است.

و گویند: شمشیر به بر ماسیدن[۲] نرم بوَد ولیکن به کناره برّان بوَد، هر که با او نرمی کند؛ سلامت یابد و هر که درشتی کند؛ خسته[۳] گردد و وقت همچنین بود؛ هر که حکم او را گردن نهد؛ رسته بود و هر که معارضه کند ــ به ترک رضا با وی ــ اندر ضلالت[۴] افتد و انشد شعراً، شعر:[۵]

وَ کَالسَّیْفِ اِنْ لایَنْتَهُ لاَنْ مَسُّهُ   وحَدّاهُ اِنْ خاشَنْتَهُ خَشِنانِ[۶]

هر که وقت بازو بسازد؛ وقتِ او وقت بوَد. هر که وقت با وی نسازد؛ وقت بر وی مقت[۷] بود.

از استاد ابوعلی دقّاق شنیدم که گفت: وقت سوهانی است و تو را بساید و هیچ چیز از تو کم نکند یعنی اگر تو محو گردی و فانی گردی؛ رسته شدی (لکن حق) از

---

۱. متن: فالوقت بما یمضیه الحق و یجریه غالب یعنی پس وقت به آنچه حق می‌گذراند و جاری می‌سازد، روان می‌گردد.

۲. مس کردن، لمس کردن.

۳. خسته به معنای تاریخی آن مراد است یعنی مجروح، زخم‌خورده.

۴. متن: انتکس و تردّیٰ: که به معنای فروافتادن و خروج از دین است.

۵. متن به جای و انشد شعرا شعر، دارد: انشدوا.

۶. معنای بیت: مانند شمشیری که اگر نرمی کنی با او نرم است لمس‌کردن آن ــ و کناره‌ها و تیزی آن ــ و اگر خشونت کنی، خشن خواهد بود. بیت از حماسیّات است که در البیان و التبیین، ج ۲، ۱۷۱ و زهر آلاداب، ج ۲، ۲۶۲ آمده است. حاتمی هم در الموضحه، ۱۹۳ صریحاً این بیت را به ابی‌الشیص ــ به قول منوچهری اعرابی باستانی ــ نسبت می‌دهد. در لباب‌الالباب، ۲۸۶ این بیت را با بیت دیگری قبل از آن آورده است:

کریمٌ یَغِض الطَّرف فضلُ حیائِه   و یَدنو اطراف الرّماح دوانی

(به نقل از مهدوی دامغانی، ۳۷)

۷. سرزنش و ناخشنودی خدا.

تو می‌گیرد و محوت نکند به کلی. و این شعر اندرین معنی آرند.[1] شعر:[2]

کُــلُّ یَـوْمٍ یَمُـرُّ یَأْخُـذُ بَـعضی   یورِثُ الْقَلْبَ حَسْرَةً ثُمَّ یَمْضی

معنی آن بود که گوید: هر روز که می‌گذرد برخی از من کم کند [و] دل را حسرت می‌افزاید پس می‌رود. و هم درین معنی گوید. شعر:[3]

کَأَهْلِ النّـارِ اِنْ نَـضِجَتْ جُـلودٌ   اُعــیدَتْ لِــلشِّقاءِ لَهُم جُـلودٌ[4]

و قرآن بدین معنی ناطق است. قال اللّه تعالی: «کُلَّما نَضِجَتْ جُلُودُهُم بَـدَّلْناهُمْ جُـلوداً غَیْرَها»[5].

و هم بدین معنی گوید. شعر:

لَیْسَ مَنْ مـاتَ فَـاسْتَرَاحَ بِمَـیْتٍ   اِنَّمَـــا الْمَـیْتُ مَـیِّتُ الْاَحْـیاءِ

هر که بمیرد [و] برآساید مرده نبود؛ مرده آن بود که به زندگی بمیرد.[6]

و زیرک آن بود که به حکم وقت بود و اگر وقت وی صحو[7] بود؛ قیام وی شریعت بود و اگر محو[8]؛ احکام حقیقت بر وی غالب بود.

و از آن جمله مقام است

و مقام آن بوَد که بنده به منازلت[9] متحقق گردد بدو به لونی[10] از طـلب و جـهد و

---

۱. متن: و کانَ ینشد کل یوم که مراد این است بوعلی هر روز این شعر را می‌خواند.   ۲. متن: ندارد

۳. متن: ندارد

۴. مانند اهل آتش (دوزخیان شده‌ام) که اگر پوستشان از بین برود پوستهای (تازه‌ای) بر آنها باز کشیده می‌شود. به احتمال زیاد بیت از ابونواس (م. ۱۹۸ هـ. ق) است که در مجانی الحدیثه ج ۳، ۶۰ آمده است اما عجبا که در دیوان موجود ابونواس نیست.

۵. متن: کل این جمله را «تا جلوداً غیرها» ندارد و ظاهراً افزوده مترجم است. (نساء، بخشی از آیهٔ ۵۶)

۶. به زندگی بمیرد یعنی درحالی که زنده است، مرده و مرده‌وار باشد. بیت مشهوری است از عـدیّ بـن اعلاء الغتانی که در البیان و التبیین جاحظ، ۱/۱۱۹ اغانی ابوالفرج، ۲۱/۳۰۵ و نیز لطایف‌الاشارات هـم آمده است و بسیاری از ادبا و عرفای پس از قشیری هم به آن استناد کرده‌اند از جمله کشف‌الاسرار میبدی ۱/۱۹۸ و معجم یاقوت، ۹/۱۲ و لسان العرب، ۱۲/۲۱۷ و مَنْ لاورعَ له لایصّح له الزّهد.

۷. هوشیار، بازگشتن عارف به احساس پس از غیبت.

۸. فانی، کسی که افکار و افعالش به خود نیست.   ۹. نزول و کسب تدریجی .   ۱۰. به گونه‌ای.

تکلّف. و مقام هر کسی جای ایستادن او بود بدان نزدیکی و آنچه به ریاضت بیابد. و شرط آن بود که از این مقام به دیگر نیارد، تا حکم این مقام تمام به جای نیارد از بهر آنکه هر که را قناعت نبود؛ توکّل وی درست نیاید و هر که را توکّل نبود؛ تسلیم وی درست نیاید.[۱]

مُقام به ضم میم، اقامت بود؛ همچنان‌که مُدْخَل ادخال بود و هیچ مقام کس را درست نیاید مگر به اقامت کردن خدای او را بدان مقام[۲] تا بناء کار وی درست بود بر اصلِ درست.

از استاد ابوعلی (رَحِمَهُ اللّٰه) شنیدم گفت که چون واسطی به نشابور آمد؛ اصحاب ابوعثمان را پرسید که پیر شما چه می‌فرماید شما را؟ گفتند: به طاعت دائم و تقصیر دیدن اندر او. گفت: این گبرکیِ محض است که شما را می‌فرماید؛ چرا غیبت نفرماید شما را از آن به دیدن آفریننده و رانندهٔ آن بر شما.

واسطی آن خواست که ایشان را از محلّ اعجاب بیرون آرد؛ نه آنکه به درجهٔ تقصیر بایستند؛ یا روا دارند که خللی در ادبی آید از آداب.

و از آن جمله حال است

حال نزدیک قوم، معنیی است که بر دل درآید بی‌آنکه ایشان را اندر وی اثری باشد و کسبی و آن از شادی بود یا از اندوهی یا بسطی یا قبضی یا شوقی یا هیبتی یا جنبشی. احوال، عطا بوَد و مقام، کسب. احوال از عینِ وجود بود و مقامات از بذل مجهود.[۳] صاحب مقام اندر مقامِ خویش متمکّن بود و صاحبِ حال، برتر می‌شود.[۴]

ذاالنّون را پرسیدند از عارف، گفت: اینجا بود و بشد.

پیران گفته‌اند: حال چون برقی[۵] بود اگر بایستد؛ نه حال بوَد حدیث نفس بوَد.

---

۱. متن افزوده دارد: و کذلک من لا توبة له لاتصّح له الا نابه یعنی و همین‌گونه است کسی توبه‌ای برای او نیست، انابة هم برایش درست نیست.

۲. متن عربی: ولایصحُّ لِاَحَدٍ منازلة مقام الّا بشهود اقامة اللّه تعالی اياه بذلک المقام. که باید ترجمه شود: و هیچ کس را منازلت مقامی درست نشود مگر به یافت و دید اقامت خدایْ او را در آن مقام. (فروزانفر، ۹۲)

۳. به جای آوردن نهایت تلاش. ۴. از حالی که هست؛ فراتر می‌رود.

۵. متن: بروق.

و گفته‌اند: احوال همچون نام وی است یعنی چنان‌که درآید[۱] [واز] بشود و انشدوا:

لَـوْلَمْ تحُـلْ ما سُمِيَتْ حـالا   وَ كُـلُّ مـا حـالَ فَقَدْ زالا
اُنْـظُرْ اِلَى الْـفَيْءِ اِذا مـا انْـتَهىٰ   يَـأْخُذُ فِي النَـقْصِ اِذا طـالا

معنی آن بود که هر چه آمده بود وا بشود.[۲]

قومی اشارت کرده‌اند به بقاء احوال و دوام او و گفتند: چون باقی[۳] نبوَد و از پس یکدیگر نیاید؛[۴] بود. ناگهان برقی بجهد و برود و صاحب او هرگز به احوال نرسد.[۵] چون این صفت دائم بوَد آن را حال خوانند.

ابوعثمان حیری گوید:[۶] چهل سال است تا خدای مرا اندر هیچ حال بنداشته است که من آن را کارهْ بوده‌ام. اشارت به دوام رضا کند و رضا از جملهٔ احوال بود.

واجب آن کند اندرین که گویند هر که اشارت کند به بقاء احوال، درست بوَد آنچه گوید. و باشد که در معنی آن شِرْبی[۷] بود و کسی را اندر او زیادتی بود[۸] ولکن خداوند این حال را حالها بود که درآید و بنماید و برود واین حال که شربِ او بود چون آیندگان دائم باشد؛ او را همچنان‌که دائمی احوال از پیش برفت این مرد به جای دیگر رسید؛ برتر از این و لطیف‌تر از این دائم اندر اقبال بود.

از استاد ابوعلی دقّاق شنیدم (رحمةالله علیه)[۹] در معنی خبر پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) اِنَّهُ لَيُغانُ عَلىٰ قَلْبی حَتّىٰ اَسْتَغْفِرُاللّهِ فِی الْيَوْمِ سَبْعينَ مَرَّةً.[۱۰]

---

۱. متن افزوده دارد: تحلّ بالقلب تزول فی الوقت یعنی جای می‌گیرد در دل و با وقت از بین می‌رود.

۲. ترجمه نارساست و معنی آن چنین است: اگر (حال) نگردد و بدل نشود؛ حالش نگویند و هر چه بگردد بی‌گمان زوال یابد. به سایه نگر که چون به نهایت رسد و دراز افتد به نقص و کاستی گراید. (فروزانفر، ۹۳) ثعالبی در یتیمةالدهر، ۱/۲۰۵ بیت را نقل کرده است و ابوبکر خوارزمی آن را به ابوعبدالله ضلیع الشّامی منسوب می‌دارد.

۳. متن: لم تدُم و لم تتوال؛ ادامه یعنی نیافته و پشت سرهم نیامده.   ۴. متن: لوائح و بواده.

۵. این جمله در متن عربی نیست به جای آن هست: و لَمْ یَصِلْ صاحبها بعدُ الی الاحوال.

۶. متن: و هذا ابوعثمان حیری یقول.   ۷. حظ و بهر یا مقام والا مراد است.

۸. متن چنین است: فالواجب فی هذا ان یُقال انّ من أَشارَ الی بقاءِ الاحوال فصحیح ما قال: فقد یصیر المعنی شرباً فیرُ بی فیه.

۹. متن: ندارد

۱۰. پیامبر فرمود: همانا پرده و پوشش قلبم را می‌گیرد تا اینکه آمرزش می‌خواهم در هر روز هفتاد بار.

←

پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) دائم اندر بالا بود چون از حالی به حالی شدی برتر از آن، پس از آن بی‌نیاز شدی به اضافت باز آنچه رسیده بود دائم حال او اندر زیادت بود و مقدورات خدای را از الطاف نهایت نیست.[۱]

و چون حقِّ حق، عزّ بوَد و رسیدن بدو اندر حقیقت محال بوَد، بنده دائم اندر زیادت بود و هیچ معنی نبوَد که بدو رسد الّا اندر مقدورِ خدای معنی دیگر بود برتر از آن. و برین حمل کنند سخن ایشان که نیکویی ابرار، گناه مقرّبان باشد.

جنید را پرسیدند از این لفظ، این بیت بگفت:

طَـوارِقُ اَنـوارٍ تَـلوحُ اِذا بَـدَتْ　　فتُظْهِر کِـتْماناً و تُخْـبِرُ عَـنْ جَمْـعٍ[۲]

و از آن جمله قبض و بسط است

قبض و بسط دو حال است پس از آنکه بنده از حال خوف برگذرد و از حال رجا.

قبض عارف را همچنان بوَد که خوفْ مبتدی را. و بسطْ عارف را به منزلت رجا بوَد مبتدی را. و فرق میان قبض و خوف و بسط و رجا آن بوَد که خوف از چیزی بوَد که خواهد بود[۳] (یعنی یا) ترسد از فوت دوست یا آمدن بلایی ناگهان و رجاء همچنین بوَد؛ امید دارد با آمدن دوست یا رستن از بلایی یا کفایت مکروهی اندر مستقبل. اما قبض، معنیی را بوَد اندر وقت حاصل و بسط همچنین. خداوندِ خوف و

← ابن ماجه / ۳۸۱۶ و صحیح بخاری / ۶۳۰۷. در باب اینکه مراد از این غین (نوعی حجاب باطنی است) که بر قلب پیامبر (ص) وارد می‌شود چیست؛ بحث و نظر بسیار است. بهترین وجه آن است که با این غین از مرتبهٔ اوج و اعلی دور می‌شوم و استغفار می‌کنم تا بدان برگردم چنان‌که نظر دقّاق و قشیری هم همین است و یا اینکه این غین، نوعی غبار نوری است (احکام‌الدّلاله، ۱/۲۵۸ و عروسی، ۲/۳۲).

۱. ترجمه نقص دارد. متن عربی چنین است: انه کانَ (ع) ابدا فی الترقی من احواله فاذا ارتقی عن حال الی حالة اعلی مما کانَ فیها فربما حصل له ملاحظة الی ما ارتقی عنها فکان یعدها غیناً بالاضافة الی ماحصل فیها که باید چنین ترجمه شود. همانا پیغمبر (ص) همیشه به حسب حال در ترقی بود و چون از حالتی که در آن بود به حالتی برتر از آن بر می‌شد؛ گاه او را نظری به حالتی که از آن بر گذشته بود دست می‌داد و آن را نسبت به حالی که در آن بود غین و زنگار دل می‌شمرد. مترجم اصل «غین» را «غنی» خوانده است. (نیز فروزانفر، ۹۴)

۲. آن‌گاه که نورهای فرود آینده آشکار گردند؛ رخشنده می‌شوند و پوشیده را پیدا می‌سازند و از جمع آگهی می‌دهند. (صفوة‌الصفا، ۶۸).

۳. که خواهد آمد در آینده.

رجا، دل وی معلّق بود به آنچه خواهد بود و خداوندِ قبض و بسط. وقتِ وی مستغرق بود به واردی غالب بر او اندر حال.

پس، صفتِ ایشان متفاوت است بر حسب تفاوت[۱] زیرا که مستوفیٰ نیست احوال ایشان.[۲] واردی بوَد که موجب قبض بود؛ ولیکن اندر خداوند آن، چیزهایِ دیگر را راه بود نه چنان‌که همگی او فراگیرد و واردی بود که بازو هیچ چیز را گذر نبود اندر صاحب او، زیرا که او را از او فراگرفته باشد به جملگی، چنان‌که یکی همی گوید: اَنارَدْمٌ یعنی اندر من راه نیست هیچ چیز را.

[و مبسوط دو گونه است]: مبسوط بوَد به بسطی که خلق را اندر وی راه بود و مستوحش نگردد از بیشترینِ چیزها و مبسوطی بوَد که هیچ چیز اندر وی اثر نکند به هیچ حال از حالها.

از استاد ابوعلی (رَحِمَهُ الله)[۳] شنیدم که کسی در نزدیک ابوبکر قَحْطَبی شد و وی را پسری بود و به بطالت مشغول بودی[۴] و اندرین وقت که این مرد اندر آمد؛ این شغل بر دست داشت و راه این مرد بر این پسر بود و بر این حال با گروهی نشسته بود و آن همی ورزید. این مرد گفت: مسکین این پیر! بنگر که چگونه مبتلا شدست به این پسر. و چون به نزدیک بوبکر شد؛ او را چنان یافت که گویی که از آن خبر ندارد و از آنچه همی رفت از ملاهی و اباطیل. عجب بماند از آن. گفت: فدای آن کس شدم که اگر کوههایِ بزرگ برهم کوبد؛ اندر وی اثر نکند.[۵] و قحطبی گفت: ما را آزاد کرده‌اند از بندگی چیزها اندر ازل.

و از فروترین موجباتِ قبض یکی آن است که بر دلی واردی برآید؛ موجبِ او اشارت فراعتابی کند یا رمزی بوَد به استحقاق تأدیبی از آن، لامحاله اندر دل قبض حاصل آید.[۶] و بود که موجبِ بعضی از واردات، اشارتی بود به نزدیکی یا قبالی بر

---

۱. متن افزوده دارد: احوالهم که یعنی علی حسب احوالهم. بدون این واژه متن معنای درستی ندارد.

۲. احوال صوفیان کاملاً یکدست و در یک حالت نیست. ۳. متن: ندارد.

۴. متن: کانَ له ابن یتعاطی ما یتعاطاه الشبّان یعنی او را پسری بود که چون جوانان به لهو و نشاط مشغول بود.

۵. متن: فدیتُ مَنْ لا تُوثر فیه الجبالِ الرَّواسی که به معنای جانم قربانی آن کس باد که کوههای بلند و سترگ بر وی تأثیری ندارند.

۶. یعنی واردی بر قلب می‌آید که در آن اشاره‌ای به سرزنش سالک دارد یا نشانه‌ای در آن هست که دلالت بر شایستگی تادیب او دارد و ناچار از آن قبض زاده می‌شود.

وی از لطف، اندر دل بسط حاصل آید. و اندر جمله،[۱] قبض هر کسی بر اندازهٔ بسط وی بود و بسط وی بر اندازهٔ قبض.

و قبضی بود که بر خداوند وی مشکل بود سبب آن (یعنی) اندر دل قبض همی یابد؛ موجبش نداند. راه او آن است که تسلیم کند تا آن وقت که بگذرد که اگر تکلیف کند تا آن برود یا پیش وقت باز شود[۲] [پیش درآید تا][۳] به اختیار خویش، قبض زیادت شود. و بود که از او آن[۴] به ترک ادب شمرند؛ چون به حکم وقت گردن نهد زود بود که آن قبض زائل شود. و حق سبحانه همی گویند: «وَاللّٰهُ یَقْبِضُ و یَبْسُطُ وَ اِلَیْهِ تُرجَعُونَ»[۵].

و بسطی بود که ناگاه اندر آید و نابیوسان[۶]، و صاحب او را نیابد و آن را سببی نداند؛ نشاط اندر دل او پدید آید و او را از جای برانگیزد. راه او آن است که آرام گیرد و ادب به جای آرد که او را اندرین وقت اگر چیزی چنین کند؛ مخاطرتی بزرگ بوَد، از مکر خفی باید ترسیدن.

و یکی گوید وقتی دری از بسط بر من باز گشادند؛ زلّتی[۷] کردم از آن مقام بازماندم. و از این سبب گفته‌اند بر بساط بباش و گرد انبساط مگرد.

و خداوندان حقیقت، قبض و بسط از جملهٔ آن دانسته‌اند که از وی پناه باید خواست زیرا که [قبض و بسط با اضافت] با آنچه فوق آن است از استهلاک بنده [و اندراج وی در حقیقت] درویشی و زیانکاری بود.

و از جُنَیْد می‌آید که گفت: خوف مرا بر قبض همی دارد و رجا بر بسط همی دارد و حقیقت جمع همی کند و حق مرا تفرقه همی کند. چون به خوفم بگیرد از خویشتنم فانی کند و چون به رجا مبسوطم گرداند مرا باز دهد[۸] و چون مرا به حقیقت جمع کند؛ حاضرم گرداند و چون تفرقه کند به حق، مرا از من بپوشد[۹] و او اندرین همه، حرکاتم

---

۱. خلاصه

۲. متن: او استقبل الوقت قبل هجومهِ عَلیه، که باید گفته شود: به پیش‌باز وقت رود قبل از درآمدن آن.

۳. به نظر زائد می‌رسد. (فروزانفر، ۹۶)   ۴. به پیشواز وقت رفتن.

۵. و خداست که قبض می‌کند و بسط می‌دهد و به سوی او برگردانده می‌شوید (بقره، آیهٔ ۲۴۵) متن: و الیه ترجعون ندارد.

۶. به دور از انتظار از مصدر بیوسیدن.   ۷. لغزش، خطا.

۸. متن: ردّنی علیّ، یعنی مرا به خویش برمی‌گرداند.

۹. متن: و اذا جمعنی بالحقیقه احضرنی و اذا ترقّنی بالحق اشهدنی غیری فغطّانی عنه، قسمت اشهدنی غیر فغطّانی عنه، حذف شده است.

آرد و سکون نه[۱]، و مستوحش کند و مؤانست نه، به حاضر آمدن طعم وجود بچشاند. کاشکی که مرا از من فانی کردی تا بهره یافتمی، یا مرا از من غائب کردی تا به راحت افتادمی.

و از آن جمله هَیْبَت و اُنْس است

هیبت و انس برتر از قبض و بسط بود چنان‌که قبض، برتر (از) درجهٔ خوف بود و بسط، برتر [از] منزلت رجا است و هیبت، برتر از قبض است و انس تمامتر از بسط. و حقِّ هیبت، غیبت بود و هر هائب[۲]، غائب بود. پس (هائبون) اندر هیبت متفاوت باشند چنان‌که اندر غیبت فرق بود میان ایشان.[۳] و حقِّ انس، هشیاری بوَد به حق [و همه مستأنسان هشیار باشند]. و میان هشیاران فرق بوَد برحسب آنکه اندر شرب[۴]، میان ایشان فرق بوده.

و گفته‌اند کمترین محل انس، آن است که اگر صاحب او را اندر دوزخ اندر آری، انس بر او تیره نگردد.

جُنَیْد گوید سری گفت: بنده به جایی رسد که اگر شمشیری یا تیری بر روی او زنی؛ خبر ندارد. و از آن چیزی اندر دل من بود[۵] تا آن‌گاه که آشکارا شد مرا که چنان است که او گفت.

مقاتل[۶] عَکّی گوید: اندر نزدیک شبلی شدم ــ و به مِنْقاش[۷] گوشت از ابروی خویش برمی‌کند ــ گفتم: یا سیّدی خویشتن را چنین همی کنی و [رنج آن با دل من می‌گردد؟] گفت: آن‌حقیقت است که مرا ظاهر شده‌است و طاقت او نمی‌دارم و رنجی بر خویشتن همی نهم مگر از من پوشیده گردد؛ و نمی‌گردد، و مرا با او طاقت نیست.

و حال هیبت و انس ــ اگرچه بزرگ است ــ اهل حقیقت نقص شمرند؛ برای آنکه بنده را اندر وی تغیّر است [و] اهل تمکین،[۸] حال ایشان از تغیّر برگذشته باشد و ایشان محو باشند اندر وجود عین[۹]. ایشان را نه هیبت بوَد و نه انس نه علم و نه حس.

---

۱. سکونی نیست. ۲. هیبت‌دار. ۳. متن افزوده دارد: فمِنهم. ۴. حظّ و بهره، ظرفیّت.

۵. درباره این مسئله تردیدی در دل داشتم. ۶. متن: ابی مقاتل. ۷. موچین

۸. ثابتان و راسخان در حال و مقام.

۹. وجود عین: مراد حق تعالی است که هم وجود عین است و هم عین وجود.

و حکایتی معروفت است از ابوسعید خرّاز که گفت: اندر بادیه راه گم کردم و همی گفتم. شعر:

أتـیهُ فـلا أدْری مِـن ٱلتّـیهِ مَـنْ أنـا سِویٰ ما یَقولُ ٱلنـاسُ فِیَّ وَ فی جِـنْسی
أتـیه عَـلیٰ جِـنٍّ الْـبِلادِ وَ إنـسِها فَإنْ لَمْ أجِدْ شـخصاً أتـیهُ عَـلیٰ نَـفْسی[1]

معنیِ این آن بود که گوید تکبّر کنم و ندانم از کبر که من خود کیم، مگـر آنکـه مردمان همی گویند از من. کبر آرم بر پریان و آدمیان و اگر کسی نیابم که کبر آرم، بر خویشتن کبر آرم (که) این تکبّر به معنی فخر است.
هاتفی آواز داد و گفت. شعر:

أیَا مَنْ یَـری الأسْـبابَ أعْـلیٰ وُجـودِهِ وَ یَـــفْرَحُ بـالتّیهِ الدَّنیِّ و بِـالأنْسِ
فَـلَوْ کـنْتَ مِـنْ أهْـلِ الوجـودِ حَـقیقةً لَغِبْتَ عَنْ الْأکْوانِ و العَرْشِ وَالْکُـرْسی
وَ کُـنْتَ بِـلا حـالٍ مَـعَ اللّـهِ واقـفاً تُـصانُ عَـنِ التَّـذکارِ لِـلْجِنِّ وَ الإنْسِ[2]

بنده که از این حالت برگذرد به وجود رسد.[3]

و از آن جمله تَواجُد و وَجْد و وُجود است

تواجد، وجد آوردن بود به تکلّف به نوعی اختیار. و خداوندش را کمال وجد نبوَد که اگر کمال وجدش بودی؛ واحد بودی.[4] [گروهی گفته‌اند تواجـد مسـلّم نـیست

---

۱. قسمتی از ترجمه دقیق و کامل نیست؛ بهتر است ترجمه شود: فـخر مـی‌فروشم و از تـفاخر خـود را نمی‌شناسم جز آنکه مردمان دربارهٔ من و ذاتم می‌گویند. بر جنّیان و انسیان سرزمینها فخر می‌فروشم و اگر کسی را نیابم که تفاخر کنم؛ بر خود فخر می‌فروشم. منسوب به ابن سلمانی (ابن قتیبه، عیون الاخبار، ۱/۲۷۱).
۲. ای آنکه اسباب را برترین وجود خود می‌داند و شادمان است با غرورِ نزدیکی و مؤانست (حـق). اگـر تـو حقیقتاً از اهل وجود هستی، حقّاکه بایداز بودنیها و عرش و کرسی کناره مـی‌گرفتی و غـائب مـی‌شدی و با خدا بدون هیچ حالی قرار می‌گرفتی و از یادآوری جن و انس مصون می‌ماندی. (بوسعید خراز).
۳. متن: اِنّما یرتقی العبد عن هذه الحالة بالوجود یعنی بنده فقط از این حال ـــ با رسیدن بـه وجـود ـــ می‌تواند فراتر رود.
۴. متن افزوده دارد: و بابُ التفاعل اکثره علی اظهار الصّفة و لَیْسَتْ کذلک. قال الشاعر:
اذا تخازرت و ما بی من خزر ثم کسرتِ العین مِنْ غیر عور

←

خداوندش را زیرا که به تکلّف بود و از تحقیق دور بود].

گروهی گفته‌اند: [تواجد] مسلّم است درویشان مجرّد را که چشم دارند یافتن این معنی‌ها را. و اصل[۱] ایشان اندر این، خبر رسول است (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) که گفت: اِبْکُوا فان لَمْ تَبْکوا فَتَباکَوْا. بگریید و اگر گریستن [تان] نیاید به ستم بگریید.[۲]

حکایتی معروف است از ابومحمد جُریْری که گوید: نزدیک جُنَیْد بودم و ابن‌مسروق و درویشان دیگر حاضر بودند و قوّالی قول[۳] همی گفت. ابن‌مسروق برخاست و آن گروه که آنجا بودند. جُنَیْد ساکن بود؛ گفتم یا سیّدی! تو را اندر سماع هیچ چیز نیست. جُنَیْد گفت: و تَری الْجِبالَ تَحْسَبُها جامِدَةً وَ هِیَ تَمُرُّ مَرَّالسَّحابِ.[۴] پس گفت ابا محمد! تو را اندر سماع هیچ نصیب نیست؟ گفتم: چون به سماع حاضر باشم و آنجا محتشمی باشد [بر]خویشتن نگاه‌دارم وجدِ خویش و چون خالی باشم [وجد را] فرا گذارم و اندرین حکایت لفظ تواجد اطلاق کردند و جنید آن را منکر نبود.

از استاد ابوعلی شنیدم (رَحِمَهُ الله) که گفت: هرگاه که ادب بزرگان چون نگاهداشت اندر حالِ سماع، خدای (عَزّوجلّ) وقت بر وی بنگاهداشت از برکات ادب،[۵] تا گفت: وجد خویش نگاهدارم و چون خالی باشم؛ فراگذارم وجد را تا وجدم پدیدار آید زیرا که وجد را فرانتوان گذاشت پس از آنکه وجد بشد و غلبهٔ وجد برخاست ولیکن چون صادق بوَد اندر مراعات و حرمت پیران، خدای (عَزّوجلّ) وقت بر وی نگاهدارد تا به وقت خلوت وجد پدیدار آید.

پس تواجد، ابتدای این وجد است بر این صفت که ذکر وی رفت.

و پس از این وجد بوَد. و وجد آن بود که به دل تو درآید بی‌تکلّفی[۶] تو. و پیران از

← آن‌گاه که چشم خویش را کوچک نشان دادم بی‌آنکه کوچک چشم باشم، در پی آن چشمم را بستم و خود را کور نمایاندم بی آنکه بینایی‌ام بیماری داشته باشد. شعر منسوب به عمروعاص است که در جنگ همراه با رجزی می‌خوانده است. (مهدوی دامغانی، ۳۹)

۱. مبنا و اساس برداشت آنها.

۲. به ستم: به زور، حدیث را بَغَوی در شرح السّنه، ۴۴۱۸ از قول انس‌بن مالک نقل می‌کند.

۳. قول: ترانه، شعری که به آواز در مجالس می‌خواندند.

۴. و می‌بینی کوهها را و می‌پنداری که آنها جامد و ایستایند حال آنکه آنها می‌روند به گونه رفتن ابرها. (نمل، آیهٔ ۸۸)

۵. متن: لمّا راعی ادب الاکابر فی حال السّماع حفظالله علیه وقته یعنی چون مراعات نمود ادب بزرگان را در حال سماع، خداوند وقتش را برایش نگاه داشت.

۶. بدون تکلّف از جانب تو، یا بدون فشار بر تو.

این سبب گفتند: وجد یافتن بود[1] و مواجید به مقدار وردها بود [هر که را وظایف بیشتر، لطایف خدای تعالی در حق او بیشتر].

از استاد ابوعلی شنیدم (رَحِمَهُ اللّه) که گفت: واردات از وردها خیزد هر که او را وردی نبود به ظاهر، او را اندر سرّ وارد نبود و هر وجد که صاحب او را در آن کسب بوَد؛ آن نه وجد بود. و چنان‌که بنده‌ای تکلُّف کند در معاملات ظاهر، او را حلاوت طاعت واجب کند. پس آنکه در احکام باطن، تکلُّف کند مواجید واجب کند. حلاوت ثمرهٔ معاملت بود و مواجید، نتیجهٔ منازلت بود.

اما وجود پس از آن بوَد که از درجهٔ وجد درگذرد. وجود نبوَد مگر پس از آنکه از بشریّت مرده گردد، زیرا که بشریّت را نزدیک سلطان حقیقت، بقا نباشد. و این معنی قول ابوالحسین نوری راست. گفت: سی سال است تا میان وجد و فَقْدم. چون خدای را یابم؛ دل گم کنم و چون دل بازیابم؛ خدای را فراموش کنم.

جُنَیْد گوید: علم توحید از یافتن او جداست [و یافتن او از علم جداست][2] و اندرین معنی گفته‌اند:

وُجودی اَنْ اَغیبَ عَنِ الْوجودِ   بِما یَبْدُو عَلیَّ مِنَ الشُّهودِ[3]

تواجد، مبتدیان را بود و وجود، منتهیان را و وجد، واسطه بود میان نهایت و بدایت.

از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم که گفت: تواجد، بنده را به وجود بَرد.[4] وجد، موجب استغراق بنده بوَد و وجود، موجب هلاک بنده بود؛ چنان‌که کسی به کنارهٔ دریایی شود[5] و پس اندر دریا نشیند پس هلاک شود و ترتیب این کار، قصد بود پس در شدن [پس حضور] پس وجود [پس از او خمود.]

و خمود بهِ اندازهٔ وجود بود و صاحب وجود را صحو بود و محو بود. حالِ

---

۱. متن: الوجد مصادفة و المواجید ثمرات الاوارد؛ یعنی وجد، بر خوردن و دریافتن است و مواجید، میوه‌های دعاها و اوراد است.

۲. متن: علم التوحید مباینٌ لوجوده و وجوده مباین لعلمه، علم توحید از وجود او (یافتن و بودن) جداست و وجود او از علمش جداست.

۳. وجود (واقعی) من آن است که از ذات خود دور و پنهان شوم (خصوصاً) آنگاه که بر من شهود و (ذات حق) آشکار می‌شود.

۴. متن: التواجد یوجب استیعاب الجد.   ۵. متن: شهدالبحر.

صحوش بقا بود به حق و حال محو[ش]، بنا بود به حق. این دو حال دائم بر وی همی درآید. چون آن درآید؛ این برخیزد و چون آن درآید؛ این برود.[۱]

رسول (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) از حق سبحانه و تعالی خبر داد که گفت: چون[۲] بنده به جایگاهی رسد که به من بشنود و به من ببیند.[۳]

منصور بن عبداللّه گوید که کسی در حلقهٔ شبلی بایستاد و پرسید که آثار درستیِ وجود پیدا گردد بر واجد آن یا نه؟ گفت: نوری درفشان گردد به نارِ اشتیاق پیوسته، اثر آن بر هیکلها افتد چنان‌که ابن‌المعتزّ گوید:

وَ اَمْطَرَ الْکَاسَ ماءً مِنْ اَبَارِقِها فَأنْبَتَ الدّرَّ فی اَرْضٍ مِنَ الذَّهَبِ
و سَبَّحَ الْقَوْمُ لَمّا اَنْ رَأَوْا عَجَباً نوراً مِنَ الْماءِ فی نارٍ مِنَ العِنَبِ
سُلافَةٌ وَرِثَتْها عادُ عَنْ اِرَمٍ کانَتْ ذَخیرَةَ کسریٰ عَنْ اَبٍ فَاَبٍ[۴]

ابوبکر دُقّی را گفتند که جهم اندر حال سماع درختی بگرفت و از بیخ بکند. وقتی ایشان اندر دعوتی به هم افتادند و [ابوبکر] دقّی نابینا بود؛ گفت که [چون] جهم اندر حال شود و فرا بر من رسد مرا خبر دهید یا به منش نمایید. و دُقّی ضعیف بود؛ چون جهم بدو نزدیک شد گفتند: اینک جهم! دُقّی، ساقِ جهم بگرفت و بر جای بداشت چنان‌که نتوانست جنبیدن. چون حال چنان دید جَهْم،[۵] گفت: ایُّها الشیخ! توبه[۶] کردم و رهاش کرد.

استاد امام ابوالقاسم (رحمةاللّه علیه) گفت: آن برخاستن جهم بر حق بود و گرفتن دُقّی ساقِ وی به حق بود. چون جهم دانست که حال دُقّی برتر است از حال او، باز انصاف آمد و گردن نهاد. و چنین بوَد آنکه به حق بوَد هیچ چیز به وی غلبه نتواند کرد، فَأَمّا چون غلبه محو را بوَد؛ نه علم بود و نه فهم بود و نه عقل بود و نه حس بود.

---

۱. متن افزوده دارد: فاذا غلب علیه الصحو بالحق فیه یصول و به یقول یعنی سپس آن‌گاه که صحو توسط حق بر او غلبه کند، در آن (حال) می‌تازد و با آن سخن می‌گوید.

۲. زائد است.

۳. حدیث معروفی است که بخاری در صحیح خود ۶۵۰۲ از قول ابوهریره نقل کرده است.

۴. از آبریزهای خود آبی در جام ریخت انگار که در سرزمینی زرگونه، مروارید رویانده شد. قوم (و خویشانش) چون این شگفت‌کاری را دیدند ــ که نوری از آب در آتش انگوری شعله می‌کشد ــ به ستایش افتادند. (این آب آتشگون) عصاره‌ای است که از عاد و ارم به میراث مانده است و گنجینه‌ای که از خسروان، پدر بر پدر برجای مانده است. بیت از ابن معتزّ (م، ۲۹۶ هـ. ق) است.

۵. جهم، فاعل است.   ۶. متن: التوبه، التوبه.

از استاد [بو] عبدالرحمن سُلَمی شنیدم که ابوعقال مغربی به مکّه آمد و به چهار سال طعام نخورد و شراب نخورد تا فرمان یافت.

یکی از درویشان در نزدیک ابوعِقال شد و گفت: سلامٌ علیکم. ابوعقال گفت: و علیکم‌السّلام. آن مرد گفت: من فلانم. گفت: تو فلانی چگونه است و چه می‌کنی، و غائب شد از من و گفتی که هرگز مرا ندیده است و باری چند چنین همی‌گفتم. او همچنان می‌پرسیدی؛ چون من بایستادمی باز سرِ عادت شدی، دانستم که غائب است. دست از او بداشتم و بیرون آمدم.

عُمربن محمدبن احمد گوید: از زن ابوعبداللّه تُرُوغْبَدی شنیدم که قحط بود و مردمان همی مردند از گرسنگی و ابوعبداللّه تروغبدی اندر خانه شد و مقدار دو من گندم یافت و گفت: مردمان از گرسنگی می‌میرند و اندر خانهٔ من [دو من] گندم [باشد؟!] و در شورید و هرگز با هوش نیامد مگر به وقت نماز. فریضه گزاردی و باز آن حال شدی و برین حال همی بودی تا فرمان یافت.

دلیل کند این حکایت بر آنکه این مرد آداب شریعت بر وی نگاهداشتند نزدیک غلبهٔ احکام حقیقت [و این است صفت اهل تحقیق] و سبب غیبت او از تمیز، شفقت بود بر مسلمانان و این قویتر نشانی بود از تحقّق حال وی.[1]

و از آن جمله جمع و تفرقه است

لفظ جمع و تفرقه اندر سخن ایشان بسیار بود. استاد بوعلی گفتی: فرق، آن بوَد که با تو منسوب بوَد و جمع آن بود که از تو ربوده بود و معنی‌اش آن بوَد که آنچه کسبِ بنده بوَد ـــ از اقامت عبودیّت و آنچه به احوال بشریّت سزد ـــ آن فرق بود و آنچه از قِبَل حق بود ـــ از پیدا کردن معانی و لطفی کردن و احسانی ـــ آن جمع بود و این فروترین احوال ایشان بود اندر جمع و فرق زیرا که آن اندر شهود افعال بود.

و هر که او را حق سبحانه و تعالی حاضر کند به افعال او ـــ از طاعات و مخالفات او ـــ آن بنده به صفت تفرقه باشد[2] و هر که را حق حاضر کند از افعال نفس خویش

---

۱. متن: سبب غیبته عن تمیزه شفقته علی المسلمین و هذا اقوی سمةٍ لتحقّقه فی حاله یعنی سبب غیبت او از تشخیص خود، مهرش بر مسلمانها بود که این محکمترین نشانه بود در رسیدن و تحقق یافتن حالش.

۲. خداوند افعال نیک و بد او را ببیند و او در این افعال از حق جدا باشد.

آن بنده به مقام جمع بوَد. اثبات خلق از باب تفرقه بود و اثبات حق از صفت جمع بود[۱] و بنده را چاره نیست از جمع و تفرقه زیرا که هر که او را تفرقه نبود؛ عبادتش نبود و هر که او را جمع نبود؛ معرفتش نبود. قول خدای تعالی: «اِیّاکَ نَعْبُدُ»، اشارت است به تفرقه و «اِیّاکَ نَسْتَعینُ»، اشارت است به جمع، چون بنده با حق (سبحانه و تعالی) خطاب کند به زبان راز به روی سؤال یا دعا یا ثنا یا شکر یا عذر بر چیزی، اندر محل تفرقه بود [و چون در سرّ گوید و به دل سماع می‌کند آنچه از حق بدو می‌آید آن مقام جمع است[۲]].

از استاد ابوعلی شنیدم که قوّالی در پیش ابوسهل صُعْلوکی این بیت بگفت:

شعر: / جَعَلْتُ تَنَزُّهی نَظَری اِلَیْکا/.[۳]

و استاد ابوالقاسم نصرآبادی حاضر بود. استاد ابوسهل گفت: جَعَلْتَ (به نصب تا) [باید]. و نصرآبادی گفت: نه که جَعَلْتُ (به رفعِ تا) [باید]. استاد ابوسهل گفت: نه، عین جمع تمامتر بوَد. نصرآبادی خاموش شد.

استاد امام (رحمةالله علیه) گوید: هر که تاء جعلتُ به رفع گوید از خود خبر داده بوَد و چون به نصب گوید؛ بیزاری شده باشد که این به تکلّف من بود[۴] بلکه خطاب کرده باشد با صانع خویش که این به فضل تست و تو مخصوص کردی مرا، به تکلّف من نبود. اوّل بر خطرِ دعوی بود و دیگر به صفت بیزاری شدن بود از حول و قوّت و اقرار دادن بود به فضل. و فرق بود میان آنکه گوید به جهد خویش پرستم تو را و میان آنکه گوید به فضل تو و لطف تو، تو را بشناختم.

---

۱. یعنی آنچه را خلق در باب احوال به اثبات رسانند؛ تفرقه‌آور است و آنچه را که با حق به اثبات می‌رسد؛ جمع و جمعیت می‌آورد.

۲. متن: و اذا اصغی بِسرِّه الی ما یُناجیه بِه مولاهُ و استَمع بقلبِه ما یُخاطبه به فیما ناداهُ اونـاجاهُ اوعـرفه معناهُ اولوح لقلبه و اراه فهو یشاهد الجمع. یعنی: و چون بنده به گوش سر آنچه خدا بدو راز گوید بنیوشد و به دل بشنود آنچه حق بدو خطاب کرد در آنچه ندا کرد و به آشکار گفت یا به راز و پوشیده گفت یا معنی آن را بدو شناسانید و یا به دل وی نمود این چنین بنده شاهد مقام جمع است. (فروزانفر، ۱۰۴)

۳. نظر کردن به سوی تو را مایه تفرّج خاطر خود ساختەام.

۴. حاصل آنکه هر که جعلتُ بگوید خود را علت و منشأ عمل پنداشته است چون جعلتُ یعنی من کردم و هر که جعلتَ گوید از خود محوربینی رَسته است و خدا را منشأ افعال دانسته است چون جعلتَ یعنی تو کردی.

و جمعِ جمع، برتر از این بوَد و خلاف است میان مردمان در این جمله برحسب فرق اندر احوال ایشان و تفاوت درجات ایشان. هر که اثبات کند نفس خویش را و خلق را ــ ولکن همه را قائم به حق بیند ــ این جمع بوَد و چون از دیدار خلق ربوده باشد و از نفس خویش، و به همگی از همه اغیار بی‌خبر و بی‌علم ــ بدانچه ظاهر شود از سلطان حقیقت و غلبت گیرد ــ آن جمعِ جمع باشد.

تفرقه [اغیار دیدن بود خدای را[۱] و جمع، اغیار دیدن بود به خدای و جمع جمع به همگی از همه چیزها هلاک شدن بوَد و حسّ نایافتن به غیر خدای به وقت غلبهٔ حقیقت].

و پس از این حالی بوَد لطیف، قوم آن را فرق ثانی خوانند و آن، آن بوَد که بنده با حال صحو دهند به وقت ادای فریضه‌ها تا قیام کردن بر وی جاری بوَد به فریضه‌ها اندر اوقات او، تا بازگشتن بود از او به خدای نه بازگشتن بنده را به بنده،[۲] (بنده) خویشتن را اندرین همه حالها اندر تصرّف حق بیند، (حق را) مُبدی ذات خویشتن بیند. و مجری احوال و افعالش داند برو به علم و مشیّت او.

و اشاره کرده‌اند به لفظ جمع و فرق، به گردانیدن حق جمله خلق را از حال به حال. جمع کرد همه را اندر تصریف و تقلیب[۳] ــ از آنجا که آفریدگارِ ذواتِ ایشان است و رانندهٔ صفات ایشان ــ پس پراکنده گرداند در درجات.

(یعنی) گروهی را سعید کرد و گروهی را بعید کرد[۴] گروهی را مجذوب کرد. گروهی را به قرب خویش راه داد و گروهی را دور کرد.[۵] و انواع و افعال او را نهایت

---

۱. تفرقه، دیدن اغیار بود برای خدا (در وقت طاعت خدا) و جمع، دیدن اغیار بود به خدا.

۲. بنده را به حال هشیاری ــ در وقت انجام فریضه ــ برمی‌گردانند تا انجام فرایض در اوقات (مختلف او) بر او جاری باشد و بازگشتش برای خدا باشد و به سبب خدا نه برای بنده و به سبب بنده.

۳. چرخاندن و گرداندن.

۴. گروهی را به خوشبختی رساند (که نزدیک خود آورد) و گروهی را از خود دور کرد (و بدبخت‌تر ساخت).

۵. مترجمان چندین سطر را حذف کرده‌اند. متن افزوده دارد: و فریقاً اهداهم و فریقاً اضلّهم و اعمالهم و فریقاً آنسهم بوصلته و فریقاً آیسهم من رحمته و فریقاً اکرمهم بتوفیقه و فریقاً اصطلمهم عند رؤیتهم لتحقیقه و فریقاً اصحاهُم و فریقاً مجاهم و فریقاً قرّبهم و فریقاً غیبّهم و فریقاً ادناهم و احضرهم ثم سقاهم فاسکرهم و فریقاً اشقاهم و اخّرهم ثم اقصاهم و هجرهم. یعنی گروهی را هدایت کرد و گروهی را ــ با اعمالشان ــ گمراه کرد. گروهی را به وصل خود مأنوس ساخت و گروهی را از رحمت

←

نیست و شرح را بدان راه نیست. و أَنْشَدُوا لِلْجُنَیْدِ در معنی جمع و تفرقه:

شعر

و تَحَقَّقْتُکَ فی سِرّی فَناجاکَ لِسانی فَاجْتَمَعْنا لِمَعانٍ، وافْتَرَقْنا لِمَعانی
اِنْ یَکُنْ غَیَّبَکَ التَّعْظیمُ عَنْ لَحْظِ عِیانی فَلَقَدْ صَیَّرَکَ الوَجْدُ مِنَ الْاَحْشاءِ [دانی][1]

و دیگر اندرین معنی گوید:

شعر

اذا ما بَدالی تَعاظَمْتُهُ فَاَصْدُرُ فی حالِ مَنْ لَمْ یَرِدْ
جَمَعْتُ وَ فرَّقْتُ عَیْنی به فَفَردُ التواصُلِ مَثْنَی الْعَدَدْ[2]

و از آن جمله فنا و بقا است

قوم اشارت کرده‌اند به فنا [و گفته‌اند] پاک شدن [است] از صفات نکوهیده و اشارت کرده‌اند به بقاء [به تحصیل اوصاف[3]] ستوده و چون بنده از این دو حال به یکی موصوف بوَد؛ به هیچ حال از این خالی نبود. چون این اندر آید؛ آن دیگر برود،

← خویش نومید ساخت. گروهی را به توفیق خویش مکرّم ساخت و گروهی را برای تجلّی حقیقت خویش در وقت دیدار غایب ساخت. گروهی را هشیار کرد و گروهی را فانی ساخت. گروهی را نزدیک ساخت و گروهی را (به کل) پنهان (و دور) کرد. گروهی را نزدیک کرد و حاضر ساخت و سپس سقایقتشان کرد و مستشان ساخت و گروهی را شقاوتمند کرد و به آخرشان راند و بعد دور و مهجورشان کرد.

۱. (وقتی که) تو را در قلبم تحقق دادم و زبانم به مناجاتت پرداخت (و در نتیجه) از پاره‌ای جهات یگانه گشتیم و از برخی جهات بیگانه. (بنابراین) اگر شکوه و بزرگی تو، دیدارت را از چشمانم دور ساخت باور کن که یافت و دریافتِ تو مرا به تمامی اعضا (و اجزایم) نزدیک کرد. ابن کثیر این بیت را به حلاج نسبت می‌دهد و در دیوان حلاج هم هست (ابن کثیر ۱۲/۱۳۳ و دیوان حلاج چاپ ماسینیون، ۱۱۶) اما ابونصر سراج، هجویری، خواجه عبدالله و بسیاری دیگر از جمله خود یعنی قشیری آن را از جنید می‌دانند. (اللمع، ۳۲۸، طبقات الصوفیه، ۶۵۸)

۲. آن‌گاه که برایم آشکار می‌گردد؛ بزرگش می‌شمارم و به حالی می‌رسم که (گویا هرگز) کسی بدان نرسیده است. (از همین رو) چشمم را بدو، هم جمع می‌سازم و هم بدو فرد می‌نمایم سپس، چشمانم در عین دوگانگیِ عددی، فقط در یگانگی وصالند (این ابیات در شرح تعرف، ۹ـ۱۵۵۸ و اللمع، ۵۴۰ هم با تغییراتی آمده است.) گفتنی است که در متن عربی مصرع سوم چنین است: «جُمعت و فُرّقتُ عنّی به».

۳. متن: بتحصیل الاوصاف المحموده.

متعاقب باشند بر یکدیگر. هر که از اوصافِ مذموم، فانی گردد؛ خصال محمود بر وی درآید و هر که خصلت مذموم بر وی غلبه گیرد از خصال محمود برهنه گردد.

و بدان که آنچه بنده بر اوست؛ افعال است و اخلاق و احوال. افعال، تصرّفهای بنده بود به اختیار بنده و اخلاق، مطبوع[۱] بود ولکن به معالجت بگردد چنان‌که در عادت رفته است.[۲]

و احوال بر بنده درآید بر روی ابتدا[۳] ولکن صفای آن از پس اعمال پاکیزه بود و آن چون اخلاق بود. از این روی برای آنکه چون بنده به خویهای نیکو رسد؛ خویهای بد را نفی کرده باشد به جهد خویش و از خدای توفیق خواهد و یاری خواهد تا خوی او نیکو کند.

همچنین چون بر تزکیت اعمال خویش مواظبت نماید؛ به جهد و طاقت خویش، خدای بر وی منّت نهد به صافی گردانیدن احوال[۴] و هر که بپرهیزید از افعال نکوهیده به زبان شریعت،[۵] وی را گویند از شهوت خویش فانی گشت و چون فانی گردد از شهوت ــ به نیّت و اخلاص ــ باقی گشت در بندگی خویش، و هر که به دل اندر دنیا زاهد گشت؛ او را گویند از رغبت فانی گشت[۶] و چون از رغبت فانی گشت؛ به انابت باقی شد.

و هر که معالجت کند خوی خویش را و حسد و کین و بخل و خشم و تکبّر از دل خویش براند ــ و این همه فعلها از رعونات نفس خیزد ــ گویند از خویهای بد فانی گشت و چون از این فانی گشت؛ باقی گشت به صدق و فتوّت. و هر که بدید که تصرّف و احکام به قدرت اوست[۷] گویند از گردش زمانه فانی گشت و از

---

۱. طبعی، ذاتی، همراه با طبع و مزاج.

۲. متن: ولکن تتغیر بمعالجته علی مستمر العادة. ولیکن به کوشش و معالجتِ پیاپی بدل گردد.

۳. به گونه‌ای تصادفی، یک‌باره.

۴. متن: منّ اللّه علیه بتصفیة احواله بل بتوفیة احواله. خدای بر وی به صافی کردن بلکه تمام و کامل گردانیدن احوال منّت نهد. (فروزانفر، ۱۰۷)

۵. هر که از کارهای نکوهیده‌ای که شرع گفته است، دوری کند.

۶. خواستنی‌ها را در خود کشت.

۷. متن: و من شاهد جریان القدرة فی تصاریف الاحکام یعنی و هر که قدرت حق را در گردش احکام آفرینش روان بیند. (فروزانفر، ۱۰۸)

خلق[1] و چون از پندار وجودِ آثار خلق، فانی گشت و بدانست که با ایشان هیچ چیز نیست؛ به صفات حق باقی شد.

و هر که سلطان حقیقت بر وی غلبه گرفت تا از اغیار هیچ چیز نبیند ــ نه عین و نه اثر ــ او را گویند از خلق فانی شد و به حق باقی شد. و فنای بنده از احوال نکوهیدهٔ او و احوال خسیس او، نیستی این فعلها بوَد و فنای او از نفسش و از خلق، آن بوَد که او را به خویشتن و به ایشان حس نبود. چون از احوال و افعال و اخلاق فانی گشت؛ روا نبود که کس[2] از این هیچ چیز موجود[3] بود.

چون گویند از خویشتن و خلق فانی گشت؛ نفس او و خلق موجود باشند ولیکن او غافل ماند از نفس خویش و از خلق، نه خود را بیند و نه خلق را.

و مرد بینی که در نزدیکی پادشاهی شود [یا در پیش محتشمی، از خویشتن] و از اهل آن مجلس غافل شود و بود که از آن محتشم نیز غافل شود و اگر او را پرسند از صفات آن صدر و چگونگی آن مقام، خبر نتواند داد. قالَ اللّٰهُ تَعالیٰ: «فَلَمّا رَأَیْنَهُ اَکْبَرْنَه و قَطَّعْنَ اَیْدِیَهُنَّ»[4]، آن زمان ــ نزدیک دیدار یوسف ــ الم و دردِ دست بریدن نیافتند و ایشان ضعیفترین مردم بودند و گفتند: این آدمی نیست و او فرشته است و او فرشته نبود. این غفلت مخلوقی بود از مخلوقی، چه ظن بری بر آنکه او را از حضرت حق تعالی کشفی افتد به شهود حق تعالی،[5] اگر از حس و علمِ به نفس خویش و ابنای جنس خویش غافل شود چه عجب بود؟

هر که از جهل خویش فانی شود؛ به علم او باقی گردد و هر که از شهوت فانی شود؛ به انابت باقی گردد و هر که از رغبت فانی شود به زهادت[6] باقی گردد و هر که از آرزو فانی شود؛ به ارادت[7] باقی گردد و همه صفات او بر این جمله بود. چون بنده فانی شود از صفت خویش ــ بدین که ذکرش برفت ــ از آن برگذرد به

---

۱. متن: یُقال فنی عن حسبان الحدثان من الخلق. گویند فانی شد از اینکه حوادث را از خلق پندارد. (همو، ۱۰۸)

۲. زائد به نظر می‌رسد.

۳. شایسته نیست از اخلاق و صفاتی که در وجود او فانی شده چیزی باقی ماند.

۴. چون آن زنان یوسف را دیدند، (بسیار) بزرگش داشتند و دستهای خود را بریدند (یوسف، آیهٔ ۳۱).

۵. چه گمان می‌کنی درباره بنده‌ای که از جانب حق، شهودِ حق به صورت مکاشفه بهره‌اش می‌شود.

۶. زاهدی، مصدر از ریشه زهد. ۷. متن: بقی بارادته تعالی.

فنای خویش از رؤیت فنا[۱] و اشارت کردند بدین معنی:

وَ قــومٌ تـاهَ فی ارضٍ بِـقَفْرٍ   وَ قَـوْمٌ تـاهَ فی مَـیْدانِ حُـبِّه
فَــاُفنوْا ثُمَّ اُفــنوْا ثُمَّ اُفْــنوا   وَ اُبْقوْا بالبقا مِن قُرْبِ رَبّــه[۲]

اول فانی شدن از نفس و صفات خویش به بقای حق و صفات او، پس فانی شدن از شهود به هلاک شدن در وجود حق.[۳]

و از آن جمله غیبت و حضور است

غیبت، غیبت دل است از دانستن آنچه همی رود از احوال خلق. پس غائب شود از حس به نفس خویش و غیر آن به واردی که اندر آید: از یاد کردن ثوابی یا تفکّر عقابی، چنان‌که روایت کنند از ربیع بن خُثَیْم [که] نزدیک ابن مسعود همی شد. به دکان آهنگری بگذشت، پارهٔ آهن دید تافته، سرخ. اندر کارگاه آن آهنگر بیفتاد و از هوش بشد (و) تا دیگر روز باهوش نیامد. چون باز جای آمد؛ پرسیدند که آن چه حال بود؟ گفت: از اهل دوزخ یاد کردم اندر دوزخ. این غیبتی بود از حد فراتر[۴] تا بی‌هشی آوژد.

و از علی بن الحسین (رضی الله عنهما) روایت کنند که اندر سجود بود. آتش اندر سرای

---

۱. چون بنده فانی شود .... یعنی وقتی که بنده از صفات خود ـ که یاد کردیم ـ فانی شد، از این مرتبه فراتر می‌آید و چنان فانی می‌شود که دیگر فنای خود را نیز نمی‌بیند.

۲. و گروهی سرگردان شدند در زمینی دور افتاده و خشک و گروهی دیگر در میدان محبّت او متحیر گشتند و سپس فانی شدند ـ و بعد از آن فانی شدند و باز هم فانی شدند ـ و (در نتیجه) با بقایی که از قرب حق یافتند؛ به بقا(ی جاودانی) رسیدند. گوینده شعر معلوم نیست اما ابن بزّاز در صفوة‌الصفا، ۴۸۵ بیت دوم آن را آورده است.

۳. متن: فالاول فناء عن نفسه و صفاته ببقائه بصفات الحق ثم فناؤه عن صفات الحق بشهود الحق ثم فناؤه عن شهود فنائه باستهلا که فی وجود الحق. نخست آن است که از نفس و صفات خود در حال بقا به صفات حق فانی شود آن‌گاه از صفات حق به دیدار و شهود حق فانی گردد و سرانجام به سبب استهلاک در وجود حق از شهود و دیدن فنای خویش فنا پذیرد. (فروزانفر، ۱۰۹) بدین ترتیب فنا سه مرتبه پیدا می‌کند: فنای بنده از نفس و صفات خویش و باقی شدن به صفات حق، فانی شدن از صفات حق با دیدار ذات حق، فانی شدن از دیدن فنای خود با استهلاک در وجود حق.

۴. بالاتر از حدّ یک غیبت متعارف.

وی افتاد؛ از نماز بیرون نیامد. پرسیدند وی را از این. گفت: آتشِ مهین[۱] مشغول کرد مرا از این آتش.

و بوَد که غیبت بود از حسّ خویش به معنی‌ای که کشف افتد از حق[۲] و ایشان مختلف باشند اندر این برحسب حال خویش.

و معروف است که ابتدای کار بوحفص [حدّاد نیشابوری در دست بداشتن کسب چه بود. روزی در دکان بود. آیتی از قرآن برخواند. واردی به دل بوحفص درآمد] تا از حس خویش غافل گشت. دست فرا کرد و آهن تافته از کارگاه بیرون آورد، شاگردش چون آن بدید؛ گفت: یا استاد این از چیست؟ بوحفص اندر آن حال نگرید [از] کسب دست بداشت و از دکان برخاست.

روزی جُنَیْد نشسته بود. زن وی نزدیک او بود. شبلی از در درآمد خواست که خویشتن بپوشاند. جُنَیْد گفت: باش که او را از تو خبر نیست. سخن همی گفت. شبلی فراگریستن ایستاد. جُنَیْد فرا زن گفت: اکنون اندر ستر شو[۳] که شبلی با هوش آمد.

از ابونصر مؤذّن شنیدم به نشا[بور] و (او) مردی صالح بود. [گفت:] اندر مجلس بوعلی دقّاق (رحمةالله علیه) [قرآن] همی خواندم به نسا آن‌وقت که آنجا بود و وی را اندر حج حدیث بسیار می‌رفت (و) آن اثر کرد اندر من. قصد حج کردم و او را نیز اتفاق افتاد که همین سال به حج رفت ــ و من وی را اندر آن وقت که به نشابور بود خدمتی بسیار کرده بودم و اندر مجلسهای وی قرآن خوانده ــ او را دیدم روزی که اندر بادیه همی آمد و خواست که وضو کند و چون از وضو فارغ شد؛ آفتابه‌ای که در دست داشت فراموش کرد. من آفتابه برگرفتم چون باز رَحْل رسید؛[۴] آفتابه نزدیک او بنهادم. گفت: جَزاکَ اللّهُ خَیْراً[۵] و دیری اندر من نگریست [چنان‌که] گفتی مرا هرگز ندیده است و گفت: تو را یک بار دیده‌ام، تو که‌ای؟ گفتم: فریاد از

---

۱. آتش بزرگ یا آتش خوارکننده یا آتش جهنمی که وصف آن در قرآن و حدیث آمده است.

۲. متن: و ربّما تکون الغیبة عن احساسه بمعنی یکاشف به من الحق سبحانه یعنی ای بسا که غیبت بنده از احساس خویش باشد به (خاطر اشتغال) به معنایی که از جانب حق بر او به صورت مکاشفه، هویدا می‌گردد.

۳. خود را بپوش، پنهان شو.

۴. به کاروان رسید.

۵. خداوند تو را پاداش خیر دهد.

تو! چندین وقت با تو صحبت کردم و از مسکن خویش بیامدم و مال و فرزند فروگذاشتم به سبب تو و اندر این بیابان ماندم؛ اکنون تو می‌گویی که تو را یک بار دیده‌ام!

و اما حضور، حاضری بود به حق زیرا که او چون از خلق غایب بوَد به حق حاضر بود؛ بدان معنی که پندارد که حاضر است و آن از غلبهٔ ذکر حق بود بر دلِ او تا به دل با خدای حاضر باشد. او با حق حاضر باشد برحسب غیبت او از خلق. اگر به همگی از خلق غائب بوَد، به همگی به حق حاضر بود.

چون گویند: فلان حاضر است؛ معنی آن بود که به دل حاضر است با خدای و غافل نیست.[۱] دائم یاد او بر دلش بود. پس، کشفِ او را اندر حضور، برحسب رتبت او بود به معنی‌هایی که حق او را مخصوص کرده باشد بدان، و چون بنده با حالِ حس آید با احوال نفس و احوال خلق،[۲] گویند نیز که حاضر آمد یعنی که از غیبت باز آمد. این حضور به خلق بود.[۳]

و مشایخ در احوال مختلف باشند اندر غیبت. از ایشان بوَد که غیبت وی دراز نبوَد و بوَد که غیبت وی دائم بود.

حکایت کنند که ذوالنّون مصری کسی را نزدیک بویزید فرستاد تا خبر او باز پرسد و صفت وی بداند. مرد به بسطام آمد و سرای بویزید پرسید (و) اندر نزدیک ابویزید شد. بویزید او را گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: بویزید را می‌خواهم. بویزید گفت: بویزید کیست؟[۴] دیر است تا من بویزید را می‌جویم! مرد بیرون آمد و گفت: این دیوانه است. با[۵] نزدیک ذوالنّون شد و او را خبر داد که بویزید را برچه یافتم. ذوالنون بگریست و گفت: برادر من بویزید به خدای شد با اقران خویش.[۶]

---

۱. متن افزوده دارد: ولاساهٍ (و نه فراموش می‌کند)

۲. یعنی چون بنده به حال هشیاری برگردد و احوال نفس و احوال خلق را احساس کند.

۳. متن: فهذا یکون حضوراً بخلق و الاول حضوراً بحق. یعنی این حضوری است به خلق و اولّی حضوری به حق.

۴. متن: من ابویزید و اَیْنَ ابویزید؟ یعنی ابویزید کیست؟ ابویزید کجاست؟

۵. به نزدیک.

۶. متن: ذَهَبَ فی الذاهبین الیَ اللّه. یعنی با دیگر کسان که در خدا فانی شدند فانی گشت. الذاهبین، کنایه از مردگان و فناشدگان است چنان‌که در گفتهٔ قیس بن ساعده: فی الذاهبین الاولین من القرون لنا بصائر (فروزانفر، ۱۱۲) یعنی در (سرگذشت و سرنوشتِ) رفتگان پیشین بصیرتها برای ماست.

و از آن جمله صَحْو و سُکر است

صحو باز آمدن بود با حال خویش ــ و حس و علم با جای آمدن ــ پس از غیبت (است) و سُکر، غیبتی بود به واردی قوی.[۱] و سُکر از غیبت زیادت بود از وجهی[۲] و آن، آن بوَد که صاحب سُکر، مبسوط بود؛ چون اندر سُکر تمام نبود؛ خطر چیزها از دل وی بیفتد اندر حال سُکر و آن حال تساکر[۳] بود که وارد اندرو تمام نباشد و حس را اندرو گذر باشد و قوی گردد سُکر تا بر غیبت بیفزاید.

[و] بسیار بوَد که صاحب سُکر اندر غیبت، تمامتر بود از صاحب غیبت؛ چون سُکرِ او قوی بود. و باشد که صاحب غیبت اندر غیبت، تمامتر بود از صاحب سُکر اندر سُکر؛ چون متساکر گردد و غیبت تمام نباشد.[۴]

و غیبت بندگان را بدان بود که غلبه گیرد بر دل ایشان چیزی از موجب رغبت و رهبت و خوف و رجا. و سُکر نبود الّا خداوندان مواجید[۵] را چون بنده را کشف کنند به نعت جمال،[۶] سُکر حاصل آید و طرب روح و دلش از جای برخیزد و اندرین معنی آورده‌اند:

فَصَحْوُکَ مِن لَفْظی هُو الوَصْلُ کُلُّهُ وَ سُکْرُکَ مِنْ لَحْظی یُبِیْحُ لَکَ الشُّرْبا
فما مَلَّ ساقیها و مَامَلَّ شارِبُ عُقارَ لِحاظٍ کأسُهُ یُسْکِرُ اللُّبّا[۷]

وانشدوا:

فَاسْکَرَ الْقَوْمَ دَوْرُ کَاسٍ وَ کانَ سُکری مِنَ المُدِیرِ[۸]

وانشدوا:

---

۱. یعنی سُکر (مستی)، غیبتی است که در بنده ایجاد می‌شود به خاطر درآمدن واردی قوی از حق.
۲. از یک جهت. ۳. خود را به حال سُکر نشان دادن.
۴. وقتی خود را به سُکر زند و غیبت هم در او به کمال نباشد. ۵. صاحب ذوقان، صاحبان مواجید.
۶. صفات جمال را در بنده کشف می‌کند و زیباییهای او را می‌بینند.
۷. تمامی وصل برای من آن است که تو از گفته‌های من آگاهی (و گوش می‌دهی و در همان حال) مستانگی تو از (درک زیبایی) چشمان من، نوشیدن را برای تو مجاز می‌نماید. (بنابراین) نه ساقی و نه باده‌نوش هیچ کدام ملول نمی‌گردند (آن هم) از باده چشمانی که (فقط) جامش عقل را به مستی می‌کشاند (سُلَمی در طبقات الصوفیه، ۵۰۰، گوینده‌اش را ابوعبدالله رودباری می‌داند. نیز: لطایف الاشارات، ۱/۴۴۶ و طبقات الاولیاء، ۵۴)
۸. قوم را دورِجام به مستی رساند و مرا گرداننده آن مست ساخت. (کشف‌الاسرار، ۸/۴۴۲ و ۱۰/۳۳۰۱)

لی سَکْـــرَتانِ و لِـــلنَّدْمانِ واحِــدةُ　　شیءُ خُصِصْتُ به مِن بَیْنِهِم وَحدی[۱]

وانشدوا:

سُکرانِ سُکرُ هَویً و سُکـرُ مـدامَـةٍ　　فـــمَتیٰ یُــفیقُ فَــتیً بـهِ سُکـرانِ[۲]

معنی این دو بیت آن است که از دوگونه مستم یکی از عشق و دیگر از می و کسی که از این دو مست بود؛ کی باهوش آید؟

و بدان که صحو بر اندازهٔ سُکر بود. هر که سُکرش به حق بود؛ صحوش به حق بوَد و هر که سُکرش به حظّ آمیخته باشد؛ صَحْوَش به حظّ پیوسته بود و هر که اندر حال مُحقّ بود؛ اندر سُکر معصوم بوَد و سُکْر و صحو، اشارت کنند به طرفی[۳] از تفرقه چون حقیقت را عَلَم پیدا آید، صفت بنده فریاد و قهر بوَد و اندر این معنی آورده‌اند:

اذا طَــلعَ الصَّـباحُ لِـنَجمِ راحٍ　　تَساویٰ فیه سَکـرانُ وصـاحٍ[۴]

قالَ اللّٰهُ تعالی: «فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً و خَرَّ موسی صعِقاً»[۵] و ایـن کـوه بـدان سختی و قوت، پاره پاره شد و موسی با صلابتِ رسالت بیفتاد و بیهوش شد. بنده اندر حال سُکر، مُشاهِد جمال[۶] بوَد و اندر حال صحو، به شرط عِلم بود. آنکه او را

---

۱. من دو مستی دارم و همنشینانم یکی (و این) مـزیّتی است کـه فـقط بـه مـن داده‌انـد از مـیان هـمهٔ آنان. (دیوان ابونواس، ۲۷) به نقل از مهدوی دامغانی. مراد از دو مـسـتی یـکـی مـسـتی از مـی است و دیگـــر از دیـــدار ســـاقی کـه یکـی از مشهورترین مـوضوعات عـرفانی در کـل ادبـیات عـرفانی اسلامی ـ ایرانی است.

۲. دو مستی دارم، مستیِ عشق و مستی شراب. (بگو که) چـه هـنگام بـه هـوش مـی‌آید، جـوانـی کـه (هم‌زمان) دچار دو مستی شده است؟ (دیوان دیک الجنّ شاعر قرن سوم، ص ۸۰)

۳. به گوشه‌ای.

۴. آن‌گاه که سپیده‌دم بر ستاره (پیالهٔ شراب) پیدا مـی‌گردد، مست و هـوشیار در آن هـمسان مـی‌گردند. (کشف‌المحجوب، ۲۳۴) بدون نام گوینده.

۵. آن‌گاه که تجلی کرد خداوند بر کوه، کوه را پاره پاره کرد و مـوسی را بـیهوشانه بـه رو در انـداخت. (اعراف، آیهٔ ۱۴۳)

۶. متن: بشاهد الحال، معنی جمله آن است که بنده در حال سُکر به شاهد حال خویش، محوِ حق است و در حال صحو به شرط علم به حق مشغول است.

نگاه داشته بود نه به تکلّف او و اندر صحو نگاه داشته، نه به تصرّف او.[۱] و صحو و سُکر پس از ذوق و شرب بود.[و از جمله آن که در سخن ایشان رود.][۲]

و از آن جمله ذوق و شرْب است

و این عبارتی بود از آنکه ایشان یابند از ثمراتِ تجلّی و نتیجه‌های کشف و پیدا آمدن واردهای بدیهی. و اول این ذوق بود. پس شرب و پس سیری. صفای معاملت ایشان واجب کند ایشان را چشیدن معانی و وفای منازلات ایشان، شرب واجب کند و دوام مواصلات، سیری واجب کند.

خداوند ذوق، متساکر[۳] بود؛ خداوند شرب، سکران[۴] بود و خداوند سیری، صاحی[۵] بود. هر که دوستی [او] قوی بوَد؛ شرب وی دائم بوَد و چون این حال دائم بود؛ شرب، او را سکر نیارد و اگر به حق صاحی بوَد از حظّ فانی بود. هر چه بر او اندر آید اندر او اثر نکند [و] تغیّر نیارد و هر که سرّ او صافی شد؛ شرب او بر وی تیره نگردد و هر که شرب، او را غذا گشت از آن صبر نتواند کردن و بی آن باقی نبود. و گفته‌اند اندر این معنی:

اِنَّمـا الْکَـأسُ رِضـاعٌ بَـیْنَنا   فـاذَا مَـا لَمْ نَـذُقْها لَم نَـعِشْ[۶]

هم اندر این معنی گوید:

شَرِبْتُ الحُبَّ کَـأساً بَـعْدِ کَـأسٍ   فَـما نَـفِدَ الشَّرابُ و لا رَوِیتُ[۷]

و گویند: یحیی بن معاذ رازی نامه نبشت به بویزید بسطامی که اینجا کس هست که اگر یک قدح بخورد؛ هرگز تشنه نشود. بویزید جواب باز نبشت که عجب بماندم

---

۱. متن: الّا انَّه فی حالِ سکرِهِ محفوظ لا بتکلفهِ و فی صحوهِ متحفّظ بتصرُّفِه. جز آنکه سالک در حال مستی خویش محفوظ است به حفظ حق (چنان‌که ادای وظایف کند) نه به تکلف و در حال صحوش، خویشتن‌داری کند (و ادای وظایف کند) به کسب و تصرف خود. (فروزانفر، ۱۱۴)

۲. متن: جملهٔ آخر را ندارد. ۳. به تکلّف خود را مست نمایند. ۴. مست. ۵. هوشیار.

۶. راستی را که جام در میان ما (در حکم) شیر و غذاست که اگر از آن ننوشیم، زنده نتوانیم بود. (صفوة الصفا، ۱۱۴).

۷. عشق را نوشیدم کاسه از پی کاسه (عجیب آنکه) نه نوشیدنی به پایان رسید و نه من سیراب گشتم. (احیاء العلوم، ۴/۵۱۹ و طبقات الاولیاء، ۴۰۲).

از ضعیفی حال (زیرا) که اینجا کس هست که اگر دریاهای عالم بیاشامد؛ سیر نشود و نیز زیادت خواهد.

و بدان که کأسِ قرب از غیب اندر آید و آن نگردانند، مگر بر اسراری که از بندگی چیزها آزادی یافته بود.[۱]

و از آن جمله محو و اثبات است

محو، بر داشتن صفتهای عادتی بود و اثبات، قیام کردن به احکام عبادات. هر که احوال خویش پاکیزه دارد از خصلتهای نکوهیده و بَدَل کند به احوال و اقوال پسندیده، خداوندِ محو و اثبات بود.

و از استاد ابوعلی [دقّاق] (رَحِمَهُ اللّه) شنیدم که گفت یکی از پیران فرا کسی گفت: چه محو می‌کنی و چه اثبات؟ مرد خاموش شد؛ گفت: بدان که[۲] وقت، محو بود یا اثبات، آن کس که او را محو نبود و اثبات، معطّل و مهمل بود.

و محو را قسمتهاست: محو زلّت از ظاهر و محو غفلت بود از باطن و محو علّت از اسرار.[۳] اندر محو زلّت، اثبات معاملات[۴] بوَد و اندر محو غفلت، اثبات منازلات[۵] و در محو علت، اثبات مواصلات[۶]. و این محو و اثباتی بوَد به شرط عبودیّت.[۷]

امّا حقیقت محو و اثبات از قدرت[۸] بیرون آید و محو آن بود که حق (آن را) بپوشاند و اثبات آن بود که حق او را پیدا کند.[۹]

[محو و] اثبات اندر مقصورهٔ مشیّت باز داشته‌اند.[۱۰] قال اللّه تعالی: «يَمْحوا اللّهُ ما يَشاءُ وَ يُثْبِتُ»[۱۱]. گفته‌اند: محو کند از دل عارفان ذکر غیرِ (خدا) و اثبات کند بر زبان

---

۱. جامهای تقرب حق از غیب بر بنده آشکار می‌گردد و جز بر مدار اسرارِ رها گشته از تقیّدات و روحهای آزاد گشته از تعلقات نمی‌چرخد و فرود نمی‌آید.

۲. متن: ایا علمَت ان الوقت محو یعنی آیا نمی‌دانی که وقت، محو است.

۳. (یعنی محو سه گونه است): محو لغزشها از ظاهر بدن، محو غفلت از باطن و دل، محو علّت و سبب از اسرار و رازها.

۴. عبادتها و کارهای خوب. ۵. مقامات ۶. رسیدن به حق.

۷. به شرط وجود عبد و عبادت. ۸. مراد قدرت حق است.

۹. متن: ما اظهَرهُ الحقّ و ابداهُ یعنی آنچه را که حق ظاهر و آشکار کند.

۱۰. متن: مقصوران علی المشیئة، یعنی محو و اثبات به مشیت و خواست حق باز بسته‌اند.

۱۱. محو می‌کند خدا آنچه را بخواهد و اثبات می‌کند هرچه را بخواهد. (رعد، آیهٔ ۳۹)

مریدان ذکر خویش. و محو همگنان را بود ولیکن اثبات آن را بود که سزای آن بود.[۱] هر که او را حق محو کرد از شاهد نفس او، اثبات کرد او را به حقّ حقّ خویش و هر که را محو کرد از اثبات او بدو، او را در میان اغیار اَوْکند[۲] و اندر وادیهای تفرقه وی را باز داشت.

یکی با شبلی گفت که چون است که تو را بی‌آرام می‌بینم. او با تو نیست (یا) تو بازو نه‌ای؟ شبلی گفت: اگر من بازو بودمی؛ من من بودمی ولیکن محوم در آنچه اوست.

مَحق، برتر از مَحو بوَد برای آنکه از محو اثری بماند[۳] و مَحق هیچ اثر بنماند. و غایت همّت قوم آن است که حق، ایشان را مَحْق کند از شاهد ایشان[۴] و ایشان را نیز با ایشان ندهد. پس از آنکه مَحق کرده باشد ایشان را از ایشان.[۵]

و از آن جمله سَتْر و تَجلّی است

عام در پردهٔ ستر باشند و خاص اندر دوام تجلّی. و اندر خبر است که چون حق تعالی چیزی را تجلّی کند،[۶] آن چیز خاشع گردد.[۷] خداوندِ ستر، دائم به وصف شهود بود[۸] و خداوند تجلّی دائم به نعت خشوع بود.

و ستر، عام را عقوبت بود و خاص را رحمت بود که اگر نه آنستی که برایشان بپوشد آنچه کشف کند، ایشان را ناچیز گرداند نزدیک سلطان حقیقت، ولیکن چنان‌که بر ایشان اظهار کند؛ باز بپوشد.[۹]

از منصور مغربی شنیدم (رَحِمَهُ اللّه) که درویشی به قبیله‌ای افتاد از قبیله‌های عرب. جوانی وی را مهمان کرد. این جوان او را خدمت می‌کرد، اندر میانه بیفتاد و بیهوش شد. این درویش پرسید از حال وی. گفتند: او را عم‌زاده‌ای است دلش به وی گرم است. این دختر در خیمه فراز رفت. این جوان نگاه کرد؛ دامنش بدید، زهرهٔ وی آب

۱. متن: و محو الحقّ کلَّ احدٍ و اثباته علی ما یلیق بحاله که باید چنین ترجمه شود: و حق هر کسی را بر مبنای لیاقت حالش محو و اثبات می‌کند.

۲. افکند. ۳. می‌ماند. ۴. مشاهدات آنها از خویشتن.

۵. بعد از آنکه آنها را از خودشان گرفته باشد. ۶. بر چیزی تجلی کند.

۷. حدیث در سنن نسایی، ۱۴۸۴ و دیلمی، ۶۵۰ از قول ابوبکر نقل شده است.

۸. صاحب ستر دائم به ویژگی شهود می‌پردازد.

۹. اگر نه آنستی ... یعنی اگر نه چنان‌که بر خواص می‌پوشاند.

شد. آن درویش به در خیمه شد. گفت: غریبان را در میان شما حرمت است؛ به شفاعت آمده‌ام. بر آن جوان رحمت کن که اندر حالی صعب است. آن زن گفت: عظیم سلیم دلی،[۱] او را طاقت گرد دامن ما نیست؛ طاقت دیدار ما کی دارد؟!

عام این طایفه را عیش اندر تجلّی بود و بلا اندر ستر، اما خاصگان، میان طیش و عیش باشند. چون تجلّی کند ایشان را، سبُکی و طربی اندر ایشان پدیدار آید و چون بر ایشان بپوشد با حال عیش آیند.

و گویند خداوند تعالی موسی را گفت: «وَ ما تِلْکَ بِیَمینِکَ یا موسی»[۲] مراد آن بود تا بر او پوشیده گردد بدان سؤال از آنچه کشف کرده بود به سماع نابیوسان.[۳]

و پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: «اَنَّهُ لَیُغانُ عَلیٰ قلبی حَتّیٰ اَسْتَغْفِرُاللّهَ فی الْیَوْم سَبْعینَ مرّةً»[۴] و استغفار، طلب ستر بود[۵] که وی[۶] خبر می‌دهد از طلب ستر بر دلش به وقت هیبتِ حقیقت و سلطانِ مکاشفت از بهرآنکه خلق را بقا نبود با وجود حق.

و اندر خبر همی آید: (لو کَشَفَ عن وجْهِهِ لَاَحْرَقَتْ سُبْحاتُ وَجْهِهِ ما اَدْرَکَ بَصَرُهُ.)[۷]

و از آن جمله محاضره و مکاشفه و [مشاهده] است

محاضره ابتدا بود و مکاشفت از پس او بود و از پس این هر دو مشاهده بود.

محاضرت حاضر آمدن دل بود. و بوَد از تواتر برهان بود و آن هنوز ورای پرده بود و اگرچه حاضر بود به غلبهٔ سلطان ذکر.[۸] و از پس او[۹] مکاشفه بود و آن حاضر آمدن

---

۱. چه بسیار ساده‌لوحی. ۲. و چیست اینکه در دست راست توست ای موسی؟ (طه، آیهٔ ۱۷)

۳. یعنی مقصود این بود که خداوند می‌خواست با این سؤال تندی مکاشفه ناگهانی را که برای موسی رخ داده بود کمتر و کندتر سازد.

۴. همانا که پرده تنیده می‌شود بر قلبم (و برطرف نمی‌شود) تا اینکه هفتاد بار در روز استغفار کنم. (مأخذ حدیث قبلاً آمد)

۵. متن افزوده دارد: لانّ الغَفر هو السَّتر و منه غفرالثوب و المغفر و غیره (غفر یعنی پوشش، از همین ریشه است جامه را پوشید و مغفر به معنای کلاهخود و غیره).

۶. پیامبر (ص).

۷. اگر پرده بردارد از وجه خویش همانا که خواهد سوخت بزرگیهای وجهه‌اش آنچه را که چشم بنده می‌بیند. (حدیث صحیح احمد، ۴/۴۰۰ و سنن ابن ماجه، ۱۹۶ و صحیح مسلم، ۳۳۴ از قول ابوموسی اشعری آمده است).

۸. ظاهراً مراد این است که محاضره با آمدن ذکر در قلب بنده می‌آید، هر چند محاضره غالباً همراه با برهان یا تواتر برهانی در قلب می‌آید.

[بود] به صفت بیان اندر حال بی‌سبب تأمّل دلیل و راه جستن.[۱] و دواعی شک را بر وی دستی نبود و از نعت غیبِ باز داشته نبود. پس از این مشاهدت [بود] و آن وجود حق بود چنان‌که هیچ تهمت نماند. و این آن‌گاه بود که آسمان سرّ صافی شود از میغهای پوشیده به آفتاب شهود تابنده از برج شرف.[۲]

و حق مشاهدت آن است [که] جُنَید گفت: وجود حق با کم کردنِ توست نفست را.[۳] [پس] خداوند محاضرت بسته بود به نشانهای او[۴] و خداوند مکاشفه، مبسوط بود به صفات او و خداوند مشاهده، به وجود رسیده بود و شک را آنجا راه نبود.

خداوندِ محاضره را عقل راه نماید و صاحبِ مکاشفت را عملش نزدیک کند و خداوندِ مشاهده را معرفتش محو کند. و هیچ کس زیادت نیارد در بیان تحقیق مشاهدت بر آنچه عمروبن عثمان المکّی گفت[۵] و به معنی، آنچه او گفت آن است که: انوار تجلّی متواتر بوَد بر دل وی، بی‌آنکه چیزی او را پوشیده کند و به چیزی بریده گردد؛ چنان‌که شبی بوَد تاریک و برق اندر وی متوالی بود که هیچ [فترت و] تراخی نیفتد. آن شب ــ اندر تقدیر ــ به روشنایی [چون] روز بوَد. دل همچنین بود؛ چون تجلّی دائم بود او را همه، روز بود و شب از میانه برخیزد. و اندر این معنی گفته‌اند:

لَیلی بِوَجْهِکَ مُشرِقٌ   و ظَلامُهُ فی النّاسِ ساری
و الناسُ فی سَدَفِ الظّلامِ   و نَحنُ فی ضَوْءِ النَّهارِ[۶]

---

۹. مراد محاضره است.

۱. متن: و هو حضوره بنعت البیان غیر مفتقر فی هذه الحالة الی تأمل الدلیل و تطّلب السبیل.

۲. متن: فاذا اصحت سماء السر عن غیوم الستر فشمس الشهود مشرقة عن برج الشرف. و چون آسمان سر از میغهای ستر (باطن‌پوش) صافی گردد آن‌گاه آفتاب شهود از برج شرف خویش تابناک باشد. (فروزانفر، ۱۱۸)

۳. یعنی وجود حق با کاستن تو و نفست پیدا می‌شود.

۴. صاحب محاضره وابسته به براهین و نشانه‌هاست.

۵. هیچ کس بهتر و بیشتر از آنچه عمروبن عثمان مکّی در بیان حقیقت مشاهدت گفته است، نگفته است.

۶. شب من با روی تو نورانی و پر اشراق است (و حال آنکه) تیرگیهای همان شب در میان مردمان ساری است. بنابراین، مردم در صدف تاریکی می‌زیند و ما (با روی تو) در روشنیِ روز (ابن بزاز در صفوة الصفا، ۵۶۷ و قشیری در لطایف الاشارات، ۱/۵۴ این ابیات را آورده‌اند.)

نوری گوید: بنده را مشاهده درست نبود و[۱] بر هفت اندام وی رگی قائم ماند. و گفته‌اند، چون آفتاب برآید، به چراغ هیچ حاجت نباشد.

و گروهی گفته‌اند که مشاهدت اشارت کند به طرفی از تفرقه، زیرا که باب مفاعلت اندر تازی میان دو کس باشد و این وهمی[۲] بود از گویندهٔ این، زیرا که اندر ظهور حق، هلاک خلق بوَد و باب مفاعلت جمله اقتضای مشارکت نکند مانند. سأفر و طارَقَ النَّعل[۳] و آنچه بدینماننده بود و اندر این معنی گفته‌اند، شعر:

فَلَمّا اسْتَبانَ الصّبحُ اَدرَجَ ضَوْءُهُ   بانواره اَنوارَ ضَوءِ الْکَواکِبِ
یُجَرِّعُهُمْ کاساً لواَبْتُلِیَ اللَّظیٰ   بِتَجْریعِهِ طارَتْ کَاَسْرَعِ ذاهِبِ[۴]

شرابی و چگونه شرابی که از خود سوخته گردند و فانی شوند و ایشان را از ایشان بربایند و باقی نمانند. شرابی که نه باقی کند و نه یک سره فانی، نه به همگی محو کند و نه اثری بگذارد [از] آثار بشریّت. چنان‌که گویند: سارُوا فَلَمْ یَبْقَ لا رَسمٌ و لا اَثَرُ.[۵]

و از این جمله لوائح و طَوالِع و لوامِعْ است

(اینها) لفظهایی است یک به دیگر نزدیک (و) بس فرقی نیست میان ایشان و این صفتِ اصحاب بدایات بوَد به نزدیک شدن به دل و روشنایی آفتاب معرفت، ایشان را هنوز روشن نشده باشد ولیکن حق (سبحانه و تعالی) روزیِ دلِ ایشان می‌دهد به هر وقتی چنان‌که گوید: «لَهُمْ رِزْقُهُمْ فیها بُکْرَةً و عَشِیّاً»[۶].

---

۱. واو در اینجا به معنای حتّی، تا وقتی و اگر است.

۲. در اینجا بهتر است وهم به معنای غلط و خطا باشد از ریشه وَهِمَ فی الحساب ای غلط فی حسابه اگرچه به معنای پندار هم بی‌ربط نیست از باب وَهَمَ فی الشیئی.

۳. سافر و طارق اگرچه از باب مفاعله هستند ولی به معنای سفرَ و طرقَ به کار می‌روند و معنای اثنیْنی و طرفیْنی ندارند.

۴. پس آن‌گاه که صبح روشن بشود و با انوار خود نور روشنایی ستارگان را پنهان سازد؛ به (خواهندگان) جامی جرعه جرعه می‌چشاند که اگر گرفتارِ دوزخی بچشد؛ مانند تندروترین رونده (و پرنده) پر می‌گیرد. (سُلَمی در طبقات الصوفیه، ۴۴۷ و خواجه عبدالله در طبقات الصوفیه، ۳۶۵، این ابیات را آورده‌اند. سلمی آن را به ابوالعباس سیاری (م. ۳۴۲) نسبت داده است.)

۵. کوچیدند (و رفتند) و از آنان باقی نماند؛ نه نشانه‌ای و نه اثری.

۶. برای آنان است روزیشان در آن (بهشت) سپیده‌دمان و شامگاهان. (مریم، آیهٔ ۶۲)

هر گاه که آسمانِ دل ایشان تاریک شود به میغ حظوظ،[۱] برق کشف بدرفشد ایشان را و لوامعِ[۲] قرب، رخشنده گردد و ایشان در وقت ستر، منتظر [باشند] لوائح[۳] را چنان‌که همی گوید:

یـا اَیُّهـا الْـبَرْقُ الَّـذی یَـلمَعُ   مِن اَیِّ اَکْنافِ السماءِ تَسْـطَعُ؟[۴]

به اول، لوائح بوَد پس لوامع پس طِوالع. لوائح چون برقی بوَد که بتابد و پوشیده گردد و ناپدید شود؛ چنان‌که شاعر گوید:

فَافْتَرَقْنا حَـوْلاً فَـلَمّـا الْـتَقَینا   کـانَ تَسْـلیمُهُ عَـلَیَّ وَداعـاً[۵]

و دیگر همی گوید:

یـا ذا الَّـذی زارَ و مـاٰ زاراٰ   کـــأَنَّهُ مُـــقْتَبِسٌ نــارا
مَــرّ بـبابِ الدّارِ مُسْـتَعْجِلاً   مــا ضَرَّهُ لو دَخَــلَ الدّارا[۶]

لوامع، پیداتر بود از لوائح و زوالش بدین زودی نباشد. دو وقت یا سه وقت بماند

---

۱. میغ حظوظ یعنی ابرِ لذتها و بهره‌ها، مراد از حظوظ، بهره‌های نفسانی و مادّی است.
۲. لوامع جمع لامعه است که به معنای رخشانیها و درخششهاست.
۳. لوایح ج لایحه است که به معنای آشکارکننده است.
۴. هان ای برقی که (چنین) درخشانی، از کدامین کرانهٔ آسمان پرتو افشاندی؟ در مرصادالعباد، ۲۹۹ همین بیت بدون نام گوینده آمده است. به خاطر زیبایی آن دو بیت دیگر هم از احکام‌الدّلاله، ۳۰۵ نقل می‌شود:

هـذا و لو یُـقْضَ لنـا فـرقةٌ   قل لی فیومَ البین ما تـصنعُ؟
ان کانَ ابراقُک داعـی قِـلی   فَـاِنّ قـلبی بـالقلیٰ مـوجَعُ؟

۵. از هم جدا گشتیم سالی و چون به هم رسیدیم، سلامی که بر من کرد (همانند) بدرود بود. این شعر را با بیت پیش از آن، نخستین شعر متنبی دانسته‌اند. نظر به اهمیت اشعار متنبّی نقل می‌شود:

بِـأَبی مَــن وَددتُـه فَـافترقْنا   و قضی اللّه بعد ذاکَ اجتماعا

پدرم فدایِ کس باد که دوستش داشتم و از هم جدا شدیم (هر چند) خدا بعد از این جدایی، بـه هـم رسیدن (و دیدار) را رقم زد.
۶. ای آنکه دیدی و دیده نشدی مثل کسی که پاره آتش می‌جوید (از نزدیکان) و از در خـانه شـتابان می‌گذرد (بگو) چه زیان می‌رساند او را اگر وارد می‌شد به خانه. (ثعالبی در ثمارالقلوب، ۵۷۶ این دو بیت را آورده با اندکی تغییر در بیت اول: یا زائراً و مازارا. نیز مصباح الهدایه کاشانی، ۱۲۷)

ولیکن چنان بود که گفته‌اند در این معنی. شعر: / وَ الْعَیْنُ باکیةٌ لَمْ تُشْبِعِ النَـظرا/[۱] چـون بتابد؛ ز تو منقطع کند تو را و جمع کند به خود، ولیکن هنوز نورِ روز تمام نشده باشد که لشکر شب بر وی تاختن آرد.[۲] چنان‌که گفته‌اند:

فَاللَّیْلُ یَشْـمَلُنا بـفاضِلِ بُـرْدِهِ　　وَالصُّبْحُ یُـلْحِفُنا رداءً مُـذْهَبا[۳]

و طوالع باقی‌تر بوَد و سلطان او قویتر بود[۴] و تاریکی (را) بهتر برَد و تهمت از او رمیده‌تر بوَد ولیکن بر خطر فروشدن بود و بقای او دائم نبوَد و بیم ارتحالش بود و حال فروشدنش دراز بود.[۵]

و این معنیها که از لوائح و لوامع و طوالع است مختلف‌اند به حکم. برخـی از او چون برفت هیچ اثر نماند چون ستارگان سیّاره [که] چون فروشد گویی دائم شب بودست. و برخی‌اند که از ایشان اثر ماند. اگر رقمش[۶] برخیزد؛ اَلَمش بماند و اگـر نورش فرو شود؛ آثارش بماند. خداونـد او ــ پس از سکـون غـلبات او ــ انـدر روشنایی بدان زندگانی همی کند که بیابد وقت بودنش.[۷]

و از آن جمله بَوادِه و هُجُوم است

بواده آن بود که ناگاه اندر دلت افتد از غیب بر سبیل وهلت[۸] (که) اندوهی واجب کند یا شادی. و هجوم آن بود که بر دل آید به قوّتِ وقت، بی‌کسب تو.[۹] و مختلف بود

---

۱. چشم گریان است و از نگاه سیر نگشته است. متن عربی افزوده دارد: و کما قالوا:

لم ترد ماء وجهِه العین الّا　　شرقت قبل ریها بِرَقیبٍ

شعر از ابن‌معتز است.

۲. متن افزوده دارد: فهؤلاء بین روْح و نوح لأنَّهم بینَ کشف وستر.

۳. شب با زیادی (و گستردگی) جامه‌اش ما را دربر گرفت و سپیده‌دم (هم) ردای زربفت خود را بـر مـا پیچاند.

۴. متن افزوده دارد: و ادوَمُ مکثاً (درنگ آن طولانی‌تر است).

۵. متن افزوده دارد: لَیْسَتْ برفیعة الاوج و لابدائمة المکث.

۶. یعنی اثر آن از بین برود.

۷. متن: فالی ان یلوح ثانیا یزجّی وقته علی انتظار عوده و یعیش بما وجد فی حین کونه. یـعنی پس تـا آن‌گاه که دوم بار بتابد؛ به انتظار بازآمدنش روز می‌گذارد و بدانچه وقت بودنش یافته است، مـی‌زید. (فروزانفر، ۱۲۱)

۸. به صورت یکبارگی، بغتتاً.　۹. بدون کوشش و تلاش تو.

اندر انواع به‌حسب قوهٔ وارد و ضعف او. [و] از ایشان بعضی باشند که بواده ایشان را از حال خویش بگرداند و هواجم در ایشان تصرف کنند و گروهی باشند که قوّت آن دارند که هیچ حال ایشان را بنگرداند.[۱] و ایشان سادات وقت باشند، چنان‌که شاعر گوید:

لا تَهْـتَدی نُـوَبُ الزّمـانِ اِلَـیْهِم وَ لَهُم عَلَی الخَطبِ الجَلیلِ لِجـامُ[۲]

و از آن جمله تلوین و تمکین است

تلوین، صفت ارباب احوال بود و تمکین، صفت اصحاب حقائق. مادام که بنده اندر راه بوَد؛ صاحب تلوین بود و از حالی به حالی همی شود و از صفتی به صفتی همی گردد و از این منزل که بود به منزلی برتر از آن فرود آید. چون برسد؛ صاحب تمکین بوَد. شاعر گوید اندر این معنی:

مـاٰ زِلْتُ اَنْـزِلُ مِـنْ وِدادِکَ مَـنْزِلاً تَـتَحیَّرُ الاَلْـبابُ دونَ نُـزولِه[۳]

صاحب تَلوینْ دائم اندر زیادت بود و صاحب تمکین بـرسیده بـاشد و متّصل گشته. و علامت آن که متّصل گشت آن بود که به همگی از همگی خویش بـاطل گشت.

و پیران گفته‌اند که نهایت سفر طالبان تا آنجا بود که بر نفس خویش ظفر یـابند چون بر نفس ظفر یافتند؛ وصلت یافتند. مراد بدین، ناپدید شـدن احکـام بشـریّت خواهند و غلبهٔ سلطان حقیقت. چون بنده به این حال دائم گردد؛ صاحب تـمکین بود.

استاد [بو]علی دقّاق (رَحِمَهُ الله) گفت: موسی صاحب تلوین بود از سماع کلام باز

---

۱. متن: و منهم من یکون فوق مایفجئوه حالا و قوةً و از ایشان گروهی باشند که به حال و قوّت برترند از آنچه ناگاه بدیشان درآید. (فروزانفر، ۱۲۱)

۲. به سوی آنها نمی‌رود حادثه‌های بزرگ روزگار (زیرا که) آنان برای بلاهای سخت (آمـاده) و لجـام بسته‌اند.

۳. همواره به خاطر عشق تـو در جـایگاههایی فـرود مـی‌آیم کـه خـردها ــ در مـرتبه‌هایی فـروتر از آن ــ سرگردان می‌شوند. (ابـونصر سـراج در اللـمع، ۳۶۳ و غـزالی در احیاءالعـلوم، ۲/۴۱۶ و ۴/۴۴۵ آورده‌اند)

آمد؛[۱] محتاج بود بدان‌که روی بپوشد[۲] که آن حال اندر وی [اثر] کرده بود و مصطفیٰ (صلوات اللّه و سلامه علیه)، صاحب تمکین بود همچنان‌که بشد؛ باز آمد هیچ چیز اندر وی اثر نکرد از آنچه آن شب دید. و دلیل آوردی بر این به قصّهٔ یوسف (عَلیه‌السّلام): آن زنان که یوسف را دیدند؛ همه دستها ببریدند چون مشاهدهٔ یوسف به ایشان درآمد و زن عزیز اندر بلای یوسف تمامتر بود؛ موی بر وی بنجنبید[۳] آن روز، زیرا که او صاحب تمکین بود اندر حدیث یوسف که تغیّر بر بنده از دو حال (درآید): یکی بود که درآید اما از قوّت وارد یا از ضعیفی خداوندش، و سکون خداوندش از دو کار یکی بود: اما از قوّهٔ او یا از ضعف وارد.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: اصول قوم بر جواز دوام تمکین بر دو روی بوَد؛ یکی آنکه بدو راه نبود، زیرا که مصطفیٰ (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: اگر شما بدان بمانْدی که نزدیک من بودی؛ فریشتگان شما را دست گرفتندی.[۴]

و دیگر مصطفیٰ (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: مرا وقتی بوَد که هیچ چیز با من [اندر آن وقت] اندر نگنجد مگر خدای (عَزّوجلّ).[۵] خبر داد از وقتی مخصوص.

وجه دیگر آن است که درست آید وی را دوام احوال، زیرا که اهل حقایق از آن برگذشته باشند که طوارق[۶] اندر ایشان اثر کند. و آنکه در خبر است که فریشتگان شما را دست گرفتندی؛[۷] فروتر از آن است که اهل بدایت را اثبات کرد از قول پیغمبر

---

۱. از سماع کلام حق به سمت مردم باز آمد.

۲. از مردم روی (حقیقت) را پنهان سازد.

۳. هیچ تأثیری نکرد. موی جنبیدن در یا بر کسی کنایه از تحت تأثیر قرار گرفتن است.

۴. متن حدیث: لو بَقیتم علی ما کُنتم علیهِ عِندی لَصافَحَتْکُم الملائکة. (مسند احمد ۲/۳۰۵، صحیح مسلم ۱۲/۲۷۵ و سنن ترمذی، ۲۵۱۶)

۵. متن حدیث: لی وقتٌ لایَسَعُنی فیه غیر ربّی عَزَّوجلّ. نظیر این حدیث با اختلاف روایت در متون عرفانی فراوان است. از محدثان ترمذی و ابن راهویه و خطیب بغدادی و بسیاری دیگر آن را نقل کرده‌اند و صوفیه بسیاری هم. و نیز سعدی در گلستان آورده است: لی مَع اللهِ وقتٌ لا یَسَعُنی ...

۶. حادثه‌های ناگهان در آینده، خصوصاً در شب.

۷. ترجمه کامل نیست؛ متن چنین است: والَّذی فی الخبر انه قال: لَصافَحَتْکُم المَلائکة فَلَمْ یعلق الامر فیه علی امرٍ مُستحیل. و آنچه در خبر است که مصطفی (ص) فرمود که فریشتگان شما را دست دادندی اندر آن تعلیق بر محال نکرد.

(صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): «اِنَّ المَلائِکَةَ لَتَضَعُ اَجنِحَتَها لِطالِبِ‌العِلم رَضِیً بِما یَصْنَعُ»[۱] (یعنی) فریشتگان پرها بگسترانند طالب علم را به خشنودی از آنچه می‌کند. و آنچه گفت: «مراوقتی است» برحسب فهم شنونده گفت که او خود همه احوالش قائم بود به حق.

دیگر آنچه گویند[۲] که بنده تا دائم کار وی اندر بالا بود[۳]؛ اندر صفت او زیادتی احوال درست آید. و نقصان اندر وی ــ چون به حق رسد به ناپیدا شدن احکام بشریت ــ او را تمکین کند حق سبحانه و تعالی بدان که او را باز معلومات نفس نیارد.[۴] او اندر حال خویش مُمَکَّن بود برحسب محل خویش.[۵]

[و] پس، آنچه [حق] اندر هر نفسی او را به ارزانی دارد؛ مقدورات او را اندازه نباشد. او اندر زیادات همی گردد بلکه وی را همی گرداند و اندر اصل حال، ممکّن بود. پس همیشه در حالتی بود عالی‌تر از آنکه پیش از آن بوده باشد. پس، از آن برگذرد تا آنجا که برتر از آن نیست [زیرا] غایت نبود مقدورات حق را اندر هر جنسی.

اما آنکه مُصْطَلَم[۶] بود از خویشتن، از حس، بیرون بوَد. و بشریت [را] ناچاره حدی بود چون از جمله باطل گردد ــ و از نفس و حسّ و از جمله آفریده‌ها ــ پس آن غیبت بدو دائم باشد [و وی] محو بود؛ آن‌گاه نه تمکین بود و نه تلوین و نه تشریف و نه تکلیف،[۷] مگر آنکه او را باز آرند که بدانچه بر وی همی رود بی‌کسب او، آن[۸] متصرّف بوَد اندر ظنّ خلقان بلکه مصرّف بود اندر حقیقت.[۹] قال اللّه تعالی: «و تَحْسَبَهُمْ اَیقاظاً و هُمْ رُقودٌ وَ نُقَلِّبُهمْ ذاتَ الْیَمینِ وَ ذاتَ الشِمالِ»[۱۰] (و باللّه التوفیق).

---

۱. حدیث در بسیاری از منابع آمده است از جمله: مسند احمد ۵/۱۹۶، ترمذی ۲۶۸۲، سنن نسایی ۱۱۲ برای تفصیل بیشتر ر.ک: احکام‌الدّلاله ۱/۳۱۲.

۲. متن افزوده دارد: و الاولی اَنْ یُقال انَّ العبد ...

۳. متن افزوده دارد: فصاحب تلوین.

۴. بدین طریق که او را به سمت معلومات نفس نمی‌آورد. ۵. متن: و استحقاقه.

۶. غایب، مختفی.

۷. متن افزوده دارد: و لامقام و لاحال و مادام بهذالوصف فلا تشریف و لاتکلیف، اللّهم، الّا ان یُرَدّ.

۸. کس

۹. متن: فذلک متصرف فی ظنون الخلق مصرف فی‌الحقیقة. این چنین کس به حسب گمان مردمان دست در کار دارد ولی به حقیقت دستش در کار نهاده‌اند و به خود کار نمی‌کند. (فروزانفر، ۱۲۴)

۱۰. و می‌پنداری آنها را بیداران ولکن خوابیدگان‌اند و می‌گردانیم آنها را به سمت راست و چپ. (کهف، آیهٔ ۱۸)

و از آن جمله قُرْب و بُعد است

قرب، نزدیکی بوَد به طاعت[۱] و متّصف شدن اندر دوام اوقات[۲] به عبادت وی.

اما بُعد، آوردن مخالفت بود و برگشتن از طاعت.[۳] و اولِ بُعد، دوری بود از توفیق پس از آن، بُعد بود از تحقیق. پس بُعد از توفیق، بُعدِ حقیقت بود. قال (صلّی الله علیه و سلّم): «ما یَتقرَّبُ المُتَقرِّبُونَ اِلیَّ بِمِثْلِ اَداءِ مماافْتَرَضْتُ عَلَیْهِم وَ لایَزالُ العبدُ یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بالنَّوافِلِ حَتّیٰ یُحِبَّنی وَ اُحِبَّهُ فَاِذا اَحبَبْتُه کُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَ بَصَراً فَبی یَسمَعُ و بی یُبْصِر»[۴] (الخبر[۵]).

قرب بنده، اول،[۶] قرب او به ایمان باور داشتن بوَد خدای را، پس قرب بود به احسان وی و تحقیق وی. و قرب (حقّ) سبحانه از بنده آن است که او را به شناختِ خود مخصوص گرداند؛ امروز[۷] به معرفت، و فردا او را در آخرت گرامی گرداند به مشاهدت و عیان و اندر میان این (دو) به منّت و لطف.

و قرب بنده نبود به حق، مگر به بعدش از خلق و این از صفات دلها بود بیرون احکام ظواهر.[۸] و قرب حق (سبحانه) به علم و قدرت به همگنان است خاص و عام،[۹] و به لطف و تصرّف خاص مؤمنان را و به خصایص تانیس[۱۰]، مختصّ بود اولیا را. قال اللّه تعالی: «وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیهِ وَ لٰکِنْ لاتُبْصِرونَ»[۱۱] «وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الوَرِید»[۱۲] دیگر جای گفت: «وَ هَوَ مَعَکُم اَیْنَما کُنْتُمْ»[۱۳] دیگر گفت: «مایَکونُ مِنْ نَجْویٰ ثَلٰثةٍ اِلاّ هُوَ رَابِعُهُم»[۱۴].

---

۱. متن: اول رتبةٍ فِی القُرب، القرب مِنْ طاعتِه. یعنی اولین مرتبه در قرب، قرب (از طریق) طاعت اوست.

۲. اوقات دائم. ۳. متن، تقرّب.

۴. پیامبر (ص) (از قول حق فرمود): تقرب نیافته‌اند به من تقرّب‌کنندگان به مانند به جای آوردن آنچه را که واجب کرده‌ام بر آنها و پیوسته بنده تقرب می‌جوید به سوی من با نوافل (مستحبّات) تا اینکه دوست می‌دارد مرا و دوستش می‌دارم و چون دوستش داشتم برای او گوش و چشم می‌شوم که با من می‌شنود و می‌بیند ... تا آخر خبر (صحیح بخاری ۶۵۰۲ از قول ابوهریره، مسند احمد ۶/۲۵۶)

۵. الخبر یعنی برو تا آخر خبر. نیز الحدیث، الآیه و... را هم باید همین‌گونه معنا کرد.

۶. در مرحله اول، اولاً. ۷. در این دنیا.

۸. و این قرب از ویژگی دل بود که غیر از احکام ظاهری و وجودی است.

۹. یعنی قرب حق برای همگان و عامه به علم و قدرت است. خاص در متن نیست.

۱۰. مأنوس کردن. ۱۱. و ما نزدیکتریم به او ولی شما نمی‌بینید. (واقعه، آیهٔ ۸۵)

۱۲. و ما نزدیکتریم بدو از سرخرگ گردنش. (ق، آیهٔ ۱۶)

۱۳. و او با شماست هر کجا که شما باشید. (حدید، آیهٔ ۴)

۱۴. نیست در هیچ نجوایی سه تن، مگر اینکه او (خدا) چهارم ایشان است. (مجادله، آیهٔ ۷)

و هر که قرب حق او را تحقیق گردد؛ دوام مراقبت وی را لازم آید برای آنکه بر او نگاهبانان تقوایند، پس نگاهبانان حرمت و وفا پس نگاهبانان شرم. و اندر این معنی گفته‌اند؛

کَاَنَّ رَقیباً مِنْکَ یَرْعیٰ خَواطِری — وَ آخَرَ یَرْعیٰ ناظری و لِسانی
فَما رَمَقَتْ عَیْنای بَعْدَکَ مَنْظَراً — یَسُؤُکَ اِلّا قُلْتُ قَدْ رَمَقانی
ولا بَدَرَتْ مِن فِیَّ دونَکَ لَفْظَةٌ — لِغیرکَ اِلّا قُلتُ قد سَمِعانی
ولا خَطَرَتْ فی السِّرِّ بَعْدَکَ خَطْرَةٌ — لِغَیْرِکَ اِلّا عَرَّجا بِعِنانی
و اِخْوانِ صِدْقٍ قَدْ سَئِمْتُ حَدیثَهُم — وَ اَمْسَکْتُ عَنْهُمْ ناظری وَ لِسانی
و ما الزُّهْدَ اَسْلیٰ عَنْهُمُ غیرَ اَنَّنی — وَجَدْتُکَ مَشْهودی بِکُلِّ مکانٍ[۱]

یکی از پیران، شاگردی را مخصوص داشتی به اقبال کردن بر وی. شاگردان دیگر با او اندر این معنی سخن گفتند. فرا هر یکی از ایشان مرغی داد و گفت به جایی برید که کس نبیند و بکُشید. به هر یکی جایی شدند خالی، و مرغ را بکشتند و باز آمدند. این شاگرد بازآمد و مرغ زنده باز آورد. پیر پرسید که چرا مرغ زنده بازآوردی؟ گفت: فرموده بودی که جایی بکُش که هیچ کس نبیند؛ و هیچ نبود [جای] الّا که حق (سبحانه) می‌دید. آن پیر [گفت]: به این است که او را بر شما مقدّم می‌دارم. غلبه بر شما حدیث خلق است و بر او حدیث حق.

و رؤیت قرب، حجاب بود از قرب.[۲] هر کس که خویشتن را محلّی داند؛ او فریفته بوَد، زیرا که مؤانست به قرب او، نشانِ مکر بود که حق (سبحانه تعالی) وَرای همهٔ انسانهاست. و مواضع حقیقت، دهشت و محو واجب کند[۳] و در این گفته‌اند:

---

۱. مثل آن است که رقیبی از سوی تو خاطرم را مراعات می‌کند و از سوی دیگر چشم و زبانم را (تا در بدیها نیفتم). بعد از تو در چشمم منظره‌ای را ندیده‌اند ــ که باعث ناخشنودی تو گردد ــ جز آنکه گفته‌ام مرا می‌بینند. (همچنین) از دهانم برای غیر از تو واژه‌ای ظاهر نگشته، مگر اینکه گفته‌ام حقّا که از من می‌شنوند. و در باطن من بعد از تو هیچ یادی به غیر از تو خطور نکرده است جز آنکه لجام مرا کشیده‌اند. (و چه بسیار) برادران صادقی که از سخنانشان به ستوه آمدم و چشم و زبانم را از آنها (به خاطر تو) نگاه داشتم. زهد و (تقوا) مرا از آنان دور نساخته است، بلکه (چون) تو را در هر سرزمینی مایه دیدار خود دیدم (از آنها بریدم).

۲. هر کس که قرب خود را می‌بیند، همان دیدن، حجاب برای تقرّب به حق است.

۳. متن افزوده دارد: و لهذا قالوا اوْحَشَکَ اللّه مِنْ قربهِ اَیْ مِنْ شُهودک لقربه فَانّ الاستیناس بِقُربه مِنْ ←

قُرْبُکُم مِثلُ بُـعدِکُمْ　　فَمَتیٰ وَقْتُ راحـتی[۱]

استاد ابوعلی [دقّاق] (رَحِمَهُ الله) این بیت بسیار گفتی:

وِدادُکُــمْ هَـجرٌ وَحُـبُّکُمْ قِـلیً　　و قُرْبُکُمْ بُعْدٌ وسِلْمُکُم حَرْبُ[۲]

ابوالحسین نوری یکی را دید از شاگردان ابوحمزه، گفت: تو از شاگردان ابوحمزه‌ای که او اشارت همی کند به قرب؟ چون او را بینی بگو که ابوالحسین نوری سلام همی گفت و گفت: قربِ قرب در آنچه ما در وی‌ایم؛ بُعد بُعد بود. اما قرب به ذات، خداوند (تعالی و تَقَدَّس) از آن منزّه است که او را حد روا نباشد و نواحی[۳] و نهایت و مقدار. هیچ مخلوق بدو نرسد و هیچ مخلوق و حادث از او جدا نشده است؛ بلکه آفریده‌اند و اسیر قدرت.[۴] صَمَدیِّت، بزرگتر از آن است که فصل و وصل پذیرد. قربی بود که در نعت او محال بود و آن نزدیکی به ذات بود.[۵] و قربی بوَد که آن واجب بود در نعت او و آن قرب به علم و رؤیت بود. و قربی بود جایز اندر وصف او و هر که را خواهد ارزانی دارد ــ از بندگان خویش ــ و آن قرب فعل بود به لطف.[۶]

و از آن جمله شریعت و حقیقت است

شریعت، امر بود به التزامِ بندگی و حقیقت، مشاهدت ربوبیّت بود. هر شریعت که

← سمات العزّه به اذالحق سبحانه وراءَ کلّ انس. یعنی به همین خاطر گفته‌اند خدا تو را از قربش دور کند؛ یعنی از شهود قربش، چون طلب انس به قرب حق از نشانه‌های عزت با اوست و حق ــ سبحانه ــ ورای هرگونه انس خاصی است.

۱. نزدیکیتان مثل دوری شماست، بنابراین هنگام آسایش من کجاست؟ (حلیةالاولیاء ۱۰/۲۵۲ منسوب به شبلی است و بیت قبلی آن هم این است: / محنتی فیک انّنی || ماابالی بمحنتی/)

۲. مهر شما فراق است و محبت شما دشمنی و نزدیک شدنِ شما دوری و صلح شما، جنگ است. بیت در یتیمةالدهر ثعالبی ۱/۱۴۲ و احیاءالعلوم ۲/۴۱۷ آمده است و نیز با کمی تفاوت در اللمع ۴۳۲ و حلیةالاولیاء ۱۰/۳۶۹ آمده است. ثعالبی بیت را از عباس‌بن حنف می‌داند ولی به صورت زیر:

وصــالکم صـرم و حـبّکم قـلی　　و عطفکم صرم و سلمکم حـرب

برای توضیح بیشتر ر.ک: مهدوی دامغانی، ۴۴)

۳. اقطار، جهات.

۴. یعنی مخلوقات آفریده‌ها و اسیر اویند، این تعبیر در متن عربی نیست.

۵. نوعی قرب‌است که درباره خداوند محال‌است و آن نزدیکی ذوات یعنی ابدان و اجسام به حق است.

۶. تقرّب از طریق افعال به سبب لطف و عنایت حق که بپذیرد و با همه نقائص و آلودگیها بپذیرد.

مؤیّد نباشد به حقیقت، پذیرفته نبوَد و هر حقیقت که بسته نبوَد به شریعت با هیچ حاصل نیاید.[۱] و شریعت به تکلیف خلق آمده‌ست[۲] و حقیقت، خبر دادن است از تصریف[۳] حق. شریعت، پرستیدن حق است و حقیقت، دیدن حق است. شریعت، قیام کردن است به آنچه فرمود و حقیقت، دیدن است آن را که قضا و تقدیر کرده‌ست و پنهان و آشکارا کرده‌ست.

از استاد ابوعلی دقّاق شنیدم گفت: «اِیّاکَ نَعْبُد»، [نگاهداشتن] شریعت است و «ایّاکَ نَسْتَعینُ» [اقرار] به حقیقت.[۴]

و بدان که حقیقت،شریعت است از آنجا که واجب آمد به فرمان [وی] و حقیقت نیز شریعت است از آنجا که معرفت به امر او واجب آمد.

و از آن جمله نَفَسْ است

نفَس، آسایش دادن دل بود به لطائف غیوب[۵] و صاحبِ انفاس، به وصف، [نازکتر و] باریکتر بود از صاحبِ احوال. صاحب وقت چنان است که گویی مبتدی است و صاحب نَفَس منتهی و صاحب احوال میانهٔ هردو. احوال، واسطه است و انفاس، نهایت علوّ. و اوقات، اصحاب دل را بوَد و احوال، خداوندان روح را و انفاس، اهل سرّ را.

و گفته‌اند: فاضلترینِ عبادتها، شمردن نفس است با خدای تعالی.[۶]

و گفته‌اند: خدای تعالی، دلها [را] بیافرید [و] معدن معرفت خویش کرد [و] اسرار را بیافرید؛ [پس از آن[۷]] و آن را محلّ توحید کرد. هر نَفَسی که حصول او نه به دلالتِ معرفت بود و اشارت توحید بر بساطِ ضرورت، او مرده بود و خداوندش را از آن باز پرسند. از استاد ابوعلی دقّاق شنیدم گفت: عارف را نَفَس مسلّم نبود؛ زیرا که بازو مسامحه نرود. و مُحِب را از نَفَس چاره نبود که اگر او را نبود؛ ناچیز گردد از بی‌طاقتی.[۸]

---

۱. هیچ محصولی از آن به دست نمی‌آید. ۲. شریعت برای تکلیف خلق به عبادت و ... آمده است.

۳. گرداندن و چرخاندن.

۴. چون در ایاک نعبد از محل و طاعت بنده سخن می‌گوید که عین شریعت است و در ایاک نستعین از عنایت و لطف اوست که ترک فعل است و تکیه بر او.

۵. یعنی همان‌گونه که نفس جسم را راحتی می‌بخشد، این نفس هم موجب آسایش دل می‌شود.

۶. در هر نفس که می‌کشی و آن را به شمار می‌آوری، با خدا و به یاد او باشی.

۷. یعنی پس از دلها. ۸. اگر محبّ نفس نداشته باشد از بی‌طاقتی نابود می‌گردد.

و از آن جمله خَواطِر است

خواطر، خطابی بود که [بر] ضمایر درآید؛ بوَد که از فریشته بوَد و بوَد که از دیو بوَد و بوَد که حدیث نفس بوَد و بوَد که از قِبَلِ حق سبحانه بوَد. چون از قِبل فریشته بود؛ الهام بود و چون از دیو بود؛ وسواس بود و چون از قِبل نَفْس بود؛ آن را هواجسِ نفس گویند و چون از قِبل حق بود؛ آن را خاطر [حق] گویند. و جملهٔ این از جنس سخن بود. آنچه [از] فریشته بود؛ صدق آن را به موافقت علم بتوان دانست.[۱] و این را گویند[۲] [که] هر خاطر که ظاهر[۳]، او را گواهی ندهد؛ باطل بود و چون از دیو بود،[۴] بیشتر وی را به باطل خواند و معصیت، و چون از نفس بود؛ با متابعت هوا و شهوت خواند و کبر آوردن و چیزها که خصایص نفس است.

و اتّفاق است میان پیران که هر که حرام خورد، میان الهام و وسواس فرق نداند کرد.[۵]

و از استاد ابوعلی (دقّاق) شنیدم که هر که قوت[۶] او معلوم بوَد؛ میان الهام و وسواس فرق نداند کرد و هر که هواجس نفسش خاموش گشت به صدق مجاهدت او، فصاحت دلش سخن گوید به حکم مکابدت او.

و اجماع است میان پیران که نفس، راست نگوید و دل، دروغ نگوید.

[یکی از پیران گفته است: نفس تو هیچ راست نگوید و دلت دروغ نگوید و اگر هم بسیار جهد کنی تا جانت سخن گوید با تو نگوید.]

و فرق کردهست جُنَیْد میان هواجس نفس و وسواس شیطان بدان که[۷] نفس را چون مطالبت چیزی باشد؛ معاودت همی کند تا به مراد رسد ــ اگرچه روزگار در آن برگذرد ــ مگر صدق مجاهدت بر دوام بود[۸] [و] هم معاودت همی کند.[۹] و شیطان چون وسوسه کند و به شهوتی خوانَد، چون مخالفت وی کنی از دست بدارد[۱۰] و به زلّتی دیگر وسوسه کند، زیرا که او را همه معصیت یکی است.[۱۱] همیشه به معصیتی

---

۱. خواطری که از طرف فرشته است، درستی آن را از طریق موافقت خواطر با علم ــ احتمالاً شریعت ــ می‌توان شناخت.

۲. و بدین دلیل گویند. ۳. مراد از ظاهر، شرع و شریعت است. ۴. یعنی خواطر از دیو بود.

۵. نتواند کرد. ۶. روزی، خوراک. ۷. بدین صورت که.

۸. مگر اینکه مجاهدت صادقانه دائمی باشد و نگذارد که به مراد برسد.

۹. در متن دو بار آمده است که: تعاود یعنی نفس باز هم به سوی تو برمی‌گردد.

۱۰. مراد آن است که دست بدارد، ترک کند. ۱۱. همه معصیتها برای او یکسان است.

همی خواند و مرادی نبود به تخصیص یک معصیت.[۱]

و گفته‌اند که خواطر که از فریشته بود؛ صاحب او را موافقت کند [و] بود که[۲] مخالفت کند. اما آن خاطر که از حق (سبحانه و تعالی) بود از بنده آن را خلاف حاصل نیاید.

و پیران سخن گفته‌اند در خاطر ثانی (بدین صورت که) گفته[اند] دو خاطر بود از حق، کدام یکی قویتر بود از دیگر؟

جنید گفت: خاطر اول قویتر بود، زیرا که چون بشود[۳] خداوند او با تأمل آید و این به شرط علم بود.[۴]

ابن عطا گوید: خاطر دوم قویتر [بود] زیرا که قوّت افزاید به خاطر اول.

و ابوعبدالله خفیف از متأخّران گوید: هر دو برابر باشند از آنکه هر دو از حق تعالی بود. یکی زیادت نبود بر دیگر و اول به دوم حال باقی نماند،[۵] زیرا که بقا بر آثار روا نبود.[۶]

و از آن جمله علم‌الیقین و عین‌الیقین و حقّ‌الیقین است

این عبارتهایی است از علمهای آشکارا. یقین، علمی بود که خداوندِ او را شک نیفتد در آن، بر عرف و عادت. و یقین اندر وصف حق (سبحانه و تعالی) اطلاق نکنند زانکه توقیف نیامده‌ست[۷] علم یقین به یقین بود.[۸] و همچنین عین‌الیقین، نفسِ یقین بود [و حقّ‌الیقین، نفس‌الیقین باشد.] علم‌الیقین بر موجب اصطلاح ایشان است آنچه

---

۱. انگیزه و غرضی ندارد برای خواندن به یک معصیت خاص.

۲. شاید که، محتمل است که.

۳. متن: لِانَّه اذا بقی رَجَعَ صاحبه الی التَّأَمّل. یعنی خاطر اول قویتر است چون وقتی که باقی بماند صاحبش را به تامّل می‌برد.

۴. و این تأمل باید عالمانه و مطابق شرع باشد. ۵. حال اول همراه با حال دوم باقی نمی‌ماند.

۶. چون آثار عوارض هستند و عوارض قائم به ذات نیستند.

۷. توقیف نیامده است یعنی توقیفی نیست و توقیفی بودن یا نبودن اصطلاحی است که دربارهٔ حق به کار می‌رود و مثلاً می‌گویند اسماء حق توقیفی است یعنی کسی حق ندارد از پیش خود برای حق اسم انتخاب کند و باید از همان اسامی وارد شده در قرآن و حدیث استفاده کند و یقین دربارهٔ حق توقیفی نیست.

۸. علم‌الیقین از راه به یقین رسیدن حاصل می‌شود.

به شرط برهان بود.[۱] و عین‌الیقین، به حکم بیان[۲] بود. حق‌الیقین بر نعت عیان[۳] بود.

علم‌الیقین، ارباب عقول را بوَد و عین‌الیقین، اصحاب علوم را بوَد و حقّ‌الیقین، خداوندان معرفت را بود. و سخن را اندر او باز پژوهیدن محال است.[۴] و تحقیق این باز این آید که یاد کردیم[۵] [و] بر این قدر اختصار کردیم بر روی تنبیه[۶].

و از آن جمله واردات است

واردات اندر سخن ایشان بسیار بود. وارد آن بود که بر دلها درآید از خواطر پسندیده از آنچه به کسب بنده نبود. و آنچه از جمله خواطر نبود؛ این نیز وارد بود. پس، واردی بوَد از حق و واردی بود از علم [و] واردات عامتر بود؛ زیرا خواطر، مخصوص بود به نوعی از خطاب یا آنچه بدان معنی بود. واردات [مختلف بود] واردِ شادی بود یا واردِ اندوه یا واردِ قبض یا واردِ بسط و جز این معنیهای دیگر.

و از آن جمله لفظ شاهد است

[لفظ شاهد] بر زبان ایشان بسیار رود. [گویند] که فلان شاهدِ علم است و فلان شاهدِ وجد است و فلان شاهدِ حال است. و به شاهد، آن خواهند که اندر دل مردم بود و آنچه بر وی غلبه دارد ذکر آن، تا چنان پندارد که وی را بیند و اگر [از وی] غائب بود.

[و هر چه بر دل مردم مستولی بود و غلبه وارد؛ آن شاهد او بود. اگر علم غلبه دارد؛ شاهد علم بود]. و اگر وجد غلبه دارد؛ شاهدِ وجد بود. معنی شاهد، حاضر بود. هر چه حاضرِ دل توست؛ شاهد توست.

شبلی را پرسیدند از مشاهدت. گفت: ما را مشاهدت[۷] از کجا آید؟ ما را شاهد، حق بود. اشارت کرد به آنچه بر وی غلبه داشت از ذکر حق و آنچه حاضر بود اندر دلش دائم از ذکر حق. و هر که را دل به مخلوقی مشغول گردد؛ گویند شاهدِ اوست،

---

۱. علم‌الیقین به موجب اصطلاح ایشان، آنچه مربوط به برهان است، می‌باشد. (مطابق متن عربی)
۲. از طریق مکاشفه. ۳. به شیوه مشاهده.
۴. روشن ساختن و تحقیق کردن معنای حق‌الیقین، محال است.
۵. و تحقیق آن برمی گردد بدانچه ما یاد کردیم. ۶. برای آگاهی.
۷. منظور مشاهدت حق است.

یعنی حاضرِ دلِ وی است که دوستی و محبت، دوامِ ذکر محبوب و دوست، واجب کند.

و گروهی تکلّف کرده‌اند اندر اشتقاق شاهد و گفته‌اند از شهادت مشتق است، چنان‌که چون شخصی را بیند به وصف جمال و کمال ـ و اگرچه بشریّت او را از آن باز کشیده است و دیدار آن شخص او را مشغول نگرداند از آن حال که اندر وی است و صحبت او اندر وی اثر نکند ـ او شاهد او بود بر فنای نفس او[1] و هر که اندر او اثر کند آن، او شاهد او بود اندر بقای نفس و قیام کردن به احکام بشریت. این آن بود که شاهد بود او را یا بر وی.[2] و بدین حمل کنند قول پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم). «رَأَیْتُ رَبّی لَیْلَةَ الْمِعْراجِ فی اَحْسَنِ صورَةٍ». [گفت]: خدای را دیدم به شب معراج اندر نیکوترین صورتی،[3] یعنی که نیکوصورتی که [آن شب] دیدم مرا مشغول نکرد از دیدار حق (سبحانه و تعالی). و مراد بدین دیدار، رؤیت علم است نه رؤیت چشم.

و از آن جمله نَفْس است

نفس اندر لغت، وجود چیزی بوَد و نزدیک [این] قوم، مراد از اطلاق نفس، نه وجود است و نه قالب که نهاده‌اند، بلکه مراد به نفس آن است که معلول بود از اوصاف بنده و نکوهیده بوَد از افعال و اخلاق او. پس معلولات از اوصاف بنده بر دو گونه بود: یکی کسب او بود چون معصیت و مخالفت. دوم: خویهای دنی که اندر نفس خویش نکوهیده است چون بنده معالجت کند و مجاهدت نماید؛ آن اخلاق دنی و نکوهیده از وی دور شود در مستمرّ عادت.

قسم اول از احکام نفس، آنچه نهی کرده[اند] از آن، نهی تحریم است یا نهی تنزیه،

---

۱. ترجمه کژتابی دارد، متن چنین است: فَکَأَنّه اذا طالع شخصاً بوصف الجمال فان کانَتْ بَشَریَّته ساقطة عنه و لَمْ یشغله شهود ذلک الشخص عَمّا (هو) به من الجمال و لااثر فیه صحبته بوجه فهو شاهد له علی فناء نفسِهِ. یعنی چنان‌که چون شخصی را به صفت جمال بیند پس اگر احکام بشریت از او ساقط شده باشد و دیدار آن شخص او را از حالی که دارد مشغول نگرداند و صحبت وی در او به هیچ روی اثر نکند در این صورت آن شخص شاهد بر فنای نفس سالک است. (فروزانفر، ۱۳۱)

۲. یعنی هر کس که این شاهد (و نحوهٔ ظهورش) در او اثر کند، همان شاهد او در بقای نفس و قیام به احکام بشریّت خواهد بود و این شاهد (در کلیّت ظهور و ایجاد حال) یا به سود و نفع اوست یا به زیان او.

۳. روایت در کنزالعمّال ۱۱۵۱ و سنن ترمذی ۳۲۳۵ به نقل از بخاری و طبری در تفسیر ۷/۱۶۲ آمده است.

و قسم دیگر، خویهای بد است؛[۱] و حدّش این است بر جمله[۲].

و تفصیل آن چون کبر بود و خشم و حسد و کین و خوی بد و احتمال ناکردن و آنچه بدین ماند از اخلاق نکوهیده. و از احکام نفس، صعبترین آن است که پندارد که چیزی از این ــ یا آنچه او را هست ــ به استحقاقِ قدرت است.[۳] و بدین است که این معنی از شرک خفی شمرده‌اند و معالجت اخلاق ــ در ترک نفس و کسر آن ــ تمامتر از گرسنگی و تشنگی کشیدن است و سفر و کارهای دیگر از مجاهدتها که قوت را کم کند و اگرچه آن از جملهٔ ترک نفس بود.

و محتمل که این نفس چیزی بوَد لطیف اندر قالب که آن محلّ خویهای ناپسندیده بود همچنان‌که روح، لطیفه‌ای است در این قالب که آن محلّ اخلاق پسندیده است و آن جمله مسخّر بود یکدیگر را (که) جمع آن یک مردم بود.[۴] و نفس و روح از اجسام لطیف‌اند اندر صورتها، همچون فریشتگان و دیوان به صفت لطافت. و چون صحیح است که چشم، محلّ دیدن است و گوش، محلّ شنیدن است و بینی، محلّ بوییدن و دهان، محلّ چشیدن و سمیع و بصیر و ذائق و شامّ، این جمله است[۵]؛ همچنین محلّ اوصاف نکوهیده، نفس بوَد و نفس، جزوی بود از این جمله و دل، جزوی بود از این جمله و حکم و نام با جمله گردد.[۶]

و از آن جمله روح است

ارواح مختلف‌اند اندر او و اهل تحقیق از اهل سنّت.[۷] [گروهی گویند حیات است و بس.] و گروهی گویند اعیان است (ودیعت) نهاده در این قالبهای لطیف به عاریتِ

---

۱. متن: فَسَفسَفَ الاخلاق و الدنّی منها یعنی پس پستیهای اخلاق و زشتیهای آن.   ۲. خلاصه‌وار

۳. متن: وَ اشدّ احکام النفس و اَصْعَبها توهمها ان شیئا منها [حسن] او ان لها استحقاق قدر. و سخت‌تر و دشوارترین احکام نفس آن است که چیزی و صفتی از خود نیکو شمرد یا خویش را در خورد قدر و منزلتی پندارد. (فروزانفر، ۱۳۲)

۴. و آن جمله ... یعنی: و تمامیّت آدمی، برخی اجزاء مسخّر برخی دیگر است، که جمع همهٔ آنها انسان را می‌سازد.

۵. یعنی، جملهٔ این احساسات است که نفس (و انسان) را می‌سازد.

۶. حکم و نام به جمله برمی‌گردد.

۷. متن: الارواح مختلف فیها عند اهل التحقیق مِنْ اهل السّنه. یعنی محقّقان اهل سنّت دربارهٔ روح اختلاف نظر دارند.

خداوند (سبحانه و تعالی) تقدیر چنان کرده‌ست که تا روح بود اندر تن، زنده بود به حیات.[۱] ولیکن ارواح مودّع است در قوالب و آن را ترقّی بوده در حال خواب از قالب بیرون شود و به حال بیداری باز آید [و] مردم، روح بود و جسد، زیرا که ایزد (سبحانه و تعالی) این جملت را مسخّر یکدیگر کرده است و ثواب و عقاب و حشر جمله راست. و روح آفریده است و هر کس گوید روح قدیم است خطایی بزرگ بود و اخبارها دلیل است که آن اعیان لطیف است. (واللّهُ أعْلَمُ).

و از آن جمله سرّ است

و احتمال بود که سرّ، چیزی بود لطیف اندر قالب همچون روح. و اصلهای ایشان[۲] واجب کند که آن محلّ مشاهده است؛ چنان‌که روح محل محبّت بوَد و دلها، جای معرفت بود.

و گفته‌اند: تو را بر سرّ، اشراف نبود و سرّ سرّ، به روی اطّلاع نبوَد جز حق را (سبحانه و تعالی).[۳]

و نزدیک گروهی بر حکم اصول ایشان،[۴] سرّ، لطیفتر از روح است و روح، شریفتر از دل است.

و گفته‌اند: اسرار آزادند از بندگی اغیار از آثار [و اطلال[۵]].

و سرّ اطلاق کنند بر آنچه پوشیده[۶] بود میان بنده و حق تعالی اندر احوال. و بر این حمل کنند قول آنکه گوید: اسرار، بکر است و اندیشهٔ کس بدان نرسد.[۷]

و گفته‌اند: دل آزادگان، گور رازهاست.

---

۱. ترجمه کژتابی دارد. متن هم چندان دقیق نیست و مطالبی را در حاشیه آورده است. با توجه به نسخهٔ اردکان، چنین عبارتی اولی‌تر به نظر می‌رسد: (لطیفة) اجری اللّه العادة بخلق الحیاة فی القالب مادامتِ الارواح فی الابدان فالانسان حَیّ بالحیاة. یعنی عادت حق جاری است بر آفرینش حیات در قالب، مادام که جان در بدن است. پس آدمی زنده به حیات است.

۲. اصول اهل تصوّف.

۳. متن: و سرّ السرّ ما لااطلاع علیه لغیر الحق. و سرِّ سر آن است که جز حق را از آن آگاهی نیست.

۴. صوفیّه.

۵. یعنی اسرار از بندگی اغیار که عبارت باشند از آثار و اطلال آزاد هستند. آثار جمع اثر است یعنی ردّ پا و اطلال جمع طل است یعنی باقیمانده خرابه‌های خانه.

۶. متن: مَصوناً مکتوماً.

۷. متن: اسرارنا بِکر لم یقتضّها وَهْمُ واهمٍ. رازهای ما بکر است و گمان هیچ گمان‌ورزی به آن نمی‌رسد.

و گفته‌اند که اگر انگُله[1] جامهٔ من، سرّ من بداند؛ بیندازم.[2]

این طرْفی[3] از تفسیر اطلاقهای[4] ایشان است از الفاظی که ما یاد کردیم آن را بر طریق اختصار.[5] اکنون یاد کنیم بابها اندر شرح مقامات که سالکان بر او رفته‌اند. و پس از این بابی چند در تفصیل [احوال ایشان] بدان حد که خداوند آسان کند بِمَنِّه وَ فَضْلِهِ.

۱. دکمه، تُکمه. ۲. متن: و قالوا لها لو عرف زرّی سرّی لطرحتُه. ۳. گوشه‌ای، بخشی.

۴. گفته‌ها، اصطلاحات.

۵. متن: فهذا طرف مِنْ تفسیر اطلاقاتهم و بیان عباراتهم فیما انفردوا به مِنْ الفاظ ذَکَرناها علی شرطِ الایجاز.

باب چهارم

در توبه

قال اللّٰه تعالی: «وَ تُوبُوا اِلَی اللّٰه جمیعاً اَیُّها الْمُؤْمِنُونَ لَعَلَّکُم تُفلِحُونَ»[1]. اَنَسِ مالک گوید از پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه وسَلَّم) شنیدم که گفت: تائب از گناه همچنان بود که گناه نکرده‌ست و چون خدایْ بنده‌ای را دوست دارد؛ گناهش زیان ندارد. پس این آیه بر خواند که «اِنَّ اللّهَ یُحِبُّ المتَطَهِّرینَ». گفتند: یا رسول‌اللّٰه علامت توبه چیست؟ گفت: ندامت.[2]

و انس بن مالک روایت کند که پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: هیچ چیز نیست دوستر بر خدایْ (عَزّوجلّ) از بُرنای تائب.[3]

و توبه اول منزلی است از منزلهای این راه و اوّل مقامی [است] از مقامهای جویندگان. و حقیقت توبه در لغت[4] [بازگشتن بود،[5] و توبه اندر شرع] بازگشتن بود از نکوهیده‌ها باز آنچه[6] پسندیده است از شرع، وَ قَالَ (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): ندامت، توبه است.[7]

[و] خداوندانِ اصول از اهل سنت گفته‌اند: شرط توبه تا[8] درست آید سه چیز است؛ پشیمانی بر آنچه رفته باشد از مخالفت و دست بداشتن زلّت اندر حال و نیّت کردن که نیز بازِ آن[9] معصیت نگردد. از این ارکان چاره نیست تا توبه درست آید.

و این گروه گفتند: آنچه در خبر است که پشیمانی توبه است؛ یعنی معظم‌ترین رکنی از وی پشیمانی است چنان‌که در خبر می‌آید: اَلْحَجُّ عَرَفَةٌ[10] یعنی معظم‌ترین

---

۱. و باز گردید به سوی خداوند همگی ــ ای مؤمنان ــ باشد که رستگار شوید. (نور، آیهٔ ۳۱)

۲. ابن ماجه (سنن، ۴۲۵) از قول ابن مسعود و ترمذی (نوادر الاصول، ۲۳۹) از قول ابوسعید انصاری این حدیث را نقل کرده‌اند. آیه ۲۲۲ در سورهٔ بقره به این صورت آمده است: ان الله یحبّ التوّابین و یحبّ المتطهِّرین.

۳. افزون بر مأخذ حدیث فوق ر.ک: جامع الصغیر، سیوطی، ۸۰۵۰.

۴. متن، در لغت عرب.

۵. متن اضافه دارد: یُقال تاب ای رجع.

۶. یعنی به سوی آنچه. ۷. مسند احمد ۱/۳۷۶ و سنن ابن ماجه ۴۲۵۲. ۸. برای اینکه.

۹. به سمت آن. ۱۰. سنن، ترمذی ۸۸۹ و ابن ماجه ۳۰۱۵.

(رکن حجّ،) عرفه است اَیْ ایستادن به عرفه [نه آنکه رکن نیست اندر حج جز ایستادن به عرفه، ولیکن معظم ارکان، وقوف بوَد به عرفات. همچنین است قول او (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) که «النَّدَمُ تَوْبَةٌ» توبه، ندامت است[۱]].

و از اهل تحقیق کس هست که گویند[۲]: ندامت کفایت بود اندر تحقیق[۳] این، زیرا که آن دو رکن دیگر اندر وی بسته بود و اندر وی باز یابند. و محال بود که از آنچه گذشته بود بر پشیمانی بود و بر آن مصرّ بودن مانند او یا بر آن عزم بود که نیز آن گناه کند.[۴] این معنی توبه است بر جهت تحدید[۵] و اجمال و اما بر جهت شرح، توبه را سببهاست و ترتیبها و اقسام:

اول از آن، بیداریِ دل است از خواب غفلت و دیدن آنچه بر وی می‌رود از احوال بد بر او تا این جمله بپیوندد به توفیق به گوش داشتن بدانچه بر خاطرش درآید از زجرکنندگان از جهت حق به گوش دل.[۶]

(در) خبر است که اندر دل هر مسلمانی از جهت خدای (سبحانه و تعالی) واعظی است.[۷] و خبری دیگر است که اندر تن[۸]، پارهٔ گوشت است چون او به صلاح بوَد؛ همه تن به صلاح بود و چون او به فساد بوَد همه تن به فساد بود و آن دل است.[۹]

چون به دل فکرت کند ــ آنچه بر وی رفته باشد از ناشایستها ــ توبه اندر دل وی فرا دیدار آید و از [معاملت زشت] باز ایستد و حق، او را مدد فرستد به عزم درست کردن و کارهای نیکو بر دست گرفتن.

و اسباب توبه را ساختن، اولِ آن، بریدن است از یاران بد که رفیق بد، بدسگال

---

۱. منابع حدیث ذکر گردید.

۲. مترجم بر قیاس عربی کس را مفرد آورده است درحالی‌که قاعدتاً باید گفته شود کسانی هستند که گویند.

۳. تحقق‌پذیری.

۴. متن: فَانَّه یَستحیل تقدیر اَنْ یکونَ نادماً علی ما هو مُصرٌّ علی مثله او عازم علی الاتیان بمثلِه. زیرا فرضی است محال که بنده پشیمان باشد بر عملی که بر مثل آن اصرار می‌ورزد یا عزم دارد که مثل آن را بجا آورد. (فروزانفر، ۱۳۷)

۵. به صورت محدود.

۶. یعنی اول قدم، بیداری دل از خواب غفلت است و دیدن بنده احوال بدی را که در وجود او جاری و حاکم است تا این فهم بنده را توفیق دهد تا گوش کند به مواعظ بازدارنده‌ای که از دلش به او می‌رسد و او را از بدی باز می‌دارد.

۷. مسند احمد ۴/۱۸۳. ۸. متن: بدن المرءِ. ۹. صحیح بخاری ۵۲ و صحیح مسلم ۱۰۷ و ۵۹۹.

بود و درستی عزم بر وی بشولیده کند.[۱] و تمامی دواعی که او را بدین راه خواند؛ خوف و رجا است. چون این آمد؛ همه نکوهیده‌ها از دل نفرت گیرد و هزیمت پذیرد و از ناشایستها باز ایستد و لگام نفس باز کشد از متابعت شهوات، [و] اندر حال، از زلّت مفارقت کند و عزم درست کند که نیز بازِ آن ناشایستها نگردد.[۲]

و اگر بر موجب قصد خویش برود و بر آنچه مقتضی عزم است پیش گیرد؛ موفقی [باشد] صادق و اگر چنان بود که توبه بشکند یک‌بار و دوبار ــ و بر آن بود که توبه کند، [و این] چنین بسیار بود ــ باید که نومید نشود از توبه این چنین کس که هر چیزی را وقتی است.[۳] «فانَّ لِکُلِّ اَجَلٍ کِتاباً».

از ابوسلیمان دارانی حکایت کنند که گفت: به مجلس قصص‌گویی[۴] همی شدم؛ سخن او اندر من اثر کرد. چون از نزدیک او برخاستم. هیچ چیز اندر دل من بنماند. دیگرباره باز شدم و سماع کردم؛ برخی اندر راه بماند، سه دیگر بار، باز شدم؛ اثر سخن او اندر دلم بماند تا با سرای شدم و انای مخالفات[۵] بشکستم و راه صواب پیش گرفتم.

این حکایت پیش یحیی بن معاذالرّازی بگفتند. گفت: گنجشکی، کلنکی[۶] را شکار کرد. (به) بنجشگ آن قصص‌گو را خواست و (به) کلنک، ابوسلیمان [را].

ابوحفص حدّاد راست (که) گفت: چند بار دست از کار بداشتم و بازان می‌گشتم.[۷] چون کار، دست از من بداشت نیز بازان نگشتم.

---

۱. ترجمه ناقص است. متن افزوده دارد: ولا یتّم ذلک الّا بالمواظبة علی المَشاهد الّتی تَزید رغبته فی التوبه و توفّر دَواعیه علی اِتمام ما عزم علیه. و کامل نمی‌گردد این افعال مگر با مواظبت بر جایگاههایی که رغبت به توبه را زیاد می‌کند و تمامی انگیزه‌های او را بر اتمام آن معطوف می‌کند. بشولیده کردن در متن به معنای مشوش کردن است.

۲. متن: ان لایعود الی مثله فی الاستقبال یعنی تا برنگردد به (افعالی) مانند آن در آینده.

۳. متن: و ان نقض التوبه مرّة او مرّاتٍ و تحمله ارادته علی تجدیدها ــ فقد یکون مثل هذا کثیراً ــ فلا یَنبغی قطع الرجاء عن توبة امثال هؤلاءِ فانّ لِکُلِّ اجلٍ کتاباً.

۴. متن: قاصّ. یعنی قصه‌گو که در قدیم قصص‌گو هم می‌گفته‌اند. برای تفصیل بیشتر در باب قصّه و قصّاصین و تحول آن در فرهنگ اسلامی ـ ایرانی رجوع کنید به کتاب: قصه و قصه‌گویی در اسلام از همین قلم (نشر چشمه، ۸۸ و ۸۶).

۵. متن: آلات المخالفات، یعنی ابزارهای مخالفت با حق.

۶. کرکس، لاشخور.

۷. به سمت آن برمی‌گشتم.

و حکایت کنند که بوعُمرو نَجَیْد اندر ابتدا به مجلس بوعثمان اختلاف[1] داشت. سخن [بو] عثمان اندر او اثر کرد. [توبه کرد] پس از آن فترتی[2] افتاد. از ابوعثمان همی گریختی و از مجلس باز ایستاد. روزی ابوعمرو، ابوعثمان را پیش آمد[3]. ابوعمرو از راه بگشت و به راهی دیگر برون شد. ابوعثمان از پس او بشد تا بدو رسید گفت: یا پسر! با کسی صحبت مکن که تو را جز معصوم ندارد.[4] بوعثمان تو را در چنین وقتی سود دارد. ابوعمرو توبه کرد و با ارادت آمد و بنشست.

از استاد ابوعلی [دقّاق] (رَحِمَهُ اللّه) شنیدم [که] یکی از مریدان توبه کرد و فترتی افتاد وی را، و اندیشه می‌کرد که اگر وقتی توبه کنم؛ حکم من چگونه باشد؟ هاتفی آواز داد [و گفت: یا فلان!] ما را طاعتی داشتی، شکرت کردیم. پس برگشتی؛ مهلتت دادیم. اگر باز آیی؛ فرا پذیریم. مرد توبه کرد و بنشست.

اما چون (از) معصیت دست بدارد و بند اصرار از دل باز گشاید و عزم کند با خویشتن که نیز معصیت نکند، قصد (و) دلِ او محض ندامت باشد ــ چون بدین قرار گرفت ــ توبهٔ وی تمام شد و عزلت پیشه گیرد و از یاران بد ببرّد و شب و روز بر سر تأسف باشد و به باران دیده، آثار عَثَرات[5] بشوید و به مرهم توبه، جراحت گناه را دارو کند؛ سابق اقران گردد. و دلیل بر صحّت توبهٔ او آن بوَد که او را میان اقران خویش گداخته و فرو شده بینند. شب در روز پیوندد در تأسف خوردن بر آنچه بر وی گذشته بود از معاصی و مخالفات. و کار وی آنگه تمام شود که خصم را خشنود کند چنان‌که تواند کرد، که اول رتبت اندر توبه، خشنود کردن خصم است بدانچه تواند؛ اگر دسترسی بوَد به خشنود کردن ایشان، یا ایشان گردن وی از آن مظلمه آزاد کنند؛ یا اندر دل همی دارد که از حق ایشان بیرون آید؛ آن‌گاه که تواند و با خدای گردد به صدق توبه و دعای نیکو بر ایشان.

و تائبان را صفتهاست از پس اینکه از جملهٔ توبه بود[6] چنان‌که پیران اشارت

---

۱. اختلاف در زبان عرب بیشتر به معنای رفت‌وآمد است چنان‌که در آیه کریمه: «اَنَّ فی اختلاف اللَّیل و النهار لآیات ...» به همین معناست.

۲. فاصله، سستی. ۳. پیشواز آمد. ۴. تو را فقط در حال معصومیّتت می‌خواهد.

۵. لغزشها، گناهها.

۶. متن: وللتّائبین صفاتٌ و احوال هی مِنْ خِصالهم یعدّ ذلک مِنْ جملة التوبه لکونها مِنْ صفاتهم لا لانّها مِنْ شرط صحّتها. یعنی برای توبه‌کاران ویژگیها و احوالی است که خصال آنهاست و همهٔ آنها از جمله توبه به شمار می‌آید چون آن صفات ویژگی (عام) آنهاست نه اینکه شرط صحت توبه آنها باشد.

کرده‌اند. از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم (رَحِمَهُ الله) گفت: توبه بر سه قسمت بود: اول وی توبه است، و اوسط، اِنابت و آخر، اَوْبت[۱] و توبه را بدایت کرد و اوْبت را نهایت و انابت را واسطه.

و هر که توبه کند از بیم عقوبت، او صاحب توبه بود و هر که توبه کند به طمع ثواب، صاحب اِنابت بود و هر که توبه کند مراعات امر [را] ـ نه از بیم عقوبت و نه طمع ثواب ـ صاحب اوْبت بود.

و گفته‌اند: توبه صفت مؤمنان بود. قال اللّه تعالی: «و توبوُا اِلَی اللّهِ جَمیعاً اَیُّها الْمُؤْمِنونَ»[۲]. و انابت صفت انبیا بود و آنِ مقرّبان (عَلیهم‌السلام).[۳] قال اللّه تعالی: «نِعْمَ العَبْدَ اِنَّهُ اَوّابٌ»[۴].

جنید گوید توبه را سه معنی بوَد. اول ندامت و دیگر عزم بر ترک معاودت و سه دیگر، خویشتن پاک کردن از مظالم و خصومت.

سهل بن عبداللّه گوید: توبه ترک تسویف[۵] بود.

جنید گوید از حارث [محاسبی] شنیدم که گفت: هرگز نگفتم «اللّهُمّ اِنّی اَسألُکَ التَّوْبَةَ» مگر همه گفتم «اَسْأَلُکَ شَهْوَةَ التَّوْبِةِ».

جنید گوید: روزی اندر نزدیک سریّ شدم و او را متغیّر دیدم. گفتم: چه بوده‌ست تو را؟ گفت: جوانی درآمده بود. از توبه پرسید. گفتم: آن است که گناه را فراموش نکنی. سخن را معارضه کرد[۶] و گفت، توبه، فراموش کردن گناه است. [جنید گوید: من] گفتم کار به نزدیک من آن است که این جوان گفت. [سریّ] گفت: چرا؟ گفتم: زیرا که چون من در حال جفا بودم و مرا با حال وفا آورد! یاد کردن جفا اندر حال صفا، جفا بود. خاموش شد.[۷]

ابونصر سرّاج طوسی گوید، سهل بن عبداللّه را پرسیدند هم از توبه. وی نیز گفت:

---

۱. توبه و انابه و اوْبه هر سه به معنای بازگشت است.
۲. و بازگردید به سوی خدا همگی ای مؤمنان. (نور، آیهٔ ۳۱)
۳. متن افزوده دارد: قال اللّه تعالی «و جاءَ بقلبٍ مُنیب». (ق، آیهٔ ۳۳)
۴. نیکو بنده‌ای است. به راستی که او بسیار اوّاب (بازگردنده، توبه‌کار) است. (ص، آیهٔ ۳۰)
۵. کسی که پیوسته بگوید: سوف، یعنی بزودی، یا فردا. این عمل، در روان‌شناسی امروز نوعی بیماری و ناهنجاری روحی است که به آن اسکارلتیسم می‌گویند چون اسکارلت شخصیت اصلی رمان بر باد رفته همواره می‌گفت فردا.
۶. با سخن من مخالفت کرد. ۷. یعنی سریّ خاموش شد و پذیرفت.

آنکه گناه را فراموش نکنی. جنید را پرسیدند هم از توبه. وی گفت: آنکه گناه را فراموش کنی. ابونصر گفت: سهل اشارت به احوال مریدان کرد که یک‌بار ایشان را بود و یک‌بار بر ایشان. و جنید اشارت فرا توبهٔ محقّقان کرد [که] گناه، یاد نکنند از آنچه[1] اندر دل ایشان بود از عظمت خدای (عَزّوجلّ) و دوامِ ذکر.

(هم) رُوَیم را پرسیدند از توبه. گفت: توبه کردن از توبه.

ذوالنّون مصری را پرسیدند از توبه. گفت: [توبهٔ] عوام از گناه [بود] و توبهٔ خواصّ از غفلت.

نوری را پرسیدند از توبه. گفت: توبه آن است که از هر چه دون از خدای است (عَزّوجلّ) توبه کنی.

عبداللّه بن علیّ‌بن محمّد التمیمی گوید: فرق بسیار بوَد میان تائبی که توبهٔ وی از زلّات[2] بود و میان تائبی که توبهٔ وی از غفلات بوَد و میان تائبی که توبهٔ وی از رؤیت حسنات بوَد.

واسطی گوید: توبهٔ نصوح آن بوَد که بر صاحب او اثر معصیت نماند پنهان و آشکارا. و هر که توبهٔ وی نصوح بود باک ندارد که چون خسبد و چون خیزد.[3]

یحیی بن معاذ گوید: یارب نگویم که توبه کردم و نیز بازِ آن نگردم و ضمان[4] نکنم که نیز گناه نکنم که ضعیفی خویش دانم. پس گویم نیز نکنم مگر بمیرم تا بیش گناه نکنم.[5]

ذوالنّون گوید: استغفار بی‌آنکه از گناه باز ایستی؛ توبهٔ دروغ‌زنان بوَد.

ابن یزدانیار را پرسیدند که بنده چون با خدای گردد؛ بر کدام اصل بیرون آید؟[6] گفت: آنکه بازو گشت و سرّ نگاه دارد از نگریستن بدانچه از او بپرهیزیده است.

---

۱. به خاطر آنچه. ۲. لغزشها، خطاها.

۳. متن: وَ مَنْ کانَ توبتها نَصوحاً لایُبالی کَیفَ اَمسی و اَصبح یعنی هر کس که توبه‌اش نصوح باشد بیمی ندارد که چگونه صبح و شب را می‌گذراند و توبهٔ نصوح، توبه‌ای خالص است که دیگر به گناه برنگردد.

۴. تضمین.

۵. متن: ثم انّی اَقول لااَعود لَعَلّی اَموت قبل اَنْ اَعود که بهتر است چنین ترجمه شود: بنابراین می‌گویم، برنمی‌گردم (به گناه) شاید که بمیرم پیش از آنکه (به گناه) بازگردم.

۶. به کدام مبنا و بر پایهٔ کدام یک از اصول به سوی خدا برود؟

گفتند: این حکم آن بوَد که از وجود[۱] بیرون آمده باشد نه حکم آنکه از عدم[۲] بیرون آمده باشد. گفت: وجودِ حلاوت در مستأنف به آخر[۳]، عوض بود از یافتن تلخیها به اوّل.[۴]

بوشنجه را از توبه پرسیدند. گفت: آن بوَد که (اگر) گناه یادکنی؛ از آن حلاوت نیابی.

ذوالنّون گوید: حقیقت توبه آن بوَد که جهان بر تو تنگ کنند[۵] چنان که [قرارت نباشد چنان که قرآن] خبر داده است: «وَ ضاقَتْ عَلَيْهِم اَنْفُسُهُم و ظَنوا اَنْ لا مَلْجَأَ مِنَ اللّهِ اِلاّ اِلَيْهِ ثُمَّ تابَ عَلَيْهِم لِيَتُوبُوا»[۶].

ابن عطا گوید: توبه دواست؛ توبهٔ انابت و توبهٔ استجابت. توبهٔ انابت آن بوَد که از بیمِ عقاب بوَد و توبهٔ استجابت آن بود که توبه کند شرم داشتن از کرم او.[۷]

ابوحفص را گفتند چرا تائب دنیا را دشمن دارد؟ گفت: از بهر آنکه سرایی است که در آنجا گناه کردست. گفتند او را (که) هم این سرای است که خدایش در آنجا گرامی کرد به توبه. گفت: از گناه بر یقین است و از توبه فراپذیرفتن بر شک.[۸]

[واسطی گوید: طربی اندر داود (عَلیه‌السّلام) فرا دیدار آمد از حلاوت طاعت، به اندوه و از حسرت به دل شد[۹] و او اندر این حال تمامتر بود از آنکه در آن وقت که کار بر وی پوشیده بود.

پیری گفته است که توبهٔ دروغ‌زنان بر سر زبان باشد یعنی قوله اَسْتَغْفِرُاللّهَ.]

ابوحفص را پرسیدند از توبه. گفت: بنده را از توبه هیچ چیز نیست[۱۰] زیرا که توبه بازو است نه از او.

---

۱. مال و ثروت. ۲. فقر. ۳. متن این کلمه را ندارد و زائد به نظر می‌رسد.

۴. یعنی شیرینی و خشنودی که در آینده از نعمتها می‌چشد، جایگزین سختی و بدبختی‌ای است که از فقر در گذشته دیده است.

۵. متن افزوده دارد: بمارَحُبَتْ یعنی با فراخی آن.

۶. و تنگ گرفت بر آنها نفسهای آنها (چندان که) دانستند که هیچ پناهگاهی از خداوند جز (گریز) به سوی او نیست و بعد از آن (خداوند) بخشید بر آنها تا به سوی او باز گردند. (و بازگشتند) (توبه، آیهٔ ۱۱۸)

۷. متن: اَنْ یتوبَ حیاءً مِنْ کَرَمِهِ.

۸. یعنی از گناه کردن خویش مطمئن است ولی از پذیرش توبه‌اش در شک.

۹. متن: طرب داود (عَلیه‌السّلام) و ما هو فیه من حلاوة الطاعة اوقعه فی انفاس متصاعده یعنی داود (ع) از حلاوت طاعتی که در آن بود به طرب آمد و (حق) او را بدان طرب در حُزنی طویل افکند.

۱۰. بنده نقشی در توبه ندارد چون توبه به توفیق حق است نه به همّت بنده.

گویند: خدای (عزّوجلّ) وحی کرد به آدم که یا آدم! تو فرزندان را رنج و اندوه میراث گذاشتی و من ایشان را توبه گذاشتم. هر که مرا بخواند از ایشان به دعای تو[۱]، لبّیک کنم ایشان را، چنان‌که تو را کردم. [یا آدم!] مردمان تائب را برانگیزم از گور، همه شادان و خندان و دعای ایشان همه مستجاب کنم.

مردی رابعه را گفت: گناه بسیار کرده‌ام؛ اگر توبه کنم فرا پذیرد؟ گفت: نه، [ولیکن] اگر توبه دهد؛ توبه کنی.

و بدان‌که خدای تعالی گفت: «اِنَّ اللّهُ یحبُّ التَّوّابینَ و یُحِبُّ المُتَطهِّرِینَ»[۲]. هر که زلّتی کند؛ از آن زلّت بر یقین باشد (و) چون توبه کند از قبول توبه بر شک بوَد [که شرط توبه آن است که مستحقِّ محبّت گردد ـــ و تا بندۀ عاصی بدان رسد که امارات محبّت خدای بیابد ـــ دور است.] واجب باشد بر بنده چون بدانست که چیزی کرد که توبه بر وی واجب است؛ فکرت دائم و عذرخواستن آمرزش.[۳] چنان‌که گفته‌اند: اندر دل گرفتن وَجَل است تا اجل[۴] قال اللّه تعالی: «قُلْ اِنْ کُنْتُم تُحِبُّونَ اللّهَ فَاتَّبِعُونی یُحْبِبْکُم اللّهُ»[۵].

و از سنت پیغمبر [است] (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم)، دوام استغفار، چنان‌که گفت: اندر شبانروزی هفتاد بار آمرزش خواهم.[۶] یحیی بن معاذ گوید: یک زلّت از پس توبه، زشتر بوَد از هفتاد زلّت از پیش توبه. ابوعثمان گوید اندر معنی «اِنَّ اِلَیْنا اِیَابَهُم»[۷]، باز آیند اگرچه سرگردان شده باشند از مخالفتها.

گویند: علی بن عیسی بر نشسته بود به موکبی عظیم و غُربا می‌گفتند: این کیست؟

---

۱. با دعا و خواست تو.

۲. به راستی که خداوند توبه‌کاران را دوست دارد چنان‌که پاکیزه‌کاران (و پاکیزگان) را دوست دارد (بقره، آیۀ ۲۲۲)

۳. متن: دوام الانکسار و ملازمة التنصُّل و الإستغفار. شکسته دلی دائم و پیوسته عذرخواه و آمرزش جوی بودن. (فروزانفر، ۱۴۵)

۴. متن: استشعار الوَجَل الی الاَجَل یعنی دریافت و پذیرش ترس (از حق برای اعمال و رسیدن به یک توبه واقعی) تا لحظه مرگ، یعنی توبه باید امتداد داشته باشد.

۵. بگو (ای پیامبر (ص)) اگر شما دوستدار خداوند هستید از من پیروی کنید تا خداوند هم دوستدار شما گردد. (آل عمران، آیۀ ۳۱)

۶. مأخذ حدیث قبلاً آورده شد.

۷. حقّا که به سوی ماست بازگشتگاه آنان (غاشیه، آیۀ ۲۵).

زنی بر بام ایستاده بود گفت: تا کِیْ گویند این کیست؟[1] این بنده‌ای است از چشم خدای تعالی بیفتاده (که) او را بدین مبتلا کرده است. علی بن عیسی بشنید و با سرای شد[2] و از وزارت استعفا خواست و به مکّه شد و مجاور بنشست (و بالله التوفیق).

---

۱. متن: من هذا، من هذا (دو بار). ۲. به خانه رفت.

باب پنجم

در مجاهدت

قال اللّه تعالی: «والَّذینَ جاهَدُوا فینا لَنَهْدِیَّنَهُمْ سُبُلَنا»[1].

ابوسعید خَدری (رَضِیِ اللّه عنه) گوید: پرسیدند پیغمبر را (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) از فاضلترین جهاد، گفت: کلمهٔ حق، پیش سلطان ستمکار گفتن، و اشک از چشم ابوسعید فرو ریخت.[2]

استاد ابوعلی [دقّاق] گوید: هر که ظاهر خویش را بیاراید به مجاهدت، خدایْ باطن او را بیاراید به مشاهدت.

و بدان که هر که اندر بدایت، صاحب مجاهدت نباشد؛ از این طریقت هیچ بوی نیابد.[3]

ابوعثمان مغربی راست که هر که پندارد که این در بر وی باز گشایند و هیچ چیز یابد از حقیقت مگر به مجاهده، اندر غلط است.[4]

استاد ابوعلی گفت: هر که اندر بدایت او را برخاستی نبوَد؛ اندر نهایت وی را نشستی نبود.

و هم از وی شنیدم اندر لفظ، اَلْحَرَکَةُ بَرَکَةْ، حرکاتِ ظاهر، برکات سرّ برآورد.

بویزید گفت: به دوازده سال، آهنگرِ نفسِ خویش بودم و پنج سال، آینهٔ دل خویش بودم و یک سال، اندر آینه می‌نگریستم،[5] زُنّاری دیدم بر میان خویش

---

۱. و کسانی که مجاهده می‌کنند در راه ما، هر آینه هدایت خواهیم کرد آنها را به راههای خود. (عنکبوت، آیهٔ ۶۹)

۲. سنن ابوداود ۴۳۴۴، صحیح ترمذی ۲۱۷۴، مسند احمد ۳/۱۹ به خاطر اهمیت حدیث متن عربی آن را نقل می‌کنیم: سُئِلَ رسول اللّه (ص) عن افضل الجهاد؟ فقال: کلمة عدلٍ عند سلطانٍ جائر.

۳. یعنی هر کس در آغاز کار (و طریقت) اهل مجاهدت نباشد، از این طریقت تصوف بهره‌ای نمی‌یابد.

۴. ترجمه ناقص است متن: مَنْ ظَنَّ انّه یفتح علیه شیء مِنْ هذه الطریقه او یکشف له عن شیء الّا بلزوم المجاهده فهو فی غلط.

۵. متن: و سنةً انظر فیما بینهما. یعنی و یک سال می‌نگریستم در آنچه میان آن دو بود.

ظاهر، دوازده سال در آن بودم تا ببریدم. پس بنگرستم؛ دیگر بار. در باطن خویش زنّاری دیدم. پنج سال اندر آن کردم تا چگونه ببرّم. پس مرا کشف افتاد. به خلق نگریستم؛ همه را مرده دیدم. چهار تکبیر بر ایشان کردم.

و از سریّ همی آید که گفت: یا جوانان! کار به جوانی کنید، پیش تا به پیری رسید[1] که ضعیف شوید چنین که من، و اندر این وقت هیچ جوان طاقت عبادت وی نداشتی.

ابوالحسن خرّاز[2] راست گفت: این کار بر سه چیز بنا کرده‌اند؛ ناخوردن الّا به وقت فاقت و ناخفتن، مگر به وقت غلبهٔ خواب و سخن ناگفتن مگر به وقت ضرورت.

ابراهیم ادهم گفت: مرد به جایگاه نیکان نرسد تا شش عقبه بنگذارد [اول، درِ نعمت دربندد و درِ سختی بر خود بگشاید و دوم، درِ عزّ ببندد و درِ ذُلّ بگشاید و سوم، درِ توانگری ببندد و درِ درویشی بگشاید. چهارم، درِ سیری ببندد و درِ گرسنگی بگشاید و پنجم، درِ خواب ببندد و در بیداری بگشاید و ششم، درِ امید ببندد و درِ منتظر بودن مرگ را بگشاید[3]].

ابوعمرو نُجَیْد گوید: هر که تنش[4] بر وی گرامی بود؛ دینِ وی بر وی خوار بوَد.

ابوعلی رودباری گوید: صوفی پسِ پنج روز[5] اگر گوید گرسنه‌ام؛ وی را به بازار فرستید تا کسب کند.[6]

و بدان که اصل مجاهدت[7]، خو باز کردن نفس است از آنچه دوست دارد، یعنی خلاف کردن اندر همه روزگار. و نفس را [دو] صفت است: شتافتن به شهوات و سرکشیدن از طاعات، چون وقت نشستن بر اسبِ هوا سرکشی [کند]؛ لگام تقوا واجب بود بازکشیدن و چون حرونی کند به قیام کردن موافقت،[8] تازیانهٔ مخالفت بر وی فروگذاشتن و چون به وقت خشم از جای برخیزد، مراعات کردن حال او که هیچ منازلت نیست عاقبت او نیکوتر از عاقبت خشمی که سلطان او به رفق شکسته کنی[9]

---

۱. کار (طاعت و عبادت) را در جوانی پیش گیرید، قبل از آنکه به پیری برسید.

۲. متن: سَمِعتُ الحسن القزّاز.

۳. متن: والسادس اَنْ یُغْلِقَ باب الامل و یفتح باب الاستعداد للموت. ششم آنکه درِ آرزو ببندد و درِ آماده بودن مرگ را بگشاید. (فروزانفر، ۱۴۸)

۴. متن: نفسه. ۵. بعد از پنج روز. ۶. متن: الزموه السوق و امروه بالکسب.

۷. متن افزوده دارد: و ملاکها. ۸. سرکشی کند از انجام کارهای موافق (شرع).

۹. و چون به وقت ... یعنی و چون هنگام خشم، (نفس) از جای برخیزد؛ مراعات حال او کند زیرا که هیچ مرتبه‌ای نیست که عاقبتش نیکوتر باشد از عاقبت خشمی که سلطهٔ آن را با مهر شکسته باشی.

و آتش او به مدارا فرو نشانی و چون شراب رعونت[۱] شیرین شود اندر ذوق او، به هیچ چیز آرام نگیرد مگر به مناقب او گفتن ــ و آراستن آنچه چشم وی بر آن افتاده است ــ واجب بود این بر وی به شکستن به رنج و مذلّت و به پوشیدن تا حقارت اصل خویش بداند.[۲]

و جهد عام،[۳] اندر عملِ بسیار بود و جهد خاص، اندر صافی کردن احـوال کـه گرسنگی کشیدن و بی‌خوابی سهل بود وآسان و معالجتِ بد کردن ــ تا به اخـلاق نیکو بدل شود ــ صعب است و دشوار.

و از پوشیدگیهای[۴] آفات نفس ــ و اسرار علّتهای نـفس ــ[۵] آن است کـه مـدح دوست دارد و هر که جرعتی از وی بخورد؛ هفت آسمان و هفت زمین به مژهٔ چشم بردارد[۶] و نشان این آن است که چون این از او منقطع شود، کاهلی و سستی اندر وی پیدا آید.

و یکی از پیران اندر مسجد نماز می‌کرد همه به صف اول به سالهای بسیار. روزی وی را عایقی[۷] افتاد [که] پگاه به مسجد نتوان شد[۸]، چون اندر آمد؛ به صـف آخـر بایستاد. به یک چند او را نیز در مسجد ندیدند. از سبب این از او بپرسیدند. گفت: چندین ساله نماز قضا می‌کردم که چنان دانسته بودم که اخلاق به جای آورده‌ام. به خدای آن روز که مردمان مرا به آخر صف دیدند (و) خجل شدم، دانستم که نشاط من اندر آن روزگار[۹] از رؤیت مردمان بوده است. نمازها قضا کردم.

مرتعش گوید: چندین حجّ کردم بر تجرید؛ مرا پیدا گشت که آن همه، حظّ نفس بوده است، از آنکه[۱۰] مادرم روزی گفت: سبویی آب برکش، بر من گران بود. دانستم که فرمان بردن نفس از آن حجها به حظّ و شُرب بودست نفس را[۱۱] که اگر از نفس

---

۱. خودفریبی، خود بزرگ‌بینی.

۲. متن: فَمِنَ الواجب کسر ذلک علیها و اِحلالها بعقوبة الذُلِّ بما یـذکِّرها مِـنْ حـقارة قـدرها. یـعنی بـر صاحب نفس واجب است این (خودآرایی و تعریف‌پسندی) را بشکند و بـا پـوشاندن لبـاس خـواری مجازاتش کند تا خواری مقدار خویش را (نفس) به یاد آورد.

۳. مجاهدهٔ عوام. ۴. متن: غوامض (پیچیدگیها)

۵. متن: و اسرار علّتهای نفس را ندارد.

۶. پس وای به حال ما و بزرگان ما و سلاطین ما! ۷. مانعی. ۸. نتوانست شد.

۹. متن: نشاطی طول عمری، نشاطم در همه عمر. ۱۰. به خاطر آنکه.

۱۱. یعنی دانستم که فرمان بردن نفسم در اعمال حج برای لذت و بهره خود نفس بوده است.

فانی بودمی؛ آنچه حقِّ شرع بودی[۱] بر من گران نیامدی.

زنی را پرسیدند ـــ که بزاد بر آمده بود ـــ از حال او. گفت: اندر حال برنایی اندر خویشتن حالها می‌دیدم؛ پنداشتمی آن قوّت حال است. چون پیر شدم آن از من بشد. دانستم که آن قوّت برنایی بوده است و من حال پنداشتم.

استاد ابوعلی دقّاق (رَحِمَهُ اللّه) گوید که هیچ کس نبود از پیران که حکایت این پیرزن بشنید، الّا که بنبخشودند بر وی[۲] و گفتند: انصاف بازو بوده است.

ذوالنّون مصری گوید: خدایْ عزیز نکند بنده‌ای را به عزّی عزیزتر از آنکه به وی نماید خواری نفس او، و هیچ بنده را خوار نکند خوارتر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذلّ نفس خویش بیند.

ابراهیم خوّاص گوید: هیچ چیز نبود که مرا بترسانید الّا که در زیر قدم آوردم.[۳]

محمدبن الفضل گوید: راحت اندر خلاص یافتن است از آرزوهای نفس.

ابوعلی رودباری گوید: آفت از سه چیز درآید، بیماری طبیعت[۴] و ملازمت عادت و فساد صحبت. گفتم: بیماری طبیعت چیست؟ گفت: حرام خوردن. گفتم: ملازمت عادت چیست؟ گفت: به حرام نگریستن و شنیدن. گفتم: فساد صحبت چیست؟ گفت: آنچه هر چه اندر نفس فرا دیدار آید از شهوات، متابعت وی کنی.

ابوالقاسم نصرآبادی گوید: زندان تو، تنِ توست [و نفس توست] چون از وی بیرون آمدی؛ به راحت افتادی جاودانه.

ابوالحسین ورّاق گوید: ابتدای کار ما اندر مسجد ابوعثمان ایثار بودی به فتوحی که بودی[۵] و شب، معلوم[۶] با ما نبودی و چون کسی به مکروهی پیش باز آمدی[۷] از وی کینه نگرفتیمی به نفس و عذر خواستیمی و تواضع کردیمی او را (و) چون حقارتی فرا دیدار آمدی اندر دل ما از کسی، او را خدمت کردی و نیکویی تا آن بشدی.

ابوحفص گوید: نفس، همه تاریکی است، چراغِ او، سرّ اوست و نورِ چراغِ او،

---

۱. یعنی اطاعت از فرمان مادر. ۲. یعنی وی را بخشیدند و بر او رحمت کردند.

۳. یعنی هر چیزی که مرا می‌ترسانید (مثل گرسنگی و بیداری در سحر و مخالفت با عادات و ...) خوار کردم و به زیر زانو کشاندم و سوار گشتم.

۴. عدم سلامت مزاج و طبع.

۵. یعنی آغاز کار ما ـــ در مسجد ابوعثمان ـــ بخشش نعمتهایی بود که به ما می‌رسید. فتوح به معنای نعمتهای (مادی و معنوی) نامنتظری است که به صوفی می‌رسد.

۶. معلوم یعنی رزق، غذا. ۷. اگر کسی به ما بی‌حرمتی می‌کرد.

توفیق است. هرکه اندر سرّ او صحبت نکند توفیقی از خدای،[۱] کار او همه تاریکی بود.

استاد امام (رَحِمَهُ الله) گوید: معنی آنچه چراغِ او سرّ اوست آن خواهد که سرّ بنده بود میان او و میان خدای تعالی[۲] و آن محل اخلاص وی بود و بدان[۳] بداند که حادثها به خدایی است نه به وی[۴] و نه از اوست و تا[۵] [از] حیلت و قوت خویش بیزار شود بر دوامِ اوقات، پس دست در توفیق زند از شرّ نفس خویش[۶] که آن کس که توفیق، او را درنیابد علم او را سود ندارد به نفس خویش و نه به خداوند خویش. و از بهر این گفتند پیران: هر که او را سِرّ نباشد؛ مُصِرّ باشد.[۷]

ابوعثمان گوید: هیچ کس عیبهای نفس خویش نبیند؛ مادام که او را از خویشتن چیزی نیکو آید. عیبهای خویش کسی بیند که اندر حالها خویشتن را نکوهیده دارد.

ابوحفص گوید: زود بوَد هلاک آن کس که عیب خویش نبیند؛ که معاصی، بَرید کفر است.

ابوسلیمان گوید: هیچ چیز مرا از اعمال خویش نیکو نیامدست که من بدان[۸] ثواب چشم داشته‌ام از خدای.

سریّ گوید: دور باشید از همسایگانِ توانگر و قرّایی بازاری[۹] و عالمانِ امیران.[۱۰]

ذوالنّون گوید فساد بر خلق از شش چیز درآید: از ضعیفیِ نیّت اندر کار آخرت، دیگر آنکه تنهای ایشان گرو شهوت ایشان بود، سدیگر، (کسانی که) غلبهٔ امل دراز دارد با نزدیکی اجل، چهارم، ایثار رضای خلقان به رضای حق، پنجم، متابعت کردن هوا و بازپس افکندن سنّت رسول (صَلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم)، ششم، آنکه زلّتهای سلف[۱۱]، حجّت[۱۲] خویش کرده‌اند و هنرهای ایشان جمله دفن کرده‌اند.

---

۱. هر که توفیقی از خداوند با سرّ (و قلب) او همنشین نگردد.

۲. یعنی، معنی قول ابوحفص که سراجِ او سرِّ اوست، منظورش سرّی است که میان بنده و خدای تعالی است.

۳. و بدان سرّ (و جمله‌ای که ابوحفص گفت). ۴. نه از خود بنده. ۵. و برای اینکه بنده.

۶. ترجمه نارساست متن: ثمّ بالتوفیق بعتصم من شرور نفسه یعنی سپس با توفیق (حق) از بدیهای خویش (دور) نگه داشته می‌شود.

۷. مُصرّ و پابرجا در مخالفتها. ۸. به خاطر آن. ۹. متن: قُرّاءِ الاسواق یعنی قاریان بازاری.

۱۰. یعنی عالمان حکومتی در متون گذشته و ادب کلاسیک دانشمند عالم را غالباً به فقها و دارندگان علمِ احکام اطلاق می‌کرده‌اند.

۱۱. خطاها و لغزشهای پیشینیان. متن: قلیل زلّات السَّلف. ۱۲. دلیل و دستورکار.

باب ششم

در خَلْوَت و عُزْلت

ابوهُرَیره گوید (رضی‌الله عنه) که پیغمبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: بهترین زندگانی مرد آن است[1] که مردی بوَد عنان اسب خویش گرفته ــ اندر سبیلِ خدایْ ــ هر جا که آوازی برآید یا بیمی بوَد؛ بر پشت اسب بوَد، مرگ همی جوید یا کشتن، [و] یا مردی که گوسفندان دارد در غاری از این غارها یا رودی از این رودها و نماز به پای می‌دارد و زکات می‌دهد و خدای را همی پرستد تا آنگهی که مرگ آید. او نیست از مردمان مگر در خیر.

استاد امام گوید (رَحِمَهُ الله) که خلوت، صفت اهل صفوت [بوَد] و عزلت از نشانهای وصلت بوَد [و مرید] و مبتدی را چاره نبود از عزلت ــ اندر اول کار ــ از ابنای جنس او ــ و اندر نهایت ــ از خلوت تا متحقّق شود وی با انس وی.[2] و حق بنده ــ چون عزلت اختیار کرد ــ آن است که اعتقاد کند که بدین عزلت، سلامت خلق می‌خواهد از شرّ خویش و قصد سلامت خویش نکند از شرّ خلق که[3] اول قسمت، نتیجه خُرد داشتن نفس او بود و دوم مزیّت خویش دیدن بر خلق و هر که خویشتن حقیر دارد؛ متواضع بود و هر که فضل خویش بیند بر دیگران، متکبّر بود.

رهبانی را دیدند. گفتند او را تو راهبی؟ گفت: نه که من سگبانی‌ام. این نفس من سگی است؛ فرا مردمان همی افتد؛ وی را از میان ایشان بیرون آورده‌ام تا [مردمان] از وی سلامت یابند.

مردی [به کسی] بگذشت از پارسایان. [آن پیر] جامه از وی فراهم گرفت. آن مرد گفت: جامه چرا فراهم گرفتی از من [که] جامهٔ من پلید نیست؟ گفت: ظن

---

۱. یعنی بهترین نوع زندگانی یک انسان یا آدمیان آن است. چون حدیث خَیرُ مَعایِش النّاس دارد و مرد بعضاً در متون قدیم به معنای انسان هم می‌آید.

۲. انس خداوند.   ۳. زیرا که.

خطا کردی؛ پیراهن من است که پلید است. جامه فراهم گرفتم تا جامهٔ تو پلید نگردد.

و از آداب عزلت آن است که علم، حاصل کند آن‌قدر که اعتقاد وی درست گردد تا دیو وی را از راه بنبرد به وسواس. و علم شرعیّات را بیاموزد آن‌قدر که فریضه بگزارد تا بنای کار وی بر بنیادِ محکم باشد.

و عزلت اندر حقیقت جدا باز شدن است[۱] از خصلتهای نکوهیده زیرا که تأثیر[۲] در بدل کردن صفات نکوهیده است به صفات پسندیده، نه دور شدن از وطن. و برای این گفته‌اند که عارف کیست؟ گفت: «کَائِنٌ بَائِنٌ» (یعنی) با مردمان بود به ظاهر و از ایشان دور بود به سرّ.

از استاد ابوعلی شنیدم گفت: آنچه مردمان می‌پوشند، می‌پوش و آنچه ایشان می‌خورند می‌خور، ولیکن به سرّ از ایشان جدا می‌باش.

و هم از استاد ابوعلی شنیدم گفت: یکی بیامد پیش من گفت: از دور جای آمده‌ام به نزدیک تو. گفتم: این حدیث به قطع مسافت نیست و سفر کردن؛ گامی از نفس فراتر شو که مقصود تو حاصل شد.

از ابویزید حکایت کنند گفت: حق را [تعالی] به خواب دیدم؛ گفتم تو را چگونه یابم؟ گفت: خود را بگذار و بیا.

ابوعثمان مغربی گوید: هر که خلوت بر صحبت اختیار کند؛ باید که از یادکردِ همه چیزها خالی شود مگر یادکردِ خدای. او از همه ارادتها خالی بود از جمیع اسباب.[۳] اگر بر این صفت نباشد؛ خلوت وی بلا و هلاک بود.

و گفته‌اند: تنها شدن به خلوت، جامع‌تر بود دواعی سلوت را.[۴]

---

۱. جدا شدن، دوری کردن، ترک کردن. ۲. تأثیر عزلت.

۳. متن: مَن اِخْتارَ الخلوة عَلَی الصُّحبة یَنبغی اَنْ یکونَ خالیاً مِنْ جَمیع الأَذکار الّا ذکر رَبّه و خالیاً مِنْ جَمیع الارادات الّا رِضا ربّه و خالیاً مِنْ مطالبة النفس مِنْ جمیع‌الاسباب (یعنی) هر که را تنهایی بر آمیزش اختیار کند چنان سزد که دل از یادکرد همه چیزها پرداخته دارد مگر از یادکرد پروردگار خود و دل از همه خواستها تهی کند جز آنکه خشنودی پروردگار خواهد و نیز از درخواستهای نفس و از جمیع اسباب خالی دارد. (فروزانفر، ۱۵۵)

۴. یعنی تنها ماندن در خلوت، بیشتر انگیزه‌های آرامش (و راحت‌خواهی) را فراهم می‌سازد. سلوت از نظر لغوی گردوخاکی از قبر محبوب بوده است که با آب مخلوط می‌شده و به عاشق هجران دیده از آن می‌چشیده است تا آرام گیرد.

یحیی معاذ گوید: بنگر انس خویش به خلوت و انس تو بازو[1] اندر خلوت، اگر انس [تو] به خلوت بود؛ چون از خلوت بیرون آیی؛ انس تو بشود[2] و اگر انس تو بدو بود اندر خلوت، همه جایها تو را یکی است، دشت و کوه و بیابان.

مردی به زیارت ابوبکر ورّاق آمد. چون خواست که باز گردد، گفت: مرا وصیّتی کن. گفت: خیر دنیا و آخرت در خلوت و قلّت[3] یافتم و شرّ دنیا و آخرت در کثرت و اختلاط.[4]

جُرَیری را پرسیدند از عزلت. گفت: شدن اندر میانِ زحمتها و نگاهداشتن سرّ ــ که بر تو زحمت نکند ــ و نفس جدا باز کردن از خلق و سرّ تو بسته بود به حق.[5]

و گفته‌اند که هر که عزلت اختیار کند؛ عزّ، او را حاصل شود.

و گفته‌اند ــ از سهل ــ که خلوت درست نیاید مگر [به حلال خوردن و حلال خوردن درست نیاید مگر] به گزاردن حقِّ خدای.

ذوالنّون گوید: هیچ ندیدم حاصل کردن اخلاص را بهتر از خلوت.[6]

ابوعبداللّه رملی گوید: دوستِ تو خلوت باد و طعامِ تو گرسنگی و حدیثِ تو مناجات، یا بمیری [یا] به خدای رسی.

ذوالنّون گوید: نیست آنکه محتجب گشت از خلق به خلوت تا بنشیند چنان‌که آن کسی که[7] محتجب گردد از ایشان به خدای.[8]

جنید گوید: سختیِ عزلت، آسانتر از مدارای آمیختن.

مکحول گوید: اگر درآمیختن مردمان خیر بوَد، اندر عزلت از ایشان سلامت بوَد.

---

۱. به حق. ۲. برود. ۳. سبکباری. ۴. آمیزش با مردم.

۵. ترجمه نارساست و کلمه هم درست خوانده نشده. متن: هی الدخول بین الزّحام و تمنع سرّک أنْ لایزاحموک و تعزل نفسکَ عَنِ‌الاثامِ و یکون سرّکَ مربوطاً بالحق: آن است که میان انبوه مردمان درآیی و سرّ خویش را نگاه داری از زحمت ایشان و خویش را از بزه‌ها دور داری، درحالی‌که سرّ تو به حق مرتبط باشد. ظاهراً مترجم کلمه (آثام) را که جمع اثم است (انام به معنی مردم) خوانده است. (فروزانفر، ۱۵۶)

۶. یعنی هیچ چیز را بهتر از خلوت و (عزلت) برای به دست آوردن اخلاص ندیدم.

۷. مانند آن کسی که.

۸. مراد آن است که کسی که با تمسّک به خلوت و عزلت خود را از خلق دور و پوشیده می‌سازد؛ هرگز مساوی نیست با آنکه با تمسّک به حق و یگانه شدن با او خود را از مردمان محفوظ و پوشیده می‌دارد چون دومین بسیار والاتر است.

یحیی بن معاذ گوید: تنهایی نشست صدّیقان است.[۱]

از استاد ابوعلی شنیدم (رَحِمَهُ اللّه) که (می‌گفت) شبلی گفت: یا مردمان! الافلاس الافلاس! گفتند: یا بابکر! علامت اِفلاس چیست؟ گفت: از علامت افلاس، استیناس[۲] بود به مردمان.

یحیی بن ابی کثیر گوید: هر که با مردمان آمیزد؛ مدارا باید کرد[۳] و هر که مدارا کند؛ ریا کرده باشد.[۴]

سعدبن حرب گوید: نزدیک مالک بن مِغْوَل شدم به کوفه، [وی را دیدم در سرای خویش تنها.] گفتم: متوحّش نگردی از تنهایی؟ گفت: چنان دانم که هیچ کس با خدایْ مستوحش نگردد.

جنید راست (که) گفت: هر که خواهد که دین وی به سلامت بوَد و تن و دل وی آسوده بوَد؛ گو از مردمان جدا باش که این زمانهٔ وحشت است و خردمند آن است که تنهایی اختیار کند.[۵]

[بو] یعقوب سوسی گوید: تنها بودن نتوانَد، مگر کسی که از جملهٔ اقویا بود. اما امثال ما [را] اجتماع سودمندتر تا در برابر یکدیگر کار می‌کنند.[۶]

ابوالعبّاس دامغانی گوید: شبلی مرا وصیّت کرد [و] گفت: تنهایی پیشه‌گیر و نام [خویش] از دیوان قوم بیرون کن و روی فرا دیوار کن تا آن‌گاه که اجل درآید.[۷]

کسی به نزدیک شعیب بن حرب آمد؛ گفت: چرا آمدی؟ گفت: تا نزدیک تو بباشم. گفت: عبادت، شرکت برنتابد؛ هر که را با خدای انس نبوَد با هیچ چیزش انس نبوَد.

یکی را از این قوم پرسیدند که آنجا هیچ کس هست که بازو موانستی بوَد؟ گفت: هست (و) دست فرا کرد و مصحف قرآن[۸] برداشت (و) گفت: این است. و در این معنی شاعر گوید:

---

۱. متن: الوَحدةُ جَلیسُ الصدیقین. جلیس به معنای همنشین بهتر است. ۲. طلب انس از مردم.

۳. مجبور است مدارا کند. ۴. متن: و مَنْ داراهُم راياهُم.

۵. صفحات متن اصلی کمی در این چند صفحه ــ تا نزدیکی باب ورع ــ به هم ریخته است.

۶. متن: یعمل بعضهم علی رؤیةِ بعض، باید به دیدار یکدیگر کار می‌کنند؛ ترجمه شود.

۷. متن: حَتّی تموت.

۸. متن: مدّیدَهُ الی مصحَفه فی حجره؛ یعنی دراز کرد دستش را به سوی کتابی که در حجره‌اش بود.

و کُتُبُکَ حَولی ما تُفارِقُ مَضْجَعی   وَ فِـیها شِـفاءٌ للَّـذیّ اَنـاٰ کـاتِمُ[۱]

مردی ذوالنّون مصری را پرسید که عزلت کی درست آید مرا؟ گفت: آن‌گاه که از نفس خویش عزلت‌گیری.

ابن المبارک را گفتند: داروی دل چیست؟ گفت: مردمان نادیدن.[۲]

و گفته‌اند که چون خدای خواهد که بنده‌ای را از ذلّ معصیت با عزّ طاعت آرد؛ تنهایی بر وی آسان کند و به قناعت وی را توانگر کند و به عیبِ تنِ خویش بینا کند. و هر که این، او را دادند؛ خیر دنیا و آخرت او را دادند.

---

۱. و نوشته‌های تو در کناران من است و از بسترم جدا نمی‌گردند (زیرا کـه) در ایـن نـوشته‌ها، درمـانی است برای آن (دردی) که من پنهان می‌سازم. (لطایف الاشارات، ۱/۵۵ و ۲/۱۶۶)

۲. متن: قلّة الملاقاة.

باب هفتم

در تقوی

قال اللّه تعالی: «اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَاللّهِ اَتْقیکُم»[1].

بوسعید خُدری گوید (رضی‌اللّه عنه) [که] مردی به نزدیک پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) آمد گفت: یا رسول‌اللّه مرا وصیّتی کن! گفت: بر تو بادا به تقوی که آن مجموع همه چیزهاست. بر تو بادا به جهاد که آن رهبانیّت مسلمان است. و بر تو بادا که به ذکر خدای مشغول شوی که تو را نوری بود.[2]

اَنَسْ (رضی‌اللّه عنه) گوید که پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) را گفتند: یا محمّد آل تو کیست؟ گفت: هر که رستگارتر و پرهیزگارتر است.[3]

استاد امام (رَحِمَهُ اللّه) گوید: تقوی جمع کردن چیزهاست و حقیقت تقوی، پرهیزیدن است به طاعت خدای از عقوبت وی [چنان‌که گویند: فلان، پوشیده گشت به سپر].

و اصل تقوی از شرک پرهیزیدن است پس از آن پرهیزیدن از شبهه‌ها، پس دست به داشتن از فضول.[4]

چنین شنیدم از استاد ابوعلی (رَحِمَهُ اللّه) ــ و هر قسمتی را از این بابی است و اندر تفسیر قول خدای آمدست ــ «اِتَّقوا اللّهَ حَقَّ تُقَاتِهِ»[5] طاعتی آرید که اندر آن عصیان نبود و ذکری که فراموشی نبود و شکری که ناسپاسی نبود.

سهل‌بن عبداللّه گوید: یاور نیست مگر خدایْ و دلیل نیست مگر مصطفی (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) و زاد نیست مگر تقوی، و کار نیست مگر صبر کردن بر آن.

ابوبکر کتّانی گوید: دنیا بر بلوی[6] قسمت کردند و بهشت بر تقوی.

---

۱. حقّا که گرامی‌ترین شما نزد خدا، خویشتن‌دارترینِ شماست. (حجرات، آیهٔ ۱۳)

۲. مسند ابویعلیٰ ۱۰۰۰، طبرانی در جامع‌الصغیر ۲/۶۶.　۳. متن: ندارد.

۴. فضول اموری که زائد بر امور شرعی است و در شریعت تأکید یا تشویقی بر انجام آن نشده است.

۵. بترسید از خدا چنان‌که حق پرهیزگاری از اوست. (آل عمران، ۱۰۲)

۶. به احتمال زیاد مراد از بلوا، مطلوبات و مشاغل دنیوی است که مطلوب نفس است، چنان‌که در ←

جُرَیْری گوید: هر که تقوی را میان خویش و خدای تعالی حاکم نکند و مراقبت را، به کشف [و] مشاهدت نرسد.

نصرآبادی گوید: تقوی آن است که بنده از هر چه دونِ خدای است[۱] بپرهیزد.

سهل گوید: هرکه خواهد که تقوای وی درست آید؛ گو [از] همه گناهان دست بدار.

نصرآبادی گوید: هر که با تقوی ملازمت کند؛ آرزومند گردد به مفارقت دنیا از آنکه[۲] خدای همی گوید: «وَلَلدّارُ الْآخِرَةُ خیرٌ لِلَّذِینَ یَتَّقُونَ»[۳].

کسی دیگر می‌گوید: هر که متحقّق گردد اندر تقوی، خدای بر دل وی آسان کند از دنیا برگشتن.

ابوعبداللّه رودباری‌گوید: تقوی دوربودن است از آنچه تو را دور کند ازخدای.

ذوالنّون گوید: متّقی آن بوَد که ظاهر را آلوده نگرداند به معارضات[۴] و باطن را به فضول[۵] [و] با خدایْ بر مقام اتّفاق ایستاده بود.

ابن‌عطا گوید: تقوی را ظاهر و باطن است. ظاهرِ وی، نگاهداشتن حدّهاست و [و باطن وی نیّت و اخلاص.]

ذوالنّون گوید: زندگانی نیست مگر با مردمان که دل ایشان را آرزومند بود به تقوی و نشاط بود به ذکر ایشان را.[۶]

← حدیث هم آمده است: (حُفَّتِ الجنةُ بالمکاره و حفّت النّار بالشهوات).

۱. جز خدای است. ۲. بدان دلیل که.

۳. هر آینه که خانهٔ آخرت بهتر است برای کسانی که تقوا می‌ورزند. (انعام، آیهٔ ۳۲)

۴. اعتراض و مخالفت با امور شرعی و انجام منهیّات.

۵. متن: عُلالات دارد به جای فضول و عُلالات جمع عُلاله است و مراد از آن علت‌تراشی‌های عقلی و قلبی است در باب شریعت و طریقت.

۶. استاد فروزانفر نوشته‌اند: ترجمهٔ این بیت است که در متن عربی آمده است:

فلا عیشَ الّا مَعَ الرّجال قلوبهم   تحنّ الیَ التقوی و تَرتاح لِلذّکر

و این بیت را اضافه دارد:

سکون الی روح الیقین و طیبه   کما سُکَن الطفل الرَّضیع الی الحجر

که در شرح عربی و شرح گیسودراز نیامده است و در نسخه مترجم «اصل، مب» ظاهراً نبوده است. (فروزانفر، ۱۶۲) آنچه گفتنی است اینکه: (۱) جمله اول به صورت شعر ــ که مرسوم در مواضع متن است ــ نیامده است. (۲) هیچ اشاره‌ای به شعر یا بیت دوم نشده است.

گفته‌اند: تقوی بر دو سه چیز دلیل بود[۱] به نیکویی توکّل در آنچه اندر دست او نیست و نیکویی رضا بدانچه یافته بود[۲] و نیکویی صبر بر آنچه از وی در گذرد.

طلق‌بن حبیب گوید: تقوی، عمل است به طاعت خدای بر نوری از خدایْ از بیم عقوبت خدای.

ابوحفص گوید: تقوی اندر حلالِ محض است و بس.

ابوالحسین زنجانی گوید: هر که سرمایهٔ وی تقوی بود؛ زبانها کُند[۳] گردد از بسیاری سود او.

واسطی گوید: تقوی آن است که از تقوایِ خویش متّقی بود یعنی از رؤیت آن.[۴]

و متّقی (کسی) چون ابن‌سیرین بود؛ چهل خُنب[۵] روغنِ گاو خرید. غلامی از آنِ وی موشی از خنبی بیرون آورد. پرسید که این موش از کدام خنب بیرون آوردی؟ گفتند: ندانیم، آن چهل خُنب روغن جمله بریخت.

و چون بویزید بود که به همدان تخم عصفر[۶] خرید. چیزی از آن به سر آمد؛ چون بازِ بسطام آمد، دو مورچه از او بیرون آمد. با همدان شد و آن دو مورچه آنجا بنهاد.[۷]

و چنین حکایت کنند که بوحنیفه (رَحِمَهُ اللّه) اندر سایهٔ درخت غریم[۸] خویش بننشستی (و) گفتی در خبر است که هر قرضی که [از آن] نفعی به تو رسد؛ ربا بود.[۹]

و گویند: بویزید با یاری جامه می‌شست به صحرا. این یارِ وی گفت: جامه به دیوارها باز افکنیم. گفت: میخ اندر دیوار مردمان نتوان زد. گفت: از درختها فروآویزیم. گفت: نه که شاخها بشکنند. گفت: [پس] چه کنیم، بر این گیاهها باز افکنیم؟ گفت نه که علف ستوران بود؛ بر ایشان پوشیده نکنیم. پشت به آفتاب کرد و پیراهن بر پشت افکند تا خشک شود.

بویزید اندر جامع شد، عصا بر زمین فروبرد. پیر دیگر نیز عصا به زمین فروبرده بود. عصای بویزید بر آن عصا افتاد. پیر دوتا شد عصا برگرفت. بویزید به خانهٔ آن

---

۱. متن: یستدلّ علی التّقوی الرّجل بثلاث. یعنی سه چیز بر تقوای مرد گواه است.

۲. متن: و حسن‌الرّضا فیما قد نالَ (و خشنودی کامل به آنچه رسیده است).

۳. متن: کلّت الألْسُنُ. یعنی زبانها گنگ گردد. ۴. یعنی تقوای خود را نبینند. ۵. خمره.

۶. متن: حبّ القُرُطم است. معنی عصفر گُلِ کاشفه یا گل کاجیره است و حب القرطم یعنی تخم گاجیره.

۷. نظیر حکایتی است که سعدی در بوستان در باب شبلی نقل می‌کند.

۸. غریم: وامدار، مقروض، نیز: وامخواه و طلبکار.

۹. المطالب العالیه، ۱۳۷۳ به نقل از احکام‌الدّلاله، ۳۸۶.

پیر شد و حلالی خواست. گفت: به سبب عصای من بود که تو پشت دوتا کردی.

عُتبةُ الغلام را دیدند که عرق از او فرو می‌ریخت در زمستان. گفتند: این چه سبب است؟ گفت: این جایگاهی است که اندر او به خدای عاصی شده‌ام. پاره‌ای گل از این دیوار باز کردم تا میهمان، دست [بدان] بشست و از خداوندِ این دیوار حلالی نخواستم.

ابراهیم ادهم گوید: شبی به بیت‌المقدّس بودم در زیر صخره، چون پاره‌ای از شب بگذشت دو فریشته دیدم. یکی فرا دیگر گفت: کیست اینجا؟ دیگر گفت: ابراهیم ادهم! گفت: آنکه خدای درجه‌ای کم گردانید از درجه‌های او؟ گفت: چرا؟ گفت: زیرا که به بصره بود. خرما خرید. از آن مرد خرما خریدم و خرمایی برگرفتم و بر خرمای بقّال افکندم. و باز به بیت‌المقدّس آمدم اندر زیر صخره شدم. چون پاره‌ای از شب بگذشت؛ دو فریشته دیدم که از آسمان فرود آمدند. یکی فرا دیگر گفت: کیست اینجا؟ آن دیگر گفت: ابراهیم ادهم. گفت: او را باز جای خویش رسانیدند و آن درجه برداشتند.

گفته‌اند تقوی بر وجوه است: تقوی عام از شرک بود و تقوی خاصّ از معاصی [و] تقوی اولیا از توسّل به افعال و تقوی انبیا (علیهم‌السّلام) از خداوند بود به خداوند.[1]

امیرالمؤمنین علی (کَرّم اللّهُ وَجْهَه) گوید: ساداتِ مردمان اندر دنیا، جوانمردان‌اند[2] و ساداتِ مردمان اندر آخرت، پرهیزگاران‌اند.

ابواُمامه گوید: (رضی اللّه عنه) که پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: هر که اندر زنی نگرد (و) به اوّلْ دیدار چشم فرا کند؛[3] خدای تعالی او را عبادتی دهد که حلاوت آن اندر دل خویش بیابد.[4]

محمّدبن عبداللّه فرغانی گوید: جُنَیْد نشسته بود با رُوَیْم و جُرَیْری و ابن عطا. جنید گفت: بنَرهد آنکه برهد مگر به صدق پناه به خدای بردن.[5] قال اللّه تعالی: «و

---

۱. متن، نسبة الافعال، اذتقواهم منه الیه. یعنی تقوای پیامبران، نفیِ نسبت به افعال به خود و پناه بردن از خداوند به خودِ خداوند است. توسّل به افعال یعنی دست یازیدن به وسایل و اسباب برای رسیدن به مراتب والاتر.

۲. متن: اسخیا.

۳. در همان نگاه اول چشم را ببندد.

۴. مسند احمد ۵/۲۶۴ و طبرانی در کبیر ۷۸۴۲. البته در حدیث آمده است: من نظر الی محاسن امرأةٍ...

۵. یعنی رها نمی‌گردد آنکه رها می‌گردد مگر با صادقانه پناه بردن به خدا.

عَلَی الثَّلاثَةِ الَّذین خُلِّفُوا حَتّی اِذا ضاقَتْ عَلَیهِم الْاَرْضُ بِما رَحُبَتْ»[۱].

رُوَیْم گفت: بنَرهَد آنکه برهَد، مگر به صدقِ تقوی. قال اللّه تعالی: «وَ یُنَجِّی اللّهُ الَّذینَ اتَّقَوا بِمَفازَتِهِم»[۲].

جریری گفت: بنَرهَد آنکه برَهد، مگر به مراعاتِ وفا. قال اللّه تعالی: «اَلَّذینَ یُوفونَ بِعَهْدِاللّهِ وَ لایَنْقُضُونَ الْمیثاقَ»[۳].

ابن عطا گفت: بنَرهَد آنکه برهَد، مگر به تحقیقِ حیا. قال اللّه تعالی: «اَلَمْ یَعْلَمْ بِاَنَّ اللّه یَری»[۴].

استاد امام ابوالقاسم (رَحِمَهُ اللّه) گوید: بنَرهَد آنکه برهد، مگر به حکم و قضا. قالَ اللّه تعالیٰ: «اِنَّ الَّذینَ سَبَقَتْ لَهُم مِنَّا الْحُسْنیٰ اُولٰئِکَ عَنْها مُبعَدُونَ»[۵].

---

۱. و بر آن سه کس که تخلّف کردند تا آن‌گاه که زمین با همه گشادگی بر آنها تنگ شد. (توبه، آیهٔ ۱۱۸)

۲. و خداوند نجات می‌دهد کسانی را که تقوا ورزیده‌اند به (اعمال صالح) و رستگاری آنها. (زمر، آیهٔ ۶۱)

۳. آنان که وفا می‌کنند به پیمان خداوند و نمی‌شکنند میثاق را. (رعد، آیهٔ ۲۰)

۴. آیا (انسان) نمی‌داند این را که خداوند می‌بیند. (علق، آیهٔ ۱۴)

۵. آنان که پیشی گرفت بر آنها نیکی ما، آنها از آن دورشدگانند. (انبیاء، آیهٔ ۱۰۱)

باب هشتم

در ورع

بوذر (رضی‌الله عنه) گوید که پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: از نیکویی مسلمانی[1] مـرد، دست بداشتن است از آنچه او را به کار نیاید.[2]

[و ورع آن است که از شبهت‌ها دست بدارد همچنان‌که] ابراهیم ادهم گفت کـه ورع، دست بداشتنِ همه شبهت‌هاست و دست بداشتن آنچه تو را به کار نیاید و آن ترک زیادتها بوَد.

ابوبکر صدّیق (رضی‌الله عـنه) گفت: ما هفتاد گونه حلال دست بداشته‌ایم از بیم آنکه در حرام افتیم.

و پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت ابوهریره را: با ورع باش تـا عـابدترین مـردمان باشی.

جُنَیْد گوید از سریّ شنیدم کـه اهـل ورع چـهار تـن بـودند در وقت خـویش: حذیفةالمرعشی و یوسف اسباط و ابراهیم‌بن ادهم و سلیمان خوّاص. اندر ورع نگاه کردند (و) چون کار بر ایشان تنگ شد به آن آمدند[3] که از هر چیز به اندکی قناعت کردند.

شبلی گوید: ورع آن است که از همه چیزها بپرهیزی بجز خدایْ.

اسحق‌بن خَلَف گوید: ورع اندر سخن صعبتر از آنکه اندر زر و سیم، و زهد اندر ریاست، صعبتر از آنکه اندر زر و سیم [زیرا که تو آن را بذل می‌کنی انـدر طـلبِ ریاست.]

ابوسلیمان دارانی گوید: ورع، اولِ زهد است چنان‌که قـناعت، طـرْفی[4] است از رضا.

---

۱. متن: مِنْ حُسْنِ اسلامِ المرء.   ۲. سنن ترمذی ۱۱، حلیةالاولیا، ابونعیم اصفهانی ۸/۲۴۹.

۳. به آن مرتبه و نتیجه رسیدند.   ۴. گوشه‌ای، قسمتی.

ابوعثمان گوید: ثمرهٔ ورع، سبکیِ شمار[1] بود.

یحییبن معاذ گوید: ورع، ایستادن بود بر حدِّ علم، بی‌تأویل.[2]

ابوعبداللّه جلّا گوید: کسی دانم که سی سال است تا به مکّه است و آنجا مقام کرد و آب زمزم نخورد، مگر آنکه به دلو و رسن خویش برکشید [و هیچ از آنچه از مصر آوردند، نخورد].

علی‌بن موسی التاهرتی گوید: پشیزی[3] از عبداللّه‌بن مروان بیفتاد اندر چاهی پلید، مرد به کرا بگرفت به سیزده دینار تا از آن چاه برآورد.[4] با او گفتند: در این چه معنی بود؟ گفت نام خدایْ بر آن نبشته بود!

[یحییبن معاذ گوید ورع بر دو گونه بود: ورعی بوَد بر ظاهر که بنَجنبد مگر به خدای (و) ورعی بوَد در باطن و آن، آن بوَد که اندر دلت جز خدایْ اندر نیاید.

گفته‌اند: هر که اندر ورع دقیقه نگاه ندارد[5] به عطای بزرگ اندر نرسد.

و گفته‌اند: هر که اندر دین خرده نبیند؛ خطر وی بزرگ نبوَد روز قیامت.]

ابن جلّا گوید: هر که تقوی با درویشیِ وی صحبت نکند؛ حرامِ محض خورد.[6]

یونس‌بن عُبَیْد گوید: ورع بیرون آمدن است از همه شبهت‌ها و به هر طرفةالعینی با خویش شمار کردن.[7]

سفیان ثوری گوید: هیچ چیز ندیدم آسانتر از ورع؛ هر چه نفس آرزو کند؛ دست بدارد.

معروف کرخی گوید: زبان از مدح نگه دارید؛ چنان‌که از ذمّ نگه می‌دارید.

بشربن الحارث گوید: سخت‌ترین کارها سه چیز است؛ به وقت دست‌تنگی سخاوت کردن و ورع اندر خلوت و سخنِ حق گفتن پیش کسی که از او ترسی [و امید داری.]

خواهر [بشر حافی] به نزدیک احمدبن حنبل آمد و گفت: ما بر بامها دوک ریسیم؛

---

۱. سبکباری در روز قیامت.

۲. ورع آگاهی و عمل بر مبنای علم (شریعت) است بدون اینکه تأویل و تعلیلی در آن راه دهی.

۳. پول سیاه و بی‌ارزش.

۴. مردی را با سیزده دینار کرایه کرد (مزدور کرد) تا آن پشیز را از چاه بیرون آورد.

۵. یعنی کارهای ظریف و دقیق مرتبط با ورع را رعایت نکند.

۶. یعنی هر که تقوا همنشین درویشیِ وی نباشد؛ آنچه خورد حرام محض است.

۷. خود را محاسبه کردن.

شعاع مشعلهٔ طاهریان بر ما افتد؛ به روشنایی آن دوک ریسیم. روا بود یا نه؟ احمدِ حنبل گفت: تو که‌ای[۱] یا زن؟ گفت: خواهر بشر حافی. گفت: ورعِ صادق از خاندان شما بیرون آید. دوک مریس اندر آن روشنایی.

علیّ‌العطّار گوید: به بصره بگذشتم. جایی چند پیر دیدم نشسته و کودکان گرد ایشان اندر بازی می‌کردند. من گفتم: ای کودکان! از این پیران شرم ندارید؟ کودکی گفت: این پیران را ورع ضعیف است؛ هیبتشان برخاستست.

مالک دینار چهل سال به بصره بود و هرگز خرما و رطب نخورد [تا بمرد] و چون وقت رطب بشدی[۲] گفتی: یا اهل بصره این شکم[۳]، هیچ نقصان نیست اندر وی و اندر شما هیچ چیز زیادت نیست.

ابراهیم ادهم را گفتند: از این آب زمزم نخوری؟ گفت: اگر مرا دلوی[۴] بودی؛ خوردمی.

از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم که گفت: حارث محاسبی چون دست فرا طعام کردی، اگر نه از حلال بودی، رگی بر سر انگشت وی بجَستی؛ دانستی که حلال نیست؛ نخوردی.

بشر حافی را به دعوتی خواندند. طعام پیش او نهادند؛ خواست که دست فراز کند دست وی فرمان نبرد. باری چند چنان کرد. مردی [که] آن عادت او دانست؛ گفت: دست وی فرا طعامی که اندر وی شبهت بود نرسد و فرمان نبرد، بی‌نیاز بود صاحب این دعوت از خواندن او و شرم داشت.[۵]

سهل‌بن عبداللّه را پرسیدند از حلال. گفت: آنکه در خدایْ عاصی نشود بدو.[۶]

و سهل گوید: حلالِ صافی آن بوَد که اندر وی خدای را فراموش نکند.

حسن بصری اندر مکّه شد. غلامی را دید از فرزندان علیّ‌بن‌ابیطالب (کرَّم اللّه وَجْهَه) پشت با کعبه گذاشته مردمان را پند همی داد. حسن بایستاد. پرسید که [صلاح] دین چیست؟ گفت: ورع. [گفت:] آفت دین چیست؟ گفت: طمع. حسن عجب بماند از وی.

---

۱. متن افزوده دارد: من انت عافاک اللّه. ۲. وقت خرما می‌گذشت. ۳. این شکم من.
۴. سطل.
۵. متن چنین است: ما کانَ اغنی صاحب الدعوة ان یدعو هذا الشیخ. یعنی سخت بی‌نیاز بود این میزبان از دعوت این پیر (نیز فروزانفر، ۱۷۰) متن عربی تصریح به ما کان أُغنی دارد و صحبتی از شرم میزبان هم نیست.
۶. متن: الحلال الَّذی لایُعصی الله فیه. یعنی حلال آن است که خداوند در آن معصیت نشود.

حسن گوید: مثقالِ ذرّه‌ای از ورع، بهتر از آنکه هزار مثقال روزه و نماز. خداوند تعالی به موسی (عَلیه‌السّلام) وحی فرستاد که هیچ کس به من تقرّب نکند به چیزی چنان‌که به ورع.

ابوهریره گوید: همنشینان خدای، فردا[1] اهل ورع و زهد خواهند بود.

سهل‌بن عبداللّه گوید: هر که ورع با وی صحبت نکند؛ اگر سرِ پیل بخورد سیر نشود.

و گویند: پارهٔ مشک بردند به نزدیک عمربن عبدالعزیز از غنیمتی. بینی فرا گرفت؛ گفت: منفعت این به بوی است و من کراهیت دارم که تنها بوی آن بشنوم. همه مسلمانان در بوی این شریک‌اند.

ابوعثمان حیری را پرسیدند از ورع گفت: ابوصالح نزدیک دوستی بود به وقت نزع. آن مرد چون بمرد؛ ابوصالح چراغ فرونشاند. [او را پرسیدند.] گفت: تا اکنون روغن از آن وی بود؛ اکنون از آن وارثان است. روغن دیگر طلب کنید جز از این.

[کَهْمَس گوید: گناهی کرده‌ام (که) چهل سال است تا بدان می‌گریم. برادری به زیارت من آمد؛ او را ماهی خریدم. پاره‌ای گل از دیوار همسایه باز کردم تا دست بشوید و از او حلالی نخواستم.]

مردی نامه‌ای نوشت اندر سرایی که به کرا گرفته بود؛ خواست که خاک بر آن نامه کند از دیوار آن خانه. گفت: خانه به کرا گرفته‌ام نشاید! پس گفت: این را خطری نباشد. خاک بر آن نامه کرد. هاتفی آواز داد: آنکه این خاک را سبک داشت؛ فردا بداند چون با وی شمار کند.[2]

احمد حنبل سطلی گرو کرد به دکان بقّالی به مکّه. چون خواست که بازستاند؛ بقّال دو سطل بیاورد. گفت: هر کدام که آنِ تست بردار. احمد گفت: مشکل شد بر من. سطلْ تو را و سیمْ تو را. بقّال گفت: سطلِ تو این است؛ تو را می‌آزمودم. گفت: نخواهم. سطل بگذاشت.

[عبداللّه مبارک جایی می‌رفت. وقت نماز اندر آمد از ستور فرود آمد تا نماز کند. ستور اندر غلّه‌ای شد و آن دیهی سلطانی بود. عبداللّه مبارک آن ستور بگذاشت و

---

۱. روز قیامت.

۲. متن: سَیعلم المُستخفّ بالتُراب مایلقاه غداً مِنْ طول الحساب. یعنی بزودی خواهد دانست خوارشمارندهٔ خاک آن‌گاه که در فردای قیامت با طول حساب (اعمال) خود رودررو گردد.

اندر ملک خویش نگذاشت و قیمت آن بسیار بود.

و هم عبداللّه مبارک راست که از مرو، بازِ شام شد به سبب قلمی که فرا خواسته بود و با خداوند نداده بود.[۱]

ابراهیم النّخعی ستوری به اجارت فرا ستد. تازیانه از دست وی بیفتاد. فرود آمد و ستور ببست و بازگشت و تازیانه بستد. گفتند: اگر به ستور بازگشتی[۲] گفت: من به کرا از آن سو شده‌ام نه از این سو(یِ) دیگر.

ابوبکر دقّاق گوید: از تیه بنی‌اسرائیل[۳] مانده بودم پانزده روز. چون به کنار آمدم یکی از لشکریان پیش من آمد و شربتی آب به من داد. اثر آن سی سال بر دلم بماند.[۴]

رابعه راست (که) گویند، به روشنایی چراغِ سلطانی پیراهن وی ــ که دریده بود ــ باز دوخت. دل وی بسته شد به روزگاری دراز. باز یاد آمد سبب آن. پیراهن بدرید آن جایگاه که دوخته بود. دلش گشاده شد].

سفیان ثوری را به خواب دیدند که وی پر داشتی؛ اندر بهشت از این درخت بدان درخت همی پریدی. گفتند: این به چه یافتی؟ گفت: به ورع به ورع.

حسّان‌بن [ابی] سنان نزدیک اصحاب حسن بایستاد. گفت: بر شما چه سخت‌تر است؟ گفتند: ورع. گفت: بر من هیچ چیز آسانتر از آن نیست. گفتند: چون است؟ گفت: چهل سال است که از جوی شما آبِ سیر نخورده‌ام.

و چهل سال حسّان پهلو بر زمین ننهاده بود به خواب و گوشت فربه نخورده بود. [و آبْ سیر نخورد.] چون فرمان یافت؛ وی را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: نیک است کار من ولیکن از بهشت مرا باز داشته‌اند به سبب سوزنی که فرا خواستم و با خداوند ندادم.[۵]

[عبدالواحد را غلامی بود. او را چندین سال خدمت کرده بود و چهل سال عبادت

---

۱. یعنی عبداللّه مبارک از مرو به شام برگشت به خاطر قلمی که از کسی گرفته بود و به صاحبش نداده بود.

۲. کاش با استر برگشته بودی.

۳. متن: تهتُ فی تیه بنی‌اسرائیل. یعنی در وادی بنی‌اسرائیل سرگردان شدم.

۴. متن: فَعادتْ قسوتها علی قلبی ثلاثین سَنة. یعنی تأثیر قسوت آن بر دلم ماند سی سال.

۵. گرفتم و به صاحبش برنگرداندم.

کرده. اندر ابتدای کار کیّالی[1] کرد. چون فرمان یافت او را به خواب دیدند. گفت: خدای با تو چه کرد؟ گفت: خیر است ولیکن از بهشت محبوسم که چهل سال قفیز از غبارِ پیمانه بر من بیرون آورده‌اند.[2]

عیسی (عَلیه‌السّلام) به گورستانی بگذشت. مردی از آن گورستانیان آواز داد. خدای وی را زنده کرد. گفت: تو که‌ای؟ گفت: حمّالی بودم بارهای مردمان برگرفتمی. روزی پشته‌ای هیزم از آنِ کسی برگرفتم. خلالی از آن باز کردم. تا بِمُرده‌ام؛[3] مرا بدان مطالبت همی کنند].

روزی ابوسعید خرّاز اندر ورع سخن همی گفت. عباس‌بن المهتدی بدو بگذشت. گفت: یا باسعید شرم نداری که اندر زیر بنای ابو دوانیق نشینی و از حوض زبیده آب خوری و اندر ورع سخن گویی؟

---

۱. پیمانه‌کش، وزن‌کننده.
۲. چهل سال قفیز ... یعنی چهل سال گناه به خاطر گردوخاک پیمانه برایم برساخته‌اند. مراد عبدالواحد آن است که من وقتی با پیمانه چیزی می‌کشیدم، گردوخاک پیمانه را پاک نمی‌کردم و همین گردوخاک، اندکی پیمانه را سنگین‌تر می‌کرد مخصوصاً وقتی که چندین بار تکرار شود و گردوخاکها بر پیمانه انبوه‌تر گردد به صورت محسوسی پیمانه را سنگین‌تر می‌سازد!
۳. از وقتی که مرده‌ام.

باب نهم

در زهد

ابوخلاد[1] روایت کند از پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) که گفت: چون بینی که مردی را زهد دادند اندر دنیا و سخنش[2] دادند، به وی نزدیکی کنید که او حکمت فرا گرفت.[3]

[استاد امام (رَحِمَهُ الله) گوید[4]] مردمان مختلف‌اند اندر زهد. گروهی گویند: زهد اندر حرام بوَد، زیرا که حلال، مباح است از قبل حق (سبحانه و تعالی) چون [ایزد تعالی] بر بنده نعمت کند به مال حلال و او به شکر آن قیام نماید؛ دست بداشتن از آن به اختیار، مقدّم ندارند بر نگاه‌داشت آن به حقّ ادب آن.[5]

و گروهی گفته‌اند که زهد اندر حرام واجب بود و اندر حلال فضیلت، زیرا که اندکیِ مال ــ و (درحالی‌که) بنده در آن راضی و صابر بدانچه خدای تعالی او را داده بود و قانع ــ بهتر از فراخ‌دستی و توسّع در دنیا بدانچه[6] حق تعالی خلق را زهد فرمودست اندر دنیا بقَوْلِهِ تعالی: «قُلْ مَتاعُ الدُّنیا قَلیلٌ»[7] و آیتهای دیگر هم اندرین معنی آمدست و اندر ذمّ دنیا.

و گروهی گفته‌اند: چون مال اندر طاعت نفقه کند و حال خویش اندر صبر داند[8] و تعرّض نکند بدانچه نهی کردست شرع اندر حال تنگ‌دستی، آن‌گاه زهد وی اندر مال حلال تمامتر بود.

و گروهی گفته‌اند: نباید که بنده به ترک حلال بگوید به تکلّف، و زیادتی نجوید

---

۱. متن افزوده دارد: و کانت له صحبة (بالنّبی) قال یعنی ابوخلاد که از صحابه پیامبر بود گفت.

۲. یعنی سخن گفتن خوب در باب زهد بدو عطا کردند.

۳. جامع‌الصغیر ۱/۶۳۵، ابونعیم در حلیة‌الاولیاء ۱۰/۴۰۵. ۴. متن: ندارد.

۵. دست بداشتن ... ترجمه اشکال دارد، چون بند آخر متن چنین است: فَتَرَکَهُ باختیاره لایقدّم علی امساکه بحقّ اذنه. مترجم اذن را ادب خوانده و در همان معنا ترجمه کرده است، حال آنکه باید بگوید: بنده مقدم داشته نمی‌شود به خاطر امساک از نعمت خداوند وقتی خود او اجازه داده است.

۶. بدین خاطر که. ۷. بگو (ای پیامبر) کالای دنیا اندک است. (نساء، آیهٔ ۷۷)

۸. متن: و علم من حاله الصبر که بهتر است گفته شود: و صبر را حال خود داند.

در آنچه بدان محتاج نیست[۱] و گوش با قسمت دارد؛ اگر مال حلالش دهند؛ شکر گوید و اگر وی را بر حدّ کفاف بدارند اندر طلب، زیادت تکلّف نکند و نیکوترین، خداوند درویشی را صبر بود[۲] و خداوند مال را شکر، اولی‌تر بود.

اندر زهد سخن گفته‌اند هر کسی از وقت خویش و بر اندازهٔ خویش.

از سفیان ثوری همی آید که زهد اندر دنیا، کوتاهیِ اَمَل است؛ بدان نیست که جامهٔ خشن[۳] پوشی و طعامِ خشن خوری.

سریّ گوید: خدای، دنیا را از اولیای خویش بربود و [و از اصفیای خویش باز داشت] و دوستی او از دل دوستان خویش بیرون کرد، زیرا که ایشان را نپسندید.

و گفته‌اند: زهد از قول خدای تعالی است: «لِکَیْلا تَأْسَوا عَلی مافاتَکُم ولاتَفرَحوا بِما آتیٰکُمْ».[۴]

زاهد آن بود که به آنچه از دنیا یابد؛ شاد نشود و بدانچه از وی درگردد اندوهگن نشود.

ابوعثمان گوید: زهد، دست بداشتن [است از] دنیا و باک ناداشتن از آن اندر دست هر که بود.[۵]

از استاد ابوعلی شنیدم (رَحِمَهُ اللّه) گفت: (زهد) دست بداشتن دنیاست ــ چنان‌که هست ــ نگویی تا[۶] رباطی کنم یا مسجدی [را] عمارتی کنم.

یحیی [بن] معاذ گوید: زهد، سخاوت آرد به ملک و دوستی، سخاوت آرد به جان.

[ابن جلّا گوید: زاهد آن بوَد که به دنیا نگرد به چشم زوال[۷] تا اندر چشم تو حقیر گردد تا از وی برگشتن تو را آسان بود.]

ابن خفیف گوید: زهد، راحت یافتن است [در] بیرون آمدن از ملک.[۸]

---

۱. یعنی نسبت به چیزهایی که نیازی بدانها ندارد، زیاده‌خواه نباشد.

۲. صبر برای صاحب فقر نیکوترین چیز است.

۳. متن: و لابلبس العباء مترجم احتمالاً عباء را عناء خوانده است.

۴. تا تأسف نخورید بر آنچه از دست می‌دهید و شادمان نشوید بر چیزهایی که به کف می‌آورید. (حدید، آیهٔ ۲۳)

۵. متن به صورت مصدری جمله را نیاورده است: الزاهد الّذی یترک الدنیا ثمّ لایُبالی مِنْ اَخذها.

۶. بعد از اینکه، برای اینکه.

۷. متن: الزهد هو النظر الی الدنیا بعَین الزوال؛ یعنی زهد نظر به دنیاست به چشم زوال.

۸. متن: علامة الزهد وجود الراحة فی خروج عَنِ الملک.

[گفته‌اند: زهد، خوشی دل است از خالی بکردن از اسباب و دست بیفشاندن از املاک].[۱]

گفته‌اند: زهد، دست بداشتن از دنیا است بی‌تکلّف.

نصرآبادی گوید: زاهد اندر دنیا غریب بوَد و عارف[۲] اندر آخرت غریب بوَد.

و گفته‌اند: هر که اندر زهد صادق بود؛ دنیا به خواری پیش او آید.

[و از بهر این گفته‌اند: اگر کلاهی از آسمان فرو افتد بر سر آن افتد که نخواهد آن را.]

جُنَیْد گوید: زهد تهی دلی‌ست بر آنچه دست از او خالی‌ست.

ابوسلیمان (دارانی) گفت: صوف علامتی است از علامتهای زهد، نباید کسی که صوفی اندر پوشد قیمت آن سه درم، اندر دلش رغبت صوفی بود که پنج درم ارزد.[۳]

و پیشینگان اندر زهد اختلاف کرده‌اند:

سفیان ثوری گوید ــ و احمد حنبل و عیسی‌بن یوسف و پیران دیگر ــ که زهد اندر دنیا، کوتاهی امل است.[۴]

عبداللّه مبارک گوید: زهد، ایمنی بوَد به خدای با دوستی درویشی.

[عبدالواحد بن زید گوید: زهد دست بداشتن دینار است و درم.]

یوسف اسباط گوید: از علامت‌های زهد آن است که بداند که بنده زهد نتواند ورزید الّا به ایمنی به خدای.[۵]

ابوسلیمان دارانی گوید: زهد دست بداشتن است از آنچه تو را از خدای مشغول دارد.

رُوَیم جنید را پرسید از زهد گفت: حقیر داشتن دنیا را و آثار او از دل ستردن.

---

۱. متن: الزهد سلوّا القلب عن الاسباب و نفض الاَیدی مِنَ الاملاک. یعنی زهد، آرام گرفتن قلب است از تکیه بر اسباب (دنیوی) و دست برداشتن از املاک و تملّکات است.

۲. متن، والعارف بالله تعالی.

۳. یعنی شایسته نیست برای زاهدی که پشمینه‌ای به قیمت سه درهم بپوشد و در قلبش رغبت پنج درهم از دنیا مانده باشد.

۴. متن عربی اضافه دارد: و هذا الّذی قالوه یحمل علی انه من امارات الزهد و الاسباب الباعثة علیه و المعانی الموجبة له. یعنی اینکه گفته‌اند حمل بر نشانه‌های زهد می‌گردد و اسبابی که انگیزانندهٔ بر آن و نیز معانی‌ای که موجب پیدایش آن هستند.

۵. متن اضافه دارد: و به قال شقیق البلخی و یوسف بن اسباط و هذا ایضاً مِنْ اِمارات الزهد فَإِنَّهُ لایقوی العبد علی الزهد الا بالثقة باللّه تعالی. یعنی و شقیق بلخی و یوسف اسباط هم بر سخن ابن‌مبارک رفته‌اند و آن نیز از نشانهای زهد است، زیرا بنده زهد نتواند ورزید، مگر با وجود ایمنی دل به خدای تعالی. (فروزانفر، ۱۷۷)

سریّ گوید: خوش نبوَد عیش زاهد چون از خویشتن مشغول بوَد.[۱]

جنید را پرسیدند از زهد گفت: تهیدست بودن از ملک و خالی کردن دل از مشغلهٔ آن.[۲]

یحییِ‌بن معاذ گوید به حقیقت زهد نرسی تا اندر تو سه چیز [موجود] نباشد: عملی بی‌علاقت، و قولی بی‌طمع، و عزّی بی‌ریاست.

ابوحفص گوید: زهد نبوَد مگر اندر حلال و چون حلال نبوَد؛ در دنیا زهد نبوَد.

ابوعثمان گوید: خدای زاهد را زیادت آن دهد که خواهد و راغب را کم از آن دهد که خواهد و مستقیم را چندان دهد که خواهد.

یحییِ‌بن معاذ گوید: زاهد، تو را همه سرکه و سپندان دهد و عارف به مشک و عنبر مطیّب کند.

حس بصری گوید: زهد اندر دنیا آن است که اهل او را دشمن داری و آنچه اندر اوست.

[یکی را گفتند: زهد چیست اندر دنیا؟ گفت: دست بداشتن از آنچه درو است با آنکه در اوست.

کسی ذوالنّون مصری را گفت: از جملهٔ زاهدان کی باشم؟ گفت: آن‌گاه که زاهد شوی اندر تن خویش.]

محمدبن الفضل گوید: ایثار زاهدان به وقت بی‌نیازی و ایثار جوانمردان به وقت حاجت باشد. قال اللّه تعالی: «وَ يُؤْثِرونَ عَلَى اَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ كانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ»[۳].

[کتّانی گوید: چیزی که تو را اندر آن خلاف نکنند ــ نه کوفی و نه مدنی و نه عراقی و نه شامی ــ (سه چیز باشد: (۱) زهد بوَد اندر دنیا (۲) و سخاوت نفس بوَد، [و] (۳) نصیحت مردمان را یعنی که این چیزها هیچ کس نگوید که نه محمود است.]

کسی فرا یحیی معاذ گفت: کیْ به مقام توکّل رسم و ردای زهد [کیْ] برافکنم و با

---

۱. متن اضافه دارد: ولا يطيب عيش العارف اذا اشتغل بنفسه. یعنی و عیش عارف خوش نبود چون به خویشتن مشغول باشد. مراد آن است که زاهد وقتی از خود دور می‌شود خوش نیست و عارف وقتی به خود نزدیک می‌شود.

۲. متن: اَنْ تزهد فيما سوى الله. یعنی زهد دوری است از هرچه جز خداست.

۳. و برمی‌گزینند (دیگران را) بر خویشتن هر چند خودشان برای دریافت آن مخصوص‌تر باشند. (حشر، آیهٔ ۹)

زاهدان [کیْ] بنشینم؟ گفت: آن‌گاه که نفس را اندر سرِّ، ریاضت کنی تا آنجا که [اگر] به سه روز خدای تو را روزی ندهد؛ ضعیف نگردی اندر نفس و اگر بدین درجه نرسیده باشی؛ نشستِ تو بر بساط زاهدان جهل بوَد و از فضیحت شدن [تو] ایمن نباشم.

بشر حافی گوید: زهد مَلِکی است که نَنشیند مگر اندر دلی خالی.

محمدبن محمدبن الاشعث البیکندی گوید: هر که اندر زهد سخن گوید و مردمان را پند دهد و اندر مال ایشان طمع کند، خدای‌تعالی دوستی آخرت از دل وی بیرون کند.

و گفته‌اند: چون بنده اندر دنیا زاهد گردد خدای فریشته‌ای بر دل وی موکّل کند تا اندر دل وی حکمت رویاند.

یکی را گفتند: اندر دنیا چرا زاهد شدی؟ گفت: از آنکه او در من زاهد شد.[۱]

احمدبن حنبل گوید زهد بر سه قسمت باشد: زهد بوَد اندر حرام و آن زهد عام بوَد و دیگر، دست بداشتن فضول و آن زهد خاص است (و) سدیگر، دست بداشتن از آنچه تو را از خدای مشغول کند و آن زهد عارفان است.

[از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم (رَحِمَهُ اللّه)، یکی را گفتند: اندر دنیا زاهد چرا شدی؟ گفت زیرا که پیشتر او اندر من زاهد شد. ننگ داشتم در اندکی رغبت کردن].

یحیی‌بن معاذ گوید: دنیا چون عروسی است (که) جویندهٔ او مشاطهٔ اوست و زاهد اندر او [چون کسی بوَد که] روی وی سیاه کند و موی وی بکند و جامهٔ وی بدرد. و عارف به خدای مشغول بود و با سوی وی ننگرد.

جُنَیْد گفت: سریّ گوید کارهای زهد همه بر دست گرفتم و هر چه خواستم از او بیافتم مگر زهد اندر مردمان[۲] که بدان نرسیدم [و طاقت نداشتم.][۳]

نصرآبادی گوید: (زهد) خون زاهدان برهانید و خون عارفان بریخت.[۴]

---

۱. او هم مرا به چیزی نگرفت و چندان چیزی نداشت و نداد.

۲. بی‌توجهی به مردم.

۳. متن افزوده دارد: و قیلَ ما خرج الزاهدون الّا الی اَنفُسِهم لانَّهم ترکوا النعیم الفانی لِلنَّعیم الباقی. یعنی گفته‌اند، زاهدان جز برای خویش خارج (و ظاهر) نگشته‌اند، چون نعمت فانی (دنیا) را ترک کرده‌اند تا به نعیم باقی (بهشت) برسند.

۴. یعنی زهد باعث ماندگاری زاهدان در دنیا شد (و برخورداری آنها از حلالهای دنیا) درحالی‌که عارفان را به کلّ فانی و محو (در وجود حق) ساخت.

حاتم اصمّ گوید: زاهد کیسه را بگدازد پیش از نفس و متزهّد[1] نفس بگدازد پیش از کیسه.

فُضَیل‌بن عیاض گوید: خدای همه سرها در خانه‌ای نهاد [و قفل بر وی نهاد] و کلید او، دوستیِ دنیا کرد و همهٔ خیرها اندر خانه‌ای نهاد و زهد، کلید او کرد.

---

۱. متزهّد یعنی کسی که خود را زاهد می‌نمایاند؛ مراد آن است که زاهد میل به جمع مال ندارد و متزهّد برعکس.

باب دهم

در خاموشی

ابوهریره (رضی‌الله عنه) گوید که پیغمبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: هر که به خدای ایمان دارد و روز واپسین، گو، همسایه را رنجه مدار. و هر که ایمان دارد به خدای و روز واپسین گو، مهمان نیکودار و هر که ایمان دارد به خدا و روز واپسین گو، نیکوگوی یا خاموش باش.[1]

و عقبةبن عامر گوید گفتم: یا رسول‌اللّه نجات اندر چیست؟ گفت: زبان نگه‌دار و با مردمان نیکوکار باش. و بر گناه خویش گریه کن.[2]

استاد امام گوید (رَحِمَهُ الله)[3]: خاموشی، سلامت است و اصل، آن است[4] و بر آن ندامت باشد؛ (و) چون وی را از آن باز دارند[5] واجب آن بوَد که فرمان شرع در آن نگاه دارد. و خاموشی در وقت خویش، صفت مردان است چنان‌که سخن اندر موضع خویش از شریفترین خصلتهاست.

از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم که هر که از حق خاموش گردد دیوی بوَد گنگ.[6] و خاموشی از ادب[7] حضرت است. قال اللّه تعالی: «وَ اذا قُرِئَ القُرآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ و اَنْصِتوا»[8]. [و خداوند تعالی خبر داد از پریان به حضرت رسول (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم). «فَلمّا حَضَرُوه قالوا اَنْصِتوا»[9]].

و قال اللّه تعالی: «وَ خَشَعَتِ الاَصْواتُ لِلرَّحْمٰنِ فَلا تَسْمَعُ اِلاّ هَمْساً»[10]. و فرق بسیار

---

۱. صحیح بخاری ۶۰۱۸، صحیح مسلم ۴۷/۷۵، جامع‌الصغیر سیوطی ۲/۸۹۷۹.

۲. مسند احمد ۴/۱۴۸ و ۵/۲۵۹، ترمذی ۲۴۰۶ با اندکی تفاوت.

۳. متن: ندارد.

۴. یعنی اصل سلامت است.

۵. فرد را از خاموشی باز دارند.

۶. هر که حق را نگوید، دیوی است گنگ.

۷. متن: آداب.

۸. و آن‌گاه که قرآن خوانده می‌شود، نیوشا باشید آن را و خاموش. (اعراف، آیهٔ ۲۰۴)

۹. چون پیش او حاضر شدند گفتند: خاموش باشید (احقاف، آیهٔ ۲۹)

۱۰. و نرم گشت صداها برای (خداوند) رحمان و کس نشنید جز (صدایی) آهسته‌وار (طه، ۱۰۸)

بوَد میان بنده‌ای که خاموش بوَد صیانت کردن را از دروغ و غیبت و میان بنده‌ای که خاموش بوَد از غلبهٔ سلطان هیبت بر او؛ و اندر این معنی گفته‌اند:

أُفَـكِّـرُ مـا اَقـولُ إذا افْـتَرَقْنا وَ اُحْكِـمُ دائِـباً حُـجَجَ المـقالِ
فَـاَنْـساها إذا نَحْـنُ الْـتَقَيْنا فَاَنْطِقُ حينَ اَنْـطِقُ بِـالمُحالِ[1]

و هم در این معنی گفته‌اند:

فَيا لَيْلُ كَـم مِـن حـاجَةٍ لی مُـهِمَّةٍ اذا جِـئْتُكُمْ لَم اَدْرِ يـا لَـيْلُ مـاهِيا[2]

و هم اندر این معنی گوید:

وَ كَـمْ حَـديثٍ لَكِ حَـتّىٰ اِذٰا مُكِّنْتُ مِـنْ لُـقْياكِ اُنْسـيتُهُ[3]

و خاموشی بر دو قسمت بوَد: خاموشیِ ظاهر بوَد و خاموشیِ ضمایر بوَد. خداوندِ توکّل، دلش خالی بود از تقاضای روزی و عارف را دلش خاموش بود اندر مقابلهٔ حکم به نعت وفاق.[4] این، به نیکویی صنع او ایمن باشد و آن دیگر، به جملهٔ حکم او قانع بود، و اندر این معنی گفته‌اند:

تَجْـری عَـلَيْكَ صُروفُـهُ وَ هُمُـومُ سِرِّكَ مُـطْرِقَه[5]

و بسیار بوَد که سببِ خاموشی حیرتی بـدیهی بـوَد. کشـفی درآیـد بـر صـفت

---

۱. می‌اندیشم بدانچه می‌گویم آن‌گاه که به فراق می‌رسیم و (پیوسته) استوار می‌سازم دلایـل گـفته‌هایم را ولی چون به هم می‌رسیم از یاد می‌بریم آنها را و سخن می‌گویم سخنانی یاوه و محال (محمدبن داود در کتاب الزهره دو بیت نظیر آنها را دارد. به نقل از مهدوی دامغانی، ۴۵)

۲. هان ای شب! چه بسیار نیازهای پراهمیتی داشتم که چون پیش تو مـی‌آمدم؛ درنـمی‌یافتم (و از یـاد می‌بردم) ــ ای شب ــ که آنها چه هستند. (منسوب به مجنون عامری)

۳. و چه بسیار سخنم بود با تو اما چون از لقای تو برخوردار می‌شدم؛ فرامـوش مـی‌کردم. مـتن اصـلی افتادگی دارد. اما در بعضی نسخه‌ها هست:

رأيتُ الكـلام يـزين الفـتى و للصمت خَيرٌ لِمَنْ قد صَمَت
فَكَمْ مِنْ حروف تجر الْحتوف و مِنْ نـاطق وُدّ اَنْ لَـوْ سَكَت

۴. با این خصوصیت که همیشه موافق اوامر حق است.

۵. جاری می‌شود بر تو حوادث و مصیبتهای حق و غمهای دل تو (بدانها خشنودند و) در می‌کوبند.

نابیوسان،[1] عبارتها گنگ گردد. عبارت و نطق نبوَد و شواهد ناپدید شود. آنجا نه علم بوَد و نه حسّ؛ قال اللّه تعالی: «یَوْم یَجْمَعُ اللّهُ الرُسُلَ فَیَقولُ ماذا اُجِبْتُم قالوا لاعِلْمَ لَنا»[2].

اما ایثار خداوندان مجاهدت، خاموشی بوَد چون دانستند آفت سخن و حظّ نفس که اندر وی است و اظهار صفات مدح و میل بر آنکه باز اشکال خویش پیدا آید به نیکویی گفتن و چیزهای دیگر از آفات خَلْق، و این صفت خداوندان ریاضت باشد و این یک رُکن است از ارکان اندر حکم منازلت و بی‌عیب کردن خُلق.[3]

و [گفته‌اند:] چون داود طایی عزم کرد که اندر خانه نشیند و نیّت کرد بر آنکه به مجلس ابوحنیفه (رَحِمَهُ الله) آید که شاگرد او بود و اندر میان علما نشیند و اندر مسئله‌ای سخن نگوید؛ چون تن وی قوی شد بر این خصلت، یک سال تمام این ریاضت بکرد. پس اندر خانه بنشست و عُزلت اختیار کرد.

عمرِ عبدالعزیز چون نامه‌ای نبشتی؛ اگر لفظی نیکو در آنجا بودی، نامه بدریدی.[4]

بشربن الحارث گوید: چون عجب آید تو را سخن، خاموش باش و چون خاموشی تو را عجب آید؛ سخن گوی.

سهل عبداللّه گوید: خاموشی، درست نیاید کسی را تا خلوت نگیرد، و توبه درست نیاید تا خاموشی پیشه نگیرد.

ابوبکر فارسی گوید: هر که خاموشی او را وطن نباشد؛ اندر فضول بوَد و اگرچه خاموش بود وخاموشی نه تنها زفان راست؛ دل را و اندامهای دیگر را نیز خاموشی باید.

یکی از این طایفه گفته است: هر که خاموشی به غنیمت ندارد؛ چون سخن گوید، لغو بود.

---

۱. به گونه‌ای ناگهانی.

۲. روزی که خداوند جمع می‌کند رسولان را و می‌گوید «چگونه اجابت شدید؟» گویند: علمی برای ما نیست. (مائده، آیهٔ ۱۰۹)

۳. عبارت نقص دارد، متن چنین است: فَأَمّا ایثار ارباب المجاهدة و للسکوت، فَلَمّا علموا ما فی الکلام من الآفات ثمّ مافیه من حظّ النفس و اظهار صفات المدح و المیل الی ان یتمیّز بین اشکاله بحسن النطق و غیر هذا من آفات فی الخلق و ذلک نعتُ ارباب الریاضات و هو احد ارکانهم فی حکم المنازلة و تهذیب الخلق.

۴. متن: مزّق الکتاب و غیّره. نامه را پاره می‌کرد و دگرگونش می‌ساخت. مراد آن است که چرب‌زبانی و تملق را خوش نمی‌داشت.

ممشاد دینوری گوید: حکیمان که حکمت یافتند به خاموشی و تفکّر یافتند.

ابوبکر فارسی را پرسیدند از صمتِ سرّ، گفت: مشغول نابودن به ماضی و مستقبل.

هم ابوبکر فارسی گوید: چون بنده سخن آن قدر گوید که وی را از آن چاره نبوَد (که) به کارش آید؛ اندر حد خاموشی بود.[1]

معاذبن جبل گوید: با مردمان اندک گویید و با خدای سخن بسیار گویید، مگر دل شما خدای را بیند.

ذوالنّون مصری را پرسیدند که کیست خویشتن دارتر؟ گفت: آنکه زبان نگه‌دارتر است.

ابن مسعود گوید: هیچ چیز نیست سزاوارتر به درازیِ اندر حبس از زفان.

علی‌بن بکّار گوید: خدای هر چیزی را دو در کردست [و] زفان را چهار در کردست. دو لب دو درگاه است و دو رَستهٔ دندان، دو درگاه دیگر.

روایت کنند که ابوبکر صدّیق (رضی‌الله عنه) سنگی اندر دهان داشتی به چندین سال تا سخن کم گوید.

ابوحمزهٔ بغدادی ــ گویند ــ سخن نیکو گفتی. هاتفی آواز داد. سخنهای نیکو بسیار گفتی؛ اگر خاموش باشی نیکوتر بوَد. نیز[2] سخن نگفت تا فرمان یافت و پس از آن به هفته‌ای بیش نزیست.

بسیار بوَد که خاموشی بر سبیل تأدیب افتد سخن گوی را [که] ترک ادبی را کرده باشد اندر چیزی.

شبلی ــ گویند ــ چون اندر حلقه‌ای بنشستی و چیزی بپرسیدندی از وی، گفتی: «وَ وَقَعَ اَلْقَوْلُ عَلَيْهِمْ بِما ظَلَمُوا فَهُمْ لايَنْطِقون»[3].

و بسیار بوَد که خاموشی اولی‌تر بود سخنگوی را؛ از آنکه اندر قوم کسی به سخن گفتن اولی‌تر از او.

ابن سمّاک گوید: میان شاه کرمانی و یحیی معاذ دوستی بود. به یک شهر جمع آمدند. شاه به مجلس یحیی نشدی. او را پرسیدند از این، گفت: صواب اندر این

---

۱. متن: اذا کانَ العبد ناطقاً فیما یَعنیه و ما لابُدَّ منه فهو فی حدّ الصّمت. چون بنده سخن گوید در آنچه به کار آید و از آن گزیر نبود؛ در حد خاموشی بود (فروزانفر، ۱۸۵)

۲. دیگر، پس از آن.

۳. واقع شد سخن بر آنها به خاطر ستمهایی که کردند و پس آنها سخن نمی‌گویند. (نَمل، آیهٔ ۸۵)

است. پس معاودت کردند[۱] تا روزی اتّفاق افتاد که به مجلس شد و جایی بنشست که یحیی ندانست. چون یحیی به سخن درآمد؛ خاموش شد و گفت: اینجا کسی است به سخن گفتن اولی‌تر از من. و سخن بر او بسته شد. شاه گفت: نگفتم شما را که آمدن من صواب نیست!

و بسیار بوَد که خاموشی بر متکلّم درآید از بهر معنی را که در حاضران بوَد[۲] و آن، آن بوَد که آنجا کسی بود نه اهل، سماعِ آن سخن را. خدای، زبان سخنگوی را مصون دارد غیرت و صیانت سخن را از آنکه اهل نبوَد.[۳]

و بسیار بوَد که سبب خاموشی ــ که افتد سخنگوی را ــ آن بوَد که یکی را از حاضران، خدای تعالی، حال او داند که آن سخن، فتنهٔ او باشد بدانکه اندر وهم اوفتد که این حال من است و نبوَد تا چیزی بر خویشتن نهد که طاقت آن ندارد. خداوند تعالی رحمت کند که آن سخن به گوش [او] نیاید؛ صیانت و عصمت او را[۴] از این هر دو حال.

پیران گفته‌اند: بوَد که سبب آن بوَد که کسی حاضر بوَد نه اهل سماعِ [آن سخن] از جنّیان که مجلس [این] قوم از جنّیان خالی نبوَد.

از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم (رَحِمَهُ الله) گفت: وقتی به مرو بیمار شدم و آرزوی نشابورم بگرفت. به خواب دیدم که قائلی گوید[ی] مرا: تو از این شهر بنتوانی شد که جماعتی از پریان سخنِ توشان[۵] خوش آمدست و به مجلس [تو] حاضر آیند از بهر ایشان باز داشته‌ای اینجا.

یکی از حکیمان گوید: مردم را یک زبان آفریده‌اند و دو گوش و دو چشم تا شنودن و دیدن بیشتر بود از گفتن.

و ابراهیم ادهم را به دعوتی خواندند. چون بنشست [مردم] دست به غیبت بردند. گفت: نزدیک ما گوشت از سپس نان خورند و شما نخست گوشت می‌خورید. اشارت به سخن خدای کرد (عَزّوجلّ): «اَیُحِبُّ اَحَدُکُم اَنْ یأْکُلَ لَحْمَ اَخیهِ مَیْتاً فَکَرِهتُموه»[۶].

---

۱. متن: فما زالوا به. یعنی پیوسته چنین بودند.

۲. از بهر معنی ... یعنی به خاطر ویژگی (و اشکالی) که در مخاطبان هست.

۳. یعنی خداوند زبان سخنگوی را ــ به خاطر غیرت و صیانت سخن ــ از آنکه اهل سخن نیست، نگه می‌دارد.

۴. به خاطر صیانت و عصمت او. ۵. سخن تو ایشان را.

۶. آیا دوست دارد یکی از شمایان که گوشت برادر مرده‌اش را بخورد؟ پس کراهت دارید آن را. (حجرات، آیهٔ ۱۲)

[و یکی دیگر گفته است: خاموشی، زبانِ حکمت است.

کسی دیگر گفته است: خاموشی فراآموز همچنان‌که سخن، اگر چنان بوَد که سخن تو را راه نماید؛ خاموشی تو را نگاه دارد.

و گفته‌اند: عفّت زبان، خاموشی بوَد].

و گفته‌اند: مثَل زبان، مثَل ددگان[۱] بوَد [که] اگر [او را] بسته نداری در تو افتد.

ابوحفص را پرسیدند که از دو حال کدام بزرگتر است ولیّ را، خاموشی یا سخن گفتن؟ [گفت: اگر سخنگوی، آفتِ سخن بداند، هر چند تواند خاموش باشدی؛ اگر عمر نوح بوَد او را. و اگر خاموش، آفت خاموشی بداندی، از خدای تعالی فراخواهدی تا دو چندان عمرش دهد که نوح را داد تا سخن گوید.]

و گفته‌اند: صمت عام[۲] به زبان بود و صمت عارفان به دل بود و صمت محبّان به خواطر اسرار بود.

کسی را گفتند: سخن گوی! گفت: مرا زبان سخن نیست. گفتند: پس سماع کن[۳]. گفت: اندر من جای سماع نیست.

کسی دیگر گوید: سی سال بیستادم که زبانم هیچی (کذا) سماع نکرد مگر از دلم [پس سی سال دیگر درنگ کردم دلم نشنید الّا از زبانم].

و یکی از مردمان گفته است: زبانت از سخن دلت بنرهد و اگر خاک شوی از حدیث نفس رهایی نیابی[۴] و اگر همه جهدها بکنی، روح تو با تو سخن نگوید، زیرا که پوشندهٔ راز است.

و گفته‌اند: زبان جاهل، کلید هلاک وی بود.

و گفته‌اند: محبّ چون خاموش بود؛ هلاک شود و عارف چون خاموش بود؛ پادشاه گردد.

فضیل عیاض (رَحِمَهُ اللّه) گوید: هر که سخن از عمل شمرد؛ سخنش اندک بوَد، مگر آنکه او را به کار باید.[۵]

---

۱. درندگان. ۲. خاموشی عوام. ۳. شنونده باش.

۴. ترجمه هم ناقص است و هم نادرست، متن چنین است: و قال بعضهم لواسکتَّ لسانک لم تنجُ من کلام قلبک ولو صِرْتَ رمیماً لم تتخلّص من حدیث نفسک. یعنی اگر زبانت را خاموش کنی، از سخن قلبت رهایی نمی‌یابی و گر استخوان پوسیده گردی از حدیث نفس خودت خلاصی نداری.

۵. مگر سخنی که برای او فایده‌ای داشته باشد.

باب یازدهم

در خوف

قال اللّه تعالی: «یَدْعونَ رَبَّهُم خَوْفاً و طَمَعاً»[1].

بوهریره (رضی‌اللّه عنه) گوید که پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) [گفت:] اندر دوزخ نشود آنکه بگرید از بیم خدای تا آنگه که آن شیر که از پستان بیرون آمده باشد؛ باز پستان شود و هرگز دود دوزخ و گَرد جهاد اندر بینی بندهٔ مسلمان گِرد نیاید.[2]

و اَنَس گوید: (رضی‌اللّه عنه) که پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: اگر شما آن دانید که من دانم؛ خندهٔ شما اندک بودی و گریستن بسیار.[3]

و خوف، معنیی بود که به مستقبل تعلّق دارد زیرا که از آن ترسد که خواهد بوَد از مکروهها [یا فوت دوستی چیزی بود که در آینده امید می‌دارد که به وی رسد اما آنچه اندر حال موجود بود خوف به وی تعلّق ندارد.][4]

و خوف از خداوند (سبحانه و تعالی) آن بود که ترسند از عقوبت او اندر دنیا یا اندر آخرت. و خداوند سبحانه، خوف فریضه بکرده است بر بندگان [چنان‌که] گفت: «وَ خافونِ اِنْ کُنْتُم مؤْمنینَ»[5].

دیگر جای گفت: «فَاِیّای فَارْهَبونِ»[6].

---

۱. می‌خوانند پروردگارشان را با بیم و امید. (سجده، آیهٔ ۱۶)

۲. سنن ترمذی، ۲۳۱۲ـ۱۶۳۳، سنن نسایی، ۳۱۰۸.

۳. صحیح بخاری، ۶۴۸۵، ۶۶۳۷ و صحیح مسلم، ۴۲۶ـ۱۱۲.

۴. ترجمه رسا نیست. متن چنین است: لانه اِنّما یخاف ان یحل به مکروه او یفوته محبوب. زیرا از آن ترسد که مکروهی بدو رسد یا آنچه دلخواه اوست از دست او برود. ولا یکون هذا الا لشیء یحصل فی المستقبل فَأَمّا ما یکون فی الحال موجوداً فالخوف لایتعلق به. و این ترس نباشد مگر برای آنچه در آینده خواهد بود و اما آنچه هم اکنون موجود باشد ترس بدان تعلق نگیرد. (فروزانفر، ۱۹۰)

۵. و از من بترسید اگر شما مؤمن هستید. (آل عمران، آیهٔ ۱۷۵)

۶. پس (تنها) از من هراسان باشید. (نحل، آیهٔ ۵۱)

و مؤمنان را بستود به خوف [و آنجا که] گفت: «یَخافونَ رَبَّهُم مِنْ فَوْقِهِمْ»[۱].

[از استاد ابوعلی دقّاق (رَحِمَهُ الله) شنیدم [که] خوف را مرتبه هاست: خوف است و خشیت و هیبت. خوف از شرط ایمان بود و حکم او قال اللّه تعالی: «وَ خافونِ اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمنینَ»] و خشیت از طریق علم بود؛ قال اللّه تعالی: «اِنَّما یَخْشی اللّهَ مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ»[۲]. و هیبت از شرط معرفت بود قال اللّه تعالی: «وَ یُحَذِّرُکُمُ اللّهُ نَفْسَهُ»[۳].

ابوحفص گوید: خوف، تازیانهٔ خدای است، تأدیب کند آن را که از درگاه او رمیده باشد.

و ابوالقاسم حکیم گوید: خوف بر دو رتبت بود رَهْبَت و خَشْیَت. صاحبِ رهبت چون بترسد بگریزد؛ چون بگریزد پسِ هوای خود رود چون رهبانان که متابع هوای خویش باشند. چون لگام علم ایشان را باز کشد به حق شرع قیام نماید؛ آن خشیت باشد.[۴]

ابوحفص گوید: خوف چراغ دل بوَد آنچه در او بوَد بدو بتوان دید از خیر و شر.

[استاد ابوعلی گوید: خوف آن بود که بهانه نسازی خویشتن را به عسیٰ و سوفَ (یعنی) باشد که چنین بود، باشد که چنان بود.][۵]

ابوعمرو دمشقی گوید: خائف آن بوَد که از نفس خویش بیش از آن ترسد که از شیطان.

[ابن جلّا گوید: خائف آن بود که بیمها او را ایمن] گفته‌اند.[۶] خائف نه آن است که بگرید و چشم بسترد (بلکه) خائف آن است که از آنچه بترسد که بدان عذاب کنند؛ دست بدارد.

---

۱. می‌ترسند پروردگارشان را از فرازشان. (نحل، آیهٔ ۵۰)

۲. همانا که از میان بندگان خدا، فقط علما از او می‌هراسند. (فاطر، آیهٔ ۲۸)

۳. و می‌ترساند خداوند شما را از (عقاب) خویشتن. (آل عمران، آیهٔ ۳۰)

۴. ترجمه کامل نیست. متن: الخوف علی ضربَین رهبة و خشیة؛ فصاحب الرهبة یلتجی الی الهرب اذا خافَ و صاحب الخشیة یلتجئ الی الرب قالَ رحمه‌اللّه و رهب و هرب یصح ان یُقال هما واحد مثل جذب و جبذ فاذا هرب انجذب فی مقتضی هواه. ترس دو گونه است رهبت است و خشیت، خداوندِ رهبت چون بترسد، روی در گریز آرد و خداوند خشیت در خدا گریزد و گفت که رهب و هرب را توان یکی شمردن مانند جذب و جبذ پس چون بگریزد در پی هوای خود رود. (فروزانفر، ۱۹۱)

۵. عسی و سوف استعاره برای تمهیل و تسویف است؛ یعنی شاید گفتن و بزودی گفتن و کار را به اما و اگر کشاندن.

۶. متن: الخائف مَنْ یأمنهُ المخوفات.

فضیل را گفتند: چون است که ما خائفی را نبینیم؟ گفت: اگر ترسان بودی؛ این ترسگاران بر شما پوشیده نبودی.[۱] خائف را نبیند مگر خائف. خداوندِ مصیبت آن خواهد که خداوندِ مصیبت را ببیند.[۲]

یحیی‌بن معاذ گوید: مسکین فرزند آدم! اگر از دوزخ بترسیدی ــ چنان‌که از درویشی بترسد ــ اندر بهشت شدی.

شاه کرمانی گفت: نشان ترسگاری، اندوه دائم است.

ابوالقاسم حکیم گفت: هر که از چیزی ترسد؛ از او بگریزد و آنکه از خدای ترسد؛ بازو گریزد.

[ذوالنّون مصری را پرسیدند که کیْ آسان گردد بنده را راه خوف؟ گفت: آن‌گاه (که) خویشتن را بیمار شمرد (و) از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز].

معاذ جبل گوید: مؤمن را هرگز دل آرام نگیرد و بیم وی ساکن نشود تا پل دوزخ بگذارد.

بشر حافی گوید: [خوف،] مِلکی است آرام نگیرد مگر در دل پرهیزگاران.

ابوعثمان حیری گوید: عیب خائف آن بود که به خوف خویش مایل بود و بازو آرام گیرد؛ زیرا که آن ایمنی[۳] بود پنهان.

واسطی گوید: خوف حجابی بوَد میان بنده و خدای تعالی. و اندر این لفظِ (واسطی) اشکالی هست و معنی‌اش آن است که خائف، وقت ثانی چشم می‌دارد و ابنای وقت انتظار مستقبل نکنند و حسنات ابرار، سیّآت مقرّبان باشد.[۴]

نوری گوید: خائف از خدای با خدای گریزد.

یکی دیگر گوید: علامت خوف، تحیّر بود بر درِ غیب.

---

۱. متن: لو کنتَ خائفاً لرأیتَ الخائفین اگر ترسگار بودی، ترسگاران را می‌دیدی ...

۲. متن: و ان الثَّکلی هی التی تُحبّ اَنْ تریَ الثَّکلی. و فرزند مرده است که دوست دارد تا فرزند مرده را بیند. (فروزانفر، ۱۹۱)

۳. متن: امری.

۴. خائف وقت ثانی ... یعنی آدمی که خوف دارد؛ چشم به وقت دوّمی دارد که از حال خوف بیرون آمده باشد و نفس این چشمداشت خروج از هنجارهای صوفیانه است که معتقدند صوفی کامل نه در بند گذشته است و نه ــ خصوصاً ــ در انتظار آینده، بلکه فرزند وقت و لحظهٔ خود هستند، هر چند حسنات ابرار، با همهٔ خوبی برای مقربان با آن جایگاهی که دارند، سیئات شمرده می‌شود. بنابراین خوف هم مرتبه‌ای است.

جنید را پرسیدند از خوف، گفت: چشم داشتن عقوبت است با مجاری انفاس.

ابوسلیمان دارانی گوید: خوف از هیچ دل مفارقت نکند مگر که آن دل ویران شود.

ابوعثمان گوید: صدق خوف،[1] پرهیزیدن است از گناهان، ظاهر و باطن.

ذوالنّون گوید: مردمان تا ترسگار باشند؛ بر راه باشند. چون ترس از دلهای ایشان بشد؛ راه گم کردند.

حاتم اصمّ گوید: هر چیزی را زینتی است. زینت عبادت، خوف است و علامت خوف، کوتاهی امید است.

مردی بشر حافی را گفت: از مرگْ عظیم می‌ترسی؟ گفت: به حضرت پادشاه شدن صعب است.

استاد ابوعلی دقّاق گوید: اندر نزدیک استاد امام [ابی‌بکر] فورک شدم به عبادت. چون مرا دید، اشک از چشم وی فروریخت. من گفتم: خدای شفا فرستد و عافیت دهد تو را. گفت: مگر [نه] پنداری که از مرگ همی ترسم[2] از آن همی ترسم که از پس مرگ باشد.

عایشه گوید: (رضی‌الله عنها) که پیغمبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) را گفتم: «وَ الَّذینَ یُؤْتُونَ ما أَتَوْا وَ قُلُوبُهم وَجِلَةٌ». این کسی بود که زنا کند و دزدی کند و خمر خورد؟ [گفت:] نه، این آن بوَد که نماز کند و روزه دارد و صدقه دهد؛ ترسد که از وی نپذیرند.[3]

[ابن‌المبارک گوید: آنچه خوف انگیزد تا اندر دل قرار گیرد، دوام مراقبت بوَد پنهان و آشکارا]

ابراهیم شیبان گوید: چون خوف اندر دلی قرار گیرد؛ موضع شهوات بسوزد اندر وی [و] رغبت دنیا از وی براند.

و گفته‌اند: خوف، قوّت علم بود به مجاری احکام.

و گفته‌اند: خوف، حرکت دل بود از هیبت خدای.

ابوسلیمان گوید: دل باید که هیچ چیز بر وی غلبه نگیرد مگر خوف، زیرا که [چون] رجاء بر دل غلبه گیرد؛ دل تباه شود. پس گفت: [با مرید خویش احمد[4]] یا

---

۱. خوف صادقانه یا صداقت در خوف.

۲. متن: ترانی انی اخاف الموت. یعنی چنین می‌پنداری که من از مرگ می‌ترسم؟

۳. مسند احمد ۲۰۵ و ۶/۱۵۹، سنن ترمذی ۳۱۷۵. ۴. متن: ندارد.

احمد! پایگاه بلند به خوف یافتند؛ اگر ضایعش کنند وافرو آیند.[۱]

واسطی گوید: چون حق ظاهر گردد بر اسرار[۲]، آنجا نه خوف مانَد و نه رجا. و اندر این اشکال است و معنی‌اش آن بود که چون سرّها پاک شود به شواهد حق و شواهد حق همهٔ سرّ فرا گیرد؛ اندر او هیچ نصیب نبود ذکر مخلوق را. و خوف و رجا از آثار بقای حسّ بود به احکام بشریّت.

[و هم واسطی گوید که خوف و رجاء دو مهارند نفس را تا او را از رعونات باز دارند.]

جنید[۳] گوید: هر که ترسد از چیزی جز خدای و به چیزی امید دارد جز خدای، همه درها بر وی بسته شود و بیم را بر وی مسلّط کنند و اندر هفتاد حجاب پوشیده گردد که کمترین آن حجابها شک بود.

و شدت خوف ایشان از فکر ایشان بوَد اندر عاقبت احوال خویش [و] ترسیدن از تغیّر احوال. قال اللّه تعالی: «وَ بَدالَهُمْ مِنَ اللّهِ ما لَمْ یَکُونُوا یَحْتَسِبونَ»[۴]. و دیگر جای گوید: «قُلْ هَلْ نُنَبِّئُکُمْ بِالْاَخْسَرینَ اَعْمالاً؟ اَلَّذینَ ضَلَّ سَعْیُهُمْ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنیا وَ هُمْ یَحْسَبونَ اَنَّهُم یُحْسِنُونَ صُنْعاً»[۵]. بسیار کسا که به روزگار [و] وقت خویش شاد [شدند چون حال برگشته است؛ کار برعکس بودست. انس به وحشت بدل شده است و حضورش به غیبت].

و از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم این بیت:

اَحْسَنْتَ ظَنَّکَ بِالْاَیّامِ اِذْ حَسُنَتْ   و لَمْ تَخَفْ سُوءَ ما یأْتی بِهِ الْقَدَرُ
وَ سالَمَتْکَ اللَّیالی فَاغْتَرَرْتَ بِها   وَ عِنْدَ صَفْوِ اللَّیالی یَحْدُثُ الْکَدَرُ[۶]

---

۱. سقوط و نزول می‌کنند. ۲. متن: سرایر.

۳. قال الحسین که به‌احتمال زیاد مراد حسین‌بن منصورحلاج است و مترجم واژه را غلط خوانده است.

۴. و روشن گشت بر آنها از (سوی) خداوند چیزهایی که در گمان و حساب آنها نبود. (زمر، آیهٔ ۴۷)

۵. بگو آیا بیاگاهانیم شما را به زیانکارترین‌ها؟ آنان (کسانی هستند) که گم‌گشته است تلاششان در زندگانی دنیا ولی خود می‌پندارند که بهترین کرده‌ها (و اعمال) را به جای می‌آورند. (کهف، آیات ۱۰۳ و ۱۰۴)

۶. به زمانه خوش‌بین می‌شوی وقتی که با تو نیکی می‌کند و هراسی از بد آورده‌های تقدیر به خود راه نمی‌دهی. (و در همان حال) شبها تو را به سلامت می‌دارد و فریفته می‌گردی به آنها (درحالی‌که) در همین صفاهای شبانه است که کدورتها سر بر می‌کشند. (راغب اصفهانی، محاضرات ۱/۱۷۵ و ۴/۳۸۸ و ابشیهی، المستطرف ۲۹۲ و ۲/۶۰).

از منصوربن خلف المغربی شنیدم گفت: دو مرد صحبت کردند اندر ارادت با یکدیگر مدتی. پس یکی از ایشان به سفر شد. روزگار برآمد و از هیچ چیز خبر نشنیدند. اتّفاق چنان افتاد که این دیگر دوست با غازیان به غزا شد به روم. چون حرب سخت شد؛ یکی بیرون آمد از کافران و مبارز خواست اندر سلاح پنهان شده.[۱] یکی از مبارزان مسلمانان، بیرون شد (و) بر دست رومی کشته شد. دوم و سدیگر بیرون شد. او نیز کشته شد. این صوفی که رفیق او بود؛ بیرون شد اندر کارزار ایستاد. [رومی] روی بگشاد. آن یار او بود که چندین سال بر ارادت بازو صحبت کرده بود. گفت: این چه چیز است و این چه حال است؟ گفت: او مرتدّ شدست و با این قوم اندر آمیخته است و چندین مال جمع کرده است [و فرزند آورده]. [صوفی او را] گفت: تو قرآن دانستی به چندین قرائت؟ گفت: یک حرف یاد ندارم! این صوفی گفت: مکن و از این باز گرد. گفت: باز نگردم که مرا اندر میان ایشان جاه و مال است. تو باز گرد والّا با تو آن کنم که با یاران تو کردم. صوفی گفت: تو سه کس از مسلمانان کشتی و اندر باز گشتن بر تو ننگی نیست. تو باز گرد تا من تو را مهلت دهم. مرد برگشت و برفت. چون برگشت صوفی از پس اندر شد. نیزه‌ای بزد وی را بکشت. از پس این مجاهدتها و رنجها که برده بود؛ اندر ریاضت، بر ترسایی کشته شد.

و گویند: چون ابلیس را (لعنه الله) این چنین حال پیش آمد؛ جبرئیل و میکائیل به روزگار دراز می‌گریستند. خدای (عزّوجلّ) وحی کرد با ایشان که چه چیز به گریستن آورده است شما را؟ گفتند: بار خدایا از مکر تو ایمن نه‌ایم. خداوند تعالی گفت: چنین باشید! از مکر من ایمن مباشید.

سریّ گفت: روزی چندین بار اندر بینی نگرم[۲] تا روی من سیاه شده است [یا نه] از آنکه می‌ترسم از عقوبت.

ابوحفص گفت: چهل سال است تا چنان همی دانم که نظر خداوند به من نظر خشم است و کارهایِ من همه دلیل بر این می‌کند.

حاتم اصمّ گوید: نگر[۳] به جایگاه نیک غرّه نشوی که هیچ جای بهتر از بهشت

---

۱. درحالی‌که در سلاح پنهان شده مبارز خواست.

۲. مجازاً در معنای به صورت نگاه کردن است. به دلیل علاقه جزء و کل یعنی ذکر جزء (بینی) و اراده کل (صورت).

۳. مواظب باش.

نبود؛ آدم دید آنچه دید. [و دیگر به بسیاری عبادت غرّه نشوید که ابلیس باز آن همه [عبادت] دید آنچه دید. و نگر که به بسیاری علم غرّه نشوید که بَلْعام[۱] باز آن همه علم، دید آنچه دید و نام بزرگ حق دانست.] و نگر به دیدار پارسایان غرّه نشوید که هیچ کس بزرگتر از پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) نبود، خویشاوندان وی را و دشمنان وی را دیدار او سود نداشت.

[عبداللّه مبارک روزی نزدیک یاران رفت، گفت: دوش دلیری بکرده‌ام بر خدای و بهشت از او خواسته‌ام.]

گویند: عیسیِ مریم روزی بیرون آمد؛ یکی از صالحان بنی‌اسرائیل بازو بود. فاسقی به فسق مشهور با ایشان همی شد. سرافکنده و شکسته دل دعا کرد و گفت: اللّهُم اَغْفِرْلی و این مرد صالح دعا کرد و گفت: یارب فردا جمع کن میان من و این عاصی. خداوند تعالی وحی فرستاد به عیسی (عَلیه‌السّلام) که دعای هر دو اجابت کردم. این صالح را رد کردم[۲] و این مجرم را بیامرزیدم.

ذوالنّون گوید: به دیوانه‌ای گفتم تو را دیوانه چرا خوانند؟ گفت: مرا از خود باز داشته است؛ دیوانه شده‌ام از بیم فراق وی.[۳]

و اندر این معنی آورده‌اند:

لَـو اَنَّ مـابِی عَـلی صَـخْرٍ لَأَنْحَـلَهُ   فَکَـیْفَ یَحْـمِلُهُ خَـلْقٌ مِـنَ الطّـینِ[۴]

کسی از این مردمان گوید: هرگز کسی ندیده‌ام رجاء او ــ این امت را ــ بزرگتر و بیم او بر تن خویش به نیروتر[۵] از ابن سیرین.

سفیان ثوری بیمار شد. دلیل[۶] وی بر طبیب عرضه کردند. گفت: این آبِ مردی

---

۱. بلعم یا بلعام باعورا عالم معروف عهد موسی (ع) که مستجاب‌الدعوه بود و به خاطر امور دنیایی با موسی در افتاد و برافتاد و قرآن او را کمثل الکلب می‌خواند که «ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث». (اعراف، آیهٔ ۱۷۶)

۲. مردود کردم.

۳. متن: لمّا طال حبسی عنه صرتُ مجنوناً لخوف فراقه. یعنی از آنجا که دوریم از او دراز گشت مجنون شدم از ترس جدایی‌اش.

۴. آنچه بر من فرو آمد، اگر بر سنگ فرود می‌آمد درهم می‌شکست. پس پاره‌ای گِل سرشت (انسان) چگونه تاب تحمل آن را دارد؟

۵. نیرومندتر.   ۶. قاروره، ادرار.

است که خوف، جگر وی پاره کرده است. [پس] طبیب بیامد و نبض وی بنگریست. گفت: ندانستم که در دین حنیفی چنین کسی بوَد.

شبلی را پرسیدند که چون بوَد که آفتاب به وقت فرو شدن[1] زرد شود؟ گفت: زیرا که از درجهٔ تمام[2] بگشته است، از هول مقام زرد شود و مؤمن همچنین باشد، چون بیرون شدن وی از دنیا نزدیک آید؛ لون او زرد شود از بیم مقام. (همچنان‌که) چون آفتاب برآید روشن بود؛ مؤمن همچنین بود که از گور برخیزد روشنْ روی بود.

احمد حنبل گوید: از خدای درخواستم تا دری از خوف بر من باز کند. چون باز کرد؛ ترسیدم که عقلم زایل شود. دعا کردم که یارب به طاقت من فرست. [آن خوف] ساکن شد.

---

۱. غروب. ۲. مرتبهٔ کمال.

باب دوازدهم

در رجاء

قال اللّه تعالی: «مَنْ کانَ یَرْجُوا لِقاءَ اللّهِ فَاِنَّ اَجَلَ اللّهُ لآتٍ»[1].

علاءبن زید گوید: اندر نزدیک مالک‌بن دینار شدم؛ شهربن حَوْشَب را دیدم. چون [از نزدیک او] بیرون آمدم؛ شهربن حوشب را گفتم: زادی ده مرا! گفت: [آری] از عمهٔ خویش شنیدم ــ اُمّ الدَرْدا ــ از بودَرْدا از پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) که جبرئیل (عَلیه‌السّلام) گفت: خداوند تعالی گفت تا مرا پرستید و امید به من دارید و پس شرک نیارید؛ بیامرزم شما را بر هر چه باشید. اگر روی زمین پر گناه دارید؛ هم چندان آمرزش پیش آرم شما را و شما را بیامرزم و باک ندارم.[2]

اَنَس (رضی اللّه عنه) گفت: که رسول (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت از حق (سبحانه و تعالی) که بیرون آرید از آتش هر که را چند مثقالِ یک دانه جو ایمان اندر دلش است.[3] پس گوید: هر که چندِ سپندانه‌ای ایمان اندر دل دارد او را از دوزخ بیرون آرید. پس گوید به عزّت و جلال من که آن را که یک ساعت از شبان روز، ایمان آورد؛ چنان نباشد که هرگز ایمان نیاورده باشد.[4]

رجاء، دل در بستن بود به دوستی که اندر مستقبل حاصل خواهد بود[5]؛ همچنان‌که خوف به مستقبل تعلّق دارد و عیش دلها به امید بود.

و فرق است میان رجاء و تمنّی. [تمنّی صاحبش] را کاهلی آرد و به راه جدّ و

---

۱. هر کس امیدوار به لقای خداوند است همانا که زمان (تعیین شده از) خداوند خواهد آمد. (عنکبوت، آیهٔ ۵)

۲. سنن ترمذی، ۳۵۴۰، مسند احمد، ۵/۲۷.

۳. یعنی هر کس را که به اندازهٔ یک دانهٔ جو ایمان در دل اوست؛ از آتش نجات دهید.

۴. صحیح مسلم، ۹۱ و ترمذی، ۱۹۹۹.

۵. متن: الرجاء تعلیق القلب بمحبوب سیحصل فی المستقبل یعنی رجاء دل بستن به چیزی دلخواه است که در مستقبل خواهد بود.

جهدش بیرون نشود[1] و صاحب رجاء به عکس این بوَد. و رجاء محمود بود و تمنّی معلول[2].

و اندر رجاء سخن گفته‌اند:

شاه کرمانی گوید؛ نشان رجاء، نیکویی طاعت بود.

[ابن خُبَیق گوید رجاء بر سه گونه بود: مردی نیکویی کند و امید دارد که فرا پذیرند و مردی بوَد که زشتی کند، (و بعد) توبه کند و امید دارد که وی را بیامرزند. سدیگر رجاء کاذب بوَد؛ اندر گناه می‌افتد و می‌گوید امید دارم که خدای مرا بیامرزد. و هر که خویشتن را به بدکرداری داند؛ باید که خوف او غلبه دارد بر رجاء].

و گفته‌اند: رجاء ایمنی بوَد به جود کریم.

و گفته‌اند: رجاء، رؤیت جلال بوَد به عین جمال.[3]

[و گفته‌اند: شادی دل بوَد به وعدهای نیکو.

و گفته‌اند: نظر بوَد به بسیاری رحمت خدای].

ابوعلی رودباری راست (که) گوید: خوف و رجاء، دو بال مرغ‌اند. چون راست باشند مرغ، راست پرد و نیکو و چون یکی به نقصان آید؛ دیگر ناقص شود[4] و چون هر دو بشوند؛ مرغ اندر حد هلاک افتد.

[احمدبن عاصم الانطاکی را پرسیدند از رجاء که نشان او چیست اندر بنده؟ گفت: چون نیکویی بدو رسد؛ الهام شکر دهد وی را به امید تمامی نعمت از خدای بر وی اندر دنیا و تمام عفو اندر آخرت].

ابوعبداللّه خفیف گوید: رجاء، شاد شدن است به وجود فضل او.

و گفته‌اند: (رجاء) راحتِ دل بوَد به دیدن کرم حق (سبحانه و تعالی).

ابوعثمان مغربی گوید: هر که همه بر مرکب رجاء نشیند، [معطّل ماند و هر که بر مرکب خوف نشیند؛] نومید شود ولیکن یکبار بر این و یکبار بر آن (باید که بنشیند).

بکربن سلیم الصّوّاف گوید: نزدیک مالک‌بن اَنس شدم اندر آن شبانگاه که جان وی فراستدند. گفتم: یا باعبداللّه! خویشتن را چون همی یابی؟ گفت: ندانم شما را چه گویم. زود بوَد که شما ببینید از عفو حق (سبحانه و تعالی) آنچه در پنداشت شما نبود [و از آنجا بیرون نیامدم تا جان تسلیم].[5]

---

۱. نیاورد ۲. نکوهیده، مذموم. ۳. متن: ندارد. ۴. متن: ندارد.

۵. متن: ما بَرحنا حَتّی اَغمَضناه. ترک نکردیم تا چشمان او را (برای مرگ) ببستیم.

یحییٰ‌بن معاذ گوید: پنداری امید من به تو با گناه، غلبه همی کند بر امید من به تو با اعمال نیکویی [که کرده‌ام؛][1] زیرا که اعتماد من اندر اعمال، بر اخلاص است و مرا اخلاص چون بوَد که من بنده‌ام به آفت معروف و امید من اندر گناه با اعتماد است بر فضل تو و چرا نیامرزی و تو خداوندی به جود موصوف؟

با ذوالنّون مصری سخن همی گفتند اندر وقت نزع. گفت: مرا مشغول مکنید که عجب بمانده‌ام از بس[2] لطف خدای با من.

یحییٰ‌بن معاذ گوید: شیرین‌ترین عطاها اندر دل من، رجاء تو است [و خوشترین سخنها بر زبان من، ثنای تو است][و دوست‌ترین زمانها بر من دیدار تو است.]

و اندر بعضی از تفسیرها می‌آید که پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) از در بنی‌شیبه درآمد [و] نزدیک یاران شد. ایشان می‌خندیدند. [گفت: می‌خندید؟] اگر [از] آنکه من دانم شما را خبر بودی؛ خندهٔ شما اندکی بودی و گریستن بسیار. پس برفت و باز آمد و گفت: جبرئیل بر من فرود آمد و این آیت آورد: «نَبِّئْ عِبادِی اَنّی اَنَاالْغَفورُ الرَّحِیمُ»[3].

عائشه (رضی‌الله عنها) گوید: از پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) شنیدم که گفت: «اِنَّ اللّهَ لَیَضْحَکُ مِنْ یَأْسِ العِبادَ و قُنوطِهِم و قُرْبِ الرَّحْمَةِ مِنْهُمْ. فَقُلْتُ بِاَبِی و اُمّی یا رَسولَ‌اللّهِ، وَ یَضْحَکُ ربُّنا عَزّوجلّ؟ قالَ وَالَّذی نَفْسی بِیَدِهِ اِنّه لَیَضْحَکُ فَقالَت لا یَعْدِمُنا خَیْراً اِذا ضَحِکَ.»[4].

بدان که خنده در صفت حق (سبحانه و تعالی) از جملهٔ صفات فعل او بود و آن اظهار فضل او بوَد چنان‌که گویند: ضَحِکَتِ الارضُ بالنباتِ یعنی که زمین همی خندد به نبات. [و ضحک خدای تعالی از ناامیدی بنده، اظهار تحقیق فضل[5] بود] و معنی این خبر با لفظ شود (که) چون بنده نومید گردد از رحمت خدای، فضلِ خویش اظهار کند بر ایشان، اضعاف آنکه ایشان بیوسند.[6]

گویند: گبری از ابراهیم (عَلَیه‌السّلام) مهمانی خواست. گفت: اگر مسلمان شوی تو را

---

۱. یعنی امید من ـــ در وقت گناهانم ـــ به تو بیشتر است تا امیدم به تو در وقت اعمال خوبم ...

۲. بسیاری. ۳. خبر بده بندگانم را که من بخشندهٔ مهربانم. (حجر، آیهٔ ۴۹)

۴. همانا که خداوند می‌خندد از یأس و ناامیدی بندگان با وجود نزدیکی رحمت به آنها. بدو گفتم: پدرم ومادر فدای تو باد ای رسول خدا! آیا پروردگار ما ـــ عزّو جلّ ـــ می‌خندد؟ گفت: سوگند به کسی که جانم در کف اوست، حقّا که او می‌خندد. پس (عایشه) گفت: خیری از ما کم و نابود نمی‌گردد؛ آن‌گاه که می‌خندد. (سنن ابن‌ماجه، ۱۸۱ و مسند احمد، ۴/۱۱)

۵. اظهار حقیقت فضل. ۶. انتظار می‌کشند.

مهمان دارم. گبر برفت. خدای (عَزّوجلّ) وحی فرستاد که یا ابراهیم! [تا] از دین خویش برنگردد وی را طعام نخواهی داد؟ هفتاد سال است تا وی را روزی همی دهیم بر کافری، [اگر امشب تو او را طعام دادی و تعرّض او نکردی چه بودی؟] ابراهیم از پس آن گبر بشد و باز آورد و مهمانی‌اش کرد. گبر گفت: سبب این چه بود؟ ابراهیم (علیه‌السّلام) قصّه باز گفت. گبر گفت: اگر خدای تو چنین کریم است با من، اسلام بر من عرضه کن و مسلمان شد.[۱]

از استاد ابوعلی شنیدم که استاد امام ابوسهل صُعْلوکی (رَحِمَهُ الله) بوسهل زُجاجی را به خواب دید ــ و این [زجاجی به وعید اَبَد[۲] بگفتی ــ] گفت: حالت چون است؟ گفت: کار آسانتر از آن است که من پنداشتم.

از ابوبکر اِشکاف شنیدم که استاد بوسهل صعلوکی را به خواب دیدم بر صفتی نیکو که شرح نتوان کرد. گفتم [ای استاد!] به چه یافتی [این منزلت؟] گفت: به حسن ظنّم به خدای خویش. [به حسن ظنّم به خدای خویش دو بار بگفت[۳].]

مالک‌بن دینار را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: خدای را دیدم با گناه بسیار، حسن ظنّ من به او همه محو کرد.

[ابوهریره (رضی‌الله عنه) روایت کند که پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: خدای (عَزّوجلّ) گوید من چنانم که بنده به من ظنّ بَرَد و من بازوام. چون مرا یاد کند پنهان، وی را یاد کنم پنهان و اگر مرا یاد کند اندر میانِ گروهی، وی را یاد کنم اندر میان گروهی بهْ از ایشان و اگر به من نزدیکی کند؛ مقدار یک بَدَست[۴] دو چندان بدو نزدیکی کنم و اگر زیادت به من نزدیکی کند سه چندان بدو نزدیکی کنم و اگر به من آید برفتن، رحمت خویش بدو فرستم به پویه.][۵]

---

۱. برای فهم میزان تأثیر این کتاب بر ادب فارسی می‌توان این قصه را مقایسه کرد ــ مثلاً ــ با حکایتی در بوستان با مطلع / شنیدم که یک هفته ز ابن السبیل || نیامد به مهمان سرای خلیل / نیز برای بسط و تفصیل بیشتر ر.ک: پیمانه‌های بی‌پایان، جلد اول (هرمس، ۸۹) از دکتر محبّتی.

۲. وعید ابد، یعنی زجاجی بر آن باور بود که وقتی بنده‌ای گناه کند، حتماً کیفر او به وقوع می‌پیوندد و خدا هم به صورتی دائمی عذاب را بر برنده روا می‌دارد

۳. متن: کلمات «دو بار بگفت» را ندارد. ۴. بَدَست یعنی وجب.

۵. متن: و ان اقترب الیّ شبرا اقتربت الیه ذراعاً و ان اقترب الی ذراعاً اقتربت الیه باعاً و ان اَتانی یَمشی اَتیته هَرولة. یعنی اگر یک بدست به من نزدیکی جوید، یک ذراع بدو نزدیک شوم و اگر چندِ ذراعی به ←

[گویند] عبداللّه مبارک وقتی با گبری کارزار می‌کرد. وقت نماز گبر اندر آمد، [گبر] زمان خواست از وی. وی را زمان داد. چون آفتاب را سجود کرد؛ [ابن‌المبارک] خواست که وی را ضربتی زند. آوازی شنید از هوا که «واَوْفُوا بِالْعَهْدِ اِنَّ الْعَهْدَ کانَ مسؤولاً»[1]، [از آن باز ایستاد.] چون گبر نماز بکرد گفت: چرا باز ایستادی از آن اندیشه که کرده بودی؟ قصّه باز گفت. گبر گفت: کریم خدایی است که از بهر دشمن با دوست عتاب کند و مسلمان شد [و از بهترین مسلمانان بود[2]].

و گفته‌اند: بنده را اندر گناه افکنْد آنکه نام خویش به عفو پیدا کرد بندگان را.[3]

و گفته‌اند: اگر گفتی[4] که من گناه نیامرزم؛ هرگز هیچ مسلمان گناه نکردی ولیکن چون که گفت: «یَغْفِرُ مادونَ ذٰلِکَ لِمَنْ یَشاءُ»[5]، همه طمع آمرزش کردند.

ابراهیم ادهم گوید: به روزگاری منتظر بودم تا مگر طواف‌گاه خالی شود. شبی بود تاریک و باران همی بارید. طواف‌گاه خالی شد. اندر طواف شدم [ولی] گفتم: اَللّٰهُمَّ أعْصِمْنی، اَللّٰهُمَّ أعْصِمْنی.[6] هاتفی آواز داد یا پسر ادهم! از من همه عصمت خواهی و همه مردمان همی عصمت خواهند. چون من شما را معصوم دارم بر کی رحمت کنم؟

[ابوالعباسِ سُرَیْج به خواب دید ــ اندر آن بیماری که فرمان یافت ــ که گویی که قیامت برخاست و حق (سبحانه و تعالی) همی گویدی: علما کجایند؟ پس حاضر کردند. پس گوید: عمل چون به جای آوردید بدان علم که دانستید؟ ما گفتیم: یارب تقصیر کردیم و بد کردیم. گفت: دیگر بار معاودت کرد به سؤال. پنداشتمی که بدان راضی نشده‌ست و جوابی دیگر می‌خواهد. من گفتم: اندر صحیفهٔ من شرک نیست و تو وعده کرده‌ای که هر چه دون شرک است؛ بیامرزم. گفت: همه بیامرزیدم و پس از این خواب، به سه روز فرمان حق رسید.]

← من نزدیکی جوید، یک بازو بدو نزدیک گردم و اگر سوی من آید، به پای نرم و آرام من شتابان و پویان سوی او روم. (فروزانفر، ۲۰۲)

۱. وفا کنید به پیمان. همانا که از (وفا به) پیمان سؤال خواهد شد. (اسراء، آیهٔ ۳۴)

۲. متن: بند آخر را ندارد.

۳. یعنی آن کس که نام خود را برای بندگان عفوّ یا غفور (عفوکننده یا بخشنده) آشکار کرد، بندگان را به گناه افکند.

۴. اگر خدا می‌گفت.

۵. و می‌بخشد غیر از این (شرک) را برای هر کس که بخواهد. (نساء، آیهٔ ۴۸)

۶. خدایا مرا نگاه دار.

[و گویند:] مردی بود میخواره (و) گروهی از ندیمان خویش جمع کرده بود. چهار درم به غلام داد و فرمود تا میوه‌ها بخرد از هر جنسی چنان‌که مجلس را شاید. آن غلام به مجلس منصورِ عمّار بگذشت و وی درویشی را چیزی همی خواست[1] و می‌گفت: هر که چهار درم بدهد؛ چهار دعا وی را بکنم. غلام درم بداد. منصور گفت: چه دعا خواهی تا بکنم تو را؟ گفت: آزادی! دعا بکرد. گفت: دیگر چه خواهی؟ گفت: آنکه خدای (عَزّوجلّ) این درم به عوض باز دهد. گفت: دیگر. گفت: آنکه خدای خواجهٔ مرا توبه دهد. این دعا بکرد. گفت: دیگر! گفت: آنکه خدای مرا بیامرزد و خواجهٔ مرا و تو را و این همه قوم را. منصور این دعا بکرد. غلام باز نزدیک خواجه شد. خواجه گفت: چرا دیر آمدی؟ [غلام] قصّه بگفت. گفت: دعا چه کردی؟ گفت: خویشتن را آزادی خواستم! گفت: به نقد[2] تو را آزاد کردم. [دیگر چه گفتی؟] (گفت:) و دیگر آنکه [خدای تعالی] درم [را] عوض باز دهد. گفت: چهارهزار درم تو را از مال خود دادم. گفت: سدیگر چه بود؟ گفت: خدای (عَزّوجلّ) تو را توبه دهد. گفت: از بهر خدای تعالی را [توبه کردم.] چهارم چه بود؟ گفت: آنکه خدای تعالی تو را و مرا و قوم را و مُذَکِّر[3] را بیامرزد. گفت: این یکی به دست من نیست. چون شب اندر آمد، به خواب دید که کسی گوید: آنچه به دست تو بود؛ بکردی، پنداری که آنچه به فرمان من است نکنم؟ تو را و غلام را و منصور عمّار را و ایشان که آنجا حاضر بودند؛ همه را بیامرزیدم.

رَباح القیسی گوید: حج‌های بسیار کرده بودم. روزی اندر زیر ناودان ایستاده بودم. گفتم: یارب! از حج‌های خویش چندینی به رسول (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) بخشیدم و ده به ده یار [رسول] بخشیدم [و دو به پدر و مادر بخشیدم] و باقی به همهٔ مسلمانان بخشیدم. و هیچ خویشتن را باز نگرفت! هاتفی گفت: سخاوت همی کنی بر ما؟ تو را و مادر و پدر تو را و هر که شهادت حق بیاوژد؛ جمله را بیامرزیدم.

از عبدالوهّاب بن عبدالمجید الثّقفی روایت کنند که جنازه‌ای دید که سه مرد و زنی، برگرفته بودند. گفت: آن سوی را که آن زن داشت؛ من برگرفتم تا به گورستان و نماز کردیم و دفن کردیم. این زن را گفتم: این مرده تو را که بود؟ گفت: پسرم بود.

---

۱. برای درویشی چیزی طلب می‌کرد. ۲. فوراً، نقداً.
۳. یادآورنده، واعظ، کسی که مردم را به یاد خدا می‌اندازد مراد منصور عمّار در اینجاست.

گفتم: شما را هیچ همسایه نبود؟ گفت: بود ولیکن او را حقیر داشتند. گفتم: این فرزند تو چه کار کردی؟ گفت: مخنَّث بود. گفت: مرا بر وی رحمت آمد. او را باز خانهٔ خویش بردم و درمی چند و پاره‌ای گندم به وی دادم و جامه‌ای و آن شب بخفتم. به خواب دیدم که کسی بیامدی روی او چون ماه شب چهارده. جامه‌های سپید پوشیده [و در من] تبسّم همی کرد و شکرِ من همی کرد. گفتم: تو کیی؟ گفت: آن مخنّث که مرا دی[1] دفن کردی. خدای تعالی بر من رحمت کرد، بدان [که[2]] مردمان مرا حقیر داشتند.

[از استاد ابوعلی دقّاق (رَحِمَهُ الله) شنیدم که گفت: روزی بوعمرو بیکندی به کویی بگذشت. قومی را دید که جوانی را از محلّت بیرون می‌کردند از بهر فسادی و زنی همی گریست. گفتند: این مادر وی است. بوعمرو را بر وی رحمت آمد. شفاعت کرد و گفت: این نوبت به من بخشید؛ اگر مِن بعد باز سرِ عادت شود؛ شما دانید. به وی بخشیدند. بوعمرو برفت. چون روزی چند برآمد؛ بوعمرو هم بدان کوی باز رسید؛ آواز آن پیرزن شنید از پسِ آن در. پرسید که چه حال است؟ پیرزن بیرون آمد و گفت: آن جوان وفات یافت. پرسید که حال وی چون بود؟ گفت: چون اجل وی نزدیک آمد؛ گفت: خبر مرگ من همسایگان را مگو که من ایشان را برنجانیده‌ام و ایشان دانم که به جنازهٔ من نیایند. چون مرا اندر گور نهی؛ این انگشتری بر وی نبشته: «بِسْمِ اللّٰه الرَّحْمٰن الرَّحیم» با من اندر گور نهْ و چون از دفن من فارغ شوی؛ (آمرزش) مرا از خدای (عَزّوجلّ) بخواه. زن گفت: من آن بکردم و وصیّت او بجای آوردم و بازگشتم از سر گور او. آوازی شنیدم که می‌گفت: باز گرد یا مادر که نزدیک خدای کریم آمدم.]

خدای تعالی وحی کرد به داود (علیه‌السّلام) که: یا داود! فرا قوم خویش بگو که من شما را بدان نیافریده‌ام که بر شما سود کنم؛ بدان آفریده‌ام که شما بر من سود کنید.[3]

ابراهیم اُطروش گوید: به بغداد نزدیک معروف کرخی نشسته بودم. به دجله قومی جوانان بگذشتند در زورقی و دف همی زدند و شراب همی خوردند و بازی همی کردند. معروف را گفتند: نبینی که آشکارا معصیت همی کنند. دعا کن بر ایشان.[4]

---

۱. دیروز.   ۲. به دلیل آنکه، در عوض آنکه.

۳. مقایسه کنید با: من نکردم خلق تا سودی کنم ‖ بلکه تا بر بندگان جودی کنم (مثنوی، داستان موسی و شبان)

۴. نفرین کن آنها را.

دست برداشت گفت: یارب! چنان‌که ایشان [را] در دنیا شاد کرده‌ای، ایشان را در آخرت شادی ده. گفتند: یا شیخ! دعایی کن بر ایشان به بدی. گفت: چون در آخرت ایشان را شادی دهد، امروز به نقد توبه کرامت کند.

ابوعبداللّه الحسین بن عبداللّه بن سعید گوید: یحیی‌بن اَکْثَم القاضی دوست من بود و من آنِ وی.[۱] یحیی فرمان یافت. مرا آرزو بود که وی را به خواب بینم [و از وی بپرسم که خدای با تو چه کرد، شبی] وی را به خواب دیدم؛ گفتم: خدای با تو چه کرد؟ گفت: خدای مرا بیامرزید ولیکن بنکوهید[۲] (و) گفت: یا یحیی! تخلیطهای[۳] بسیار کردی بر ما اندر دنیا. گفتم: [بار خدایا!] پشت به حدیثی باز گذاشتم[۴] که بومعاویة الضّریر مرا گفت از اعمش از ابوصالح از ابوهریره (رضی‌الله عنه) از پیغمبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) که تو گفتی: من شرم دارم که پیران را بسوزم. گفت: راست گفت پیغمبر، من تو را بیامرزیدم. ولکن یا یحیی! تخلیطهای بسیار بر من کردی در دنیا.[۵]

---

۱. متن: کانَ یودّنی و اودّه. ۲. توبیخ کرد، سرزنش نمود.
۳. حرف آشفته و درهم گفتن، بدگویی. ۴. پشت گرم بودم به حدیثی که.
۵. غزالی نظیر آن را در الدّرة الفاخره و بیهقی در کتاب الزهد آورده‌اند.

باب سیزدهم

در حُزْن

قال اللّه تعالی: «اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذی اَذهَبَ عَنّا الْحَزَنَ»[۱].

ابوسعید خُدری گوید (رضی‌الله عنه) که از پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) شنیدم که هیچ چیز نبوَد که به بندهٔ مؤمن رسد ــ از دردی یا اندوهی یا مصیبتی یا رنجی ــ الّا که بدان ایشان را کفارتی باشد از گناه.[۲]

اندوه، دل [را] پاک کند از پراکندگی و غفلت، و حزن از اوصاف اهل سلوک باشد.[۳]

از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم که اندوهگن در ماهی[۴]، راه خدای چندان بِبُرّد که بی‌اندوهی به سالهای بسیار نبُرّد.

و در خبر می‌آید که خدای تعالی دل اندوهگنان دوست دارد.[۵]

و اندر تورات است که چون [خدای تعالی] بنده‌ای را دوست دارد، نوحه‌گری اندر دلش به پای کند و چون بنده‌ای را دشمن دارد مطربی اندر دلش به پای کند.[۶]

و روایت کنند که پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) پیوسته اندوهگن بودی و دائم به فکرت بودی.

بشربن الحارث گوید: اندوه وی اندوه نباشد؛ چون جایی قرار گرفت رضا ندهد

---

۱. سپاس خداوندی را که اندوه را (از وجودِ) ما برد. (فاطر، آیهٔ ۳۴)

۲. صحیح بخاری، ۲ـ۵۶۴۱ و صحیح مسلم، ۲۵۵۲ـ۲۵۷۳.

۳. ترجمه خیلی دقیق نیست. متن: الحزن حال یقبض القلب عن التفرق فی اودیة الغفلة و الحزن من اوصاف اهل السلوک. یعنی اندوه حالی است که دل را نگاه می‌دارد از پراکندگی در وادیهای غفلت و حزن از ویژگیهای اهل سلوک (مبتدی) است.

۴. در یک ماه. ۵. مستدرک حاکم، ۴/۳۱۵.

۶. مترجم بدخوانی دارد. متن: و اذا ابغض عبد اجعل فی قلبه مزماراً. یعنی و چون بنده‌ای را دشمن دارد در دل او نی و مزماری می‌نهد. ظاهراً نسخهٔ هر دو مترجم (زمار) بوده است که مبالغهٔ زامر است. (فروزانفر، ۲۰۹)

که هیچ چیز بازو قرار گیرد.

و گفته‌اند: هر دل که اندر وی اندوه نباشد؛ خراب شود؛ همچون سرایی که (وقتی آدمی) اندرو ساکن نباشد، خراب شود.

بوسعید قرشی گوید: گریستن اندوه،[۱] نابینا [کند] و گریستن شوق، چشم را پوشیده کند ولیکن کور نکند. قال‌اللّه تعالی: «وَ ابْیَضَّتْ عَیناهُ مِنَ الحُزْنِ فَهُوَ کَظیمٌ»[۲].

ابن خفیف گوید: اندوه، بازداشتن نفس است در طلب طرب.[۳]

رابعه مردی را دید که همی گفت: وا اندوها! گفت: [بگوی] ای وا بی‌اندوها! اگر اندوه بودی؛ زَهره‌ات نبودی که نفس بزدی.

سُفیان‌بن عُیَیْنه گوید: اگر اندوهگنی اندر امّتی بگرید ــ بر آن امّت ــ حق، رحمت کند به گریستن او.

داود طائی را غلبهٔ حال وی، اندوهگنی بودی.[۴] شب اندر آمدی؛ گفتی: الهی اندوهِ تو بر همه اندوهها غلبه گرفت و خواب از من ببرد.

و گفتی: چگونه تسلّی بوَد از اندوه، آن کس را که اندوهش هر ساعت زیادت می‌شود؟

و گفته‌اند که اندوه از طعام باز دارد و هم از گناه.[۵]

کسی را پرسیدند که چه دلیل بود بر اندوه مرد؟ گفت: بسیاری نالهٔ مرد.

سریّ سقطی گفت: خواهم که هر اندوه که مردمان را است جمله بر من نهادندی.

و اندر حزن بسیار سخن گفته‌اند[۶] و بیشتر بر آن‌اند که اندوهِ آخرت محمود بوَد اما اندوه دنیا ناستوده بوَد، مگر ابوعثمان حیری [که] گوید: اندوه به همه رویها فضیلت بود و زیادت. مؤمن را که به سبب معصیتی نبود؛ زیرا که اگر تخصیص نبود تمحیص بود.[۷]

---

۱. گریه از سر غم و غصه، گریه به خاطر غمها.

۲. و سپید (و کور) گشت دو چشمان او از اندوه (درحالی‌که او) فروخورندهٔ خشم (و خویشتن‌دار) بود. (یوسف، آیهٔ ۸۴)

۳. متن: النهوض فی الطرب.

۴. یعنی داود طائی در هنگام غلبهٔ حال به اندوه می‌رفت.

۵. متن: والخوف یمنع من الذنوب. یعنی و خوف از گناه باز دارد. (فروزانفر، ۲۱۰)

۶. متن: تکلّم الناس فی الحزن.

۷. ترجمه رسا نیست، متن: ما لم یکن بسببِ مَعصیة لاَنَّهُ اِنْ لَمْ یوجب تخصیصاً فَاِنَّهُ یُوجِب تَمحیصاً.

و از یکی از پیران همی آید که یکی از شاگردان او به سفر شد. گفت: هر جا که اندوهگنی را بینی از من[1] سلام کن.

و از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم که یکی از پیران فرا آفتاب همی گفت: آن‌گاه که فرو خواست شد ـــ که امروز بر هیچ اندوهگنی تافتی؟

و هرگز هیچ کس حسن بصری را ندیدی مگر پنداشتی که به نویی[2] وی را مصیبتی افتادست.

و کیع گوید که چون فضیل فرمان یافت؛ اندوه از پشت زمین برخاست.

کسی از گذشتگان گوید: نفیس‌ترین چیزها که بنده اندر صحیفت[3] خویش یاود[4] از نیکوییها، اندوه بوَد.

فُضَیْلِ عیاض گوید: پیران گفته‌اند بر هر چیزی زکات است و زکات عقل، درازیِ اندوه بوَد.

ابوالحسین ورّاق گوید: از ابوعثمان پرسیدم روزی از اندوه. گفت: اندوهگن را پروا نبود که از اندوه خود بپرسد. بکوش تا اندوه به دست آری، آن‌گاه هر چند که خواهی می‌پرس.

← یعنی اگر موجب (اندوه) معصیتی نباشد، هر چند با خود تخصیص و قربی نمی‌آورد لااقل باعث سترون شدن گناهی می‌گردد.

۱. از قول من، از جانب من. ۲. جدیداً، به تازگی. ۳. کارنامه، صحیفه حیات.

۴. یابد، پیدا نماید.

باب چهاردهم

در گرسنگی و بگذاشتن شهوت

قال اللّٰه تعالی: «وَ لَنَبْلُوَنَّکُم بِشَیءٍ مِنَ الخَوْفِ وَ الجوعِ»، پس به آخر آیه گفت «وَ بَشِّرِ الصّابِرینَ»[1]. مژده داد ایشان را بر صبر و بر کشیدن گرسنگی.

و قال اللّٰه تعالی: «وَ یُؤْثِرونَ عَلیٰ اَنفُسِهِمْ و لَو کانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ»[2].

انس‌بن مالک گوید (رضی اللّٰه عنه) که فاطمه (علیهاالسّلام) به نزدیک پیغمبر (صلّی اللّٰهُ عَلَیه و سَلَّم) آمد و پاره‌ای نان آورد. گفت: چیست این نان یا فاطمه؟ گفت: قرصی پخته بودم؛ دلم خوش نبود تا این پاره به نزدیک تو [آوردم]. گفت: این اوّل طعامی است که اندر دهن پدرت می‌رسد از سه روز باز.[3]

و اندر دیگر روایت همی آید که فاطمه (علیهاالسّلام) قرصی آورد جوین رسول را (صَلَواتُ اللّٰه و سلامُهُ عَلَیْهِ).

و بدان که گرسنگی از صفات این قوم است و این، یکی است از ارکان مجاهدت. و سالکان این طریق به گرسنگی بدین درجه رسیدند و از طعام باز ایستادند و چشمه‌های حکمت اندر گرسنگی یافتند[4] و حکایت بسیار است ایشان را اندرین.

ابن سالم گوید: گرسنگی[5] آن است که از عادت خویش کم نکند مگر چندِ[6] گوش گربه‌ای.

---

۱. هر آینه که به راستی شما را می‌آزماییم به چیزی (از آزمودنیها) مانند ترس و گرسنگی ... (که در آخر آیه می‌گوید و بشارت بده صابران را. (بقره، آیهٔ ۱۵۵)

۲. و آنان (مهاجران) را بر خویش مقدم می‌دارند اگرچه به آن چیز نیازمند باشند. (حر، آیهٔ ۹).

۳. بعد از سه روز. برای دیدن حدیث ر.ک: طبرانی، کبیر، ۷۵۰ و مسند احمد، ۳/۲۱۳.

۴. متن: فان ارباب السلوک تَدَرَّجوا الی اعتیاد الجوع و الامساک عن الأکْل. یعنی به راستی که بزرگان سالک نرم‌نرمک به گرسنگی کشیدن و خویشتن‌داری از خورش خو گرفتند.

۵. متن: آداب الجوع. یعنی از آداب گرسنگی آن است. ۶. به اندازهٔ.

گویند: سهل‌بن عبدالله هر پانزده روز یک‌بار خوردی. چون ماه رمضان درآمدی، تا ماه ندیدندی، طعام نخوردی (و) هر شب روزه به آب تنها گشادی.

یحیی‌بن معاذ گوید: اگر گرسنگی بفروختندی در بازار، اصحاب آخرت هیچ چیز واجب نکند که خریدندی مگر آن را.

سهل عبدالله گوید: چون خدای دنیا را بیافرید؛ معصیت اندر سیری نهاد و جهل،[۱] و اندر گرسنگی، علم و حکمت نهاد.

یحیی‌بن معاذ گوید: گرسنگی مریدان را از ریاضت بوَد[۲] و تائبان را تجربت بوَد و زاهدان را سیاست و عارفان را مکرمت بوَد.

از استاد ابوعلی شنیدم که یکی از این مردان اندر نزدیک پیری شد. او را دید که می‌گریست. گفت: چه بودت؟ گفت: گرسنه‌ام. گفت: چون تویی از گرسنگی بگرید؟ گفت: خاموش، ندانی که مراد او از گرسنه داشتن من، گریستنِ من است.

مخلد گوید: حجّاج بن الفُرافِصه با ما بود به شام. به پنجاه شب، هیچ آب نخورد و طعام همی خورد.[۳]

بوتراب نخشبی از بادیهٔ بصره به مکه شد. پرسیدند که طعام کجا خوردی؟ گفت: از بصره به نباج[۴] آمدم؛ طعام خوردم. پس به ذات العِرْق و از ذات العرق اینجا. در بادیه دو بار طعام خورده بود.[۵]

عبدالعزیزبن عُمَیْر گوید: نوعی از مرغان چهل روز گرسنگی کشیدند. پس اندر هوا بپریدند. پس از چند روز باز آمدند. بوی مشک همی آمد از ایشان.

سهل‌بن عبدالله چون گرسنه بودی قوی بودی، چون چیزی خوردی؛ ضعیف شدی.

ابوعثمان مغربی گفت: ربّانی[۶] به چهل روز نخورَد و صَمَدانی[۷] به هشتاد روز نخورَد.

ابوسلیمان دارانی گفت: کلیدِ دنیا، سیر خوردن است و کلیدِ آخرت گرسنگی.

کسی فرا سهلِ عبدالله گفت: چه گویی اندر شبانروزی یک بار خوردن؟ گفت:

---

۱. یعنی جهل و معصیت در سیری نهاد. ۲. یعنی گرسنگی برای مریدان (جزء) ریاضت است.

۳. متن: و لا یشبع من شیء یأکله. یعنی و از هیچ خوردنی سیر نشد. (فروزانفر، ۲۱۲)

۴. دهی در صحرای عربستان.

۵. مراد آن است که در این همه مدت و با این همه راه فقط دو بار غذا خورده بود.

۶. منسوب به ربّ، کسی که الهی شده است.

۷. صمدانی منسوب به صمدیت حق کسی که به مرحله والاتری از ربّانی رسیده است.

خوردن صدیّقان است. گفت: دو بار خوردن (را) چه گویی؟ گفت: اکل مؤمنان است. گفت: سه بار خوردن؟ گفت: اهل خویش را بگوی تا علفْ جایی بکُند تو را.[۱]

یحیی‌بن معاذ گوید: گرسنگی، نور بوَد و سیر خوردن، نار و شهوت همچون هیزم. ازو آتش تولّد کند؛ آن آتش فرونشیند تا خداوند وی را بسوزد.

ابونصر سرّاج طوسی گوید: کسی اندر نزدیک پیری شد. طعامی پیش آورد. گفت: چند است تا هیچ نخورده‌ای؟ گفت: پنج روز. گفت: گرسنگیِ تو گرسنگیِ بُخل بوده است؛ جامه داشتی و گرسنگی بُردی. این گرسنگیِ درویشی نبوده است.

ابوسلیمان دارانی گوید: اگر از شامِ خویش لقمه‌ای دست بدارم؛ دوستر دارم از آن که آن شب تا روز قیام کنم.

ابوالقاسم جعفربن احمد الرازی گوید: ابوالخیر عَسْقَلانی را ماهی آرزوی همی آمد به چندین سال. چون از جایی پدیدار آمد حلال، دست فرا کرد تا بخورَد. استخوانی از استخوانهای ماهی به انگشت وی فرا شد؛ بدان سبب دست از وی بداشت (و) گفت: یارب! کسی دست به شهوت حلال دراز کند، چنین کنی؛ آن که دست به شهوت حرام دراز کند با وی چه کنی؟

استاد ابوبکر فورک گوید (رحمةالله علیه) شغلِ عیال[۲]، نتیجهٔ متابعت شهوت حلال بوَد، اندر یافتن شهوت حرام چه گویی؟

ابوعبداللّهِ خفیف اندر دعوتی بود، یکی از شاگردان او دست دراز کرد به طعامی پیش از شیخ ــ از آن که فاقه کشیده بود ــ یکی از شاگردان شیخ خواست که بی‌ادبی او باز نماید که پیش‌دستی کرد. طعام پیش این درویش بنهاد. درویش دانست که او را مالِش می‌دهد[۳] به بی‌ادبی که کرده بود. نیّت کرد که پانجده[۴] روز هیچ چیز نخورَد عقوبت خویش را و اظهار توبه را اندر بی‌ادبی، و پیش از آن فاقه کشیده بود.

مالک‌بن دینار گوید: هر که بر شهوات دنیا غلبه گیرد؛ دیو از وی بترسد.

ابوعلی رودباری گوید: هرگاه که صوفی پس از پنج روز از گرسنگی گله کند، وی را به بازار فرست تا کسب کند.

---

۱. برای تو، جا علفی درست کند.

۲. شغل عیال یعنی گرفتاری و بدبختیهای زن و زندگی، چون عیال، هر کسی است که سنگینی مخارجش بر دوش دیگری باشد.

۳. تنبیه می‌کند. ۴. پانزده.

از استاد ابوعلی (رَحِمَهُ اللّه) شنیدم که حکایت کرد از بعضی مشایخ که گفتند: اهل دوزخ آنهایند که شهوت ایشان غلبه کرده است بَرحِمْیَت[1] ایشان از بهر آن فضیحت شدند.

و هم از وی شنیدم که به کسی گفتند: هیچ چیز تو را آرزو کند؟ گفت: کند ولیکن خویشتن را نگاه دارم.

دیگر را گفتند: هیچ چیز آرزوت کند؟ گفت: آرزوم آن کند که آرزو باشد.[2] و گویند این در معنی تمامتر است.

ابوعبداللّه بن احمد الصغیر[3] گوید: ابوعبداللّه خفیف مرا فرمود که هر شب ده دانه میویز[4] نزد من آر روزه گشادن را. من یک شب شفقت کردم پانجده دانه پیش وی بردم. اندر من نگریست و گفت: تو را این که فرموده است؟ آن‌گاه ده دانه بخورد و باقی بگذاشت.

ابوتراب نخشبی گوید: هرگز تن از من هیچ آرزو نخواست مگر یک‌بار نان سپید خواست و سپیدهٔ مرغ و من در سفر بودم و آهنگ دیهی کردم. یکی بیامد و در من آویخت که این با دزدان بوده است. مرا هفتاد چوب بزدند. یکی مرا بازشناخت؛ گفت: این ابوتراب است! از من عذر خواستند. یکی مرا باز خانه برد و نان سپید و سپیدهٔ مرغ آورد. نفس خویش را گفتم: بخور پس از هفتاد چوب که بخوردی!

ابونصر تمّار گوید که شبی بشر حافی به خانهٔ من آمد. گفتم: الحمدُللّه که خدای تعالی تو را به خانهٔ من آورد که مرا در خانه پنبه آورده بودند از خراسان از وجهی حلال و اهل خانه برشتند و بفروختند و از بهای آن گوشت خریدند. امشب به هم روزه گشاییم. بشر گفت: اگر نزدیک کس طعام خوردمی؛ اینجا خوردمی. پس گفت: چندین سال است تا مرا آرزوی بادنجان می‌کند هنوز اتّفاق نیفتاد. گفتم: درین دیگ بادنجان است حلالی. گفت: صبر کن تا دوستی بادنجان مرا درست شود آن‌گاه می‌خورم.

---

۱. مردانگی، غیرت.

۲. ترجمه روشن نیست. متن: «اشتهی ان اشتهی» است اما نسخه اردکان «اشتهی ان لا اشتهی» است که ظاهراً درست‌تر است و معنای آن این می‌شود که: آرزو دارم که بی‌آرزو گردم اما ترجمهٔ عبارت متن آن است که: آرزو می‌کنم که آرزویی داشته باشم چنان‌که مترجم هم چنین برگردانده است.

۳. متن: اباحمد الصغیر دارد و این حکایت را پس از دو حکایت بعدی آورده است. ولی استاد فروزانفر قول صحیح را ابوعبدالله بن احمدالصغیر می‌داند. (۲۱۴)

۴. نوعی کشمش بزرگ و خشک.

باب پانزدهم

در خشوع و تواضع

قال اللّه تعالی: «قَدْ اَفلَحَ الْمُؤمِنُونَ اَلَّذینَ هُمْ فی صَلاتِهِمْ خاشِعونَ»[1].

عبداللّه گوید: که پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: مثقال ذرّه‌ای کبر اندر بهشت نشود و مثقال یک ذره ایمان اندر دوزخ نشود. مردی گفت: یا رسول‌اللّه! اگر مرد دوست دارد و خواهد که جامهٔ وی نیکو بود. پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: خدای (عزّوجلّ) جمیل است و جمال دوست دارد و کبر آن بود که نظر کند بر حق و مردمان را حقیر دارد.[2]

انس‌بن مالک گوید: (رضی‌اللّه عنه) که پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) بیماران را بپرسیدی و از پس جنازه‌ها فرا شدی و بر خر نشستی و بنده را جواب دادی و روز قُرَیْظه و نَضیر[3] بر خری بود؛ افساری از لیف و پالانی از لیف بر وی.[4]

و خشوع، فرمان بردن حق بوَد و تواضع، گردن نهادن حق را و برحکم او اعتراض ناکردن.

حُذَیْفه گوید (رضی‌اللّه عنه): نخست چیزی که گم شود از دین شما خشوع بود.

کسی را از خشوع پرسیدند، گفت: قیام دل پیش حقّ به همّتی مجموع.

---

۱. همانا که مؤمنان به رستگاری رسیدند، همانهایی که در نمازشان خاشع بودند (مؤمنون، آیات ۲ـ۱)

۲. صحیح مسلم ۱۴۸ و ۹۱ و طبرانی در صغیر ۴۷ با اندکی تفاوت در نقل. برخلاف متن عربیِ استاد فروزانفر، این متن به همان صورتی است که مترجم برگردانده است یعنی: لایدخل الجنّه مثقال ذرّه من کبرٍ و لایدخل النار مثقال ذره مِنْ ایمان، بدون مَنْ فی قَلبِهِ. ضمناً پرسش مرد که اگر کسی دوست دارد لباس زیبا بپوشد، منظور آن است که آیا پوشش خوب، مساوی است با کبر؛ که پیامبر بدان پاسخ منفی می‌دهد و کبر را کوچک‌شماری می‌داند، نه خوب پوشیدن. دیگر اینکه متن در انتهای حدیث چنین دارد: الکبر من بَطَر الحق و غمص الناس یعنی کبر، سرکشیدن از حق و خوارداشتن مردمان است.

۳. مراد روز جنگ با بنی‌قریظه و بنی‌نَضیر است که دو قبیله یهودی معروف در اطراف مدینه بودند.

۴. سنن ترمذی ۱۰۱۷ و سنن ابن ماجه ۴۱۷۸ و ۲۲۹۶ و بغوی در انوار ۳۸۵.

سهلِ عبداللّه گوید: هر که دل وی خاشع بود؛ دیو گِرد وی نگردد.

و گفته‌اند: از نشانهای خشوع آن است که چون بنده را به خشم آرند یا او را مخالفت کنند[1]؛ خویشتن را بدان دارد که به قبول پیش آن باز شود.[2]

و گفته‌اند: خشوعِ دل، بند چشم بود از نگریستن.[3]

محمدبن علیّ الترمذی گوید: خاشع آن بود که آتش شهوت خویش فروکشد و دود دل خویش بنشاند و انوار تعظیم اندر دل خویش برافروزد تا شهوات مرده گردد و دل زنده گردد و اندامهای وی خاشع بود.

حسن (بصری) گوید: خشوع بیمی بود ایستاده اندر دل او و ملازمت گرفته.[4]

جُنَیْد را پرسیدند از خشوع، گفت: دل را نرم داشتن علّامُ الغیوب را.

قال‌اللّه تعالی: «و عبادُ الرَّحمٰنِ الَّذینَ یَمشونَ عَلیَ الْاَرْضِ هَوْناً»[5]. و از استاد ابوعلی شنیدم که معنی (آیه) آن بود که متواضع باشند.

و هم از وی شنیدم که آن باشد که شراک[6] نعلین نیکو نکنند چون روند.

و اتّفاق کرده‌اند که محلّ خشوع دل است. و کسی را دیدند خویشتن را فراهم کشیده و شکسته و سر زانوها از سر برگذاشته. او را گفتند: یا فلان! خشوع اندر دل بود، نه اندر سر زانو.

و پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) یکی را دید که اندر نماز با موی و روی بازی همی کرد گفت: اگر دل تو خاشع بودی؛ اندامهایِ تو نیز خاشع بودی.[7]

و گفته‌اند: خشوع اندر نماز آن است که نداند که بر راست و چپ او کیست.

و محتمل بود که گویند: خشوع، خاموشیِ سرّ بود به شرط ادب اندر مشاهدت حق.[8]

---

۱. متن افزوده دارد: اوْ رُدّ علیه. ۲. یعنی خویشتن را وادارد که مشتاقانه به استقبال آن رود.

۳. یعنی خشوع دل، چشم را باز می‌دارد از نگریستن به باطل و غیر حق.

۴. متن: الخشوع الخوف الدائم اللازم للقلب. یعنی خشوع ترسی است همیشگی با دلْ همراه. (فروزانفر، ۲۱۷)

۵. بندگان (خدای) رحمان آنان هستند که راه می‌روند بر زمین نرم و آرام. (فرقان، آیهٔ ۶۳)

۶. شراک یعنی بند کفش. شراک نعلین، بند و نخ نعلین.

۷. متن: لَوْ خشع قلب هذا لَخَشَعَتْ جَوارِحُهُ. یعنی اگر دل این مرد خاشع بودی، اندامهای وی نیز خاشع بودی.

۸. متن: اطراق السریرة بشرط الادب بمشهد الحق سبحانه. افکندگی و شکستگی درون است به رسم ادب در پشگاه حق سبحانه و تعالی. (فروزانفر، ۲۱۸)

و گفته‌اند: خشوع، پژمردگیی بود اندر دل به وقت اطلاع حق سُبْحَانَهُ.
و گفته‌اند: خشوع، گداختن دل بود و ناپیدا شدن به وقت سلطان حقیقت.
و گفته‌اند: خشوع، مقدّمات غَلَباتِ هیبت بود.
و گویند: خشوع، بیمی بود که در دل آید ناگاه، به وقتِ کشفِ حقیقت.
فُضَیْلِ بنِ عیاض گوید: (بزرگان) کراهیّت داشتندی که اثر خشوع دیدندی بر کسی زیادت از آنکه اندر دل وی بودی.
ابوسلیمان دارانی گوید: اگر همه مردمان گرد آیند تا مرا خوار کنند ــ بر این جملت که من خویشتن خوار کرده‌ام ــ نتوانند.
و گفته‌اند: هر که نزدیک خویشتن حقیر باشد؛ نزدیک دیگران بزرگ باشد.
عمر عبدالعزیز هرگز سجود نکردی مگر بر خاک.
ابن‌عبّاس گوید که پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: اندر بهشت نشود، آن که چند مثقالِ سپندانی[1] اندر دل وی کبر بود.
مجاهد گوید: چون خدای تعالی قوم نوح را هلاک کرد؛ کوهها تکبّر آوردند و جودی تواضع نمود. خدای کشتی نوح را بر وی فرود آورد.
عمرِ خطّاب (رضی‌الله عنه) به شتاب رفتی به راه (و) گفتی: چنین رفتن به راه، حاجت زودتر برآید و از کبر دورتر بود.
عمر عبدالعزیز (رضی‌الله عنه) شبی چیزی همی نبشت و مهمانی نزدیک او بود و چراغ را روغن درمی‌بایست کرد. مهمان گفت: چراغ نیکو کنم؟ گفت: نه، از کرم نبود مهمان را کار فرمودن. گفت: آن غلام را بیدار گردانم؟ گفت: نه که نخستینِ خواب است.[2] برخاست به تن خویش و چراغ را روغن کرد. مهمان گفت: خود برخاستی به نیکوکردن چراغ؟ گفت: بشدم و عمر عبدالعزیز بودم و بازآمدم و همانم.
ابوسعید خُدْری گوید (رضی الله عنه): که پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) اشتر را به دست مبارک خویش علف دادی و خانه بُرفتی و نعلین پاره بردادی و جامه بردوختی[3] و گوسفند بدوشیدی و با خادم نان خوردی و چون آس کردی و مانده شدی؛ یاریِ

---

۱. یعنی به اندازهٔ سنگینی یک سپندان ــ در ترجمه مثقال حبّةٍ من خردل ــ که مآخذ حدیث قبلاً آورده شد.
۲. یعنی تازه خوابیده است، اول خواب اوست.
۳. متن: و یخصف النعل و یرقع الثوب. یعنی نعلین را پینه کردی و جامه پاره را بردوختی.

وی کردی و شرم، او را بازنداشتی که از بازار چیزی بـا سـرا آوردی. درویش و توانگر [را] دست گرفتی و نخست، سلام او کردی و به هر جای که وی را خواندندی؛ بشدی و حقیر نداشتی و اگر همه خرمای بد بودی. سهلْ مؤونت[۱] بودی، نیکو خلق، کریم طبع، نیکو عشرت، گشاده‌روی. تبسّم‌کننده، نه خندان و نه اندوهگین بودی، و نه گرفته.[۲] متواضع بودی به سیر خوردن مائل نبود[۳] و دست دراز نکردی به طمع.

فُضَیْلِ عیاض گوید: قُرّای رحمٰن، اصحاب خشـوع و تـواضـع بـاشند و قـرّای عُصاة[۴]، اصحاب عُجب و تکبّر.

هم فضیل گوید: هر که خویشتن را قیمت داند؛ او را اندر تواضع نصیب نباشد.

فضیل را پرسیدند از تواضع گفت: حق را فروتنی کردن و فرمان بردن و از هر که حق گوید؛ فرا پذیرفتن.

فضیل گوید: خداوند تعالی وحی فرستاد به کوهها که من بـر یکـی از شـما، بـا پیغامبری از آنِ خویش سخن خواهم گفتن. کوهها همه تکبّر کردند مگر طورِ سینا. خداوند سبحانه با موسی بر طور سخن گفت تواضع او را.[۵]

جنید را پرسیدند از تواضع گفت: بال فرو داشتن بوَد و پهلو نرم داشتن.[۶]

وهب مُنَّبِه گوید اندر بعضی از کتابها است که خداوند (عَزَّوجلّ) گفت: من ذریهٔ آدم بر مثال ذرّه‌ای از پشت آدم بیرون آوردم. هیچ دل ندیدم با من متواضع‌تر از دلِ موسی. بدان سبب وی را برگزیدم و با او سخن گفتم.

عبداللّه مبارک گوید: بر توانگران تکبّر کردن و مر درویشان را متواضع بودن از تواضع بوَد.

ابویزید را گفتند: بنده، متواضع کیْ باشد؟ گفت: آنگه که خویشتن را مقامی نبیند و مجالی، و اندر میان مردمان هیچ کس را از خویشتن بتر نداند.

---

۱. کم‌خرج، دارای زندگی آسان.

۲. متن: بسّاما مِنْ غیر ضَحک، مَحزوناً مِـنْ غـیر عَـبوسة. گشـاده‌روی بـودی بـی‌خنده و انـدوهگن بی‌ترشرویی. (فروزانفر، ۲۱۹)

۳. پرخوری را دوست نداشت. ۴. قاریان عاصی. ۵. به خاطر تواضع او.

۶. بال فرو داشتن ترجمه خفض جناح است کـه بـرگرفته از تـعبیرات قـرآنـی است بـرای فـرزندان در احترام به والدین: وَ اخفِضْ لَهما جَناحک الذُّلِ مِنَ الرَّحمه که اصل تعبیر هم برگرفته از حـالت پـرنده است در حمایت و مهربانی از فرزند و جفت که بال خود را پهن و نرم می‌کند تا حمایت و مهر خود را نشان دهد.

و گفته‌اند: تواضع نعمتی است که اندرو حسد نکنند و کبر، محنتی بوَد که بر وی رحمت نکنند و عزّ، اندر تواضع است هر که اندر کبر طلب کند؛ نیابد.

ابراهیمِ شیبان گوید: شرف، اندر تواضع است و عزّ، اندر تقوا و آزادی، اندر قناعت.

سفیان ثوری گوید عزیزترینِ خلقان پنج‌اند: عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سُنّی.

یحیی معاذ گوید: تواضع، اندر همگنان نیکو بود ولیکن اندر توانگران، نیکوتر و تکبّر، اندر همگنان زشت بود ولیکن اندر درویشان، زشتر.

ابن‌عطا گوید: تواضع، قبول حق بوَد از هر که بوَد.

گویند: زیدبن ثابت برمی‌نشست.[۱] ابن عبّاس (رضی‌الله عنه) فرا شتافت تا رکاب وی نگاه دارد. گفت: مکن یا پسرعمِّ رسول خدای. ابن عبّاس گفت: ما را فرموده‌اند که با مهتران خویش[۲] چنین کنید. زید گفت: دست، مرا بنمای. دست بیرون کرد. دستِ وی بوسه داد. گفت: ما را چنین فرموده‌اند که کنیم با اهل بیت رسول (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم).

عُرْوةبن زُبَیْر گوید: عمربن الخطّاب را (رضی‌الله عنه) دیدم مَشکی آب بر گردن. گفتم: یا امیرالمؤمنین چرا کردی این.[۳] گفت: زیرا که وفْدِ بسیار[۴] آمده بودند از هر جایْ به سمع و طاعت من. تکبّر اندر من آمد؛ من خواستم که آن بر خویشتن بشکنم[۵] و برفت و همچنان آن مشک به خانهٔ زنی انصاری برد و خُنبهای وی پر کرد.

روایت کنند که بوهریره را دیدند و آن روز امیرِ مدینه بود و پشتهٔ هیزم در پشت داشت و می‌گفت: امیر خویش را راه دهید.

عبداللّه رازی گوید: تواضع، ترکِ تمیز بوَد در خدمت.

بوسلیمان گوید: هر که خویشتن را هیچ قیمت داند؛ حلاوت خدمت نیابد.

یحییِ‌بن معاذ گوید: تکبّر کردن بر آنکه بر تو به مال تکبّر کند؛ تواضع بوَد.

مردی پیش شبلی آمد. شبلی او را گفت: تو کیستی؟ گفت: یا سیّدی من آن

---

۱. سوار (بر اسب و مرکب) می‌شد. ۲. در ترجمه کبرائنا.

۳. متن: لایَنبغی لک هذا. یعنی شایسته تو نیست این کار. ۴. مهمان زیاد.

۵. متن: فقال اتانی الوفود سامعین مُطیعین دَخَلَتْ فی نفسی نَخوة فاحبَبْتُ اَنْ اکسرها. یعنی جواب داد که چون مهمانهایی بسیار شنوا و مطیع برایم آمدند؛ در جانم تکبّری درآمد و خواستم که آن را بشکنم.

نقطه‌ام که در زیر با، زده بوَد.[۱] شبلی گفت: تو مهترِ منی چون خویشتن را مقامی نمی‌بینی.[۲]

ابن عبّاس گوید: از تواضع بود آنکه مرد، پس‌خوردهٔ برادر خویش خورَد.

شبلی گوید: خواری من، خواری جهودان ناچیز کرد.[۳]

بشر گوید: سلامی بر ابناء دنیا کنید به دست بداشتن سلام بر ایشان.[۴]

شعیب‌بن حرب گوید: اندر طواف بودم کسی پهلو بر من زد. باز نگریستم؛ فضیل [بود.] گفت: یا باصالح! اگر پنداری که هیچ کس اندرین موسم[5] بتّر از من و از تو هست؛ بد پنداشته باشی.

کسی گفت: اندر طواف بودم، یکی را دیدم که چاکران پیش او می‌شدند و مردمان (را) از طواف دور می‌کردند از بهر او. و پس از آن او را دیدم در زیر جِسر[۶] بغداد، دست بیرون کرده و چیزی می‌خواست. عجب بماندم. مرا گفت: آنجا که مردمان تواضع کنند؛ من تکبّر کردم تا خدای تعالی مرا مبتلا کرد به تواضع کردن (در) جایی که مردمان تکبّر کنند.

خبر به عمر عبدالعزیز (رضی‌الله عنه) برداشتند که پسری از آنِ تو، انگشتریی خریده است به هزار درم. نامه‌ای نوشت که: شنیدم که انگشتریی خریده‌ای به هزار درم. چون نامهٔ من به تو رسد؛ آن بفروش و هزار شکم گرسنه را سیر کن و انگشتریی ساز از دو درم و نگین او آهنِ چینی (کن) و برو نویس: رَحِمَ اللّه امْرَأً عَرَفَ قَدْرَ نَفْسِهِ. خدای رحمت کناد بر آنکه اندازهٔ خویش داند.[۷]

بنده‌ای[۸] عرض کردند[۹] بر یکی از امیران به چندین هزار درم. چون بها بیاوردند؛ این امیر [را] آن بها بسیار آمد. رای وی از این تغیّر آورد؛[۱۰] فرمود که درم باز خزینه برید. این بنده گفت: مرا بخر که به هر درمی از این درمها اندر من خصلتی است که هزار درم بهتر ارزد. گفت: آن چیست؟ گفت: کمترینِ آن، آن است که اگر مرا بخری و

---

۱. نقطه‌ای هستم که در زیر باء گذاشته شده است.

۲. متن: فقال انت شاهدی ما لم تجعل لنفسک مقاماً. یعنی شبلی گفت تو راست‌روی و گواه حال منی تا آن‌گاه که خویشتن را رتبتی نبینی. (فروزانفر، ۲۲۱)

۳. در متن بعد از گفتهٔ یحیی‌بن معاذ آمده است.

۴. یعنی بر فرزندان دنیا (دنیادوستان) سلام کنید با ترک سلام (و رفت‌وآمد) با آنها.

۵. میقات، وقت حج. ۶. پُل ۷. از کلمات امام علی (ع) است.

۸. غلامی، مملوکی. متن قبل از آن افزوده دارد: و قیلَ. ۹. عرضه کردند. ۱۰. نظرش برگشت.

همه بندگانِ خویش را به فرمان من کنی و مرا برگزینی؛ اندر غلط نیفتم به خویشتن و دانم که بندهٔ توام. او را بخرید.

رجاءبن حَیْوَت گوید: جامهٔ عمر عبدالعزیز قیمت کردم. بر منبر بود (و) خطبه می‌کرد. دوازده درم: قبا بود و عمامه و پیراهن و ابزارِ پای[1] و رِدا[2] و جفتی موزه[3] و کلاهی.

عبداللّه‌بن محمّدبن واسع پیش پدر رفت؛ رفتنی که پدرش را نیکو نیامد. پدر وی را گفت: دانی که مادرت به چند خریدم؟ به سیصد درم و پدرت ــ که خدای تعالی چون وی اندر مسلمانان [بسیار] مکناد ــ منم و تو بر این جمله می‌روی!

حَمْدون گوید: تواضع آن بوَد که کسی را به خویشتن حاجتی ندانی؛ نه اندر دین و نه اندر دنیا و نه در این جهان و نه در آن جهان.

ابراهیم ادهم گوید: اندر مسلمانی شاد نشدم هرگز، مگر سه بار. یک‌بار اندر کشتی بودم. مردی مسخره در آنجا بود و می‌گفت به ترکستان گبران[4] را چنین گرفتمی. و موی سرم بگرفت و بجنبانید. من شاد شدم از آنکه اندر کشتی هیچ کس نبود به چشم او حقیرتر از من. و دیگر، بیمار بودم در مسجدی. مؤذّن درآمد و گفت: بیرون شو! من طاقت نداشتم. پای من بگرفت و بیرون کشید. سدیگر به شام بودم. پوستینی داشتم اندرو نگریستم؛ موی از جنبنده باز ندانستم از بس که بودند. بدان نیز شاد شدم.

و هم از وی حکایت کنند که به هیچ چیز چنان شاد نشدم که روزی نشسته بودم؛ کسی بیامد و بر من شاشید.

میان بوذر و بلال لجاجی رفت. بوذر بر بلال سرزنش کرد که تو سیاهی. بلال گله پیش رسول (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) برد. رسول (صلوات اللّه و سلامه علیه) گفت: یا باذر ندانستم که اندر دل تو بقیّتی از کبرِ جاهلیّت ماندست. بوذر روی بر زمین نهاد و سوگند خورد که از آنجا برنگیرم تا بلال پای بر روی من نهد و اندر زمین بمالد. روی برنداشت تا بلال آن چنان نکرد.

حسین[5]بن علی (علیهماالسّلام) جایی رسید. چند کودک آنجا بودند؛ پاره‌ای چند نان

---

۱. شلوار. پیژامه (پیْ‌جامه). ۲. عبا ۳. کفش ۴. متن: نأخذ العِلْج، عِلْج مرد کافر را گویند.
۵. متن: حسن.

داشتند. حسین را میزبانی کردند. بنشست و آن پاره‌های نان بـا ایشـان بـخورد و ایشان را به سرای برد و طعام داد ایشان را و جامه کرد و گفت: دست، ایشان راست بر من،[۱] زیرا که ایشان را جز از آن نبود که میزبانی کردند و من زیاده از آن یابم.[۲]

عمربن الخطّاب (رضی‌الله عنه) غنیمت، قسمت می‌کرد میان صحابه. حله[۳]ای گرانبها نزدیک معاذ فرستاد. معاذ بفروخت و شش بنده خرید و آزاد کرد. خبر به عمر رسید. پس از آن عمر (رضی‌الله عنه) حُلّه قسمت می‌کرد. حُلّه‌ای کـم‌بهاتر بـه نـزدیک مـعاذ فرستاد. بازو عتاب کرد. عمر گفت: زیرا که آن حُلّه بفروختی. معاذ گفت: تو را از آن چه؟[۴] نصیب من به من ده به تمامی و من سوگند خورده‌ام که این حُلّه بر سر عمر زنم. عمر گفت: اینک سرِ من پیش تو و پیران با پیران رفق کنند؛ دانم که سخت نزنی!

---

۱. آنها به من لطف کردند و نعمت دادند.

۲. یعنی من بیشتر از آنکه بخشیدم دارم و آنها هر چه داشتند؛ دادند.

۳. ابریشم

۴. چه ارتباطی به تو دارد؟ به تو چه؟

باب شانزدهم

در مخالفت نفس[1] و ذکر عیبهای او

قال اللّه تعالی: «وَ اَمّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّه وَ نَهی النَّفْسَ عَنِ الهَوی فَاِنَّ الجَنَّةَ هِیَ المَأوی»[2].

جابربن عبداللّه گوید که پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت که بیشترین چیزی که بـر امّت خویش بترسم؛ متابعت هواست و درازی امل. امّا متابعت هوا، مرد را از راه حق بیفکند و درازیِ [امل]، آخرت را فراموش کند.[3]

و بدان که مخالفت نفس، سَرِ همه عبادتهاست. از پیران[4] پرسیدند از اسلام، گفتند: نفس را به شمشیر مخالفت بکش.

[و بدان که چون جویندگان نفس پدیدار آیند؛ روشنایی انس فروشود.[5]]

ذوالنّون مصری گوید: فکرت، کلیدِ عبادت است. و علامتِ صواب، مخالفت نفس و هواست و مخالفت نفس، دست بداشتن شهوتهاست.

[ابن عطا گوید: سرشت نفس بر بی‌ادبی است و بنده، مأمورست بر ملازمت ادب، [پس] نفس بدانچه او را سرشته‌اند؛ می‌رود اندر میدان مخالفت و بنده او را به جهد

---

۱. نظر به اهـمیت ایـن واژه بـاید گـفت کـه نـفس در اصـطلاح صـوفیان دارای مـعانی زیـادی است و کاربردهای فراوانی هم دارد. از جمله وقتی که نفس به صورت مطلق آورده می‌شود، مراد از آن، روح پست حیوانی است در بدن که در برابر روح والای نورانی قرار می‌گیرد. ضمن آنکه ــ از نظر غزالی و دیگران ــ نفس به معانی زیر اطلاق می‌شود: حقیقت هر چیز، ذات هر چیز، وجود آن، آنچه که انسان را با مرگ ترک می‌کند، خون، کل اخلاق مذموم و عیبهای آن هم عبارتند از: عیوب جلی، عیوب خفی. برطرف کردن عیبهای جلی آسان است و از بین بردن عیبهای خفی مشکل و صعب. عروسی بیشتر از بیست عیب را برای نفس باز می‌گوید. (عروسی، ۳/۲۰ و احکام‌الدّلاله، ۱/۴۹۴)

۲. و اما آن کس که ترسید از مقام پروردگارش و نفس را از هوا بازداشت؛ به راستی که بهشت جـایگاه اوست.(نازعات، ۴۱ و ۴۰)

۳. جامع‌الصغیر، سیوطی ۱/۲۶۲.　　۴. منظور مشایخ صوفیه است.

۵. متن: وَ اعْلَمْ اَنَّ من نَجَم طوارق نفسه اَفَلَ شوارق انسِه. یعنی بدان هر کس که طلایع نفسش روشـنی گیرد، روشناییهای انسش افول می‌پذیرد.

می‌بازدارد از مطالبت بد. هر که عنان باز گذارد؛ شریک او بود اندر معاملت بد و فسادِ وی.]

جنید گوید: نفس به بدی فرماینده است (که) به هلاک خوانَد و یاری دشمنان کند (و) متابع هویٰ بوَد (و) به همه بدی متّهم بوَد.

[ابوحفص گوید: هر که نفس خویش را متّهم ندارد اندر همه وقتها، و اندر همه حالها مخالفتِ وی نکند و خویشتن را بر مکروهها ندارد، در جمله اوقات مغرور بود.] و هر که به عین رضا بدو نگریست؛ هلاک کرد وی را.

و چون درست آید که خردمند از نفس راضی بوَد و کریم‌ابن کریم.

[یوسف صدّیق[۱]] گوید: وَ ما أُبَرِّیءُ نَفْسی اِنَّ النَفْسَ لَاَمّارَةٌ بِالسّوءِ.[۲]

جُنید گوید: شبی بی‌خواب بودم. برخاستم که وِرْد تمام کنم. آن حلاوت نیافتم که پیشتر یافتم. خواستم [که] بخسبم؛ توانایی نداشتم. بنشستم؛ طاقت نشستن نبود. در باز کردم [و بیرون آمدم.] مردی دیدم خویشتن در گلیمی پیچیده و در راه افتاده. چون بدانست سر برداشت. گفت: یا اباالقاسم نزدیک من آی![۳] گفتم: یا سیّدی! بی‌وعده؟ گفت: آری، اندر خواستم از مُحَرِّکُ القلوب تا دل تو را به حرکت آرد از بهر من. جنید گفت: چه حاجت (داری؟) گفت: کیْ بود که بیماریِ بیمار، داروِیِ بیمار گردد؟[۴] من گفتم: آنگه که مخالفت هوای خویش کند؛ بیماریِ وی داروی وی گردد. فرا خویشتن گفت: یا تن بشنو! هفت بار جواب دادم؛ فرا نپذیرفتی اکنون از جنید بشنو. و از من برگشت و ندانستم که کیست.

ابوبکر طَمَستانی گوید: نعمتِ بزرگترین، بیرون آمدن است از نفس، زیرا که نفس، بزرگترین حجابی [است] میان تو و خدای (عزّوجلّ).

و گفته‌اند: مخالفتِ نفس، شیرین‌تر از آن بوَد که نفس بدو مایل بوَد.

سهل گوید: خدای را هیچ عبادت نکنند مانند مخالفت هوا و نفس.[۵]

ابن‌عطا را پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن‌تر؟ گفت: رؤیتِ نفس و حالهای

---

۱. متن: ندارد.

۲. و من نفس خود را بر کنار نمی‌دانم چون که نفس بسیار فرمان‌دهنده است به بدی (یوسف، آیهٔ ۵۳)

۳. متن: الیّ السّاع. متن الیّ هست با تشدید ولی متون عربی دیگر الیٰ ضبط کرده‌اند.

۴. متن: متی یصیر داءالنفس دوائها. یعنی چه وقتی درد نفس، دوای آن می‌گردد؟

۵. یعنی خداوند به هیچ چیز مانند مخالفت با نفس و هوا، عبادت نشده است.

او و از این دشمن‌تر، عوض جستن بر فعل خود.[۱]

(ابراهیم) خوّاص گوید: اندر کوه لکام می‌رفتم. ناربُنی دیدم. مرا آرزو آمد. فرا شدم و یکی باز کردم. بشکستم؛ ترش بود. بیوکندم. فراتر شدم. مردی دیدم؛ افتاده زنبور بر وی جمع شده. گفتم: سلامٌ علیکُم. گفت: وَ علیکَ‌السّلامُ یا ابراهیم. گفتم: مرا چه دانی؟[۲] گفت: هر که خدای را داند؛ هیچ بر وی پوشیده نباشد. گفتم: تو را حالی می‌بینم با خدای، اگر بخواهی تا تو را نگاه دارد از این زنبوران و رنج این از تو باز دارد. گفت: من نیز تو را حالی می‌بینم با خدای، اگر دعا کنی تا خدایْ تعالی آرزوی انار از تو باز دارد که گزیدن نار[۳]، الم اندر آخرت یابد و المِ گزیدنِ زنبور، اندر دنیا بود.[۴] او را بگذاشتم و برفتم.

از ابراهیم‌بن شیبان حکایت کنند که گفت: چهل سال است تا اندر زیرِ هیچ نهفت نبوده‌ام شب و به هیچ جای نیز که پوششی بودست.[۵] وقتی مرا آرزوی عدس بود. از آن بخوردم و بیرون شدم؛ شیشه‌ها دیدم آویخته مانند نمودگارها.[۶] من پنداشتم سرکه است. کسی مرا گفت: چه فکری[۷] اندرین نمودگارها؟ می است و این خنبها (یِ) می است. گفتم: فریضه بر من لازم آمد.[۸] اندر دکان خمّار[۹] شدم و از آن همی ریختم و آن مرد پنداشت که به فرمان سلطان همی ریزم. چون بدانست که به ذات خود می‌ریزم؛ مرا بگرفتند و به نزدیک ابن‌طولون بردند. فرمود تا دویست چوب بزدند و مرا اندر زندان باز داشتند و مدتی دراز اندر آن زندان بودم تا آن‌گاه که ابوعبداللّه مغربی استاد من بدان شهر آمد و مرا شفاعت کرد. چون چشم وی بر من افتاد گفت: چه کرده بودی؟ گفتم: عدس خوردم و دویست چوب! گفت: از آن جَستی.[۱۰]

سریّ سقطی گوید: سی سال بود یا چهل سال تا نفسِ من از من همی خواست تا گَزَری[۱۱] اندر دوشاب[۱۲] زنم و بخورم و نخوردم.

---

۱. متن: مطالعة الأَعواض عَلی أَفعالها یعنی جست‌وجوی پاداشها برای کارهای خود.

۲. یعنی مرا چگونه می‌بینی؟ چه شناختی از من داری؟ ۳. گاز زدن انار.

۴. یعنی درد و عذاب انار خوردن (و لذت بردن) در آخرت پیدا می‌شود ولی درد زنبور چشیدن در همین دنیا (پس صبر بر درد زنبور اولیٰ.).

۵. یعنی شبها در زیر هیچ سقفی نبوده‌ام و نیز در جایی که دیواری بر آن بوده است نخوابیده‌ام.

۶. قطره‌های مایع. ۷. چه فکر می‌کنی؟ ۸. بر من فریضهٔ الهی (شکستنِ خمره‌ها) واجب شد.

۹. می‌فروش. ۱۰. متن: نَجْوتَ مجّاناً یعنی رایگان رهیدی. ۱۱. هویج، زردک.

۱۲. شیرهٔ انگور.

کسی دیگر گوید: آفت بنده اندر آن بوَد که از خویشتن رضا دهد؛[۱] اندر حالی که بود.

عِصام‌بن یوسف ــ امیر بلخ ــ چیزی فرستاد نزدیکِ حاتم اصمّ. فرا پذیرفت. او را گفتند: چون است که بستدی؟ گفت: اندر گرفتن آن، ذلّ خویش دیدم و عزّ او و اندر باز فرستادن، عزّ خویش دیدم و ذلّ او. ذلّ خود بر عزّ خویش اختیار کردم.[۲]

کسی را گفتند که من می‌خواهم که حج کنم به تجرید[۳]. گفت: نخست دلت را مجرّد کن از نفس و نفست را از لهو و زبانت را از لغو، پس هر جا که خواهی رو.

ابوسلیمان دارانی گوید که هر که به شب نیکویی کند؛ به روزش مکافات کنند[۴] و هر که به روز نیکویی کند؛ به شبش مکافات کنند. و هر که به صدق، شهوتی دست بدارد، مؤنت آن او را کفایت کنند[۵] و خدای کریم‌تر از آن است که عذاب کند دلی را که برای حق [از شهوتی] دست بداشت.

و خداوند سبحانه و تعالی به داود (علیه‌السّلام) وحی کرد که قوم خویش را بترسان و بیم کن از خوردنِ شهوات[۶] دنیا (زیرا) که دلها(یی) که در شهوتِ دنیا بسته بود، عقل آن دل(ها)، از من محجوب بوَد.

مردی را دیدند اندر هوا نشسته، گفتند: این به چه یافتی؟ گفت: هوا داشتم؛ هوا مرا مسخّر کردند.[۷]

و گفته‌اند: اگر هزار شهوت بر مؤمنی عرضه کنند؛ خویشتن را به خوف از آن باز دارد و اگر یک شهوت بر فاجر عرضه کنند؛ او را از خوف بیرون آرد.[۸]

---

۱. از خود خشنود باشد.

۲. جملهٔ آخر ترجمه دقیق نیست. متن: فَاَخْتَرتُ عزّة علی عِزّی و ذلّی علی ذلّه. یعنی عزت او را بر عزت خود و ذلت خودم بر ذلت او برگزیدم.

۳. تنها. ۴. پاداش و جزایش دهند.

۵. متن: و مَنْ صَدق فی ترکَ شهوةٍ کُفِیَ مَؤُونَتَها. یعنی هر کس که صادقانه از خواسته‌ای دوری جوید؛ بار و مزد آن بدو داده خواهد شد چون ....

۶. شهوت در لغت عرب هر چیزی است که خواستنی باشد و هم‌ریشه است با اشتها و اطلاق آن بر میل جنسی نوعی مجاز و از باب غلبه است.

۷. متن: ترکتُ له الهواءِ فَاجْلَسنی وَ سخَّر لی الهواءِ. یعنی برای او هوای خود را ترک کردم و به همان خاطر مرا بدین جا نشاندند و هوا را مسخر من کردند.

۸. مراد آن است که اگر هزار خواسته بر مؤمن عرضه کنند با توسّل به خوف حق از آن رها می‌شود و اگر یک خواسته بر فاجر عرضه کنند به خاطر آن خوف را رها می‌کند و به دنبال خواسته می‌رود.

و گفته‌اند: لگام خویش اندر دست هوا منه که تو را به تاریکی کشد.

جعفر نصیر گوید: جنید درمی فرا من داد که انجیر وزیری [بخر.] بخریدم و بیاوردم. چون روزه بگشاد؛ یکی برگرفت و اندر دهان نهاد و پس بیوکند و بگریست و گفت: برگیر!. از وی پرسیدم سبب آن. گفت: هاتفی اندر دلم گوید شرم نداری که از بهر ما دست بداشته بودی ازان و باز، سرِ آن شدی؟ و اندرین معنی گفته‌اند:

نُونُ الْهَوانِ مِنَ الهویٰ مَسْروقَةٌ   وَ صَریعُ کُلِّ هَویً صَریعُ هَوانِ[1]

و بدان که نفس را خویهای زشت است، یکی از آن خوی، حسد است. (نَعوذُ باللّهِ مِنْهُ).[2]

---

۱. نون کلمهٔ هوان (هوان = خواری و خفّت) از کلمه هوی (هوی = هوس) دزدیده شده است (چون) زمین‌خوردهٔ هر هوسی (اگر خوب بنگری) زمین خورده خواریها (بوده) است. (طبقات الاولیا، ۱۳۰ و دیلمی در عطف الالف المألوف، ۷۳ آن را به اعرابی نسبت می‌دهد. مهدوی دامغانی، ۱۷۷)

۲. متن: ندارد.

باب هفدهم

در حَسَد

قال اللّه تعالی: «قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ» پس گـفت[1] «وَ مِـنْ شَرِّ حَـاسِدٍ اِذا حَسَـدَ»، [ایـن سوره را که پناهی کرد از شرّها، مُهر کرد به ذکر حسد.]

ابن مسعود گوید (رضی‌اللّه عنه) که پیغامبر گفت (صلوات اللّه و سلامه علیه): سه چیز است که اصلِ همه گناهان است، از آن حذر کنید و بترسید و دور باشید: از کبر که ابلیس را کبر بر آن داشت که آدم را سجود نکرد. و دور باشید از حرص که آدم را حرص بر آن داشت تا گندم بخورد. و دور باشید از حسد که پسران آدم از حسد دیگری را بکشت.[2]

گفته‌اند که حاسد با خدایْ تعالی ستیزه کند از آنکه به قضای خدای رضا ندهد.

و گفته‌اند: حاسد هرگز مهتر نشود.

و اندرین معنی قول خدای تعالی گفته‌اند: «قُلْ اِنَّما حَرَّم رَبِّیَ الفَواحِشَ ما ظَـهَرَ مِـنْها و ما بَطَنَ» خدای فواحش را حرام کرد ظاهر و باطن، فاحشهٔ باطن، حسد است.[3]

[و اندر بعضی از کتابهاست که حاسد، دشمنِ نعمتِ من است].

و گفته‌اند: اثر حسد اندر تو پیدا آید؛ بیش از آنکه اندر دشمنت.

اصمعی گوید: اعرابیی را دیدم صد و بیست سال عمر او بود. گفتم: چه دراز است عمر تو! گفت: (از) حسد دست بداشتم؛ چندین سال بزیستم.

ابن‌المبارک گوید: اَلْحَمْدُلِلّهِ که خدای اندر دل امیر من آن ننهادست که انـدر دل حاسد من.

---

۱. متن: این جمله را ندارد اما افزوده دارد: مِنْ شرّ ما خَلَق و مِنْ شَرّ غاسقٍ اذا وَقَب و مِنْ شَرّ النـفاثات فی العقد.

۲. متن: فان ابنیْ آدم قتل احدهما صاحبه حسداً. استاد فروزانفر انـتهای حـدیث را "بـنی آدم" خـوانـده است، حال آنکه متن تصریح بدین صورت دارد: فَاِنْ ابْنَیْ آدم یعنی دو فرزند آدم.

۳. بگو حقّا که پروردگارم حرام کرده است فواحش را؛ چه آنها که ظاهر است و چه آنها که پنهان است. (اعراف، آیهٔ ۳۳)

[و اندر اثر همی آید که اندر آسمان پنجم فریشته‌ای هست که عمل بنده‌ای بر وی بگذرانند، نور او همچون نور آفتاب. گوید: بباش[۱] که من فریشتهٔ حسدم. این عمل ببرید و به روی خداوندش باز زنید که او حاسد است.]

معاویه گوید: همه کس را خشنود توانم کرد مگر حاسد را که جز زوال نعمت، او را خشنود نکند.

و گفته‌اند: حسد ظالمی بوَد سخت بیدادگر که نه دست بدارد و نه هیچ بگذارد.

عمرِ عبدالعزیز گوید: حاسد، ستمکاری بود چون ستم رسیده‌ای. دائم اندوهگن بوَد. نعمت مردم بیند و بادِ سرد می‌کشد.[۲]

[و از نشان(های) حاسد آن است که چون حاضر آید؛ چرب و نرم بوَد و چون غائب بود؛ غیبت کند و چون مصیبتی افتد؛ شادکامی کند.]

خداوند[۳] تعالی وحی فرستاد به سلیمان (عَلیه‌السّلام) که وصیّت کنم تو را به هفت چیز: بندگان نیک را غیبت مکن و هیچ کس را از بندگان من حسد مکن. سلیمان (عَلیه‌السّلام) گفت: یارب مرا از این بس.

و گفته‌اند از خویهای پنهانی، هیچ خوی نیست راستگارتر از حسد، نخست حاسد را بکشد به غم، پیش از محسود.[۴]

[گویند: موسی (عَلیه‌السّلام) مردی را دید نزدیک عرش. خواست که به جای او بوَد. گفت: صفت این مرد چیست؟ گفتند: حسد نکردی مردم را بدانچه خدای ایشان را دادی].

و گفته‌اند: حاسد چون نعمتی بیند؛ منقطع شود[۵] و چون عثرتی[۶] بیند؛ شادکامی کند.

وگفته‌اند: اگر خواهی که رَسته باشی (از حاسد) کار خویش از حاسد پوشیده دار.

---

۱. نگه دارید.

۲. هم مترجم و هم استاد فروزانفر زیبایی متن را منتقل نکرده‌اند. متن: ما رأیتُ ظالماً اَشْبَه بِمظلوم مِنْ الحاسد غم دائم و نفس متتابع. استاد فروزانفر چنین ترجمه کرده‌اند: هیچ ستمکاری از حاسد همانندتر ندیدم، به ستم رسیده‌ای که اندوه حاسد دائم است و آه وی پیاپی (فروزانفر، ۲۳۲) حال آنکه جمله‌ای بدین حد موجز و زیبا را می‌توان رساتر ترجمه کرد. مثلاً هیچ ستمکاری ندیدم ــ که مانند حاسد ــ شبیه ستم دیده باشد (چه) اندوهی همیشگی و آهی پیاپی (دارد).

۳. متن: و قیلَ اوحَی الله تعالی ...   ۴. در متن این روایت، قبل از روایت قبلی آمده است.

۵. متن: بهت یعنی مدهوش و مبهوت می‌شود.   ۶. لغزش

و گفته‌اند که حاسد به خشم بوَد بر مردمان بی‌آنکه گناهی کرده باشند و بخیل بوَد بر آنچه بر دست او نبود.

و گفته‌اند: اندر کار حاسد رنج نبری به دوستی کردن که نیکویی تو را نزدیک او قبول نباشد.

و گفته‌اند: چون خدای تعالی خواهد که مسلّط کند بر بنده‌ای دشمنی که بر او رحمت نکند؛ حسد[1] بر او مسلّط کند. و اندرین معنی گفته‌اند:

کُلُّ العَداوَةِ قد تُرْجی اِزالَتُها   اِلّا عَداوَةَ مَنْ عاداکَ مِنَ حَسَدٍ[2]

---

۱. متن: حاسد.

۲. تمامی دشمنی‌ها را امید ستردنی هست مگر دشمنی کسی که با تو از حسد دشمنی می‌کند (ابن عبد ربّه در عقدالفرید، ۲/۱۵۸ و ابن قتیبه در عیون‌الاخبار، ۲/۴۰۷ بیت را آورده‌اند). در متن سه بیت دیگر هم هست، یکی پس از این بیت و دیگری پیش از آن بیت پیشین:

و حسبک من حادث بامرء   تری حاسدیه له راحمینا

(بسنده است برای تو در باب سرنوشت یک انسان این که ببینی حاسدان در باب او ترحم می‌کنند)

و دو بیت پسین:

قُل‌للْحَسوداذا تَنَفَّسَ طعنة   یا ظالماً و کانَّه مظلوم

طعنه‌آمیزانه با حسود بگو ــ آن‌گاه که آه سرد می‌کشد: ای ظالم! اگرچه در صورت ستمدیده است (ابن معتز)

وانشدوا: و اذا اراداللّه نشر فضیلة   طویت اتاح لها لسان حسود

و آن‌گاه که خداوند اراده می‌کند نشر فضیلتی را ــ که پوشیده مانده است ــ زبان حسودی را بر آن می‌گمارد (تا از طریق او همه فضایل منعم آشکار شود زیرا که حسود یکسره از نعمتهای منعم می‌گوید تا حسد خود را آرام کند) و بیت پس از آن هم که از ابوتمام است در قصیده‌ای باشکوه و بلند، بهتر معنای بیت را آشکار می‌کند:

لولا اشتعال النّار فی ما جاوَرَتْ   ما کان یُعْرَف طیبُ عرف العود

اگر آتش همکناران خویش را شعله‌ور نمی‌کرد، رایحه خوش عود آشکار نمی‌شد. حسود به آتش و نعمتهای منعم به عود تشبیه شده است که از طریق آتش ارزشهایش هویدا می‌گردد. کسانی که خواهان یافتن این قصیده زیبا هستند، مطلع آن چنین است:

ارأیت ایّ سوالف و خدودِ   عنّت لنا بین اللّوی فزرود

نیز ر.ک: مهدوی دامغانی، ۴۸

همچنین در آخرین فراز متن عربی افزوده دارد:

و من الاخلاق المذمومة للنّفس اعتیاد الغیبه (از اخلاق مذموم نفسی عادت به غیبت است)

باب هیجدهم

در غیبت

قال اللّه تعالی: «اَیُحِبُّ اَحَدُکُم اَنْ یأْکُلَ لَحْمَ اَخیهِ مَیْتاً»[۱].

ابو هُرَیْره گوید (رضی‌اللّه عنه) که مردی با رسول (عَلیه‌السّلام) نشسته بود. برخاست و برفت. بعضی از قوم گفتند: چه عاجز کسی است! رسول گفت (صلّی‌اللّه علیه و سلّم): گوشت برادر خویش بخوردید و او را غیبت کردید.[۲]

خداوند تعالی وحی کرد به موسی (عَلیه‌السّلام) که هر که بمیرد و توبه کرده باشد از غیبت، آخر کسی بود که اندر بهشت شود و هر که بمیرد و مُصِرّ بود بر آن، اول کسی بود که در دوزخ شود.

کسی گوید[۳]: اندر نزدیک ابن‌سیرین شدم. حجّاج را غیبت کردم. ابن‌سیرین گفت: خدای تعالی حاکمی عادل است، چنان‌که از حجّاج انصاف ستاند؛ حجّاج را نیز انصاف دهد[۴] و تو [فردا چون] خدای را بینی؛ کمترین گناهی که کرده باشی سخت‌تر بوَد بر تو از بزرگترین گناهی که حجّاج کرده باشد.

ابراهیم ادهم را به دعوتی خواندند. آنجا شد. مردی را یاد کردند که نیامده بود و گفتند: او گرانی است.[۵] ابراهیم گفت: این [معنی] با من، نفس کردست[۶] که حاضر آمده‌ام جایی که مردمان را غیبت کنند. برخاست و بیرون شد و هیچ چیز نخورد تا به سه روز و گفته‌اند: مثَل آنکه مردمان را غیبت کند چنان بود که کسی منجنیقی بر پای کند و حسنات خویش (را به) شرق و غرب می‌اندازد:

---

۱. آیا دوست دارد یکی از شما که بخورد گوشت برادرش را درحالی (که او) مرده است. (حجرات، آیهٔ ۱۲).

۲. طبرانی، اوسط، ۴۶۱. ۳. متن: و قال عوف

۴. چنان‌که حجّاج را مواخذه می‌کند درباره بیدادگریها دربارهٔ خود او هم به عدالت حکم می‌کند.

۵. یعنی گران‌بار و سنگین (تنبل) است.

۶. این بلا را نفس به سر من آورده است که...

[یکی خراسانی را تفرقه می‌کند و یکی عراقی را و یکی حجازی را و یکی ترک را، حسنات خویش است که تفرقه می‌کند و چون از آن فارغ شود هیچ از حسنات او به او نماند].

و گویند: بنده‌ای باشد روز قیامت که نامهٔ وی بیارند و در آنجا هیچ نیکویی نبوَد؛ گوید: نماز و روزه و طاعت من؟ گویند: همه عملهای تو باطل شد به غیبت کردن مسلمانان.

و گفته‌اند: هر که او را غیبت کنند؛ ایزد تعالی نیمی از گناهش بیامرزد.

سفیان‌بن الحسین گوید: نزدیک ایاس‌بن معاویه بودم. کسی را غیبت کردم. مرا گفت: امسال غزاءِ روم و ترکستان کردی؟ گفتم: نه. گفت: روم و ترک از تو آسوده‌اند و برادر مسلمان از تو آسوده نیست.

و گفته‌اند: [در قیامت] نامهٔ بنده‌ای فرا وی دهند. نیکوییها [و حسنات] بیند که نکرده باشد. گویند: این بدان است که تو را غیبت کرده‌اند و تو ندانسته‌ای.

سفیان ثوری را پرسیدند از قول پیغامبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم): اِنَّ اللّهَ یُبْغِضُ اَهْلَ الْبَیْتِ اللَّحِمینَ. [معنی خبر آن است که خدای دشمن دارد اهل خانه‌ای را که اندرو گوشت بسیار بود.] گفت: آن را خواست که مردمان را غیبت کنند که غیبت کردن، گوشت مسلمانان خوردن باشد.

به نزدیک عبدالله مبارک حدیث غیبت همی رفت. گفت: اگر کسی را غیبت کردمی؛ پدر و مادر را کردمی که ایشان اولی‌ترند به حسنات من.[۱]

یحیی‌بن معاذ گوید: حظّ مؤمن از تو سه چیز باید که بوَد؛ یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی کرد؛ او را مضرّتی نرسانی و اگر شادش نکنی، اندوهگنش نکنی و اگر مدح او نکنی؛ او را مذمّت نگویی.

حسن بصری را گفتند: فلان تو را غیبت کرد. طبقی حلوا فرستاد آن مرد را (و) گفت: شنیدم که همه حسنات خویش به من فرستادی به هدیه، خواستم که تو را مکافات کنم بدان.

انس گوید (رضی‌الله عنه) که پیغمبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: هر که چادرِ شرم بینداخت؛ او را غیبت نباشد.[۲]

---

۱. چون حسنات غیبت‌کننده را به کارنامه غیبت‌شونده می‌برند.

۲. تاریخ بغداد، خطیب بغدادی، ۴۸/۴۳۸ و شعب الایمان، بیهقی، ۱۰/۲۰ و مسندالشهاب، قضاعی، ۲۹۹.

جنید گوید: اندر مسجد شونیزیه نشسته بودم منتظر جنازه‌ای و اهل بغداد[۱] جمله، منتظر این جنازه، تا نماز کنیم. درویشی دیدم ــ اثر عبادت بر وی ــ چیزی می‌خواست از مردمان. با خویشتن گفتم: اگر این [درویش] کارَکی بکردی تا خویشتن را صیانت کردی؛ بهتر بودی. چون بازگشتم، ورد شب بر من مانده بود از نماز و گریستن و چیزهای دیگر،[۲] آن همه وردها بر من گران آمد و بیدار می‌بودم نشسته. خوابم گرفت. آن درویش را به خواب دیدم که او را بیاوردند برخوانی[۳] نهاده پیش من و گفتند: بخور از گوشت او که تو او را غیبت کردی و حال، مرا پیدا کردند.[۴] گفتم: من او را غیبت نکردم؛ با خویشتن چیزی گفتم. گفتند: تو از آن جمله نباشی که مثل آن از تو رضا دهند، از وی حلالی خواه. چون بامداد بود او را طلب بسیار کردم؛ باز نیافتم. بعد از گردیدن بسیار، او را دیدم بر کنارهٔ جویی که تره شُسته بودند. آن برگِ تره‌ها می‌چید که از آن بیفتاده بود. سلام کردم بر وی. گفت: باز سرِ آن خاطر شوی یا نه یا اباالقاسم؟ گفتم: نه. گفت: غَفَرَاللّٰهُ لَنا وَ لَکَ.[۵]

از ابوجعفر بلخی می‌آید که وی گوید: به نزدیک ما جوانی بود از اهل بلخ، مجاهده و عبادت بسیار کردی ولیکن غیبت کردی از هر گونه‌ای. روزی دیدم او را به نزدیک مخنّثان[۶]. گفتم او را که یا فلان این چه حال است؟ گفت: آن وَقیعت[۷] من در مردمان مرا اینجا فکندست. به مخنّثی از اینان مبتلا شده‌ام.[۸] اکنون خدمت ایشان می‌کنم و آن حالها که تو دیدی همه، شد.[۹]

---

۱. متن افزوده دارد: علی طبقاتهم یعنی تمام اقشار و طبقات بغداد.

۲. اوراد و عبادات شبانه‌ام را بجا نیاورده بودم که شامل نماز و گریه و چیزهای دیگر بود.

۳. طبق چوبی، نوعی سینی چوبی پهن.

۴. حال (اصل مسئله) را برایم روشن کردند (که چه زشت کاری کرده‌ام).

۵. خداوند ما را و تو را ببخشاید. ۶. زن‌واره‌ها، مردنمایانی که مردی و مردانگی ندارند.

۷. بدگویی، سرزنش. ۸. گرفتار و عاشق یکی از همین مخنّث‌ها شده‌ام. ۹. رفت، از بین رفت.

باب نوزدهم

اندر قَنَاعَتْ

قال اللّه تعالی: «مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَکَرٍ اَو اُنْثیٰ وَ هُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیٰوةً طَیِّبَةً»[۱] الآیه.

بسیاری از مفسّران گفته‌اند که حیات طیّبه، قناعت است اندر دنیا.

جابرِ عبداللّه گوید (رضی‌الله عنه) که پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: قناعت، گنجی است که بنرسد.[۲]

و ابوهریره (رضی‌الله عنه) گوید که پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: پرهیزگار باش تا عابدترین مردمان باشی [و خرسند باش تا شاکرترین مردمان باشی و هر چه خویشتن را خواهی مردمان را خواه تا مؤمن باشی] و با همسایگان، همسایگی نیکو کن تا مسلمان باشی و بسیار مخند که خندهٔ بسیار دل را بمیراند.[۳]

[و گفته‌اند: درویشان مرده‌اند اِلّا آنکه خدای تعالی او را به عزّ قناعت زنده کند].

بشر حافی گوید: قناعت، پادشاهی است (که) آرام نگیرد [مگر] اندر دل مؤمن.

[احمدبن ابی‌الحواری گوید؛ ابوسلیمان دارانی گفت: قناعت از رضا، به جای ورع از زهد است.[۴] این اولِ رضا بوَد و آن اولِ زهد.

گفته‌اند: قناعت، آرامِ دل بوَد به وقت نایافتن آنچه دوست داری.

ابوبکر مراغی گوید: عاقل آن است که کارِ دنیا تدبیر به قناعت کند[۵]].

---

۱. هر کس که عمل کند شایسته‌ای را ــ مرد باشد یا زن ــ درحالی‌که (به دل) مؤمن باشد، به راستی که او را زندگی می‌بخشیم به زندگانی پاک الآیه (یعنی تا آخر آیه).(نحل، آیهٔ ۹۷).

۲. به پایان نمی‌رسد مأخذ حدیث را طبرانی در اوسط و بیهقی در زهد ارائه کرده‌اند.

۳. صحیح بخاری، ۶۰۱۵ و ۶۰۱۴ و مسلم، ۵ـ۴۱/۲۶۲۴.

۴. یعنی قناعت نسبت به مقام رضا مثل ورَع نسبت به زهد است.

۵. متن: و قال ابوبکر المراغی: العاقل من دبّر امرالدنیا بالقناعة والتسویف بوبکر مراغی گفت: خردمند آن است که تدبیر کار دنیا به خرسندی و امروز و فردا کردن کند. نسخهٔ عربی استاد فروزانفر دو بند

←

ابوعبداللّه خفیف گوید: قناعت، طلب ناکردن است آن را که در دست تو نیست و بی‌نیاز شدن [است]؛ بدانچه هست.

و در معنی آنکه خدای (عَزّوجلّ) می‌گوید: «رِزْقاً حسناً»؛ گفته‌اند: قناعت است.[1]

محمدبن علی الترمذی گوید: قناعت، رضا دادن است به آنچه قسمت کرده‌اند از روزی.

[و دیگر گفته‌اند: قناعت، بسنده کردن است به آنچه بوَد و بیشتر را طلب‌ناکردن].

وهب‌بن مُنبّه[2] گوید: عزّ و توانگری به جولان بیرون شدند. قناعت را دیدند. به نزدیک او بایستادند.[3]

[و گفته‌اند: هر کس که قناعتش فربه بوَد؛ همه خوردنیهاش خوش بود[4]].

[ابوحازم به قصّابی بگذشت. گوشتِ فربه می‌فروخت. قصّاب گفت: یا باحازم! از این گوشت بخر که فربه است. گفت: سیم ندارم. گفت: زمانت دهم.[5] گفت: من خود را زمان دهم نیکوتر از آنکه تو زمان دهی!.

و گفته‌اند: قانع‌ترین مردمان کیست؟ گفت: آنکه مردمان را معاونت پیشه کند و مؤونت کم افکند.

و اندر زبور است که قانع، توانگر است اگرچه گرسنه باشد].

و [گفته‌اند] خداوند تعالی پنج چیز به پنج جای بنهاد: عزّ اندر طاعت و ذلّ اندر معصیت و هیبت اندر قیامِ شب و حکمت اندر شکم خالی و توانگری اندر قناعت.

[ابراهیم مارستانی گوید: کینه بکش از حرص خویش به قناعت؛ چنان‌که از دشمن کشی به قصاص].

ذوالنّون مصری گوید: هر که قناعت کند؛ از اهل زمانه راحت یابد و بر همگنان مهتر گردد.

[کتّانی گوید: هر که حرص به قناعت بفروشد؛ ظفر یابد به عزّ و مروت].

← دیگر هم داشته است که در پاورقی آمده است، ۲۴۰، چنان‌که در نسخه اردکان و دیگر نسخه‌های عربی هست ولی در متن نیست.

۱. متن: و قیلَ فی معنی قوله لیرزقنّهم اللّه رزقاً حسناً یعنی القناعة.

۲. متن: منبّه ندارد.

۳. متن: فاستقرّا یعنی قرار گرفتند، آرام شدند. پیداست که بایستادند لطف کلام قشیری را نمی‌رساند.

۴. یعنی هر کس که درست و حسابی قانع باشد همه خوردنیها برایش گواراست.

۵. تو را مهلت می‌دهم.

و گفته‌اند: هر که چشم بر چیز مردمان دارد؛ اندوه وی دائم بود.[۱]

گویند: مردی حکیم را دیدند که تره از سرِ آب [فرا] می‌گرفت و می‌خورد. این مرد گفت: ای حکیم! اگر [تو] خدمت سلطان کنی؛ تو را این نبایستی خورد. حکیم گفت: اگر تو بدین قناعت کردی؛ خدمت سلطانت نمی‌بایستی کرد.

و گفته‌اند: عُقاب، عزیز است در پریدن و چشمِ کس اندر وی نرسد و صیّاد اندر وی طمع نکند از بلندی که پرد. چون طمع مُردار کند؛ فرود آید و به دام گرفتار شود.

و گویند: چون موسی (عَلیه‌السّلام) حدیثِ طمع کرد به خضر (عَلیه‌السّلام) گفت: لوشئتَ لَتَّخَذْتَ عَلَیْهِ اَجْراً. [گفت: اگر مرادت بودی؛ مزدی فراستدی].

خضر گفت (عَلیه‌السّلام): «هذا فِراقُ بَیْنِی وَ بَینَک»[۲].

و گویند: چون موسی این بگفت؛ میان موسی و خضر (علیهماالسّلام) آهویی باستاد. هر دو گرسنه بودند. آن نیمه که از جانب موسی بود؛ خام بود و آنکه از جانب خضر بود؛ پخته بود.

و اندر معنی این آیه که: «اِنَّ الاَبْرارَ لَفِی نَعیمٍ»[۳]، گفته‌اند: این، قناعت باشد اندر دنیا. «و اِنَّ الفُجّارَ جَحیمٍ»[۴]، حرص بوَد اندر دنیا.

قُولُه تعالی: «فَکُّ رَقَبَةٍ»[۵]، رهایی بود از ذلّ حرص.

[و معنی این آیه: «اِنَّما یُریدُ اللّهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ اَهلَ الْبَیْتِ»[۶]، خدای (عَزّوجلّ) گوید: من خواهم که شما را از رجس[۷] پاک کنم که رجس، بخل و طمع بوَد و «یُطَهِّرَکُمْ تَطْهیراً» و شما را پاکیره گردانم یعنی به سخاوت و ایثار].

---

۱. متن افزوده دارد:

واحسن بالفتی من یوم عار ینال به الغنی کرم وجوع

یعنی آن روز که بنده گرسنه است ولی خویشتن نگه دار از حرص و آز، حال و روزش بهتر است از آن روزی است که ننگ‌آلود و ذلیل می‌زید و به ثروت غنا می‌رسد. (محمدبن عبیدالله بن عزرمی م ۱۵۵۰ ه‍. ق)

۲. این (جا) جدایی است میان من و تو. (کهف، آیهٔ ۷۸)

۳. به درستی که نیکان در نعیم (بهشت) هستند. (انفطار، آیهٔ ۱۳)

۴. حقا که فاجران در جحیم (دوزخ) هستند.(انفطار، آیهٔ ۱۴۰) ۵. آزاد ساختن برده. (بلد، آیهٔ ۱۳)

۶. جز این نیست که خداوند اراده کرده تا پلیدی را از شما اهل بیت پاک نماید. (احزاب، آیهٔ ۳۳)

۷. پلیدی، آلودگی.

و اندر دیگر آیه، قصّهٔ سلیمان (علیه‌السّلام) گفت: «رَبِّ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغِی لِاَحَدٍ مِنْ بَعدِی»[۱] (یعنی) مرا ملکی ده که از پس من کس را (شایسته) نباشد؛ آن ملک یعنی مقامی اندر قناعت که از اَشکال[۲] خویش بدان یگانه باشم و راضی به قضای تو.

و معنی آیه دیگر: «لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذاباً شَدِیداً»[۳]، یعنی قناعتش باز ستانم و وی را به طمع مبتلا کنم یعنی دعا کنم تا خدای او را بدین مبتلا کند.

بویزید را گفتند: به چه یافتی این چه یافتی؟ گفت: اسباب دنیا جمع کردم و به رسن قناعت ببستم و اندر منجنیقِ صدق نهادم و به دریای نومیدی انداختم و به راحت افتادم.

عبدالوهّاب گوید: به نزدیک جنید بودم به وقت موسم، بسیاری عجم و مولَّدان[۴]، گرد وی نشسته بودند. مردی پانصد دینار بیاورد و پیش او نهاد و گفت: بر این قوم تفرقه کن. [جنید] گفت: جز این مال [دیگر] داری؟ گفت: دارم [و بسیار دارم[۵]]. گفت: دیگرت مال همی باید؟ گفت: باید. گفت: بردار [که] تو اولی‌تری به این زر؛ و قبول نکرد.

---

۱. ص، آیهٔ ۳۵. ۲. همانندان. ۳. حتماً او را عذاب می‌کنم عذابی دردناک. (نمل، آیهٔ ۲۱)

۴. مولَّد شخصی است اعجمی که در میان عرب پرورش یافته است.

۵. متن: قال نعم لی دنانیر کثیره، یعنی گفت: آری من فراوان دینارها دارم.

باب بیستم

اندر تَوَکُّل

قال اللّه تعالی: «و مَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ»[1].

و دیگر جای گفت: «وَ عَلَی اللّهِ فَتَوَکَّلُوا اِنْ کُنْتُم مُؤمِنِینَ»[2].

عبداللّه‌بن مسعود (رضی‌اللّه عنه) گوید که پیغمبر گفت (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): همهٔ امّتان را به من نمودند به موسم[3]، [امّت] خویش را دیدم کوه و بیابان همه پر آمده از ایشان. عجب بماندم اندر بسیاری ایشان و هیأت ایشان. مرا گفت: خشنود شدی؟ گفتم: شدم. گفتند: باز این همه هفتاد هزار دیگرند که اندر بهشت شوند بی‌شمار. [و ایشان آنها باشند که] داغ نکنند و فال نگیرند و افسون نکنند. بر خدای تعالی توکّل کنند.

عُکّاشه برخاست و گفت: یا رسول‌اللّه! دعا کن تا خدای مرا از جملهٔ ایشان کند. گفت: یارب او را از ایشان کن! یکی دیگر برخاست. گفت: مرا نیز دعا کن همچنین. پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: عکاشه بر تو سبقت کرد.[4]

ابوعلی رودباری گوید عمروبن سِنان را[5] گفتم: مرا حکایت کن از سهل‌بن عبداللّه. گفت: سهل گفت نشان توکّل سه چیز است: آنکه سؤال نکند و چون به دیدار آید؛ باز نزند[6] و چون فرا گیرد؛ ذخیره نکند.

ابوموسی دَیْبُلی[7] گوید: ابویزید را از توکّل پرسیدند. مرا گفت: تو چه گویی؟ گفتم: اصحاب ما گویند اگر بر دست چپ و راستِ تو شیر و اژدها[8] باشد؛ باید که

---

۱. و هر کس که توکل کند بر خداوند (حقّا که) خداوند بسنده است ـــ برای او ـــ (طلاق، آیهٔ ۳)

۲. و بر خداوند توکل کنید اگر مؤمن هستید. (مائده، آیهٔ ۲۳)

۳. میعادگاه حج و قیامت و نیز شب معراج.

۴. مسند احمد، ۱/۴۰۳، بخاری در ادب‌المفرد، ۹۱۱ و صحیح مسلم، ۲۲۰ و ۳۷۵.

۵. متن: عمربن یسار البته استاد فروزانفر از روی شرح زکریا آن را به عمروبن سنان اصلاح کرده‌اند. (فروزانفر، ۲۴۶)

۶. چون چیزی دادند، آن را ردّ نکند. ۷. متن: ابوموسی دبیلی.

۸. متن: السّباع و الافاعی که درندگان و افعی‌ها دقیق‌تر است.

اندر سرِّ تو هیچ حرکت نباشد. بایزید گفت: این غریب است[۱] [ولکن] اگر اهل بهشت اندر نعمتِ بهشت می‌نازند و اهل دوزخ اندر دوزخ همی گدازند و تو تمیز کنی بر دل بر ایشان[۲] از جملهٔ متوکّلان نباشی.

سهل‌بن عبداللّه گوید: اول مقام اندر توکّل، آن است که پیشِ قدرت چنان باشی[۳] که مرده پیش مرده شوی، چنان‌که خواهد می‌گرداند (و) مرده را هیچ ارادت و تدبیر و حرکت نباشد.

حَمْدون [قصّار] گوید: توکّل دست به خدای تعالی زدن است.

احمد خضرویه گوید: حاتم اصمّ کسی را گفت از کجا خوری؟ گفت: «وَلِلّهِ خَزَائِنُ السَمَواتِ وَالْاَرْضِ ولکِنَّ الْمُنافِقِینَ لایَفْقَهون»[۴].

و بدان که محل توکّل، دل است و حرکتِ ظاهر، توکّل را [مُنافی نیست]. پس از آنکه بنده متحقّق باشد[۵] بدان که تقدیر از قِبَل خدای است؛ اگر بر وی دشوار شود به تقدیر او بوَد و اگر اتّفاق افتد[۶]، به آسان بکردن او بوَد.

انس گوید (رضی‌الله عنه) مردی آمد بر اشتری و گفت: یا رسول‌اللّه! اشتر بگذارم و توکّل بر خدای کنم؟ گفت: نه، اشتر ببند و توکّل بر خدای کن.[۷]

ابراهیم خوّاص گوید: هر که را توکّل در خویش درست آید؛ اندر غیر نیز درست آید.[۸]

و چون کسی گفتی: تَوَکَّلْتُ عَلَی‌اللّه، بشر حافی گفتی: بر خدای (عَزّوجلّ) دروغ می‌گویی؛ اگر بر خدای توکّل کرده بودی [راضی بودی] بر آنچه خدای بر تو رانده.

[یحییِ‌بن معاذ را پرسیدند که مرد به مقام توکّل کیْ رسد؟ گفت: آن‌گاه که به وکیلی خدای رضا دهد.

ابراهیم خوّاص گوید: اندر بادیه همی رفتم. هاتفی آواز داد. باز وی نگریستم؛ اعرابیی را دیدم می‌رفت. مرا گفت: یا ابراهیم! توکّل با ماست؛ نزدیک ما بباش تا

---

۱. متن: نعم هذا قریب یعنی بلی این نزدیک (به حقیقت) است.

۲. یعنی اگر در قلب خودت میان آن دو تفاوتی قائل شوی.

۳. متن: ان یکون العبد بین یدی اللّه یعنی (توکل آن است) که بنده در دستان خداوند چنان باشد ...

۴. و برای خداوند است خزینه‌های آسمانها و زمین ولی منافقان نمی‌فهمند. (منافقون، آیهٔ ۷)

۵. مطمئن شده باشد. ۶. حرکت موافق بنده، همراهی حق با بنده. ۷. ترمذی، ۲۵۱۹.

۸. یعنی هر که معنای توکل در ذات خودش درست باشد، معنای توکل در دیگران را هم درمی‌یابد (چون قیاس از خود می‌گیرد).

توکّلِ تو درست آید. ندانی که امید تو بدان است که در شهر شوی که اندر وی طعام بوَد و تو را بدان قوّت بوَد و بدان بتوانی رفت. طمع از شهرها ببُرّ و توکّل کن.

ابن عطا را پرسیدند از توکّل، گفت: آن بوَد که از طلبِ سببها باز ایستی با سختیِ فاقه، و از حقیقتِ سکون بنیفتی با حقِّ ایستادن بر آن[۱]].

و ابونصر سرّاج گوید: شرط توکل [آن بوَد که بوتراب نخشبی کردست و آن،] آن است که خویشتن را اندر دریای عبودیّت افکنی و دل با خدای بسته داری و با کفایت آرام‌گیری.[۲] اگر دهد؛ شکر کنی و اگر باز گیرد، صبر کنی.

ذوالنّون مصری گوید[۳]: توکّل، دست بداشتن است از تدبیر نفس [و از حیلت و قوّت خویش بیرون آمدن] و توانایی بنده بر توکّل آن‌گاه بوَد که داند که حق (سبحانه و تعالی) آنچه بر وی می‌رود؛ می‌داند و می‌بیند.

کتّانی گوید از بوجعفر فرخی شنیدم که گفت: مردی را دیدم از عیّاران. وی را تازیانه همی زدند. گفتم وی را کدام وقت آسانتر بود اَلَم زخم بر شما؟ گفت: آن‌گاه که آن کس که از بهر او می‌زنند؛ می‌نگرد.

حسین منصور گفت ابراهیم خوّاص را: چه می‌کردی اندر این سفرها و بیابانها که می‌بریدی؟ گفتا در توکّل مانده بودم (و) خویشتن را بر آن راست می‌نهادم. گفت: عمر بگذاشتی[۴] اندر آبادان کردن باطن، [کجایی از فنا در توحید؟].

ابونصر سرّاج گوید توکّل آن است که ابوبکر دقّاق گوید: زندگانی با یک روز آوردن[۵] و اندوه فردا نابردن.

---

۱. متن: ولا تزول عن حقیقة السکون الی الحق مع وقوفک علیها یعنی و از حقیقت آرامش دل به خدای باز نیفتی اگرچه بر اسباب اعتماد کرده باشی. (فروزانفر، ۲۴۸)

۲. با اعتماد به اینکه خدا تو را بسنده و کافی است، آرامش یابی.

۳. متن: و کما قال ذوالنّون. و چنان‌که ذوالنّون گفت استاد فروزانفر اضافه می‌کند: و بنابراین گفتهٔ ذوالنّون جزو روایت و مستند ابونصر سرّاج طوسی است نه روایت جداگانه چنان‌که در «اصل» و «مب» می‌بینیم (فروزانفر، ۲۴۸) ولی نسخه ما با حرف ه که نشان اختتام جمله است، پایان کلام را مشخص کرده است و از نظر معنایی و منطقی هم لزومی دیده نمی‌شود که کلام ذوالنّون ادامه کلام ابونصر تلقی شود.

۴. عمرت را از دست دادی.

۵. زندگانی را به روز آوردن، در یک روز خلاصه کردن و فقط به روزی که در آن هستی فکر نمایی و اندوه نبری.

و چنان‌که سهل‌بن عبداللّه گوید: توکّل آن است که با خدای عنان فروگذاری؛[۱] چنان‌که او خواهد.

[بویعقوب نهر جوری گوید:] توکّل به حقیقت، ابراهیم را (عَلیه‌السّلام) بود که جبرئیل گفت (عَلیه‌السّلام): هیچ حاجت هست؟ گفت به تو نه، زیرا که از نفس [خود] غائب بود به خدای (عزّوجلّ) با خدای، هیچ چیز دیگر ندید.

[ذوالنّون مصری را پرسیدند از توکّل، گفت: از طاعتِ اغیار بیرون آمدن و به طاعت خدای پیوستن. گفت: زیادت کن! گفت: خویشتن به صفت بندگی داشتن و از صفت خداوندی بیرون آوردن].

حمدون را پرسیدند از توکّل، گفت: اگر تو را ده هزار درم بوَد و بر تو دانگی وام بوَد؛ [ایمن نباشی که بمیری و آن بر تو بماند] و اگر ده هزار درم تو را وام بوَد و هیچ چیز نداری؛ نومید نباشی از خدای (عزّوجلّ) به گزاردن آن.

[ابوعبداللّه قرشی را پرسیدند از توکّل، گفت: دست به خدای زدن به همه حالها. سائل گفت: زیادت کن! گفت: هر سببی که تو را سببی رساند؛[۲] دست بداشتن تا حق تعالی متولّی آن بود].

سهل‌بن عبداللّه گوید: توکّل، حالِ پیغمبر (علیه الصلوة و السّلام) بود و کسب، سنّت اوست. هر که از حال او بازمانَد؛ باید که از سنّت او باز نمانَد.

ابوسعید خرّاز گوید: توکّل، اضطرابی بوَد بی‌سکون و سکون بود بی‌اضطراب.[۳]

و گفته‌اند: توکل آن بود که نزدیکِ تو، اندک و بسیار هر دو، یکی باشد.

ابن‌مسروق گوید: توکّل، گردن نهادن است به نزدیکِ مجاری حکم و قضا.

[ابوعثمان گوید: توکّل، بسنده‌کردن است به‌خدای (عزّوجلّ) و اعتمادکردن بر وی].

حسینِ منصور گوید: توکّل به حق[۴] آن است که تا اندر شهر کسی داند اولی‌تر از او به خوردن، نخورد.

---

۱. کار را به خدا رها کنی، واگذار کنی به حق.

۲. یعنی هر سبب و وسیله‌ای که تو را به سبب یا وسیله‌ای دیگر (که انتظار گشایش از آن داری) می‌رساند، رها کن.

۳. یعنی حقیقت توکل، آن است که بنده مضطرب باشد دائماً (اگر همه اسباب دنیوی را داشته باشد) و دل آرام و ساکن باشد (با اعتماد به حق) اگرچه از اسباب ظاهری چیزی نداشته باشد.

۴. متن: المتوکّل المحق.

[عمربن سنان گوید: ابراهیم خوّاص به ما بگذشت. گفتیم: از عجائبها که دیدی ما را خبر ده. گفت: مرا خضر[1] دید؛ صحبت خواست. ترسیدم که توکّل من تباه شود از صحبت وی؛ مفارقت کردم].

سهل را پرسیدند از توکّل، گفت: دلی بوَد که با خدای تعالی زندگانی کند بی‌علاقتی[2].

[از استاد ابوعلی شنیدم که گفت توکّل سه درجه است: توکّل است و تسلیم و تفویض. متوکّل به وعده آرام گیرد و صاحبِ تسلیم، به علم وی بسنده کند و صاحبِ تفویض، به حکم وی رضا دهد.[3]

و از وی شنیدم که توکّل، بدایت باشد و تسلیم، واسطه و تفویض، نهایت. دقّاق را پرسیدند از توکّل گفت: خوردنی بی‌طمع.[4]]

یحیی‌بن معاذ گوید: صوفْ پوشیدن، [زهد نیست؛] دکانی است و سخن گفتن اندر زهد، پیشه است و صحبتِ قافله کردن، طمع داشتن است[5] و این همه، بند است.

کسی نزدیک شبلی آمد (و) گله کرد از بسیاریِ عیال. گفت: [با خانه‌رو] و هر که را روزی بر خدای نیست از خانه بیرون کن!

سهل‌بن عبداللّه گوید: هر که طعن زند اندر کسب، اندر سنّت طعن زده باشد[6] و هر

---

۱. چون خضر در نگاه صوفیه مخصوصاً بزرگان نمونه و نماد دستگیری و راهنمایی در طریقت و طریقها خصوصاً کوره‌راه‌ها و صحراهاست و بهترین همنشین صوفی در گمگشتگی‌ها، چندان که دیدن خضر آرزوی برتر هر صوفی بوده است بر همین مناسبت که مثلاً حافظ گوید:

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من پیاده می‌روم و همرهان سواران‌اند

حال در اینجا خضر با همه مقام و منزلت، از خوّاص تقاضای همراهی دارد و او به خاطر نگه داشت توکل این تقاضا را ــ که آرزوی همه است ــ رد می‌کند.

۲. بدون وابستگی دیگری.

۳. یعنی متوکل را صرف وعده بسنده است و صاحب تسلیم همین که می‌داند خدا داناست، راضی می‌شود و اما مفوّض به هر حکم او خشنود است.

۴. خوردن بدون طمع داشتن به آینده که باز هم حق برساند.

۵. سفر با قافله‌ها هم توکل نیست، بلکه نوعی طمع است به کاروانیان که ــ مثلاً ــ نان مرا می‌دهند و هوای مرا دارند.

۶. هر که کسب و کوشش را مسخره کند و بد بگوید، سنّت رسول (ص) را که مبتنی بر کار و تلاش بود؛ بد گفته است.

که طِعن دَر توکّل کرده باشد طعن در ایمان کرده باشد.

[ابراهیم خوّاص گوید: اندر راه مکّه شخصی دیدم مُنْکَر. گفتم: تو کیستی؛ پری‌ای یا آدمی؟ گفت: پری! گفتم: کجا می‌شوی؟ گفت: به مکّه. گفتم: بی زاد و راحله؟ گفت: از ما نیز کس بوَد که بر توکّل رَود چنان‌که از شما! گفتم: توکّل چیست؟ گفت: از خدا فرا ستدن].

ابوالعبّاس فَرْغانی گوید: ابراهیم خوّاص اندر توکّل یگانه بود و باریک فراگرفتی[1] و هرگز، سوزن و ریسمان و رکوه[2] و ناخن پیراه[3] از وی غائب نبودی. گفتند: یا اباسحق! این چرا داری و تو از همه چیزها منع کنی؟ گفت: این چیزها توکّل به زبان نیارد و خدای را بر ما فریضه‌هاست. درویش یک جامه دارد چون بدرّد و سوزن و رشته ندارد؛ عورت وی پیدا شود و از فریضهِ باز مانَد و چون [رکوه ندارد؛ طهارت بر وی تباه شود و چون] رکوه و سوزن و رشته ندارد؛ وی را به نماز متّهم دار.

و هم از وی شنیدم ــ یعنی استاد ابوعلی[4] (رَحِمَهُ‌الله) که گفت: توکّل، صفت مؤمنان باشد و تسلیم، صفت اولیا و تفویض، صفت موحّدان.

[و هم از وی[5] شنیدم که گفت: توکل، صفتِ انبیا بوَد و تفویض، صفت پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) و تسلیم، صفتِ ابراهیم (عَلَیه‌السّلام).

ابوجعفر حدّاد گوید: دوازده سال اندر بازار بودم و بر اعتقادِ توکّل، کار کردمی و هر روز مزد بیافتمی و هیچ منفعت از آن برنداشتمی (حتّی) به قدر شربتی آب و نه آن قدر که اندر گرمابه شدمی. و هر روز مزد خویش به نزدیک درویشان [آوردمی] به شونیزیه و بر آن حال همی بودم].

حسن، [برادر سنان] گوید: چهارده حجّ کردم؛ تهی پای[6] بر توکّل. چون خاری اندر پا شدی؛ مرا یاد آمدی که توکّل کرده‌ام؛ پای اندر زمین مالیدمی و برفتمی.

[خیرالنسّاج گوید ابوحمزه گفت: از خدای شرم دارم که اندر بادیه شوَم بر سیْر، و

---

۱. متن: یدقق فیه یعنی در توکل حرفهای دقیق و رقیق می‌گفت. ۲. کوزه.

۳. متن: مقراض یعنی قیچی و قیچی اعم از ناخن پیراه است و کارهای بسیار دیگر هم می‌کند.

۴. متن: ترجمه نادرست است. متن: سَمِعتُ الأُستاذ اباعلی الدقاق یقول حال آنکه کلام مترجم به گونه‌ای است که افاده دیگری می‌کند.

۵. یعنی ابوعلی مطابق متن. ۶. پا برهنه.

توکّل اعتقاد کرده باشم تا رفتنِ من، بر سیر نباشد که زادی بود که برگرفته باشم.[۱]

حمدون را پرسیدند از توکّل، گفت: این چه درجه است که من بدان نرسیده‌ام هنوز.[۲] چگونه سخن گوید در توکّل آن را که هنوز درست نشده باشد حال ایمان؟].

گفته‌اند: متوکّل طفلی بوَد که هیچ جای راه نداند مگر با پستان مادر، متوکّل نیز راه نداند مگر با خدای تعالی.

و اندر حکایت همی آید که کسی گوید: اندر بادیه بودم از پیش قافله بشدم. کسی [را] دیدم اندر پیش من همی رفت. بشتافتم تا اندر وی رسیدم. زنی دیدم عُکّازه[۳]ای اندر دست. آهسته همی رفت. گمان بردم [که] مگر مانده است. دست در جیب کردم [و] بیست درم بیرون آوردم و به وی دادم. گفتم: بگیر و اینجا باش تا قافله اندر رسد و چهارپای به کرا بگیر و امشب نزدیک من آی تا همه کار تو بسازم. آن زن، دست بیرون کرد و چیزی از هوا فراگرفت. بنگرستم. دست وی پر دینار بود. گفت: تو درم از جیب بیرون آوردی و من دینار از غیب گرفتم.

[ابوسلیمان دارانی گوید: به مکّه مردی دیدم هیچ چیز نخوردی الّا آب زمزم. روزی چند بگذشت. گفتم: اگر این آب زمزم فرو شود چه خوری؟ گفت: برخاست و بوسه بر سر من داد و گفت: جَزَاکَ اللّٰهُ خَیْراً. مرا راه نمودی که من چندین گاه بود تا زمزم را همی پرستیدم و برفت].

ابراهیم خوّاص گوید: اندر راه شام برنایی را دیدم، نیکو روی و نیکو لباس. مرا گفت: صحبت کنی؟ گفتم: من گرسنه باشم. گفت: به گرسنگی با تو باشم. چهار روز ببودم فتوحی پدیدار آمد. گفتم: نزدیکتر آی. گفت: اعتقادم آن است که تا واسطه اندر میان باشد؛ نخورم.[۴] گفتم: یا غلام باریک آوردی.[۵] گفت: یا ابراهیم دیوانگی مکن[۶]

---

۱. یعنی از خدا شرم دارم که سیر داخل بیابان شوم و من در حال توکّل باشم چون نگرانم که نکند سعی من در بیابان مبنی بر سیر بودنم باشد و زادی که برگرفته‌ام.

۲. ترجمه نارساست. متن: تِلکَ درجه لم ابلّغها بعد. یعنی این آن مرتبه‌ای است که هنوز به آن نرسیده‌ام.

۳. عصا. ۴. یعنی چون تو در میانی، نمی‌خورم. ۵. عجب نکته‌ای گفتی.

۶. متن: لاتبهرج یعنی سخن گزافه مگوی، بیش از حدّ مرا بالا مبر، استاد فروزانفر در متن عربی خود لاتتبهرج داشته است و آن را به ناسره‌کاری و نبهرگی برگردانده است که با توجه به سیاق کلام معنای قدرتمندی نیست.

که ناقد بصیر است. از توکّل به دست تو هیچ چیز نیست.[۱] پس گفت: کمترین توکّل آن است که چون فاقه به تو درآید؛ حیلت[۲] نجویی الّا از آن کس که کفایت بدوست.

و گفته‌اند: توکّل پاک کردن دل است از شکها و کار با ملک‌الملوک گذاشتن.

گروهی اندر نزدیک جُنَیْد شدند گفتند: روزی همی جوییم. گفت: اگر دانید که کجاست بجویید؟ گفتم: از خدای تعالی بخواهیم. گفت: اگر دانید که شما را فراموش کرده است باز یاد وی دهید! گفتند: اندر خانه شویم و بر توکّل بنشینیم. گفت: تجربه شک بوَد.[۳] گفتند: پس چه حیلت است؟ گفت: دست بداشتن حیله.

ابوسلیمان دارانی، احمدبن ابی‌الحواری را گفت: راهِ آخرت بسیار است و پیرِ تو بسیار راه داند از آن، مگر این توکّلِ مبارک که من از آن هیچ بوی ندارم.[۴]

و گفته‌اند: توکّل، ایمنی است با آنچه[۵] در خزینه خدایی است (عَزّوجلّ) و نومیدی از آنچه در دست مردمان است.

و گفته‌اند: توکّل، آسودگیِ سرّ است از تفکّر در تقاضای طلب روزی.

حارث محاسبی را پرسیدند که متوکّل را طمع بوَد؟ گفت: بوَد. از آنجا که طبع است (و بر طبع) خاطرها گذرد ولیکن زیان ندارد و قوّت کند وی را به افکندن طمع (یعنی) به نومید شدن از آنچه در دست مردمان است.

نوری را وقتی اندر بادیه گرسنگی غلبه کرد. هاتفی آواز داد که از دو کدام دوستر داری سببی یا کفایتی؟ گفت: کفایت (چون) وراء آن غایت نباشد. به هفده روز هیچ چیز نخورده بود.

[ابوعلی رودباری گوید: چون درویش بعد از پنج روز گوید گرسنه‌ام؛ او را به بازار فرستید تا کسب کند].

ابوتراب نخشبی صوفیی را دید که دست به پوست خربزه می‌کرد تا بخورد که

---

۱. متن: مالک و التوکل. تو را با توکل چه کار؟

۲. چاره، تدبیر. حیلت در متون سنتی بیشتر به معنای تدبیر و چاره‌اندیشی است چنان‌که مولوی در غزلیات شمس می‌گوید:

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ واندر دل آتش درآ، پروانه شو پروانه شو

که حیلت در اینجا به معنای حیله‌گری و نیرنگ نیست بلکه همان تدبیر و چاره‌جویی است.

۳. یعنی تجربه کردن و آزمون حق (یا هر کسی) نشانه شک داشتن به اوست (که ببینیم می‌رساند یا نه؟)

۴. بویی از آن به مشام من نرسیده است، بی‌خبرم. ۵. به آنچه.

[سه] روز بود که چیزی نخورده بود. گفت: تو را صوفی‌گری مسلّم نیست، بازار شو.

ابویعقوب اقطع [بصری] گوید: وقتی به مکّه به ده روز هیچ چیز نیافتم. ضعفی یافتم اندر خویشتن. نفس مرا بکشید. به وادی شدم [تا] مگر چیزی یابم تا آن ضعف از من بشود. شلغمی را دیدم آنجا افتاده. برگرفتم. وحشتی از آن به دل من آمد چنان‌که کسی مرا گوید که ده روز گرسنگی بردی؛ مزد وی این است که نصیب تو شلغمی بود؟ آن را بینداختم. اندر مسجد شدم و بنشستم. مردی عجمی درآمد و انبانی پیش من بنهاد و گفت: این، تو راست. گفتم: چون است که مرا بدین تخصیص کردی؟ گفت: اندر کشتی بودم ده روز و کشتی غرق خواست شد و به شُرف هلاک رسید. هر یکی که در آنجا بودند نذری کردیم که اگر خدای تعالی ما را برهاند چیزی صدقه کنیم. من [نیز] نذر کردم که اگر خدای مرا برهاند این را به صدقه دهم به هر که نخست چشم من بر وی افتد. از مجاوران، نخست چشمم بر تو افتاد. گفتم: سرش بگشای! وی بگشاد کعک مصری[1] و مغز بادام مقشّر و شکر [و کعب الغزال[2]] بود. از هر یکی قبضه‌ای برگرفتم. گفتم: باقی با نزدیک کودکان بر به هدیه از من که من آن فراپذیرفتم و با خویشتن گفتم: روزیِ تو ده روز است تا اندر راه است و تو اندر وادی همی جویی!

بوبکر رازی گفت: نزدیک ممشاد دینوری بودم. حدیث اوام[3] همی رفت. گفت: ما را وامی بود؛ بدان سبب مشغولْ‌دل بودم. به خواب دیدم که کسی گوید: یا بخیل! [این مقدار فراستدی بر ما؟ زیادت وام کن و] مترس، بر تو گرفتن و بر ما باز دادن، پس از آن نیز با هیچ قصّاب و بقّال شمار نکردم.

بنان حمّال گوید اندر راه مکّه بودم، از مصر همی آمدم و با من، زاد بود. پیرزنی بیامد مرا گفت: یا بنان! تو حمّالی (و) زاد بر پشت همی‌گیری و پنداری که تو را روزی ندهد؟ گفت: بینداختم و به سه روز هیچ چیز نخوردم. خلخالی یافتم اندر راه. نفس می‌گفت: بردار تا خداوندِ وی بیاید؛ باشد که چیزی به تو دهد؛ با وی دهم. پس همان زن را دیدم؛ مرا گفت: تو بازرگانی می‌کنی؟ می‌گویی تا خداوندِ وی بیاید با وی دهم تا مرا چیزی دهد؟ پس چنگالی درم فرا من انداخت و گفت: نفقه کن. تا به نزدیک مصر از آنجا نفقه می‌کردم.

---

۱. کعک مصری کعک معرّب کاک است و کاک هم که نوعی نان شیرنی معروف است.

۲. متن: و سکّر کعاب ۳. وام.

بنان را کنیزکی آرزو کرد تا وی را خدمت کند. با برادران انبساط کرد[۱] و بهای آن فراهم آوردند. گفتند: کاروان فرا رسید؛ یکی بخریم موافق. چون کاروان رسید؛ همگان را بر یکی (کنیزک) اتّفاق افتاد. گفتند: این شایسته است. خداوندش را گفتند: این به چند می‌دهی؟ گفت: آن بهایی[۲] نیست. الحاح کردند. گفت: این کنیزک از آنِ بنان حمّال است؛ زنی فرستاده است او را از سمرقند. کنیزک نزدیک بنان حمّال بردند و قصّه بگفتند.

حسنِ خیّاط گوید: نزدیکِ بشر حافی بودم. گروهی آمدند و بر وی سلام کردند. گفت: شما چه قومید؟ گفتند: ما از شامیم، به سلام تو آمده‌ایم؛ به حجّ خواهیم شد. گفت: خدای پذیرفته کناد! گفتند: تو با ما رغبت کنی؟ گفت: به سه شرط بیایم؛ یکی آن‌که هیچ چیز برنگیریم و هیچ‌چیز نخواهیم و اگر چیزی دهند؛ فرا نستانیم. گفتند: ناخواستن و نا برگرفتن، توانیم کرد؛ امّا آنکه پیدا آید؛ نتوانیم کرد که فرا نگیریم. گفت: پس شما توکّل بر زاد حاجیان کرده‌اید. پس گفت: یا حسن، نیکوترین درویشان سه‌اند. درویشی که نخواهد و اگر وی را دهند؛ بستاند و این از جمله آن قوم باشد که در حضرتِ قدس، مائده‌ها بنهند. و درویشی که خواهد و چون بدهند؛ قبول کند قدر کفایت (که) کفّارت او صدق او بود.

حبیب عجمی را گفتند: بازرگانی دست بداشتی؟ گفت: پایندانی[۳] ثقه است.

[گویند اندر روزگار پیشین مردی به سفر شد. قرصی داشت؛ گفت: اگر این بخورم؛ بمیرم. خدای فریشته‌ای بر وی موکّل کرد گفت: اگر بخورد وی را روزی ده و اگر نخورد وی را هیچ چیز مده. قرص بنخورد تا از گرسنگی بمرد و قرص از وی باز ماند.]

و گفته‌اند: هر که در میدان تفویض[۴] افتد؛ مرادها نزد او برَند همچنان‌که عروس به خانهٔ داماد. و فرق میان تفویض و تضییع آن است که تضییع اندر حقِ [خدای] بود و آن نکوهیده است و تفویض اندر حظّ[۵] تو بود و آن ستوده است.

[عبدالله مبارک گوید: هر که پشیزی از حرام بستاند، متوکّل نباشد].

ابوسعید خرّاز گوید: وقتی اندر بادیه بودم بی‌زاد. فاقه رسید.[۶] مرا چشم بر منزل

---

۱. متن: یحکی ان بنان احتاج الی جاریه تخدمه، فانبسط الی اخوانه جمعوا له ثمنها. ۲. فروشی.
۳. کفیل، متکفّل رزق و روزی مراد آن است که خداوند کفیلی مورد اطمینان است.
۴. واگذاری کارها به خداوند. ۵. متن: فی حقّک. ۶. یعنی دچار فقر و بی‌غذایی شدم.

افتاد؛ شاد شدم. پس گفتم: چون من سکون یافتم به منزل و بر غیر او توکّل کردم؛ سوگند خوردم که اندر آن منزل نشوم مگر مرا بردارند و آنجا برند. گوری بکَندم اندر ریگ و در آنجا بخفتم و ریگ بر خویشتن کردم.[۱] آواز شنیدند مردم آن منزلگاه که ولیّی از اولیای خدای خویشتن را باز داشتست اندرین ریگ. او را دریابید. جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و به منزل بردند.

ابوحمزهٔ خراسانی گوید: سالی به حجّ شدم. اندرِ راه می‌رفتم. اندر چاهی افتادم. نفس من اندر پیکار افتاد که: فریاد خوان.[۲] گفتم: نه به خدای که فریاد نخوانم. این خاطر هنوز تمام نکرده بودم که دو مرد آنجا فرا رسیدند. یکی گفت: بیا تا سرِ این چاه سخت کنیم تا کسی در این چاه نیفتد. نی و چوب و آنچه بایست بیاوردند و سر چاه بپوشیدند. خواستم که بانگ کنم؛ گفتم: بانگ بدان کس کن که نزدیکتر است به تو از ایشان. خاموش شدم. چون ساعتی برآمد؛ چیزی بیامد و سرِ چاه باز کرد. پای به چاه فرو کرد و بانگ همی کرد. چنان دانستم که همی گوید: دست اندر پای من زن. دست اندر پای وی زدم؛ مرا برکشید و ددی بود و بشد. هاتفی آواز داد که یا با حمزه! نه این نیکوتر [بود] که به هلاکی از هلاک برهانیدم تو را. من برخاستم و می‌گفتم:

نَهانی حَیایِی مِنْکَ اَنْ اَکْتُم الْـهَویٰ ‌ ‌ ‌ وَ اَغْنَیْتَنی بِـالْفَهمِ مِـنْکَ عـن الْکَشْـفِ
تَـلَطَّفْتَ فی اَمْـری فَـاَبْدَیْتَ شـاهِدی ‌ ‌ ‌ الیٰ غـائِبی وَ اَللَـطْفُ یُـدْرَکُ بِـاللُّطْفِ
تَـراءَیْتَ لی بِـالْغَیْبِ حَـتّیٰ کَـاَنَّـما ‌ ‌ ‌ تُــبَشِّرُنی بِـالْغَیْبِ اَنَّکَ فی اَلْکَـفِ
وَ تُحْـیی مُحِـبّا اَنْـتَ فی الْحُبِّ حَـتْفُهُ ‌ ‌ ‌ وَ ذا عَجَبٌ کَوْنُ الْحَـیاةِ مَعَ الْحَـتْفِ[۳]

---

۱. متن: فحفرت لنفسی فی الرّمل خفیزة و واریت جسدی فیها الی صدری.
۲. نفسم با من پیکار آغازید که کمک بخواه.
۳. متن قبل از بیت آخر این بیت را اضافه دارد:

اراک و بی من هیبتی لک وحشة ‌ ‌ ‌ فتؤنسنی باللطف منک و بالعطف

معنای بیتها:
ـ شرمی که از تو داشتم، از پنهان‌سازی عشق بازم داشت و تو با فهمی که از خود نشان دادی مرا از کشف عشق بی‌نیاز کردی.
ـ در (باب) کار من لطف ورزیدی و (حال) آشکارم را به (حال) نهان هویدا کردی چون که لطف با لطف فهمیده می‌شود.
ـ در نهان خویش را بر من نمایاندی و آن‌قدر (لطف کردی) که انگار مژده دادی مرا که تو در دست منی!
←

حذیفهٔ مرعشی را پرسیدند ــ [و او] خدمت ابراهیم ادهم کرده بود ــ گفتند: که چه چیز دیدی از ابراهیم از عجایب؟ گفت: اندر راه مکّه بماندیم. به چند روز طعام نداشتیم و نیافتیم. پس در کوفه رسیدیم. با مسجدی شدیم ویران. ابراهیم اندر من نگریست و گفت: یا حذیفه! گرسنگی اندر تو کار کرده است. گفتم: چنان است که شیخ می‌داند. گفت: دوات و کاغذ بیار. ببردم. بنوشت: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ. اَنْتَ اَلْمَقْصودُ اِلَیْهِ بِکُلِّ حالٍ وَالْمُشارُ اِلَیْهِ بِکُلِّ مَعْنیً.[1]

اَنـا حـامِدٌ اَنـا شـاکـرٌ اَنـا ذاکـرٌ　　اَنــا جـائعٌ اَنـا نـائعٌ اَنـا عـاری
هِـیَ سِـتَّةٌ وَ اَنـا الضّـمینُ لِـنِصْفِها　　فَکُنِ الضَّـمینَ لِـنِصْفِها یـا جـاری
مَدْحی لِغَیْرِکَ لَـهْبُ نـارٍ خِـفْتُها　　فَاَجِرْ فَـدَیْتُکَ مِـنْ دُخـولِ النّـارِ[2]

پس این رقعه به من داد و گفت: برو و دل در هیچ چیز مبند جز خدای (عَزّوجلّ) و هر که پیش تو آید نخست، به وی ده. گفت: بشدم؛ نخستین کسی که دیدم؛ مردی بود همی آمد بر استری نشسته. به وی دادم. بنگریست و بگریست و گفت: خداوندِ این رقعه کجاست؟ گفتم: اندر فلان مسجد است. صُرّه‌ای به من داد. شصت دینار انـدر وی. پس مردی را دیدم دیگر. پرسیدم که آن مرد که بود بر این استر؟ گفت: ایـن، ترسایی بود. با نزدیک ابراهیم آمدم و قصّه وی را بگفتم. ابراهیم گفت: اکنون، مرد بیاید. چون ساعتی بود؛ ترسا بیامد و بوسه بر سرِ ابراهیم داد و مسلمان شد. و بِاللّٰهِ التَّوْفیق.

← ــ و زنده می‌سازی عاشقی را که خود در محبت او را به مرگ رساننده‌ای و این (بس) غـریب است که وجود حیات با مرگ آمیخته باشد ــ معنای بیت پاورقی: و (اکنون) تو را می‌بینم و در من از (شکوهِ) تو وحشتی هست هر چند تو مرا با لطف و عواطف خویش مأنوس می‌سازی.

(حلیة الاولیاء ۱/۱۷۸، اللمع ۳۲۵، نیز طبقات الصوفیه انصاری ۱۴۶ـ۱۴۵، احیاء العلوم، غزالی ۴/۳۹۵).

۱. به نام خداوند بخشنده مهربان. به سوی تو قصد می‌شود در هر حال و با هر معنا به تو اشاره می‌گردد.

۲. منم ستاینده، منم شاکر، منم ذاکر، منم گرسنه، منم تشنه لب، منم برهنه.

ــ این(ها) شش گانه‌اند حال آنکه من نیمی از آن را ضامن نمی‌توانم شد (کـه بـرآورده سـازم) پس ای همسایه (جان!)! نصف دیگرش را تو ضامن شو

ــ ستایشم جز برای تو (چونان) لهیب آتشی است که هراسناکم از آن، پس ــ قـربانت گـردم ــ پـناهی برایم فراهم ساز از ورود به آتش (حلیةالاولیاء ۸/۳۸، مرزبانی، معجم‌الشهود ۴۵۲ و احیاءالعلوم ثـعالبی هم در یتیمةالدهر ۱/۲۵ با مختصر اختلافی این ابیات را ذکر کرده است.

باب بیست و یکم

در شُکر

قال اللّه تعالی: «لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزیدَنَّکُمْ»[1].

عطا گوید نزدیکِ عایشه (رضی‌الله عنها) شدم و گفتم: خبر گو ما را از شگفت‌ترین چیزی که دیدی از رسول (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم). [عایشه] بگریست و گفت: کدام کار بود آنِ وی که عجب نبود؟ شبی نزدیک من آمد و اندر بستر من آمد،[2] پس گفت: یا دختر بوبکر! دست بدار تا عبادت کنم خدای را (عزّوجلّ). گفتم: یا رسول‌اللّه من نزدیکیِ تو دوستر دارم. دستوری دادم وی را. برخاست و مَشکی آب آنجا بود. از آنجا طهارت کرد و آب بسیار بریخت و برخاست و نماز همی کرد. پس بگریست چنان‌که اشک بر سینهٔ او می‌رفت. پس در رکوع شد و بگریست. [پس سجود کرد و بگریست.] پس سر برآورد و بگریست و همچنین می‌کرد تا بلال بیامد. وی را آگاهی داد به نماز. گفتم: یا رسول‌اللّه! چرا چندین گریستی و خدای تعالی گناهان تو ــ گذشته و آینده ــ بیامرزیده است؟ گفت: [چرا] بنده‌ای نباشم شاکر و چرا چنین نکنم و این آیت بر من [خوانده‌اند و] فرو فرستاده‌اند، «اِنَّ فی خَلْقِ السَّمواتِ وَ الْاَرْضِ»[3].

[استاد امام ابوالقاسم (رَحِمَهُ‌اللّه) گوید[4]:] حقیقتِ شکر، نزدیکِ اهل تحقیق، مُقرّ آمدن باشد به نعمتِ مُنعم بر وجهِ فروتنی و بر این وجه خدای تعالی را وصف کنند که او شکور است بر طریق توسّع.[5] و معنی این بود که بنده را جزا [دهد] و مکافات کند

---

۱. اگر شما شکر کنید، زیاد کنم شما (و نعمتها) را. (ابراهیم، آیهٔ ۷)

۲. متن: اتانی فی لیلة فدخل معی فی فراشی او قالت فی لحافی حَتّی مسّ جلدی جلده یعنی شبی پیش من آمد و با من وارد فراشم شد ــ یا گفت در لحاف من وارد شد ــ به حدّی که پوست او پوستم را لمس کرد.

۳. صحیح بخاری ۴۸۳۶ و مسلم ۲۸۲۰. قسمتی از آیه ۱۹۰ سوره آل‌عمران است.

۴. متن: ندارد.

۵. یعنی از باب توسع معنا نه اینکه خداوند حقیقتاً شاکر است، زیرا که او منعم علی‌الاطلاق است و ←

بر شکر. و جزای شکر را شکر نام کرد چنان‌که گفت: «و جَزَاءُ سَیّـئَةٍ سیّـئةٌ مِثلُها»[۱].

و گفته‌اند: شکر[۲] آن است که بر عمل اندک، ثواب بسیار دهد [و از اینجا گویند چهارپای را دابّهٔ شکور یعنی فربهی زیادت از آن پدیدار آرد که علف خورد.

و محتمل بوَد که گویند حقیقتِ شکر، ثنا بود بر محسن به ذکر احسـان او، پس شکر بنده خدای را (عزّوجلّ)، ثنای او باشد بر وی به یاد کرد احسان او بر وی[۳] و شکر حق، (سبحانه و تعالی) بنده‌ای را، ثنای او باشد بر او به یاد کرد احسانْ او را.] پس، احسانِ بنده طاعت او باشد خدای را و احسان حقّ (عزَّ اسمُه)، انعام او باشد بر بنده.[۴]

و حقیقتِ شکر، [سخنِ دل بود] و اقرار دل به نعمت حق (سبحانه و تعالی) و شکر بر سه قسم است: شکر زبان و تن و دل. اما شکر زبان، اعتراف بوَد به نعمت حق (سبحانه و تعالی) به نعت خشوع و تواضع، و شُکرِ تن و ارکان، مشغول کردن تن بوَد به موافقت فرمان و خدمت، و شکر دل ملازمت بوَد بر بساط شهود به نگاه‌داشتن حرمت.

و گویند: شُکری بوَد و آن شکر علما بود به زفان و شُکری بود که شکر عابدان باشد به افعال و شکری بود و آن شکر عارفان است به استقامت ایشان در جمله احوال.

[ابوبکر ورّاق گوید: شکر نعمت، دیدن منّت بوَد و نگاه‌داشت حرمت.

حمدون قصّار گوید: شکر نعمت آن بود که نفس خویش اندر وی طفیلی بینی.[۵]

جنید گوید: شکر را علّتی[۶] است و آن آن است که شاکر نفس خویش را زیادتی می‌طلبد پس او بر حفظ نفس خویش ایستاده باشد.[۷]]

ابوعثمان گوید: شکر دانستنِ عجز است از شکر.

← سپاس نعمت دربارهٔ او معنا ندارد. و معنای شکور بودن حق آن است که بنده را جزا می‌دهد و مکافات می‌کند بر شکر کردن و ناکردن چنان‌که قشیری هم همین نکته را باز می‌گوید.

۱. جزای بدی، بدیِ مثل آن است. (شوری، آیهٔ ۴۰)　۲. شکر حق، شکوری حق.

۳. شکر بنده برای خدا، ستایش بنده است برای خدا بدین‌گونه که یاد کند احسان خداوند را بر خود.

۴. متن: و احسان الحق انعامه علی العبد بالتوفیق للشکر له یعنی احسان حق، انعام اوست بر بنده به توفیق شکر. (فروزانفر، ۲۶۳)

۵. طفیلی یعنی عرضی، و تابع، غیر اصلی و در اصل کسی است که به مجلسی دعوت نشده اما همراه مهمان اصلی به مجلس می‌رود و همراه طفیلی را نیز عوام، قفیلی گویند.

۶. آفت، بیماری.

۷. ترجمه کامل نیست. متن: الشکر فیه علّة لانه طالب لنفسه المزید فهو واقف معالله علی نفسه یعنی در شکر (ناخوشی و) علّتی است چون شاکر برای خود زیاده می‌خواهد و او با (وجود حق) بر نفس خود ایستادگی دارد.

[و گفته‌اند: شکرِ بر شکر، تمامتر بود از شکر و آن‌چنان بوَد که شکرِ خویش توفیقِ وی بینی و آن توفیق، از جملهٔ نعمت خدای بوَد بر تو و او را بر آن شکر گویی. پس بر شکر، شکر کنی و این متناهی[۱] باشد.

و گفته‌اند: شکر، اضافتِ نعمت بود با نعمت‌کننده به فروتنی کردن وی را.]

جنید گوید: شکر آن بوَد که خویشتن را اهل آن نعمت نبینی.

[رُوَیم گوید: شکر آن بوَد که آنچه در وُسع[۲] تو بوَد اندر آن به جای آری.

و گفته‌اند که شاکر آن بوَد که بر موجود شکر کند و شکور، آنکه بر مفقود شکر کند.][۳]

و گفته‌اند [آنکه] بر عطا شکر کند؛ شاکر بود و آنکه بر بلا شکر کند؛ شکور بود.[۴]

جنید گوید: هفت ساله بودم[۵] و پیش سریّ ایستاده بودم و جماعتی [پیش او بودند و] اندر شکر سخن همی گفتند. مرا گفت: یا غلام! شکر چیست؟ گفتم: آنکه در خدای تعالی عاصی نباشی به نعمت او. مرا گفت: یا غلام زود بوَد که حظّ تو از خدای، زبانِ تو بود [من بر این همی گریستم که سریّ گفت].

شبلی گوید: شکر، دیدن منعم بود نه دیدنِ نعمت.

[و گفته‌اند: شکر، موجود را بدارد[۶] و مفقود را صید کند[۷]].

ابوعثمان گوید: شکرِ عام[۸] بر طعام و لباس بود و شکر [خواص] بر آنچه بر دل ایشان درآید از معانی.

داود (عَلیه‌السّلام) گفت: یارب تو را شکر چون کنم و شکر من تو را نعمتی است از نزدیک تو؟[۹] خداوند تعالی وحی فرستاد که اکنون مرا شکر کردی.

---

۱. متن: الی ما لاینتهی به حدی که نهایت ندارد. ۲. طاقت، توان.

۳. ترجمه افتادگی دارد، متن چنین است: و یُقال الشاکر الّذی یشکر علی الرفد و الشکور الذی یشکر علی الردّ و یُقال الذی یشکر علی النفع و الشکور الذی یشکر علی المنع یعنی گفته‌اند شاکر کسی است که بر رسیده شکر می‌کند و شکور کسی است که بر رد شده شکر می‌کند. و گفته‌اند: شاکر کسی است که بر نفع شکر می‌کند و شکور بر منع.

۴. متن اضافه دارد: و یُقال الشاکر الّذی یشکر علی البذل و الشکور الذی یشکر علی المطل. یعنی گفته‌اند شاکر کسی است که بر بخشیده شکر می‌کند و شکور بر درنگ.

۵. متن افزوده دارد: وَأَلْعَبُ. ۶. نگه دارد.

۷. به دست آورد به این طریق که شکر زیادت کند تا نعمت مفقود هم بهره‌اش شود. ۸. عامه، مردم.

۹. یعنی این شکرگزاری من هم نعمتی است از جانب تو.

موسی (علیه‌السّلام) اندر مناجات گفت: الهی آدم را بیافریدی به ید قدرت خویش و با وی چنین و چنین کردی؛ تو را شکر چون کرد؟ گفت: دانست که همه از من است. معرفت او بدان، شکرِ او بود مرا.

گویند: یکی را دوستی بود. سلطان او را باز داشت. کس فرستاد بدو. دوستی[۱] او، این دوست [را] گفت شکر کن. این مرد را بزدند. به وی نبشت که حال چه رفت. دوست گفت: شکر کن! محبوسی آوردند؛ گبری که وی را علّتِ شکم[۲] بود. بند بر نهادند؛ یک جانب بر پای گبر و دیگر جانب بر پای این مرد. چندین بار این گبر بر پای بایستی خاست به حاجتِ خویش، این مرد را با وی می‌بایست شد[۳] و بر سرِ وی بایستاد تا وی فارغ شود. این مرد به دوست خویش نبشت که حال چگونه است. دوست گفت: شکر کن! گفت: چه بلایی بوَد بیشتر از این که هست؟ دوست گفت: اگر این زنّار که وی بر میان دارد بر میان تو بندند و از میان او بازگشایند؛ تو چه خواهی کرد.

و گفته‌اند که شکر چشم آن است که عیبی بینی بر کسی بپوشانی و شکرِ گوش آنکه چیزی زشت شنوی؛ بپوشی.

مردی به نزدیک سهل‌بن عبداللّه شد و گفت: دزد اندر سرای من آمد و کالا ببرد. گفت: شکر کن اگر دزد در دل تو شدی ــ و آن شیطان است ــ و درستی ایمان تو ببردی؛ تو چه توانستی کرد؟

[و گفته‌اند: شکر مزه یافتن است به ثنای او آنچه بر او مستوجب آن نیستی از عطای وی.[۴]

جنید گوید: هر گاه که سریّ خواستی که مرا فایده دهد؛ سؤالی کردی. مرا روزی گفت: یا اباالقاسم! شکر چیست؟ گفتم: آنکه یاری نخواهی به چیزی اندر نعمتهای خدای بر معصیت او. گفت: این از کجا آوردی؟ گفتم: از مجالست تو.

گویند: علیّ مرتضیٰ (کرم‌اللّه وجهه)[۵] گفت: الهی مرا نعمت دادی؛ شکر تو نکردم و بلا

---

۱. متن: فصاحبه یعنی دوست او. ۲. اسهال، شکم روش. ۳. بایست می‌رفت با او.

۴. متن: الشکر التلذذ بثنائه علی ما لم یستوجبه من عطائه. یعنی شکر آن است که بنده لذت برد به ستایش خدای بر آن عطا که در خور آن نبوده است (فروزانفر، ۲۶۶)

۵. متن: و قیلَ التزم الحسن‌بن علی الرکن فقال یعنی گفته شده که حسن‌بن علی ملتزم به رکن شد و گفت:

بر من نهادی صبر نکردم. بلا دایم نکردی.[۱] الهی از کریم چه آید مگر کرم؟
و گفته‌اند: اگر دست به مکافات نرسد؛ باید که زبان تو از شکر باز نمانَد.
و نیز گفته‌اند چهار گروهند که اعمال ایشان را فایدتی نبود: یکی [آنکه] با کر راز گوید و دیگر آنکه نعمت دهد کسی را که شکر نکند و دیگر که تخم در شورستانی بپراکند و دیگر آنکه چراغ در آفتاب نهد.
و چنین گویند که چون ادریس را (عَلیه‌السّلام) مژده دادند به آمرزش، زندگانی خواست از خدای. با وی گفتند اندر این معنی.[۲] گفت: زندگانی خواستم تا وی را شکر کنم که پیش از این عملی که می‌کردم از بهر آمرزش می‌کردم. فریشته پر باز کرد و وی را برگرفت و به آسمان برد.
یکی از پیغامبران بر سنگی خُرد بگذشت؛ آب بسیار دید که از وی همی رفت. وی را عجب آمد. خدای تعالی آن سنگ را با وی به سخن آورد؛ گفت: نشنیدی که خدای گفت: «وَقُودُهَا النّاسُ وَ الحِجَارَةُ» (یعنی) هیزم دوزخ مردم خواهند بود و سنگ.[۳] اکنون از بیم آن همی گریم. آن پیغامبر دعا کرد تا خداوند (سبحانه) او را ایمن گرداند. خدای وحی فرستاد که او را ایمن کردم و پیغمبر برفت. چون باز آمد همچنان آب دید که می‌رفت و زیادت. گفت: نه خدای تو را ایمن کرد از دوزخ، همچنان گریستن می‌کنی؟ گفت: آن گریستنِ اندوه و بیم بود و اکنون، گریستن شکر و شادی است.]
گفته‌اند: شاکر، همیشه با زیادت باشد؛ زیرا که بر خویشتن دائم، نعمت او می‌بیند قال اللّه تعالی: «لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ»[۴] و صابر [همیشه] با خدای باشد، [زیرا که دائم اندر مشاهده آن بوَد که آن بلا از اوست.] قال اللّه تعالی: «اِنّ اللّه مَعَ الصّابِرینَ».[۵]
و [گفته‌اند:] وَفْدی[۶] به نزدیک عمر عبدالعزیز آمدند. جوانی در میان بود. آن جوان در سخن آمد. عمر گفت که سخن، پیران گویند[۷] [نیکوتر. جوان] گفت: یا امیرالمؤمنین اگر کار به پیری بودی؛ پیر [تر] از تو هست اندر میان مسلمانان. [عمر] گفت: سخن گو! [جوان] گفت: ما وَفدِ رغبت[۸] نه‌ایم ــ که فضل تو به ما می‌رسد ــ که

---

۱. متن افزوده دارد: فلا انت سلبت النعمة بترک الشکر و لا ادمت الشدة بترک الصبر. یعنی و تو به ترک شکر نعمت باز نستاندی و به ترک صبر سختی را دایم نکردی. (فروزانفر، ۲۶۶)
۲. این مسئله را با وی در میان نهادند. ۳. تحریم، آیهٔ ۶. ۴. ابراهیم، آیهٔ ۷.
۵. انفال، آیهٔ ۴۶ و بقره، آیهٔ ۱۵۳. ۶. گروه مهمان، مهمانها.
۷. ترجمه دقیق نیست. متن: فقال عمر: اَلْکُبْرَ اَلْکُبْرَ (یعنی پیران، پیران ــ شما ــ کجایند؟).
۸. یعنی مهمانهایی نیستیم که رغبت یا طمع به انعام تو داشته باشیم.

از تو چیزی خواهیم، و نه نیز وفد آنکه از تو همی ترسیم که ما را عدل تو ایمن کرده است. گفت: پس شما (را) کدام وفد خوانند؟ گفت: ما وفد شکریم؛ آمده‌ایم که تو را شکر کنیم و باز گردیم. و اندر این معنی آورده‌اند:

وَ مِنَ الرَّزِیَّـةِ اَنَّ شُکْـری صـامِتٌ   عَـمّـا فَـعَلْتَ وَ اَنَّ بِـرَّکَ نـاطِقٌ
وَ أَریَ الصَّـنِیعَةَ مِـنْکَ ثُمَّ أُسِرُّهـا   انّی اِذاً لِـــیَدِ الْکَـریمِ لَسـارِقٌ[1]

خداوند تعالی وحی فرستاد به موسی (عَلیه‌السّلام) که رحمت کنم بر بندگان خویش بر اهل عافیت و اهل بلا. گفت: مبتلا، مستوجب رحمت بـوَد؛ از آنِ اهـل عـافیت چیست؟ گفت: آنکه بر عافیت من شکر، اندکی کـنند و گـویند: «اَلْحَمْدُللّٰهِ عَـلیٰ نِـعَمِ الْأَنْفاسِ وَ الشُّکْرُ عَلیٰ عَافِیَةِ الْحَواسِ»[2].

دیگر گفته‌اند: الحمدللّٰهِ بر ابتداء نعمت ازو باشد و شکرِ بنده کردن نعمت را.[3] اندر خبر درست آمده است که نخست کسانی که اندر بهشت شوند آن(ها) باشند که به هر حال که باشند؛ خدای را (عَزّوجلّ) شکر کنند.[4]

و گفته‌اند: «اَلْحَمْدُللّٰهِ عَلیٰ ما دَفَعَ والشُّکْرُ عَلیٰ ما صَنَعَ»[5].

---

۱. و از بدبختیها (یکی آن) است که (زبانِ) شُکر من در برابر کرده‌های تو خاموش بـاشد. حـال آنکـه خوبیهای تو (با من) سخن می‌گویند گویا نیک‌رفتاریهای تو را می‌بینم و می‌پوشانم. به راستی که من در این حال (همان) دزد برای دست (فرد) بخشنده‌ام. (ابوتمام)

۲. مترجم دو خطا در ترجمه کرده است و از اصل عدول کرده است:

الف) در متن، جمله عربی یک قول مستقل است بدین ترتیب: وقیل: الحمد علی الانـفاس والشکـر علی نعم الحواس که یعنی حمد به انفاس تعلق می‌گیرد و شکر بر نعمتهای حواس.

ب) جمله قبل را هم کاملاً آزاد تـرجـمه کـرده است: مـتن: و قـیلَ اوحَـی اللـه تـعالی الی مـوسی عَلیه‌السّلام: اِرحَمْ عبادی المبتلی و المعافی. فـقال مـابال المـعافی. فـقال لقـلّة شکـرهم عـلی عـافیتی ایّاهم. نسخه اصلی عربی استاد فروزانفر هم بر همین خطا بوده و در متن هم همان آمده است. (۲۶۸)

۳. ترجمه درست نیست. متن: الحمد ابتداءً منه و الشکر اقتداءً منک. یعنی حمد ابـتدا از خـداونـد آغـاز می‌شود و شکر تو اقتدایی است از جـانب تـو (بـرای سپاسگزاری از نـعمتهای او). مـصحح مـحترم اشاره‌ای به نارسا بودن ترجمه نکرده‌اند.

۴. حاکم، ۱۰/۵۰۲، طبرانی در کبیر ۱۲۳۴۵ و در صغیر ۱/۱۰۳.

۵. یعنی حمد برای خداوند است در چیزهایی که از ما دور کرده است (مانند بلاها و مکروهات) و شکر به چیزهایی است که برای ما ساخته و پیدا ساخته است (مانند نعمتها و طوبی‌ها)

از کسی حکایت همی آید که گفت: اندر سفری بودم؛ پیری را دیدم دیرینه.[۱] او را پرسیدم از حال او. گفت: اندر ابتدای کار، دل من مبتلا شد به دختر عمّی از آنِ من و آن زن نیز مرا دوست داشت. به اتّفاق چنان افتاد که وی را [به زنی] به من دادند. آن شب که وی را به خانهٔ من آوردند؛ [وی را] گفتم: بیا تا خدای را شکر کنیم بر آنکه میان ما جمع کرد. آن شب نماز کردیم بازِ یکدیگر نپرداختیم. چون دیگر شب بود، همچنان کردیم و هفتاد سال[۲] بر این حال بودیم. گفت ای زن چنین بود؟[۳] آن زن گفت چنان است که آن پیر می‌گوید.[۴]

---

۱. متن افزوده دارد: قد طعن فی السّن. ۲. متن: فمُنذُ سبعین سنةً او ثمانین. ۳. متن: ندارد.
۴. برای بررسی و تحلیل بار زیباشناختی و ساختار این قصه و همانندان آن ر.ک: پیمانه‌های بی‌پایان، ج ۱ و ۲.

باب بیست و دوم

در یقین

قال اللّه تعالی: «وَ الَّذینَ یُؤْمِنونَ بِما اُنْزِلَ اِلَیْکَ وَ ما اُنْزِلَ مِنْ قَبْلِکَ وَ بِالْآخِرَةِ هُم یُوقِنُون»[1].

سلیمان از خَیْثَمه روایت کند از عبداللّه [مسعود] که پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: نگر[2]، رضای مردمان نجویی به خشم خدای و نگر، شکر نکنی کسی را بر فضل خدای (عَزّوجلّ) و نگر، کسی را نکوهش نکنی بر آنچه خدای تو را ننهاده باشد که روزیِ خدای (عَزّوجلّ) به حرص حریصان زیادت نشود و به کراهیتِ کس رد نشود. خداوند تعالی به عدل خویش، راحت اندر رضا و یقین نهاد و اندوه [و اندیشه[3]] اندر شک و خشم.[4]

ابوعبداللّه انطاکی گوید: اندکی یقین چون به دل رسد؛ دل را پر از نور کند و شکها از دل ببَرَد و دل را پر از شُکر گرداند، و خوف از خدای تعالی (عزّ و علا).

بوجعفر حدّاد گوید: ابوتراب نخشبی مرا دید اندر بادیه بر سر حوضی[5] بودم و شازده[6] روز بود تا چیزی نخورده بودم. مرا گفت: تو را چه نشانده است؟ گفتم: میان علم و یقین بمانده‌ام؛ انتظار می‌کشم تا چه غلبه کند. اگر غلبه، علم را باشد آب خورم و اگر غلبه، یقین را باشد بگذرم. گفت: زود بود که تو را کاری پیدا آید.[7]

---

۱. و آنان که ایمان می‌آورند به آنچه که به تو نازل شده است ــ و آن چه پیش از تو نازل شده است ــ و به (روز) آخرت، آنان، یقین دارند. (بقره، آیهٔ ۴)

۲. مواظب باش. ۳. اندیشه در متون کهن به معنای غصه و اضطراب است.

۴. شعب‌الایمان، بیهقی، ۲۰۴ و کبیر، طبرانی، ۱۰۵۱۴ و حلیة‌الاولیاء، ابونعیم، ۴/۱۲۱ و ۷/۱۳۰.

۵. متن: برکة ماءٍ. ۶. شانزده.

۷. متن: ستکون لک شان. یعنی به زودی تو جایگاهی خواهی یافت.

ابوعثمان حیری را[۱] گوید: یقین، آن بوَد که اندوه فردا نخوری.
سهل عبداللّه گوید که یقین از زیادت ایمان بوَد و از تحقیق آن در دل.[۲]
و هم او گوید که یقین شاخی است از ایمان، [فروتر از تصدیق].
بعضی گویند از پیران، یقین علمی بوَد از حق (سبحانه و تعالی) که در دل پیدا شود.[۳]
استاد امام (قشیری) (قدس سره) گوید[۴]: (که) این لفظ، اشارت است بدان که یقین مُکْتَسَب نیست.[۵]
و سهل گوید: ابتدای یقین مکاشفه بوَد و از بهر این گفته‌اند بزرگان[۶]: «لَوْ کُشِفَ الْغِطاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقیناً»[۷] و پس از آن معاینت و مشاهدت.
ابوعبداللّه خفیف گوید: یقین، بینا شدن سِرّ بود به احکام غیبت.
ابوبکر طاهر گوید که علم آن بوَد که شک بردارد و یقین آن بوَد که در وی شک نبود. (رَحِمَهُ‌اللّه)
استاد امام گوید (رَحِمَهُ‌اللّه)[۸]: بدین اشارت به علم کسبی کند [و در یقین آنچه بر بدیهه در دل حاصل شود] و علوم قوم بر این جمله بود. در ابتدا کسبی بود و در انتها بدیهی.[۹]
و بعضی از پیران گفته‌اند که اولِ مقامات، معرفت است، پس یقین، پس تصدیق،

---

۱. را بیشتر رای اختصاص است یعنی ــ مثلاً ــ ابوعثمان حیری راست که گوید یا مخصوص ابوعثمان حیری است چون را با فعل لازم غالبا معنای فاعلی می‌دهد.
۲. تحقّق آن در دل.
۳. ترجمه دقیق نیست. متن: هوالعِلمُ المستودَع فی القلوب. یعنی یقین علمی است که در دلها به ودیعت نهاده.
۴. متن: ندارد.
۵. یعنی رسیدن به یقین خالص اگرچه لازمه آن علم و کوشش است؛ اما آنها لازم هست و کافی نیست بلکه حقیقت یقین موهبتی است خدایی که کم کس از آن بهره می‌برد چنان‌که امام صادق (ع) فرمود: یقین کمترین چیزی است که خدای به بنده می‌بخشد.
۶. متن: بعض السّلف.
۷. اگر پرده برداشته شود، زیاده نمی‌شوم من از حیث یقین (یقین من زیادت نمی‌شود). مشهور است که این جمله از آن امام علی (ع) است ولی صوفیان آن را به عامربن عبد قیس منسوب می‌کنند (ر.ک: احکام‌الدّلاله، ۱/۵۵۹).
۸. متن: ندارد.
۹. یعنی معارف صوفیه در ابتدا نیازمند الفاظ و اصطلاحات است ولی در انتها از درون می‌جوشد مثل ذکر که از ذکر لسانی آغاز می‌شود ولی در نهایت به ذکر قلبی منجر می‌شود. یقین و دیگر معارف هم همین‌گونه‌اند.

پس اخلاص، پس شهادت، پس طاعت. و ایمان نامی است که بر این همه افتد.

استاد امام گوید: (رَحِمَهُالله) که[۱] اشارت گویندهٔ این لفظ بدانست که اول چیزی که بر بنده واجب شود معرفت حق سبحانه و تعالی است و معرفت حاصل نشود مگر به تقدّم شرایط آن، و آن نظر راست است در مخلوقات و دلایل توحید[۲]، پس چون دلیل بدانست و بیان حاصل شد؛ ایمان در دل ظاهر شود، محتاج نباشد بعد از آن به طلب کردن برهان[۳] و این حال را یقین خوانند. پس، حق (سبحانه و تعالی) را باور دارد بدانچه خبر داد بر زبان انبیا (صلوات‌الله علیهم اجمعین). زیرا که تصدیق آن بوَد که خبر را باور دارد؛ پس اخلاص در آنچه فرمان باشد به جای آرد و زبان، اجابت فرمان را آشکارا کند و در آنچه فرموده‌اند به طاعت بایستند و از آنچه نهی کرده‌اند؛ باز ایستند و بدین معنی اشارت کرده است استادِ امام ابوبکر فورک (رَحِمَهُالله) که گوید: ذکر زبان، زیادتیِ نور دل است که بر زبان ظاهر می‌شود.[۴]

سهل‌بن عبدالّله گوید که حرام است بر دلی که بوی یقین شنیده باشد که بعد از آن به غیر حق (سبحانه و تعالی) التفات کند.[۵]

ذوالنّون مصری گوید: یقین به کوتاهیِ امل خوانَد و کوتاهی امل به زهد خوانَد و

---

۱. متن: ندارد. ۲. متن: مخلوقات و دلائل التوحید را ندارد.

۳. ترجمه خالی از مسامحه نیست. متن: والمعرفة لاتحصل الّا بتقدیم شرائطها و سوء النظر الصائب ثم اذا توالتِ الادلة و حصل البیان صارَ بتوالی الانوار و حصول الاستبصار کالمستغنی مِنْ تأمل البرهان و هی حال الیقین. یعنی و شناخت حاصل نشود مگر آن‌گاه که شرایط آن از پیش به دست آید و آن منظر صائب و درست است وزان پس چون دلایل پیاپی در رسد و مقصد روشن گردد سالک به سبب پیاپی رسیدن انوار قلبی و وصول به روشنی و بینایی مانند کسی باشد که از تأمل برهان بی‌نیاز است و این حالت بی‌نیازی از برهان را یقین گویند. (فروزانفر، ۲۷۲)

۴. استاد فروزانفر دربارهٔ این جمله می‌نویسد: (یکی از دو نسخه) و استاد امام ابوبکر فورک اشارت بدین معنی کرده است، چنان‌که شنیدم که گفت ذکر زبان فضیلتی بود که دل بر آن بایستند. متن عربی: ذکر اللسان فضیلة یفیض علیها القلب. ذکر زبان فضیلتی است که حالات دل بر آن فیضان می‌کند و پدید می‌آید. اصل و مب: هر دو ناقص است. نسخهٔ عکسی از روی نسخهٔ موزهٔ بغداد مکتوب سنهٔ ۴۸۴ چنین است: ذکر اللسان فضلة. ذکر زبان مازاد و فزونی وارد قلبی است (۲۷۳) این اولین موردی است که فروزانفر تصریح می‌کند از نسخه موزهٔ بغداد برای تصحیح استفاده کرده است. چنان‌که در مقدمه هم به صراحت گفته‌اند تا پیش از این صفحات نسخه بغداد را نداشته‌اند و از آن در تصحیح متن استفاده نکرده‌اند.

۵. متن به جای التفات کند دارد: فیه سکون الی غیرالله.

زهد، حکمت میراث دهد و حکمت، نظر در عواقب کار اقتضا کند.

[هم او گوید سه چیز است از نشان یقین: با مردمان مخالطت کم کردن و چون عطا به تو رسد از مخلوقی مدح ناکردن و چون چیزی نرسد ذمّ ناکردن[۱].

و سه چیز از نشان یقینِ یقین بود: دیدن همه چیزها از حق‌تعالی و رجوع کردن با وی در همه کارها و استعانت کردن به وی در همه حالها].

جنید گوید که یقین، قرار گرفتن علمی بوَد در دل که تغیّر بدان راه نیابد.[۲]

ابن‌عطا گوید: هر کسی را یقین در دل، به مقدار نزدیکی او بود در تقوی. و اصل تقوی آن بوَد که از مناهی اعراض کنی و اِعراض کردن از مناهی، جدا شدن بوَد از نفس، پس از جدا شدن، ایشان از نفس به یقین رسند.

[و بعضی گفته‌اند از پیران[۳]، یقین، مکاشفه بوَد و مکاشفه بر سه وجه بوَد: مکاشفهٔ در خبر[۴] بوَد و مکاشفه‌ای بوَد به اظهار قدرت[۵] و مکاشفهٔ دل بود به حقایق ایمان.

استاد امام (رَحِمَهُ‌الله) گوید[۶]: مکاشفه در سخن ایشان عبارت از ظاهر شدن چیزی بوَد دل ایشان را به غلبه گرفتن ذکر آن چیز بر دل ایشان بی‌آنکه در آن هیچ شکی بود.[۷]

و باشد که به مکاشفه آن خواهند که میان خواب و بیداری چیزی بیند و از این حالت عبارت بسیار کنند به خواب].

استاد امام گوید[۸] از امام ابوبکر فورک شنیدم که از [بو] عثمان مغربی پرسیدم که آنچه شما گویید که: شخصی را دیدم؛ معاینه بود یا بر طریق مکاشفه؟ گفت: بر طریق مکاشفه.

---

۱. متن به جای «هم او» اسناد کامل روایت را آورده است.

۲. ترجمه کامل نیست. متن: الیقین هو استقرار العلم الّذی لاینقلب و لایحول و لایتغیّر فی القلب. یعنی یقین استقرار دانشی است که دگرگون نمی‌شود و از حالی به حالِ دیگر درنمی‌آید در دل تغییر نمی‌کند.

۳. متن: و قال بعضهم.

۴. مکاشفة الاخبار. یعنی مکاشفه‌ای که از طریق اقوال خدا و رسول (ص) برای سالک حاصل می‌شود و یا مکاشفه‌ای که در اخبار رسول (ص) برای سالک حاصل می‌شود.

۵. مکاشفة باظهار القدره. یعنی مکاشفه‌ای که از طریق ظهور قدرت حق حاصل می‌شود.

۶. متن: ندارد.

۷. یعنی ظهور شیئی در دل (سالکان) ــ با غلبه ذکر آن چیز ــ بدون باقی‌ماندن هیچ شکی.

۸. متن: ندارد.

عامربن عبدالقیس گوید: یقین، دیدنِ چیزها بوَد به قوّت ایمان.[۱]

جنید گوید: یقین، برخاستن شک بوَد به مشهد غیب.

از استاد ابوعلی شنیدم (رَحِمَهُالله) که گفت ــ در قول پیغامبر (عَلیه‌السّلام) در حق عیسی (عَلیه‌السّلام) ــ که: اگر یقین بیفزودی در هوا برفتی[۲] اشارت به حال خویش کرد شب معراج که در لطائف معراج است که گفت: بُراق[۳] را دیدم که بماند و من همی شدم.

جنید گوید: از سریّ شنیدم که او را پرسیدند از یقین. گفت: آرام گرفتن بوَد آن‌گاه که واردات اندر دلت آید از آنکه[۴] یقین بدانسته باشی که حرکتِ تو هیچ منفعت نکند در آن تو را و هر چه بر تو قضا کردند از تو باز ندارند.

علیّ‌بن سهل گوید: حضور فاضلترین[۵] از یقین زیرا که حضور، وطنهاست و یقین خطرهاست.[۶] یقین از ابتدای حضور نهاد است و حضور، دوام آن بود که گویی روا می‌دارد حصول یقین، خالی از حضور و روا ندارد حضور بی‌یقین.[۷] و از بهر این گفت نوری که: یقین، مشاهده بوَد یعنی که اندر مشاهده، یقین بوَد که در او شک نه، زیرا که مشاهده نبوَد آن را که باور ندارد آنچه از او بود.[۸]

[ابوبکر ورّاق گوید: یقین: قاعدهٔ دل است و کمال ایمان، بدوست و به یقین بشناسند خدای را (عَزّوجلّ) و به عقل بدانند آنچه از خدای بوَد و غیر او را از وی به عقل بدانند].

---

۱. مترجم در این مقام مرتکب دو سه خطای عمده شده است: الف) ترجمه جمله عامربن عبدقیس را نیاورده و به جای آن این جمله را آورده است. جمله عامر در متن این است: «لو کشف الغطاء ماازددتُ یقیناً». ب) جمله بعدی را که با «قیل» آمده است به عامر نسبت داده است. ج) یک جمله دیگر را هم به کل حذف کرده است به این صورت متن: و قیلَ الیقین زوال المعارضات. یعنی یقین از بین رفتن اقوال معارض در دل است. عجیب آن است که استاد فروزانفر با وجود دسترسی به نسخه بغداد هیچ اشاره بدان نکرده‌اند.

۲. نوادرالاصول، ترمذی، ۳۰۳ و حلیةالاولیاء، ۸/۱۵۶.

۳. بُراق اسم مرکبی است که پیامبر (ص) با آن به معراج رفت.

۴. به نحوی که، چنان‌که.

۵. متن: الحضور افضل من الیقین. احتمالاً خطای کاتب است.

۶. یعنی حضور، ثابت‌تر و متمکن‌تر است ولی یقین در موضع خطر و گذر. ابونصر سرّاج هم این بحث را مفصل آورده است.

۷. فاعل، علی‌بن سهل است یعنی یقین را ابتدای حضور نهاده است و حضور را دوام یقین می‌داند؛ گویا جایز می‌داند حصول یقین را بدونِ حضور، ولی حضور را بدون یقین محال می‌داند.

۸. معنی جمله آخر یعنی: مشاهده نمی‌کند خدا را آنکه اطمینان و باور ندارد به آنچه که از جانب خدا می‌رسد.

جنید گوید: خداوندانِ یقین بر سر آب برفتند و آنکه یقین وی از آنِ ایشان بیش بود از تشنگی بمرد.[۱]

ابراهیم خوّاص گوید: غلامی را دیدم در تیه[۲] بنی‌اسرائیل.[۳] گفتم: یا غلام تا کجا (می‌روی؟) گفت: به مکّه همی روم. گفتم: بی‌زاد و راحله؟ مرا گفت: ای ضعیف یقین، آنکه هفت آسمان و هفت زمین، بی‌ستون نگاه تواند داشت؛ قادر نیست که مرا بی‌علاقتی به مکّه رساند؟ چون در مکّه شدم او را دیدم اندر طواف و همی گفت:

یا عینُ سِحّی ابداً   یا نَفْسُ موتی کَمَداً
ولا تُحِبّی اَحَداً   اِلَّا اَلْجَلیلَ الصَّمَداً[۴]

چون مرا دید گفت: یا شیخ! هنوز بر آن ضعفِ یقینی که من دیدم؟

ابویعقوب نهر جوری گوید: بنده چون به کمال رسد ــ از حقیقت یقین ــ بلا، نزدیکِ او نعمت گردد و رخا[۵]، مصیبت گردد.

ابوبکر ورّاق گوید یقین بر سه وجه باشد: یقینِ خبر[۶] است و یقینِ دلالت[۷] است و یقینِ مشاهدت است.

ابوتراب گوید: غلامی را دیدم اندر بادیه همی رفت بی‌زاد [و راحله]، گفتم: اگر یقین نیست با او، هلاک شوَد. گفتم وی را: یا غلام! اندر چنین جای بی‌زاد همی روی؟ گفت: ای پیر! سر بردار تا جز خدای هیچ کس را بینی؟ گفتم: اکنون هر کجا خواهی رو.

[ابوسعید خرّاز گوید: علم تو را کار فرماید و یقین تو را برگیرد[۸]].

ابراهیم خوّاص گوید: طلبِ معاشِ حلال همی کردم (و) ماهی می‌گرفتم. روزی

---

۱. مراد آن است که خوارق عادات ربطی به مراتب یقین سالک ندارد و یقین سرّی است میان بنده و حق که ممکن است در ظواهر و مظاهر بیرونی خود را نشان ندهد.

۲. بیابان.

۳. متن افزوده دارد: کانّه سبکة فضّةٍ. یعنی غلامی دیدم که انگار هیکلش را از نقرهٔ سپید ریخته بودند.

۴. ای دیده همواره اشکبار باش و ای نفس از اندوه بمیر و محبت مورز به احدی جز (خداوند) جلیل بی‌نیاز (غزالی در منهج‌العابدین، ص ۱۴۹ ابیات را نقل کرده است).

۵. سستی، مراد نعمت و گشایش است.

۶. یقینی که از راه خبر و اثر به دست می‌آید.

۷. یقینی که از راه دالها و مدلولها در باب حق به دست می‌آید.

۸. یعنی علم، راه و رسم رفتن را به تو می‌آموزد و یقین تو را برمی‌دارد و به مقصد می‌رساند.

ماهیی اندر دام افتاد. برآوردم و دام اندر آب افکندم. یکی دیگر در افتاد؛ آن نیز برآوردم و دام، دیگر باره در آب افکندم. گفت هاتفی آواز داد که معاشی دیگر یابی که دیگری را از ذکر ما باز نداری، دام بشکستم و دست از آن بداشتم.[1]

---

۱. ترجمه هم ناقص است و هم نارسا متن: فَهتَفَ بی‌هاتف: اَلَم تَجدْ معاشاً الّا اَنْ تاتِیَ من یذکرُنا فتقتلهم و قال فکسوت القصبه و ترکت الاصطیاد یعنی هاتفی آوازم داد که آیا پیدا نمی‌کنی معاشی جز در گرفتارسازی کسی که ذکر ما می‌گوید و سپس او را می‌کشی؟ گفت: بعد از آن دام بشکستم و دست از صید بشستم. پیداست که کلمه گفت متعلّق به جمله آخر است نه اول.

باب بیست و سوم

در صبر

قال اللّه تعالی: «وَ اصْبِرْ وَ ما صَبْرُکَ اِلّا بِاللّهِ»[1].

ابوهریره (رضی‌الله عنه) روایت کند که پیغامبر گفت (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): «اَلصَّبْرُ عِنْدَ الصَّدْمَةِ الْأُوْلیٰ». (یعنی) صبر اندر اول کار باید چون خشم گیرد یا مصیبتی رسد یا مکروهی، به صبر استقبال آن باز شود.[2]

استاد امام گوید [مصنف این کتاب] (رَحِمَهُ‌الله)[3]، صبر را اقسام است: صبری بوَد به کسب بنده و صبری بوَد نه به کسب بنده. صبر کسبی (هم) بر دو قسم است: صبری بوَد بدانچه خدای (عَزّوجلّ) فرموده است و صبری بوَد بدانچه نهی کرده است. اما آن صبر که کسبی نیست [بنده را]، صبر او بوَد بر مُقاسات[4] آنچه بدو رسد از حُکم حق (سبحانه و تعالی) که او را در آن رنجی رسد و غیظی نبود.

جنید گوید: از دنیا به آخرت راهی است آسان بر[5] مؤمن [و هجران خلق در جنب یافتن حق، دشوار است] و از نفس به خدای شدن، صعب است و صبر کردن با خدای تعالی، صعبتر.

و پرسیدند از وی[6] فروخوردن تلخیها و روی ترش ناکردن.

علی‌بن ابیطالب گفت (عَلیه‌السّلام)[7]: صبر از ایمان به جای[8] سر است از تن.[9]

---

۱. صبر کن و نیست (اجر) صبر تو مگر بر خداوند. (نحل، آیهٔ ۱۲۷)

۲. ترجمه‌ای آزاد از حدیث است. معنای حدیث: صبر در هنگام صدمه نخستین است (که معنا می‌یابد) صحیح بخاری ۱۳۰۲، ضمناً متن دوبار حدیث صبر را آورده است که مترجم یک بار آن را ذکر کرده است. حدیث دوم از قول انس‌بن مالک به این صورت آمده است: الصّبر عند الصدمة الاولی. درحالی‌که حدیث اول از ابوهریره و عایشه روایت شده است.

۳. متن: ندارد. ۴. رنج و سختی. ۵. برای. ۶. یعنی از جنید. ۷. متن: رضی‌اللّه عنه.

۸. به منزله. ۹. چون سر مهمترین عضو بدن است، صبر هم مهمترین جزء ایمان است.

ابوالقاسم حکیم گوید: اندر قول خدای (عَزّوجلّ): «واصْبِرْ»، امر است به عبادت و قوله، «وَ ما صَبْرُکَ اِلّاباللّهِ»[۱]، بندگی است. [هر که از درجه‌ای که او را بوَد به درجه‌ای شود[۲] که بدو بود، از درجهٔ عبادت به درجهٔ عبودیّت شده باشد[۳]].

وَ پیغمبر (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: بِکَ اَحیا وَ بِکَ اَموتُ [زندگانی من به تو است و مرگ من به تو است].

کسی ابوسلیمان را پرسید: از صبر، گفت: واللّه که ما بر آنکه دوست داریم صبر نمی‌کنیم؛ بر آنکه کراهیت داریم صبر چگونه کنیم؟

ذوالنّون گوید: صبر، دور بودن است از مخالفات و آرمیدن با خوردنِ تلخیها و پیدا کردن توانگری به وقت درویشی.[۴]

[ابن‌عطا گوید: صبر، ایستادن بوَد با بلا به حسن ادب.

و هم او گوید: فانی گشتن بوَد اندر بلویٰ و اظهار ناکردن شکوی.

ابوعثمان گوید: صبّار آن بوَد که خوی کرده باشد به مکاره کشیدن.[۵]

و گفته‌اند: صبر، ایستادن بوَد با بلا ــ به نیکوییِ صحبت ــ همچنان‌که با عافیت.]

ابوعثمان گوید: نیکوترینِ جزاها که بندگان را دهند؛ جزا بوَد بر صبر کردن و برتر از آن جزا نبود، زیرا که خبر داد اندر کتاب: «وَ لَنَجْزِیَّن الَّذین صَبَرُوا اَجْرَهُمْ بِاَحْسَنِ ما کانوا یَعمَلونَ»[۶].

عمروبن عثمان گوید: صبر، ایستادن بوَد با خدای و فرا گرفتن بلا [وی] به خوشی و آسانی.

[خوّاص گوید: صبر، ایستادن بوَد بر کتاب و سنّت].

---

۱. نحل، آیهٔ ۱۲۷. ۲. رسد.

۳. یعنی هر کس که از درجهٔ فاعلیت (در صبر) به درجه‌ای رسد که خود را به حق وانهاده سازد و به او کار انجام دهد، از درجه عبادت ــ که بنده فاعل آن افعال است ــ به درجه عبودیت که تسلیم و تفویض محض است، رسیده است.

۴. متن: و اظهار الغنی مع حلول الفقر بساحات المعیشة. یعنی و توانگری باز نمودن آن‌گاه که بی‌چیزی به ساحت معیشت فرود آید. (فروزانفر، ۲۷۹)

۵. متن: الصّبار هوالَّذی عود نفسه الهجوم علی المکاره. صبار آن است که نفس خویش را بر مکروهات عادت داده باشد (برخلاف صابر و متصبّر، چون متصبّر نشان می‌دهد که صبور است ولی واقعاً نیست و صابر مکروهات را می‌بیند اما رنج نمی‌کشد).

۶. و همانا که به راستی ما جزا می‌دهیم اجرِ آنان که صبر کردند شایسته‌تر از آنچه که به جا آوردند. (نحل، آیهٔ ۹۶)

یحییٰ‌بن معاذ گوید: صبر مُحِبّان، سخت‌تر از صبر زاهدان. [وا عجباً، چگونه صبر می‌کنند؟] وانشد:

الصَبْرُ یَجْمُلُ فی الْمَواطِنِ کُلِّها اِلّا عَلَیْکَ فَاِنَّهُ لا یَجْمُلُ[1]

[ذوالنّون گوید: صبر، استقامت کردن است به خدای تعالی].

از استاد ابوعلی (رَحِمَهُ‌الله) شنیدم: صبر، همچون نامِ (آن) است؛ اگر از صبر گویند و وی تلخ بود، معنی این خوش است.[2]

این بیت ابن‌عطّار است[3]:

سَاَصْبِرُ کَیْ تَرضیٰ و اَتْلَفُ حَسْرَةً وَ حَسْبِیَ اَنْ ترضیٰ وَ یُتْلِفُنی صَبْری[4]

[رُوَیم گوید: صبر، ترک شکویٰ بوَد.

ذوالنّون مصری گوید: صبر، فریاد خواستن بود به خدای تعالی.[5]]

[ابوعبداللّه خفیف گوید: صبر سه است؛ متصبّر است و صابر و صبّار].

علی‌بن ابیطالب گوید (کرّم الله وجهه)[6]: صبر، مرکبی است [که] هرگز به سر اندر نیاید[7].

[علی عبداللّه البصری گوید: مردی نزدیک شبلی آمد گفت: کدام صبر سخت‌تر بوَد بر صابران؟ گفت: صبر اندر خدای؟ گفت: نه. گفت: صبر خدای را؟[8] گفت: نه. گفت: صبر با خدای؟ گفت: نه. گفت: پس چیست؟ گفت: صبر از خدای![9] شبلی بانگی بزد؛ خواست که جان تسلیم کند].

جریری گوید: صبر آن است که فرق نکنی میانِ حالِ نعمت و محنت، به آرام

---

۱. صبر در همه جایگاهها جمیل است و زیبا، جز بر (فراق) تو که به راستی پسندیده و زیبا نیست. (احیاءالعلوم، ۴/۱۱۸ نظیر آن در اللمع، ۵۰۱ منسوب به امام علی (ع) آمده است).

۲. متن: قسمت دوم. جمله را از اگر ... ندارد.

۳. متن: انشَدَنی ابن عطاءِ لنفسِه.

۴. صبوری پیشه می‌سازم تا تو را خشنود کنم ــ اگرچه از حسرت نابود می‌شوم ــ (هر چند) برای من همین بس که تو خرسند باشی حتّی اگر صبوریم مرا نابود سازد (قشیری بیت را به ابن‌عطّار نسبت داده ولی بیت در دیوان عباس بن احنف به صورت قطعه‌ای شش بیتی با کمی تفاوت آمده است. (دیوان ۱۳۶، نیز مهدوی دامغانی ۵۱).

۵. این دو جمله در متن بعد از بیت عربی قبلی آمده‌اند. ۶. متن: رضی‌اللّه عنه.

۷. طبرانی در کبیر، ۱۷/۸۵۸. ۸. برای خدا. ۹. از دوری خدا.

خاطر اندر هر دو حال. و تَصَبُّر آرام بوَد با بلا، به یافتن گرانی محنت.[۱]
و اندر این معنی گوید[۲]:

صَبَرْتُ وَ لم اُطْلِعْ هَواکَ عَلیٰ صَبْری وَ اَخْفَیْتُ ما بی‌مِنْکَ عنْ مَوْضِعِ الصَّبْرِ
مَخافَةَ اَنْ یَشْکو ضَمیری صَبابَتی اِلیٰ دَمْعَتی سِرّاً فَتَجْری وَ لا اَدْری[۳]

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: صابران فیروزی یافتند [به عزّ هر دو سرای، زیرا که از خدای معیّت یافتند] چنان‌که گوید: «اِنَّ اللّهَ مَعَ الصّابرینَ»[۴].
و اندر معنی این آیت گویند: اِصْبِروا وَ صابِروا وَ رَابِطُوا؛ [صبر] فروتر از مصابره باشد و مصابره، فروتر از مرابطت[۵] باشد.
و گفته‌اند در معنی این آیت (که یعنی) صبر کنید به تن در طاعت خدای تعالی تا صابر باشید؛ و به دل بر بلوا صبر کنید تا مصابر باشید و به سرّ، خویشتن بسته دارید بر شوق به خدای، تا مرابط باشید.
خداوند تعالی و تقدّس وحی فرستاد به داود (علیه‌السّلام) که یا داود! خُلقهای من فرا گیر؛ و از خُلقهای من یکی آن است که من صبورم.
و گفته‌اند: صبر بیاشام که اگر او تو را بکشد؛ شهید باشی و اگر زنده مانی؛ عزیز باشی.[۶]

---

۱. متن: والتصبّر هوالسّکوت معَ البلاء معَ وجدان اثقال المِحَنَه. برخی نسخه‌ها سکون آورده‌اند ولی سکوت بهتر از سکون است با توجه به معنای تصبّر تا معنای جمله چنین باشد: تصبّر یعنی خاموشی در هنگام (نزول و تحمّل) بلا با حسّ کردن سنگینی (حاصل از) رنج و محنت (برخلاف صابر و صبار که شرح آن گذشت).
۲. متن: وانشدوا بعضهم.
۳. صبوری کردم و بر شکیبایی‌ام آگاهی نداشتم از محبت تو و آنچه در خود از تو داشتم ــ از موضع صبر ــ پوشیده ساختم از ترس اینکه ضمیرم از سرِ محبّت به اشکم شکوه کند و اشکم جاری شود بی‌آنکه من بدانم.
۴. به راستی که خداوند با صابران است. (بقره، آیهٔ ۱۵۳)
۵. مرابطه از ریشه رباط به معنای آماده نگاه‌داشتن اسبها و چهارپایان برای جنگ است چنان‌که در قرآن گاه به همین صورت می‌آید: «و اعدوا لهم مَااسْتَطَعْتُم من قوّة و من رباط الخیل» (انفال، آیهٔ ۶۰).
۶. ترجمه دقیق نیست. متن: تجرّع الصبر، فان قتلک، قتلک شهیداً و ان احیاک احیاک عزیزاً. یعنی جرعه نوشی کن صبر را که اگر کشت تو را شهیدانه کشته است و اگر زنده‌ات ساخت عزیزانه زنده‌ات گذاشته است.

[و گفته‌اند:] صبر کردن خدای را[۱]، توانگری بوَد و صبر کردن به خدای[۲] بقا بوَد و صبر کردن اندر خدای، بلا بود و صبر کردن با خدای، وفا بود و صبر کردن از خدای جفا. و اندر این معنی گفته‌اند:

وَ کَیْفَ الصَّبْرُ عَمَّنْ حَلَّ مِنّی بِمَنْزِلَةِ الْیَمینِ مِنَ الشِّمالِ
اِذا لَعِبَ الرِّجالُ بِکُلِّ شَیْءٍ وَجَدْتُ[۳] الحُبَّ یَلْعَبُ بِالرِّجالِ[۴]

و گفته‌اند:

اَلصَّبْرُ عَنْکَ فَمَذْمومٌ عَواقِبُهُ وَ الصَّبْرُ فی سَائِرِ الْاَشْیَاءِ مَحْمُودُ[۵]

و گفته‌اند: صبرِ بر طلب، عنوانِ ظفر باشد و صبرِ اندر محنت، عنوانِ فرج باشد.

[منصوربن الخلف المغربی (رَحِمَهُ‌الله) گفت[۶]: یکی را به تازیانه می‌زدند. چون او را بازِ زندان آوردند؛ کسی را فرا خواند[۷] و سیم چند پاره از دهان خویش بیرون کرد. او را پرسیدند که این چیست؟ گفت: سیم داشتم در دهان و بر کنارهٔ حلقه‌ای که به نظاره ایستاده بودند؛ کسی بود که نخواستم که بانگ کنم به دیدار وی و دندان بر این سیم همی فشاردم تا اندر دهان من همی پاره‌پاره شد].

و گفته‌اند: مصابرت، صبر بوَد بر صبر تا صبر اندر صبر غرق شود و صبر از صبر عاجز آید؛ چنان‌که گفته‌اند:

صَابَرَ الصَّبْرَ فَاَسْتَغاثَ بِهِ الصَّبْرُ فَصاحَ الْمُحِبُّ بِالصَّبْرِ صَبْرا[۸]

[وقتی شبلی را اندر بیمارستان باز داشتند. گروهی نزدیک وی شدند. گفت: شما که‌اید؟ گفتند: دوستانِ توایم به زیارت تو آمده‌ایم. سنگ برگرفت؛ اندر ایشان

---

۱. برای خدا. ۲. با توسّل به خدا. ۳. متن: رأیت.
۴. چگونه صبر کنم از کسی که در من جا گرفته چنان‌که دست راست در کنار دست چپ جا گرفته است. وقتی که بزرگان هر چیزی را به بازی گرفته بودند. (من بعکس) دریافتم که عشق همه بزرگان را به بازی گرفته است.
۵. صبر از (دیدار) تو عواقب ناپسندی دارد درحالی‌که در دیگر موارد صبر (امری) پسندیده بوده است (احیاء، ۴/۱۱۸).
۶. متن: سَمِعتُ منصوربن خلف المغربی یقول. ۷. متن افزوده دارد: فَتَفَل فی یده.
۸. در برابر صبر (چندان) صبوری کرد که صبر از او (به فریاد آمد و) کمک خواست. عاشق هم با کمک صبر بر صبر (می‌تازد) و نعره می‌کشد. (بیت از ذوالنّون است. به نقل از مهدوی دامغانی ۵۲ـ۵۱).

انداخت. ایشان بگریختند. شبلی گفت: دروغ گفتید؛ اگر دعوی دوستی کردید از بلای من چرا گریزید؟].

و اندر بعضی از اخبار می‌آید که (خداوند می‌فرماید:) به دیدار من است[۱] که بارها همی کشد از بهر ما، چنان‌که اندر کتاب یاد کرد: «وَاصْبِرْ لِحُکْمِ رَبِّکَ فَاِنَّکَ بِاَعْیُنِنا»[۲].

[کسی حکایت کند که به مکّه بودم. درویشی را دیدم که بیرون آمد و طواف کرد و رقعه‌ای از جیْب برآورد و در آنجا نگریست و برفت. و چون روز دیگر بود؛ همچنان کرد. چشم بر وی می‌داشتم ــ به چند روز ــ بیرون می‌آمد؛ بر آن حال. روزی طواف بکرد و بگریست و پاره‌ای فراتر شد و بیفتاد و جان تسلیم کرد.[۳] من به نزدیک او شدم و آن رقعه را باز کردم؛ بر آنجا نبشته بود:«وَاصْبِرْ لِحُکْمِ رَبِّکَ فَاِنَّکَ بِاَعْیُنِنا»].

گویند: جوانی دیدند که نعلین به روی پیری می‌زد. او را گفتند: شرم نداری که بر روی آن پیر همی زنی؟ گفت: جرم او بزرگ است. گفتند: چیست؟ گفت: این پیر، دعوی دوستی من کرد و سه روز است تا مرا ندیده است!

و اندر حکایت همی آید که کسی از پیران گوید[۴]: به بلاد هند رسیدم؛ یکی را دیدم به یک چشم. [او را] فلانِ صبور همی خواندند. وی را از حال او پرسیدم. گفتند: اندر اول جوانی، دوستی از آنِ وی به سفر شد و وی به وداع بیرون شده بود. یک چشم وی بگریست و دیگر [چشم] نَگِریست. (به) این چشم که بِنَگریست؛ گفت: دیدنِ دنیا بر تو حرام کردم که تو بر فراق یار من بنگریستی. و این چشم بیست سال است تا باز نگشاد.[۵] و اندر این معنی، این آیت گفته‌اند: «فَاصْبِرْ صَبْراً جَمیلاً»[۶]. صبر جمیل آن است که خداوندِ مصیبت را اندر میان قوم باز نشناسی که کدام است.

عمر خطّاب (رضی‌الله عنه) گوید: اگر صبر و شکر دو مرکب[۷] بودندی؛ بر هر کدام کِه نشستمی؛ باک نداشتمی.[۸]

---

۱. یعنی می‌بینم، دارم می‌بینم.

۲. صبر کن بر حکم پروردگارت که تو ــ راستی ــ در پیش چشمان مایی. (طور، آیهٔ ۴۸)

۳. متن: و نظر فی الرّقعه و تباعد قلیلاً و سقط.

۴. متن: و قال بعضهم. ۵. متن: فمُنذُ ثلاثین سنةٍ لم یفتح عینه.

۶. پس صبر کن صبری جمیل. (معارج، آیهٔ ۵) ۷. متن: بعیر (شتر).

۸. متن افزوده دارد: و کانَ ابن شبرمة اذا نزل به بلاء قال سحابة ثم تنقشع. یعنی و ابن شبرمه هر گاه که بدو بلایی می‌رسید؛ می‌گفت: ابری است که از هم باز خواهد شد. (فروزانفر، ۲۸۵).

و اندر خبر همی آید که پیغمبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) را پرسیدند از ایمان. گفت: صبر است و خوش‌خویی.[۱]

سریّ (را) از صبر پرسیدند (در وقتی که) سخن در آن همی گفت: کژدمی بر پای وی افتاد؛ در وقت[۲]، چند باره بزد (و) وی ساکن بود. گفتند: یا شیخ! چرا بنراندی؟ گفت: از خدای شرم داشتم که اندر صبر سخن گویم و صبر نکنم.

اندر اخبار می‌آید که درویشانی صبرکننده، همنشینان خدای(عَزّوجلّ) باشند روز قیامت.

و خداوند (سبحانه و تعالی) به یکی از پیغمبران وحی فرستاد که بلای خویش بر فلان بنده فرو فرستادیم. دعا کرد و در اجابت تأخیر کردم. به من گله کرد. گفتم: یا بنده! رحمت چون کنم بر تو از چیزی که بدان بر تو همی رحمت کنم.[۳]

[ابن‌عُیَیْنه گوید اندر معنی این آیه که: «وَجَعَلَنا منهُم اَئِمَّةً یَهْدونَ بِاَمْرِنَا لَمّا صَبَروا»؛ معنی این آن است که چون ایشان دست در اصل کار زنند (که همان صبر باشد) مهتر گردانیدیم ایشان را.

از استاد ابوعلی شنیدم (رَحِمَهُاللّه) که گفت: حدّ صبر آن است که اعتراض بر تقدیر نکنی. اما اظهار بلا ــ نه بر روی شکایت ــ صبر را بر نگذرد؛[۴] چنان‌که خداوند (سبحانه و تعالی) از ایّوب همه[۵] خبر دهد که گفت: «اِنّا وَجَدْناهُ صابِراً»[۶] باز آنکه[۷] خبر داد از وی که گفت: «مَسَّنِیَ الضُرُّ»[۸]، تا ضعفاء این امّت را نیز اندوه‌گزاری بود اگر سخنی بگویند در این باب.

بعضی گفته‌اند که گفت: «اِنّا وَجَدْنَاهُ صابِراً»؛ نگفت صبوراً زیرا که جمله احوال

---

۱. مسند احمد، ۴/۳۸۵ در متن این حدیث دو بار ــ یک‌بار با اسناد کامل ــ آمده است.

۲. بی‌درنگ.

۳. یعنی چگونه بر تو رحمت کنم (و از تو بردارم) چیزی را که با همان چیز تو را مورد مرحمت قرار می‌دهم. مراد رنج و بلاست که چون بنده (نبی) از خداوند می‌خواهد که آن را از زندگانی‌اش دور سازد؛ خداوند می‌فرماید، چگونه بلا را از تو دور سازم درحالی‌که بلا مهمترین ابزار رحمت من در حق توست یعنی رحمت مسبوق به بلاست و بلا، عین رحمت برای بنده است.

۴. یعنی منافاتی با صبر (بنده) ندارد.

۵. متن: ندارد.

۶. متن افزوده دارد: نعم العبد.

۷. با وجود آنکه.

۸. آسیب و زیان مرا لمس کرده و دربر گرفته است. (انبیاء، آیهٔ ۸۳)

او صبر نبود؛ اندر بعضی از احوال با بلا بودی؛ اندر حال مزه یافتن از بلا، صابر نبود[۱] از آن را گفت صابراً نه گفت صبوراً].

استاد ابوعلی گفت (رَحِمَهُ‌الله): حقیقتِ صبر، بیرون آمدن بوَد از بلا برحسب ــ (داخل) شدن اندر وی چون ایوب (عَلیه‌السّلام) [که] اندر آخر آیه گفت: «مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرّاحِمِینَ»، ادبِ خطاب نگاه داشت چون معارضه کردند بدانکه «وَ انتَ اَرحَمُ الرّاحمینَ صریح نگفت اِرْحَمْنی».[۲]

استاد امام (رَحِمَهُ‌الله) گوید[۳] صبر بر دو گونه باشد: صبرِ عابدان بود و صبرِ محبّان. و صبرِ عابدان نیکوتر آن بوَد که محفوظ باشد. و صبر محبّان نیکوتر آن بوَد که برداشته بود.[۴]

و اندر این معنی از استاد بوعلی (رَحِمَهُ‌الله) شنیدم که گفت: یعقوب (عَلیه‌السّلام) بامداد از خویشتن[۵] به صبر وعده کرد (و) گفت: «فَصَبْرٌ جَمیلٌ» یعنی کار من صبر نیکو است. هنوز شبانگاه نرسیده بود که زاری کرد: «یا اَسَفیٰ عَلیٰ یوسفَ وَ ابْیَضَّتْ عَیْناهُ مِنَ الحُزْنِ»[۶].

---

۱. یعنی وقتی که ایوب بلا را گوارا می‌شمرد، صبور نبود چون شرط صبوری، آن است که بلا را گوارا نداند چه اگر خوب و گوارا بداند؛ بلا تبدیل به نعمت می‌شود و شرط نعمت شکر است نه صبر به همین خاطر او را صابر گفت نه صبور!

۲. متن: فَحَفِظَ ادب الخطاب حیث عرّضَ بقوله و انتَ ارحم الراحمین و لَمْ یُصَرّح بقوله ارحمنی که باید چنین ترجمه شود: (ایوب (ع)) ادبِ خطاب با خداوند را نگاه داشت آنجا که به تعریض با خداوند گفت: تو مهربانترین مهربانانی و مستقیم نگفت: رحم کن مرا چون در جمله اول خطاب غیرمستقیم و عام است و صفت عام رحمت را می‌گوید و برای خود هم رحمت می‌خواهد اما در جمله دوم مستقیماً رحمت می‌خواهد و یادی از ویژگی عام رحمت حق نمی‌کند. هر دو مترجم فارسی اشتباه کرده‌اند.

۳. متن: و اعلم.

۴. متروک، ناپیدا. در دنبال این جمله متن افزوده دارد: و فی معناه انشدوا:

تبیّن یوم البین ان اعتزامه علی الصّبر مِنْ اِحدَی الظنون والکواذب

یعنی: روشن شد ــ آنگاه که روز جدایی آمد ــ که عزم (و سوگند) او بر صبر (و شکیبایی) ــ در وقت دوری و فراق ــ یکی از پندارها و دروغهاست.

۵. خویشتن را.

۶. ای وای (و دریغ) بر یوسف و از اندوه (زیاد) دو چشم او سپید (و کور) گشت. (یوسف، آیهٔ ۸۴)

باب بیست و چهارم

اندر مُراقَبَتْ

قال اللّه تعالی: «وَ کانَ اللّهُ عَلیٰ کُلِّ شَیءٍ رَقیباً»[1].

جریربن عبداللّه گوید: جبرئیل (عَلیه‌السّلام) به نزدیک پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) آمد بر صورت مردی و گفت: [یا محمّد] ایمان چیست؟ گفت: آنکه ایمان آری به خدای و فریشتگان و کتابها و رسولانِ وی و به دانستن (این نکته که) خیر و شر، [همه] ازوست. جبرئیل (عَلیه‌السّلام) گفت: راست گفتی. عجب بماندم[2] از تصدیق او پیغامبر را (علیه الصّلوةُ والسّلام). گفت: خبر گوی مرا از اسلام. گفت: نماز به پای داشتن و زکات بدادن و حجّ کردن و روزهٔ ماه رمضان داشتن. گفت: راست گفتی. گفت: خبر ده مرا از احسان. گفت: احسان آن بوَد که خدای را بپرستی چنان‌که گویی می‌بینی او را، اگر چنان نباشی[3] که او را می‌بینی؛ دانی که او تو را می‌بیند. گفت: راست گفتی. [و حدیث تا آخر].[4]

استاد امام گوید (رَحِمَهُ‌اللّه): پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم)[5] به این قول که گفت: اگر تو او را نبینی دانی که او تو را می‌بیند؛ اشارت به مراقبه کرد زیرا که مراقبت، دانش بنده بوَد به اطلاع حق بر وی و استدامت این علم، مراقبت [خدای] بوَد (بر بنده) و این، اصل همه چیزها بوَد و [کس] بدین درجه نرسد مگر پس از آنکه از محاسبهٔ خویش فارغ شده باشد و چون شمارِ گذشتِ خویش بکند[6] و حالِ خویش اندر وقت به اصلاح آرد[7] و طریق [حق] را ملازمت کند و میان خویش و خدای نیکو کند به مراعات دل و انفاس خویش با خدای نگاه دارد در همه احوال و داند که [حق (سبحانه و تعالی)] او را می‌بیند و به دلِ او نزدیک است (و) احوال او می‌داند [و افعال او می‌بیند] و اقوال او

---

۱. و خداوند پیوسته بر هر چیزی مراقب و نگهبان است. (احزاب، آیهٔ ۵۲)　۲. متن: فتعجّبنا.
۳. نیستی.　۴. صحیح مسلم، ۱/۳۶.　۵. متن: ندارد.　۶. گذشته خویش را محاسبه کند.
۷. و حال امروز خود را به موقع و بی‌درنگ اصلاح نماید.

می‌شنود؛ و هر که از این جمله غافل بوَد؛ او دور است از بدایاتِ وصلت[۱]، فکَیفَ[۲] از حقایقِ قُربت.

جریری گوید: هر که حاکم نکند میان خویش و میان خدایْ تقوی را و مراقبت را، به کشف (و) مشاهده نرسد.

[از استاد ابوعلی (رَحِمَهُالله) شنیدم[۳] که امیری بود و وی را وزیری بود و در پیش او، به یکی از غلامان او نگریست که بر سر او ایستاده بود بی‌تهمتی[۴] که در دل او بود.[۵] اتفاق چنان بود که در آن حالت امیر به وی نگریست. وزیر بترسید که امیر، تهمتِ بد نکند او را. از این [پس] هرگز وزیر، اندر نزدیکِ امیر نشد الّا همچنان‌که نگریست، می‌نِگریست تا امیر پندارد که آن حال بر وی آفریده است.[۶] مخلوقی مخلوقی را چنین مراقبت کند؛ مراقبت بنده چگونه باید خداوند خویش را؟].

از یکی از درویشان شنیدم که امیری را غلامی بود و بر وی اقبال داشت بیش از آنکه بر دیگران، و این غلام از دیگران نیکوتر نبود و به قیمت بیشتر نبود. با امیر گفتند حال او چون است؟ امیر خواست که با ایشان نماید فضل غلام اندر خدمت بر دیگران، روزی امیر [بر] نشسته بود با لشکر[۷] و کوهی بود دور از ایشان و بر آن کوه، برف بود و امیر، سوی آن نگریست و سر در پیش افکند. غلام، اسب گرم کرد و قوم ندانستند که [او] چرا می‌تازد. و بعد از ساعتی[۸] غلام آمد و پاره‌ای برف همی آورد. امیر گفت: تو چه دانستی که مرا برف همی باید؟ گفت: باز آن جانب نگریستی و نگریستن سلطان، بی‌مرادی[۹] نبوَد. امیر گفت: من او را بدین[۱۰]، نیکوتر همی دارم. هر کسی [از شما] شغلی دارد و او، مراقبتِ احوالِ من می‌کند [و مراعاتِ نگریستن[۱۱] من].

و گفته‌اند: هر که به خواطر[۱۲] خدای را مراقبت کند؛ خدای جوارح او نگاه دارد.

---

۱. نخستین قدمهای وصال. ۲. پس چگونه است، چگونه خواهد بود. ۳. فاعل قشیری است.

۴. اینجا مراد نظر به ریبه است یعنی نگاه ناپاک و شبهه‌دار.

۵. متن اضافه دارد: ولکن لحرکةٍ اوصوتٍ احسّ منهم. بلکه به سبب حرکت یا صدایی که از آنان حس کرد.

۶. الا همچنان‌که ... یعنی همواره از آن پس وزیر، امیر را به همان حالتی نگاه می‌کرد که در آن لحظه به غلام نگاه کرده بود تا امیر فکر کند نگاه (و چشمان) او همان گونه است.

۷. متن: و مَعَهُ حشمٌ. ۸. متن: فلم یلبث الّا یسیرا. یعنی چیزی نگذشت.

۹. بدون علّت، بدون قصد. ۱۰. به این دلیل. ۱۱. مراقب نگاههای من هم هست.

۱۲. در خاطراتی و خواطری که بر قلب و ذهنش می‌گذرد.

[پرسیدند ابوالحسن هندو را که: شبان کی باز دارد گوسفند را به عصای رعایت از چراگاه هلاک؟ گفت: چون داند که بر او نگاه‌بانی است].

عبداللّه بن عمر گوید[۱] (رضی‌اللّه عنه) که در سفری بود. غلامی را دید کـه گـوسفند می‌چرانید. گفت: ای غلام! از این گوسفند یکی بفروشی؟ گفت: آنِ من نیست. گفت: خداوند[ش] را بگوی که گرگ ببُرد. غلام گفت: به خدای چه گویم؟[۲] به روزگاری دراز، عبداللّهِ عمر می‌گفتی که آن غلام گفت به خدای چه گویم؟[۳]

[جنید گفت: هر که اندر مراقبت به حقیقت رسیده باشد (فقط) از آن تـرسد کـه حظّ او از خدای فوت شود نه از چیزی دیگر.[۴]

ذوالنّون گوید: نشان مراقبت، ایثار کردن است[۵] آنچه خدای (عَزّوجلّ) اختیار کرده باشد و بزرگ داشتنِ آنچه خدای تعالی بزرگ داشتست و حقیر داشتنِ آنچه خدای حقیر داشتست].

نصرآبادی گوید: رجا، به طاعت کشد و خوف، از معصیت دور کند و مراقبت، فرا راهِ حق دارد.[۶]

جعفربن نصیر گوید: مراقبت، مراعات سِرّ بود به نگریستن [بـا] حـق انـدر هـر خطْرتی.

جریری گوید: کار ما بر دو چیز بنا کرده‌اند یکی آن‌که مراقبت خدای (عَزّوجلّ) را ملازمت کنیم و ظاهر علم نگاه داریم.[۷]

---

۱. متن: و قیلَ کانَ ابن عمر فی سفرٍ که باید ترجمه شود گویند که ابن عمر در سفری بود.

۲. متن: فَأَینَ اللّه. یعنی پس خدا کجاست؟ خدا چه می‌شود؟

۳. یعنی مدتها ورد زبان ابن‌عمر این بود که آن غلام بود که یادم داد: پس خدا کو؟

۴. متن در اینجا حکایتی دارد به روایت زیر:

و کانَ بعض المشایخ له تلامذة فکان یخصُّ واحداً منهم باقباله علیه اکثر مـمّا یـقبلُ عـلیهم فـقالوا له فی ذلک. فقال: اُبیّن لکم ذلک. فدفع الی کلّ واحدٍ من تلامذته طائراً و قال له: اذبحه بحیث لایراه احد و دفع الی هذا ایضا. فمضوا و رجع کل واحد منهم و قد ذبح طیره و جاءِ هذا بالطائر حـیّاً. فـقال هـلّا ذبحته؟ فقال: امرتنی ان اذبحه بحیث لایراه احد و لم اجد موضعاً لایراه فـیه احـد. فـقال: لهـذا خـصّه باقبالی علیه.

۵. برگزیدن و اختیار کردن.

۶. متن: و المراقبة تؤدّیک الی طریق الحقایق. یعنی مراقبت تو را به طریق حقیقت می‌رساند.

۷. ترجمه رسا نیست. متن: و یکون العلم علی ظاهر قائما که باید ترجمه شـود: (و دوم) ایـنکه ظـاهر (اعمال و رفتار) بر پایه علم شریعت استوار باشد.

ابن‌عطا را پرسیدند که از طاعتها کدام فاضلتر است؟ گفت: مراقبت حق بـر دوام اوقات.[۱]

[خوّاص گوید:] مراعاتِ [وقت]، مراقبت بـار آرد و مـراقـبت، اخـلاص سِـرّ و علانیت، خدای را (عَزّوجلّ) (است).[۲]

ابوعثمان مغربی گوید: فاضلترین چیزی که مرد آن را مـلازمت کـند انـدر ایـن طریقت، محاسبهٔ خویش است و (نیز) مراقبت و نگاه داشتن کارها به علم.[۳]

[و هم ابوعثمان گوید که ابوحفص گفت مرا: چون تو مجلس کنی مردمان را (برای پند) اول دل خویش پند ده و تن خویش را (و) نگر جمع آمـدن ایشـان بـر تـو، مغرور(ت) نکند که ایشان ظاهر تو را مراقبت کنند و خدای باطن تو را.

ابوسعید خرّاز گوید یکی از پیرانِ من گفت: بر تو بادا به مراعات سرّ و مراقـبت، (بدان خاطر که) روزی من اندر بادیه همی رفتم؛ آواز نعلین شـنیدم از پس پشت خویش. مرا از آن هراس آورد. خواستم که باز نگرم و ننگریستم، چیزی دیدم بـر کتف من ایستاده[۴] و من به سرّ مراعات همی کردم. پس باز نگریستم؛ ددی دیـدم عظیم].

واسطی گوید: فاضلترینِ همه طاعتها، نگاه‌داشتن وقت است و آن، آن است کـه بنده از حد فرا نشود و جز با خدای نایستد و از وقت خویش بیرون نشود.[۵] و باللّٰه التوفیق.[۶]

---

۱. در متن، پیش از این جمله‌ای هست چنین: المرتعش یقول: المراقبة مراعاة السرّ بـملاحظة الغـیب مـع کلّ لحظه و لفظه: یعنی مرتعش می‌گوید: مراقبت مراعات سرّ (قلبی) است با لحاظ کردن غیب در هر لحظه و واژه.

۲. یعنی مراقبت آن است که در پنهان و آشکارا خالص برای خدا باشی.

۳. متن: وسیاسة عمله بالعلم. یعنی راهبرد رفتارهایش با دانش (شرع).

۴. متن: اذا انا بخشخشةٍ خلفی هالنی ذلک واردت ان التفت فلم التفت. فـرایتُ شیئاً واقـفاً عـلی کـتفی فانصرف عنّی. پیداست که ترجمه خطا دارد و باید چنین ترجمه شود. ناگاه خشـخشی در پشت سـرم حس کردم که به هراسم انداخت. خواستم که برگردم و توجه کنم ولی (به خاطر حال مراقبه‌ای که بـا خود داشتم) برنگشتم تا اینکه دیدم چیزی بر شانه‌ام ایستاده است تا از من منصرف شد.

۵. متن: و لایقارن غیر وقته. یعنی جز با وقت خود همنشین نگردد. ۶. متن: ندارد.

باب بیست و پنجم

در رضا

قال اللّه تعالی: «رَضِیَ اللّهُ عَنْهُم و رَضُوا عَنْهُ»[1].

جابربن عبداللّه گوید (رضی‌اللّه عنه) که پیغامبر گفت (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): اهل بهشت اندر جایگاههای خویش [باشند، از ناگاه] نوری پدیدار آید ایشان را [بر در بهشت.] سر بردارند (و) خداوند را (سبحانه و تعالی) بینند [که] گوید: یا اهل بهشت حاجت خواهید از من! گویند: یارب خشنودی تو خواهیم از ما. حق (سبحانه و تعالی) گوید: خشنودی من است که شما را در بهشت فرود آورده است و کرامت من شما را روزی بوده است؛ حاجت خواهید![2] گویند: یارب! [از تو] زیادت [از این] خواهیم.[3] نجیبها[4] بیارند از یاقوت سرخ، [مهار ایشان زمرّد سبز.][5] برنشینند و هر گامی از آن او چندان بود که چشم او ببیند[6] خداوند (سبحانه و تعالی) بفرماید که درختان ــ که برایشان میوه بود و حوران ــ بیایند (و) گویند: «نَحْنُ الخالِداتُ فلا نَموتُ وَ نَحْنُ النّاعِماتُ فَلا نَبْؤُس، اَزْواجُ قَوْمٍ مُؤْمِنینَ کِرامٍ». ما آنیم [که هرگز نمیریم و جوانانیم که هرگز] پیر نگردیم، ما جفت (کریمان) مؤمنانیم. و کوهها بینند[7] از مشک [سپید]. باد [می‌آید و] آن مشک بر

---

۱. راضی گشت خداوند از آنها و آنها (هم) راضی شدند از او. (بیّنه، آیهٔ ۸)

۲. بند آخرِ ترجمه رسا نیست و مشکل دارد. متن: قال تعالی رضای قد احلّکم داری و انالک کرامتی هذا اوانها فَسَلونی. یعنی خداوند تعالی گفت: رضایت من شما را در خانه‌ام جای داده است و شما را به کرامتم نایل کرده است. الآن هنگام آن است. پس از من بخواهید. (استاد فروزانفر نوشته‌اند: هر دو ترجمه خالی از نقص نیست، ۲۹۴)

۳. متن افزوده دارد: قال (یعنی پیامبر (ص) گفت). ۴. شتران برگزیده.

۵. متن افزوده دارد: و یاقوت احمر یعنی مهارشان هم از زمرد سبز و یاقوت سرخ.

۶. ترجمه‌ها نقص دارد. متن: فجاووا علیها تضع حوافرها عند منتهی طرفها. یعنی پس مؤمنان بر آن شتران بیایند که گام آنجا نهند که نهایت دید آنها باشد. (استاد فروزانفر نوشته‌اند: هر دو ترجمه غلط است، ۲۹۵).

۷. متن: و یأمرالله تعالی بکُثبانٍ مِنْ مشک اَبیض اَذفر. یعنی و خداوند فرمان می‌دهد توده‌ای از مشک

ایشان نثار همی کند و آن را بادِ مُثیره خوانند. بر این جملت همی آیند تا به بهشتِ عدن [و آن قصبهٔ[۱] بهشت است.] فریشتگان گویند: یارب[۲]، قوم آمدند، خداوند (سبحانه و تعالی) گوید: [مَرْحَباً بِالصّادِقِینَ،] مَرْحَباً بِالطّائِعینَ. حجابها از [پیش] چشمهای ایشان [برگیرند] (و) به خداوند تعالی نگرند. از نور خداوند تعالی چنان گردند که یکدیگر را نبینند. پس ایشان را گویند: با کوشکها شوید.[۳] یکدیگر را بینند.[۴] پیغامبر گوید (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم)(گفت:) این است قول خدای تعالی: «نُزُلاً مِنْ غَفورٍ رَحیمٍ».[۵]

و خلاف است میان عراقیان و خراسانیان اندر رضا [که] رضا از احوال است یا از مقامات؟

خراسانیان گویند: رضا از جملهٔ مقامات[۶] بوَد و این، نهایت توکّل است و معنی این باز آن آید[۷] که بنده به کسب و حیلت بدو رسد.

و عراقیان گویند: رضا از جملهٔ احوال است و بنده را اندر این کسب نبوَد بلکه اندر دل فرود آید چون حالهای دیگر. و ممکن بوَد میان هر دو زبان جمع کردن (بدین‌گونه که)[۸] گویند: بدایتِ رضا، مکتسَبْ بوَد [بنده را] و آن از مقامات است و نهایتِ وی از جملهٔ احوال بوَد و مکتسب نیست.

و سخن بسیار گفته‌اند اندر رضا و هر کس از حال خویش و شُرب[۹] خویش خبر داده‌اند و چنان‌که در عبارت مختلف‌اند در شرب و نصیب (هم) متفاوت‌اند.

اما شرط علم ــ که از آن چاره نیست راضی به خدای (را) ــ آن بوَد که بر تقدیر خدای اعتراض نکند.

← سپید خوشبو (بیاورند).

۱. قصبه مرکز اصلی ولایت، مرکز شهر، شارستان مهم. ۲. متن: یا رَبَّنا.

۳. متن: ارجعوا الی القصور بالتّحف. یعنی با هدیه‌ها به قصر برگردید.

۴. متن: فیرجعون و قد ابصر بعضهم بعضاً. برمی‌گردند در حالی‌که گروهی گروه دیگر را می‌بینند.

۵. تحفه‌ای است فرستاده از بخشندهٔ مهربان. (فُصِّلَت، آیهٔ ۳۲) (مسند احمد، ۱/۱۵۶ و سنن، ترمذی ۲۵۶۷)

۶. تفاوت میان مقامات و احوال به تفصیل در همین کتاب و کتابهای اصلی تصوف مثل اللمع فی التصوف، کشف المحجوب و التعرف و آمده است.

۷. بدانجا می‌رسد که.

۸. متن: و یمکن الجمع بین اللسانین فیقال. یعنی و میان این دو گفتار می‌توان جمع کرد بدین صورت که گویند. استاد فروزانفر نوشته‌اند: هر دو مترجم تحت‌اللفظ ترجمه کرده‌اند. (فروزانفر، ۲۹۶)

۹. مشرب، دیدگاه.

استاد ابوعلی گفتی: رضا نه آن است که بلا نبیند و نداند؛ رضا آن بوَد که بر حکم و قضا اعتراض نکند.

و بدان که بر بنده واجب است رضا دادن به قضا (یی) ــ که امر کرده‌اند به رضا بدو ــ برای آنکه نه هر چه بر بنده قضا کرده‌اند؛ واجب است بر او[1] رضا دادن بدان چون معصیتها که قضاست و محنتهای مسلمانان از هر گونه.[2]

پیران گفته‌اند: بزرگترین مقامی، مقامِ رضاست[3] [یعنی] هر که را به رضا گرامی کردند او را به ترحیب تمامتری[4] و تقریبِ برترین[5]، گرامی کردند.

عبدالواحدبن زید گوید: رضا، بزرگترین مقامهاست و بهشتِ دنیا است.

و بدان که بنده از خدای راضی نتواند بود مگر پس از آنکه خدای تعالی از وی راضی باشد زیرا که خدای گفت: «رضی اللّه عَنْهُم و رَضُوا عَنْهُ»[6].

از استاد امام ابوعلی (رَحِمَهُ‌اللّه) شنیدم گفت: شاگردی فرا استاد خویش گفت: بنده داند که خدای از او راضی است؟ گفت: نه. شاگرد گفت: داند! استاد گفت: چون داند؟[7] گفت: چون دل خویش را از خدای راضی یابم؛ دانم که خدای از من راضی است. گفت: احسنت یا غلام!

گویند موسی (علیه‌السّلام) گفت: راه نمای مرا به کاری که چون من آن بکنم از من راضی گردی. گفت: یا موسی طاقت نداری! موسی به سجود افتاد و تضرّع کرد. خدای تعالی وحی فرستاد به وی که ای پسر عمران! رضای من از تو اندر آن است که تو رضا دهی به قضای من.

ابوسلیمان [دارانی][8] گوید: چون [بنده] از شهوات بیرون آید؛ او راضی باشد.

نصرآبادی گوید: هر که خواهد که به محلّ رضا برسد؛ بگو آنچه رضای خدای در آن است بر دست گیر.

---

۱. بر بنده.

۲. برای آنکه ... یعنی به دلیل اینکه هر تقدیری که برای بنده درنظر گرفته‌اند؛ واجب نیست رضایت دادن به آن، مانند گناهان و انواعِ مصائب مسلمین که قضا هست (ولی رضایت به آن واجب نیست).

۳. متن: الرّضا باب الله الاعظم. رضا بزرگترین در (نزدیک به حق) است. ۴. برترین تشویق.

۵. والاترین تقرب. ۶. مائده، آیهٔ ۱۱۹.

۷. متن افزوده دارد: کَیفَ یعلم ذلک و رضاه غیب. یعنی چون داند و خشنودی خدا از وی پوشیده است؟ (فروزانفر، ۲۹۷)

۸. متن: ندارد.

محمدبن خفیف گوید: رضا بر دو قسمت بوَد؛ رضا بوَد بدو و رضا بوَد از او. و رضا بدو [آن بوَد که] اندر تدبیر بوَد و رضا از او اندر آنچه قضا کند.[۱]

استاد ابوعلی گفت (رحمةالله علیه): راه سالکان، درازتر بوَد و آن، راهِ ریاضت است و راهِ خاصگان، نزدیکتر است ولیکن صعبتر [بوَد] و آن، آن است که عمل تو به رضا بوَد و رضا به قضا.

[رُوَیم گوید: رضا آن بوَد که اگر دوزخ بر دست راستِ وی بداشته باشند؛ نگوید که به جانب چپ می‌باید[۲]].

ابوبکر طاهر گوید: رضا، بیرون کردنِ کراهیت است از دل تا اندر دل، جز شادی [نباشد].

واسطی گوید: هر چند توانی رضا را کار فرمای؛ مباش تا رضا تو را کار فرماید که محجوب گردی از لذّاتِ او و رؤیت او از حقیقت آنچه مطالعه کند.[۳]

و اندر این سخن [که] واسطی گفت؛ خطری عظیم است و اندر آن تنبیهی است قوم را مگر از بهر آنکه نزدیک ایشان آرام گرفتن به احوال حجاب بوَد از گردانندهٔ احوال چون از رضا لذّت یافت و به دل، راحتِ رضا یافت؛ از شهود حق محجوب گشت.

هم واسطی گوید: نگر به لذّت طاعت [و حلاوت آن] غرّه نشوی که آن زهرِ قاتل است.

[پسر خفیف گوید: رضا، آرامِ دل است به حکمهای او (و نیز) موافقت دل به آنچه او بپسندد و اختیار کند].

رابعه را پرسیدند که بنده راضی کیْ باشد؟ گفت: آن‌گاه که از محنت شاد شود همچنان‌که از نعمت.

---

۱. ترجمه ناقص و نارساست. متن: فالرّضا به مدبّراً له و الرّضا عنه فیما یقضی که باید چنین ترجمه شود: رضای به او آن است که خشنود باشد بدانچه برای او در (آینده) درنظر گرفته است و رضای از او آن است که به هر چه پیش آورده خشنود باشد. فروزانفر نوشته است. هر دو ترجمه ناقص و از روی مسامحه است. ضمن آنکه استاد مدبّراً را بدون تشدید خوانده است. (۲۹۷)

۲. یعنی چنان رضا به قضا باشد که اگر دوزخ را در دست راستش بگذارند آرزو نکند که کاش در سمت چپ باشد.

۳. متن: فتکون محجوباً بلذته و رؤیته عن حقیقة ماتطالع. یعنی که (اگر رضا تو را کار فرماید) به لذت و رؤیت آن از حقیقت آنچه مطالعه و دیدار می‌کنی محجوب گردی.

گویند: شبلی گفت پیش جنید؛ «لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ». جنید گفت: این گفتار، تنگ‌دلی باشد و تنگ‌دلی از دست بداشتن رضا بوَد به قضا.[۱]

ابوسلیمان گوید: رضا آن است که از خدای بهشت نخواهی [و از دوزخ پناه نجویی.

ذوالنّون گوید: سه چیز از علامت رضا بوَد: دست بداشتن اختیار پیش از (آمدن) قضا و نایافتن تلخی پس از قضا و یافتن محبّت اندر وقت بلا].

حسین‌بن علی (علیهماالسّلام) را گفتند: ابوذر همی گوید که درویشی را دوستر دارم از توانگری و بیماری را دوستر دارم از تندرستی! گفت: خدای [تعالی] بر ابوذر رحمت کناد. من همی گویم: هر که توکّل بر نیکوییِ اختیار خدای کند؛ او را بر اختیار خدای اختیاری دیگر نبوَد.[۲]

فضیل عیاض گوید که بشر حافی گفت[۳]: رضا، فاضلتر از زهد اندر دنیا، از آنکه راضی را هیچ آرزو نکند بر منزلت خویش.[۴]

ابوعثمان را پرسیدند از قول پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): اَسألُکَ الرِّضا بَعْدَ القَضَا،[۵] گفت: زیرا که رضا(یِ) پیش از قضا، عزم بوَد بر رضا و رضا(یِ) پس از قضا، رضا [آن] بوَد.[۶]

---

۱. تنگ‌دلی نتیجهٔ رها کردن رضایت به قضای حق است.

۲. یعنی هر کس توکل (و اطمینان) کند بر اینکه خداوند بهترین چیز را برای او انتخاب کرده است؛ در برابر انتخاب خدا، برای خود اختیاری نمی‌بیند. مراد آن است که اگر خدا برای بنده بیماری اختیار کرده، همان را بخواهد و اگر ثروت را برای او درنظر گرفته همان را بپسندد و در برابر انتخابِ حق، نگوید که این را بهتر از آن می‌پسندم و فقر را بر ثروت ترجیح می‌دهم چنان‌که ابوذر گفت.

۳. ظاهراً اشکالی در ترجمه هست. متن: قال الفُضَیل بن عیاض لبشرالحافی که یعنی فضیل عیاض بشر حافی را گفت. استاد فروزانفر نوشته‌اند: هر دو ترجمه غلط است زیرا فضیل مقدم بر بشر بوده و بشر با وی صحبت نداشته است. وفات فضیل به سال ۱۷۸ و وفات بشر به سال ۲۲۷ واقع شده است. (۲۹۹)

۴. یعنی راضی تمنّای منزلتی بالاتر از آن ندارد.

۵. از تو می‌خواهم رضای بعد از قضا را. (سنن سنایی، ۱۳۰۴ و مستدرک حاکم ۱/۵۲۴)

۶. مراد آن است که رضا پیش از آمدن قضا، فقط تصمیم و عزم بر رضایت بر قضاست نه واقعاً پذیرفتن آن؛ ولی رضای بعد از قضا واقعاً پذیرش آن است چنان‌که فردی ــ مثلاً ــ قبل از آمدن قضا می‌گوید اگر خدا! فقر و بیماری را برایم مقدر سازد، راضی خواهم بود ولی چون آن دو می‌آیند؛ کم می‌آورد و کاملاً راضی نمی‌ماند. راز گفته پیامبر (ص) در همین است که مرا از مرحلهٔ ذهنیِ رضا به قضا به مرحلهٔ عینی و واقعی برسان.

[ابوسلیمان گوید: می‌خواهم که طرْفی از رضا بدانم تا اگر مرا در آتش کند بدان راضی باشم یا نه[۱]].

ابوعمرو دمشقی گوید: رضا، برداشتن جزع بود اندر هر حالی که باشد.

جنید گوید: رضا، اختیار از میان برداشتن بود.

[ابن‌عطا گوید: رضا نگریستن بوَد به دل به آنچه اندر ازل خداوند تعالی بنده را اختیار کرده باشد و آن، دست بداشتن خشم است.

رُوَیم گوید: رضا استقبال قضا بوَد به شادی[۲]].

جریری گوید: هر که بدون اندازهٔ خویش رضا دهد[۳] خدای او را بر کشد [برتر از آنچه طمع دارد].

عباس‌بن عبدالمطّلب (رضی‌الله عنه) گوید پیغامبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: هر که طعم ایمان بچشید؛ به خدایی خدای رضا دهد.[۴]

عمر خطّاب نامه نوشت [به ابو] موسی اشعری که همه چیزها اندر رضا است اگر توانی راضی باش والاّ صبر کن.

[عتبة الغلام (را) گویند شبی تا روز همی گفت: اگر مرا عذاب کنی؛ تو را دوست دارم، و اگر بر من رحمت کنی تو را دوست دارم].

ابوعثمان حیری گوید: چهل سال است تا [در] هر حال که مرا خدای بر آن بداشتست کراهیت نداشته‌ام و از آن [حال، مرا] به دیگری نبرد که من آن را کارِه بوده‌ام.

---

۱. ترجمه دقیق نیست: متن: اَرجو اَن اکونَ عرفت طرفاً من الرضی لو انه ادخَلَنی النار لَکُنتُ بذلک راضیاً. یعنی امیدوارم که گوشه‌ای از رضا دانسته باشم اگر خدا مرا به دوزخ برد بدان هم راضی باشم. (فروزانفر، ۳۰۰)

۲. متن افزوده دارد: قال المحاسبی الرّضا سکون القلب تحت مجاری الاحکام. یعنی محاسبی گفت: رضا آرامش دل است در زیر جریان احکام قضا. و قال النوری الرّضا سرورالقلب بمرالقضا. رضا شادی دل است به جریان قضا. قال ابوتراب النخشبی لَیسَ ینال الرّضا من للدنیا فی قلبه مقدار. بوتراب نخشبی گفت هرگز به درجهٔ رضا نمی‌رسد کسی که دنیا را در دل وی ارزشی باشد. (فروزانفر، ۳۰۰)

۳. یعنی هر کس به بیشتر از آن ظرفیت و مقامی که دارد راضی باشد، ...

۴. ترجمه اشکال دارد و مترجم جمله را برعکس فهمیده است. متن: ذاق طعم الایمان من رضی بالله ربّا که باید گفته شود: هر کس راضی شود که خداوند پروردگار اوست طعم ایمان را چشیده است. این حدیث را مسلم ۳۵ـ۳۴ و احمد ۱/۲۰۸ و ترمذی ۲۶۲۳ در جوامع خود آورده‌اند.

از استاد ابوعلی دقّاق (رَحِمَهُالله) شنیدم که گفت: خداوندی[۱] بر بنده‌ای خشم گرفت و بنده، شفیعان فرا کرد و [پادشاه او را] عفو کرد. بنده بگریست. شفیع گفت: این گریستن چراست که تو را عفو کرد این خداوند؟ گفت: [او = بنده] رضای من همی طلبد و او را بدان راه نیست بدین سبب همی گرید [که از وی راضی شد[۲]].

۱. مالکی، برده‌داری، پادشاهی. ۲. متن نیم جمله داخل کروشه را ندارد.

باب بیست و ششم

در عبُودیّت

قال اللّه تعالی: «وَ اعْبُدْ رَبَّکَ حَتّی یَأْتِیَکَ الْیَقِینُ»[1].

ابوهریره (رضی‌اللّه عنه) روایت کند از پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) (که) گفت: هفت گروه اندر سایهٔ خدای تعالی باشند؛ آن روز که [هیچ] سایه‌ای نباشد مگر سایهٔ او: پادشاهی دادگر و جوانی که اندر عبادت برآمده باشد و مردی که از مسجد بیرون آید ــ (و) دل وی باز آن بود تا که آنجا باز شود ــ و دو مرد که دوستی کنند از بهر خدای، با یکدیگر بر آن گرد آیند و بر آن پراکنده شوند و مردی که خدای را یاد کند اندر خلوت، اشک از چشم وی بیرون آید و مردی که زنی ــ که صاحب جمال و حسب[2] باشد ــ او را به خود خواند (و) او گوید: من از خدای ترسم و مردی که صدقه دهد چنان که دست چپ او نداند که دست راست چه داد.[3]

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: عبودیّت تمامتر از عبادت بوَد که اول عبادت بود؛ پس عبودیت (و) [پس عبودت.] عبادت، عوام مؤمنان را بود و عبودیّت، خواصّ را و عبودت خاصِّ خاص را.

و هم از وی شنیدم[4] که گفت: عبادت، اصحاب مجاهدت را بوَد و عبودیّت، ارباب مکابدت را و عبودت، صفت اهل مشاهدات بوَد و هر کس که به نفس خود با حق

---

۱. و عبادت کن پروردگارت را تا یقین (مرگ) برای تو بیاید. (حجر، آیهٔ ۹۹)

۲. یعنی صاحب حَسَب باشد چنان‌که صاحب جمال هم هست. حَسَب در برابر نسب به ارزشهایی می‌گویند که فرد خود به دست می‌آورد برخلاف نسب که از طریق خون و خانواده به انسان می‌رسد.

۳. بخاری ۶۶۰، مسلم ۹۱ و ۱۰۳۱ و احمد ۴/۴۳۹.

۴. متن قبل از این جمله اضافه دارد: سَمِعتُه یقول: العبادة لِمَنْ لَهُ علم‌الیقین و العبودیّه لِمَنْ لَهُ عَین‌الیقین و العبوده لمن له حق‌الیقین. یعنی شنیدم که ابوعلی می‌گوید: عبادت برای کسی است که علم‌الیقین دارد و عبودیّت برای کسی است که عین‌الیقین دارد و عبودت برای کسی است که حق‌الیقین دارد. این جمله در نسخه‌های عربی متفرقه هست ولی در ترجمه‌های فارسی نشانی از آن نیست و استاد هم ذکری از آن ــ با توجه به نسخه موزه بغداد ــ نکرده‌اند.

سبحانه مضایقت نکند؛ او صاحب عبادت بوَد و هر کس که به دل بخیلی نکند بازو، او صاحب عبودیّت بود و هر کس که روح از او دریغ ندارد، او صاحب عبودت بود.

و گویند: عبودیّت، قیام نمودن است به حق طاعات چندان‌که تواند و به خویشتن نگریستن به نظر تقصیر و آنچه از او حاصل آید از عبادت به توفیق و تقدیر حق داند.

[گفته‌اند: عبودیت، ترک اختیار بوَد در آنچه پیدا شود از قدرت].

و گفته‌اند که: عبودیّت بیزاری نمودن [است] از حول و قوّت و اقرار دادن (به این مسأله) که آنچه بدو می‌رسد؛ همه از فضل و منّت و انعام حقّ است (جلّ جلالُهُ).

و گفته‌اند که: عبودیّت به جای آوردن است آنچه [تو را] فرموده‌اند و دست بداشتن[1] از آنچه [تو را] نهی کرده‌اند.

از ابوعبداللّه خفیف[2] پرسیدند که عبودیّت کی درست شود؟ گفت: چون بنده همگی خود را به حق تسلیم کند و باز آن بر بلای او صبر کند.[3]

ابن‌مسروق گوید که از سهل عبداللّه شنیدم که تعبّد درست نشود کسی را تا از چهار چیز جزع نکند: از گرسنگی و برهنگی و درویشی و خواری.

[و گفته‌اند: عبودیّت آن بوَد که همگی خویش بدو تسلیم کنی و همگیِ کارِ خویش از او بینی].

و گویند: از غلامان عبودیّت ترک تدبیر بود و دیدن تقدیر.

ذوالنّون گوید که عبودیّت آن بوَد که در همه حال بندهٔ او باشی چنان‌که او خداوند تو است در همه احوال.

جریری گوید: بندگانِ نعمت بسیارند و بندگان منعم، اندکی‌اند.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: [بندهٔ آنی که در بند آنی اگر در بند نفسی،] بندهٔ نفسی و اگر در بند دنیای، بندهٔ دنیای.

قالَ رسول‌اللّه (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): «تَعِسَ عَبْدُ الدِرْهَمِ تَعِسَ عَبْدُ الدّینارِ و تَعِسَ عَبْدُ الخَمیصَةِ».[4]

شیخ ابویزید مردی را پرسید که چه پیشه داری؟ گفت: خر بنده. گفت: خدای خرِ

---

۱. متن: مفارقت. ۲. متن: محمدبن خفیف.

۳. جمله آخر دقیق نیست. متن: و صبر معه علی بلواه. یعنی همراهی خداکند حتّی هنگام بلا و بلوای او.

۴. بندهٔ درهم و بندهٔ دینار و بنده جامه‌های رنگارنگ؟

تو را مرگ دهاد تا بندهٔ خدای باشی [نه بندهٔ خر].

[از شیخ ابو عبدالرّحمن شنیدم که گفت از جدّ خویش شنیدم ابوعمروبن نُجَیْد که گفت: صافی نشود قدم هیچ کس اندر عبودیّت تا آن‌گاه که همهٔ کارهای خویش ریا بیند و حالهای خویش، دعوی[1] بیند].

عبداللّه بن مُنازِل گوید: بنده، بندهٔ او بوَد تا خادم نجوید خویشتن را، چون خویشتن را خادم جُست از حدِّ بندگی بیفتاد و (از) ادب دست بداشت.

سهل‌بن عبداللّه گوید: بنده را تعبّد درست نیاید تا آن‌گاه که نه اندر عدم[2]، بر او اثر درویشی بیند[3] [و نه اندر غنا، اثرِ وجود].

[از استاد ابوعلی شنیدم (رَحِمَهُ‌الله) که قیمتِ زاهد به معبود او بوَد همچنان‌که شرفِ عارف به معروف او بوَد.

ابو حفص گوید: عبودیّت، زینت بنده باشد هر که دست بدارد از زینت، بیرون آمد از حدّ عبودیّت و از غیر او حاجت نخواهد[4]].

ابن‌عطا گوید عبودیّت اندر چهار چیز است: وفا به جای آوردن است اندر عهد و حدها نگاه‌داشتن و به آنچه بوَد رضا دادن و بر آنچه نبوَد؛ صبر کردن.

عمروبن عثمان المکّی گوید: هیچ کس را ندیدم از متعبّدان که من دیدم به مکّه و جایگاههای دیگر و از آنچه نزدیک ما آمدند اندر موسمها (که) اجتهاد او بیشتر و دائم‌تر (باشد) بر عبادت از مُزَیِّن[5] (رَحِمَهُ‌الله). و هیچ کس را ندیدم به تعظیم او کار خدای را[6] (عَزّوجلّ) و هیچ کس ندیدم که آن سختی بر خویشتن نهاد که وی و بر مردمان آسان فراگرفتی چون وی.

---

۱. ادّعا. ۲. عدم در اینجا معنی ناداری و فقر.

۳. جملهٔ متن برعکس است. لایُری اثر المسکنة فی العدم که یعنی در وقت مسکنت و درویشی آثار عدم در وی دیده نشود.

۴. ترجمه نارسا و ناتمام است. متن: قال ابوحفص: العبودیة زینة العبد فَمَن تَرَکها تعطَّل مِنَ الزینة. و سَمِعتُ محمدبن الحسین یقول سمعت اباحفص الرازی یقول سمعت عباس بن حمزه یقول حَدَّثَنا احمدبن ابی الحواری قال سمت النباجی یقول اصل العبادة فی ثلاثة اشیاء لایرد مِنْ احکامه شیئاً و لایدّخر عنه شیئاً و لایسمعک تسأل غیره حاجة. یعنی ابوحفص گفت: عبودیت، زینت بنده است، هر که دست از آن بردارد بی‌زیور ماند. محمدبن حسن از ابوحفص رازی از عباس‌بن حمزه از احمدبن ابی الحواری نقل می‌کند که گفت از نباجی شنیدم که گفت: اساس عبادت در سه چیز است: آنکه بنده حکم خداوند را رد نکند و از او چیزی پنهان ندارد و خداوند نشنود که تو از غیر او حاجت خواهی.

۵. متن: مُزَنی. ۶. یعنی هیچ کس را ندیدم که مانند او کار و امر خدا را معظم شمارد و تعظیم کند.

[از استاد ابوعلی شنیدم که گفت هیچ نام نیست بزرگتر از عبودیّت و مؤمن را هیچ نام نیست تمامتر از عبودیّت] و از بهر آن خداوند (عزَّ اسمُهُ) اندر وصف پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) شب معراج چنین گفت ــ و شریفترین اوقات او آن شب بود اندر دنیا ــ که گفت: «سُبْحَانَ الَّذی اَسْریٰ بِعَبْدِهِ لَیلاً»[1]. دیگر جای گفت: «فَاَوْحیٰ اِلیٰ عَبدِهِ ما اَوْحی»[2]. اگر نامی بودی بزرگتر از عبودیّت وی را بدان نام خواندی. و اندر این معنی گفته‌اند:

یا عَمْرو ثاری عِنْدَ زَهْرائی یَعْرِفُهُ السّامِعُ والرّائی
لا تَدْعُنی اِلّا بِیا عَبْدَها فَاِنَّهُ اَصْدَقُ اَسْمائی[3]

[و گفته‌اند دو چیز است که چون به ترک او بگویی به حقیقت عبودیّت رسی: با لذّت آرام گرفتن و اعتماد کردن بر حرکت[4] چون این دو از تو بیفتاد عبودیّت به جای آوردی چنان‌که واسطی گوید: حذر کنید از لذّت عطا[5] که آن حجابی است اهل صفا را].

ابوعلی جوزَجانی گوید: رضا، سرای عبودیّت است و صبر، دَرِ اوست و تفویض، خانهٔ اوست. [آواز از در بود] و فراغت، اندر سرای [است] و راحت، اندر خانه.

از استاد ابوعلی دقّاق شنیدم که گفت: چنان‌که ربوبیّت، [نعتِ حق است (و) زایل نشود؛ عبودیّت،] صفتِ بنده است که از او جدا نشود. و اندر این معنی گفته‌اند:

فَاِن سَأَلونی قُلْتُ ها اَنا عَبْدُهُ وَ اِنْ سَأَلوهُ قالَ ها ذاکَ مَوْلائی[6]

---

۱. پاک است خداوندی که سیْر داد بنده‌اش را شبانه. (اسراء، آیهٔ ۱)

۲. پس وحی کرد به سوی بنده‌اش آنچه را که وحی کرد. (نجم، آیهٔ ۱۰)

۳. ای عمرو! (تمام وجودم حتّی) خونم در پیشگاه زهرای من است. (همو که هر) شنونده و بیننده او را (حتی گوش و چشم من) می‌شناسند صدا مکن مرا مگر با (واژهٔ) ای بندهٔ او که حقاً راست‌ترین نام من است. (طبقات‌الاولیاء، ۴۱۹ و لطایف‌الاشارات، ۱/۴۹)

۴. یعنی دو چیز است که چون ترک کنی به معنای حقیقی عبودیّت رسیده‌ای اول رها کردن آرامش در هنگام لذت و دیگر تکیه کردن بر حرکت.

۵. لذت عطا دو معنا دارد اول لذت عطایایی که به آدمی می‌رسد و برایش لذت‌بخش است و دیگر لذتی که هنگام بخشیدن به دیگران در خود احساس می‌کند. هر دو در این مقام درست می‌آید.

۶. اگر از من بپرسند می‌گویم:ها (بله) من بندهٔ اویم و اگر از او سؤال کنند گوید:ها (بله) اوست بندهٔ من. مولی از کلمات اضداد است که هم به معنای بنده و هم در معنای آقا و سرور به کار می‌رود.

نصرآبادی گوید: عبادات به طلب عذر و عفو [خواستن] از تقصیر آن، اولی‌تر از آنکه طلب عوض و جزا [کنی بر آن[1]].

هم او گوید: عبودیّت، بیفکندنِ رؤیتِ تعبّد است اندر مشاهدت معبود.

جنید گوید: عبودیّت، ترکِ شغلهاست و مشغول بودن به کاری که آن کار، اصل فراغت است.

---

۱. یعنی عبادتهایی که بنده در طلب عفو و معذرت خواستن از کوتاهیِ طاعتهای خود است؛ بهتر از عبادتهایی است که در قبال آنها، پاداش از حق می‌خواهد.

باب بیست و هفتم

در ارادت

قال اللّه تعالی: «وَلا تَطْرُدِ الَّذینَ یَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَداةِ وَ الْعَشِیّ یُریدونَ وَجهَهُ»[1].

انس گوید (رضی‌اللّه عنه) که پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: چون خدای (عَزّوجلّ) بنده‌ای را نیکویی خواهد او را کار فرماید. گفتند: یا رسول‌اللّه چون کار فرماید؟ گفت: وی را توفیق دهد به کاری نیک پیش از مرگ.[2]

استاد امام گوید (رَحِمَهُ‌اللّه)[3]: ارادت، ابتدای راه سالکان باشد و آن نامی است [مر] نخستین منزلِ قاصدان را به خدای [(سبحانه] و تعالی). و این صفت را ارادت نام کرده‌اند زیرا که ارادت، مقدمهٔ همه کارها باشد [و] هر چه ارادت بنده بر آن مقدّم نباشد نتواند کرد. چون این، اولِ کار بود آن را که طریق خدای (عَزّوجلّ) ورزد ارادت نام کردند مانند قصد اندر کارها که مقدمهٔ آن بود.

و مرید بر موجب اشتقاق، آن است که او را ارادت بود چنان‌که عالم آن است که او را علم بود؛ زیرا که این از اسماء مشتقّ است. ولیکن مرید ـ اندر این طریقت ـ آن بوَد که او را [هیچ] ارادت نبود، مادام که از ارادت خویش برهنه نشود؛ مرید نبوَد چنان‌که بر حکم اشتقاق هر که را ارادت نبوَد مرید نبوَد.

و (مردمان) ارادت سخن بسیار گفته‌اند (و) هر کسی آنچه در دل او پیدا آمده است؛ چیزی گفته‌اند.

پیران[4] گفته‌اند: ارادت، ترکِ عادت است و عادتِ مردمان ـ اندر غالب[5] ـ اِستادن است اندر وطنِ غفلت و متابعتِ شهوت [کردن] و پشت باز گذاشتن به آنچه وی را آرزو بدو خواند[6]. و مرید از این عادت بیرون آمده باشد و بیرون [آمدنِ] وی

---

۱. طرد مکن کسانی را که پروردگارشان را سپیده‌دمان و شامگاهان می‌خوانند و وجه او را اراده می‌کنند. (انعام، آیهٔ ۵۲)

۲. احمد ۳/۱۰۶ و ۳/۱۲۰، ترمذی ۲۱۴۳. ۳. متن: ندارد. ۴. متن: اکثر المشایخ. ۵. غالباً.

۶. یعنی اعتماد و تکیه بر چیزهایی که آرزوها و آمال بدان دعوت می‌کنند.

را[1] نشانی و دلیلی بوَد بر درستی ارادت و آن حالت را ارادات [نام کردند و آن بیرون آمدن است از عادت. اما حقیقتِ او] برخاستنِ دل است اندر طلب حق (جلّ جلالُهُ) و از [بهر] این گفته‌اند که ارادت، سوختنی بوَد که همه بیمها ببرَد.[2]

و از استاد ابوعلی شنیدم که حکایت کرد از ممشاد دینوری که [او را] گفت تا بدانستم که کارهای درویشان همه جدّ بوَد؛ با هیچ درویش مزاح نکردم. [از آنکه[3] وقتی] درویشی نزدیک من آمد [و] مرا گفت: ایّهاالشیخ! می‌خواهم که مرا عصیده[4]‌ای کنی. بر زبان من برفت که ارادت و عصیده[5]؟ درویش برگشت و من ندانستم که [برفت.] گفتم تا عصیده بکردند و درویش را طلب کردم. باز نیافتم. خبرِ وی پرسیدم. گفتند اندر ساعت بازگشت و با خویشتن همی گفت: ارادت و عصیده، ارادت و عصیده! و روی در بادیه نهاد و این سخن همی گفت تا آن‌گاه که فرمان یافت.

یکی از پیران گوید: اندر بادیه بودم تنها، دلم تنگ شد. گفتم یا آدمیان با من سخن گویید! یا پریان با من سخن گویید! هاتفی آواز داد چه می‌خواهی؟ گفتم: خدای را می‌خواهم. آن هاتف گفت: تا کی خواهی، یعنی به مؤانست انس و جنّ خدای را جویند؟[6]

استاد امام گوید (قدس روحُه): مرید شب و روز نیاساید. به ظاهر، اندر صفت مجاهده بود و به باطن، به صفت مکابدات[7]. از بستر و بالین دور بوَد. سر در میان بسته [و رنجها بر خویشتن نهاده] و خویشتن اندر بلاها و تعبها نهاده و هر چه وی را پیش او آید ــ از بلا و رنج ــ از هیچ (یک) روی نگرداند. و زن و فرزند و

---

۱. یعنی بیرون آمدن وی، «را» نقش مفعولی ندارد می‌توان جمله را بدین صورت هم خواند تا نقش «راء» دگرگون شود: و بیرون آمدنْ وی را ...

۲. متن: انّها لوعة تهون کل روعة. یعنی ارادت سوزش (عاشقانه‌ای) است که هر چه را که از آن می‌ترسند، آسان می‌کند.

۳. بدان خاطر که. ۴. نوعی حلواست که با آرد و روغن تهیه کنند.

۵. چون درویش گفته بود أُرید اَنْ تَتّخذلی عصیده. شیخ گفت ارادت (مرید شدن) و خواستن عصیده چگونه با هم جمع می‌شوند!

۶. متن: فقال الهاتف: حتّیٰ (متی) تُرید الله؟ یعنی انّ من قال للانس و الجنّ کلّمونی متی یکون مریداً لِله؟ تا کجا و کیْ خدا می‌خواهی؟ یعنی آنکه به مردمان و پریان می‌گوید هم‌کلام من شوید چگونه می‌تواند مرید خدا باشد؟

۷. رنج و تلاش.

دوستان و خویشان و خان و مان فروگذاشته[۱]، چنان‌که گویند.

ثُمَّ قَطَعْتُ اللَّیْلَ فی مَهْمَةٍ   لا اَسَداً اَخْشیٰ وَ لا ذِئْباً
یَغْلِبُنی شَوقی فَاطْوَی السُّریٰ   و لَمْ یَزَلْ ذوالشَّوْق مَغْلوباً[۲]

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: ارادت، سوزی بوَد اندر دل و تَبِشی[۳] بود اندر نقطهٔ دل و شیفتگی اندر ضمیر، انزعاجی[۴] اندر باطن، آتشی بود زبانه‌زنان اندر دلها.

یوسف‌بن الحسین گوید: میان ابوسلیمان [دارانی] و احمدبن ابی‌الحواری عهدی بود که به هیچ‌چیز او را مخالفت نکند که فرماید او را.[۵] روزی [احمد آمد و بوسلیمان] اندر مجلس سخن همی گفت. گفت تنور بتافته‌اند به فرمایی؟ ابوسلیمان جواب وی باز نداد. باری چند بگفت. ابوسلیمان گفت: برو اندر آنجا نشین (و) چون تنگ‌دلی بود. از وی ساعتی تغافل کرد؛ [پس از آن وی را یاد آمد.][۶] گفت: احمد را طلب کنید که او اندر تنور است، زیرا که با من عهدی دارد که خلاف نکند به هر چه من گویم. بنگرستند اندر تنور بود (و) یک موی بر وی نسوخته بود.

[و از استاد بوعلی شنیدم که گفت: در ابتدای جوانی در ارادت بسوختم اکنون می‌گویم با خویشتن کاشکی معنی ارادات بدانستمی[۷]].

و گفته‌اند: از صفات مرید یکی آن است که نوافل بر وی دوست گردانند[۸] و نصیحت کند خلق را به اخلاص و با خلوت، وی را انس بوَد و به هر چه از احکام بر وی همی رود؛ صبر کند و کارِ او را ایثار کند[۹] و از دیدار او شرم دارد[۱۰] و آنچه وی را

---

۱. ترجمه این بند کلاً ترجمه‌ای است آزاد اگرچه غلط نیست، ولی چندان وفادار به متن نیست.

۲. وانگاه پیمودم شب را در بیابانی دور (بی‌فریاد درحالی‌که) از شیر و گرگ نترسیدم. اشتیاق بر من چیره می‌گشت و مرا شب‌روْ می‌ساخت (هر چند) مشتاق همواره مغلوب (شوق خویش) است. (لطایف‌الاشارات، ۲/۳۰ و ۱/۴۷۶)

۳. سوزش، تاب.

۴. از جا برکنده شدن، بی‌آرام شدن و نیز: تحرک دل در حال وجد و اثر موعظه در قلب مومن.

۵. یعنی احمد در هیچ امری مخالف ابوسلیمان نباشد.

۶. فاعل ابوسلیمان است.

۷. متن: کنتُ فی ابتداءِ امری و صبای مُحترقاً فی الاِراده و کنتُ اقول فی نَفسی لَیْتَ شعری ما معنی الارادة.

۸. یعنی نوافل را دوست داشته باشد.   ۹. یعنی اوامر خداوند را بر هواهای نفسانی خود برگزینند.

۱۰. از دیدگان حق و اینکه خداوند او را می‌بیند، شرم داشته باشد.

جهد بوَد بذل کند محبوب خویش را[۱] و هر سببی که داند او را به وی رساند؛ بر دست گیرد و از همه چیزها به کمتر[ین درجه] قناعت کند[۲] و باید که وی را به دل قرار نباشد تا آن‌که به خدای [(عزّوجلّ)] رسد.

ابوبکر دقّاق گوید آفتِ مرید سه چیز است: زن خواستن و حدیث نوشتن[۳] و سفر کردن.

و از وی پرسیدند که چرا دست بداشتی از حدیث نوشتن؟ گفت: مرا ارادت از آن باز داشت.

[حاتم اصمّ گوید که چون مرید را بینی که به غیر مرادِ خویش مشغول شود؛ بدان که او دون همّتیِ[۴] خویش ظاهر کرده باشد].

کتّانی گوید از حکم مرید آن است که [سه چیز در وی موجود بوَد:] خواب بر وی از غلبه بوَد و خوردی [وی] از فاقه و سخن وی از ضرورت.[۵]

جنید گوید: چون خدای تعالی به مریدی نیکویی خواهد؛ او را به صوفیان افکَند و از قرّایانش باز دارد.[۶]

[دقّاق گوید: نهایت ارادت آن بوَد که اشارت کند به خدای تا به اشارت او را یابد. گفتم: چیست که ارادت فرا گیرد؟ گفت: آنکه خدای را یابی؛ بی‌اشارت.] دقّاق گوید: مرید، مرید نباشد تا آنگه که فریشتهٔ دست چپ بیست سال بر وی هیچ چیز ننویسد.[۷]

---

۱. تمام تلاش خود را برای آن که دوست دارد به جا آورد.

۲. متن: والقناعة بالخمول یعنی خرسندی به گمنامی.

۳. اگرچه نوشتن حدیث امری مستحب و متعارف در بین اهل علم مسلمین است، ولی از آنجا که سالک را غرق قیل و قال‌های مرسوم می‌سازد دقّاق آن را آفت مرید شمرده است، چنان‌که در جملهٔ بعدی هم همین نکته را توضیح می‌دهد.

۴. متن: نذالته. که بهتر است خبث باطن و بدذاتی معنا شود.

۵. یعنی خواب او از شدت خستگی باشد که بر وی غلبه کرده باشد و خوردن او از سر فقر و تهیدستی و کلام او از سر ناچاری.

۶. متن: وَ مَنَعَهُ صُحبة القرّاءِ و باز دارد او را از همنشینی قاریان.

۷. در اعتقادات مسلمین و بر اساس آیات و احادیث دو ملک بر هر آدمی نظاره می‌کند. یک فرشته بر دست راست برای ثبتِ خوبیهای او و یک فرشته بر دست چپ برای ثبت بدیهای او. اشارهٔ دقّاق به همین نکته است.

[ابوعثمان حیری گوید: هر که را اندر بدایت ارادت درست نیاید؛ به روزگار نفزاید وی را مگر ادبار[۱]].

هم ابوعثمان گوید: چون مرید چیزی شنود از علم قوم و کار کند بدان، نور آن تا آخر عمرش اندر دل وی بوَد و نفع آن بدو رسد و اگر از آن سخن گوید؛ هر که شنَود وی را سود دارد [و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بر آن کار نکند (به مثابه) حکایتی بوَد که یاد گیرد (اما چون) روزی چند برآید؛ (آن را) فراموش کند.[۲]

یحییِ‌بن معاذ گوید: سخت‌ترین چیزی بر مرید، معاشرت اضداد بوَد.[۳]

یوسف‌بن الحسین گوید: هر گاه که مرید به رخصت[۴] و کسب مشغول بوَد از وی هیچ چیز نیاید].

جنید را از این پرسیدند که مرید را چه فایده بوَد اندر شنیدن حکایت؟ گفت: حکایت لشکری بوَد از لشکرهای خدای (عَزّوجلّ) که دل مرید بدان قوی کند. گفتند: این را هیچ گواه باشد؟ گفت: [باشد] قول خدای تعالی: «و کُلاً نَقُصُّ عَلَیْکَ مِنْ اَنْباءِ الرُّسُلِ ما نُثَبِّتُ بِهِ فُؤادَکَ».[۵]

جنید گوید: مریدِ صادق بی‌نیاز بوَد از علم عالمان.

استاد امام گوید (رَحِمَهُ‌الله)[۶]: فرق میان مرید و مراد آن است که همه مریدی بر حقیقت مراد بود[۷] که اگر مرادِ حق سبحانه نبودی ــ که او را خواستی ــ مرید نبودی، زیرا که هیچ کس بی‌خواستِ او (مرید) نبود و هر مراد، مرید بوَد زیرا که

---

۱. هر که در آغاز، ارادتش درست نگردد؛ زمان و گذشت روزگار جز ادبار برای او چیزی نمی‌افزاید.

۲. متن اضافه دارد: قال الواسِطی اول مقام المرید ارادةالحق باسقاط ارادته. یعنی بوبکر واسطی گوید: نخستین مقام مرید آن است که حق تعالی را بجوید از راه بازهشتن اراده و خواست خویش. (فروزانفر، ۳۱۳)

۳. فقط برای نمایش تأثیر این گفته‌ها بر ادب شکفتهٔ فارسی:

نخست موعظت پیر می‌فروش این بود که از مصاحبِ ناجنس احتراز کنید
حافظ

و: روح را صحبت ناجنس عذابی‌ست الیم.

۴. مثل ترک مستحبّات و انجام مکروهات.

۵. و ما حکایت می‌کنیم بر تو از خبرهای پیامبران چیزهایی تا قلبت را بدانها استوار سازیم. (هود، آیهٔ ۱۲۰)

۶. متن: ندارد. ۷. متن: فکلّ مرید عَلی‌الحقیقةِ مُراد.

چون حق (عزّ اسمُهُ)، او را خواهد به خصوصیّت توفیق ارادتش دهد.

ولیکن قوم فرق کرده‌اند میان مراد و مرید، [مرید] نزدیک ایشان، مبتدی بوَد و مراد، منتهی بود. و مرید، آن بوَد که رنج بر خویشتن نهد و [خود] اندر سختیها افکند[ه باشد] [و مراد، آن بوَد که بر کار باشد بی‌رنج، و مرید رنجور باشد] و مراد آسوده. و سنّتِ خدای تعالی مختلف است با قاصدان [بیشترین را اندر مجاهدات افکند پس برسد بعد از آنکه رنج بسیار بکشد از هر بابی به معنیهای بزرگوار[1]].

و بسیار بوَد از ایشان[2] که اندر ابتدا کشف کنند [ایشان را] به معنیهای جلیل[3] ــ و آنچه خداوندان ریاضت و مجاهدت نیافته باشند [ایشان] بیابند ــ پس از آن با مجاهدت آرند ایشان را آنچه از ایشان فوت شده باشد پس به رفق، مجاهدتها از ایشان درخواهند که بر اهل ریاضت رفته باشد.[4]

[از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: مرید، متحمّل بود و مراد محمول[5]].

و هم از وی شنیدم که موسی (عَلیه‌السّلام) مرید بود [که] گفت «رَبِّ اشْرَحْ لی صَدْری»[6] (و) پیغمبر ما (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم)، مراد بود (چون) خدای (عَزّوجلّ) گفت: «اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَک»[7] و همچنین [موسی] گفت: («اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْکَ» حق تعالی گفت: «لَنْ تَرانی»)[8] (ولی) پیغمبر ما را (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: «اَلَمْ تَرَ الیٰ

---

۱. متن: و سنّة الله مع الصادقین مختلفة فاکثرهم یوَفّقون للمجاهدات ثمّ یَصِلون بعدَ مقاسات اللّتیا و الّتی الی سَنی المعالی. که باید چنین ترجمه شود. سنت خداوند دربارهٔ صادقان متفاوت است. اکثر آنها برای مجاهدت توفیق می‌یابند و بعد از چشیدن رنجهای عظیم به والاترین برتریها می‌رسند اللتیا و الّتی دو اسم هستند که غالباً در موضع نارضایتی و مصیبت به کار می‌روند.

۲. یعنی صادقان و سالکان.

۳. یعنی برای آنها معانی جلیل را در ابتدا به صورت مکاشفه نشان می‌دهند.

۴. بند آخر ترجمه نارسا و ناقص است. متن: الا ان اکثرهم یُردون الی المجاهدات بعد هذه الارفاق لیستوفی منهم مافاتهم من احکام اهل الریاضة. یعنی اِلّا آنکه بیشتر این طایفه را پس از این همه رفق به عالم مجاهدت باز گردانند تا آنچه از وظایف ریاضت‌کشان فوت کرده‌اند به تمام و کمال از ایشان باز گیرند. (فروزانفر، ۳۱۵)

۵. یعنی مرید تحمل‌کننده رنجها و سختی‌هاست ولی مراد بر دوش رنجها و سختی‌ها سوار است و آنها او را تحمل می‌کنند و می‌برند.

۶. خدایا شرح صدر به من ببخش. (طه، آیهٔ ۲۵)

۷. آیا سینه‌ات را برای تو مشروح نساختیم. (انشراح، آیهٔ ۱)

۸. خدایا بنمایان به من (خود را چندان‌که) نگاه کنم به سوی تو. گفت: (ای موسی) هرگز مرا نخواهی دید. (اعراف، آیهٔ ۱۴۳)

رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِلَّ»[۱] [مراد اندرین که گفت: مدّ الظل] پوشیدن قصّه بود و محکم کردن حال.

جنید را پرسیدند از مرید و مراد گفت: مرید، اندر زیرِ سیاستِ علم بوَد و مراد، اندر رعایت حق بوَد، زیرا که مرید، دونده بود و مراد، پرنده. دونده، اندر پرنده کی رسد؟

ذوالنّون [مصری] کس فرستاد به بویزید [بسطامی] (و) گفت: تا کی خواب و راحت‌طلبی؟ قافله درگذشت! بویزید گفت: بگو[یید] برادر مرا ذوالنّون [را]: مرد آن است که شب بخسبد؛ بامداد به منزلگاه بوَد و پیش از قافله رسیده باشد! ذوالنّون گفت: طوبیٰ لَهُ [نوشت باد!][۲] این سخنی است که حال ما بدانجا نرسد.

---

۱. آیا نمی‌نگری به سوی پروردگارت که چگونه سایه را گسترش داد؟ (فرقان، آیهٔ ۴۵). و منظور این است که مراد از مدالظل ... آن است که از نظر ابوعلی رؤیت برای پیامبر (ص) ما واقع شده است، ولی خداوند در این آیه، قصه دیدار را پوشیده ساخته است تا قصه و حال مصطفی (ص) و دیدارش از حق در چشم همگان خیلی عیان نباشد. البته مسأله دیدار مستقیم خدا خصوصاً با چشمان جسمی رسول (ص) یکی از اختلاف برانگیزترین مسائل کلامی و فقهی و عرفانی مسلمین است که بویژه دربارهٔ معراج پیامبر (ص) به اوج می‌رسد و طرفداران متفاوت و گاه متناقض می‌یابد.

۲. باید ترجمه شود: نوشش باد.

باب بیست و هشتم

در استقامت

قال اللّه تعالی: «اِنَّ الَّذینَ قالُوا رَبُّنا اللّهُ ثُمَّ اسْتَقاموا»[1].

ثَوْبان گوید ــ مولی پیغامبر[2] ــ (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) که پیغامبر گفت (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): راست باشید و نتوانید و بدانید که بهترینِ دینِ شما نماز است و مواظبت نکند بر وضو مگر مؤمن.[3]

استاد امام گوید (رَحِمَهُاللّه)[4]: استقامت، درجه‌ای بود که تمامی کارها بدو بود و چیزها همه بدو حاصل آید [و نظام کارها است.][5] و هر که مستقیم نبوَد اندر حال خویش، رنج وی ضایع بوَد و جهدش بی‌ثمرت بود چنان‌که خدای (عَزّوجلّ) گفت: «وَ لا تَکونوا کالَّتی نَقَضَتْ غَزْلَها مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ اَنْکاثاً»[6].

هر که اندر صفت خویش مستقیم نبوَد؛ از آنجا که بوَد فراتر نشود و رفتن او بر طریق درست نبود. [و] ابتدای این کار بر شرط استقامت است همچنان‌که حق عارف در نهایت [ادب] استقامت است.[7]

---

۱. آنان که گفتند پروردگار ما خداوند است و از پی آن استقامت ورزیدند. (فُصّلَت، آیهٔ ۳۰)

۲. مولی پیغامبر بدل برای ثوبان است یعنی ثوبان که غلام پیامبر (ص) بود.

۳. احمد ۵/۲۸۰ و ابن‌ماجه ۲۷۷ و حاکم ۱/۱۳۰.　۴. متن: ندارد.

۵. متن: و بوجودها حصول الخیرات و نظامها.

۶. و نباشید مانند آن کس که از بین برد رشته و (ریسیده‌اش) را بعد از رنج و تابیدن محکم از سر پیمان‌شکنی. (نحل، آیهٔ ۹۲) گفته شده این آیه دربارهٔ ریطة بنت سعدبن تمیم نازل شده است که با کنیزکان خود از سپیده‌دم تا نزدیک ظهر پشمهایی را می‌رشتند و پس به فرمان خود ریطه همه رشته‌ها را از بین می‌بردند. (برای تفصیل بیشتر ر.ک: مجمع‌البیان و تفسیر طبری ذیل همین آیه و نیز شرح عروسی بر رساله قشیری ج ۳، ۱۲۷ به بعد)

۷. ترجمه روشن نیست. متن: فمن شرط المستأنف الاستقامة فی احکام البدایة کما ان من حق‌العارف الاستقامة فی آداب النهایة. یعنی پس یکی از وظایف مبتدیان طریقت، پایداری در احکام بدایت و وظایفی است که بر مبتدی واجب است چنان‌که حق عارفی که منتهی است پایداری در آدابِ نهایتِ طریق است. (فروزانفر، ۳۱۸)

و نشانِ استقامتِ اهل بدایت آن است که فترت بنیفتد اندر کار ایشان و نشان استقامت آن گروه که از بدایت فراتر شوند [و به نهایت نرسیدند؛] آن است که فرو نمانند.[۱] و نشان استقامت اهل نهایت آن بوَد که حجاب را اندر مواصلت ایشان راه نبود.

از استاد ابوعلی دقّاق شنیدم (رَحِمَهُ‌الله) که گفت استقامت بر سه درجه است: تقویم است و استقامت و اقامت، تقویم، تأدیب نفس بوَد[۲] و اقامت، تهذیبِ دلها[۳] و استقامت، تقریب اسرار.[۴]

[بوبکر] صدّیق (رضی‌الله عنه) گوید اندر معنی قول خدای (عَزّوجلّ) [که گفت: ثُمَّ] اسْتَقاموا اِیْ (= یعنی) که شرک نیارند.

عمر گوید (رضی‌الله عنه): [اِسْتَقاموا] یعنی که روباهْ‌بازی نکنند.

قول صدّیق (رضی‌الله عنه)، با مراعات اصول شود [اندر توحید] و قول عمر (رضی‌الله عنه)، اشارت کند بر ترکِ طلبِ تأویل و قیام کردن به شرط عهد.

[ابن‌عطا گوید: استقاموا اَیْ که دل با خدای نگاه دارند (و) جز او اندر دل ایشان راه نبوَد].

ابوعلی جوزجانی گوید: صاحبِ استقامت باش نه جویندهٔ کرامت؛ که نفس تو کرامت خواهد و خدای (عَزّوجلّ) از تو استقامت خواهد.

در حکایت همی آید که بوعلی شبوی[۵] گفت که پیغامبر را (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) به خواب دیدم. گفتم: یا رسول‌الله از تو روایت همی کنند (که) تو گفتی سورهٔ هود مرا پیر کرد. چه [چیز بود در آنجا که] پیر کرد تو را، قصّه‌های پیغمبران یا هلاک امّتان؟ گفت: نه [این و نه آن] ولیکن آنکه گفت: «فَاسْتَقِمْ کَما اُمِرْتَ»[۶].

و گفته‌اند: استقامت را کس طاقت ندارد مگر بزرگان؛ زیرا که [استقامت] بیرون آمدن است از عرف و عادت [و رسم] و قیام کردن به فرمان خدای (عَزّوجلّ) بر حقیقتِ

---

۱. جمله آخر دقیق نیست: و مِنْ امارات اهل الوسائط اَنْ لایصحب منازلتهم وقفة. یعنی از نشانهای سالکانِ متوسط آن است که سکونی در سلوک و منازلات آنها رخ ندهد.

۲. متن: من حیث تأدیب النفوس. یعنی تهذیب و تأدیب جوارح و تعدیل آنها.

۳. متن: من حیث تهذیب القلوب. یعنی پاکسازی دل از بدیها و بدگراییها.

۴. متن: من حیث تقریب الاسرار. یعنی استقامت از حیث نزدیک ساختن دلها به حق و نشان دادن حق به سالکان و واصلان است.

۵. متن: شنّوی. ۶. (ای رسول (ص) ما) استقامت کن چنان‌که امر شده‌ای بدان. (هود، آیهٔ ۱۱۲)

صدق. و از این بود که پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: «اِسْتَقیمُوا وَ لَنْ تُحْصوا» (یعنی) راست باشید و نتوانید.

واسطی گوید: آن خصلت که همه نیکوییها بدو تمام شود و به نا بودن او همه نیکوییها زشت بود؛ استقامت است.

شبلی گوید: استقامت آن بود که وقت را قیامت بیند.

و گفته‌اند: استقامت در گفت به ترک غیبت بود و در افعال، به نفی بدعت و در اقبال، به نفی فترت و در احوال، به نفی حجاب.

[استاد امام ابوبکر فورک (رَحِمَهُ‌الله) گفت: سین استقامت، سینِ طلب است یعنی که از حق اندر خواهند تا ایشان را بر توحید بدارد تا زنده باشند[1]].

استاد امام ابوالقاسم (رَحِمَهُ‌اللّه) گوید: استقامت، دوامِ کرامت واجب کند و خدای تعالی می‌گوید: «وَ اَنْ لَو اَسْتَقاموا عَلَی الطَّریقَةِ لَاَسْقَیْناهُم ماءً غَدَقاً»[2] و نگفت سَقَیْناهُمْ آن بوَد که بردوام بوَد.

جنید گوید: جوانی دیدم[3] اندر بادیه اندر زیر درختی امّ غیلان[4]. گفتم: چه نشانده است تو را اینجا؟ گفت: حالی گم کرده‌ام! من برفتم چون از حجّ باز گشتم؛ آن جوان را دیدم فراتر از آن درخت، جایی نشسته. گفتم: اینجا نشستن سبب چیست؟ گفت: آنچه می‌جستم اینجا یافتم؛ اینجا را ملازمت کرده‌ام. جنید گفت: ندانم تا کدام [حال] شریفتر بود از آن دو حال. ملازمت کردن اندر طلبِ حال یا ملازمت کردنِ موضع که حال باز یافته بود اندر وی؟

---

۱. متن: بعد از این جمله افزوده دارد: ای طلبوا من الحق ان یقیمهم علی توحیدهم ثم علی استدامة عهودهم و حفظ حدودهم. یعنی از خدا درخواستند تا ایشان را بر مرتبهٔ توحید که یافته‌اند و بر دوام عهدها که بسته‌اند و حفظ حدود خود نگاه دارد. (فروزانفر، ۳۲۰)

۲. و اگر آنها استقامت می‌ورزیدند بر راه و طریقت خود، هر آینه آنها را (پیوسته) از آبی فراوان سیراب می‌ساختیم. (جنّ، آیهٔ ۱۶)

۳. متن: شاباً مِنَ المریدین.

۴. مغیلان یا امّ غیلان نوعی درخت خاردار است در بیابان که به خاطر صدای خاصی که از آن در سکوت بیابان سر داده می‌شود آن را امّ غیلان یا مادر غولها می‌گویند و در باب آن افسانه‌ها می‌سازند. در ادب فارسی هم این خار مظهر راه‌زنی طبیعی در رسیدن به حق و کعبه و کوی معشوق است چنان‌که ــ مثلاً ــ حافظ می‌گوید:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم‌مخور

باب بیست و نهم

در اخلاص

قال اللّه تعالی: «اَلا لِلّهِ الدِّینُ الْخالِصُ»[1].

انس مالک (رضی‌اللّه عنه) گوید که پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: سه چیز است که دل مسلمانان را از خیانت پاک کند،[2] اخلاص اندر عمل خدای را و نصیحت کردن پادشاه و جماعت مسلمانان را ملازمت کردن.[3]

و اخلاص آن بوَد که طاعت از بهر خدای کند [چنان‌که] هیچ چیز دیگر باز آن آمیخته نباشد. و بدان طاعت، تقرّب خواهد به خدای (عَزّوجلّ) و با کسی دونِ خدای (عَزّوجلّ) تصنّعی نجوید و محمدتی چشم ندارد از خلایق و جاهی امید ندارد. [یا معنیی که آن را از این حد بیرون برد به ظاهر و باطن[4]].

و اگر گویند (اخلاص) صافی بکردن سرّ[5] بود از دیدار مخلوق، درست آید.

[و اگر گویند اخلاص، توقّی اخلاص بوَد از ملاحظت اشخاص،] درست آید.

[و از پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) می‌آید[6] که گفت خداوند (سبحانه و تعالی) گفت: اخلاص، سرّی است از اسرار من، اندر دل بنده‌ای می‌نهم که او را دوست دارم].

حذیفه (رضی‌اللّه عنه) گوید که پرسیدم از پیغامبر (صلّی اللّه علیه و سلّم) که اخلاص

---

۱. آگاه باشید که (فقط) دین خالص برای خداوند است. (زمر، آیهٔ ۳)

۲. لایُغَّل علیهن قلب مسلم؛ که باید ترجمه شود قلب مسلمان با آنها خیانت نمی‌کند.

۳. یعنی همراه شدن با جماعت مسلمین مأخذ حدیث: مسند احمد، ۵/۱۸۳ سنن ابن‌ماجه، ۲۳ و المستدرک حاکم، ۱/۸۶.

۴. متن: و هو انْ یُرید بطاعته التقرب الی الله دونَ شیء آخر مِنْ تصنع لمخلوق او اکتساب مَحمَدَة عند الناس او محبة مدحٍ مِنَ الخلق او معنی من المعانی سِوَی التقرب بِهِ الی اللّه. اخلاص آن است که به طاعت خود قرب خدا جوید نه هیچ چیز دیگر از جنس خود سازی برای آفریده‌ای یا کسب نیکنامی نزد مردم یا دوستی ستایش خلق یا هر مقصد دیگر جز نزدیکی جستن به خدای تعالی. (فروزانفر، ۳۲۳)

۵. باطن، درون، دل.

۶. متن: قدورد خبر، مسند.

چیست؟ [گفت پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) که از جبرئیل (عَلیهالسّلام) پرسیدم از اخلاص، جبرئیل] گفت از رب العزّه (جل جلالُهُ) پرسیدم که اخلاص چیست؟ گفت: سرّی است از سرّهای من اندر دل بندهای نهم که او را دوست دارم.

از استاد ابوعلی (رحمهالله) شنیدم که گفت: اخلاص خویشتن [را] نگاه داشتن است از دیدار خلقان و صدق، پرهیز کردن است از مطالعتِ نفس. و مخلص را ریا نبوَد و صادق را اِعجاب[1] نبود.

ذوالنّون مصری گوید: اخلاص تمام نبوَد الّا به صدق اندرو [و به صبر برو و صدق تمام نبود مگر به اخلاص اندرو] و مداومت برو.

ابویعقوب سوسی گوید: هر گاه که (بندهای) اندر اخلاص خویش اخلاص بیند؛ آن اخلاص را به اخلاصی دیگر حاجت آید.

ذوالنّون مصری گوید سه چیز است علامت اخلاص: یکی آنکه مدح و ذمِّ عام نزدیک او یکی باشد و [دوم آنکه] رؤیت اعمال فراموش کند سوم آنکه در آخرت هیچ نبیند عمل را عملِ خویش.[2]

ابوعثمان گوید: اخلاص آن بوَد که نفس را اندر وی [هیچ] حظّ نبوَد به هیچ حال و این، اخلاصِ عام باشد و اخلاصِ خاص، آن بوَد که آنچه بر ایشان رود؛ نه به ایشان بوَد (یعنی) طاعتها همی آید از ایشان و ایشان از آن بیرون. و ایشان را طاعت، دیدار نیفتد [و آن به چیزی نشمرند[3] (که) آن اخلاصِ خاص بود].

ابوبکر دقّاق گوید: نقصانِ مخلص ـــ اندر اخلاص ـ دیدنِ اخلاص بوَد. چون خدای عَزّوجلّ خواهد که اخلاص او مخلَص بود؛ رؤیتِ وی از اخلاصِ وی بیفکند تا مخلَص بود نه مخلِص.[4]

---

۱. خویشتننگری، خودبزرگ بینی، به خود غرّه شدن.

۲. متن: نسیان اقتضاءِ ثواب العمل فی الآخره. یعنی فراموشی این مسئله که اعمال (خیر) در آخرت اقتضای پاداش دارند.

۳. یعنی برای خواص، طاعتها موجب دیدارِ (حق) نمیشود و آنها طاعتشان را به چیزی نمیشمارند.

۴. چون خدای عَزّوجلّ خواهد ... یعنی وقتی خدا میخواهد که فرد را مخلَص سازد، دیدنِ اخلاصش را از او میگیرد تا مخلِص نباشد بلکه مخلَص گردد. باید دانست که در سلوک و تعبد فرق زیادی است میان مخلِص و مخلَص. مخلِص کسی است که اخلاص عمل دارد و آگاهانه اخلاص میورزد اما مخلَص کسی است که خداوند او را از همه ناخالصیها پاک ساخته است؛ یعنی محو ارادهٔ حق گشته ←

سهل [بن عبداللّه] گوید: ریا (را) نشناسد مگر مخلِص.

ابوسعید خرّاز گوید: ریای عارفان، فاضلتر از اخلاص مریدان بوَد.

[ذوالنّون گوید: اخلاص آن بود که (اخلاص خود را) از دشمن نگاه دارند تا تباه نکند برو.

ابوعثمان گوید: اخلاص، نسیانِ رؤیتِ خلق بود به دوام نظر به خالق.

حذیفة المرعشی گوید: اخلاص، راست ایستادن افعال بنده بوَد اندر ظاهر و باطن.[۱]

و گفته‌اند: اخلاص آن بود که برای حق کند و بدان صدق خواهند].

سریّ گوید: هر که خویشتن را آراسته گرداند اندر چشم مردمان ـ به آنچه اندر وی نبود ـ از رتبت خویش بیفتاد نزدیک خدای (عزّوجلّ).[۲]

فضیل گوید: دست بازداشتنِ عمل برای مردمان، ریا بود و کار کردن برای مردمان، شرک [بوَد] و اخلاص، آن بود [که] تو را خدای (عزّوجلّ) از این هر دو عافیت دهد.

جنید گوید: اخلاص سرّی است میان بنده و خدای، نه فریشته داند که بنویسد و نه شیطان داند که [آن را] تباه کند و نه هوا داند که آن را بگرداند.

رُوَیم گوید: اخلاص اندر اعمال آن بوَد که اندر هر دو سرای، عوض چشم ندارد و از هر دو فریشته[۳] هیچ حظّ نبیوسد.[۴]

[سهل عبداللّه را پرسیدند که بر نفس مردم چه سخت‌تر؟ گفت: اخلاص، زیرا که نفس را اندرو نصیب نباشد.

و کسی دیگر را پرسیدند از اخلاص، گفت: آن بوَد که بر کار خویش ـ جز خدای را ـ کس را گواه نکند.

← است و به همین دلیل خداوند او را نگه می‌دارد چنان‌که در باب یوسف صدّیق و نگه‌داشت او در خلوت خانهٔ زنِ عزیز مصر می‌گوید که ما او را از فعل بد نگاه داشتیم. فکذلک لِنُصَرّف عنه السوء و الفَحشا انه کانَ مِنَ المخلَصین. (یوسف، آیهٔ ۲۴)

۱. متن، این جمله را ندارد (و به جای آن این جمله هست: و قیلَ (الاخلاص) الاغماض عن رؤیة الاعمال. یعنی اخلاص چشم‌پوشی از دیدن اعمال است.

۲. متن: سقط من عین اللّه.

۳. یعنی دو فرشته راست و چپ که یکی اعمال خوب را می‌نویسد و دیگری بد را.

۴. انتظار نداشته باشد.

کسی گوید: در نزدیک سهل‌بن عبداللّه شدم روز آدینه پیش از نماز، ماری دیدم اندر خانهٔ او، من پایی فرا پیش می‌نهادم و یکی باز پس. گفت: اندر آی که کس به حقیقت ایمان نرسد و از هیچ چیز که به روی زمین بوَد بترسد.[۱] پس مرا گفت: اندر نماز آدینه چه گویی؟ گفتم: میان ما و مسجد شما یک شبانروز راه است. دست من بگرفت. بس چیزی برنیامد که مسجد دیدم[۲] و اندر مسجد شدیم و نماز آدینه بکردیم و بیرون آمدیم و اندر مردمان می‌نگرستیم و ایشان می‌رفتند. گفت: اهل لا اله الّااللّه بسیار است و مخلِصان از ایشان، اندکی‌اند].

مکحول گوید که هیچ بنده نبوَد که چهل روز اخلاص به جای آرد اندر عبادت الّا که چشمهٔ حکمت از دل وی بر زبان وی گشاده گردد.

یوسف‌بن الحسین گوید: عزیزترین چیزی اندر دنیا اخلاص است. هر چند جهد کنم تا ریا از دل [خود] بیرون کنم؛ بر گونهٔ دیگر از دل من بر رویَد.

ابوسلیمان گوید: چون بنده مخلص شود؛ ریا و وسواس[۳] از وی بریده شود [به یک‌بار]. و باللّه التوفیق.

---

۱. یعنی هیچ کس به حقیقت ایمان نمی‌رسد تا وقتی که در روی زمین از کسی بترسد.

۲. لحظه‌ای بیش نگذشت که مسجد خودمان را دیدم. مراد آن است که سهل طی الارض کرد و مسافتی یک شبانه‌روزی را در چند ثانیه طی کرد.

۳. متن: کثرة الوساوس و الرّیا.

باب سی‌ام

در صِدق

قال اللّه تعالی: «وَ کُونوا مَعَ الصّادِقینَ»[1].

عبداللّه‌بن مسعود (رضی‌اللّه عنه) گوید که رسول گفت (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): بنده‌ای صدق می‌گوید و صدق می‌جوید تا نام وی در جریدهٔ صدّیقان نویسند و بنده‌ای دروغ می‌گوید و دروغ می‌جوید تا نام وی در جریدهٔ دروغ‌زنان بنویسند.[2]

استاد امام گوید (رَحِمَهُاللّه)[3]: صدق، ستون همه کارهاست و تمامی [همه] کارها بدوست [و نظام کارها از اوست] و صدق، دوم درجه [است از] نبوّت چنان‌که خدای تبارک و تعالی می‌گوید: «فَاُولٰئِکَ مَعَ الَّذینَ اَنْعَمَ اللّهُ عَلَیْهِمْ مِنَ النَبِیّینَ وَ الصِّدّیقین»[4].

و صادق، نامی است لازم از صِدق و صدّیق، مبالغت است از وی [و آن، آن بود که او را صدق بسیار بود و غلبهٔ حال او صِدق بود.[5]] و کمترینِ صدق، راست کردنِ ظاهر و باطن بوَد و صادق، آن بوَد که سخنِ راست گوید و صدّیق، آن بوَد که اندر جمله افعال و اقوال و احوال صادق بوَد.

احمد خضرویه گفت: هر که خواهد که خدای تعالی بازو بوَد؛ بگو صدق را ملازم باش که خدای (عزّوجلّ) همی گوید: «اِنَّ اللّهَ مَعَ الصّادقین».

جنید گوید: صادق، اندر روزی چهل بار بگردد و مُرائی[6]، چهل سال بر یک حال بماند.

---

۱. متن: یا ایها الَّذین آمنوا اتقوالله وکونوا مع الصادقین. یعنی (ای کسانی که ایمان آورده‌اید) از خداوند بترسید و با صادقان باشید. (توبه، آیهٔ ۱۱۹)

۲. حدیث در متن با لایزال العبد شروع می‌شود که یعنی همواره و پیوسته بنده‌ای صدق می‌جوید ... مستند حدیث: صحیح بخاری، ۶۰۹۴، صحیح مسلم، ۲۶۰۷ است.

۳. متن: ندارد.

۴. و آنها با کسانی هستند که خداوند نعمت داده‌است آنها را از پیامبران و صدّیقان. (نساء، آیهٔ ۶۹)

۵. متن اضافه دارد: کالسکّیر والخِمّیر. ۶. ریاکار.

ابوسلیمان گوید: اگر صادق خواهد که آنچه در دل وی است صفت کند؛[۱] زبانش را بر آن نگردد.[۲]

و گفته‌اند: صدق آن بود که سرّ با سخن موافق بود.

قنّاد می‌گوید: صدق، نگاه داشتن گلو[۳] بوَد از حرام.

عبدالواحدبن زید گوید: صدق، وفا داشتن بوَد خدای را عَزّوجلّ به عمل.

سهل‌بن عبداللّه گوید: بوی صدق نشنود هر که مداهنت کند خویشتن را یا کسی دیگر را.

و [بو] سعید قرشی گوید: صادق آن بوَد که مرگ را ساخته بوَد و اگر سرّ او بر طبقی نهند تا همه جهان بینند؛ هیچ چیز نبود اندرو که وی را شرم باید داشتن.[۴] و خدای تعالی می‌گوید: «فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ کُنْتُم صادِقِینَ»[۵].

از استاد ابوعلی (رَحِمَهُ‌اللّه) شنیدم که گفت روزی ابوعلی ثَقَفی سخن می‌گفت. عبداللّه‌بن مُنازِل او را گفت: یا باعلی! مرگ را ساخته باش که از وی چاره نیست. ابوعلی گفت: تو نیز یا باعبداللّه، مرگ را ساخته باش که ازو چاره نیست. عبداللّهِ منازل دست بالین کرد و سر بر او نهاد و گفت: من بمردم. ابوعلی منقطع شد[۶] زیرا که او را مقابله نتوانست کرد به آنچه او کرد (چون) ابوعلی را علایقها بود و مشغله‌ها (ولی) ابوعبداللّه مجرّد بود؛ وی را هیچ شغلی[۷] نبود.

ابوالعبّاس دینوری روزی سخن می‌گفت؛ پیرزنی اندر مجلس بانگی کرد. ابوالعبّاس گفت: بمیر! پیرزن برخاست و گامی چند فرا نهاد و بازو نگریست و گفت: بمُردم. و بیفتاد و مرده از آنجا برگرفتند.

واسطی گوید: صدق، درستی [توحید] بود با قصد.[۸]

عبدالواحدبن زید اندر غلامی نگریست از شاگردان خویش سخت گداخته.[۹] گفت: یا غلام! دائم به روزه باشی؟ گفت: نه، و نه نیز دائم روزه گشاده باشم. گفت:

---

۱. وصف کند، توصیف کند.

۲. متن اضافه دارد: و قیلَ الصدق القول بالحق فی مواطن الهلکة. یعنی و گفته‌اند: صدق گفتن حق است در آنجا که بیم هلاک بوَد. (فروزانفر، ۳۲۸)

۳. متن: شدق که به معنای کناره دهان است. ۴. متن: ولا یَستحیی مِنْ سرّه لو کشف.

۵. پس تمنّای مرگ کنید اگر صادق هستید. (بقره، آیهٔ ۹۴) ۶. کلام را تمام کرد، کم آورد.

۷. مشغله، گرفتاری. ۸. آگاهانه. ۹. یعنی غلام سخت گداخته بود.

قیامِ شب تو مگر به پای داری؟ گفت: نه، و نه نیز دائم خفته باشم. گفت: پس چیست که چنین گداخته شده‌ای؟ گفت: دوستیِ دائم و پنهان‌داشتن دائم! عبدالواحد گفت: خاموش ای غلام، چه دلیری تو! غلام برخاست و یک دو گام برفت و گفت: یارب! اگر دانی که در این گفت صادقم جان من بردار! بیفتاد و جان تسلیم کرد.

ابوعمرو زُجاجی گوید: مادرم بمرد. سرایی [میراث] یافتم از وی. به پنجاه دینار بفروختم و به حجّ شدم. چون به بابِل[1] رسیدم؛ یکی[2] پیش من آمد و گفت: چه داری؟ ــ با خویشتن گفتم صدق بهتر ــ گفتم: پنجاه[3] دینار [دارم]. گفت: فرا من ده! صرّه به وی دادم؛ بشمرد پنجاه بود. گفت: بگیر که این صدقِ تو، مرا فرا گرفت. پس از دستور فرود آمد و گفت: برنشین! گفتم: نخواهم. گفت: چاره نیست و الحاح [بسیار] کرد بر من. برنشستم، گفت: بر اثر تو می‌آیم. چون دیگر سال بود به من رسید و مرا ملازمت کرد و با من همی بود تا آن‌گاه که فرمان یافت.

ابراهیم خوّاص گوید: صادق را نیابی مگر اندر گزاردن فریضه‌ای یا فضائلی که می‌کند.

جنید گوید: حقیقتِ صدق این است که راست گویی اندر کاری که اندر آن نجات نیابی؛ مگر به دروغ.[4]

و گفته‌اند صادق را سه چیز بود: حلاوت و هیبت و نیکویی.

خداوند تعالی وحی فرستاد به داود (عَلیه‌السّلام) که یا داود! هر که مرا مصدَّق دارد اندر سرّ،[5] نزدیکِ مخلوقان او را مصدَّق دارم به آشکارا.

گویند: ابراهیمِ دَوْحه با ابراهیمِ سِتَنْبه اندر بادیه شد. ابراهیم ستنبه [ابراهیم دوحه را] گفت: علایقها که با تو است بینداز. گفت: همه بینداختم مگر دیناری. ابراهیم گفت: سرّ من مشغول مکن، هر چه داری بینداز! گفت: [آن] دینار نیز بینداختم.

---

۱. مراد عراق است.

۲. برخی متون عربی چنین نوشته‌اند: استقبلنی واحد مِنَ القناقنة. یعنی یکی از مقنیان با پیش من آمد. فروزانفر نوشته است قناقنه جمع قنقن است معرب کهن کن که در حدود طبس (کن کن) می‌گویند و هر دو مترجم آن را در ترجمه حذف کرده‌اند (۳۲۹) ولی متن اصلی ما به صراحت فیافیه دارد.

۳. متن: اربعون دیناراً.

۴. یعنی: حقیقتِ صدق آن است که راست گویی در جایی که در آن نجات نمی‌یابی مگر با دروغ گفتن مراد این است که توجیه و تأویلی مانند مصلحت و ... برای دروغگویی خود نتراشی.

۵. متن: اندر سریرت است که مراد، در درون و قلب خویش (سالک) است نه صرفاً در خفا.

[گفت: هر چه داری همه بینداز. گفت: مرا یاد آمد که با من دَوالهای نعلین بود؛ همه بیفکندم] و هر گه که مرا دوالی بایستی؛ اندر پیش خویش بیافتمی. ابراهیم ستنبه گفت: هر که با خدای به صدق رود؛ چنین باشد.

و ذوالنّون [مصری] گوید: صدق، شمشیر خدایی است؛ بر آنجا که نهد، ببرّد.

سهل‌بن عبداللّه گوید: اوّلْ خیانتِ صدّیقان، حدیث ایشان بوَد با نفس.

فتح موصلی را پرسیدند از صدق. دست اندر کارگاه آهنگری کرد؛ پاره‌ای آهنِ سرخ بیرون آورد و بر دست نهاد، [سرخ شده] و گفت: صدق این باشد.

[یوسف‌بن اسباط گوید: اگر یک شب با خدای (عَزّوجلّ) به صدق کار کنم، دوستر دارم از آنکه اندر سبیل خدای تعالی شمشیر زنم].

استاد ابوعلی گفت: صدق آن بوَد که از خویشتن آن نمایی که باشی یا آن باشی که نمایی.

حارث محاسبی را پرسیدند از صدق. گفت: [صادق] آن است که باک ندارد اگر او را نزدیک خلق هیچ مقدار نباشد از بهر صلاح دل خویش و دوست ندارد که مردمان ذرّه‌ای از اعمال او ببینند و کراهیت ندارد که سرّ او مردمان بدانند که کراهیت داشتن آن، دلیل بود بر آنکه دوست دارد نزدیک خلق جاه (را) و این خوی صدّیقان نباشد.

[و گفته‌اند: هر که فرض دائم بنگزارد؛ فرض وقتها[1] از وی نپذیرفتند. گفتند: فرض دائم کدام بود؟ گفت: صدق].

و گفته‌اند: چون خدای تعالی را به صدق طلب کنی؛ آیینه‌ای دهد تو را که عجایبهای دنیا و آخرت اندرو بینی.

و گفته‌اند: بر تو بادا به صدق (چون) هر جا که ترسی که زیان تو در آن باشد که (برعکس است) [آن تو را سود دارد] و بپرهیز از دروغ (چون) هر جا که طمع داری که تو را سود خواهد داشت؛ [که] آن تو را زیان دارد.

---

۱. یعنی واجباتی که موقوف به وقت و زمان هستند مثل نمازهای پنج‌گانه. البته این یک نگاه عرفانی است که اصالت را به درون و معنا می‌دهد وگرنه از منظر فقهی این کلام نمی‌تواند مقبول باشد چنان‌که ــ مثلاً ــ عرفا می‌گویند لا صلاة الاّ بحضورالقلب ولی از نظر فقهی اگر لباس پاک باشد و مکان غصبی نباشد و شرایط وضو و مقدّمات درست باشد، نماز صحیح است و این مسئله همان تفاوت جوهری عرفان و فقه در فرهنگ اسلامی است که نزاعهای بی‌شماری را برانگیخته و تا امروز ادامه دارد؛ چنان‌که در کلام قبلی هم مؤمن فقه مدار هرگز نمی‌خواهد و یا برایش مساوی نیست که مردم درباره او بد نظر دهند.

گفته‌اند: علامت دروغ‌زن آن بوَد که سوگند خورد پیش از آنکه از وی سوگند خواهند.[۱]

ابن سیرین گوید که سخن، فراختر از آن است که کسی را به دروغ حاجت بوَد.[۲]

گویند: هیچ بازرگان ــ که صدق کار فرماید در معامله، هرگز درویش نشود.[۳]

---

۱. متن: من علامة الکذّاب جوده بالیمین لغیر مستحلفٍ.

۲. متن: الکلام اوسَع مِنْ اَنْ یکذبَ ظریف که ظاهراً مراد آن است که دایرهٔ چرخش واژگان و جمله‌ها در کلام به قدری است که ظریف و انسان باهوش نیازی به دروغگویی (مستقیم) ندارد مثل ظرافتهای کلامی که معاصران ما می‌سازند و مثلاً کسی که به خانه آنها تلفن می‌زند و می‌پرسد که حاج آقا هست؟ می‌گوید: نه، و در ذهنش درنظر می‌گیرد که پهلوی من نیست. یا مرد بدهکاری که صبح از خانه خارج می‌شود و بلافاصله دوباره به خانه برمی‌گردد و وقتی طلبکاری به سراغش می‌آید و یا زنگ می‌زند و از خاتون سراغ آقا را می‌گیرد و می‌پرسد آقا هست؟ می‌گوید: صبح از خانه رفت! که هم دروغ نگفته و هم کارش را به سامان رسانده است و از این کلاه شرعی‌ها.

۳. ترجمه آزاد است. متن: ما املَقَ تاجرٌ صدّیق. یعنی تاجر صدیق به فقر نمی‌افتد.

باب سی و یکم

در حَیَا

قال اللّه تعالی: «اَلَمْ یَعْلَمْ بِاَنَّ اللّهَ یَرَی»[1].

عبداللّه بن عمر[2] گوید (رضی‌اللّه عنه) که پیغمبر(صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: شرم [و حیا] از ایمان است.[3]

عبداللّه‌بن مسعود گوید: (رضی‌اللّه عنه) که پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) روزی یاران را گفت: شرم دارید از خدای (عَزّوجلّ) چنان‌که واجب است.[4] گفتند: ما شرم می‌داریم [از خدای (عَزّوجلّ)[5]] والحمدللّه. گفت: نه آن است ولیکن هر که شرم دارد از خدای تعالی به حقّ شرم، بگو سر نگاه‌دار(د) و آنچه در اوست، و شکم نگاه دارد و آنچه در اوست و یاد کن از مرگ و گور[6] و هر که آخرت خواهد؛ [از] زینت دنیا دست بدارد و هر که این بکرد؛ شرم داشت از خدای تعالی به حق شرم.[7]

بعضی از حکما گفته‌اند: شرم را زنده دارند به مجالستِ آنکه از وی شرم دارند. [ابن‌عطا گوید: علمِ بزرگترین، هیبت است و شرم، چون این هر دو از بنده باشد؛ هیچ خیر نماند در وی.

ذوالنّون مصری گوید: شرم، یافتن هیبت بوَد اندر دل با وحشت آنچه از تو رفته است از ناکردنیها.[8]

و هم او گوید: دوستی، فرا سخن آرد[9] و شرم، خاموش کند و بیم، بی‌آرام کند.

---

۱. آیا (انسان) نمی‌داند که خداوند می‌بیند. (علق، آیهٔ ۱۴)　۲. متن: ابن عمر.

۳. بخاری ۲۴ و مسلم ۵۹ و ۳۶.　۴. استحیوا مِنَ الله حق الحیا.　۵. متن: یا نبیّ اللّه.

۶. متن: بِلیٰ، پوسیدگی در گور.

۷. هر که این بکرد ... یعنی هر که این کارها را کرد شرم داشته است از خدا چنان‌که شایسته شرم اوست مستند حدیث: احمد ۱/۳۸۷، ترمذی ۲۶۴۰، حاکم ۴/۳۲۳ و ابونعیم در حلیةالاولیاء، ۴/۲۰۹.

۸. یعنی شرم احساس هیبت بوَد در دل با ترس از بدکرداریهایی که قبلاً انجام داده‌ای.

۹. محبت نطق آدم را باز می‌کند و ...

ابوعثمان گوید: هر که اندر حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای عَزّوجلّ در آنچه گوید؛ مغرور بوَد.][1]

ابوبکر اشکیب[2] گوید: حسنِ حدّاد اندر نزدیک عبداللّه مُنازل شد (و) گفت: از کجا می‌آیی؟ گفت: از مجلس ابوالقاسم مُذکِّر. گفت: اندر چه سخن می‌گفت؟ گفت: اندر حیا. عبداللّه گفت: ای عجب از آن کس که اندر حیا سخن گوید و از خدای عَزّوجلّ شرم ندارد.

سری گوید: حیا و انس، به درِ دل آیند؛[3] اگر در وی زهد [و] ورع یابند؛ فرود آیند و اگر نیابند؛ باز گردند.

جریری گوید: قرن پیشین، معاملت [میانِ] ایشان به دین بود و چون دین فرسوده شد؛ دیگر قرن را، معاملت به وفا بود تا وفا بشد؛ قرن دیگر از پس ایشان معاملت به مروّت کردند.[4] مروّت نیز برخاست. قرن دیگر از پس ایشان، معاملت به حیا کردند،[5] تا حیا برخاست. پس مردمان چنان شدند که معامله به رغبت و رَهْبت کردند.

و گویند در قول خدای تعالی اندر قصّهٔ یوسف (عَلیه‌السّلام) (که): «وَ لَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَ هَمَّ بِها لَولا اَنْ رَأیٰ بُرْهانَ ربِّهِ»[6] که برهان آن بود که زلیخا جامه بر روی آن بت افکند [که در گوشهٔ خانه بود.] یوسف (عَلیه‌السّلام) گفت: چه می‌کنی؟ گفت: شرم دارم از وی. یوسف (عَلیه‌السّلام) گفت: من به شرم اولی‌ترم از آفریدگار خویش.

و گویند در این آیه دیگر: «فَجاءَتْهُ اِحْدٰیهما تَمْشی عَلَی اسْتِحْیاءٍ»[7] گویند: دخترِ شعیبِ [پیغامبر] (عَلیه‌السّلام)، شرم داشت از موسی (عَلیه‌السّلام) از آنکه وی را مهمان همی خوانَد. [شرم می‌داشت که نباید که موسی اجابت نکند]، صفتِ میزبان، شرم بوَد و آن، شرمِ کرم[8] بوَد.

ابوسلیمان دارانی گوید: خداوند تعالی گوید بندهٔ من! [از من] شرم نداری (که)

---

۱. متن: فهو مستدرج، یعنی اوست نرم‌نرم در هلاک فرو رونده (استدراج گرفتاری آهسته بنده است به دست خدا که بنده گناه می‌کند و خدا می‌پوشد و یا نعمت می‌دهد تا کاملاً غرق و نابود شود).

۲. متن: اشکنب. ۳. یطرقان القلب بر درِ دل می‌کوبند. ۴. تعامل القرن الثالث بالمروّه.

۵. تعامل القرن الرابع بالحیا.

۶. و همانا که آهنگ کرد (آن زن) به او (یوسف) و آهنگ کرد (آن مرد) به او (زنِ عزیز) اگر برهان پروردگارش را ندیده بود. (یوسف، آیهٔ ۲۴)

۷. پس پیش او (موسی) آمد یکی از آن دو (دختر) که شرمگنانه راه می‌رفت. (قصص، آیهٔ ۲۵)

۸. شرم از سر کرامت و بزرگی، شرمِ بزرگوارانه.

عیبهایِ تو که بر مردمان بود فراموش کردم[1] و موضعها که اندر زمین گناه کردی؛ آن بقعه را فراموش گردانیدم و زلّتهای تو از امّ‌الکتاب محو کردم و روز قیامت اندر شمار، با تو استقصا نکنم.[2]

گویند: مردی از بیرون مسجد نماز می‌کرد. [او را] گفتند: چرا در مسجد نماز نکنی؟ گفت: شرم دارم که در خانۀ او شوم و در وی عاصی شده‌ام.

از علامتی شرمگنی[3] آن است که وی را جایی نبینند که از آن، وی را شرم باید داشت.

کسی دیگر می‌گوید: شبی بیرون شدیم و می‌رفتیم. مردی دیدیم خفته [در بیشه‌ای] و اسبی آنجا چرا می‌کرد. وی را فراجنبانیدم. گفتم: نترسی در چنین جای مخوف از ددگان؟ سر برداشت و گفت: من شرم دارم که از غیر او ترسم! سر باز نهاد و بخفت.

خداوند تعالی وحی فرستاد به عیسی (عَلیه‌السّلام) که خویشتن را پند ده؛ اگر پند پذیرفتی والّا شرم دار از من که مردمان را پند دهی.

و گفته‌اند حیا بر وجوه است:

(اول) حیای جنایت است، چون حیای آدم (عَلیه‌السّلام) که او را گفتند: ای آدم [از ما] می‌گریزی از ما؟ گفت: نه یارب ولیکن شرم می‌دارم.

و (دوم) حیای تقصیر است چون حیای فریشتگان [که] گویند: یارب تو را نپرستیدیم به حقّ عبادتِ تو.

و (سوم) حیای اجلال است چون حیای اسرافیل (عَلیه‌السّلام) (آن‌گاه که) به پر، خویشتن [را] بپوشید از شرم خدای تعالی.

و (چهارم) حیای کرم آن است که پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) شرم داشت از امّتان که گفتی: بیرون شوید از خانۀ من [تا] خداوند تعالی [گفت:] «ولا مُسْتَأْنِسینَ لِحَدیثٍ»[4].

---

۱. متن: اَنسیتُ النّاسَ عیوبَک. یعنی عیبهای تو را از یاد مردم زدودم.

۲. و روز قیامت ... یعنی در روز قیامت در حساب اعمالت با تو مناقشه نمی‌کنم. استقصا در لغت به معنای دقت و تفحص، پی‌جویی کردن در کاری، سختگیری در محاسبه است.

۳. و قیلَ مِنْ علامات المستحیی.

۴. مراد حیایی است که پیامبر (ص) در هنگام درخواست برخی از امّت ــ که چیزی از او می‌خواستند و او امر به اخراج آنها داد از شرم دردی که آنها از سؤال خود در نزد او می‌کشیدند داشت. برای تفصیل ماجرا ر.ک: تفسیر آیه ۵۳ از سورۀ احزاب.

و (پنجم) حیای حشمت است چنان‌که [امیرالمؤمنین] علی‌بن ابیطالب (کرم‌اللّه‌وجهه) [را بود که] مقداد را گفت تا حکم مَذْی[۱] از پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) بپرسید.[۲]

و (ششم) حیای استحقار است چنان‌که موسی (عَلیه‌السّلام) گفت: یارب! شرم دارم که مرا حاجتی بوَد از دنیا (که) از تو سؤال کنم. خداوند تبارک و تعالی گفت: یا موسی! تا نمکِ دیگ و علفِ گوسفند [ان] از من خواه.

و (هفتم) حیای ربّ است[۳] (سبحانه و تعالی)، نامه‌ای به مهر به بنده دهد ــ پس از آن که به صراط گذشته باشد ــ اندر وی نوشته‌ای. گوید: بندهٔ [من!] کردی آنچه کردی؛ من شرم دارم که [آن] بر تو پدیدار کنم؛ برو که تو را بیامرزیدم.

از استاد ابوعلی شنیدم که یحیی‌بن معاذ اندر[ین] خبر گفت: سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و [خدای تعالی] شرم دارد از وی.

[و شرمِ خداوند تعالی بر صفت شرم بندگان [روا] نبود، حیا از وی، به معنی ترک بود[۴]].

فضیل عیاض گوید پنج چیز است از علامت بدبختی: سختیِ دل و نابود اشک [در چشم] و بی‌شرمی و رغبت اندر دنیا و درازی امل.

و اندر بعضی از کتابهاست که خدای (عَزّوجلّ) گوید: بندهٔ [من] انصاف [من] بنَدَهد؛ مرا بخوانَد؛ [من] شرم دارم که وی را باز زنم[۵] و وی گناه همی کند و از من شرم ندارد.[۶]

[و بدانکه حیا گدازش آرد؛ گویند: شرم، گداختن دل بوَد از آنچه مولی (جلّ جلالُهُ) داند از تو. و گفته‌اند: حیا، انقباضِ دل بود از تعظیم خدای (عَزّوجلّ).[۷]

و گفته‌اند: چون بنده خواهد که مجلس کند تا خلق را پند دهد؛ فریشتگانی که بر

---

۱. مَذْیْ یا آب عشق، آبی است که در هنگام ملاعبت و عشق‌بازی از مجرای تناسلی مرد ــ قبل از آمدن منی ــ جاری می‌شود (و به آبِ زن، وَدْیْ می‌گویند) به نظر اکثر فقها این آب نجس نیست.

۲. متن اضافه دارد: لمکان فاطمة (ع): یعنی به خاطر جایگاه حضرت فاطمه در نزد پیامبر (ص) و علی (ع). پیداست که حشمت فاطمه (و یا پیامبر) باعث شده که امام علی مستقیماً این سؤال را از پیامبر نپرسد.

۳. متن: و حیاء هو حیاءُ الرب سبحانه. ۴. متن: ندارد. ۵. پس‌زنم، برانم.

۶. متن اضافه دارد: مَن استحیا مِنَ‌اللّه مطیعاً استحیااللّه منه و هو مذنب. یعنی هر که از خدا در حالِ اطاعت شرم دارد خدای تعالی از وی شرم دارد با اینکه او گنهکار باشد. (فروزانفر، ۳۳۹)

۷. یعنی حیا فشردگی دل است از درکِ عظمتهای الهی (و حقارتهای وجودی خود).

وی موکّل‌اند آواز دهند که خویشتن را پند ده بدانچه برادران را پند می‌دهی والّا شرم دار از آفریدگار خویش که او تو را می‌بیند.]

جنید را از شرم پرسیدند گفت: دیدن آلا[1] باشد از خداوندِ خویش و رؤیتِ تقصیر از خویشتن (که) از این دو معنی؛ حالی تولّد کند (که) آن را حیا خوانند.

واسطی گوید[2]: به شرمگن عرق می‌دود و آن زیادتی است که اندرو بوَد. و مادام تا اندر نفس چیزی بوَد از حیا مصروف بود.[3]

و از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: حیا، دست بداشتن دعوی بوَد پیش خدای (عزّ و علا).

ابوبکر ورّاق را گویند که گفت: بسیار [وقت] بوَد که دو رکعت نماز کنم و [من از آن] باز گردم چنان باشم که کسی از دزدی باز گردد، [از شرم داشتن[4]].

---

۱. جمع اِلْیْ یعنی نعمتها.

۲. متن پیش از این، جمله‌ای دیگر هم از واسطی دارد: لَمْ یَذُقْ لدغات الحیاء مَنْ لابسَ خرق حد او نَقضَ عهد. طعم گزشهای حیا را نچشد آن کس که پردهٔ حدود و منهیات را بدرد یا پیمان خدای را بشکند.

۳. یعنی بر روی انسانِ شرمگین عرقی می‌دَود که آن، زیاده‌ای است که هنوز بین قلب او و حق مانده است. و تا وقتی که در نفس چیزی بود، سالک از حیا دور باشد.

۴. یعنی ای بسا که دو رکعت نماز می‌کنم و از شرم چنان (به خانه) برمی‌گردم که گویی دزدی از دزدی برمی‌گردد. مراد آن است که از نماز ناقص خود شرم دارم در حضور حق.

باب سی و دوم

در حُرِیَّتْ

قال اللّه تعالی: «وَ یُؤْثِرُونَ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ کانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ»[1].

گفته‌اند: بر خویشتن ایثار کردند از آزادگی ایشان از آنچه بیرون آمدند از آن و ایثار کردند بدان.[2]

ابن‌عباس (رضی‌اللّه عنه) گوید که پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: کفایت بوَد (هر) یکی از شما را آن قدر که قناعت بوَد بدان نفس او را، و بازگشت شما با چهار رش[3] و بَدَستی[4] جای خواهد بودن، و باز گردد کار همه به آخرت.[5]

و آزادگی آن بوَد که مرد از بندگی همه آفریده‌ها بیرون آید [و هر چه دون خدایی است (عَزّوجلّ) آن را در دل وی راه نبوَد و علامت درستی آن، برخاستنِ تمیز بوَد از دلِ او میان چیزها و خطر[6] شریف و وضیع.[7] ــ از اعراض دنیا ــ نزدیک او یکسان بود؛ چنان‌که حارثه گفت پیغامبر را (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): تن خویش از دنیا بازداشتم[8] (بنابراین) زر و خاک نزدیک من برابر است.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: هر که اندر دنیا آید و از آن، حُرّ بود؛[9] از دنیا بیرون شود و از او حُرّ بود.

---

۱. هر چند به چیزی نیازمند باشند، باز آنان را (در آن چیز) بر خویش مقدّم می‌دارند. (حشر، آیهٔ ۹).

۲. متن: اِنّما آثروا علی انفسهم لتحرّرهم عَمّا خرجوا منه و آثروا به. یعنی همانا که برگزیدند دیگران را بر خویشتن چون که آزاد بودند از هر چه که رها کردند (بخشیدند) و دیگران را بر خود گزیدند.

۳. ذرع. ۴. یک وجب.

۵. مطابق حدیث در متن. یرجع الامر الی آخره است ــ که هر دو مترجم به غلط آخرت ترجمه کرده‌اند (حاشیه ۳۴۱) ــ و بنابر این باید چنین ترجمه شود: به راستی که کار، به عاقبت خود برمی‌گردد و حدیث را هم انصاری به مکارم‌الاخلاق ابن لال مستند کرده است. نیز: کنز العمال، ۳/۷۱۲۳.

۶. ارزش، اعتبار. ۷. شریف: عالی منصب، ثروتمند را گویند و وضیع دون‌پایه و فقیر را.

۸. متن: عزفتْ نفسی عن‌الدنیا. یعنی جان من از دنیا روی برتافت.

۹. یعنی از (تعلّقات) دنیا آزاد باشد.

دُقّی حکایت کند از زقّاق که گفت: هر که اندر دنیا آزاد بوَد، از بـندگی او [آزاد بود][۱].

استاد امام (رَحِمَهُ‌الله) گوید[۲]: حـقیقتِ آزادی انـدر کـمالِ عـبودیّت بـوَد چـون در عبودیّت صادق بود؛ او را از بندگی اغیار آزادی دهند.[۳] اما اگر بنده پندارد که بنده را مسلم بوَد که وقتی[۴] لگام بندگی از سر فرو کند و یک لحظه از حد فراتر شود[۵] ــ از آنجا که امر و نهی (حق در هر لحظه‌ای) است و وی ممیِّز است در دارِ تکلیف ــ آن از دین بیرون آمدن است. خداوند تعالی پیغامبر را گفت (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم): «وَ اْعْبُدْ رَبَّکَ حَتَّیٰ یَأْتِیَکَ الیَقِینُ». (یعنی) مرا پرست تا وقت مرگ. میان مفسّران اجماع است که (خداوند در این آیه) به یقین، اجل خواست و آنچه قوم اشارت کـنند بـدان از حرّیّت، آن است که بنده به دل در تحت بندگیِ هیچ چیز نشود از مخلوقات، نه از آنچه اندر دنیا است و نه از آنچه در آخرت است، دنیا را هوا و آرزوی و خواست و حاجت و حظّ را اندرو هیچ نصیب نباشد.[۶]

شبلی را گفتند: ندانی که او رحمان است؟ گـفت: دانـم ولیکـن تـا رحـمتِ وی بدانسته‌ام؛ هرگز نخواسته‌ام تا بر من رحمت کند.

و مقامِ حرّیّت عزیز است.

از استاد ابوعلی شنیدم (رَحِمَهُ‌الله) که ابوالعباس سیّاری گفت اگر نـماز روا بـودی بی‌قرآن، بدین بیت روا بودی:

اَتَـــمَنَّیٰ عَـلی الزَّمـانِ مُحـالاً   اَنْ یَریٰ مُـقْلَتایَ طَـلْعَةَ حُـرًّ[۷]

---

۱. متن: کانَ فی الاخرة حرّاً منها. یعنی در آخرت نیز از بند آن آزاد باشد آنچه میان [] است در مب نیست. (فروزانفر، ۳۴۲)

۲. متن فقط و اعلم دارد.

۳. فقط برای نمایش میزان تأثیرگذاری این متون بر بزرگان:

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم   بندهٔ عشقم و از هـر دو جـهان آزادم
حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی   من از آن روز که در بـند تـوام آزادم

۴. گهگاهی یا لحظه‌ای.

۵. متن: و یخلع وقتاً عذار العبودیّه.

۶. نیز:

سـرم بـه دُنـیی و عـقبی فـرو نـمی‌آید   تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سرِ ماست

۷. تمنّا دارم زمانه را ــ هر چند محال ــ که دو چشمانم طلعت آزاده‌ای را ببینند. (یتیمة‌الدهر، ثعالبی ←

اما اقاویل مشایخ اندر حرّیّت بسیار است.[۱]

حسین‌بن منصور گوید: هر که آزادی خواهد [بگو] عبودیّت پیوسته گردان.

جنید را پرسیدند چه گویی اندر کسی که وی را از دنیا هیچ نمانده بوَد مگر مقدار استخوانی خرما؟ [جنید] گفت: بندهٔ مُکاتَب[۲] هنوز بنده بوَد مادام که درمی بـر وی باقی بود.

[ابوعمرو انماطی گوید از جنید شنیدم که گفت: بـه حـقیقت آزادی نـرسید و از عبودیّت او بر تو چیزی باقی مانده بود[۳]].

بشر حافی گوید: هر که خواهد که طعم آزادی بچشد؛[۴] بگو سرّ پاک گردان بـا خدای خویش.

حسین منصور گوید: هر که مقامات بندگی (را) برسد به تمامی، آزاد گردد از تعب عبودیّت. بندگی به جای می‌آرد بی‌رنج و مشقّت و این، مقامِ انبیا و صدّیقان بـوَد؛ محمول بوَد (و) هیچ رنج فرا دلش نرسد [و] اگرچه حکم شرع بر او بوَد.

منصور فقیه [مصری] راست این بیت که گفت[۵]:

مـــابَقِی فی النّـاسِ حُـرٌلا و لا فی الْجِـــنّ حُـرٌ
قَدْ مَـضیٰ حُـرُّ الْـفَرِیَقیْنِ فَـحُلْوُ اُلعَـیْشِ مُـرٌّ[۶]

و بدان که مُعْظَمِ حریّت، اندر خدمت درویشان است.

از شیخ ابوعلی شنیدم که خداوند تعالی وحی فرستاد به داود (عَلیه‌السّلام) که چون جویندهٔ مرا بینی؛ خادم او باش!

← ۳/۴۰۰ و طبقات‌الصوفیه، سُلَمی ۴۴۶، لطایف‌الاشارات، ۲/۱۳. ثعالبی بر آن است که بیت از ابوالحسن علی‌بن محمد بدیهی (یا بویهی؟) از شاعران معاصر صاحب عبّاد است.) (به نقل از مهدوی دامغانی، ۵۲)

۱. متن «بسیار است» ندارد. ۲. بنده‌ای که در دست ارباب خود کاغذ (و سند) بردگی دارد.

۳. ترجمه نارساست. متن: انک لاتصل الی صریح الحرّیه و علیک من حقیقة عبودیته، بـقیّة یـعنی حـقّا که تو به آزادی واقعی نمی‌رسی تا وقتی که از حقیقت بندگی او چیزی (بر گردن تو) باقی‌مانده باشد (و تو هنوز آن را به جا نیاورده باشی).

۴. متن اضافه دارد: و یستریح من العبودیة (و نیز) و از بندگی به آسودگی رسد.

۵. متن افزوده دارد: لنفسه.

۶. باقی نماند در (میان) مردمان آزاده‌ای، نه (فقط در مردمان) که در جنیان هـم (دیگـر) آزاده نـیست. گذشتند (و درگذشتند) آزادگان هر دو فریق و (با رفتنشان) شیرینیهای عیش را تلخ ساختند.

و پیغامبر [ما] گفت (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): «سَیِّدُ الْقَوْمِ خادِمُهُمْ»[۱].

یحییِ‌بن معاذ گوید: ابنای دنیا را خدمت، درم خریدگان[۲] کنند، و ابنای آخرت را [خدمت،] احرار و ابرار [کنند].

ابراهیم ادهم گوید: [حرّ] گویم[۳] از دنیا بیرون شود پیش از آنکه او را بیرون برند.

ابراهیم گوید که صحبت مکن مگر با حرّی کریم که شنود و نگوید.

۱. سیّد (و آقای) هر گروه، خادم آنهاست. سیوطی، جامع‌الصغیر، ۲/۴۷۵۱ و کشف‌الخفا، ۱۵۱۵.

۲. متن: الاماءِ و العبید.

۳. متن: ان الحرّ الکریم. احتمالاً نسخه اصلی هم حرّ کریم بوده است و مصحّح یا کاتب کریم را گویم خوانده و نوشته است و استاد فروزانفر هم بدان نظر نکرده‌اند چون در متنهای عربی هیچ کلمه‌ای دالّ بر واژه «گویم» وجود ندارد. متن کامل کلام ابراهیم: انّ الحرّ الکریم یَخرج مِنَ الدنیا قبل ان یَخرج منها. ضمن آنکه تکرار ترکیب حر کریم در جمله بعد هم مؤید درستی این برداشت است.

باب سی و سوم

در ذکر

قال اللّه تعالی: «یا اَیُّها الَّذین آمَنُوا اَذْکُروا اللّهَ ذِکْراً کَثیراً»[1].

بودرداگوید (رضی‌الله عنه) که پیغمبر گفت (صلّی الله علیه و سلّم): خبر نکنم شما را به بهترین اعمال [شما] و پاکترین آن [شما را] نزدیک خداوند شما و بلندترین آن در درجات شما و بهتر از آنکه بدهید زر و سیم به درویشان [و بهتر از آنکه شما کافران را بینید[2] و با ایشان جهاد کنید؟] گفتند: یا رسول‌اللّه چیست آن گفت: ذکر خدای (عَزّوجلّ).[3]

[انس گوید (رضی‌الله عنه) قیامت برنخیزد تا یکی همی گوید در زمین: اللّه اللّه[4]].

و هم اَنَس گوید (که رسول خدا گفت:) قیامت برنخیزد تا در روی زمین کسی باشد که باز ایستد از گفت اللّه اللّه.[5]

استاد امام ابوالقاسم (رَحِمَهُ‌الله) گوید[6]: ذکر، رکنی قوی است اندر طریق حق (سبحانه و تعالی) و هیچ کس به خدای تعالی نرسد مگر به دوام ذکر و ذکر دو گونه باشد: ذکرِ زبان و ذکرِ دل. بنده بدان[7] به استدامت ذکر دل رسد. [و تأثیر، ذکرِ دل را بوَد و] چون بنده به دل و زبان ذاکر باشد؛ او کامل بوَد در وصف خویش در حال سلوک [خویش].

از استاد ابوعلی شنیدم گفت: ذکر، منشورِ ولایت بود هر که او را توفیق ذکر دادند؛ وی را منشور [ولایت] دادند و هر که ذکر از وی باز ستدند؛ او را معزول کردند.

شبلی را گویند اندر ابتدای کار: وی اندر سردابه شدی؛ و آغوشی چوب با خویشتن [در آنجا] ببردی. هرگه غفلتی [بر دلِ وی] اندر آمدی؛ خویشتن را بزدی بدان چوب و بودی که آن‌گاه را که از آن سردابه بیرون آمدی؛ از آن چوب نمانده بودی. آن‌گاه دست و پای بر [زمین و] دیوار [ها] می‌زدی!

---

۱. ای کسانی که ایمان آورده‌اید یاد کنید خدا را یادکردنی فراوان. (احزاب، آیهٔ ۴۱)

۲. متن: و اَنْ تُلقوا عدوّکم فتضربوا اَعناقهم و یَضربوا اعناقکم. یعنی و (به از آن باشد که) با دشمنان خود روبه‌رو شوید و گردن ایشان بزنید و گردن شما بزنند. (فروزانفر، ۳۴۷)

۳. مسند احمد، ۶/۴۴۷، ترمذی، ۳۳۷۷ و ابن‌ماجه، ۳۷۹۰. ۴. مسلم، ۱۴۸، احمد، ۳/۱۶۲.

۵. مسلم، ۱۴۸ و احمد، ۳/۱۶۲، ترمذی، ۲۲۰۷. ۶. متن: ندارد. ۷. با ذکر زبان.

و گفته‌اند: ذکر خدای (عَزّوجلّ) به دل، شمشیر مریدان بوَد [که] بدان جنگ کنند با دشمنان خویش و آفتها بدان از خویشتن باز دارند و چون بلا[یی] بر بنده‌ای فرود آید، به دل با خدای گردد (و) بلا از وی برخیزد اندر حال.

واسطی گوید: ذکر، بیرون آمدن است از میدان غفلت به صحرای مشاهدت [بر غلبهٔ بیم و دوستی تمام[۱]].

ذوالنّون [مصری] گوید: هر که خدای را یاد کند ــ یادکردنی بر حقیقت ــ همه چیزها فراموش کند اندر جنب ذکر خدای، و همه چیزها خدای تعالی بر وی[۲] نگاه دارد [و وی را از همه چیزها عوض بود][۳].

ابوعثمان را پرسیدند که خدای را یاد می‌کنیم و هیچ حالت فرا دل نمی‌رسد (چرا؟). گفت: شکر کنید که خدای، اندامی از اندامهای شما را به طاعت بیاراست.[۴]

و خبر مشهور است از پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلّم) که چون روضه‌های بهشت یابید؛ اندر او چرا کنید. گفتند: روضهٔ بهشت کدام است؟ گفت: مجلسهای ذکر.[۵]

[جابربن عبداللّه گوید (رضی‌اللّه عنه) که پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلّم) نزدیک ما آمد و گفت: یا مردمان! چرا کنید[۶] اندر روضه‌های بهشت. گفتم: یا رسول اللّه! چیست روضه‌های بهشت؟ گفت: مجالس ذکر].

و پیغامبر گفت (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلّم): اندر وامداد و شبانگاه شوید و ذکر [خدای] کنید.[۷]

و هر که خواهد که منزلت خویش نزدیک خدای تعالی بداند، بگوی بنگر تا منزلت خدای تعالی نزدیک تو چگونه است (چون) خدای تعالی بنده را بدان منزلت دارد نزدیک خویش که بنده دارد خدای خویش را.

محمد فرّا، گوید از شبلی شنیدم [که] گفت: نه خدای می‌گوید: هر که مرا یاد کند بازو نشسته‌ام؟؛ چه فایده یافتی از نشستن با حق [جلّ جلاله؟].

---

۱. خوف را (در دل) از بین ببرد و تمام (وجودش را) بر دوستی حق وقف کند. ۲. یعنی برای او.

۳. خدا عوض همه چیز برای او خواهد بود.

۴. مراد آن است که شکر کنید که لااقل خدای را دست کم با زبان ذکر می‌کنید.

۵. سیوطی، جامع‌الصغیر، ۱/۸۶۱ و حاکم نیشابوری، ۱/۴۹۴ و نیز احمد، ۳/۱۵ و ترمذی، ۳۵۱.

۶. چرا کنید: بچَرید از مصدر چریدن که خوردن با لعب و نشاط باشد و البته در اینجا به معنای مجازی به کار رفته است.

۷. ترجمه خیلی تحت‌اللفظ است. متن: اَغدوا و زوحوا و اذکروا ... یعنی به سپیده‌دمان و شامگاهان وارد می‌شوید و یاد خدای کنید.

عبداللّه‌بن موسی السّلامی گوید: شبلی مجلس [می] داشت روزی و این بیتها همی گفت:

ذَکَرْتُکَ لا اَنّی نَسِیتُکَ لَمْحَةً — وَ اَیْسَرُ ما فِی‌الذِّکْرِ ذِکْرُ لِسانی
وَ کُنْتُ بِلا وَجْدٍ اَموتُ مِنَ الْهَویٰ — وَ هامَ عَلَیَّ الْقَلْبُ بِالْخَفَقانِ
فَلَمّا اَرانِی الْوَجْدُ اَنَّکَ حاضِری — شَهِدْتُکَ مَوْجوداً بِکُلِّ مَکانِ
فَخاطَبْتُ مَوْجوداً بِغَیْرِ تَکَلُّمٍ — وَلاحَظْتُ مَعْلوماً بِغَیْرِ عِیانٍ[1]

و از خصایص ذکر [یکی] آن است که به وقت نبود[2] که هیچ وقت نبود از اوقات الّا که بنده مأمور است به ذکر خدای تعالی، اِمّا[3] فرض و اِمّا مستحب، [و] نماز اگرچه شریفترینِ عبادتهاست؛ وقتها(یی) بوَد که روا نبوَد اندرو. و ذکر دل دائم بر عموم احوال [واجب آید].

قال اللّه تعالی: «اَلَّذینَ یَذْکُرونَ اللّهَ قِیاماً وَ قُعوداً وَ عَلی جُنُوبِهِمْ».[4]

از استاد امام ابوبکر فورک (رَحِمَهُ‌اللّه) شنیدم که گفت: قِیاماً (یعنی) قیام کنید به حقِ ذکر وَ قُعوداً (یعنی) نشسته باشید از دعوی اندرو.[5]

و استاد ابوعبدالرحمن از استاد ابوعلی [دقّاق] پرسید (و) گفت:[6] ذکر تمامتر یا فکر؟ [استاد ابوعلی] گفت: شیخ چه گوید اندر این؟ شیخ ابوعبدالرحمن گفت: نزدیک من، ذکر تمامتر از فکر، زیرا [که] حق [سبحانه و] تعالی را صفت کنند به ذکر

---

۱. یاد تو می‌کنم نه بدان جهت که چشم برهم زدنی فراموشت کرده باشم چون یادکرد زبانی، ساده‌ترین گونه یادآوری است.
ــ بی‌وجد (و اشتیاق) داشتم از عشق می‌مردم و قلب (در سینه) از خفقان به اضطراب افتاده بود.
ــ آن‌گاه که وجد (و شوقِ تو) نشانم داد که تو در پیش منی (دیگر) تو را در هر جایگاهی مشاهده کردم.
ــ پس گفتگو کردم با (آن) موجود (حاضر شده) بی‌هیچ کلامی و نگاه کردم (آن) دریافته شده را بدون آنکه آشکار گردد. (شرح تعرف، ۱۳۳ و به صورت پراکنده در صفوة‌الصفا از ابن بزّاز اردبیلی، ۸۴، ۴۴، ۴۸۹ و ۵۱ و طبقات‌الصوفیه انصاری. نیز ر.ک: رضایتی کیشه خاله، ۱۱۱)
۲. وابسته به زمان خاصی نیست. ۳. اما یعنی یا.
۴. کسانی که ذکر می‌کنند خدای را ایستاده و نشسته و بر پهلوهایشان. (آل‌عمران، آیهٔ ۱۹۱)
۵. در باب ذکر ادّعایی نداشته باشید.
۶. متن: سَمِعتُ الشیخ ابا عبدالرحمن السُلَمی یسأل الاستاذ اباعلی الدقاق فقال. یعنی و شنیدم آن‌گاه که بوعبدالرحمن سلمی از بوعلی دقاق می‌پرسید و گفت. (فروزانفر، ۳۵۰)

و به تفکّر صفت نکنند و آنچه صفت حق (عزّ اسمُهُ) باشد تمامتر از آنکه خلق بدو مختصّ است. ابوعلی را نیکو آمد.

کتّانی گوید [که] اگر نه آنستی که ذکر بر من فریضه است؛ یاد نکنمی خدای را، اجلال او را،[1] زیرا که چون منی او را یاد کند، و دهن به هزار آب بنشوید.[2]

[از استاد ابوعلی شنیدم که از بعضی پیران[3] این بیت روایت کرد:]

مـا اِنْ ذَکَـرْتُکَ اِلّا هَـمَّ یَـزْجُرُنی قَلْبی وَ سِرّی وَ روحی عِنْدَ ذِکْراکا
حَـتّی کَأَنَّ رَقـیباً مِـنْکَ یَهْـتِفُ بی اِیّـاکَ ویْحَکَ وَ التّـذکارَ اِیّـاکـاً[4]

از خصایص ذکر آن است که (خداوند) ذکر ما را در مقابلهٔ ذکر خویش نهادست (چون) گفت: «فَاذْکُرونی اَذْکُرْکُمْ»[5].

و اندر خبر است که جبرئیل (عَلیه‌السَّلام) گفت پیغامبر را (عَلَیْهِ الصَّلوةُ وَالسَّلامُ) خدای، (عزّوجلّ) امّتِ تو را چیزی داد که هیچ امّت را نداد. گفت: یا جبرئیل آن چیست؟ گفت: آنچه گفت «فَاذْکُرونی اَذْکُرْکُمْ» [هیچ امّت را این نداده است؛ مگر این امّت را که گفت: مرا یاد کنید تا من شما را یاد کنم و نخست، یاد کند بنده را تا بنده او را یاد کند. تا او بنده را یاد نکند؛ بنده او را یاد نتواند کرد.]

و گفته‌اند: فریشته را دستوری باید خواستن اندر جان برگرفتن ذاکر.[6]

و اندر بعضی از کتابهاست که موسی (عَلیه‌السَّلام) گفت: یارب کجا باشی؟ گفت: اندر دل بندهٔ مؤمن.

استاد امام (رَحِمَهُ‌الله) گوید[7]: معنی این سخن آن است که سکون ذکر، در دل باشد که

---

۱. به خاطر شکوه و احترام او.

۲. ترجمه رسا نیست. متن: مثلی یذکره و لایغسل فمه بالف توبةٍ متقبله عن ذکره که یعنی (چگونه ممکن است که) کسی مانند من ذکر او را بکند و دهانش را به هزار توبه قبول شده از ذکر او نشوید؟ هر دو مترجمِ فارسی، توبه را نوبه خوانده‌اند و بر همان مبنا ترجمه کرده‌اند.

۳. متن: لبعضهم.

۴. تو را یاد نکردم مگر اندوهی قلب و باطن و جانم را ــ در هنگام یادکرد ــ بازداشت. انگار رقیبی از سوی تو ندا می‌دهد به من که: وای بر تو برحذر باش (از یاد او) برحذر باش (طبقات‌الاولیا منسوب به ابوبکر کتّانی، ۱۴۸)

۵. یاد من کنید تا شما را یاد کنم. (بقره، آیهٔ ۱۵۲)

۶. یعنی فرشته (عزرائیل) باید اجازه بگیرد در جان ستاندن از ذاکر. ۷. متن: ندارد.

خداوند (سُبْحانَه)، منزّه است از سکون و حلول و معنی این، اثباتِ ذکر است [و] حاصل شدن آن در دل.[۱]

سهل‌بن عبداللّه گوید که هیچ روز بنگذرد که نه خداوند تعالی ندا کند که ای بنده انصاف بندهی (چون) تو را یاد کنم و تو مرا فراموش کنی و تو را به خود خوانم و تو به درگاه دیگر کس شوی و من بلاها از تو باز دارم و تو بر گناه معتکف باشی. ای فرزند آدم! فردا که تو با نزدیک من آیی؛ [چه] عذر خواهی گفت؟

ابوسلیمان دارانی گوید: اندر بهشت صحراهاست؛ چون [ذاکر] به ذکر مشغول گردد؛ فریشتگان درختها همی کارند. بوَد که فریشته‌ای بایستد؛ وی را گویند: چرا بایستادی؟ گوید: آن کس که برای او همی کِشتم؛ بیستاد.

چنین گویند:[۲] حلاوت در سه چیز است؛ در ذکر و نماز و قرآن خواندن. اگر راحت یافتی (که یافتی) والّا بدانید که در بسته است.

حامدِ اسود گوید: با ابراهیم خوّاص در سفری بودم. جایی رسیدم (که) اندرو ماران بسیار بودند. رَکْوَه[۳] بنهاد و بنشست و من نیز با او بنشستم. چون شب خنک شد؛ ماران بیرون آمدند. شیخ را آواز دادم. گفت: خدای را یاد کن! یاد کردم با جای خویش شدند. پس باز بیرون آمدند. من دیگرباره بانگ کردم ؛ همان گفت که نخست بار گفت. من خدای را یاد کردم. ماران بازگشتند. برین حال آن شب بگذاشتم تا روز. چون بامداد بود برخاست و برفت. من بازو برفتم. ماری حلقه بسته[۴] از وِطا[۵] فرو افتاد. گفتم: تو ندانستی که این اندر وِطا بوده است؟ گفت: هرگز شبی نبوده است بر من خوشتر از دوش!

و بوعثمان گوید: هر که وحشتِ غفلت نچشیده باشد؛ حلاوتِ اُنْسِ ذکر نداند.

جُنَید حکایت کند از سری که گفت: اندر بعضی از کتابها ــ که خدای (عَزّوجلّ) فرو فرستاد ــ نبشته است که چون غالب گردد ذِکر من بر بنده، عاشقِ من گردد و من عاشق او.

---

۱. ترجمه افتادگی دارد. متن از قول ابوالحسین نوری: سَمِعتُ ذاالنون المصری و سألتهُ عَنِ الذکر فقال غیبة الذاکر عن الذکر ثم انشأ یقول: لالِاَنـّی انساکَ اکثر ذکراک و لکن بذاکَ یجری لسانی. ابوالحسین نوری گفت که از ذوالنون مصری شنیدم و از او پرسیدم که ذکر چیست؟ گفت: آن است که ذاکر از ذکر خود غایب گردد (و خویش را ذاکر نبیند) و بعد این بیت را خواند: نه بدان خاطر که فراموشت کردم پیوسته یاد می‌کنم تو را بلکه به این یاد کرد زبان من می‌گردد (بی‌اختیار من).

۲. متن: و قالَ الحسن. ۳. کوزه ۴. متن: عظیمة. ۵. پاچه، پا، کفش و موزه.

و هم بدین اسناد گفت: خداوند تعالی وحی کرد به داود (عَلیه‌السَّلام) که به من شاد باشید و تنعّم به ذکر من کنید.

نوری گوید: هر چیزی را عقوبتی است و عقوبت عارف آن است که از ذکر باز مانَد.

و در انجیل است که مرا یاد کن چون خشمگین گردی تا تو را یاد کنم به وقت خشم خویش و به نصرت من بسنده کن که تو را نصرت من بهتر است از نصرتِ [تو] تو را.

راهبی را گفتند: روزه داری؟ گفت به ذکر او روزه دارم چون غیر او یاد کنم؛ روزهٔ من گشاد آید.

و گفته‌اند: چون ذکر اندر دل قرار گیرد اگر شیطان گِرد او گردد؛ وی را صرع افتد، همچنان‌که مردم را صَرع افتد و آنگه دیوان بر وی گرد آیند و گویند چه بودست این را؟ گویند: وی را آدمیان رنجه می‌دارند.

سهل گوید: هیچ معصیت نشناسم عظیمتر از فراموش کردن خدای (عَزّوجلّ).

و گفته‌اند: ذکرِ خفی فریشته به آسمان نتوان برد زیرا که وی را اطّلاع نباشد بر آن که آن سرّی بوَد میان بنده با خدای تعالیٰ.

کسی می‌گوید مرا ذاکری نشان دادند اندر بیشه‌ای. نزدیک او شدم؛ نشسته بود. آن‌گاه ددی دیدم عظیم که اندر آمد و وی را یکی بزد و پاره‌ای از وی بربود. هر دو از هوش بشدیم. چون با هوش آمدم و گفتم این چه بود؟ گفت: خدای، این دد بر من مسلّط کرده است. هر گاه که از ذکر فرو ایستم؛ بیاید و مرا بگزد چنین که می‌بینی!

جعفربن نصیر گوید از جُرَیْری شنیدم که گفت: یکی بود از اصحابُنا، دائم می‌گفتی: اللّه اللّه. روزی چوبی بر سر وی آمد و سرش بشکست. خون می‌دوید و از آن خون بر زمین نبشته پیدا همی آمد که اللّه اللّه.

باب سی و چهارم

در فتوّت

قال اللّه تعالی: «اِنَّهُم فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ»[1].

بدان که[2] اصل فتوّت آن بوَد که بنده دائم در کار غیرِ خویش مشغول بوَد.

پیغامبر گفت (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) [که همیشه] خداوند (عَزّوجلّ) در [روایـیِ[3]] حـاجت بنده بوَد تا بنده در حاجت برادر مسلمان بود.

و زیدبن ثابت [(رَضیاللّه عنه) از رسول (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) همین خبر] روایت کند.[4]

و از جُنَید حکایت کنند که گفت: فتوّت به شام است و زبان[5] به عراق و صدق به خراسان. فضیل گوید: فتوّت اندر گذاشتن عَثَرات[6] بوَد از برادران.

و گفته‌اند: فتوّت آن بوَد که [خویش را] بر کسی فضیلتی نبینی.

ابوبکر ورّاق گوید: جوانمرد آن بوَد که او را خصمی[7] نباشد بر کسی.

[محمدبن علی الترمذی گوید که فتوّت آن بود که خصم باشی از خدای (عَزّوجلّ) بر خویشتن].

استاد ابوعلی دقّاق گوید (رَحِمَهُاللّه) کمالِ این خلق، رسول راست (صلّی اللّه علیه و سلّم) کـه روز قیامت همگنان گویند: نَفْسی نَفْسی[8] و رسول (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گوید اُمَّتی اُمَّتی[9].

از نصرآبادی حکایت کنند گفت: اصحاب الکهف را جوانمردان خوانده، از آنکه ایمان آوردند به خدای (عَزّوجلّ) بی‌واسطه.

و گفته‌اند: جوانمرد آن بوَد که بت بشکند، چنان‌که در قصّهٔ ابـراهـیم (عَـلیه‌السَّـلام)

---

۱. آنها جوانمردانی بودند که به پروردگارشان ایمان آورده بودند. (کهف، آیهٔ ۱۳) ۲. متن: ندارد.

۳. برآوردن، روا کردن.

۴. متن، زیدبن ثابت را در اول روایت قبلی آورده است. مستند حدیث: بخاری، ۲۴۴۲، مسلم، ۲۵۸۰ و طبرانی در کبیر خود ۴۸۰۱.

۵. زبان‌آوری. ۶. لغزشها، خطاها. ۷. دشمنی، خصومت. ۸. خدایا به داد من برس.

۹. خدایا امت من (را کمک کن). این روایت در متن عربی در دنبالهٔ روایت زیدبن ثابت آمده است.

می‌آید. «سَمِعْنَا فَتیً یَذْکُرُهُمْ یُقالُ لَهُ إبْراهیمُ»[1]. و بتِ هر کس، نفس اوست. هر که هوای خویشتن را مخالفت کند؛ او جوانمرد به حقیقت بوَد.

حارث محاسبی گوید: جوانمردی آن بوَد که داد بدهد و داد نخواهد.

عمروبن عثمان المکّی گوید: جوانمردی، خوی نیکوست.

جُنَید را پرسیدند از جوانمردی گفت: آن است که با درویشان تفاخر نکنی و با توانگران معارضه نکنی.

[نصرآبادی گوید: مروّت، شاخی است از فتوّت و آن برگشتن است از هر دو عالم و هر چه دروست، و ننگ داشتن از آن هردو.

محمدبن علی الترمذی گوید: جوانمردی آن است که راه گذری و مقیم، نزدیک تو، هر دو یکی باشد.]

عبداللّه‌بن احمدبن حَنْبَل گوید که از پدر پرسیدم[2] از جوانمردی گفت: دست بداشتن [از] آنچه دوست داری از بهر آن که ازو ترسی.

کسی دیگر را پرسیدند از جوانمردی گفت: آن که تمیز نکنی به طعام خویش که کافری خورد یا ولیّی.[3]

جُنَید گوید: رنج بازداشتن[4] است و آنچه داری، بذل کردن.

سهل‌بن عبداللّه گوید: فتوّت، متابعتِ سنّت بوَد.

و گفته‌اند: فتوّت، آن است که چون سائلی به دیدار آید؛ [ازو] بنگریزی.

---

۱. شنیده‌ایم جوانی است که یاد می‌کند آنها (بتان) را و بدو ابراهیم گفته می‌شود (انبیاء، آیهٔ ۶۰).

۲. متن: سُئِلَ ابی ماالفتوه، از پدرم پرسیدند که فتوت چیست؟

۳. یعنی برای تو فرقی نکند که غذای تو را کافر خورد یا ولیّ خدا. متن بعد از این حکایتی از ابراهیم خلیل دارد به صورت زیر: سَمِعتُ بعض العلماء یقول استضاف مجوسی ابراهیم الخلیل (عَلیه‌السَّلام) فقال بشرط ان تسلم فَمَرَّ المجوسی فاوحیَ الله الیه مُنذُ خمسین سَنَة نطعمه علی کفره فلو ناولته لقمة مِنْ غیر ان تطالبه بتغییر دینه؟ فمضی ابراهیم (عَلیه‌السَّلام) علی اثره فاعتدّه الیه فَسأَلَهُ عن السبّب فذکر ذلک له فاسلم المجوسی. از عالمی شنیدم که گفت مردی زردشتی میهمان ابراهیم خلیل شد و ابراهیم گفت (مهمان من) به شرط آنکه مسلمان شوی. زردشتی برخاست و رفت. وحی آمد که پنجاه سال او را با کافری‌اش سیر کردیم، چه می‌شد که تو هم لقمه‌ای بدو می‌دادی؟ ابراهیم (عَلیه‌السَّلام) به دنبال او رفت و پذیرایی‌اش کرد. مرد سبب را پرسید: ابراهیم (عَلیه‌السَّلام) ماجرا را گفت. مجوسی مسلمان شد. صورت هنری داستان در بوستان سعدی (ص ۳۵۹) آمده است.

۴. دور کردن و بازداشتن رنج از کسی.

و گفته‌اند: فضل کردن است و خویشتن اندر آن نادیدن.[۱]

و نیز گفته‌اند: فتوّت آن است که هیچ چیز بازپس ننهی و عذر نخواهِی.

و گفته‌اند: فتوّت آشکارا داشتن نعمت است و پنهان داشتن محنت.

و گفته‌اند: فتوّت آن است که اگر ده تن را بخوانی؛ نُه تن آیند یا یازده تن، از جای بنشوی.

احمد خضرویه گفت: به زنِ خویش گفتم. امّ علی! کی مرا مُرادست که سر همه عیّاران را مهمان کنم.[۲] گفت: تو دعوت ایشان راه فرا ندانی؛[۳] گفت: چاره نیست تا این کار کرده نیاید.[۴] آن زن گفت: اگر می‌خواهی که این دعوت کنی؛ باید که بسیاری از گوسفند و گاو و خر بیاری و همه بکشی و از درِ سرای ما تا در سرای عیّار [همه] بیفکنی. [احمد] گفت: این گاو و گوسفند دانستم؛ [این] خر باری چیست؟ گفت: جوانمردی را مهمان کنی؛ کم از آن نباشد که سگان محلّت را از آن نصیب بود؟

گویند: کسی دعوتی ساخت و اندر میان ایشان پیری بود شیرازی. [چون طعام بخوردند؛] اندر سماع شدند؛ خواب بر ایشان افتاد. پیر شیرازی گفت: این میزبان را ندانم چه سبب است این خواب که در میان سماع پیدا آمد؟ [گفت:[ ] هیچ چیز] ندانم. اندر همه چیزها استقصا کرده‌ام مگر [درین] بادنجان که [ازان] نپرسیده‌ام. چون بامداد، بادنجان فروش را پرسید از بادنجان، مرد گفت: مرا بادنجان نبود، به فلان زمین شدم و بادنجان دزدیدم و به تو بفروختم. این مرد را نزدیک خداوندِ زمین بردند تا وی را حلالی خواهد. [این] مرد گفت: از من هزار بادنجان می‌خواهید؟ من آن [جمله] زمین و جفتی گاو و خری ــ و هر آلت که در برزیگری

---

۱. متن اضافه دارد: و قیلَ الفتوة فضیلة تأتیها ولاتری نفسک فیها. یعنی فتوت فضیلتی است که بجا آوری و خویش را در میان نبینی. و قبل از این جمله هم اضافه دارد: الفتوّة الوفاء والحفاظ و نیز: اَنْ لا تَحتَجب مِنَ القاصدین.

۲. متن: سَمِعتُ الشیخ اباعبدالرحمن یقول قالَ احمدبن خضرویه لِاِمْرَأَتِه اُمِّ علی، اُرید اَنْ اتخذ دعوة ادعو عیاراً شاطراً کانَ فی بلدهم رأس الفتیان. از ابوعبدالرحمان سُلَمی شنیدم که می‌گفت احمدبن خضرویه به زن خویش امّ علی گفت: می‌خواهم میهمانی کنم که در آن عیار چالاکی را دعوت کنم و آن عیار سر جوانمردان شهر بود. (فروزانفر نوشته است: هر دو ترجمه از روی مسامحه صورت گرفته است. ۳۵۸)

۳. تو راهی برای دعوت آنها نداری.

۴. چاره‌ای نیست تا وقتی که این کار به انجام نرسد (دنبال می‌کنم).

به کار باید ــ به وی بخشیدم تا وی نیز چنین نکند.

[مردی زنی خواست.[۱] پیش از آنکه زن به خانه شوهر آمد؛ وی را آبله برآمد و یک چشم وی به خلل شد. مرد نیز چون آن بشنید گفت: مرا چشم درد آمد. پس از آن گفت نابینا شدم. آن زن (را) به خانهٔ وی آوردند و بیست سال با آن زن بود. آن‌گاه (که) زن بمرد؛ مرد چشم باز کرد. گفتند: این چه حال است؟ گفت: خویشتن نابینا ساخته بودم تا آن زن از من اندوهگن نشود. گفتند: تو بر همه جوانمردان سبقت کردی].

ذوالنّون مصری گفت: هر که خواهد که جوانمردانِ نیکو بیند؛ به بغداد شود و سقّایان بغداد را ببیند! گفتند: چگونه؟ گفت: اندر آن وقت که مرا منسوب کردند نزدیک خلیفه بردند مرا،[۲] سقّایی دیدم عمامهٔ نیکو بر سر نهاده [و دستار مصری برافکنده] و کوزه‌های سفالینِ باریک و نو اندر دست، گفتم: این سقّای سلطان است؟ گفتند: نه [که سقّای عام است]. کوزه از وی فراستدم و آب خوردم و کسی با من بود. وی را گفتم: دیناری فرا وی ده! بنستد. گفت: تو [اینجا] اسیری و از جوانمردی نبوَد از تو چیزی ستدن.

و گفته‌اند: از جوانمردی نبوَد بر دوستان سود کردن.

[یکی بود از دوستان ما ــ نام وی احمدبن سهل التّاجر ــ از وی حُزمهٔ[۳] کاغذ خریدم و بها ستد سرمایه[۴] و سود نخواست. گفتم: سود نستانی؟ گفت: بها بستانم و سود البتّه، نه از آن که با تو خلقی کرده باشم ولیکن از جوانمردی نبود بر دوستان سود کردن.[۵]

گویند: مردی دعوی جوانمردی کردی به نشابور. وقتی به نسا شد، مردی او را

---

۱. متن: و قیلَ تزوّج رجل.

۲. متن: لما حملت الی الخلیفه فیما نُسب الیّ. که باید ترجمه شود آن وقت که پیش خلیفه برده شدم به خاطر (اتهامی) که به من نسبت داده بودند. مراد اتهامِ معروفی است که به ذوالنون زدند و او را جزء زندیقان معرفی کردند و خلیفه او را بدان بازخواست کرد.

۳. دستهٔ کاغذ. ۴. قیمت اصل کالا را گرفت.

۵. متن: اما الثمن فآخذ ولا احملک منة لانه لَیسَ له من الخطر ما اتخلق به معک ولکن لا آخذ الربح اذ لیس مِنَ الفتوة ان تربح علی صدیقک. یعنی گفت: بها ستانم و بر تو منتی ننهم، زیرا آن را آن مایه قدر و خطر نیست که با تو خوی نیک خود فرانمایم ولی سود نستانم، زیرا بر دوستان سود کردن از جوانمردی نباشد. (فروزانفر، ۳۶۱)

مهمان کرد و گروهی جوانمردان با وی بودند. چون طعام بخوردند؛ کنیزکی بیرون آمد و آب بر دست ایشان می‌ریخت. نشابوری دست نشُست (و) گفت: از جوانمردی نبوَد که زنان آب بر دست مردان ریزند. یکی از ایشان گفت: چندین سال است تا درین سرای می‌رسم، ندانسته‌ام که آب بر دست ما زنی می‌کند[1] یا مردی].

از منصور مغربی شنیدم که گفت: مردی خواست که نوح عیّار[2] را بیازماید. به نشابور کنیزکی فروخت وی را بَرْسانِ غلامی[3] و گفت: این غلامی است. و [کنیزک،] نیکو روی بود. نوحِ [عیّار] آن کنیزک [را] به غلامی بخرید و یک چندی نزدیک نوح بود. گفتند کنیزک را که داند که تو کنیزکی؟ گفت: هرگز دست وی به من نرسیده است و وی می‌پندارد که من غلامی‌ام.

حکایت کنند (که) یکی از عیّاران اندر طلب غلامی بود که آن غلام، خدمت سلطان کردی. آن مرد را بگرفتند و هزار تازیانه بزدند.[4] اتّفاق چنان افتاد که چون شب آمد؛ این عیّار را احتلام افتاد و سرمایی سخت بود و بامداد به آب سرد غسل کرد. او [را] گفتند: مخاطرهٔ جان کردی! گفت: شرم داشتم از خدای‌تعالیٰ که صبر کنم بر هزار تازیانه‌از بهر مخلوقی، و صبر نکنم بر کشیدن رنج سرما و غسل کردن از برای او.

گویند: کسی بود و دعوی جوانمردی کردی. گروهی از جوانمردان به زیارت او آمدند. این مرد گفت: ای غلام سفره بیار! نیاوردند. [دو سه بار بگفت؛ نیاورد. این مردمان در یکدیگر می‌نگریستند (و) گفتند: جوانمردی نبوَد خدمت فرمودن به کسی که چندین بار تقاضای سفره باید کرد. غلام هنگامی [که] سفره آورد؛ این خواجه وی را گفت:] چرا سفره دیر آوردی؟ [غلام] گفت: مورچه اندر سفره شده بودند و از جوانمردی نبود سفره پیش جوانمردان آوردن که بر آن مورچه باشد و از جوانمردی نبوَد مورچه [را] از سفره بیفکندن. بایستادم تا ایشان خود بشدند و سفره

---

۱. می‌ریزد. ۲. متن: نوحاً العیار النیسابوری.

۳. یعنی کنیزکی که در هیأت و مانند غلامی بود به او فروخت.

۴. ترجمه غلط است. متن: اِنّ بعض الشطّار طُلب منه تسلیم غلام کانَ یخدمه الی السلطان فَاَبی فضربه السوط فلم یسلِّم. یعنی از یکی از عیاران خواسته شد که غلامی را که در خدمت اوست به سلطان تسلیم کند؛ امتناع کرد. هزار ضربه تازیانه خورد و غلام را تسلیم نکرد. هر دو ترجمه غلط است و مصحّح هم ترجمه درست را ارائه نکرده‌اند.

بیاوردم. [همه[۱]] گفتند: [یا غلام] باریک آوردی! چون تویی باید که خدمت جوانمردان کند.

مردی[۲] به مدینه بخفت از حاجیان. چون برخاست؛ پنداشت که همیانِ[۳] وی بدزیدند. [زود بیرون آمد و امام جعفر صادق (عَلیه‌السَّلام) را دید. اندر وی آویخت و گفت: همیان من تو بردی!] گفت: چند بود اندر وی؟ گفت: هزار دینار. جعفر او را به سرای خویش آورد و هزار دینار [سخت[۴]] به وی داد. چون مرد با سرای آمد [و در خانه شد] همیانِ وی در خانه بود. به عذر به نزدیک امام جعفر آمد و هزار دینار باز آورد. جعفر؛ دینار فرانستد، گفت: چیزی که از دست بدادیم باز نستانیم. مرد پرسید که این کیست؟ گفتند: جعفرِ صادق (عَلیه‌السَّلام).

گویند: شقیق بلخی، جعفربن محمد [الصادق (عَلیه‌السَّلام)] را از فتوّت پرسید. فرا شقیق گفت: تو چه گویی؟ گفت: اگر دهند؛ شکر کنیم و اگر منع کنند؛ صبر کنیم. جعفر گفت: سگان مدینهٔ ما همین کنند. شقیق گفت: یَا ابْنَ رَسولِ اللّٰهِ! پس فتوّت چیست [نزدیک شما؟] گفت: اگر دهند ایثار کنیم و اگر ندهند صبر کنیم.

[جُرَیْری گوید: ابوالعبّاس بن مسروق شبی ما را دعوت کرد به خانهٔ خویش. دوستی پیش ما باز آمد. وی را گفتم باز گرد[۵] که ما مهمان این شیخیم. گفت: مرا نخوانده است. گفتیم: ما استثنا همی کنیم، چنان‌که رسول (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) کرد به عایشه. او را بازگردانیدیم. چون به درِ سرای شیخ رسیدیم؛ او را خبر دادیم از آنچه رفته بود بازان مرد. شیخ گفت: مرا در دل خویش چندان جای کردی که ناخوانده به خانه من آمدی. بر من است از خدای (عَزّوجلّ) عهد، که تو از خانهٔ من نروی به خانه خویش الّا بر روی من[۶] و الحاح بسیار بکرد و روی بر زمین نهاد و آن مرد برگرفتند به دو کس تا پای بر روی وی نهاد چنان‌که روی وی درد نکرد تا به خانهٔ او[۷]].

---

۱. متن: کلمه همه را ندارد. ۲. متن: و قیلَ ان رجلاً. ۳. کیسهٔ کوچک.

۴. سنجید، وزن کرد. بن ماضی از مصدر سختن.

۵. متن: ارجع معنا. با ما برگرد.

۶. متن: علیَّ کذا و کذا ان مشیت الی الموضع الّذی نقعد فیه الا علی خدی و الحَّ یعنی سوگند خورد که بر من است که چنین و چنان کنم اگر بروی تا بدانجا که خواهیم نشست مگر که بر روی من و الحاح کرد. (فروزانفر، ۳۶۴)

۷. متن: الی اَنْ بَلَغ موضع جلوسِهِ. تا بدانجا که باید بنشیند برسید.

و بدان که فتوّت، فرا پوشیدن عیب برادران باشد و اظهار ناکردن بر ایشان آنچه دشمنان بر ایشان شادکامی کنند.[۱]

از شیخ ابوعبدالرّحمن [سُلَمی] شنیدم که نصرآبادی را بسیار گفتندی که علی قوّال به شب شراب خورَد و به روز به مجلسِ تو آید. قول ایشان [بر وی] نشنیدی تا روزی اتّفاق افتاد که می‌شد[۲] و یکی با وی. از آن که[۳] این سخن گفتی بر علی قوّال. او را یافت افتاده جایی بر خاک که اثر مستی برو پیدا بود و به حالی بود که دهن وی می‌بایست شستن. این مرد گفت: چند گویم شیخ را باور نمی‌کند از ما، اینک علی قوّال برین صفت افتاده است. نصرآبادی در وی نگریست و این ملامت‌کننده را گفت: او را بر گردن خویش گیر و بازِ خانهٔ او بَر. چاره نبود تا چنان کرد که فرمود.[۴]

مرتعش گوید: با ابوحفص [حدّاد] به عیادت بیماری شدیم و [ما] جماعتی بودیم. [شیخ] ابوحفص بیمار را گفت: خواهی که بهتر شوی؟ گفت: خواهم. [ابوحفص] اصحابنا را گفت: هر کسی پاره‌ای ازین بیمار برگیرید! بیمار اندر ساعت درست شد و با ما بیرون آمد. دیگر روز ما همه بر بستر افتادیم [و مردمان به عیادت ما همی آمدند].

---

۱. متن: وَ اعلَمْ انَّ مِنَ الفُتُوَّة السّتر علی عُیوب الاصدقاء ولا سیَّما اذا کانَ فیه شَماتة الأَعداء یعنی و بدان که پوشیدن عیب دوستان از جوانمردی است خاصه که مایهٔ شادکامی دشمنان باشد. (فروزانفر، ۳۶۴)

۲. می‌رفت. ۳. از آنان که.

۴. حکایت در بوستان سعدی به تفصیل آمده است.

باب سی و پنجم

در فِراسَت

قال اللّه تعالی: «اِنَّ فی ذٰلِکَ لَآیاتٍ لِلْمُتَوَسِّمِینَ»[1].

گفته‌اند: متوسّمان خداوند[ان] فِراست باشند.[2]

ابوسعید خُدری گوید (رضی‌اللّه عنه) که پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: از فراستِ مؤمن بترسید که او به نور خدای نگرد.[3]

استاد امام [ابوالقاسم (رَحِمَهُ‌اللّه)] گوید که[4] فراست خاطری بود [که] بر دل مردم درآید[5] هرچه مُضادّ[6] او بود؛ همه را نفی کند و وی را بردل حکم بوَد. اشتقاق این، از فریسةالسّبع باشد و آنچه نفس جایز دارد؛ اندر مقابلهٔ [فراست] نیفتد و آن بر حسب قوّت ایمان باشد؛ هرکه را ایمان قویتر[است]؛ فراست او تیزتر [بوَد].

ابوسعید خرّاز گوید: هر که به نور فراست نگرد؛ به نور حق [(جلَّ جلاله)] نگریسته باشد و مادّهٔ علم او از حق بوَد و او را سهو و غفلت نباشد، بلکه حکم حق بوَد که بر زبان بنده برود.[7]

---

۱. همانا که در این، نشانه‌هاست برای متوسّمان. (حجر، آیهٔ ۷۵) متوسّمان در لغت یعنی شناسندگان علامتها که از ریشه سِمَه به معنی علامت و نشانه است. فراست هم از ریشه تفرّس است یعنی تثبّت و نظر و بعضی گفته‌اند هم‌ریشه با فَرَس (یعنی اسب) است و چنان‌که فَرَس با علائم و نشانه‌ها حوادثی مثل زلزله را قبل از وقوع درمی‌یابد؛ صاحب فراست هم از پیش ــ با هوش و نور وجودی خود ــ چیزها را تشخیص می‌دهد. هر چند برخی مثل قشیری آن را از ریسة السّبع گرفته‌اند.

۲. متن: و قیلَ المتفرّسین. ۳. ترمذی، ۳۵۷۳، ابن ماجه، ۱۳۸۵ و حاکم، ۱/۵۱۹.

۴. متن: ندارد.

۵. متن: والفراسة خاطر یهجم علی‌القلب؛ فراست خاطری است که ناگهان به دل درآید.

۶. متضاد، مخالف.

۷. در متن: حکم حقٍّ جری علی لسانِ عبدٍ. یعنی حکم راست و حقی است که بر زبان بنده روان گردد. (فروزانفر، ۳۶۷)

و آنچه گفت به نور حق نگرد؛ یعنی که نوری که حق تعالیٰ او را بدان تخصیص کرده باشد.

واسطی گوید: فراست، روشنایی بوَد که در دلها بدرخشد و معرفتی بود مکین اندر اسرار، او را از غیب به غیب همی برد تا چیزها بیند از آنجا که حق تعالی بدو نماید [تا] از ضمیر خلق سخن می‌گوید.

ابوالحسین دیلمی گوید: به انطاکیه شدم به سبب سیاهی که گفتند او از اسرار سخن می‌گوید. بیستادم تا از کوه لکام بیرون آمد و از مُباحات چیزی بازو بود؛ می‌فروخت. و من گرسنه بودم [و] دو روز بود تا هیچ چیز نخورده بودم. گفتم او را: به چند دهی این؟ ــ و چنان نمودم که آنچه در پیش دارد من بخواهم خرید ــ گفت: بنشین تا [چون] بفروشم چیزی ازین به تو دهم تا چیزی خری. وی را بگذاشتم و به نزدیک دیگری شدم و چنان نمودم که آنچه در پیش دارد؛ بخواهم خرید. پس با نزدیک او آمدم گفتم: اگر بخواهی فروخت بگو تا به چند است؟ گفت: دو روز است تا تو [چیزی نخورده‌ای و] گرسنه‌ای، بنشین تا [چون] فروخته شود؛ تو را چیزی دهم تا طعام خری و بخوری. من بنشستم. چون بفروخت چیزی به من داد و برفت. من از پس او فرا شدم. روی با من کرد و گفت: چون حاجتی باشد تو را، از خدای [(عزّوجلّ)] خواه؛ مگر [که] نفس تو را اندر آن حظّی بوَد که از خدای [تعالی] بازمانی بدان سبب.

[کتّانی گوید: فراست، مکاشفهٔ یقین بوَد و معاینهٔ غیب و آن، [از] مقامهای ایمان است].

گویند: شافعی و محمدبن‌الحسن (رضی‌الله عنهُما) در مسجدِ حرام بودند. مردی درآمد. محمدبن‌الحسن گفت: چنین دانم که او درودگر است. شافعی گفت که من چنین دانم که [او] آهنگر است. او را [ازین معنی] پرسیدند. گفت: پیش ازین آهنگری کردمی اکنون درودگری کنم.

ابوسعید خرّاز گوید: مُسْتَنْبِط[1] آن بوَد که دائم به غیب می‌نگرد و از وی غائب نباشد و هیچ [چیز] ازو پوشیده نبود. و قول خدای تعالیٰ [دلیل‌است] برین [آنجا که

---

۱. نبط در لغت عرب کندن زمین برای رسیدن به آب است و مستنبط در لغت به معنای مقّنی است و مجازا کسی که درکی تازه در ذهنش می‌جوشد.

گفت]: «لَعَلِمَهُ الَّذینَ یَسْتَنْبِطُونَهُ مِنْهُمْ»[۱]. و مُتَوَسِّم آن بوَد که نشان داند [و] دانا [بوَد] بر آنچه اندرون دل بود به دلیلها و نشانها. و خداوند تعالی می‌گوید: «اِنَّ فی ذٰلِکَ لَآیاتٍ لِلْمُتَوَسِّمینَ» ای عارفان را به نشانها که پیدا کنند [بر فریقین از اولیاء و اعداء او].

و متفرّس، به نورِ خدای بنگرد و آن سواطع انوار بوَد[۲] که در دل بدرخشد (و) معانی بدان نور ادراک کند و آن از خاصگیِ ایمان بوَد.[۳] و آن گروه که حظّ ایشان فراتر بوَد؛ اخلاق حق گرفته‌اند به دیدار و خُلق. و ایشان آسوده باشند از خبر دادن از خلق و نگریستن بدیشان و به ایشان مشغول بودن.

[ابوالقاسمِ[۴] منادی‌گر بیمار بود و از پیران بزرگ بود به نشابور. ابوالحسن بوشنجه و حسن حدّاد به عیادت او شدند و اندر راه ــ به نیم درم ــ سیب خریدند به نسیه و به نزدیک او بردند. چون بنشستند؛ ابوالقاسم گفت: این تاریکی چیست؟ ایشان بیرون آمدند و گفتند: چه کردیم؟ اندیشیدند مگر ازین بودست که بهای سیب بنداده‌ایم و باز نزدیک او شدند. چون چشم وی برایشان افتاد گفت: مردم بدین زودی از تاریکی بیرون تواند آمد؟ خبر دهید مرا از کار خویش. قصّه، او را بگفتند. گفت: آری، هر کسی از شما اعتماد بر آن دیگر کرده بود. تو گفتی بها او بدهد. او گفت تو بدهی و آن مرد از شما شرم داشتی که تقاضا کردی و آن سیم بر شما بماندی و سبب من بودمی و من، این اندر شما بدیدم.

و این ابوالقاسم منادی‌گر، هر روز به بازار آمدی و منادی کردی. چون چیزی به دست آوردی ــ آن قدر که وی را کفایت بودی؛ دانگی یا نیم درم ــ بازِ جای خویش شدی و وقت خویش و مراعات دل بر دست گرفتی.]

حسین منصور گوید: چون حق [تعالی] غلبه کرد بر سرّی، مالکِ اسرار گردد؛ آن را بیند و از آن خبر دهد.

کسی را پرسیدند از فراست، گفت: ارواح اندر ملکوت همی گردد، او را اِشراف بوَد بر معانی غیوب، از اسرار خلق سخن گوید ــ همچنان‌که از معاینه بیند ــ که در او شک نبوَد.[۵]

---

۱. هر آینه می‌دانند آن را کسانی که درمی‌یابند آن را از آنان. (نساء، آیهٔ ۸۳)

۲. سواطع انوار از باب اضافه صفت به موصوف است مثل آبی آسمان. یعنی انوار ساطع.

۳. و این ادراک از ویژگیهای ایمان باشد. ۴. متن: قیلَ و کانَ ابوالقاسم.

۵. متن: فتنطق عن اسرارالخلق نطق مشاهدة لانطق ظن و حسبان. یعنی پس، از رازهای آفرینش و مردم سخن گوید سخنی از روی دیدار نه گمان و پندار. (فروزانفر، ۳۷۰)

و گویند: میان زکریّا [شختنی[1]] و میان زنی [وقتی] سببی [رفته] بود پیش از توبهٔ وی. روزی بر سرِ ابوعثمان حیری ایستاده بود ــ پس از آن که از شاگردان خاص او بود ــ تفکّر می‌کرد اندر کار او. ابوعثمان سر برآورد و گفت: شرم نداری؟

[استاد امام[2] (رَحِمَهُ‌الله) گویند: اندر ابتدایِ وصلت من با] استاد ابوعلی (رَحِمَهُ‌الله)، مرا مجلس نهاد اندر مسجد مُطرِّز و وقتی از وی دستوری خواستم تا به نسا شوم. دستوری داد. روزی با وی می‌رفتم در راهِ مجلس، بر خاطرم درآمد که یالیت که از من نیابت داشتی در [مجلس گفتن درین] مدّتِ غیبتِ من، باز من نگریست و گفت: تا تو باز آیی من نوبت تو مجلس دارم. [پاره‌ای فراتر شدم] به خاطر من درآمد که او بیمار است، وی را رنج رسد که در هفته‌ای دو روز مجلس کند؛ یالیت که [با] یک روز کردی. با من نگریست و گفت: اگر [در هفته] دو روز نتوانم؛ یک روز مجلس دارم، پاره‌ای دیگر بشدیم؛ خاطری دیگر درآمد و روی با من کرد و به صریح خبر داد از آن بر قطع.[3]

شاهِ کرمانی گویند تیزْفراست بود [ی و] هیچ خطا نکردی. گفت: هر که چشم را از حرام نگاه دارد و تن را از شهوات [باز دارد] و باطن را آبادان دارد به دوام مراقبت و ظاهر [را] به متابعت سنّت و حلال خوردن عادت گیرد[4] فراستِ او هیچ خطا نیفتد.

ابوالحسین نوری را پرسیدند که فراست از چه خیزد؟ گفت: خدای [تعالی] می‌گوید: «فَإِذا سَوَّیْتُهُ و نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی فَقَعُوا لَهُ ساجِدینَ»[5] [هر که حظِّ وی از آن نور تمامتر، مشاهدتِ وی قویتر و محکمتر (و) وی به فراست راست‌تر. نبینی که نفخ روحی را (که) چگونه واجب گردد تا فریشتگان وی را سجود کردند، چنان‌که حق تعالی گفت: «فَإِذا سَوَّیْتُهُ و نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی فَقَعُوا لَهُ ساجِدینَ»].

و این [سخن] که ابوالحسین نوری گفته است؛ اندک مایه اشکالی و ابهام دارد به ذکر نفخ روح و به تصدیق آن را که ارواح (را) قدیم گویند والّا نه چنان‌که ضعیف دلان آن را دریابند که هر چه نفخ و اتّصال و انفصال بر وی روا باشد، تأثیر را قابل باشد و تغیّر اندرو آید و این نشان مُحْدَث بوَد و خداوندتعالی تخصیص کرده

---

۱. منسوب به شختن یکی از دهات قدیم نیشابور. ۲. متن افزوده دارد: ابوالقاسم.
۳. صراحتاً خبر قطعی داد از آن. ۴. به حلال خوردن عادت کند.
۵. پس آن‌گاه که او را مستقیم (و کامل) ساختم و از روح خود در آن دمیدم برای او (آدم) به سجده افتید (حجر، آیهٔ ۲۹) متن فقط نفحت فیه من روحی را دارد.

است مؤمنان را به دیدارها و نورها تا به فراست، چیزها بدانند و آن به حقیقت، معرفتها باشد و برین حمل کنند قول پیغامبر [(عَلَیْه الصَّلوٰةُ والسَّلامُ) که گفت:] «اَلْمُؤْمِنُ یَنْظُرُ بِنورِاللّٰهِ» اَیْ به علمی و بصیرتی که او را تخصیص کند بدان؛ وی را جدا باز کند از اشکال خویش [و علمها و دیدار. انوار خواندن دور نیفتد[1]] و وصف کردن آن به نفخ که مراد بدان آفرینش باشد [هم دور نبوَد].

حسین‌بن منصور گوید: صاحبِ فراست به نخست نظر،[2] مقصود اندر یابد و وی را هیچ شک و گمان نباشد.

و گفته‌اند: فراستِ مریدان، ظنّی بوَد که تحقیق واجب کند و فراستِ عارفان، تحقیقی [بوَد] که حقیقت واجب کند.[3]

احمدبن عاصم الانطاکی گوید: [چون] با اهل صدق نشینید؛ به صدق[4] نشینید که ایشان جاسوس دلهایند؛[5] اندر دلها [ی شما] شوند و بیرون آیند؛ [چنان] که شما ندانید.

ابوجعفر حدّاد گوید: فراست به اوّل خاطر باشد بی‌معارضه، [اگر معارضه] افتد از جنس او، خاطر بوَد [و حدیث نفس].

حکایت کنند از ابوعبداللّٰه رازی که گفت: ابن انباری مرا صوفی[6] داد. شبلی کلاهی داشت در خورِ آن صوف [و ظریفْ کلاهی بود؛] تمنّا کردم که این هر دو مرا می‌باید. چون شبلی از مجلس برخاست با من نگریست. من از پی وی بشدم ــ و عادت وی آن بودی که چون خواستی که با وی بروم، بازِ من نگریستی ــ [آن‌گاه] چون در سرای شد؛ مرا گفت: صوف برکش! برکشیدم. اندر هم پیچید و کلاه بر آنجا افکند و آتش خواست و هر دو بسوخت.

ابوحفص نشابوری گفت: کس را نرسد که دعوی فراست کند ولیکن از فراست

---

۱. یعنی علمها و دیدار (= بصائر) را نور خواندن چیز تازه‌ای نیست و خیلی دور از ذهن نباشد.
۲. در نگاه اول.
۳. یعنی فراست مریدان، پندارگونه است و نیازمندِ تحقیق، اما فراست عارفان، تحقیقی است و برگرفته از ذات حقیقت.
۴. صادقانه.
۵. جواسیس القلوب یکی از صفتهای مهم عارفان الهی است.
۶. لباس پشمی، یای صوفی یای نکره یا وحدت است. یعنی یک صوف. مشهور است که صوفی را هم به اعتبار پوشیدن همین صوف، صوفی یا پشمینه‌پوش می‌گویند.

دیگران بباید ترسید زیرا که پیغمبر را (عَلَیْهِ [الصَّلوٰةُ وَ] السَّلامُ) گفت: از فراست مؤمنان بترسید و نگفت شما به فراست دعوی کنید. و کیْ درست آید دعوی فراست آن را که بدان محل باشد که وی را از فراست دیگران بباید ترسید؟[۱]

ابوالعبّاس‌بن مسروق گوید: در نزدیک پیری شدم از اصحابنا تا عیادت کنم. وی را اندر حال تنگدستی دیدم. به خاطر من درآمد که این پیر را رفقی از کجا بود؟[۲] پیر گفت: ای ابوالعبّاس! دست ازین خاطر بدار که خدای (عَزّوجلّ) (را) الطافهای خفی است.

و از پیری حکایت کنند که گفت: به بغداد اندر مسجدی بودم، با جماعتی [از] درویشان. به چند روز هیچ فتوح نبود. به نزدیک خوّاص آمدم تا چیزی از وی بپرسم چون چشم وی بر من افتاد گفت: آن حاجت که از بهر آن آمدی، خدای داند یا نه؟ گفتم: [یا شیخ] داند [پس] گفت: خاموش [باش] کس را خبر ندهی از مخلوقات. بازگشتم بس چیزی برنیامد که فتوح پدیدار آمد افزون از کفایت.

گویند: سهل‌بن‌عبداللّه [روزی] اندر مسجد نشسته بود؛ کبوتری در مسجد افتاد، از گرما و رنج که وی را رسیده بود. سهل گفت: شاه کرمانی فرمان یافت هم اکنون، اِنْ شاءَاللّٰهُ آن سخن بنوشتند همچنان بود که وی گفته بود!

[ابوعبداللّه تُروغبدی بزرگ وقت بودست. به طوس همی شد؛ کسی با وی بود. چون به خَرْو[۳] رسید گفت: نان خر! آن‌قدر که ایشان را کفایت بود؛ بخرید. گفت: بیشتر بخر! آن مرد ده تن را[۴] نان خرید به خشم و پنداشت که سخن آن پیر هیچ حقیقت ندارد. گفت: چون به سرِ عَقَبه[۵] رسیدیم؛ گروهی مردمان را دیدیم دست و پای بسته. دزدان ایشان را ببسته بودند و چند روز بود تا نان نخورده بودند، از ما طعام خواستند مرا گفت سفره پیش ایشان بر!].

استاد امام [رَحِمَهُ‌اللّه] گوید: در پیش استاد ابوعلی دقّاق [رَحِمَهُ‌اللّه] بودم حدیث شیخ ابوعبدالرحمن [سُلَمی] می‌رفت که او اندر سماع به موافقت درویشان بایستد. استاد

---

۱. کیْ درست آید ... یعنی چگونه می‌تواند ادعای فراست کند کسی که هنوز خودش در جایگاهی است که باید از فراست دیگران بیمناک باشد؟

۲. متن: من این یرتفق هذالشیخ این پیر از کجا روزگار می‌گذراند؟

۳. دهستانی نزدیک نیشابور در منطقه بینالود.

۴. برای ده تن، به اندازه ده نفر.

۵. گردنه‌های کوه.

ابوعلی گفت: مثل او، در حال او سکون بدو، اولی‌تر بود.[1] پس هم اندر آن مجلس گفت برخیز و به نزدیک او شو و وی اندر کتاب خانه نشسته است و بر روی کتابها، مجلّدی سرخ [پشت] چهار سوی نهادست[2]، اشعار حسین منصور است در آنجا، آن کتاب بیاور و [بازو] هیچ مگو. وقت گرمگاه بود. من اندر شدم؛ وی اندر کتاب خانه بود و آن مجلّد ــ همچنان که او گفت ــ نهاده بود؛ چون من بنشستم شیخ ابوعبدالرّحمن در سخن آمد گفت: بعضی از مردمان انکار می‌کنند بر کسی از علماء که حرکت در سماع می‌کند، مروِی را روزی در خانه خالی دیدند و او می‌گشت [چون متواجدی[3]]، پرسیدند او را از حال او، گفت: مسئله‌ای مشکل بود مرا، معنی آن بدانستم [از شادی،] خویشتن را [فرو] نتوانستم داشت [تا] برخاستم و می‌گشتم. مرا گفت: حال ایشان همچنان بُوَد.[4]

چون من آن [حال] دیدم که استاد ابوعلی مرا فرموده بود ــ و وصف کرد بر آن جمله که گفت و بر زبان شیخ ابوعبدالرّحمن آن سخن رفت ــ متحیّر شدم؛ گفتم چون کنم میان ایشان؟ آخر اندیشیدم؛ گفتم: این را هیچ روی نیست مگر صدق[5] [و راستی. وی را] گفتم: استاد ابوعلی مرا صفت[6] این مجلّد کرده است و گفته [این کتاب] به نزدیک من آر بی‌آنکه [از شیخ] دستوری خواهی[7] و من از تو می‌ترسم و مخالفت او نمی‌توانم کرد چه فرمایی؟ دستهٔ اجزا[8] بیرون آورد از سخنان حسین منصور. در میان آن تصنیفی بود او را[9] نام آن کتاب، الصَّیْهور فی نقض الدّهور. [و مرا] گفت: این [بردار و] به نزدیک او بَر. [گفت: او را] بگوی من این مجلّد می‌نگرم تا بیتی چند با تصنیفهای خویش برم. [برخاستم] بیرون آمدم.

حسن حدّاد [حکایت کند؛] گوید: به نزدیک ابوالقاسم منادی‌گر بودم (و) جماعتی [از] درویشان نزدیک او بودند. مرا گفت بیرون شو و [ایشان را] چیزی بیار تا بخورند. من شاد شدم [که مرا دستوری بود که به سوی درویشان چیزی آرم] ــ

---

۱. برای کسی مثل او ــ با توجه به حال و احوالی که دارد ــ سکون شایسته‌تر است.

۲. نهاده است، گذاشته است.

۳. کسی که وجدش واقعی نیست و احوال صاحب وجد حقیقی را تقلید می‌کند.

۴. ترجمه با متن عربی مطابق نیست؛ متن عربی فقیل له مثل هذا یکون حالهم. یعنی بدو گفته شد که چنین باشد حال آنها (درویشان).

۵. این مسئله هیچ راه‌حلی ندارد مگر صدق و درستی. ۶. وصف. ۷. اجازه بگیری.

۸. یک بسته جزوه. ۹. تصنیفی بود از حلاج.

پس از آنکه درویشیِ من دانست ــ [گفت:] زنبیلی برداشتم و بیرون آمدم چون به کوی سیّار رسیدم؛ پیری دیدم به شکوه [و بَهی.] سلام کردم گفتم: جماعتی درویشان جایی [حاضر] نشد؛ [هیچ تو را[۱]] افتد تو را که به ایشان خُلقی کنی؟ [آن پیر] فرمود تا قدری نان و گوشت و انگور بیاوردند؛ چون باز در سرای رسیدم؛ ابوالقاسم منادی‌گر از اندرون آواز داد: آنچه آوردی، باز آن جایگاه بر که آوردی. من بازگشتم و ازان پیر عذر خواستم (و) گفتم: ایشان را باز نیافتم ــ بدان تعریض که ایشان بپراکندند ــ آن چیزها بازو دادم. [پس آن‌گاه] به بازار آمدم چیزی فتوح بود؛ پیش ایشان بردم و قصّه بگفتم. گفت: [آری]، آن [مردِ نخستین] پسر سیّار بود؛ مردی سلطانی و چون درویشان را چیزی آری؛ چنین آر [نه چنان].

ابوالحسین قیروانی[۲] گفت: به زیارت ابوالخیر تیناتی شدم. چون وداع بکردم با من تا در مسجد بیامد گفت: من دانم که تو به معلوم نگویی[۳] ولیکن تو این دو سیبک برگیر. بستدم [و] اندر جیب نهادم [و برفتم تا] به سه روز هیچ فتوح نبود. یکی از آن سیب [برآوردم و] بخوردم. خواستم که [آن] دیگر برآرم؛ [دست فرا کردم و] هر دو سیب در جیب دیدم. [من ازان] عجیب بماندم و ازان سیب می‌خوردم و سیب همچنان اندر جیب می‌بود تا به درِ موصل [رسیدم]. با خویشتن گفتم: این سیب، توکّل من تباه کند [که] این مرا چون معلومی است. هر دو [سیب] [به یک‌بار] از جیب برآوردم. درویشی را دیدم اندر گلیمی پیچیده. گفت: مرا سیبی آرزو می‌کند. من [آن] هر دو [سیب] به وی دادم. چون برفتم؛ دانستم که آن پیر آن سیب، او را فرستاده بود و [گروهی در آن راه با من بودند؛] باز گردیدم؛ پیش درویش شدم؛ او را نیافتم.

ابوعمرو علوان گوید: جوانی بود صحبت کردی با جُنَید و از خاطر مردمان سخن گفتی. [جُنَید را بگفتند.] جنید [او را] گفت: این چیست که از تو [باز] می‌گویند؟ [جُنَید را] گفت: هر چه خواهی اعتقاد کن،[۴] جُنَید اعتقاد کرد. جوان گفت: فلان چیز است. گفت: نیست! گفت: دیگر بار چیزی اندیش. گفت: اندیشیدم. [جوان] گفت:

---

۱. به نظر می‌رسد این توضیح به ویژه «تو را» که استاد فروزانفر افزوده‌اند با توجه به کلمه بعد اضافی است.

۲. متن: قیرانی.

۳. متن: انا اعلم انک لاتحمل معک معلوماً یعنی من می‌دانم که تو با خود معلوم (زاد و توشه) برنمی‌داری.

۴. هر چه می‌خواهی در نظر آر (تا من بگویم).

چنین و چنین اندیشیدی؟ جُنَید گفت: نیست! [جوان] گفت: چیزی دیگر اندیش! گفت: اندیشیدم. گفت: فلان چیز است؟ [گفت: عجب است؛ تو راست گویی و من دلِ خویش شناسم[۱]]. جُنَید گفت: راست گفتی و اوّل و ثانی نیز راست گفتی ولیکن خواستم که تو را امتحان کنم تا هیچ تغیّر اندر دل آید یا نه!

[عبداللّه رازی حکایت کند که ابن‌البرقی بیمار شد. قدحی دارو به نزدیک او بردند. در آنجا نگریست و گفت: امروز اندر مملکت کاری افتادست به نویی.[۲] طعام و شراب نخورم تا بدانم که چیست! خبر درآمد به روزی چند پس از آن که قِرْمطی اندر مکّه شد و در آن روز کشتنی عظیم بکرد.

ابوعثمان مغربی گفت: این حکایت[۳] بگفتند ابن کاتب را. گفت: عجب است! من گفتم: عجیب نیست. ابوعلی کاتب مرا گفت: امروز خبر مکّه چیست؟ من گفتم اکنون اندرین ساعت طَلْحیان و بنوحسن جنگ می‌کنند و طَلْحیان سیاهی[۴] فرا پیش کرده‌اند عمامه‌دارِ سرخ و اندر مکّه، میغ است به مقدار حرم. ابوعلی این حال بنوشت و کس به مکّه فرستاد. همچنان بود که من گفته بودم. جواب باز آمد[۵]].

از انس‌بن مالک (رضی‌الله عنه) روایت کنند که گفت: اندر نزدیک عثمانِ [عفّان[۶]] شدم [رضی‌الله عنه] و اندر راه زنی دیده بودم؛ اندر وی نگریستم. عثمان (رضی‌اللّه عنه) گفت: از شما کس بوَد که درآید و آثار زنا بر وی پیدا باشد! من گفتم: وحی به تو آمد از پس پیغامبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم)؟ گفت: نه، ولیکن بدانند به برهان و فراستِ [راست].

ابوسعید خرّاز گوید: اندر مسجد حرام شدم؛ درویشی را دیدم [دو خرقه داشت و] چیزی می‌خواست. [من] با خویشتن گفتم: این چنین، بعضی خویشتن‌گران کرده‌اند بر مردمان! آن درویش اندر من نگریست و گفت: «وَاعْلَموا اَنَّ اللّهَ یَعْلَمُ ما فِی انفُسِکُمْ فَاحْذَرُوهُ».[۷] [بوسعید] گفت: من استغفار کردم. [اندر وقت[۸]] آواز داد و مرا گفت: «وَ هُوَ الَّذی یَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبادِهِ»[۹].

از ابراهیم خوّاص حکایت کنند که گفت: به بغداد بودم ــ اندر جامع ــ و جماعتی

---

۱. ترجمه غلط است. متن: فقال جنید: لا که باید قبل از جمله افزوده شود: جنید گفت: نه.

۲. به تازگی، جدید. ۳. حکایت فوق را. ۴. مردی سیاه. ۵. متن: جواب باز آمد را ندارد.

۶. متن: ندارد.

۷. و بدانید که خدا می‌داند آنچه در درون شماست پس، از او حذر کنید. (بقره، آیهٔ ۲۳۵)

۸. متن: فی سرّی یعنی در دل خویش.

۹. او خدایی است که توبه را از بندگانش می‌پذیرد. (شوری، آیهٔ ۲۵)

درویش آنجا بودند. جوانی درآمد [ظریف و] خوش بویِ [نیکو روی، من درویشان را گفتم که] اندر دل من افتاد که این [جوان] جهود است. همه درویشان کراهِیَت داشتند از من آن سخن. من بیرون شدم و او نیز بیرون آمد. پس، پیشِ درویشان رفت و گفت: چه گفت از من آن پیر؟ گفت: از من حِشمت کردند و با وی بنگفتند. الحاح کرد [برایشان،] گفتند: می‌گوید که [این جوان] جهود است. آن جوان بیامد و بوسه بر سرِ من داد و مسلمان شد. او را گفتند: آن چه سبب بود؟ گفت: ما اندر کتابهای خویش یافته بودیم که فراستِ صدّیقان خطا نیفتند. گفتم بیازمایم مسلمانان را. چون بنگرستم؛ گفتم: اگر در میان مسلمانان صدّیق[۱] است؛ واجب کند که اندرین طایفه بوَد.[۲] خویشتن را به گونهٔ [دیگر] بیاراستم تا بر شما بپوشد. چون این پیر را چشم بر من افتاد؛ اندر من بدید. دانستم که [وی] صدّیق است و آن جوان از بزرگان صوفیان گشت.

محمّدِ داود گوید: اندر نزدیک جُرَیری بودم؛ گفت: اندر میان شما هیچ کس هست که چون حق (سبحانه و تعالی) ــ خواهد که حادثه‌ای پیدا آرد اندر مملکت خویش او را آگاه کند؛ پیش از آنکه پیدا آرد؟[۳] گفتیم: نه! گفت: [پس] بگریید بر دلهایی که از خدای تعالی هیچ [نصیب] نیافته باشد.[۴]

ابوموسی دَیْبُلی گفت: از عبدالرّحمن‌بن یحیی پرسیدم از توکّل. گفت: توکّل آن بوَد [که] اگر دست تاوارَن[۵] اندر دهان اژدهایی کنی از هیچ چیز بنترسی جز از خدای (عَزّوجلّ). گفت: از آنجا بیرون آمدم به نزدیک ابویزید آمدم تا توکّل از وی بپرسم. در بزدم. آواز داد گفت: سخن عبدالرّحمن کفایت نیست تو را؟ گفتم: در بگشای. [مرا] گفت: به زیارت من نیامدی؛ جواب [از پس در] بیافتی.[۶] در باز نکرد. گفت: من شدم و سالی بیستادم؛ پس آن‌گاه آمدم. گفت: مرحبا! به زیارت آمدی. یک ماه نزدیک او

---

۱. راستگو. ۲. متن افزوده دارد: لأنّهم یقولون مِنْ حدیثه یعنی آنهایند که سخن خدا را می‌گویند.

۳. اندر میان شما ... یعنی آیا در میان شما کسی هست که وقتی خداوند می‌خواهد حادثه‌ای در مُلک خویش پدیدار کند او را از حادثه ــ قبل از وقوع آن ــ آگاه سازد؟

۴. یعنی چون فراستی در کار شما نیست و الهامی هم در آن رخ نمی‌دهد بر خود بگریید، زیرا که از حق دور شده‌اید.

۵. آرنج.

۶. یعنی تو برای زیارت و دیدار من نیامدی. سؤالی داشتی که پاسخ آن را از پشت در گرفتی (پس بازگرد و برو).

بیستادم؛ هیچ خاطر نیامد مرا الّا که از همه خبر داد. به وقت وداع گفتم: [مرا] فایده‌ای ده. گفت: از مادرم شنیدم که [گفت] [اندر] آن‌وقت که به من حامله بود: هر گاه که طعامی حلال پیش او بردندی، دست [من] بدان رسیدی [و بخوردی و چون شبهتی اندر آن بودی؛ دست وی بدان نرسیدی و نگرفتی].

ابراهیم [خوّاص] گفت: اندر بادیه شدم مرا رنج بسیار رسید. چون به مکّه رسیدم؛ عُجْبی[1] به من اندر آمد. پیرزنی مرا آواز داد که یا ابراهیم! من با تو به هم بودم اندر بادیه [و با تو] هیچ نگفتم تا سرّ تو مشغول نگردد. این وسواس از سِرّ خویش بیرون گذار.

حکایت کنند که فَرْغانی هر سال حج کردی و به نشابور بگذشتی و به پیش ابوعثمان نرفتی. یک‌بار نزدیک ابوعثمان [حیری] شد. سلام کرد و جواب [وی باز] نداد. [گفت:] با خویشتن گفتم مسلمانی نزدیک او شود و سلام کند و جواب سلام او ندهد! ابوعثمان گفت: حجّ چنین کنند؛ مادر بگذارند و وی را خشنو(د) ناکرده؟ گفت: بازِ[2] فرغانه آمدم و می‌بودم نزدیک مادر تا آن‌گاه که فرمان یافت. [پس آن‌گاه قصد ابوعثمان کردم. چون اندر پیش وی شدم؛ پیش من باز آمد و مرا بنشاند. پس فرغانی با وی بیستاد و حاجت خواست تا ستوربانی وی کند و این خدمت به وی داد و بر آن می‌بود تا آن‌گاه که شیخ ابوعثمان فرمان یافت].

خیرالنسّاج گوید: اندر خانه بودم. اندر دلم افتاد که جُنَید بر در [سرای] است. آن خاطر از دلم بیرون کردم. دیگر راه همان خاطر باز آمد. سدیگر بار همچنان بود. بیرون شدم؛ جُنَید را دیدم [بر درِ سرای.] [مرا] گفت: چرا به خاطر اوّل [بیرون] نیامدی؟

[محمّدبن الحسن البسطامی گوید: اندر نزدیک ابوعثمان مغربی شدم. با خویشتن گفتم: مگر آرزو خواهد؟ ابوعثمان گفت: بسنده نیست اینکه می‌بستانم از ایشان که می‌خواهند که از ایشان سؤال کنم].

کسی از درویشان گوید: به بغداد بودم اندر دلم افتاد که مرتعش پانجده[3] درم می‌آرد مرا تا رَکوَه[4] خرم بدان و رسنی و نعلینی و اندر بادیه شَوم. گفت: یکی در بزد.

---

۱. غرور، خودپسندی.

۲. به سمت. ۳. پانزده

۴. کوزه

فرا شدم. مرتعش را دیدم خرقه‌ای به دست.[۱] گفت: بگیر! گفتم: [ای سیّدی] نخواهم. گفت: مرا رنجه مدار؛ چند خواسته بودی؟ گفتم: پانزده درم. گفت: این پانزده درم است.

کسی گفته ازین طایفه اندر [معنی] قول خدای (عزّوجلّ) [آنجا که گفت]: «اَوَمَنْ کانَ مَیْتاً فَاحْیَیْناهُ»[۲]. یعنی مردهٔ خاطر را زنده کردیم به نور فراست و او را نور تجلّی دادیم و مشاهده، چنان نبود که غافلی در میان اهل غفلت می‌رود.[۳]

و گفته‌اند: چون فراست درست گردد از آنجا به مقام مشاهدت رسد.

[ابوالعبّاس مسروق روایت کند که گفت: پیری آمد نزدیک ما و اندرین سخن همی گفت[۴]؛ نیکو سخن بود و خوش‌زبان و نیک‌خاطر. گفت: هر خاطر که شما را بوَد مرا بگویید. اندر دل من افتاد که او جهود است و این خاطر، قوی بود. با جُرَیْری بگفتم بر وی گران آمد. من گفتم: چاره نیست تا این مرد را ازین خبر دهم. وی را گفتم: تو گفتی ما را از هر خاطر که شما را بوَد؛ مرا خبر دهید. اندر دل من افتاده است که تو جهودی! سر اندر پیش افکند ساعتی. آن‌گاه سر برداشت و گفت: راست گفتی «اَشْهَدُ اَنْ لا اِلهَ الّا اللّهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمّداً رَسولُ اللّهِ.» و آن‌گاه گفت: همه مذهبها بنگریستم؛ (و با خود) گفتم: اگر با هیچ کس چیزی هست؛ با این قوم باشد. به نزدیک شما آمدم تا شما را بیازمایم. شما را بر حق یافتم. و آن‌گاه مسلمانی شد نیکو].

حکایت کنند که سری جُنَید را گفت: مجلس کن! جُنَید گفت: حشمتی اندر دل من بود از سخن گفتن مردمان را و اندر خویشتن متّهم بودم[۵] (و) بدان استحقاق خود نمی‌دیدم تا شبی رسول را (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) به خواب دیدم و شب آدینه بود [که] مرا گفت: سخن گوی مردمان را! [من] بیدار شدم؛ آمدم تا تو را گفتند؟ [مجلس بنهاد]

---

۱. متن: مَعَهُ خُرَیقه با او خرقه خُردی بود.

۲. آیا کسی که مرده بود و سپس زنده‌اش ساختیم؟ (انعام، آیهٔ ۱۲۲)

۳. یعنی کسی را که فکرش را زنده کردیم با فراست و بدو نور تجلّی و مشاهدت بخشیدیم مثل آن کسی نیست که با غفلت در میان غافلان راه می‌رود.

۴. ترجمه مطابق متن نیست. متن: فکان یتکلم علینا فی هذا اللسان بکلام حسن و با ما سخنی نیک به اسلوب سخن صوفیان می‌گفت (فروزانفر، ۳۸۶) چاپهای عربی دیگر به جای لسان، شأن دارند که مراد از شأن طریقت صوفیه است.

۵. به خود شک داشتم.

اندر جامع. خبر بیرون شد که جُنَید مجلس خواهد کرد. غلامی ترسا به لباسی مُتَنَکِّر[۱] بیامد و گفت: ایّها الشیخ! معنی قولِ رسول چیست (عَلَیْه الصَّلوٰةُ وَ السَّلامُ) که گفت: «اِتَّقوا فِراسَةَ اَلْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنورِ اللّهِ»[۲].

جُنَید سر اندر پیش افکند [زمانی[۳]]، پس سربرداشت و گفت: مسلمان شو که وقت اسلام تو [در] آمد. غلام اندر وقت مسلمان شد.

---

۱. پوشیده و پنهان.
۲. از فراست مؤمن حذر کنید، چرا که او با نور خدا می‌بیند. (جامع‌الصغیر، ۱/۱۵۱ و حلیة‌الاولیا، ۴/۹۴)
۳. متن: ندارد.

باب سی و ششم

در خُلْق

قال اللّه تعالی: «و اِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظیمٍ»[1].

انس گوید [رضی‌الله عنه] که پیغمبر را (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفتند: از مؤمنان کدام فاضلتر[2]؟ گفت: نیکوخوترین ایشان.[3]

و خوی نیکو، فاضلترین هنرهایِ بنده بوَد [که] گوهر مردان پدیدار آرد و مردم به خَلْق پوشیده است و به خُلْق مشهور.

از استاد ابوعلی شنیدم [که] گفت: حق تعالی پیغامبر را (صلّی اللّهُ عَلَیه [و سَلَّم)] خصائصهایِ بسیار داد؛ به هیچ چیز به روی آن ثنا نکرد که به خُلْقِ [نیکو] گفت وَ اِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظیمٍ.

واسطی گوید: به خُلق عظیم او را وصف کرد از آنکه کونیْن بگذاشت و به خدای تعالیٰ بسنده کرد.

هم او گوید که خُلق عظیم آن است که با هیچ کس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوّتِ معرفت به خدای (عزّوجلّ).

حسین منصور گوید: معنی آن بوَد که جفای خلق اندر تو اثر نکند پس از آنکه حق بشناختی.

ابوسعید خرّاز گوید: [خُلق] آن بوَد که وی را هیچ همّت نباشد جز خدای [تعالیٰ].

کتّانی گوید: تصوّف، خُلق است، هر که بر افزاید به خُلق اندر، تصوّف بر تو زیادت آورد.[4]

---

۱. به راستی که تو بر اخلاقهای نیکو (سرشته)یی. (قلم، آیهٔ ۴) ۲. متن افزوده دارد: ایماناً.

۳. سنن ابوداوود، ۴۶۸۲، مسند احمد، ۲/۲۵۰، سنن ابن‌ماجه، ۴۲۵۹.

۴. یعنی تصوف عبارت است از خُلق نیکو؛ هر که خُلق تو را افزوده سازد، تصوّف تو را افزوده ساخته است.

از عبداللّٰهِ عمر روایت کنند که گفت: هر گاه که از من شنوید که بنده‌ای را گویم اَخْزاهُ اللّٰهُ بدانید که آن بنده آزاد است و شما بر آن گواهی دهید.[۱]

فضیل [عیاض] گوید: اگر بنده همه نیکوییها بکند و مرغی خانگی دارد و با وی نیکویی نکند؛ او از جمله محسنان نباشد.

و گویند: عبداللّٰهِ عمر چون یکی را دیدی از بندگان خویش که نماز نیکوتر کردی؛ وی را آزاد [کردی.] همه بندگانِ وی بدانستند [این عادت،] (به همین دلیل) به رؤیت او نماز نیکو کردندی؛ [و وی] ایشان را آزاد همی کردی. [روزی] فرا وی گفتند: این نماز به دیدار تو همی کنند [نیکوتر،] گفت: هر که ما را در کار خدای (عزّوجلّ) بفریبد؛ ما تن فرا فریب او دهیم.

جُنَید حکایت کند از حارث محاسبی که گفت سه چیز نیابند با سه چیز: روی نیکو با صیانت و سخنِ نیکو با امانت و دوستی کردن با وفا.

عبداللّٰه‌بن محمّد الرازی گوید: خُلق، آن است که آنچه تو کنی حقیر داری و آنچه با تو کنند بزرگ داری.

اَحْنَفِ قیس را گفتند: خُلق از که آموختی؟ گفت: از قیس‌بن عاصم الْـمِنْقَری. گفتند: چه دیدی [تو] از خلق وی؟ گفت: نشسته بود اندر سرای خویش [و] خادمه‌ای از آنِ وی می‌آمد بابزنی[۲] گرم تافته می‌آورد و پاره‌ای بریان بر آن بود. از دست خادمه بیفتاد. پسرکی طفل ــ آنِ قیس ــ حاضر بود. آن بابزن بر وی افتاد. آن پسر [حالی[۳]] بمرد؛ در وقت کنیزک از آن مدهوش شد. کنیزک را گفت: مترس آزاد کردم تو را برای خدای را (عزّوجلّ).

شاه کرمانی گوید: علامت نیکو خویی رنج باز داشتن[۴] است و بارِ مردمان کشیدن.

پیغامبر (صلَّی اللّٰهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: شما مردمان را به مال خشنود نتوانی کردن، به گشادگی روی و نیکو(یی) خوی، خشنود کنید ایشان را.[۵]

---

۱. چون خِزْی، خواری و بدبختی است که بنده با قهر الهی بدان دچار می‌گردد و به آتش می‌رود. ابن‌عمر، نخواسته که بنده‌ای هم در دنیا رِقّ عبودیّت را بکشد و هم در آخرت عذاب خواری را بچشد و به همین خاطر او را آزاد کرده است.

۲. تابه، آنچه در آن گوشت و نظایر آن را سرخ یا کباب می‌کنند. ۳. فوراً، درجا.

۴. جلوگیری از رنج و زحمت به دیگران، بی‌آزاری.

۵. حاکم ۱/۱۲۴ و بزّاز ۱۹۷۷.

ذوالنّون را گفتند: اندوه که را بیشتر از مردمان؟ گفت: بدخوی‌ترین را.

وهب [بن‌منبّه] گوید: هیچ بنده نبوَد که خویی بر دست گیرد چهل روز و عادت کند که نه طبیعت گردد وی را.[1]

حسن بصری گوید: معنیِ این آیه: «وَ ثِیابَکَ فَطَهِّرْ»[2]، این است که خُـلق [نـیکو] کن و نیکوخویی پیشه‌گیر.

گویند: یکی را از عابدان گوسفندی بود. روزی آن گوسفند را دید به سه دست و پای. گفت: این که کرد؟ غلامی بود او را. [غلام] گفت: من کردم. گفت: چرا کردی؟ گفت: تا تو را اندوهگن کنم. [عابد] گفت: من اندوهگن کنم آن کس را که تو را فرمود [یعنی شیطان.] برو که تو را آزاد کردم.

ابراهیم ادهم را گفتند: اندر دنیا هرگز شاد شدی؟ گفت: دو بار. یک‌بـار نشسـته بودم؛ کسی فراز آمد و بر من شاشید. و دیگربار جایی بودم؛ یکی فراز آمد و سیلی بر گردن من زد.

اُویس القرنی را گویند چون کودکان را چشم فرا وی افـتادی؛ سـنگ انـدر وی انداختندی. اُویس گفت: چون ازین چاره نیست؛ باری سنگ خُرد اندازید تا پـای من بنشکند (که) ازان سبب از نماز بازمانم.

[مردی اَحْنَفِ قیس را دشنام می‌داد و از پسِ وی می‌دوید. احنف چون با قبیلهٔ خویش رسید؛ بیستاد و گفت: اگر چیزی دیگر اندر دلت مانده است بگو آنجا، تـا کسی ازین بی‌خردان از قبیلهٔ ما نشنود که تو را جواب دهد].

حاتم اصمّ را گفتند: مردم[3] را از همه کس احتمال باید کرد؟ گفت: آری مگـر از نفس خویش.

روایت کنند که امیرالمؤمنین علی (کرّمَ‌اللّه وَجهَهُ)، غلامی را بخواند؛ نـیامد. دیگـربار بخواند؛ [هم] نیامد. سه دیگر را بخواند؛ نیامد. علی بر پای خاست آمد [او را دید پشت باز گذاشته.] گفت: [ای] غلام! آواز من نشنیدی که چندین‌بار تو را خواندم؟ گفت: شنیدم. گفت: پس چرا نیامدی؟ گفت: کریمیِ تو دانستم؛ ایمن بودم [از عقوبت

---

۱. متن: الا جَعَل الله ذلک طبیعة فیه. یعنی (هیچ بنده‌ای چهل روز خویی نیک را پیشه نـمی‌کند) مگـر آنکه خداوند آن خلق را جزء سرشت و ذات او می‌سازد.

۲. و جامه‌هایت را پاکیزه‌ساز. (مدّثر، آیهٔ ۴)

۳. متن: رجل، مراد آن است که انسان باید از همه کس تحمل کند مگر از نفس خویش.

تو کاهلی کردم؛] نیامدم. گفت: برو که تو را آزاد کردم از بهر خدای [عَزّوجلّ].

گویند: معروف کرخی به کنار دجله آمد تا طهارت کند. مصحف و سجّاده[۱] [بر کنار دجله] بنهاد. زنی فراز آمد [و آن] برگرفت. معروف از پس او فراز شد و گفت:[۲] [من] معروفم، هیچ باک مدار. هیچ پسرت هست که قرآن [بر] خواند؟ گفت: نه. گفت: شوهرت؟ گفت: نه. گفت: پس مصحف بازِ من ده، جامه تو را.

[وقتی دزدان اندر سرای ابوعبدالرّحمن سُلَمی شدند به مکابره[۳]. آنچه یافتند ببردند. کسی از اصحابنا حکایت کرد و گفت از شیخ ابوعبدالرّحمن شنیدم که گفت: اندر بازار همی آمدم؛ جبّهٔ خویش دیدم اندر مَنْ یَزید[۴]. بگذشتم و بازان ننگریستم.

وَجیهی گوید از جُریری شنیدم که گفت: از مکّه باز آمدم؛ نخست به سلام جُنَید شدم تا وی رنجه نباشد. وی را سلام کردم و برفتم. دیگر روز چون نمازِ بامداد بکردم ــ اندر مسجد ما ــ جُنَید را اندر صف دیدم،[۵] گفتم: من دیک[۶] برای آن آمدم تا تو رنجه نباشی! گفت: از فضل تو بود و این حق تو است].

ابوحفص [حدّاد] را پرسیدند [از خُلق] گفت: آن است که خدای (عَزّوجلّ) اختیار کرد پیغمبر را (عَلَیْه الصَّلوٰة) (که) گفت: «خُذِ العَفوَ وَأْمُرْ بِالْعُرْفِ»[۷].

و گفته‌اند: خُلق آن است که به مردمان نزدیک باشی [و در میان ایشان غریب باشی].

و گفته‌اند: خُلق آن است که هر چه فرا تو رسید از جفای خلقان، همه فرا پذیری و قضاء حق را گردن نهی؛ هیچ ناشکیبایی و بی‌آرامی نکنی.

گویند: ابوذر در حوض شده بود و اشتر را آب می‌داد. گروهی مردمان بر وی شتاب کردند. حوض بشکست و ابوذر بنشست و آن‌گاه بخفت. گفتند: این چیست؟ گفت پیغامبر (عَلَیْه الصَّلوٰةُ وَ السَّلامُ) ما را چنین فرموده است که چون یکی را از شما خشم برآید؛ گو بنشین تا خشم وی بشود و اگر نشود؛ گو بخسب.

---

۱. متن: ملحفته به نظر می‌رسد که ترجمهٔ ملحفه به سجاده دقیق و درست نباشد خصوصاً که در پایان داستان خودِ معروف از آن تعبیر به ثوب (جامه) می‌کند.
۲. متن افزوده دارد: یا اختی. ۳. به زور. ۴. مزایده
۵. متن: اذا انا به خلفی فی الصف. یعنی یک‌باره او پشت سر من در صف (نمازگزاران) ظاهر شد.
۶. دیروز ۷. یعنی عفو را پیش‌گیر و به نیکی فرا خوان (اعراف، آیهٔ ۱۹۹)

[و گویند: در انجیل نبشته است که بندهٔ من! مرا یاد کن به وقت خشم تا تو را یاد کنم در وقت خشنودی[1]].

گویند: زنی به مالک دینار گفت: ای مُرائی! گفت: ای زن باز یافتی آن نام که اهل بصره فراموش کرده بودند!

لقمان حکیم پسر را گفت سه چیز اندر سه جایگاه بتوان دانست: حلیم را اندر وقت خشم و مرد را اندر جنگ و دوست و برادر را به وقت حاجت.

موسی (علیه‌السّلام) گفت: یارب! زبان خلق از من باز دار. خدای (عزّوجلّ) وحی فرستاد که زبان خلق از خویشتن باز ندارم از تو کی باز دارم؟

[یحیی‌بن زیاد الحارثی غلامی داشت بد. وی را گفتند: چرا داری این غلام؟[2] گفت: تا بر وی حلم فرا آموزم.

و در قول خدای (عزّوجلّ): «وَ اَسْبَغَ عَلَیْکُمْ نِعَمَهُ ظاهِرَةً و باطِنَةً»[3] گفته‌اند نعمت ظاهر آن است که صورت نیکو آفرید و نعمت باطن خوی نیکو].

فُضَیْل گوید: اگر فاسقی نیکوخوی با من صحبت کند، دوستر دارم از آنکه عابد[ی] بدخوی.

گفته‌اند: نیکوخویی احتمال کردنِ مکروه‌هاست [و مدارا کردن].

گویند: ابراهیم ادهم به صحرا شد. مردی سپاهی پیش وی [باز] آمد [گفت:] آبادانی کجاست؟ ابراهیم به گورستان اشارت کرد. مرد سپاهی یکی بر سر ابراهیم زد و سرش بِشکست. [چون از وی بگذشت؛] گفتند: این ابراهیم ادهم است زاهد خراسان. مرد سپاهی باز گردید و عذر خواست. ابراهیم گفت: چون مرا بزدی؛ من تو را از خدای تعالی بهشت خواستم. گفت: چرا؟ گفت: به سوی[4] آنکه من دانستم که مرا [از آن] مزد باشد؛ نخواستم که نصیب من از تو اجر نیکویی بوَد [و نصیب تو از من بدی بوَد].

[ابوعثمان حیری را کسی به دعوت[5] خواند. چون بدان درِ سرای رسید؛ مرد بیرون آمد و گفت: یا استاد! مرا وقت آمدنِ تو نیست و از آنچه گفتم پشیمان شدم؛

---

۱. متن این عبارت را در صفحه بعد دارد. ۲. چرا نگاه می‌داری این غلام را.

۳. و خداوند نعمتهای ظاهر و باطن خود را برای شما فراوان گردانیده است. (لقمان، آیهٔ ۲۰)

۴. به خاطر آن که، نیز در نزد آن که.

۵. به مهمانی خواند. امروزه در خراسان هنوز هم مرسوم است که می‌گویند امشب خانه ما دعوت دارید.

باز گرد! ابوعثمان بازگشت. چون بازِ سرای رسید؛ مرد آمد که مرا پشیمانی آمد از آن سخن ــ و عذر خواست ــ اکنون می‌باید که باز آیی. ابوعثمان برخاست و آمد. دیگربار چون به درِ سرای رسید؛ مرد همان گفت که پیش گفته بود. ابوعثمان باز گشت و این مرد معاودت می‌کرد و او را آنجا می‌خواند و باز می‌گردانید. چون باری چند چنین کرد و مرد اندر عذر خواستن ایستاد و گفت: من تو را می‌آزمودم. و وی را بستود. ابوعثمان گفت: مرا ستایش مکن بر عادتی که سگ را همان عادت بوَد. سگ را بخوانی بیاید و چون برانی برود].

[گویند:] وقتی ابوعثمان به کویی می‌شد. طشتی خاکستر از بامی بینداختند بر سر وی افتاد. شاگردان زبان اندر آن کس گشادند[۱] [و چیزها همی گفتند.]، ابوعثمان گفت: هیچ چیز مگویید او را. هر که مستحقّ آن بوَد که آتش به وی ریزند و به خاکستر صلح کنند؛ جای خشم نباشد.[۲]

[درویشی به نزدیک جعفربن حنظله آمد. جعفر او را به جدّ خدمت می‌کرد و درویش می‌گفت: نیک مردی تو، اگر نه آنستی که جهودی! جعفر گفت: نیّت من بر آن نیست که اندر خدمت تو هیچ تقصیر کنم.[۳] از خدای خویش شفا خواه و مرا مسلمانی[۴]].

عبداللّه خیاط را گویند حریفی بود گبر، جامه دوختی او را و وی سیم به وی دادی. عبداللّه آن از وی بستدی به رغبت. روزی چنان اتّفاق افتاد که از دکان برخاسته بود به شغلی. گبر آمد و سیم نَبَهره[۵] آورد و به شاگرد داد. شاگرد نستد. سیمِ سره داد. چون عبداللّه باز آمد، گفت: پیراهن گبر کجاست؟ شاگرد قصّه بگفت. گفت:

---

۱. ناسزا گفتند.

۲. سعدی این داستان را به بایزید نسبت داده است که:

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ز گرماوه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر فرو ریختند از سرایی به سر ...

(کلیات سعدی، هرمس، ۴۰۴)

۳. متن: عقیدتی لایَقدح فیما تَحتاج الیه مِنَ الخدمة یعنی عقیدهٔ من در خدمتی که بدان نیازمندی زیان نرساند.

۴. فعل خواه به قرینه لفظی حذف شده است یعنی مرا مسلمانی خواه و مطابق متن چنین است: برای خودت شفا و برای من هدایت طلب کن.

۵. نامرغوب، نامتعارف، ناشناخته، تقلّبی.

نیک نکردی؛ دیرگاه بود تا او آن معامله با من می‌کرد. و من بر آن صبر می‌کردم و آن سیمِ او در چاهی می‌افکندم تا به دست کسی نیفتد و غرّه نکند کسی دیگر را بدان.

و گفته‌اند؛ خوی بد، دلتنگ دارد خداوند وی را از بهر آنکه هیچ چیز را اندر آن جای نباشد مگر [مراد] او [را]، چون جای تنگ که جز خداوند را اندرو جای نباشد.

[و گفته‌اند: خوی نیکو آن بوَد که ندانی که اندر صف کیست که برابر[۱] تو ایستاده].

و گفته‌اند: از بدخویی تو بوَد که چشم تو بر خوی بد دیگران افتد.

پرسیدند پیغامبر را (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) از شوم[۲]. گفت آنکه خوی او بد بوَد.[۳]

ابوهریره گوید (رضی‌الله عنه) پیغامبر را (عَلَیْه [الصَّلوٰةُ] وِ السَّلامُ) گفتند: دعا کن[۴] مشرکان را. گفت: مرا به رحمت فرستاده‌اند نه به عذاب.

---

۱. متن: جنب تو. ۲. شومی ۳. احمد، ۶/۸۵، ابونعیم، حلیة‌الاولیاء، ۶/۱۰۳.

۴. نفرین کن. نفرین هم نوعی دعای بدخواهی است.

باب سی و هفتم

در جُوْد و سَخَا

قال اللّه تعالی: «وَ یُؤْثِرونَ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ و لَوْ کانَ بِهِم خَصَاصَةٌ»[1].

عایشه گوید (رضی‌اللّه عنها) که پیغامبر گفت (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): سخیّ نزدیک بوَد به خدای و نزدیک بود به مردمان و دور بود از دوزخ. و بخیل دور بوَد از خدای و دور بود از مردمان و نزدیک بود به دوزخ و جاهلی سخیّ نزدیک خدای [تعالیٰ] گرامی‌تر از عابدی بخیل.[2]

و بدان که بر زبان اهل علم [فرقی نیست] میان جود و سخا و خداوند را [سبحانه و] تعالی به سخا صفت نکنند زیرا که در کتاب و سنّت نیامدست.

و حقیقت جود آن است که بذل کردن بر تو دشخوار نباشد. و به نزدیک قوم، سخا نخستین رتبت است، آن‌گاه از پس او جود، آن‌گاه ایثار. هر که برخی بدهد و برخی باز گیرد؛ وی صاحب سخا بوَد و هر که بیشتر بدهد و از آن، چیزی خویشتن را باز گیرد؛ او صاحب جود بوَد و آنکه بر سختی بایستد و آن اندکی که دارد ایثار کند؛ [وی] صاحب ایثار بوَد.

چنین شنیدم از استاد ابوعلی دقّاق [رَحِمَهُ‌اللّه] که اسما بنت خارجه گفت:[3] از خویشتن رضا ندهم که کسی از من حاجتی خواهد، وی را نومید کنم؛ زیرا که اگر کریم است، [تنِ] وی را صیانت کنم و اگر لئیم بوَد [تنِ[4]] خود را صیانت کنم [از وی].

---

۱. حشر، آیهٔ ۹.　　۲. مستندات آن قبلاً آورده شد.

۳. متن: کذلک سَمِعتُ الأُستاذ ابا علی الدقاق یقول و قیلَ قالَ اسماء بن خارجة یعنی چنین شنیدم از استاد ابوعلی دقاق که گفت: گفته‌اند اسماء بن خارجه گفت. هر دو مترجم سخن ابوعلی و روایت دیگر را که راوی آن مجهول است و به صیغهٔ «قیل» آمده درهم آمیخته‌اند. و صحیح، الاسماءبن خارجه است نه بنت خارجه که در اصل و مب نوشته‌اند. (فروزانفر، ۴۰۲)

۴. متن: عرض که باید آبرو ترجمه شود نه تن.

مؤرّق الْعِجْلی گویند با مردمان رفقها کردی که هزار درم به نزدیک کسی بنهادی گفتی: این نگاه دار تا من به تو رِسَم. آن‌گاه کس فرستادی که تو را بِحِلّ[1] کردم. [رفقها کردی به تلطّف[2]].

گویند: مردی [از اهل مَنْبِج] مدینیی[3] را دید [گفت: از کجایی؟ گفت: از مدینه.] گفت: مردی از [آنِ] شما به نزدیک ما آمد؛ او را حَکَم‌بن المُطَّلِب خواندند. ما را همه توانگر کرد این مدنی. گفت: چگونه کرد (چون) این که نزدیک شما آمد هیچ چیز نداشت مگر جبّه‌ای پشمین؟ گفت: ما را توانگر به مال نکرد ولیکن کرَم بیاموخت ما را. ما یکدیگر [همه] فضل کردیم [بر یکدیگر] تا همه توانگر شدیم.

از استاد ابوعلی شنیدم [رَحِمَهُاللّه] که گفت: چون غلام خلیل، صوفیان را به خلیفه غمز کرد[4]؛ فرمود که همه را گردن بزنید؛ امّا جُنَید در فقه گریخت و خویشتن را بدان باز پوشید و وی فتوا کردی بر مذهب بوثور. [و امّا شحّام و رقّام] و نوری و جماعتی را آوردند و نطع بکشیدند تا سیّاف[5] ایشان را سیاست کند. نوری فرا پیش شد. سیّاف گفت: دانی که به چه می‌شتابی؟ [نوری] گفت: دانم. گفت: پس این شتابزدگی چیست؟ گفت: [یک ساعته] زندگانی ایثار کنم بر یاران خویش. سیّاف متحیّر شد و [این] خبر به خلیفه رسانیدند. ایشان را به قاضیِ [وقت] فرستاد تا حال ایشان را تعریف کند. قاضی[6] مسئله‌ها پرسید فقهی. [نوری] همه را جواب داد. آن‌گاه نوری فرا سخن آمد و گفت: خدای را [عَزّوجلّ]، بندگان‌اند که چون سخن گویند؛ به خدای گویند و چون قیام کنند به خدای کنند. و سخنها گفت که قاضی از آن بگریست. قاضی کس [به خلیفه] فرستاد که اگر این گروه زندیق‌اند بر روی زمین هیچ مسلمان نیست!

علی‌بن الفُضَیل از بیّاعانِ محلّت چیزی می‌خرید. [او را] گفتند: اگر به بازار شوی؛ ارزانتر یابی. گفت: ایشان به نزدیک ما بیستادند. به امید منفعت با جایی دیگر نتوان شد.

گویند کسی جَبَله را کنیزکی فرستاد و وی اندر میان یاران بود. گفت: زشت بوَد که

---

۱. حلال ۲. متن: جمله آخر را ندارد. ۳. اهل مدینه (شهر پیامبر (ص)).

۴. سعایت، سخن‌چینی و بدگویی. ۵. شمشیرکش، جلّاد.

۶. متن: فَالقیَ القاضی علی ابی‌الحسین النوری مسائل فقهیة، یعنی قاضی از ابوالحسین نوری مسئله‌هایی فقهی پرسید.

تنها خویشتن را برگیرم و شما حاضرید و یکی را از میان تخصیص نتوانم کرد و همگنان را نزدیک من حق [و حرمت] است. و این، قسمت نپذیرد[۱] و ایشان هشتاد تن بودند. هر یکی را کنیزکی بخشید.

عُبَیْدُاللّه‌بن ابی‌بکره روزی اندر راهی تشنه بود. [از سرای زنی] آب خواست. زن کوزه‌ای آب بیاورد و از پسِ در بایستاد و گفت: ازین در بازتر شوید.[۲] یکی ازین غلامان شما فرا گیرید [که من زنی‌ام از عرب]، خادمی داشتم؛ روزی چند هست تا فرمان یافته است. عبیداللّه [بن ابی‌بکره] آب بخورد (و) غلام را گفت: ده هزار درم نزدیک این زن بَر. [زن گفت: ای سبحان‌اللّه با من سخریّت می‌کنی؟] گفت: بیست هزار درم کردم. [زن] گفت: از خدای عافیت خواهم. گفت: سی هزار درم نزدیک آن زن بَر. زن درِ سرای فراز کرد[۳] و گفت [اف بر تو.] غلام بیامد و سی‌هزار درم نزدیک آن زن آورد. به شبانگاه نرسید که بسیار خواهندگان این زن را پدیدار آمدند تا وی را به زنی کنند.

و گفته‌اند: جود، اجابت کردن است اوّل خاطر را.[۴]

از یکی شنیدم از شاگردان ابوالحسن بوشنجه که [گفت:] ابوالحسن بوشنجه اندر طهارتْ جای بود. شاگردی [را] آواز داد و گفت: پیراهن از من برکش و به فلان کس ده که مرا افتاد که با آن کس این خُلق کنم.[۵]

قیس‌بن سعدبن عباده[۶] را گفتند: هیچ کس را دیدی از خویشتن سخی‌تر؟ گفت: دیدم؛ اندر بادیه نزدیک پیرزنی فرو آمدم. شوهرِ زن حاضر آمد. زن، [او را] گفت: مهمانان آمده است. مرد اشتری آورد و بکشت و ما را گفت: شما دانید. دیگر روز اشتری دیگر آورد و بکشت و گفت: شما دانید با این! ما گفتیم: از آنکه دی کشته بود؛ اندکی خورده شده است. گفت: ما مهمانان خویش را [گوشت] بازمانده ندهیم. دو روز نزدیکِ وی بودیم یا سه روز [و باران می‌بارید و وی] همچنان می‌کرد. چون

---

۱. و این کنیزک قابل تقسیم شدن نیست. ۲. از پهلوی این در کنار بروید. ۳. در را بست.

۴. یعنی جود به جا آوردن همان اولین فکر و خاطری است که (برای بخشش) در آدمی پیدا می‌شود.

۵. متن افزوده دارد: فقیل له هَلّا صبرتَ فقال لَمْ آمنُ علی نَفسی اَنْ یتغیّر علی ما وَقَعَ لی مِنَ الخُلق مَعَهُ بِذلک القمیص یعنی به او گفته شد که چرا صبر نکردی؟ گفت: از خودم مطمئن نبودم (و می‌ترسیدم) که دربارهٔ بخشش مورد نظر تغییر رأی دهم.

۶. متن: عباده را ندارد.

بخواستیم آمدن، صد دینار اندر خانهٔ وی بنهادیم و آن زن را گفتیم: عذر ما اندرو بخواه و ما برفتیم. چون روز برآمد؛ باز نگرستیم. مردی [را] دیدیم [که از پی ما همی آمد و] بانگ می‌کرد که باز ایستید ای لئیمان! بهای میزبانی می‌دهید؟ [ما را گفت:] زرِ [خویش] بستانید والّا همه را به نیزه تباه کنم. زر باز داد و بازگشت.

ابوعبداللّه رودباری اندر سرای یکی شد از شاگردان خویش، آن کس غائب بود. خانه‌ای دید در قفل کرده. گفت: صوفیی باشد که درِ خانه قفل کند؟ فرمود تا قفل بشکستند و هر چه اندر آن خانه بود و اندر سرا بود به بازار فرستاد تا همه بفروختند؛ [وقتی خوش بساختند از بهای آن.[۱]] خداوندِ خانه باز آمد و هیچ [چیز] نتوانست گفت. پس زنِ وی درآمد و گلیمی داشت؛ دریشان انداخت و گفت: [ای اصحابنا!] این گلیم از جملهٔ [آن] کالاست که اندرین سرای بوده است. [این نیز] بفروشید. شوهر گفت: این [تکلّف] چرا کردی [به اختیار خویش؟ زن او را] گفت: خاموش [باش!] چون شیخ با ما گستاخی کند و بر ما حکم کند؛ چیزی در خانه بگذاشتن نیکو نباشد.

بشربن الحارث گوید: اندر بخیل نگرستن، دل را سخت کند.

قیس‌بن سعدبن عباده بیمار شد. دوستان به عیادت، دیر شدند. پرسید که سبب چیست تا آمدن ایشان؟ گفتند: شرم همی دارند از تو که تو را وام است بر ایشان [مالی.] گفت: کم و کاست بادا مالی که از دیدار [دوستان و] برادران باز دارد. منادی فرمود که هر که ما را مالی بسیار بر وی است از جهت من بِحِل است. شبانگاه چندان مردم گرد آمدند به عیادت، خواستند که در سرای بشکنند از زحمت.

عبداللّه‌بن جعفر به سر ضیاعی می‌شد.[۲] به خرماستانی فرو آمد و در آنجا غلامی بود سیاه که کار می‌کرد (و) قوت خویش آورده بود. سگی در آن حائط[۳] آمد و به نزدیک غلام آمد. قرصی به وی داد؛ سگ بخورد. دیگر نیز به وی داد. سدیگر نیز به وی داد. سگ همه بخورد و عبداللّه می‌نگریست. گفت: یا غلام! قوتِ تو هر روز چند است؟ گفت این قدر که تو دیدی! گفت: چرا ایثار کردی برین سگ؟ گفت: اینجا سگ نباشد؛ این از جای دور آمده است؛ گرسنه بود. کراهیت داشتم که او را نان ندهم. [عبداللّه] گفت: [پس] تو چه خواهی خوردن؟ گفت: من امروز به سر برم.

---

۱. متن افزوده دارد: و قعدوا فی الدار و در خانه (درویش) جای گرفتند. ۲. به سرِ زمینی می‌رفت.
۳. حیاط، محوطه.

عبداللّه [بن جعفر] گفت: [مرا بر سخاوت ملامت همی کنند و] این غلام سخی‌تر از من است. آن غلام را بخرید و هر چه اندر آن حائط بود. و غلام را آزاد کرد و [آن] حائط بدو بخشید.

گویند: مردی را دوستی بود. به نزدیک او آمد. در بکوفت. مرد بیرون شد گفت: چرا آمدی؟ گفت: چهارصد درم مرا وام برآمدست. مرد اندر سرای شد و چهارصد درم بیاورد و به وی داد و مرد اندر گریستن ایستاد. زنِ وی گفت: چون مرادت نبود؛ چرا بهانه نیاوردی؟ گفت: نه از اندوهِ سیم می‌گریم؛ از آن می‌گریم تا چرا حال وی نپرسیده بودم تا او را خود آن نبایستی گفت.

مُطَرِّف‌بن الشِّخیر گفتی: چون کسی را حاجتی باشد به من، بر جایی نویسد که مرا کراهیَت آید که اندر روی او اثر ذُلِّ حاجت بینم.

گویند: کسی خواست که عبداللّه[1] عبّاس [را] [(رضی‌الله عنه)] خجل کند کـه وی را بازو ستیزه بود. نزدیک محتشمان شهر آمد و گفت: عبداللّه عبّاس می‌گوید که امروز رنجی برگیرید و به نزدیک ما آیید تا چاشت آنجا خورید. مردمان آمدند؛ چندان که سرای پُر برآمد. عبداللّه گفت: این چیست؟ گفتند: فلان کس چنین گفت. اندر وقت کس فرستاد تا میوه خریدند و نان و طعام[2] بیاوردند و مردمان را بخورانیدند. چون فارغ شدند؛ وکیلان را گفت: هر روز این بتوان ساخت از مال من؟ گفتند: توان، گفت: هر روز باید که این مردم وقت چاشت اینجا باشند.

[شیخ ابوعبدالرّحمن حکایت کرد که استاد ابـوسهلِ صُـعْلوکی (رَحِـمَهُ‌اللّه) روزی طهارت می‌کرد اندر میانَ سرای. سائلی درآمد و چیزی خواست و هیچ چیز حاضر نبود. گفت: باش تا من فارغ شوم. چون فارغ شد گفت: این آفتابه[3] بردار! برداشت و بیرون شد و صبر کرد تا دور بشد. آن‌گاه آواز داد که آفتابه کسی ببُرد. از پس بشدند باز نیافتند و این از آن سبب کرد که اهل سرای او را ملامت به بذل می‌کردند].

و هم از وی شنیدم که استاد، ابوسهلِ [صُعْلوکی] (رَحِمَهُ‌اللّه)، جبّه‌ای داشت و به کسی بخشید اندر میان زمستان و آن‌گاه به درس آمد (و) جبّه‌ای زنانه پوشیده بـود کـه دیگر [جبّه] نداشت. وفدی[4] آمد از پارس از بزرگان اندر همه علوم، فقه و کلام و نحو (بودند.) اسپهسالار ابوالحسن کس فرستاد که تا استاد بر نشـیند بـه اسـتقبال ایشان. دُرّاعه بر بالای جبّهٔ زنان پوشید؛ سپهسالار گفت: امام شهر بر ما استخفاف

---

۱. متن: عبیداللّه. ۲. متن: بطّیخ. ۳. متن: قمقمه. ۴. گروه مهمان، مهمان.

می‌کند؛ به جامهٔ زنان بر می‌نشیند؟ [چون حاضر آمدند] با ایشان همه مناظره کرد و همه را غلبه کرد اندر همه علوم.

و هم از شیخ ابوعبدالرّحمن شنیدم که هرگز استاد بوسهل هیچ چیز به کس ندادی به دست خویش (بلکه) بر زمین افکندی تا آن کس آن را از زمین برداشتی. گفت: دنیا از آن حقیرتر است که [به سوی آن] دست خویش زِبَرِ دست کسی بینم. پیغامبر گفت (علیه الصّلوةُ وَ السّلامُ): «اَلْیَدُ الْعُلیا خَیرٌ مِنْ یَدِ السُّفْلیٰ»[۱].

گویند ابومرثد یکی بود[ه است] از کریمان عصر. شاعری او را مدحی آورد. گفت: هیچ چیز ندارم که تو را دهم. مرا به قاضی [بَر و بر من] دعوی کن به ده هزار درم تا من اقرار دهم [تو را بدان.] پس مرا باز دارد در زندان که اهل من مرا انـدر زنـدان بنگذارند. شاعر چنان کرد که وی فرمود. شبانگاه ده هزار درم به شاعر دادند و وی را از زندان بیرون آوردند.

مردی از حسن‌بن علی (رضی‌الله عنهُما) چیزی خواست. پنجاه هزار درم به وی داد و پانصد دینار. گفت: حمّالی بیار تا این بردارد. حمّال بیامد و وی طیلسان به حمّال داد و گفت: مزد، مرا باید داد.[۲]

[زنی از لیث‌بن سعد سُکُرَّهٔ انگبین خواست؛ خیکی انگبین فرمود. گفت: زن اندکی خواست و تو چندین دادی؟ گفت: او به قدر حاجت خواست و ما به قدر خویش دادیم.[۳]

یکی گوید: به کوفه، اندر مسجد اشعث نماز کردم؛ نماز بامداد و به طلب غریمی[۴] شده بودم. چون از نماز سلام دادم؛ اندر پیش هر کسی تایی حُلّه و جـفتی نـعلین بنهادند. پیش من نیز همچنان بنهادند، گفتم: چیست این؟ گفتند: اشعث از مکّه بـاز آمده است و این، اهلِ مسجد او راست. گفتم: من به سبب غریمی آمده‌ام. از اهـلِ

---

۱. دست بالا بهتر از دست پایین است؛ یعنی دست بخشنده که بالاست بهتر است از دست گیرنده که در پایین است.

۲. یعنی مزد حمّال را من باید بدهم.

۳. همین قصه را سعدی در حکایتی آورده است:

ز بـنگاه حـاتم یکـی پـیرمرد — طلب ده درم سنگ پـانیذ کـرد
ز راوی چـنان یـاد دارم خـبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر ...

(کلیات سعدی، هرمس، ۳۷۲)

۴. وامدار، وام‌خواه (از اضداد است).

وظیفتِ او نیستم. گفتند: این، آن راست، که آنجا حاضر است].

گویند: چون شافعی را (رضی‌الله عنه)، اجل نزدیک آمد؛ گفت: فلان مرد را گویید تا مرا بشوید و آن مرد، غائب بود. چون [مرد باز آمد؛] او را [از آن] خبر دادند. آن مرد جریدهٔ او بخواست و هفتاد هزار درم اوام شافعی بود (رضی‌الله عنه). بگزارد (و) گفت: این شستنِ من است او را.

گویند: چون شافعی [رضی‌الله عنه] [از صنعا] با مکّه آمد؛ ده هزار دینار با او بود. گفتند: بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفند. از بیرونِ مکّه خیمه بزد و دینار، ده هزار فروریخت. هر که درآمد؛ یک مشت زر به وی داد. چون [وقت] نماز پیشین بود هیچ چیز نمانده بود. برخاست و جامه بیفشاند.

[و گویند]: سَریّ سَقَطی روز عید بیرون شد. مردی بزرگ پیش او آمد. [سری] سلام کرد او را سلامی ناقص. [او را] گفتند: این مردی بزرگ است! گفت: دانم ولیکن روایت کنند از پیغامبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) که گفت: چون دو مسلمان به هم رسند؛ صد رحمت بر ایشان قسمت کنند. نود و نه آن را بوَد که خوش منش‌تر بود. خواستم که نصیب او بیشتر باشد![1]

روزی [امیرالمؤمنین] علی مرتضی (کرّم الله وجهه) بگریست. گفتند: چراست این گریستن؟ گفت: هفت روز است تا هیچ مهمان به خانهٔ من نیامده است. [ترسم که خدای (عَزّوجلّ) مرا خوار بکردست].

از انس مالک (رضی‌الله عنه) روایت کنند که گفت: زکاتِ سرای آن است که درو مهمانْ‌خانه سازی.

و اندر معنی این آیت: «هَلْ اَتیکَ حَدیثُ ضَیْفِ اِبْراهیمَ اَلْمُکْرَمینَ»،[2] گفته‌اند: ابراهیم (عَلیه‌السَّلام) خدمت به تن خویش کردی.

مهمانِ کریمان، کریم بوَد.

ابراهیم‌بن جُنَید گوید چهار چیز است که کریم را از آن ننگ نباید داشت، اگرچه امیری بود: پدر را برپای خاستن و مهمان را خدمت کردن و عالمی را که از وی علم آموخته باشی خدمت کردن و آنچه ندانَد؛ پرسیدن.

ابن‌عبّاس گوید اندر قول خدای (عَزّوجلّ): «لَیْسَ عَلَیْکُمْ جُناحٌ اَنْ تَأْکُلوا

---

۱. ترمذی، ۲۴۵ و جامع‌الصغیر، ۱/۴۸۷.

۲. آیا خبر میهمانان بزرگوار ابراهیم (ع) به تو رسیده است. (ذاریات، آیهٔ ۲۴)

جَمیعاً اَوْ اَشتاتاً»[۱]، گفت: کراهیت داشتند [تنها] طعام خوردن [چون] این آیه فرود آمد؛ باکی نیست شما را با کسی خوری یا تنها. [رخصت دادند ایشان را اندرین].

[عبداللّه‌بن عامر مردی را مهمان کرد. میزبانی نیکو بکرد. چون بازگشت؛ غلامان وی اندر بار بستن یاری ندادند. مرد گفت: سبب این چیست؟ گفت: ایشان یاری نکنند آن را که از نزدیک ما باز گردد].

و اندرین معنی بیت مُتَنبّی است:

اِذا تَرَحَّلْتَ عَنْ قَوْمٍ وَ قَد قَدَروا   اَنْ لا تُفارِقَهُمْ فَالرّاحِلونَ هُمُ[۲]

عبداللّه مبارک گوید: سخاوت کردن از آنچه در دست مردمان است؛ فاضلتر از بذل کردن آنچه در دست تو است.

کسی گوید: اندر نزدیک بشربن الحارث شدم. روزی سرمایی بود سخت. او را دیدم برهنه و می‌لرزید. گفتم: یا بانصر! مردمان اندر جامه زیادت کنند [درین سرما] و تو جامه برکشیده‌ای؟ گفت: درویشان را یاد کردم و آن سختی که بر ایشان است؛ و مال نداشتم که با ایشان مواسات کنم. خواستم که به تن ــ باری ــ موافقت کنم با ایشان اندر سرما.

دقّاق گوید: سخا نه آن است که صاحبِ مال، عطا دهد. سخا آن است که تهیدست از نیستی عطا دهد توانگر را.

---

۱. گناهی بر شما نیست که بخورید همگی یا تنها (و جدا جدا). (نور، آیهٔ ۶۱)

۲. آن‌گاه که کوچ می‌نمایی از قومی و آنان توان آن دارند که نگذارند جدا گردی، به راستی که کوچ‌کنندگان آنهایند. (دیوان متنبّی شرح عکبری، جلد سوم، ۳۷۲. نیز: احیاءالعلوم ۴/۵۳۹ و راغب اصفهانی. محاضرات‌الادباء ۲/۶۶)

باب سی و هشتم

در غَیرت

قال اللّه تعالی: «قُلْ اِنَّما حَرَّمَ رَبِّیَ الْفواحِشَ ماظَهَرَ مِنهَا و ما بَطَنَ»[1].

عبداللّه گوید که پیغامبر (صلوات اللّه وَ سَلامُهُ عَلَیْه) گفت: هیچ کس نیست رشکن‌تر[2] از خدای تعالیٰ و از رشک است که فواحش پنهان و آشکارا حرام کرد.[3]

ابوهریره گوید (رضی‌الله عنه) که پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت [که] خدای [(عَزّوجلّ)] رشکن است و از غیرت خدای است که مؤمن چیزی کند [که] برو حرام است.[4]

استاد امام (رَحِمَهُ‌اللّه) گوید: غیرت، [کراهیت] مشارکت است با غیر و چون خدای را (عزّ و علا) به غیرت وصف کنی؛ معنی آن بوَد که مشارکت غیر با او رضا ندهد در آنچه حقّ اوست از طاعت بنده.

از سریّ حکایت کنند که پیش [وی] این آیه برخواندند: «اِذا قَرأْتَ الْقرآنَ جَعَلْنا بَیْنَکَ وَ بَیْنَ الَّذینَ لا یُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ حِجاباً مَسْتوراً».[5]

سریّ اصحاب را گفت: دانید که این حجاب چیست؟ این حجاب غیرت است و هیچ کس نیست غیورتر از خدای تعالیٰ، و معنیِ آنکه گفت حجاب غیرت است؛ آن است که کافران را اهل نکرد معرفتِ صدقِ دین را.

---

۱. بگو به راستی که پروردگارم کارهای زشت را حرام کرده است، چه از (زشت‌کاریهای) آشکار و چه پنهان. (اعراف، آیهٔ ۳۳)

۲. رشک‌ور، کسی که رشک و غیرت می‌ورزد در ترجمه اَغْیَرْ به کار رفته است.

۳. بخاری ۵۲۵۰.

۴. متن: ان الله یغار و انّ المومن یغار و غیرة الله تعالی اَنْ یأتی العبد المؤمن ما حَرَّم اللّه تعالی عَلیه که باید چنین ترجمه شود: خداوند غیور است و مؤمن هم غیرتمند است و غیرت خداوند تعالی در آن است که مؤمن چیزی را به جای آورد که خداوند ــ تعالی ــ حرام کرده است. مستند این حدیث در بخاری ۵۲۲۳ و مسلم ۲۷۶۱_۲۷۳۶ است.

۵. و آنگاه که تو قرآن را می‌خوانی، قرار می‌دهیم بین تو و بین کسانی که ایمان نمی‌آورند به آخرت؛ پرده‌ای پوشیده. (اسراء، آیهٔ ۴۵)

استاد ابوعلی گفت: آنکه کاهلی کند اندر عبادت، ایشان آنان‌اند که لنگرِ خذلان بر پای ایشان باز بسته است. دوری، ایشان را اختیار کرد و از محلّ قرب باز پس آورد [و از این، بازپس آمدند][1].

و اندرین معنی گفته‌اند:

اَنـا صَبٌّ لِـمَن هَـویْتُ وَ لٰکِـنْ   مَا احْتِیالی بِسـوءِ رأْیِ الْـمَوالی

معنی آن است که من از دوستی او سوزانم اگر او خواهان من نیست چه علت کنم؟

[و هم در این باب گفته‌اند: سَقیمٌ لَیسَ یُعادُ و مریدٌ لایُرادُ معنیِ (آن) بیماری است که او را عیادت نکنند و خواهنده‌ای است که او را می‌نخواهند و هیچ اندوه از این صعب‌تر نیست و نبود].

[و از استاد ابوعلی شنیدم (رَحِمَهُ‌اللّه) که گفت: ابوالعبّاس روزی[2] ما را گفت که در ابتدا ما را بدایتی نیکو بود. می‌دانستم که میانِ [من] و رسیدن به مقصود چند است. شبی از شبها به خواب دیدم که مرا از سر کوهی فروگردانیدندی و من همی خواستم که با سر آن کوه شوم. از آن اندوهگن شدم. قائلی می‌گوید: یا اباالعبّاس! حقّ (سبحانه و تعالی) چنان خواسته است که تو بدان نرسی که طلب می‌کنی ولیکن حکمت، بر زبان تو گشاده کردند. بامداد برخاستم و حکمت بر زبان من روان بود].

و هم از استاد ابوعلی شنیدم که پیری [بود] از پیران که وی را حالی بود و وقتی. آن پیر یک چندی ناپیدا شد از میان درویشان. پس باز دیدار آمد (امّا) نه بـر آن وقت که بود. از وی پرسیدند. گفت: آه، حجابی افتادست.

استاد ابوعلی [را] (رَحِمَهُ‌اللّه) چون اندر میان مجلس چیزی افتادی که دل مردمان مشغول کردی؛ گفتی: این، از غیرتِ حقّ است. می‌خواهد که [آنچه رود؛ از صفاء وقت] نرود. [و در این معنی گفته‌اند:

هَمَّتْ بِـاِتْیانِنا حَـتّیٰ اِذا نَـظَرَتْ   اِلَی الْمِرآةِ نَهاها وَجْهُها الْحَسَـنُ][3]

---

۱. و از این باز ... یعنی به این دلیل از خدمت و حضرت حق دور شدند.

۲. متن: اباالعباس زوزنی.

۳. آمدنِ ما غصه‌دارش کرد (و غصه‌دار بود) تا نگاه به آیینه کرد و چـهره زیـبایش او را از انـدوه بـاز داشت (عباس‌بن احنف).

[یکی را گفتند: خواهی که وی را بینی؟ گفت: نه. گفتند: چرا؟ گفت: آن جمالِ او بزرگتر از آن است که دیدار چو منی را شاید].
[و در این معنی گفته‌اند:

اِنّی لَاَحْسُدُ ناظِرَیَّ عَلَیْکا حَتّیٰ اَغُضُّ اِذا نَظَرْتُ اِلَیْکا
وَ اَراکَ تَخْطِرُ فی شمائلکَ الَّتی هی فِتْنَیّ فَاَغارُ مِنکَ عَلَیکا][1]

شبلی را پرسیدند که آسوده کی باشی؟ گفت: آنگه که او را هیچ ذاکر نبینم.[2]
از استاد ابوعلی شنیدم اندر قول پیغامبر (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) که آن اسب [فروخته بود آن اعرابی را یا] خریده بود [و وی اِقالت[3] خواست؛] اقالت کرد: [اعرابی] گفت: خدای تو را زندگانی دهاد. [پس گفت:] از کدام قبیله‌ای تو؟ گفت: از قریش. یکی از صحابه[4] حاضر بود؛ گفت: این جفا [تو را تمام] بوَد که پیغامبر خویش را ندانی. (این که) پیغامبر[5] (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: مردی‌ام از قریش، غیرت را (بود) والّا واجب بود بر وی، تعریف کردن[6] همگنان را که وی کیست. پس خداوند تعالیٰ بر زبان آن صحابی براند تا اعرابی بدانست که او کیست.
و گروهی از مردمان گفته‌اند که غیرت از صفات اهل بدایت[7] بود و موحّد غیر را نبیند و اختیار، صفت او نباشد [و وی را نباید] که بدانچه اندر مملکت رود، تحکّم کند بلکه حق (سبحانه و تعالی) اولیٰ‌تر به چیزها، آنچه خواهد؛ می‌کند.

ابوعثمان مغربی گوید: غیرت، صفاتِ مریدان باشد. اهلِ حقائق را نبود.

شبلی گوید غیرَت دُوَست[8]: غیرتِ بشریّت بر اَشْکال[9] و غیرتِ الٰهیّت بر دلها.

---

۱. راستی را که من بر دو دیدگان خود حسادت می‌کنم برای تو به حدّی که هنگام دیدارت چشمم را می‌بندم و تو را که می‌بینم در شکل و شمایلِت چیزی پیدا می‌شود که باعث شیدایی من است و از (ترس) غیرت و غارت تو به خودت می‌پناهم. (محاضرات الادبا، ۲/۲۳۵ و کشف‌المحجوب، ۴۳۰، راغب اصفهانی آن را به نصربن احمد خُبز اَرُزی منسوب کرده است)
۲. یعنی هیچ ذاکری برای او (جز خودم) نبینم. ۳. فسخ و بر هم زدن معامله. ۴. متن: مهاجرین.
۵. متن پیش از این افزوده دارد: و کانَ رحمه‌اللّه یقول اِنَّما قالَ.
۶. شناساندن. ۷. مبتدیان، نوسالکان. ۸. دو نوع است.
۹. ظواهر، قالبها متن: فغیرة البشریّه علی النّفوس.

و هم شبلی گوید: غیرتِ الهی بر انفاس [از آن] بوَد که ضایع بوَد اندر چیزی جز خدای (عَزّوجلّ).[۱]

واجب چنان کند که گویی غیرت، دُوَست: غیرتِ حق بر بنده و آن، [آن] بوَد که خلق را اندر وی نصیب نکند. و او را از ایشان ربوده دارد. و غیرت بنده حق را (سبحانه و تعالی) [آن بوَد] که احوال و انفاس خویش به غیر حق مشغول ندارد. نگویند: بر خدای [(تعالیٰ)] غیرت می‌برم [و گویند: خدای را غیرت می‌برم؛ زیرا] که غیرتِ بر حق، جهل بوَد و به بی‌دینی کشد. و غیرتِ خدای را، تعظیم حقوق او واجب کند [و صافی بکردن عمل، او را].[۲]

و بدانید که سنّتِ حقّ (سبحانه و تعالی) با اولیاء خویش آن است که چون ایشان به غیرِ او مشغول شوند؛ یا دل به غیرِ او مشغول دارند؛ آن بر ایشان شوریده دارد [از] غیرت بر دلهای ایشان تا وی را به اخلاص عبادت کنند، [فارغ از آنچه بدان میل گرفته باشند[۳]] چنان‌که آدم (عَلیه‌السّلام) چون دل بر آن نهاد که جاوید در بهشت خواهد بود از آنجاش بیرون کردند و چنان‌که ابراهیم (عَلیه‌السّلام) [از اسماعیل] عجَب بمانده بود؛ فرمودند وی را قربان کن. چون دل ازو برگرفت؛ و بر آن بایستاد [که قربان کند و دست و پای وی ببست و کارد بر گلوی وی نهاد؛] فرمان داد به فدا.[۴]

محمدبن حسّان گوید: اندر کوه لبنان همی گشتم. جوانی از جایی بیرون آمد؛ سَموم و باد او را بسوخته بود. چون مرا بدید؛ بگریخت. من از پس او فراز شدم و گفتم: به یک سخن مرا پندی ده! گفت: حذر کن که او غیورست (و) دوست ندارد که اندر دل بنده جز از وی چیزی [دیگر] باشد.

---

۱. یعنی خداوند از آن جهت بر نفوس غیرت دارد که نمی‌خواهد جز در خداوند نفسهایشان بر چیزی دیگر ضایع شود.

۲. غیرت خدای را ... یعنی غیرت برای خدا واجب می‌کند که حقوق او را بزرگ داشته شود و اعمال برای او صاف گردد.

۳. ترجمه ناقص است. متن: واعملوا انّ مِنْ سُنَة الحق مَعَ اولیائه اِنَّهم اذا ساکَنوا غیرا او لاحَظوا شیئا اوضاجَعوا بقلوبهم شیئا شوَّش علیهم ذلک فیغار علی قلوبهم بأَنْ یُعیدها خالصة لنفسه فارغة عَمّا ساکَنوه. یعنی و بدانید که یکی از سنتهای خدا با اولیاء خویش آن است که چون ایشان به غیری آرام گیرند یا به چیزی جز خدای نگرند یا دل به چیزی درآمیزند آن را بر ایشان بشورانند و بر دلهاشان غیرت می‌ورزد بدین‌گونه که آن را ویژهٔ خویش می‌دارد پرداخته و فارغ از آنچه بدان آرام گرفته‌اند. استاد فروزانفر هم نوشته‌اند که هر دو ترجمه ناقص است. (۴۲۲)

۴. فدیه دادن، قربانی کردن گوسپند به جای اسماعیل (ع).

نصرآبادی را می‌آید که گفت: حق، غیور است و از غیرتِ وی است که بدو راه نیست مگر بدو.[۱]

و خداوند تعالیٰ وحی فرستاد به یکی از پیغامبران [(عَلَیهِمُ الصَّلوٰةُ وَ السَّلامُ)[۲]] که فلان کس را به من حاجتی است [و مرا بدو حاجتی است.] اگر او حاجت من روا کند؛ من [نیز] حاجت او روا کنم. آن پیغمبر [این در مناجات] بگفت که بار خدایا! تو را چگونه حاجت بوَد به بنده؟ گفت: دل با کسی دارد جز من، بگو دل ازو بردار تا حاجت وی روا کنم.

بایزید بسطامی به خواب دید حورالعین. اندر ایشان نگریست. آن‌وقت که او را بود[۳] از آن بازماند به چندین روز. پس از آن [هم] ایشان را به خواب دید. با ایشان ننگریست. گفت: شما مشغول‌کنندگان‌اید.

رابعه بیمار شد. وی را گفتند: سبب بیماری تو چیست؟ گفت: [یک‌بار در] بهشت نگرستم؛ مرا ادب کرد. فرمان او راست [نیز[۴] این گناه نکنم].

از سَریّ حکایت کنند که گفت: به روزگاری دراز اندر طلب صدیقی بودم. به کوهی بگذشتم. گروهی [افکاران و[۵]] نابینایان و بیماران را دیدم. از حال ایشان پرسیدم. گفتند: آنجا مردی است اندر سالی یک‌بار بیرون آید و دعا کند و مردمان شفا یابند. من بیستادم [تا آن روز که] بیرون آمد [و] دعا کرد و همه شفا یافتند و بشدند. من از پسِ وی فراز شدم و اندرو آویختم [و] گفتم: مرا علّتی هست باطنی، داروی آن چیست؟ گفت: یا سَریّ! دست از من بدار که او غیور است، تا تو را نبیند[۶] که بجز از وی با کسی آرام‌گیری که از دیدار وی بازمانی.

[از استاد ابوعلی (رَحِمَهُ‌اللّه) شنیدم که گفت: آن‌گاه که آن اعرابی اندر مسجد پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) شد و آنجا بشاشید؛ یاران بشتافتند تا وی را بیرون کنند. گناه آن اعرابی کرد در ترک ادب ولیکن خجلت یاران را بود و رنج با ایشان گشت که آن دیدند که حشمت او فرونهادند. بنده همین باشد. چون بزرگی و قدرتِ خداوند داند؛ دشوار بوَد شنیدن ذکر او از آنکه او را به غفلت یاد کند و دیدن طاعت آنکه حرمت به جای نیارد اندر آن.

---

۱. یعنی به او راهی نیست مگر از طریق خود او. ۲. متن: ندارد.
۳. حال و وقت خاص و خوشی که داشت. ۴. دیگر. ۵. رنجوران.
۶. مواظب باش که تو را نبیند.

شبلی را پسری بود نام وی ابوالحسن. بمُرد. مادرش جزع می‌کرد و موی خویش ببرید. شبلی اندر گرمابه شد و آهک به روی خویش کرد تا مویِ روی، همه بشد[۱]. به تعزیت می‌آمدند و می‌گفتند: این چیست یا ابابکر؟ گفت: اهل خویش را موافقت کردم. یکی ازیشان گفت: بگو تا چرا کردی؟ گفت: من دانستم که شما به تعزیت خواهید آمد و خواهید گفت که خدایت مزد دهاد. من مویِ رویِ خویش فدا کردم تا بدان مشغول گردید و ذکر خدای (عزّ و جلا) به غفلت بر زبان خویش نرانید.

مؤذّنی بانگ نماز می‌کرد. نوری گفت: طَعْنَةً وَ سَمَّ اَلْمَوتِ.[۲] سگی بانگ کرد و گفت: لَبَّیْکِ وَ سَعْدَیْکَ.[۳] گفتند: این بی‌دینی است. مؤذّن را چنان گفتی و سگ را لبّیک کردی. او را پرسیدند. گفت: آن مرد، خدای تعالی را به غفلت یاد می‌کرد؛ چنان گفتم. و سگ بانگ می‌کرد و می‌گفت: اللّه اللّه. از قول خدای تعالی. «وَ اِنْ مِن شَیْءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلٰکِنْ لاتَفْقَهونَ تَسْبِیْحَهُم»[۴]].

وقتی شبلی بانگ نماز می‌کرد. چون به شهادت رسید؛ بیستاد و گفت: اگر نه آنستی که فرموده‌ای با تو، هیچ کس را یاد نکردمی.

مردی گفت: جَلَّ‌اللّه. کسی دیگر بشنید. گفت: خواهم که ازین بزرگتر داری خدای را.

از یکی شنیدم از درویشان که گفت: از شیخ ابوالحسن خرقانی شنیدم که گفت: لٰا اِلهَ اِلّا اللّهُ از درون دل [گویم] و مُحَمَّدٌ رَسولُ‌اللّهِ از بُنِ گوش [گویم:] و هر که اندر ظاهر این لفظ نگرد؛ پندارد که شریعت خوار داشته است ولیکن نه چنان است، زیرا که اِخْطارِ اغیار به اضافت با قدر حق، خُرد داشتن بود در تحقیق[5] [واللّه اعلم][۶].

---

۱. بریخت، برفت. ۲. طعنه بر تو باد و زهرِ مرگ. ۳. اجابت کردم و خوشبخت شدی.

۴. و نیست موجودی مگر تسبیح می‌کند با ستایش او، اما شما تسبیح آنها را نمی‌فهمید. (اسراء، آیه ۴۴)

۵. یعنی وارد شدن خاطر اغیار در دل به نسبت به قدر و منزلت حق تعالی، کوچک شماری حق و حقیقت است.

۶. متن: ندارد.

باب سی و نهم

در ولایتْ

قال اللّه تعالی: «اَلا اِنَّ اَوْلِیاءَ اللّهِ لا خوَفٌ عَلَیْهِمْ ولاهُمْ یَحزَنُونَ»[1].

عایشه گوید: (رضی‌اللّه عنها) که پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) [خبر داد از حق (سبحانه و تعالی) که]گفت: هر که ولیّی را [ازانِ من] برنجاند؛ با من به جنگ بیرون آمده باشد. و بنده به من تقرّب نکند به هیچ چیز بهتر از گزاردن آنچه بر وی فریضه کرده‌ام و بنده به من تقرّب می‌نماید به نوافل تا [آن‌گاه که] وی را دوست [خویش] گیرم.[2]

استاد امام [ابوالقاسم] (رَحِمَهُ‌اللّه) گوید: ولی را دو معنی است؛[3] یکی آنکه حق (سبحانه و تعالی) متولّیِ کار او بوَد چنان‌که [خبر داد و] گفت: «و هُوَ یَتَوَلَّی الصّالِحِینَ»[4] و یک لحظه او را به خویشتن باز نگذارد [بلکه او را حق (عزّ اسمُهُ) در حمایت و رعایت خود بدارد]. و دیگر معنی آن بود که بنده به عبادت و طاعت حق (سبحانه و تعالی) قیام نماید بر دوام و عبادتِ او بر توالی باشد که هیچ‌گونه به معصیت آمیخته نباشد. [و این هر دو صفت، واجب بوَد تا ولی، ولی باشد و واجب بوَد ولی را قیام‌نمودن به حقوق حق (سبحانه و تعالی) بر استقصا و استیفاء[5] تمام و دوامِ نگاه‌داشت خدایْ او را در نیک و بد].

و از شرایط ولیّ آن است که محفوظ بوَد؛ همچنان‌که [از شرط] نبی [آن بود که]

---

۱. آگاه باشید که اولیای خداوند را نه ترسی بر آنهاست و نه آنها اندوهگین می‌گردند. (یونس، آیهٔ ۶۲)

۲. ترجمه ناقص است. متن افزوده دارد: و ما تردّدتُ فی شیءٍ اَنَا فاعِلُه کترُدّدی فی قبضِ روح عبدی المؤمن فَاِنَّهُ یکره الموت و اکره مسائتَه و لابُدَّ منه؛ یعنی تردید نکردم در هیچ چیز که من کنندهٔ آن بودم مانند تردیدی که در گرفتن روح بنده مؤمن خود کرده‌ام چه او از موت کراهت دارد و من از ناخشنودی او ... اگرچه چاره‌ای از آن هم نیست.

۳. ترجمه و افتادگی دارد. متن افزوده دارد: احدهما فعیل بمعنی مفعول ... و الثانی فعیل مبالغة من الفاعل. عجیب است که استاد فروزانفر متن را بر طبق نسخه‌های عربی تصحیح و یا در ذیل صفحه یاد نکرده‌اند و همان ترجمه ناقص فارسی را اساس متن قرار داده‌اند.

۴. و اوست که تولیت می‌کند صالحان را. (اعراف، آیهٔ ۱۹۶)

۵. نهایت تلاش و غایت به جا آوردن کاری.

معصوم بوَد و هر کس که شرع بر وی اعتراض کند؛[1] او مغرور بود و فریفته.

از استاد ابوعلی شنیدم [رَحِمَهُاللّه] که گفت: ابویزید بسطامی را صفت کردند که فلان جایْ مردی پدیدار آمده است که به ولایت می‌گوید.[2] بویزید قصد او کرد تا او را ببیند. چون به مسجدِ آن مرد رسید؛ بنشست (در) اندر انتظار او. مرد بیرون آمد و اندر آن مسجد آب دهن بینداخت. بویزید بازگشت و بر وی سلام نکرد و گفت: این مردی است که ادبی از آداب شرع نگاه نمی‌دارد؛ چگونه امین بود بر اسرار حق (سبحانه و تعالی).

بدان که خلاف است در آنکه روا بوَد که ولی داند که او ولی هست یا نه؟

گروهی گفته‌اند روا نبوَد، به حکم آنکه به چشم حقارت به خویشتن نگرد و اگر چیزی بر وی پیدا آید از کرامات، ترسد که [آن] مکری بوَد و دل وی پر بیم بوَد دائم از بیم آنکه از آن درجه بیفتد و عاقبت وی به خلاف حالِ وی بود.

و گروهی از پیران طایفه برین‌اند که چنین بوَد و اگر به ذکر آن مشغول باشیم از حد اختصار بیرون آییم و پیران که ما دیدیم برین بودند که باید که ولی نداند که او ولی است (که) یکی از آن استاد(ها)، ابوبکر فورک (رَحِمَهُاللّه) است.[3]

و گروهی [از ایشان] گفته‌اند: روا بوَد که ولی داند که او ولی‌است و از شرط تحقیقِ ولایت نیست اندر حال وفاء در مآل. پس اگر [این] شرط بوَد؛ روا بوَد که حق او را تخصیص کند به کرامتی که آن تعریفی بوَد از حق‌تعالی او را برآنکه عاقبتِ او نیک خواهد بود. از بهرآنکه گفته‌اند ایمان به کرامات اولیا واجب است.

ولی اگرچه خوفِ عاقبت از وی برخیزد؛ آنچه او در آن است از هیبت و تعظیم و اجلالِ [حق (سبحانه و تعالی)] در حال، سخت‌تر و تمامتر [باشد] زیرا که اندکی از تعظیم

---

۱. افعال او مورد تأیید شریعت نباشد. ۲. خود را دارای ولایت می‌داند.

۳. ترجمه افتادگی دارد و ناقص است. متن: و هؤلاء یَجعلون مِنْ شرط الولایة وفاء المآل و قد وَرَدَ فی هذا الباب حکایات کثیرة عن الشیوخ و الیه ذهب مِنْ شیوخ هذه الطائفة جماعة لایحصّون ولو اشتغلنا بِذکرِ ما قالوا لخرجنا عن حد الاختصار و الی هذا کانَ یذهب مِنْ شیوخنا الَّذین لقیناهم الامام ابوبکربن فورک؛ یعنی و اینان تمامی کار را ــ که ولی ماندن است به عاقبت ــ شرط ولایت شمرده‌اند و درین‌باره حکایتهای بسیار از مشایخ رسیده است و گروهی بی‌شمار از مشایخ تصوف برین عقیده رفته‌اند که اگر ما به نقل گفتهٔ ایشان پردازیم از حد اختصار بیرون آییم و از پیرانی که ما ایشان را دیدار کردیم امام ابوبکر فورک برین عقیده بود. استاد فروزانفر در این‌باره نوشته است: هر دو ترجمه غلط است. (۴۲۸)

و هیبت، او را چنان شکسته‌اند که بسیاری از خوف نکند و چون رسول (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت که عَشَرَةٌ فِی الْجَنَّةِ ده کس از اصحاب من در بهشت خواهند بود؛[۱] این دهگانه، لامحاله او را راست گوی دانستند و سلامت عاقبت خویش بشناختند و آن، در حالِ ایشان هیچ نقصان پیدا نیاورد، زیرا که شرط صحّتِ معرفت به نبوّت، ایستادن بوَد بر حدّ معجزه، و علمِ حقیقتِ کرامات ازین جمله بود.

و اگر چنان بوَد که چیزی بیند از جملهٔ کرامات، نتواند تا جدا باز نکند میان او و آنچه غیر کرامات بود.[۲] چون چیزی بدید از آن اندر حال، بدانست که او بر حق است پس روا بود که بداند که عاقبت او هم برین [جمله] خواهد بود و این شناخت، کراماتی است او را و اثبات کرامات اولیاء، صحیح است.

و حکایات قوم بسیار است که دلیل کند بر آنکه [گفته‌ایم] چنان‌که طرْفی[۳] از آن یاد کرده آید [اندر باب کرامات اولیا] اِنْ شاءَاللّه.

[و گروهی ازین پیران که ما دیدیم برین بودند یکی ازیشان استاد ابوعلی (رَحِمَهُ‌الله) (بود)].

و گویند ابراهیم ادهم به مردی گفت: خواهی تو از جملهٔ اولیا باشی؟ گفت: خواهم. گفت: اندر هیچ چیزِ دنیا رغبت مکن و نه اندر آخرت، و با خدای گرد[۴] و نفسِ خویش فارغ دار وی را[۵] و روی بدو کن؛ تا بر تو اقبال کند و تو را ولی خویش کند.

یحیی [بن معاذ] گوید اندر صفت اولیاء؛ بندگانی باشند به لباسِ اُنس پوشیده پس از آنکه رنجها دیده باشند و مجاهدتهای بسیار کشیده تا به مقام ولایت رسیده باشند.[۶]

---

۱. ابو داوود، ۴۶۴۹ و ترمذی، ۳۷۵۸، اینان همانها هستند که اصطلاحاً «عشره مبشّره» خوانده می‌شوند و احوالشان بسیار معروف است.

۲. متن: فاذا رأی الکرامات ظاهرة علیهم لایُمْکنه اَنْ یَمیز بینه و بین غیرها. یعنی آن‌گاه که کرامتهای آشکار را در آنها دید، دیگر برایش ممکن نیست که میان او و غیرش تمایزی بگذارد.

۳. گوشه‌ای، شمّه‌ای. ۴. روی به سمت خدا کن. ۵. نفس خود را فقط برای او بگذار.

۶. ترجمه افتادگی دارد. متن: هم عباد تَسَرْبلوا بالانس بعد المکابدة و اعتنقوا الروح بعد المجاهدة بوصولهم الی فضاء الولایة. یعنی ایشان بندگانی هستند که پس از رنج بسیار جامهٔ انس پوشیده‌اند و به سبب رسیدن به فضاء ولایت، دست در گردن آسایش آورده‌اند. (فروزانفر، ۴۳۱) پیداست که از این ترجمه هم بعد المجاهده افتاده است.

از ابویزید بسطامی حکایت کنند که گفت: اولیاء خدای [تعالی] عروسانِ خدای باشند [عَزّوجلّ] و عروسان نبینند، مگر محرمان و ایشان نزدیک او باشند پوشیده اندر حجله‌های انس، ایشان را نه اندر دنیا بینند و نه در آخرت.

از ابوبکر صَیْدَلانی شنیدم (رَحِمَهُ‌الله) که مردی بود به صلاح. گفت: [وقتی، لوحِ] سر گورِ ابوبکر طَمَستانی نیکو می‌کردم و نام او را در آنجا[1] می‌کندم و هر باری [اَز سر گورش] بر کندندی و ببردندی و از هیچ گور [دیگر] بنبردندی و من [عجب] بماندم. استاد ابوعلی دقّاق را [از آن حال] پرسیدم؛ گفت: این پیر، پنهانی اندر دنیا اختیار کرده بود[2] و تو می‌خواهی که وی را به لوح، مشهور گردانی و حق تعالی نمی‌خواهد مگر آنکه گور او پنهان باشد[3] [همچنان‌که او خواست که در میان مردمان پوشیده بود].

ابوعثمان مغربی گوید: ولی مشهور بوَد ولیکن مفتون نبوَد.

از شیخ ابوعبدالرّحمن [سُلَمی شنیدم که گفت: اولیا را سؤال نبوَد؛ فرومردگی بوَد و گداختگی.

و هم از وی] شنیدم که نهایتِ اولیا، بدایتِ پیغمبران بوَد.

[سهل‌بن عبداللّه گوید: ولی آن بوَد که افعال او موافق شرع بوَد پیوسته.

یحیی‌بن معاذ گوید: ولی مرائیی[4] و منافقی نکند؛ و ازین سبب دوستان او کم باشند].

ابوعلی جوزجانی گوید: ولی آن بوَد که از حال خویش فانی بوَد و به مشاهدت حق باقی بوَد و حق، متولّی اعمال او بوَد. انوارِ تولّی برو پیوسته گردد. او را به خود هیچ اِخبار نباشد و با غیر خدای قرارش نباشد.

ابویزید گوید: حظِّ اولیا اندر تفاوت درجات ایشان از چهار نام است و قیام هر فرقتی از ایشان به نامی است از آن نامها و آن، قول خدای است (عَزّوجلّ): «هُوَالاَوَّلُ وَ الآخِرُ وَالظّاهِرُ وَالْباطِنُ». هر که حظِّ او، نامِ ظاهر بوَد به عجائب قدرتِ، [او] نگران[5] بوَد و هر که حظّ او از نام اوّل بوَد؛ شغل او باز آن بوَد که اندر سبقت رفته باشد و هر

---

۱. متن: فی مقبرة الحیره در قبرستان حیره.

۲. این پیر گمنامی و پوشیدگی را در دنیا انتخاب کرده بود.

۳. حق تعالی می‌خواهد گور او هم ــ مثل زندگی‌اش ــ پنهان بماند.

۴. ریاکاری.

۵. نگاه‌کننده.

که حظِّ او ازین نامها، آخر باشد؛ شغل او به مستقبل بسته بوَد به آنچه خواهد بود. و هر کسی را ازین، کشف بر قدر طاقت او بوَد [مگر آنکه حقّ (سبحانه و تعالی) او را نگاه دارد و متولّی او بوَد].

قول ابویزید اشارت است بدان که خاصگانِ بندگانِ او، ازین اقسام بر گذشته باشند. نه اندر ذکرِ عاقبت باشند و نه اندر ذکرِ سابقت و نه به آنچه به ایشان درآید؛ مشغول گردند. اصحابِ حقائق از صفت خلق محو باشند چنان‌که خداوند تعالی گوید: «و تَحْسَبُهُمْ اَیقاظاً و هُمْ رُقودٌ»[۱].

یحیی‌بن معاذ گوید: اولیا اسپرغمهای[۲] خدای‌اند اندر زمین. صدّیقان ایشان را می‌بویند؛ بوی [ایشان] به دلِ ایشان می‌رسد؛ مشتاق می‌گردند به خداوند خویش و عبادت زیادت همی‌کنند بر تفاوت اخلاق خویش.[۳]

و گفته‌اند ولی را سه علامت بود: به خدای مشغول بوَد و فرارش با خدای بوَد[۴] و همّت وی خدای بوَد.

خرّاز گوید: چون خداوند تعالی خواهد که بنده‌ای را به درجهٔ اولیا رساند؛ درِ ذکر [بر وی] گشاده گرداند. چون راحتِ ذکر بیابد، درِ قرب برو باز گشاید. پس او را به مجلسِ اُنس برد؛ پس بر کرسیِ توحید نشاند؛ پس حجابها [از وی] برگیرد و اندر سرای فردانیّت [فرود] آرد و جلال و عظمت [بر وی کشف کند؛ چشمش بر جلال و عظمت افتد.] از خود فانی گردد.[۵] اندر نگاه‌داشت خدای افتد و از دعویهای نفس بیرون آید.

---

۱. می‌پنداری آنها را بیداران حال آنکه آنها خفتگان‌اند. (کهف، آیهٔ ۱۸)

۲. ریحان، نوعی سبزی خوشبو.

۳. ترجمه ناقص است و افتادگی دارد. متن: و سُئِلَ الواسطی کَیفَ یُغَذّی الولی فی ولایته؟ فقال فی بدایته بعبادته و فی کهولته یستره بلطافته ثم یجذبه الی ماسبق له مِنْ نعوته و صفاته ثم یذیقه طعم فنائه به وفی اوقاته. یعنی بوبکر واسطی را پرسیدند که ولی را در درجات ولایت خود چگونه بار آورند؟ گفت: در آغاز کار به بندگی ورزیدن و در کهولت و میان کار، حق او را به لطافت خود بپوشاند. آن‌گاه حق او را بدانچه از پیش استحقاق آن یافته است از نعوت و اوصاف خود باز کشد و سپس او را در اوقات خود مزهٔ فنای به حق بچشاند.

۴. به سمت خدا بود.

۵. ترجمه دقیق نیست. متن: فاذا وَقَعَ بصَره علی‌الجلال و العظمة بقی بلاهو فَحینئذ صارَالعبد زمناً فانیاً، یعنی پس چون چشم بنده بر عظمت و جلال خدای افتد از خود فانی شود و در این هنگام بنده از کار بازماند و فانی شود. (فروزانفر، ۴۳۴)

و گفته‌اند: ولی را خوف نباشد زیرا که خوف، چشم داشتنِ مکروهی بوَد که اندر عاقبت برو فرود آید؛ یا فوت دوستی را منتظر بود اندر عاقبت.[۱]

[ولی، ابنِ وقت (خویش) بود. وی را] مستقبل نبوَد تا از چیزی ترسد. و همچنان‌که وی را خوف نبود؛ رجا نیز نبود زیرا که از رجا، انتظارِ حاصل آمدن دوستی بوَد یا مکروهی ازو کشف کنند[۲] [که] آن را منتظر بود و این به دُوام وقت بود[۳] و همچنین اندوه نبوَد بر وی زیرا که اندوه، از ناموفقی وقت بود و هر که اندرو روشناییِ [رضا] بوَد و اندر [راحتِ] موافقت[۴] [بود؛] او را اندوه از کجا آید؟ خدای (عزّوجلّ) می‌گوید: «اَلا اِنَّ اَوْلیاءَ اللّهِ لا خَوفٌ عَلَیْهِمْ وَ لاهُمْ یَحْزَنونَ»[۵].

---

۱. یا انتظار در چیز محبوبی است که در آینده از دست می‌دهد.

۲. از رجا ... یعنی از رجا، انتظارِ حاصل شدن دوستی پیدا می‌شود یا کشف مکروهی از آن هویدا می‌گردد.

۳. متن: و ذلک فی الثانی من الوقت. ۴. متن: بَرْدالموافقه.

۵. آگاه باشید که اولیاء خداوند را نه ترسی بر آنهاست و نه آنها اندوهگین می‌گردند.(یونس، آیهٔ ۶۲)

باب چهلم

در دعا

قال اللّه تعالی: «وَ قالَ رَبُّکُمْ اُدْعُونی اَسْتَجِبْ لَکُمْ»[1].

انس مالک (رضی‌اللّه عنه) گوید که پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: دعا، مغز عبادت است.[2]

استاد امام [ابوالقاسم (رَحِمَهُ‌اللّه)] گوید[3]: دعا کلیدِ [همه] حاجتها است [و راحتِ خداوندِ حاجت است[4]] و راحتِ درماندگان [است] و پناهگاه درویشان [است] و غمگسار نیازمندان [است.] خداوند تعالی گروهی را بنکوهید [گفت]: «وَ یَقْبِضونَ اَیْدِیَهُمْ [نَسُوااللّه فَنَسِیَهُم[5]] یعنی دست به ما بر ندارند به حاجت[6] خویش.

سهلِ عبداللّه گوید خدای تعالی خلق را بیافرید گفت: با من راز گویید و اگر راز نگویید به من نگرید و اگر این نکنید [از من بشنوید و اگر این نکنید بر درگاه من باشید و اگر این همه نکنید؛ حاجت خواهید از من].

[از استاد ابوعلی دقّاق (رَحِمَهُ‌اللّه) شنیدم که] سهلِ عبداللّه گفت: نزدیکترین دعاها به اجابت، دعای حال بوَد [و دعا(ی) حال آن بوَد] که خداوندِ وی مضطرّ بوَد که وی را از آن چاره نباشد.

ابوعبداللّه الْمَکانِسی گوید: نزدیک جُنَید بودم. زنی اندر آمد؛ گفت: دعا کن که پسری از [آنِ] من گم شده است. گفت: [برو] صبر کن. زن بشد و باز آمد و دعا خواست. گفت: صبر کن. گفت: صبرم برسید و طاقتم نماند [دعا کن مرا.] جُنَید گفت: [اگر] چنین است که تو می‌گویی؛ برو [بازِ خانه شو] که پسر تو باز آمد. زن بشد؛

---

۱. و گفت پروردگار شما که بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را. (غافر، آیهٔ ۶۰)   ۲. ترمذی ۳۳۷۱.

۳. متن: ندارد.   ۴. خداوند حاجت یعنی نیازمند، تهیدست.

۵. و می‌بندند دستهایشان را (و) فراموش کردند خدا را پس خداوند آنان را از یاد برد (توبه، آیهٔ ۶۷)

۶. برای حاجت.

پسرش باز آمده بود. [به شکر نزدیک جُنَید آمد.] جنید را گفتند: به چه دانستی آن باز آمدن؟ گفت: خدای (عَزّوجلّ) می‌گوید: «اَمَّنْ یُجیبُ الْمُضْطَرَّ اذا دَعَاهُ»[۱].

و بدان که[۲] خلاف است میان مردمان که دعا فاضلتر است یا خاموشی و رضا؟ گروهی گویند دعا به سر خویش عبادت است[۳] از قول پیغامبر [(صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلّم) که:] «الدُّعاءُ مُخُّ العِبَادَةِ»[۴]. آنچه عبادت بوَد؛ بدو قیام کردن اولی‌تر از ترک، زیرا که حق، حق است [(سبحانه و تعالی)،] اگر بنده‌ای را اجابت نیاید [و] به مراد خویش نرسد؛ باری به حقِ خدای قیام نموده باشد؛ زیرا که دعا، اظهار بندگی و درماندگی بوَد.

[ابوجازم اَعْرَج گوید: اگر از دعا محروم مانم؛ بر من دشوارتر باشد از آنکه از اجابت].

و گروهی گفته‌اند: خاموشی و مُردگی در زیر حکم (حق) و رضا دادن به آنچه از پیش رفته است از اختیارِ حق (سبحانه و تعالی)، تمامتر و اولی(تر است از دعا).

واسطی ازین گفت: اختیار آنچه در ازل رفتست تو را بهتر از معارضهٔ وقت.

و پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلّم) خبر داد از حق‌تعالی گفت: هر که به ذکرِ من مشغول گردد از سؤال،[۵] او را آن دهم که فاضلتر بوَد از آنکه خواهندگان را دهم.[۶]

و گروهی گفته‌اند: بنده باید که به زبان، صاحب سؤال بوَد و به دل، صاحبِ رضا [بوَد] تا هر دو به جای آورده باشی و آن اولی‌تر که گویند که وقتها مختلف است. وقت بوَد که دعا فاضلتر از خاموشی [بوَد] [و آن نیز ادب است] و در بعضی احوال، خاموشی [فاضلتر از دعا] و آن [نیز] هم ادب است و آن به وقت بتوان دانست، زیرا که علمِ وقت اندر آن وقت بوَد؛ چون اندر دل اشارتی یابد به دعا، دعا اولی‌تر و چون اشارت به خاموشی [کنند؛ خاموشی] تمامتر.

[و اگر گویند بنده باید که غافل نبوَد از مشاهدت خداوندِ خویش اندر حال دعا، صحیح بوَد. پس واجب بوَد که حال خویش را مراعات کند. اگر از دعا زیادت بسطی یابد اندر وقت خویش، دعا اولی‌تر] و اگر در وقت دعا زجری با دل وی گردد و قبض همی بیند؛ ترکِ دعا اولی‌تر اندر وقت و اگر چنان بوَد که اندرین وقت، دلِ

---

۱. چه کسی است که اجابت کند درمانده‌ای را آن‌گاه که می‌خواند او را (جز خداوند)؟ (نمل، آیهٔ ۶۲)

۲. متن: ندارد. ۳. یعنی دعا در ذات خویش عبادت است.

۴. دعا مغز عبادت است. جامع‌الصغیر، ۱/۴۲۵۶، احیاءالعلوم، ۱/۴۵۷.

۵. هر که یاد من او را باز دارد از درخواست و خواهش از من. ۶. ترمذی ۲۹۲۷.

خویش نه زیادت یابد و قبض و نه بسط و نه حاصل آمدن زجر، دعا کردن و ناکردن آنجا هر دو یکی است و اگر چنان است که درین وقت، غلبه بر وی علم بوَد؛ دعا اولی‌تر. از آنکه [دعا] عبادت است و اگر غلبه درین وقت، معرفت را بود؛ خاموشی اولی‌تر. [و صحیح بوَد] اگر گویند هر چه مسلمانان را در آن نصیبی بود یا حقّ (سبحانه و تعالی) را اندران حقّی بوَد؛ دعا اولی‌تر و هر چه حظّ نفس تو بوَد خاموشی اولی‌تر.

و در خبر می‌آید که بنده‌ای دعا کند؛ خدای تعالی او را دوست[تر] دارد؛ گوید: ای جبرئیل! اندر حاجت این بنده تأخیر کن که من دوست دارم که آواز وی شنوم [و بنده‌ای بوَد که دعا کند و خداوند (سبحانه) او را دشمن دارد گوید: جبرئیل! حاجت او روا کن که من کراهیّت می‌دارم که آواز وی می‌شنوم[1]].

و حکایت کنند که یحیی‌بن سعید الْقَطّان حقّ را (سبحانه و تعالی) به خواب دید گفت: یارب! بسا که تو را بخوانم و اجابتم نکنی. گفت: یا یحیی! زیرا که دوست دارم که آواز تو شنوم.

و پیغامبر [صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم] گفت که بدان خدای که جان من به حکم اوست که (اگر) بنده، خدای را بخواند و خدای بر وی به خشم باشد؛ ازو اعراض کند. پس دیگربار بخواند؛ اعراض کند. سه دیگر بار بخواند؛ [خدای تعالی] فریشتگان را گوید: بندۀ من از دیگر کس حاجت نمی‌خواهد [و از من، می‌نگردد؛] حاجتِ وی روا کردم.

انس مالک گوید (رضی‌اللّه عنه): به عهد رسول (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) مردی بود بازرگانی کردی [و] از شام به مدینه آمدی و از مدینه به شام شدی با قافله نرفتی و توکّل بر خدای داشتی. وقتی از شام می‌آمد و به مدینه می‌شد؛ دزدی فرا رسید و وی را آواز داد [که بباش.] بازرگان بیستاد [و دزد را] گفت: تو دانی و مال. دست از من بدار. دزد گفت: مال از آن منست؛ من تو را خواهم. بازرگان گفت: از [کشتن] من چه خواهی؛ [مال تو راست؟ گفت: نه، مرا قصد به تو است.] گفت: پس مرا زمان ده تا طهارت کنم و دو رکعت نماز کنم [و دعایی بکنم. دزد] گفت: بکن. بازرگان برخاست و چهار رکعت نماز کرد و دست برداشت و گفت:

یا وَدُودُ یا وَدُودُ، یا ذاالعَرْشِ الْمَجِیدِ، یـا مُـبْدِیءُ یـا مُـعیدُ، یـا فَـعّالٌ لِمـا یُـرِیدُ، اَسْأَلُکَ بِـنورَ

---

۱. کنزالعمال، ابن عساکر، ۳۲۶۴.

وَجْهِکَ الَّذی مَلَأَ اَرْکانَ عَرْشِکَ وَ اَسْأَلُکَ بِقُدْرَتِکَ اللَّتی قَدَّرْتَ بِها عَلیٰ خَلْقِکَ وَ بِرَحْمَتِکَ اَلَّتی وَسِعَتْ کُلَّ شَیءٍ لا اِلهَ اِلّا اَنْتَ یا مُغیثُ اَغِثْنی، یا مُغیثُ اَغِثْنی، یا مُغیثُ اَغِثْنی.[1] چون از[ین] دعا فارغ گشت؛ سواری دید بر اسبی سپید و جامه‌های سبز پوشیده و حربه‌ای بر دست [از نور.] چون دزد، سوار را دید، [دست از بازرگان بداشت و] آهنگ سوار کرد. [چون نزدیک وی رسید؛ سوار حمله برو بُرد و حربه بزد و وی را از اسب بینداخت و نزدیک بازرگان آمد و گفت: برخیز و بکش این دزد را. بازرگان گفت که تو کیستی که من هرگز هیچ کس را بنکشته‌ام؛ دلم بار ندهد به کشتن وی. این سوار با نزدیک این دزد آمد] و وی را بکشت و باز پیش بازرگان آمد و گفت: بدان که من فریشته‌ام از آسمانِ سیُّم. چون اول دعا کردی؛ درهای آسمان بجنبید. گفتم: کاری عظیم افتاده است به نویی. چون دیگر بار دعا کردی؛ درهای آسمان بگشادند و او را شراری بود همچون شرار آتش. چون سه دیگر بار دعا کردی؛ جبرئیل آمد و گفت: کیست که اندوهگنی را دریابد؟ من اندر خواستم تا من این شغل کفایت کنم. و بدان که هر که این دعا بکند؛ اندر هر اندوه و بلا و محنت که باشد خدای تعالی وی را فرج دهد [و یاری کند وی را] و بازرگان به سلامت بازِ مدینه آمد [و به نزدیک پیامبر (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) شد و قصّه بگفت] و دعا بگفت. پیغامبر (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: [خدای (عزّوجلّ)] نامهای نیکوی خویش تلقین کرده [است.] هر که این دعا بکند؛ اجابت کنند وی را [و هر چه خواهند؛ بدهند].

و از آداب دعا آن است که به دل حاضر بوَد و غافل نباشد که روایت کنند از پیغامبر (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) که گفت: بنده‌ای که خدای را به غفلت خواند؛ دعای وی مستجاب نبوَد.[2]

[و از شرایط دعا آن است که لقمهٔ وی حلال بوَد؛ که سعد را گفت پیغامبر (علیه الصلوة و السلام): کسبِ حلال کن تا دعای تو مستجاب بوَد].

---

۱. ای مهربان، ای مهربان، ای دارنده عرش مجید، ای آغازکننده و برگرداننده، ای کنندهٔ هر چه خواهی، می‌خواهم از تو به روشنایی چهره‌ات که ارکان عرشت را پر کرده است. می‌خواهم از تو، به قدرتی که برآفریده‌هایت قادر گشته‌ای و به رحمتت که همه چیز را وستعش دربرگرفته است. (ای آنکه) خداوندی جز تو نیست؛ ای فریادرس، به فریادم رس ای فریادرس به فریادم رس، ای فریادرس به فریادم رس.

۲. ترمذی، ۳۴۷۹، حاکم، ۱/۴۹۳.

و گفته‌اند: دعا، کلیدِ حاجت است و دندانهای او، لقمهٔ حلال [است].

یحیی‌بن معاذ گوید: یارب تو را چگونه خوانم و من عاصی‌ام و چرا تو را نخوانم و تو خداوند کریمی؟

موسی (عَلیه‌السَّلام) بر مردی بگذشت [که] دعا و تضرّع همی کرد. موسی گفت: یارب اگر حاجت وی به دست من بودی رواکردمی. خدای [تعالی]وحی فرستاد به وی که [من] [بر وی] مهربانترم از تو ولیکن [او] دعا می‌کند و گوسفندان دارد و دل وی باز آن است و من دعای بنده‌ای مستجاب نکنم که دلِ وی به جایی دیگر باشد. موسی بدان مرد گفت: مرد به دل با خدای [تعالی] گشت؛ حاجت وی روا شد.

[امام[1]] جعفر صادق را [عَلیه‌السَّلام] گفتند: چون است که دعا می‌کنیم و اجابت نمی‌آید؟ گفت: زیرا که می‌خوانید و او را نمی‌دانید.

از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم که [گفت:] یعقوبِ لیث را علّتی رسید که طبیبان در آن، همه درماندند و او را گفتند: در ولایت تو نیک مردی است (که) او را سهل [بن] عبداللّٰه خوانند؛ اگر او تو را دعا کند امید آن بوَد که خدای تعالی تو را عافیت دهد. سهل را حاضر کردند. [وی را]گفت: مرا دعا کن. [سهل]گفت: دعا چون کنم تو را و اندر زندان تو مظلومان‌اند؟ هر که در زندان تو است همه رها کن. همه رها کرد. سهل گفت: [یارب! چنان‌که] ذُلِّ معصیت او را بنمودی؛[2] عزّ طاعت وی را بنمای و وی را [ازین رنج،] فَرج فرست. در وقتْ شفا پدید آمد. مالی بر سهل عرضه کردند؛ نپذیرفت. گفتند: اگر فرا پذیرفتی و همه به درویشان نفقه کردی. وی اندر زمین نگریست. هر چه سنگریزه بود؛ همه گوهر شد. شاگردان را گفت: آن کس که او را این دهند؛ مال یعقوب چه حاجت باشد او را؟

صالح المُرّی بسیار گفتی: هر که پیوسته دری کوبد؛ زود بوَد که [آن را] باز گشایند. [رابعه گفت: تا کی گویی این در بسته است باز خواهند گشاد؟ کی بسته بود؟] صالح گفت: پیری جاهل و زنی دانا.

سَریّ گوید: در پیش معروف کرخی بودم. مردی برخاست و گفت: یا بامحفوظ! دعا کن که کیسه‌ای از من دزدیده‌اند هزار دینار تا خدای تعالی باز دهد. مرد خاموش شد. آن‌گاه معاودت کرد و خاموش شد. سه دیگر بار معاودت کرد. معروف گفت: چه

---

۱. متن: ندارد. ۲. چنان‌که خواری گناه را به او نشان دادی.

گویم با خدای (عَزّوجلّ)؟ گویم: آنچه از پیغمبران و اصفیاء خویش بازداشتی بازو ده؟ مرد گفت: [آخر.] دعاکن. معروف گفت: یارب هر چه او را بهْ باشد؛ تو او را بده.

لَیْث گوید: عُقبةبن نافع را دیدم نابینا، پس از آن دیدم بینا! گفتم: چشم تو به چه باز دادند؟ گفت: به خواب دیدم که [مرا] گفتند: بگو یا قَریبُ یا مُجیبُ یا سَمیعُ الدُّعاءِ یا لطیفاً لِما یَشاءُ رُدَّ عَلَیَّ بَصَری.[۱] [این] بگفتم خدای (عَزّوجلّ) چشم من باز داد.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: چشم من به درد آمد ــ اندر آن وقت که از مرو به نشابور آمدم و شش شبانروز[۲] بود تا نخفته بودم ــ بامدادی در خواب شدم؛ شنیدم که کسی گفت: «اَلَیْسَ اللّهُ بِکافٍ عَبْدَهُ»[۳]. بیدار شدم؛ چشم من درست شده بود و اندر وقت، درد بشد و نیز [هرگز] چشم من به درد نیامد.

از محمّدبن خُزَیمه حکایت کنند که گفت: چون احمدِ حنبل فرمان یافت؛ [من] به اسکندریّه بودم [و اندوهگن شدم.] به خواب دیدم احمد حنبل را که می‌خرامید. گفتم: یا باعبداللّه! این چه رفتن است؟ گفت: رفتنِ خادمان به دارالسّلام. گفتم: خدای با تو چه کرد؟ گفت: [خدای] مرا بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین زرّین در پای من کرد و [مرا] گفت: یا احمد! این [منزلت، تو را] بدانست که گفتی قرآن کلام من است ناآفریده. پس [مرا] گفت: یا احمد! مرا بخوان [بدان دعاها] که به تو رسیده است از سفیان ثوری و [تو] اندر دنیا [آن] دعا کردی. گفتم: یارَبَّ کُلِّ شَیْءٍ اِغْفِرْلی کُلَّ شَیْءٍ و لاتسألنی عن شَیْءٍ.[۴] [گفت:] یا احمد! اینک بهشت، اندر شو. در بهشت شدم.

گویند جوانی دست اندر لباس کعبه زده بود و می‌گفت: اِلهی لا لَکَ شَریْکٌ فَیُؤْتیٰ وَ لا وَزیرٌ فَیُرشیٰ اِنْ اَطَعْتُکَ فَبِفَضْلِکَ فَلَکَ الْحَمْدُ وَ اِنْ عَصَیْتُکَ فَبِجَهْلی و لَکَ الحُجَّةُ عَلَیَّ فَبِاِثْباتِکَ حُجَّتَکَ عَلَیَّ وَ اِنْقِطاعِ حُجَّتی لَدَیْکَ اِلّا غَفَرْتَنی.[۵] آن شنید که هاتفی گفت: ای جوانمرد! آزاد شدی از آتش دوزخ.

---

۱. ای شنونده دعا، ای لطف دارنده در باب آنچه می‌خواهی، بینایی‌ام را به من برگردان.

۲. متن: مُنذُ ایّام. ۳. آیا خداوند برای بنده‌اش بسنده (یا بازدارنده) نیست؟ (زمر، آیهٔ ۳۶)

۴. ای پروردگار هر چیزی، به قدرت تو که در هر چیزی است همه چیز را بر من ببخشی و از هیچ چیز مرا مپرس.

۵. خداوندم! نه شریکی داری که از طریق او پیش تو آیم و نه وزیری داری که رشوه پذیرد (و مرا راه دهد). اگر فرمانت بُرده‌ام از کرامت تو بوده است. پس ستایش تو راست و گر عصیانت ورزیده‌ام از نادانی‌ام بوده است و حجت تو داری بر ضدّ من. پس سوگند به همین حجتی که تو بر من داری و من هیچ حجّتی بر تو ندارم، مرا ببخشای.

و گفته‌اند: فائدهٔ دعا اظهار نیاز است پیش خدایْ [عَزّوجلّ] و [الّا] خدایْ [تعالی] آنچه خواهد؛ کند.

و گفته‌اند: دعای عام به گفتار بوَد و دعای زاهدان به افعال [بود] و دعای عارفان به احوال.

و گفته‌اند: بهترین دعاها آن است که از اندوهی خیزد.

[کسی ازین طایفه گفته است: چون از خدای حاجتی خواهی؛ بهشت خواه که بوَد که آن روز روز اجابت تو بوَد.

و گفته‌اند: زبان مریدان گشاده بود به دعا و زبان محقّقان از آن بسته بود.

واسطی را گفتند: دعا کن. گفت: ترسم که اگر دعا کنم؛ گویند: اگر این می‌خواهی که ما تو را نهاده‌ایم ما را متّهم داشته‌ای[1] و اگر آن می‌خواهی تو را نیست نزدیک ما، ثنای بد کرده باشی و اگر رضا دهی؛ کار تو می‌رانیم چنان‌که قضا کرده‌ایم.]

از عبداللّهِ مُنازِل حکایت کنند که [وی] گفت: پنجاه سال است تا [هیچ] دعا نکرده‌ام و نخواسته‌ام تا هیچ کس مرا دعا کند.

و گفته‌اند: دعا، نردبانِ گناهکاران است.

و گفته‌اند: دعا رسالت دادن[2] بوَد. تا دوستان به یکدیگر نامه نویسند؛ کار نیک بود.

و گفته‌اند: زبانِ گناهکاران، اشک بوَد.

از استاد ابوعلی شنیدم گفت: گناهکار چون بگرید؛ به خدای تعالی نامه نبشته باشد. و اندرین معنی گفته‌اند:

دُموعُ الفَتیٰ عَمّا یُجِنُّ تُتَرْجِمُ   وَ اَنفاسُهُ یُبْدینَ مَا القَلبُ یَکْتُمُ[3]

کسی دیگر گوید ازین طایفه: دعا، دست بداشتن گناه بود.

و گفته‌اند: دعا زبان آرزو بود به دوست.

[و گفته‌اند: دستوری به دعا، از جملهٔ عطا باشد.

کتّانی گوید: هرگز خدای بندگان را زبان گشاده نکند به عذر تا درِ مغفرت گشاده نکند].

---

۱. یعنی متهم کرده‌ای که داشته‌ایم و نداده‌ایم و تهمت بخل بر ما نهاده‌ای.   ۲. نامه نوشتن.

۳. اشکهای جوان ترجمان پنهانی‌های اوست و نفسهایش غمّاز (و آشکار سازنده) چیزهایی است که دل پنهان می‌سازد.

و گفته‌اند: دعا، تو را به حضرت آرد و عطا، تو را از حضرت برگرداند؛ و بر درگاه بودن تمامتر از آنکه بازگشتن.

و گفته‌اند: دعا سخن گفتن بوَد [رویاروی] با حقّ [تعالی] به زبان شرم.

[و گفته‌اند: شرط دعا، ایستادن بوَد با قضا به وصف رضا.

و گفته‌اند: از خدای اجابت چون چشم داری و راه اجابت ببسته‌ای به زلّتها؟[1]

یکی را گفتند: مرا دعا کن! گفت: تو را این بیگانگی بس که میان تو و او، واسطه‌ای می‌باید].

حکایت کنند که زنی به نزدیک تقیّ‌بن مَخْلَد آمد و گفت: پسری از آنِ من به روم اسیر مانده است (و) هیچ چیز ندارم مگر سرایی و آن را نتوانم فروخت. اگر اشارتی کنی تا مگر کسی او را باز خرد که مرا به شب و روز خواب و قرار نیست. [تقی]گفت: تو بازگرد تا [من] بنگرم تا چه توانم کرد. سر در پیش افکند و لبش می‌جنبید. روزی چند بود؛ این زن آمد و پسر با وی [بود] و شیخ را دعا می‌کرد. گفت: پسرم [به سلامت] باز آمد و حدیثی دارد با تو خواهد گفت، [این] جوان گفت: اندر دست یکی افتاده بودم از ملوک روم با گروهی اسیران. [و وی کسی بر گماشته بود] و [هر روز] ما را به صحرا بردی تا او را خدمت کردیمی. پس با بند باز آوردی. روزی همی آمدیم پس از نماز شام با این موکّل که بر ما بود. بند از پای من گشاده شد و بر زمین افتاد [اندر فلان روز و فلان وقت و فلان ساعت،] موافق افتاد آن‌وقت را که زن نزدیک شیخ آمده بود و دعا کرده، آن‌گاه آن کس که بر ما موکّل بوَد؛ برخاست و مرا بانگ کرد که [این] بند [چرا] بشکستی؟ گفتم: نه، خود از پای من فروافتاد. موکّل متحیّر بماند و خداوند خویش را بگفت و آهنگر را بخواند. دیگرباره بند برنهادند. [گامی چند فرا شدم.] بند از پای من بیفتاد؛ همه عجب بماندند. [از آن[2]] رهبانان را بخواندند و با من گفتند: تو را مادر هست؟ گفتم: هست. گفتند: دعای او اجابت بودست. [خدای تو را رها کرد؛ ما باز نتوانیم داشت.]، مرا توشه بساختند و با صحبتی گسیل کردند تا به شهر مسلمانان. واللّهُ اَعْلَم.

---

۱. یعنی چگونه از خدا انتظار داری که دعایت را اجابت کند درحالی‌که راه آن را با لغزشهایت بسته‌ای؟

۲. به خاطر این واقعه یا، برخی از آن رهبانان.

باب چهل و یکم

در فَقْر

قال اللّه تعالی: «لِلْفُقَراءِ الَّذینَ أُحْصِرُوا فی سَبیلِ اللّهِ لایَسْتَطِیعُونَ ضَرْباً فی الْاَرضِ»[1].

ابوهریره (رضی‌اللّه عنه) گوید که پیغمبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: درویشان در بهشت شوند پیش از توانگران به پانصد سال و [آن[2]] نیم روز بوَد از روزهای آن جهانی.[3]

عبداللّه [رضی‌اللّه عنه] گوید که پیغامبر گفت (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): مسکین نه آن است که می‌گردد که لقمه‌ای به وی دهند [یا دو (لقمه)] یا خرمایی [یا دو (خرما)، گفتند: پس مسکین کدام است یا رسول‌اللّه؟ گفت:] آنکه نیابد آنچه او را در خورد بوَد و شرم دارد که از مردمان خواهد و مردمان او را ندانند[4] که صدقه به وی دهند.[5]

[استاد امام ابوالقاسم (رَحِمَهُ‌اللّه) گوید[6]: آنکه گفت شرم دارد که سؤال کند؛ یعنی از خدای شرم دارد نه از مردمان.[7]

و گفته‌اند[8]: درویشی شِعار اولیا بود و پیرایهٔ اصفیا و اختیارِ حقّ، (سبحانه و تعالی) خاصگان خویش را از اتقیا و انبیا[9] (عَلَیهم السَّلام).

---

۱. (صدقات) برای تهیدستانی (است) که در راه خدا به سختی گرفتار گشته‌اند و توانایی آن را ندارند که راهی در زمین بجویند .... (بقره، آیهٔ ۲۷۳)

۲. متن: ضمیر هی را که در حدیث هست، ندارد.

۳. احمد، ۲/۲۹۶، ۳/۶۳ و ابوداود، ۳۶۶۶ و ترمذی، ۲۳۵۳. ۴. نمی‌شناسند.

۵. بخاری ۱۴۷۹، مسلم ۱۰۱ و ۱۰۳۹ و نزدیک به آن در موّطامالک، ۵۷۵ و احمد، ۲/۳۱۶.

۶. متن: ندارد.

۷. متن: معنی قوله یَستحیی اَنْ یسأل الناس، یَسْتحیی مِنَ الله اَنْ یسأل الناس لا أَنَّهُ یَستحیی مِنَ الناس، یعنی (قشیری گفت) معنای قول پیامبر (ص) که گفت: شرم دارد که از مردم درخواست کند (این است که) شرم دارد از خداوند تعالی که از مردم درخواست نماید نه اینکه از مردم شرم داشته باشد.

۸. متن: ندارد.

۹. یعنی فقر را خداوند شِعار (لباس زیرین که به مو می‌چسبد، زیرپوش) خاصان خویش ــ که عبارت باشند از اتقیا و انبیا ــ ساخت.

و درویشان، گزیدگان خدایند از بندگان او، و موضع رازهای او اندر میان خلقان او. و خلق را سبب ایشان نگاه می‌دارد و به برکت ایشان روزی همی دهد. و درویشانِ صابر، همنشینان خدای باشند در قیامت و چنین خبر آمده است از رسول (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) (چنان‌که) عمرِ خطّاب (رضی‌اللّه عنه) گوید که پیغامبر (صلّی اللّه علیه و سلّم) گفت: هر چیزی را کلیدی است و کلید بهشت، دوستی درویشان است. و درویشانِ صابر همنشینان خدای تعالی باشند روز قیامت.[1]

گویند: روزی مردی ده هزار درم نزدیک ابراهیم ادهم آورد؛ نپذیرفت (و) گفت: می‌خواهی که نام من از دیوان درویشان بیرون کنی بدین ده هزار درم؟

معاذ النَسفی گوید: خدای هیچ قوم را هلاک نکند به هر چه کنند تا آن‌گاه که درویشان را حقیر ندارد و با ایشان خواری نکنند.

و نیزگفته‌اند: اگر درویش راهیچ فضیلت نباشد مگر آنکه فراخی جوید و نرخ ارزان خواهد مسلمانان را، آن کفایت بوَد. از بهر آنکه او را بباید خرید و توانگر را بباید فروخت.[2] این عوامِّ درویشان باشند؛ خاص ایشان را بنگر که چه باشد.

یحیی‌بن معاذ را پرسیدند از درویشی گفت: حقیقتِ وی آن بوَد که جز به خدای مستغنی نگردد و رسم آن بوَد که سبب، وی را نبود.

ابراهیم قصّار گوید: درویشان را لباسی بوَد که اندر آن متحقّق باشند، رضا بار آرد ایشان را.[3]

درویشی نزدیک استاد ابوعلی آمد در سال اربع و تسعین یا خمس و تسعین و ثلثمایه[4] از زوزن. پلاسی پوشیده و کلاهی پلاسین بر سر. یکی از اصحابِ ما او را گفت بر روی طیبت: این پلاس به چند خریده‌ای؟ گفت: به دنیا خریده‌ام و به عقبی از من باز خواستند و نفروختم.

و از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: درویشی اندر مجلس بر پای خاست. چیزی

---

۱. کنزالعمال، ۱۶۵۸۷.

۲. از بهر آنکه ... یعنی درویشان باید چیزها را بخرند ــ پس بهتر است که ارزان باشد ــ و ثروتمندان برعکس، می‌خواهند بفروشند، بنابراین دوست دارند جنسها گران باشد.

۳. متن: الفقر یورث الرّضا اذ تحقّق العبد فیه یعنی فقر (درویش را) به رضا می‌رساند اگر به حقیقت، فقر را دریافته باشد.

۴. ۳۹۴ یا ۳۹۵ هـ. ق.

می‌خواست و گفت: سه روز است تا هیچ چیز نخورده‌ام. یکی از مشایخ آنجا حاضر بود. بانگ بر وی زد و گفت: تو دروغ گویی، که درویشی سرّی است از اسرار خدای (جلّ جلاله) و او سرّ خویش جایی ننهد که کسی آشکارا کند.

حَمْدُون قصّار گوید: چون ابلیس و یاران وی گرد آیند؛ به هیچ چیز شاد نگردند چنان‌که به سه چیز: آنکه مؤمنی را بکُشد و دیگر آنکه کسی بر کفر بمیرد و دیگر آنکه کسی را دلی بوَد که در وی بیم درویشی باشد.

جُنَید روزی گفت: یا مَعْشَر اَلْفُقَراءِ،[۱] شما را به خدای شناسند و برای خدا گرامی دارند. بنگرید تا با خدای چون باشید.

محمّدبن عبداللّه الفرغانی را پرسیدند از درویشی به خدای و استغنا به خدای (که کدام تمامتر است؟) گفت: چون درویشی درست گردد؛ استغنا درست گردد رعایت بر بنده تمام شود.[۲] نگویند کدام تمامتر، درویشی یا استغنا؟ زیرا که آن دو حالت است (که) یکی تمام نباشد مگر به دیگر.

رُوَیم را پرسیدند از صفت درویشی، گفت: تن به حکم خدای دادن.

و گفته‌اند: نور درویش سه چیز است: نگاهداشتن سِرّ و گزاردن فریضه و صیانت اندر درویشی.

ابوسعید خرّاز را گفتند: چون است [که] رفق توانگران به درویشان نرسد؟ گفت: سه چیز را:[۳] یکی آنکه آنچه ایشان دارند؛ حلال نباشد و دیگر آنکه بدان موفّق نباشند[۴] و دیگر، درویشان را بلا اختیار کرده‌اند.

خداوند تعالی به موسی (علیه‌السّلام) وحی فرستاد که ای موسی! چون درویشان را بینی، ایشان را بپرس همچنان‌که توانگران (را) و اگر این نکنی؛ هر چه تو را آموختم؛ اندر زیر خاک کن.

ابوذر[۵] را حکایت کنند که گفت: اگر از کوشکی بیفتم ــ و هفت اندام مرا بشکنند ــ دوستر دارم از آنکه با توانگری بنشینم؛ زیرا که از پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) شنیدم که

---

۱. ای گروه تهیدستان.

۲. ترجمه نارساست، متن: اذا صَحَّ الافتقار الی اللّه فَقَدْ صحَّ الاستغناء باللّه و اذا صَحَّ الاستغنا بالله فقال کمل العنایه و لا یُقال ... یعنی وقتی نیاز به حق درست گردد، استغنای بدو هم درست می‌شود و وقتی استغنای به حق درست شود، عنایت حق کامل شده است و نگویند ...

۳. به خاطر سه چیز. ۴. یعنی اغنیا توفیقی از مال خود کسب نمی‌کنند. ۵. متن: ابودرداءِ.

گفت: دور باشید از مردگان. گفتند: مردگان کیستند؟ گفت: توانگران.

ربیع‌بن خُثَیْم را گفتند: نرخ گران شد! گفت: ما بر خدای (عَزّوجلّ) خوارتر از آنیم که ما را گرسنه دارد. گرسنه، اولیا را دارد.

ابراهیم ادهم گفت: ما درویشی جُستیم؛ توانگری ما را پیش آمد و مردمان توانگری جستند؛ ایشان را درویشی پیش آمد.

یحیی‌بن معاذ را پرسیدند که درویشی چیست؟ گفت: بیم درویشی! گفتند: توانگری چیست؟ گفت: ایمنی به خدای.

ابن‌الْکَرْنَبی گوید: درویشِ صادق از توانگری بترسد؛ از بیم آنکه توانگر گردد و درویشی برو تباه شود. چنان‌که توانگران از درویشی بترسند که درویشی، توانگری را تباه کند.[1]

خداوند، (سبحانه و تعالی) به موسی (عَلیه‌السَّلام) وحی فرستاد که خواهی که روزِ قیامت حسنات تو همچندان بوَد که از آنِ همه خلائق؟ گفت: خواهم. گفت: بیماران را باز پرس و جامهٔ درویشان باز جوی. موسی (عَلیه‌السَّلام) بر خویشتن واجب کرد (و بعد از آن) اندر ماهی، هفته‌ای گرد درویشان برآمدی و جامهٔ ایشان باز جُستی و به عیادت بیماران شدی].

سهلِ عبداللّه گوید [پنج چیز] از گوهر [تن[2] است:] درویشی که توانگری نماید[3] و گرسنه‌ای که سیری نماید و اندوهگنی که شادی نماید و مردی که به روز، روزه دارد و به شب، قیام کند و ضعف، [فرا] ننماید و مردی که او را با دیگری عداوت بود و او را دوستی نماید.

بشربن الحارث گوید: فاضلترین مقامها، اعتقاد صبر است بر درویشی تا به گور.[4]

[ذوالنّون گفت: علامتِ خشم خدا بر بنده، خوف بنده است از درویشی].[5]

شبلی گوید: فروترین درجه اندر فقر آن است که (اگر) همهٔ دنیا آنِ مردی باشد (و) به یک روز نفقه کند؛ اگر بر دل او درآید که اگر فردا را قوت باز

---

۱. ترجمه افتادگی دارد. متن: سُئِلَ ابوحفص بما ذایقدم الفقیر علی ربّه؟ فقال: و ما للفقیر ان یقدم به علی ربّه سویٰ فقره یعنی از ابوحفص پرسیده شد با چه سبب فقیر بر پروردگارش مقدم می‌شود؟ گفت: فقیر جز فقرش چه دارد که بر خداوندش مقدّم گردد؟

۲. متن: نفس.

۳. نماید یعنی خود را چنین نشان دهد. مراد جمله درویشی که خود را توانگر می‌نمایاند.

۴. یعنی اعتقاد صبورانه بر فقر تا مرگ. ۵. متن، این جمله را ندارد.

گرفتمی؛ بهتر بودی اندر درویشی صادق نباشد.

استاد ابوعلی گوید:[۱] [مردمان] اندر درویشی و توانگری [بسیار] سخن گفته‌اند که کدام [بوَد] فاضلتر، و به نزدیک من آن فاضلتر که کسی را کفایتی دهند و اندر آن صیانت کنند.[۲]

[ابومحمّدبن یاسین گوید: ابن جلّا را پرسیدند از درویشی. گفت: خاموش بود تا بیرون شد و باز آمد. پس گفت: چهار دانگ بود مرا، شرم داشتم که اندر فقر سخن گویم. بیرون شدم و خرج کردم. پس بنشست و اندر فقر سخن گفت.

ابراهیم‌بن المولّد گوید: ابن جلّا را دیدم که ازو پرسیدند که مرد، مستحقّ اسم فقر کی گردد؟ گفت: آنگه که از وی هیچ بقیّت نماند. گفتم: این چگونه بود؟ گفت: چون او را نبود؛ او را بود.[۳]

و گفته‌اند: صحّتِ فقر، آن بود که درویش به هیچ چیز مستغنی نگردد، مگر به آنکه فقرش باز او بود].

بنان مصری گوید: به مکّه بودم [و] جوانی پیش من بود. کیسه‌ای نزدیک او آوردند که درو درم بود. پیش او بنهاد. گفت: مرا اندرین حاجت نیست. [این مرد] گفت: بر مسکینان تفرقه کن. چون شبانگاه بود، این مرد را دیدم که خویشتن را چیزی طلب می‌کرد. گفتم: اگر خویشتن را چیزی بگذاشتی از آنکه نزدیک تو آوردند. گفت: ندانستم که تا اکنون بزیم.

ابوحفص گوید: نیکوترین وسیلتی که بنده بدو تقرّب کند به خدای، دوام فقر است بدو اندر همه حالها و ملازم گرفتن سنّت اندر همه فعلها و طلب قوت حلال کردن.

مرتعش گوید: درویش باید که همّتش از قدمش درنگذرد.

---

۱. متن: سَمِعتُ الأُستاد اباعلی الدّقاق.

۲. به نزدیک من ... یعنی در نظر من فاضلتر از همه آن است که کسی را به حد کفایت مال ببخشند و او را در همان حال حفظ کنند که حال متوسطی است بین فقر زیاد و ثروت فراوان و پیامبر (ص) هم همین شیوه را داشت و می‌فرمود: اللهم اجعل رزق آل محمد کفافاً. (ر.ک: ۳۶۷ و ۵۱۳))

۳. بند آخرِ ترجمه دقیق نیست. متن: اذا کانَ له فلیس له و اذا لم یکن له فهو له. استاد فروزانفر چنین توضیح داده‌اند که: هرگاه که فقر منتسب به درویش باشد و بستگی به ادعای او دارد آن فقر نیست زیرا التفات به نفس است و هرگاه فقر از ادعا نخیزد و نفس را در آن دخل نباشد آن فقر حقیقی است و صاحب آن درویش راستین است. (۴۵۷)

ابوعلی رودباری[1] گوید: مردان چهار [تن] بودند [در روزگار خویش]، یکی از ایشان [آن بود که] نه از سلطان ستدی و نه از رعیّت [و آن] یوسف‌بن اسباط بود. هفتاد هزار درم میراث یافت؛ [هیچ چیز] برنگرفت. برگ خرما بافتی. و دیگری [آن بود که] از برادران و سلطان بستدی؛ [و آن] ابواسحاق فزاری بود. آنچه از برادران بستدی؛ بر مستوران نفقه کردی که ایشان حرکت نکرد[ند]ی و آنچه از سلطان فرا ستدی؛ نزدیک اهل طَرَطوس فرستادی. سه دیگر از برادران فراستدی و از سلطان نگرفتی؛ [و آن] عبداللّه مبارک بود. از برادران بستدی و بر آن مکافات[2] کردی. و چهارم [آنکه] از سلطان فراستدی و از برادران نستدی و آن مَخْلَدبن الحسین بود. گفتی: سلطان منّت بر ننهد [و] برادران منّت [بر] نهند.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: در خبر است که هر که توانگری را تواضع کند از برای توانگری او، دو ثلث دین او بشود. معنی‌اش آن بوَد که مرد به دل و زبان و تن تواضع کند. چون توانگری را تواضع کند به تن و زبان، دو برخ دین[3] او بشود [و اگر به دل معتقدِ فضل او بود ــ چنان‌که به زبان و دین ــ دین او جمله بشود].

و گفته‌اند: کمتر چیزی که بر درویش واجب بوَد اندر درویشی، چهار چیز بوَد: علمی [باید] که او را نگاه دارد و وَرَعی [باید] که [وی را] از چیزها باز دارد و یقینی باید که او را برگیرد و ذکری باید که او را بازو اُنْس بود.

و گفته‌اند: هر که درویشی خواهد برای شرف [درویشی،] درویش میرد و هر که درویشی خواهد تا از خدای مشغول نگردد،[4] توانگر میرد.

مُزَیِّن گوید: راه به خدای بیش از آن است که ستارهٔ آسمان، اکنون هیچ راه نماندست مگر راه درویشی و این دُرُشترین راههاست.

نوری گوید: صفتِ درویش آرام[5] بود به وقت نیستی و ایثار [بوَد] به وقت هستی.

شبلی را از حقیقت درویشی پرسیدند؛ گفت: آنکه بدون خدای (عزّو جلّ) به هیچ چیز مستغنی نگردی.

[منصور مغربی گوید: ابوسهل خشّاب کبیر گفت مرا: فَقْرٌ وَ ذُلٌّ. گفتم که: فَقْرٌ

---

۱. متن: سَمِعتُ فاطمه اخت ابی علی الرودباری.

۲. بسنده، رضایت. ۳. متن: ثلثا دینه. ۴. تا از خدا به چیز دیگری اشتغال نورزد.

۵. آرامش، سکون.

و عِزٌّ. گفت: فَقْرٌ وَ ثَریٰ. گفتم: نه که فَقْرٌ وَ عَرْشٌ[۱]].

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت مرا پرسیدند از قول پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) (که) «کادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکونَ کُـفْراً»[۲] (یعنی چه؟) [گـفتم: مـعنیِ خـبر ایـن است کـه خـواست درویشی که کفر بوَد.][۳] گفتم: آفتِ چیزی و ضدّ او بر حسب فضیلت و قدر او بود[۴] (یعنی) هر چه به نفس خویش فاضلتر، ضدّ او و آفت او ناقص‌تر چون ایمان که او شریفترین خصلتها است (و) ضدّ او (هم) کفر است. پس چون خطر بر درویشی کفر است؛ [دلیل] بر آنکه او شریفترین وصفهاست.

جُنَید گوید: چون درویشی را بینی؛ به رفق بین و به علم مبین. یعنی چیزی به وی ده تا شاد شود و علمش مگو که اندوهگن شود.

و از مرتعش روایت کنند که با جُنَید گفتم[۵]: یا اباالقاسم درویش بوَد که از عـلم مستوحش گردد؟ گفت: آری، درویش چون اندر درویشی صادق بوَد و او را عـلم گویند؛[۶] بگدازد [چون ارزیز[۷] اندر آتش].

مظفّرِ کرمان شاهانی[۸] گوید: درویش آن بوَد که او را به خدایْ حاجت نبود.

استاد امام گوید (رَحِمَهُ‌اللّه): اندرین لفظ اشکالی دَرُشت (البته) هـر کـه (آن را) بـر وصف غفلت سماع کند. و اشارت او (مظفر) اندرین آن است که (فقیر) از مطالبات بیفتاده باشد و اختیار خویش با یکسو نهاده و بدانچه حقّ‌تعالی همی داند رضا داده [باشد[۹]].

---

۱. مکالمهٔ جالبی است که دو نوع دیدگاه را در باب فقر نشان می‌دهد. خشّاب می‌گوید: فقر و ذلت برای خدا اساس کار است و منصور جواب می‌دهد: بلکه فقر و عزت اساس است. خشّاب، فقر و هـمزمان داشتن و دارایی و گذار در زمین را اصل می‌شمارد و مـنصور بـرعکس فـقر و بـی‌توجهی بـه دنـیا و برگذشتن را اصل می‌شمارد.

۲. نزدیک است که فقر به کفر بینجامد (جامع‌الصغیر، ۳۲/۶۱۹۹، احیاء، ۳/۳۴۶).

۳. متن: جملهٔ داخل کروشه را ندارد.

۴. یعنی آفت و ضد هر چیزی به میزان ارزش و فضیلت همان چیز است، هر چه شیی گرانبهاتر، ضـد و آفت آن هم عظیمتر است.

۵. متن از آغاز جُنَید گفتم را ندارد و به جای آن دارد: فقلت یا اباالقاسم ... بدیهی است که در متن و این قسمت دنبالهٔ طبیعی جمله‌های قبل است نه یک روایت مستقل و جدید.

۶. او را علم گویند یعنی به او دانش بیاموزند.

۷. فلزی است نقره‌فام، قلع. ۸. متن: مظفّر قُرمَیْسَنی.

۹. قشیری کلام قرمیسنی را توجیه می‌کند که: مراد مظفر آن است که چون فقیر می‌دانـد و خـداونـد بـر ←

ابن‌خفیف گوید: درویشی، نیستیِ مِلک[1] بود و بیرون آمدن از صفات.

ابوحفص گوید: فقر درست نیاید کس را تا آن‌گاه که دادن، دوستر ندارد از ستدن[2]. و سخا نه آن است که فراخ‌دست، تنگدست را چیزی دهد؛ (بلکه) سخا آن است که از نیستی سخاوت کند با آنکه دارد.[3]

[ابن جلّا گوید: اگر نه شرف تواضع بودی؛ حکم فقیر آن است که در رفتن خرامیدن کند].

یوسفِ اسباط گوید: چهل سال است تا مرا دو پیراهن [به یک جای] نبودست.

کسی گفت: به خواب دیدم که قیامت برخاسته بود. مالک دینار را [و] محمّدبن واسع را گفتندی که اندر بهشت شوید. می‌نگرستم [تا کدام در پیش است.] محمّدبن الواسع در پیش بود. پرسیدم که سبب چیست که او در پیش است؟ گفتند: [زیرا که] او را یک پیراهن بود. (و) مالک [دینار] را دو پیراهن [بود].

مُسوحی گوید: درویش آن است که خویشتن را هیچ حاجت نبیند به هیچ چیز از سببها.

سهل‌بن عبداللّه را پرسیدند که درویش کیْ برآساید؟ گفت: آن‌گاه که خویشتن را جز آن وقت نبیند که اندر وی است.[4]

نزدیک یحیی‌بن معاذ حدیث درویشی و توانگری می‌رفت. گفت: فردا، نه توانگری وزن خواهند کرد و نه درویشی، صبر و شکر وزن خواهند کرد. باید که تو شکر و صبر آری.[5]

← همهٔ احوال او آگاه است و تا به حال همیشه حاجات او را برآورده است بنابراین نیازی به این ندارد که از خدا چیزی بخواهد. پیداست که این توجیه می‌تواند یکی از توجیهات نازل کلام قرمیسنی باشد.

۱. متن: عدم الاِمْلاک.   ۲. یعنی بخشش را بیشتر از گرفتن دوست داشته باشد.

۳. متن: اِنَّما السّخا ان یُعطی المُعدم الواجد یعنی (حقیقت) سخا آن است که نادار بر دارا بخشش کند (یا از او چیزی نپذیرد و یا واقعاً چیزی بدو دهد). حافظ گوید:

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی   کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

و سعدی هم:

درویش و غنی بندهٔ این خاکِ درند   آنان که غنی‌ترند؛ محتاج‌ترند

۴. یعنی آن‌گاه که خود را جز در همان وقتی که در آن بسر می‌برد؛ نبیند. (راضی در وقت خود باشد و از آن استفاده کند)

۵. متن: فتعال نشکر و نصبر، یعنی بنابراین، بیا تا شکر ورزیم و صبر کنیم.

خداوند تعالی وحی فرستاد به یکی از پیغمبران که اگر خواهی که بدانی از خویشتن رضای من، بنگر تا رضای درویشان از تو چگونه است.

زَقّاق گوید: هر که اندر درویشی تقوی همراه وی نباشد؛ حرام محض خورد.

گویند: درویشان اندر مجلس سفیان [ثوری] چون امیران بودندی.

ابوبکر طاهر گوید: حکم درویش آن است که او را رغبت نباشد. پس اگر باشد؛ نباید که رغبتِ وی برتر از کفایت او بود.[1]

[از ابوبکر مصری پرسیدند از فقیر صادق. گفت: لایَمْلِکُ ولایُمْلَکُ. معنی آن بوَد که وی را مِلک نبود و وی مِلک کس نبوَد].

ذوالنّون [مصری] گوید: دوام درویشی با تخلیط، دوستر دارم از [آنکه] دوام صفا با عُجْب.[2]

ابوعبداللّه حُصْری گوید: ابوحفص حدّاد، بیست سال [کارکرد.] هر روز دیناری کسب او بودی و بر درویشان نفقه کردی؛ [و به روزه بودی] و میان [نمازِ] شام و خفتن، بیرون آمدی و دریوزه کردی و روزه [بدان] بگشادی.

[نوری گوید: صفتِ درویش آن است که آرام گیرد به وقت تنگدستی، و بذل و ایثار، آن‌گاه که دارد].

کتّانی گوید: نزدیک ما ــ به مکّه ــ جوانی جامه‌های کهنه داشتی و با ما کم آمیختی و دوستی او اندر دل من افتاد. [مرا] دویست درم از وجهی حلال، فتوح بود. نزدیک او بردم و بر کنارهٔ سجّادهٔ او بنهادم و گفتم: این [مرا] فتوح بوده است. اندر من نگریست به گوشهٔ چشم و گفت: من فراغت و نشست با خدای تعالی به هفتاد هزار دینار خریدم ــ به غیر از ضیاع و مُسْتَغَلّ[3] می‌خواهی که مرا بدین غرّه کنی و

---

۱. ترجمه نقص دارد. متن بعد از این جمله افزوده دارد: انشدنا الشیخ ابوعبدالرحمان السُلَمی قالَ انشدنی عبداللهبن ابراهیمبن العلا قال انشدنی احمدبن عطا لبعضهم:

قالوا غدا العید ماذا انت لابسه — فقلت خلعة ساق حبه جرعا
فقر و صبرهما ثوبای تحتهما — قلب یری الفة الاعیاد والجما
احری الملابس ان تلقی الحبیب به — یوم التزاور فی الثوب الّذی خلعا
الدهر لی مأتم ان غبت یا املی — والعید ما کنت لی مرأی و مستمعا

و قیلَ هذه الابیات لابی علی الرودباری

۲. یعنی امتداد درویشی و فقر را با شیدایی و درهم آمیختگی در نزد من خوشتر از ادامهٔ درویشی و برگزیدگی است با تکبّر و خودبینی.

۳. ملک و زمین و درآمد از راه غلّه و حبوبات.

[بفریبی؟[۱]] برخاست. [و آن سیم آنجا بریخت] من بنشستم و آن سیم می‌برداشتم. هیچ عزِّ او ندیدم که برخاست و چون ذلّ خویش که من برمی‌چیدم.

ابوعبداللّه خفیف گفت: چهل سال است تا زکاتِ [فطر] بر من واجب نبوده است و مرا قبولی بوَد بسیار در پیش خاص و عام.[۲]

ابواحمدِ صغیر گوید: از ابوعبداللّه خفیف پرسیدم که درویشی که سه روز گرسنه باشد پس از آن بیرون آید و سؤال کند ــ آن‌قدر که وی را کفایت بود ــ او را چه گویند؟ گفت: گدایی بوَد. چیزکی می‌خورید و خاموش می‌باشید که اگر درویشی از[ین] در درآید؛ شما همگنان را فضیحت کند.

دُقّی را پرسیدند از ترکِ ادبِ درویشان با خدای اندر احوال ایشان. گفت: آن‌گاه بوَد که از حقیقت با علم آیند.

خیرالنَّساج گوید: اندر مسجدی شدم؛ درویشی اندر من آویخت و گفت: اَیُّها الشَّیْخُ بر من ببخشای. [بر من ببخشای[۳]] که محنت من بزرگ است. گفتم: چیست؟ گفت: بلا از من باستدند[۴] و عافیت به من پیوسته گشت. بنگرستم حالِ وی.[۵] یک دینار او را فتوح بوده بود.

ابوبکر ورّاق گفت: خنک درویش[۶] در دنیا و آخرت! وی را پرسیدند؛ گفت: در دنیا سلطان از وی خراج نخواهد و جبّار در آخرت به وی شمار نکند.

---

۱. متن: ندارد.

۲. یعنی با این همه شهرت و محبوبیّت، چیزی نیندوخته‌ام و مالی جمع نکرده‌ام تا زکات فطر بر من واجب گردد.

۳. متن: دومی را ندارد. ۴. گرفتند، واستدند. ۵. به حال او نگریستم، وضعیت او را درنظر گرفتم.

۶. خوش به حال درویش.

باب چهل و دوم

در تَصَوُّف

استاد امام [رَحِمَهُ‌اللّه] گوید[1]: صفا، ستوده است به همهٔ زبانها و ضدّ او کدورت است و آن نکوهیده است.

در خبر است که روزی پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) بیرون آمد؛ گونهٔ مبارک او بگشته بود. گفت: صَفاوت دنیا[2] بشد و تیرگی بماند. امروز مرگ، مؤمن[3] را هدیه است.

و این نام غلبه گرفتست برین طایفه. گویند: فلان، صوفی است و گروهی را متصوّفه[4] خوانند. و هر که تکلّف کند تا بدین رسد؛ او را متصوّف گویند.

و این اسمی نیست که اندر زبان تازی او را باز توان یافت یا آن را اشتقاقی است و ظاهرترین آن است که لقبی است چون لقبهای دیگر.[5]

اما آنکه گوید: این از صوف است و تصوّف، صوف پوشیدن است چنان‌که تَقَمُّص، پیراهن پوشیدن. این روی بود؛[6] ولیکن این قوم به صوف پوشیدن، اختصاص ندارند.

و اگر کسی گوید: ایشان منسوب‌اند با صُفّه مسجد رسول (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم)، نسبت با صُفَّه [بر وزن] صوفی نیاید.[7]

و اگر کسی گوید: این از صفا گرفته‌اند، نسبت با صفا دور افتد بر مقتضی لغت.[8]

و اگر گویند با صفّ اول نسبت کنند؛ چنان‌که گویی اندر صفّ اول آمد. از آنجا که

---

۱. متن: ندارد.　۲. صفوالدنیا، صافی و صفای دنیا.　۳. متن: لِکُلِّ مسلم.　۴. متن: صوفیّه.

۵. متن: و لَیسَ یشهد لهذاالاسم من حیث العربیّة قیاس والاشتقاق و الاظهر فیه أَنَّهُ کالّلقب. یعنی از نظر قواعد (زبان) عربی برای این اسم نمونه (دیگری) نمی‌توان یافت. چنان‌که این اسم اشتقاقی هم نیست. قول اظهر آن است که آن را مانند لقب بیانگاریم.

۶. یعنی این (قول) وجهی می‌تواند داشته باشد.

۷. چون منسوب به صفّه، صفی می‌شود نه صوفی چنان‌که غرّه و قرّه، غری و قرّی می‌شود نه غوری و قوری.

۸. چون منسوب به صفا هم می‌شود صفایی و صفوی.

نزدیکی ایشان است به خداوند تعالی [معنی درست ولیکن] این نسبت مقتضی لغت نباشد.[۱]

و این طایفه مشهورتر از آنند که در تعیّن ایشان به قیاس لفظی حاجت آید یا استحقاقی از اشتقاقی.[۲]

و اندرین معنی سخن گفته‌اند: [مردمان] [که] معنی این چیست و اندر صوفی [نیز] که او [خود] کیست و هر کسی از افتادهٔ خویش[۳] عبارتی کرده‌اند و استقصا کردن اندر آن همه از مقصود بیرون آرد ما را و از کوتاهیْ بعضی از مقالات ایشان یاد کنیم اندرو بر حدّ تلویح[۴] إِنْ شَاءَاللّٰهُ.

جُرَیْری را پرسیدند از تصوّف، گفت: نیکوخویی اختیار کردن و از خوی بد پرهیزیدن.

جُنَید را پرسیدند از تصوّف، گفت: آن است که مرده گرداند تو را از تو و به خود[۵] زنده گرداند.

حسین منصور را پرسیدند از تصوّف، گفت: ذاتِ او وِحدانی است[۶]؛ نه کس او را فرا پذیرد و نه او کس را.

ابوحَمْزَهٔ [بغدادی] گوید: علامت صوفی صادق آن است که پس از توانگری، درویش شود و پس از آنکه عزیز بود؛ خوار شود و پس از آنکه مشهور بود؛ پوشیده گردد و علامت صوفی کاذب آن است که توانگر گردد پس از درویشی و عزیز گردد پس از خواری و معروف گردد پس از آنکه مجهول بود.

عمروبن عثمان المکّی را از تصوّف پرسیدند؛ گفت: آن بوَد که بنده به هروقتی بر آن بوَد که وقت [بدان] اولی‌تر باشد.

محمّدبن علیّ القصّاب گوید: تصوّف خویها[یی] است بزرگوار [که ظاهر شد] اندر زمانهٔ بزرگوار [از مردی بزرگوار] با قومی بزرگواران.

---

۱. چون منسوب به صفّ هم، صفّی می‌شود نه صوفی ضمن آنکه منسوب به صف‌الاول را باید صف‌الاولی گفت نه صفّی.

۲. متن: فقط استحقاق را دارد نه استحقاق اشتقاقی. ۳. به گمان خود.

۴. ترجمه دقیق نیست. متن: و کل عبر بما وضح له و استقصاء جمیعه یخرج عن المقصود من الایجاز یعنی و هر یک از آنچه برحسب مقام خود بر وی پدید آمده تعبیر و تعریفی کرده است و آوردن همهٔ آن اقوال ما را از مقصود خویش که ایجاز است به دور می‌افکند. (فروزانفر، ۶۴۹)

۵. به خود تصوّف. ۶. یگانه و واحد.

سمنون را پرسیدند از تصوّف، گفت: آن است که هیچ چیز مِلک تو نباشد و تو مِلک هیچ چیز نباشی.[۱]

جُنَید را پرسیدند [از تصوّف،] گفت: آنکه با خدای باشی بی‌علاقتی.

رُوَیْم [بن‌احمد البغدادی] گفت: صوفیی بنا کرده‌اند بر سه خصلت: فقر و افتقار،[۲] و عادت کردن به ذل و ایثار، و به ترک تعرّض و اختیار به گفتن.

معروف کرخی گوید: تصوّف، فرا گرفتن کارهاست به حقیقت[۳] و نومید بودن از آنچه اندر دست مردمان است.

حَمْدون قَصّار گوید که: صحبت با صوفیان کن که زشتیها را نزدیک ایشان عذر بوَد و نیکویی را بس خطری نباشد تا تو را بزرگ دارند بدان.[۴]

خرّاز را پرسیدند از تصوّف، گفت: قومی باشند که ایشان را به عطا گستاخ گردانند؛ پس به منع نیست گردانند [پس آنگه ایشان از سرّ خود ندا کنند که بر ما بگریید].[۵]

جُنَید گوید: تصوّف جنگی بوَد که اندرو هیچ صلح نه.

و هم او گوید: ایشان از یک اهل بیت باشند [که] بیگانه را اندر میان ایشان راه نباشد.

و هم او گوید: که تصوّف، ذِکْری بوَد با اجتماع و وجدی بوَد با استماع و عملی با اِتّباع.

و هم او گوید: صوفی چون زمین باشد که همه زشتیها بر او اوکنند[۶] و آنچه ازو برآید؛ همه نیکو بوَد.

و هم او گوید: صوفی زمین بَود که نیک و بد بر وی برود. و چون [آن] میغ بوَد که سایه بر همه چیزی افکند و چون باران بوَد که بر همه چیزها ببارد.

---

۱. متن: و سُئِلَ رُوَیم عَن التصوف فقال اِسترِسال النفس مَعَ‌اللّه علی مایرید. رها کردن نفس است با ارادهٔ خدای تعالی. (فروزانفر، ۴۷۰)

۲. متن: التمسک بالفقر و الافتقار. ۳. متن: الأَخذُ بِالحقایق چنگ آختن به حقیقت.

۴. و نیکویی را بس ... یعنی آنان نیکی و نیکویی را چندان مهم نمی‌شمارند تا تو را به خاطر انجام آنها بزرگ شمارند. (و در نتیجه تو در عُجب تکبّر افتی)

۵. ترجمه دقیق نیست. متن: فقال اقوام أُعطوا حَتّی بُسطوا و مُنعوا حَتّی فقدوا ثمّ نودوا من اسرار قریبةٍ الا فابکوا علینا یعنی پس گفت: گروههایی هستند که بخشیده و توانگر و منع شدند تا به نیستی رسیدند (از دیدن غیر حق) و سپس ندا در دادند از رازهای لطیف خود که هان: گریه کنید بر ما.

۶. افکنند.

[و هم او گوید که صوفی(ای) را که بینی که به ظاهر مشغول باشد؛ بدان که باطن وی خراب است].

سهل‌بن عبداللّه گوید: صوفی آن بوَد که خون خویش را قصاص نبیند و مال خویش، مردمان را مُباح داند.[۱]

کتّانی گوید: تصوّف، خُلق است و هر که به خُلق بر تو زیادت آرد؛ تصوّف زیادت آورد.

ابوعلی رودباری گوید: تصوّف آن است که آستانهٔ دوست بالین کند و هر چند که برانند؛ نرود.[۲]

و گفته‌اند: زشت‌ترینِ همه زشتیها، صوفیی بوَد بخیل.

[و گفته‌اند: تصوّف دستی بوَد تهی و دلی خوش.

شبلی گوید: تصوّف، نشستن است با خدای (عزّوجلّ) و تو را هیچ اندوه نه.[۳]

و هم او گوید:[۴] صوفی از خلق منقطع بوَد به حق نارسیده، چنان‌که گفت: وَ اَصْطَنَعْتُکَ لِنَفْسِی، تو را برای خویش آفریدم تا طمعها از وی بریده شد، پس از آن گفت: لَنْ تَرانی.

و هم او گوید: صوفیان طفلان‌اند اندر کنار[۵] حق‌تعالی.

و هم او گوید: وقتِ صوفی،[۶] برقی بوَد سوزنده.

و هم او گوید: عصمت بوَد از دیدن همه آفریده‌ها.

رُوَیم گوید: صوفی همیشه بی‌خیر بود تا میان ایشان نقار بود چون صلح گردید؛ خیر نبود در ایشان].[۷]

---

۱. ترجمه افتادگی دارد. متن: قالَ النوری نَعتُ الصوفی السکون عند العدم و الایثار عند الوجود. یعنی صفت صوفی آرامش خاطر است به وقت بی‌چیزی و ایثارِ به مال، هنگام داشتن و دارایی.

۲. متن: ایضاً صفوة القرب بعد کدورة البعد. یعنی صفای نزدیکی و وصال است پس از کدورت دوری و فراق. (فروزانفر، ۴۷۲)

۳. متن: و قالَ ابن منصور: الصوفی المشیر عن‌اللّه فان الخلق اشاروا الی اللّه. یعنی پسرِ منصور گفت: صوفی آن است که اشارت او از سوی خدای بوَد زیرا خلق به خدا اشارت می‌کنند.

۴. متن: و قالَ الشبلی. ۵. متن: حِجْر. ۶. متن: التصوّف.

۷. مراد آن است که ــ ظاهراً ــ تا وقتی که صوفیه اهل مخالفت با یکدیگر باشند و همدیگر را نقد کنند و به چالش وا دارند؛ در مسیر خیر حرکت می‌کنند چون یکدیگر را به صلاح و اصلاح می‌کشانند ولی آن‌وقت که به صلح و تعلق و در نتیجه تملق هم گراییدند از نقد و مخالفت هم دست می‌کشند و عیوب یکدیگر را اصلاح نمی‌کنند و دیگر اهل خیر و صلاح نیستند.

ابوتراب نخشبی گوید:[۱] صوفی را هیچ‌چیز تیره نکند و همهٔ تیرگیها به وی صافی شود.

و گفته‌اند: صوفی را طلب رنجه نکند و سبب او را بر نیانگیزد.[۲]

ذوالنّون را پرسیدند از تصوّف، گفت: قومی باشند (که) خدای را بر همه چیزها برگزیده [و خدای ایشان را برگزیند بر همه چیزی].

واسطی گوید: میان این قوم اشارات بودی؛ پس حرکات [شد؛] اکنون نمانده است مگر حَسَرات.[۳]

[نوری را پرسیدند که صوفی کیست؟ گفت: آنکه سماع شنوَد؛ اسباب ایثار کند.

حُصْری گوید که صوفی آن است که زمینش برنگیرد و آسمانش سایه نیفکند. و این اشارت است به محو].

و گفته‌اند: صوفی آن است که دو حال وی را پیش آید یا دو خلق، از هر دو یکی (که) نیکوتر (است) برگیرد.

شبلی را گفتند چرا نام کردند این قوم را با این نام؟ گفت: زیرا که از نفْس ایشان بقیّتی ماندست و اگر نه آن بودی؛ هیچ نام بر ایشان نیفتادی.[۴]

ابن جلّا را پرسیدند از معنیِ صوفی، گفت: او را به شرطِ علم ندانیم ولیکن درویشی دانیم[۵] مجرّد از اسباب، با خدای تعالی بی‌مکان، و حق او را باز ندارد از علمِ هیچ جای (هر که این خصوصیات را داشت) [او را صوفی خوانند].

[و گفته‌اند: تصوّف بیفکندن جاه بوَد و سیاه‌رویی در دنیا و آخرت].

---

۱. متن افزوده دارد: و قالَ الجریری التصوف مراقبة الاحوال و لزوم الادب و قال المزیّن التصوف الانقیاد للحق. یعنی جریری گفت: تصوف، مراقبت احوال است و لزوم ادب و مزین گفت: تصوف، گردن نهادن است به حق را.

۲. یعنی اسباب او را به اضطراب و تشویش (و دلبستگی) نمی‌کشاند چون صوفی، سررشته همه اسباب و امور را در دست حق می‌داند.

۳. این جمله، یکی از زیباترین تعبیرات در تحول جوهری تصوّف است بدین معنا که در آغاز با اشارات قلب، زبان هم را می‌فهمیدند ــ که آن کس است اهل بشارت که اشارت دارند ــ و بعد از آن فروتر آمدند و اشارتها را به حرکات بدنی تقلیل دادند و روح مطالب را کشتند و از آن جز مشتی اعمال برجا نگذاشتند و در مرتبهٔ سوم هر دو را از بین بردند و در نتیجه حسرت قلب همگان را گرفت.

۴. اگر نه آن ... یعنی اگر باقیمانده‌ای از نفس در آنها نبود؛ هیچ نامی لیاقت آنان را نداشت.

۵. او را به شرط ... یعنی صوفی را از منظر علمی نمی‌توانیم توصیف کنیم اما درویشی (تصوّف) را آن می‌دانیم که ...

ابویعقوب مَزابِلی گوید: تصوّف حالی بوَد که نشان مردمی در وی گُم باشد.

ابوالحسن سیروانی گوید: صوفی با واردات باشد نه با اوراد.

از استاد ابوعلی [رَحِمَهُ‌اللّه] شنیدم [که] گفت: نیکوترین چیزی که اندرین گویند آن است که گویند: این طریقی است که نشاید مگر آن قوم را که خدای (عَزّوجلّ) [مزبله‌ها] به ارواح ایشان [روبَد].

و هم او گفت: [روزی] درویشی را هیچ چیز نبود مگر جانی و بر سگان این درگاه عرضه کردند بازان ننگریستند.[1]

استاد امام[2] ابوسهل صُعْلوکی [رَحِمَهُ‌اللّه] گفت: صوفیی [اعراض] کردن است از اعتراض.

حُصْری گوید: صوفی آن است که او را بعد از گم شدنِ او باز نیابید و بعد از یافتن، گم نشود.

و درین اشکالی است. معنی‌اش آن بوَد که چون آفات ازو نیست شود؛ دیگربار آن آفات درو باز نیابند. و آنکه گفت که بعد از یافتن گم نشود؛ یعنی که چون به حقیقت آراسته شد بعد از آن به هیچ چیز از مخلوقات باز ننگرد که بدان سبب از مقام خویش بیفتد (یعنی) حادثات در او اثر نکند.

و گفته‌اند: صوفی آن بوَد که از خویشتن ربوده بود بدانچه از حق برو تافته بوَد.

و گفته‌اند: صوفی، مقهور بوَد به تصریف ربوبیّت، مستور بوَد به تصریف عبودیّت.[3]

خرّاز گوید: اندر جامع قیروان [بودم.] روز آدینه مردی [را] دیدم [که] اندر صف همی گشت و می‌گفت: صدقه دهید مرا که من صوفی بودم؛ اکنون ضعیف شدم. روی باز آن مرد کردم و چیزی به وی دادم. بنَستد. گفت: نه آن است که تو می‌پنداری! فرا نپذیرفت (و) برفت.[4]

---

۱. ترجمه دقیق نیست. متن: یوم لم یکن للفقیر الّاروح فعرضها علی کلاب هذاالباب فلم ینظر کلب الیها. یعنی روزگاری (بود) که برای درویش هیچ نبود مگر روحی که آن را عرضه کرد بر سگان این درگاه (ولی) هیچ سگی بدان نگاهی هم نکرد.

۲. متن: واژه امام را ندارد.

۳. متن: و یُقال الصوفی لایتغیّر فان تغیّر فلا یتکدر. یعنی و گفته‌اند صوفی تغیر نپذیرد و اگر پذیرد؛ کدورت نگیرد (یعنی به خدای باز می‌گردد و صافی می‌شود).

۴. متن: برفت را ندارد.

باب چهل و سیم

در ادب

قال اللّه تعالی: «مَازاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغیٰ»[1].

گویند: ادب حضرت نگاه داشت اندرین معنی[2] [است.]

قال اللّهُ تعالی: «قُوا اَنْفُسَکُمْ وَ اَهْلیکُمْ ناراً»[3].

ابن‌عبّاس گوید (رضی‌اللّه عنه): معنیِ [این (آیه)] آن است که فقهشان بیاموزند و ادب.

عایشه گوید (رضی‌اللّه عنها) که پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: حقِ فرزند بر پدر آن است که نام نیکو برو نهد و شیرِ وی از جایی نیک دهد و ادب فرا آموزد.[4]

از سعیدبن المُسَیِّب حکایت کنند گفت: هر که نداند که خدای را برو چه واجب است [در تن او] و به امر و نهی متادّب نشود؛ او از ادب دورست.

و روایت کنند از پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) که گفت: خدای [تعالیٰ] به ادب کرد مرا و ادبم نیکو کرد.[5]

[و حقیقت ادب، گرد آمدنِ خصلتهای خیر بوَد[6]].

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: بنده به طاعت به بهشت رسد و به ادبِ اندر طاعت، به خدای تعالیٰ رسد.

و هم از وی شنیدم که گفت: کسی دیدم که خواست که اندر نماز دست فرا

---

۱. چشم گمراه نگشت و از حد نگذشت. (نجم، آیهٔ ۱۷)

۲. فاعل جمله پیامبر (ص) است. بر همین مبنا «استِ» داخل کروشه که از موزهٔ بریتانیا نقل شده اضافی به نظر می‌رسد.

۳. نگه دارید خود و خانواده خود را از آتش. (تحریم، آیهٔ ۶)

۴. سیوطی، جامع‌الصغیر، ۳۷۴۶.

۵. سیوطی، جامع، ۳۱۰ و فیض‌القدیر، ۱/۲۲۵.

۶. متن افزوده دارد: فالادیب الّذی اجتمع فیه خصال الخیر و منه المأدبه اسم، للجمع یعنی ادیب کسی است که خصال پسندیده در او جمع شده است و به خاطر همین به مهمانی مأدبه می‌گویند.

بینی‌کند؛ دست او فروگرفت[۱] [تا ببینی نرسید].

[و اشارت اندرین معنی فرا خویشتن کرد[۲] زیرا که ممکن نبوَد که کسی از کسی این بتواند دانستن].

و استاد ابوعلی [هرگز] پشت باز نگذاشتی[۳]. روزی اندر مجمعی بود. خواستم که بالش فرا پشت او نهم؛ [از بالش] فراتر شد. پنداشتم که از بالش از آن سبب فراتر شد که سجّاده[۴] ندارد. گفت: پشت باز نگذارم. پس از آن در حال وی نگاه کردم؛ خود عادت پشت باز گذاشتن نداشته بود.

جَلاجلی [بصری] گوید: توحید موجبی است که ایمان واجب کند؛ [هر که را ایمان نبوَد؛ توحید نبوَد. و ایمان، موجبی است که شریعت واجب کند؛] هر که او را شریعت نبوَد؛ نه ایمان بود او را و نه توحید. و شریعت، موجبی است که ادب واجب کند؛ هر که را ادب نبوَد؛ او را شریعت و ایمان و توحید نبوَد.

ابن‌عطا گوید: ادب، ایستادن است [به ادب] با هر چه نیکو داشته‌اند آن را. گفتند: چه گونه بوَد؟ گفت: آنکه معامله با خدای، به ادب کند پنهان و آشکارا. چون این به جای آوردی؛ ادیب باشی، اگرچه عجمی باشی.[۵]

از جُرَیْری حکایت کنند گفت: نزدیکِ بیست سال است تا اندر خلوت پای دراز نکرده‌ام زیرا که آن اولی‌تر که با خدای ادب نگاه دارم.

از استاد ابوعلی شنیدم [رَحِمَهُ‌الله] گفت: هر که با پادشاهان صحبت کند بر بی‌ادبی، جهل، او را فرا کشتن دهد.

ابن‌سیرین را پرسیدند که از آدابها کدام نزدیکتر به خدای؟ گفت: شناختِ خداوندی او و طاعت داشتن او را و بر شادی، شکر کردن و بر سختی، صبر کردن.

---

۱. فاعل یا نائب فاعل جمله خداست و جمله در متن به صورت فعل مجهول آمده است یعنی فَقُبِضَ علی یده یعنی دستش گرفته شد.

۲. اول جمله، متن افزوده دارد: قالَ الاستاذ یعنی استاد (قشیری) گفت که مراد ابوعلی از «مردی یا کسی»، خود اوست.

۳. به چیزی تکیه نمی‌داد. ۴. متن: وساده، پشتی.

۵. ترجمه افتادگی دارد. متن:

اذا نطقتْ جاءتْ بِکُلِّ مَلاحة و ان سکتت جاءت بِکُلِّ ملیح

آن‌گاه که سخن می‌گوید با تمام نمک‌ها می‌آید و چون خاموش می‌شود تمام بانمک‌ها را می‌آورد.

یحییِ‌بن معاذ گوید: چون عارف با خدای تعالیٰ ادب دست بدارد؛[1] هلاک شود با هلاک شوندگان.

از استاد ابوعلی شنیدم [رَحِمَهُ‌الله] که [گفت:] ترکِ ادب، موجبی است که راندن بار آرد. هر که بی‌ادبی کند بر بساط، بازِ درگاه فرستند و هر که بر درگاه بی‌ادبی کند؛ با ستوربانی فرستند.

حسن بصری [را گفتند: سخنها بسیار گفتند مردمان اندر ادب. اندر دنیا نافع‌تر کدام است و اندر آخرت کدام به کارتر است؟] گفت: تَفَقُّه[2] اندر دین [است] و زهدِ در دنیا و شناختِ آنچه خدای را بر تو است.

یحییِ‌بن معاذ گوید: هر که به ادب گردد با آداب خدای [تعالیٰ] از جملهٔ دوستان خدای [تعالیٰ] گردد.

سهل گوید: قوم استعانت خواستندی به خدای [تعالیٰ] بر کار خدای و صبر کردندی خدای را بر آداب خدای تعالیٰ.[3]

عبداللّه مبارک گفت: ما به اندکی از ادب محتاج‌تریم از آنکه به بسیاری علم.

ولیدبن عُتبه گوید عبداللّه مبارک گفت: اکنون ادب طلب می‌کنیم که مؤدّبان برفتند.

و گفته‌اند سه چیز است که مرد باز آن غریب نباشد؛ هر جا که باشد: از اهل فساد دور بودن و ادب نگاهداشتن و رنج خویشتن از مردمان بازداشتن.

چون ابوحفص به بغداد شد؛ جنید او را گفت: شاگردان را ادبِ سلطانان آموخته‌ای! ابوحفص گفت: ادبِ نیکو بر ظاهر، عنوانِ ادبِ نیکو بود اندر باطن.[4]

---

۱. متن: اذا ترک‌العارف ادبه مع معروفه ... یعنی وقتی که عارف ادبش را با معروف خود (خداوند خویش) ترک نماید ...

۲. تفقّه: فقه در لغت به معنای فهم است و تفقّه یعنی رسیدن و دریافتن فهم. پس تفقّه در دین یعنی شروع به تأمل در دین و فهم (مبانی و معانی) آن.

۳. متن: القوم استعانوا باللّه علی امراللّه و صبرواللّه علی آداب اللّه. یعنی این قوم (صوفیان) بر فرمانهای خدا به خدا یاری جستند و برای خدا بر آداب درگاه وی صبر کردند. (فروزانفر، ۴۸۰)

۴. یعنی ادب خوب ظاهری، نشانه آداب خوب باطنی است. متن در دنبالهٔ این جمله، عبارت زیر را آورده است: و عن عبداللّه‌بن مبارک أَنَّهُ قالَ: الادب للعارف کالتوبة للمستأنف یعنی و از عبداللّه مبارک آورده‌اند که گفت: ادب برای عارف مانند توبه است نو مرید را. (فروزانفر، ۴۸۱)

از منصوربن خلف[1] شنیدم [که] گفت: کسی را گفتند ای بی‌ادب! گفت: [من] بی‌ادب نباشم. گفتند: تو را ادب که کرد؟ گفت: صوفیان.

ابونصرِ سرّاجِ طوسی گفت: مردمان اندر ادب بر سه طبقه‌اند: اهل دنیا (که) بیشترین آداب ایشان اندر فصاحت و بلاغت بوَد و نگاه داشتن علمها و سمرهایِ ملوک[2] و اشعار عرب، و اهل دین (که) بیشترین آداب ایشان، اندر ریاضت نفس و به ادب کردن جوارح و حدّها نگاه داشتن و ترک شهوات و اهل خاص (که) بیشترین آداب ایشان اندر طهارت دل بود و مراعات اسرار و وفا به جای آوردن به عهدها و نگاه داشتنِ وقتها و با خاطرها نانگرستن[3] و نیکویی ادب اندر جایگاهِ طلب و اوقات حضور و مقامهای قرب.

سهل‌بن عبداللّه گفت: هر که نفس خویش را قهر کند به ادب، خدای را به اخلاص پرستید.

و گفته‌اند: کمال ادب هیچ کس را نبوَد مگر انبیا را و صدّیقان را.

عبداللّه مبارک گوید: مردمان سخنها بسیار گفته‌اند اندر آداب (و) ما همی گوییم: ادب، شناختِ نفس است.

[شبلی گوید: گستاخی کردن به گفتار با حق سبحانه، ترکِ ادب بوَد.

ذوالنّون مصری گوید: ادب عارف برتر از همه ادبها بوَد؛ زیرا که معروف او مؤدِّب دل او بوَد.]

یکی ازین طایفه گوید حق تعالیٰ گوید: هر که اسماء و صفات خویش برو لازم کردم؛ ادب لازم آمد بر وی و هر که او را کشف کردم از حقیقت ذات خویش [گرفتار هلاکش کردم؛] هر کدام خواهی انتخاب کن؛ ادب یا عَطَب.

[و گویند: ابن‌عطا یک روز پای دراز کرد در میان جماعت خویش و گفت: ترکِ ادب در میان اهل ادب به ادب بوَد] و این حکایت را دلیل آرد بر آن خبر که[4] روایت کنند از پیغمبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) که ابوبکر و عمر نزدیک او بودند؛ [پای دراز کرده بود.] عثمان درآمد؛ [پای برکشید و] بپوشید و گفت: شرم دارم از مردی

---

۱. متن: منصوربن خلف مغربی. ۲. افسانه‌های شاهان.
۳. متن: و قلة الالتفات الی الخواطر. یعنی به خواطر التفات نکردن.
۴. یعنی برای این حکایت خبر پیامبر (ص) را دلیل می‌آورد که.

که فرشتگان [آسمان] از وی شرم دارند. و این تنبیهی بوَد[۱] بدین حدیث که حشمت عثمان اگرچه بزرگ بود نزدیک او (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) (ولی) حالتی که میان او و ابوبکر و عمر (رضیالله عنهُما) بود؛ صافیتر بود [و این بیت بر استشهاد آورد:

فِیَّ انْقِباضٌ وَ حِشْمَةٌ فَاِذا   صادَفْتُ اَهْلَ الْوَفاءِ والْکَرَمِ
اَرْسَلْتُ نَفْسی عَلیٰ سَجِیَّتِها   وَ قُلْتُ ما قُلْتُ غَیْرَ مُحْتَشِمٍ[۲]]

جُنَیْد گوید: چون محبّت درست گردد؛ شرطِ ادب بیفتد.[۳]

ابوعثمان گوید: چون محبّت درست گردد؛ ملازمت ادب بر دوست مؤکّد گردد.

نوری گوید: هر که ادب وقت به جای نیارد؛ وقت او مَقْت[۴] بود.

ذوالنّون گوید: چون مرید از استعمال ادب بیرون آید از آنجا که آمد با هم آنجا شود.[۵]

از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم [رَحِمَهُاللّه] اندر قول خدای (عَزّوجلّ): «وَ اَیُّوبَ اِذْنادیٰ رَبَّهُ مَسَّنِی الضُّرُ وَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرّاحِمینَ»[۶]، گفت: «اِرْحَمْنی، ادبِ خطاب به جای آورد و عیسی (عَلیهالسَّلام) همچنین گفت: «اِنْ تُعَذِّبْهُم فَاِنَّهُمْ عِبادُکَ و دیگر گفت: اِنْ کُنْتُ قُلْتُه فَقَد عَلِمْتَه» [و چون خداوند تعالیٰ بازِ او گوید: تو گفتی مردمان را (که) مادرم را به خدای گیرید، ادبِ خطاب نگه داشت (و) نگفت که نگفتم] [و گفت:] اگر گفتم تو دانی.

جُنَیْد گوید: یکی از صالحان نزدیک من آمد روز آدینه و گفت: درویشی [را] با من بفرست تا مرا شاد کند و به خانهٔ من چیزی خورَد. باز نگرستم؛ درویشی را دیدم

---

۱. آگاهی بوَد، نشانهای است.

۲. مرا گرفتگی و هیبتی است که چون به وفاداران و کریمان برمیخورم، نفس خود را در سرشت آن رها میسازم و بیترس و اضطراب آنچه بخواهم میگویم. (تاریخ بغداد، ۷ـ۵/۴۰۶ و معجمالادباء، ۱/۱۴۳)

۳. متن: سقط شروط سبب الادب؛ پیداست که مترجم کلمه سبب را انداخته است.

۴. مراد آن است که اگر مرید ادب وقت را درست به جای نیاورد، بیم آن هست که وقت برای او نکوهش و سرزنش پیدا سازد.

۵. در متن یک حدالادب پیش از استعمال الادب هم هست که اضافی است.

۶. و آنگاه که ایوب ندا کرد که خدایا! مرا زیان دربر گرفته است و تو بخشندهترین بخشندگانی. (انبیاء، آیهٔ ۸۳)

فاقه اندرو اثر کرده. اشارت کردم. فراز آمد؛ گفتم: با این شیخ برو و وی را شاد[مانه] کن. بس برنیامد که درویش را دیدم [که] همی آمد و حالی آن مرد را دیدم که از پس وی می‌آمد و مرا گفت: یا اباالقاسم! آن درویش جز یک لقمه نخورد و بیرون آمد. گفتم: مگر سخنی گفتی که وی را خوش نیامد؟ گفت: هیچ چیز نگفتم؛ باز نگرستم وی را گفتم: چرا آن شادی را بر وی تمام نکردی؟ گفت: یا سیّدی! از کوفه بیرون آمدم تا به بغداد هیچ چیز نخوردم و کراهیَت داشتم که بی‌ادبی کنم و فاقه اظهار کنم به حضرت تو. مرا بخواندی و شاد شدم که ابتدا از تو رفت[۱]. با وی بشدم [و من به همه بهشتها او را رضا نمی‌دادم.] لقمه‌ای برگرفتم[۲] و گفت: بخور اینکه بر من دوستر از [ده] هزار درم. چون این بشنیدم؛ دانستم که مرد دون همّت است. دست از طعام او باز کشیدم. جُنَید [او را] گفت: نه تو را گفتم ترک ادب کرده‌ای؟ [بازو] گفت: یا اباالقاسم! توبه کردم. دیگربار بازِمنش بفرست. باز فرستاد.

---

۱. تو آغازگر بودی.

۲. متن: فَلَمّا جَلَستُ علی مائدتِه سوّیٰ لی‌لقمةً. یعنی چون بر خوان وی نشستم لقمه‌ای برای من راست کرد.

باب چهل و چهارم

در احکام سَفَرْ

قال اللّه تعالی: «هُوَ الَّذی یُسَیِّرُکُمْ فِی البَرِّ وَ الْبَحْرِ»[1].

عليِ اَزْدی گوید که عبداللّه عُمر[2] (رضی‌الله عنه) ایشان را فرا آموخت که پیغامبر (صلّی اللّه علیه [و سلّم]) چون بر اشتر نشستی که به سفر خواستی شد؛ سه بار تکبیر کردی و گفتی: «سبحانَ الَّذی سَخَّرَ لَنا هَذَا وَ ما کُنَّالَهُ مُقْرِنینَ وَ اِنَّـا اِلیٰ رَبِّنا لَمُنْقَلِبونَ»[3]. پس گفتی: «اَللّهُمَّ اِنا نَسْأَلُکَ [فی سَفَرِنا] هَذا الْبِرَّ وَ التَّقویٰ وَ مِنَ الْعَمَلِ ما تَرْضیٰ؛ هَوِّنْ عَلَیْنا سَفَرَنا. اَللّهُمَّ اَنْتَ الصّاحِبُ فی السَّفَرِ وَ الْخَلیفَةُ فی الاَهْلِ. اَللّهُمَّ اِنّا نَعُوذُبِکَ مِنْ وَعْثاءِ السَّفَرِ وَ کَآبَةِ الْمُنْقَلَبِ وَ سوءِ الْمَنْظَرِ فِی الْاَهْلِ وَ الْمالِ».[4] و چون باز آمدی هم این بگفتی و [این] نیز زیادت کردی [برین دعا:] «آئِبُونَ تائِبُونَ لِرَبِّنا حامِدُون».[5]

و چون رای بسیار ازین طایفه، اختیار سفر بوَد؛ این باب درین رساله در ذکر سفر بیاوردم از آنکه مُعْظَمِ کار ایشان برین است.

و این طایفه مختلف‌اند اندرین: ازیشان گروهی اقامت اختیار کردند بر سفر و سفر نکردند مگر حجّ اسلام و غالب بر ایشان اقامت بودست چون جنید و سهلِ عبداللّه و بویزید بسطامی و ابوحفص و غیر ایشان.

و گروهی از ایشان، سفر اختیار کرده‌اند و بر آن بوده‌اند تا آخر عمر چون

---

۱. او کسی است که سیر می‌دهد شما را در خشکی و دریا. (یونس، آیهٔ ۲۲)   ۲. متن: ابن عمر.

۳. پاک است خدایی که تسخیر کرد برای ما این را (درحالی‌که) ما طاقت آن را نداشتیم و ما به سوی پروردگارمان ــ حتماً ــ باز خواهیم گشت.

۴. خداوندا! ما از تو می‌خواهیم [در این سفر خویش] نیکی و تقوا را و از اعمال آنچه را که تو می‌پسندی. خوار کن بر ما سفرمان را. خداوندا! تو همراهی در سفر و جانشینی در خانواده (و خانه). خداوندا! ما به تو می‌پناهیم از رنج سفر و مشقت برگشت و بدی منظر در اهل و مال. (مسلم، ۱۳۴۳/۴۲۶، احمد، ۲/۱۴۴، ابوداوود، ۲۵۹۹)

۵. برگشتگانیم (و) توبه‌کاران و برای پروردگارمان ستایشگران.

ابوعبداللّه مغربی و ابراهیم ادهم [و دیگران که بوده‌اند.]

و بسیاری بوده است از ایشان که به ابتدا ــ اندر حال جوانی ــ سفر کرده‌اند بسیار پس بنشسته‌اند به آخر حال چون ابوعثمان حیری و شبلی و جز ایشان.

و هر یکی را ازیشان اصل‌هایی بودست که بر آن بنا کرده‌اند کار خویش.

و بدانید که سفر بر دو قسمت است: سفری بوَد بر تن و آن از جایی به جایی انتقال کردن بود. و سفری بوَد به دل و آن از صفتی به دیگر صفتی گشتن بود. هزاران بینی که به تن سفر کند و اندکی بوَد آنکه به دل سفر کند.

از استاد ابوعلی [رَحِمَهُ‌الله[1]] شنیدم که گفت: مردی بود به فَرُّخَکْ[2] (که) دیهی است بر کنار نیشابور. پیری از پیران این طایفه بود و او را اندرین زبان[3] تصنیفهاست. کسی او را پرسید که سفر کردی ایُّها الشَّیْخُ؟ گفت: سفرِ زمین اگر[4] سفر آسمان؟ سفر زمین نکرده‌ام ولٰکن سفر آسمان کرده‌ام.

و هم از وی شنیدم که گفت: به مرو بودم؛ درویشی نزدیک من آمد و گفت: از راهی دور آمده‌ام برای تو، مقصودم دیدار تو است. من او را گفتم: یک گام [تو را] کفایت بود که از نزدیک خویش فراتر نهی.[5]

و حکایات ایشان اندر سفر مختلف است چنان‌که یاد کردیم [اقسام ایشان اندر احوال].

اَحْنَفِ همدانی گوید: اندر بادیه بودم تنها بمانده. دست برداشتم؛ گفتم: ضعیفم و رنجور، یاربّ! به مهمان تو همی آیم. اندر دلم افتاد که گوینده‌ای گوید: که خوانده تو را؟ گفتم: یاربّ! این مملکتی است [فراخ] که طفیلی بردارد[6]. آوازی شنیدم از پسِ پشت. باز نگرستم؛ اعرابیی را دیدم بر اشتری نشسته. مرا گفت: یا عجمی! تا کجا؟ گفتم: به مکّه [خواهم شد.] گفت: خوانده‌اند تو را؟ گفتم: ندانم. گفت: نگفتست: مَنِ اسْتَطاعَ اِلَیْهِ سَبیلاً؟ [یعنی آن کس به مکّه شود که تواند؟ او را] گفتم: مملکت فراخ

---

۱. متن: ندارد. ۲. متن: فَرَخْک. ۳. مراد از زبان، شیوه و سبک زبانی تصوف است.

۴. در اینجا اگر به معنای «یا» است چنان‌که در آثار سبک خراسانی بسیار دیده می‌شود.

۵. متن: یکفیک خطوة واحدة لوسافرت عن نفسک. یعنی کافی بود که فقط یک قدم برداری و (یعنی) از خویشتن سفر کنی.

۶. یعنی تحمل طفیلی دارد. طفیلی یعنی کسی که به مهمانی دعوت نشده ولی همراه مهمان به ضیافت می‌رود).

است و طفیلی بر تابد. [گفت: نیک طفیلیی تو. گفت:] این شتر [را] خدمت توانی کرد؟ گفتم: توانم. از اشتر فرود آمد و اشتر به من داد و گفت: برین برو.

کسی کتّانی را گفت: مرا وصیّتی کن! گفت: جهد آن کن که هر شب به دیگر مسجدی مهمان باشی و نمیری مگر میان دو منزل.

از حُصْری حکایت کنند که گفت: نشستی بهتر از هزار حجّ. و مرادِ وی نشستی بود به جمع هم بر صفت شهود. [و آنچنان است که او گفت] چنان نشستی به نعت شهود تمامتر از هزار حجّ بر وصف غیبت ازو.[1]

از محمّدبن اسماعیل الْفَرْغانی حکایت کنند که گفت: بیست سال سفر می‌کردم من و بوبکرِ زَقّاق و کتّانی (که) با هیچ کس نیامیختیم و با هیچ کس عشرت نکردیم. چون به شهری رسیدیمی؛ اگر در آن شهر شیخی بودی؛ سلام کردیمی بر وی و پیش او بودیمی تا شب. پس با مسجد شدیمی و کتّانی از اوّلِ شب تا آخر شب نماز کردی و قرآن [همه] ختم کردی و زَقّاق روی به قبله کردی و بنشستی و من باز پشت افتادمی به فکرت. چون بامداد بودی، نماز بامداد بر طهارتِ نماز خفتن بکردیمی[2]. [چون] کسی برِ ما بودی و بخفتی؛ وی را از خویشتن فاضلتر دیدیمی.

رُوَیْم را پرسیدند از ادبِ سفر، گفت: آن بوَد که همّت وی در پیش قدم [وی] نشود[3] و هر جا که دل وی بپسندد آنجا منزل کند.

از مالک دینار حکایت کنند [که] خداوند تعالیٰ وحی فرستاد به موسی (عَلیه‌السَّلام) که نعلین کن و عصا از آهن برگیر[4] و سیّاحی کن [در زمین] و آثار و عبرتها[ی من] طلب می‌کن تا آن‌گاه که نعلین بدرَد و عصا بشکند.

ابوعبداللّه مغربی سفر کردی دائم و شاگردان وی بازو بودندی و دائم مُحرِم بودی و چون از احرام بیرون آمدی؛ دیگربار احرام گرفتی و هرگز جامهٔ وی شوخگن

---

۱. ترجمه کامل و رسا نیست، ضمن آنکه زوایدی هم دارد. متن: أَنَّهُ كانَ يقول جلسة خيرٌ مِنْ الفِ حِجَّةٍ و اِنَّما اراد جلسة تجمع الهمّ على نَعتِ الشهود و لَعَمری اِنها اتمّ مِنْ الفِ حِجَّةٍ على وصف الغيبة عنه. یعنی (حصری) پیوسته می‌گفت: نشستی هست که بهتر از هزار حجّ است. مراد او آن نشستی است که همّت را بر خصلت شهود حق جمع می‌نماید. قسم به جان خودم که این نوع نشست کاملتر از هزار حجّی است که بر مبنای غیبت از حق گزارده شده است.

۲. نماز صبح را با وضوی نماز عشا می‌خواندیم. ۳. همتش جلوتر از قدمهایش گام بر ندارد.

۴. متن: اتّخذ نعلين من حديد و عصا من حديد. یعنی نعلینی از آهن برگیر (و همچنین) عصایی از آهن.

نشدی [و ناخن وی بنه بالیدی[1]] و [موی وی دراز نشدی] و به شب، یاران وی با وی همی رفتندی و چون یکی از راه بیفتادی؛ گفتی: به دست راست [بازگرد] یا فلان! یا دست چپ بر راه همی داشتی ایشان را و ایشان از پس پشت او،[2] و هیچ چیز که دست آدمیان بدو رسیده بودی؛ نخوردی و طعام او، بیخِ گیاهها بودی؛ چون یافتندی برای او برکندندی.

گفته‌اند: هر که یار او، او را گوید برخیز! (و او) گوید تا کجا؟ همراه نباشد همراهی را نشاید.[3]

از ابوعلی رِباطی حکایت کنند که گفت: با عبداللّٰه مروزی صحبت کردم[4] ــ و پیش از آنکه من با وی صحبت کردم در بادیه رفتی بی‌زاد ــ چون من به صحبت وی رسیدم؛ مرا گفت: چگونه دوستر داری؛ آنکه امیر، تو باشی یا من؟ گفتم: تو امیر باشی. گفت: بر تو بادا به طاعت داشتنِ من. گفتم: آری. توبره برگرفت و زاد، اندر نهاد و در پشت کشید. هرگاه که گفتمی: به من ده تا [پاره‌ای] برگیرم؛ گفتی: امیر منم، تو را به طاعتِ من باید بود. [اتّفاق را] شبی ما را باران گرفت؛ تا بامداد بر سر من بایستاد و گلیمی [داشت] بر سر من بداشته [بود] تا باران بر سر من نیاید. با خویشتن همی گفتم: کاشکی من بمُردمی و نگفتمی که امیر تویی. پس مرا گفت: چون با کسی همراهی کنی؛ چنین کن که من با تو کردم.

جوانی به نزدیک ابوعلی رودباری آمد. چون باز خواست گشت؛ گفت: شیخ چیزی بگوید! گفت: یا جوانمرد! اجتماع این قوم به وعده نبوَد و پراکندگی ایشان به مشاورت نبوَد.

مُزیِّن کبیر گوید: اندر سفر بودم با خوّاص. کژدمی بر زانویش می‌رفت. برخاستم

---

۱. بنه بالیدی، ترکیب دیگری است از نمی‌بالید «نه» نفی همراه شده با «بای» تأکید و یای استمرار در آخر فعل که صورتی است از نوع افعال منفی رایج در سبک خراسانی قدیم.

۲. متن: اذا حاد احدهم عن الطریق یقول یمینک یا فلان، یسارک یا فلان که باید ترجمه شود. هرگاه کسی از راه به در می‌رفت (مغربی بدو) می‌گفت: از سمت راست فلانی!، از سمت چپ فلانی!

۳. یعنی هر کس که همنشین او بدو گوید که برخیز! و او از همنشینش بپرسد که کجا (روم)؟ همنشین (خوبی) نیست. متن در ادامه این جمله افزوده دارد: و فی معناه انشدوا: اذا استنجدوا لم یسألوا من دعاهم / لِأیَّةِ حربٍ اَمْ لایِّ مکانٍ آن‌گاه که به چیزی فرا خوانده می‌شوند نمی‌پرسند چه کسی آنان را خواند و برای کدامین جنگ و کدامین جای؟

۴. همنشین و همراه شدم.

تا وی را بکشم؛ نگذاشت گفت: دست بدار [که] همه چیزها را به ما حاجت باشد و ما را به هیچ چیز حاجت نیست.

ابوعبداللّه نَصیبی گوید: سی سال سفر کردم؛ هرگز خرقه به مُرقَّع ندوختم و هیچ موضع که مرا رفیقی بودی؛ آنجا نشدمی[۱] و نگذاشتمی که هیچ کس با من چیزی برگرفتی.

[استاد امام (رَحِمَهُ‌الله) گوید:[۲]] بدانید که [چون] آن قوم آداب حضور همه، به جای آورده باشند (و) از مجاهدتها خواهند که بر آن زیادت کنند؛ احکام سفر باز آن اضافت کنند ریاضت نفس را،[۳] که او را[۴] از میانِ معلوم بیرون برند[۵] [و از میان آشنایان ببَرند] تا با خدای زندگانی چون کند ــ بی‌علاقتی و بی‌واسطه‌ای ــ و اندر سفر، از وردها که اندر حضر داشته باشند؛ هیچ چیز دست بندارند. گویند: رخصت آن را بوَد که سفرش به ضرورت بوَد. ما را هیچ شغل نیست و سفر، ما را ضرورت نیست.

از نصرآبادی حکایت کنند گوید: اندر بادیه ضعیف شدم؛ چنان‌که از خویشتن نومید شدم. به روز بود. چشم من بر ماه افتاد؛ بر وی دیدم نبشته: «فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللّهُ»[۶]. قوی گشتم و این حدیث از آن وقت باز، بر من گشاده شد.

ابویعقوب سوسی گوید مسافر را چهار چیز بباید: علمی [باید] که او را نگاه دارد و وَرَعی [باید] که وی را از ناشایستها [باز دارد] و وجْدی [تمام باید] که او را برگیرد و خلقی [باید] که او را مصون دارد.

و گفته‌اند: سفر را از آن سفر خوانند که خوی مردان اندرو پیدا گردد.[۷]

و کتّانی، چون درویشی یک بار به یَمَن شدی پس بار دیگر باز شدی؛ او را مهجور کردی. و آن از آن کردی که گفتی: به یَمَن از بهر رفق شدست.[۸]

ابراهیم خوّاص اندر سفر هیچ چیز برنگرفتی و هرگز سوزن و رَکْوه[۹] از وی جدا

---

۱. نمی‌رفتم. ۲. متن: ندارد. ۳. برای ریاضت نفس. ۴. بدین ترتیب که او را.

۵. از میان چیزهای مألوف و محبوب دور کنند.

۶. پس بزودی خداوند تو را از (آسیب) آنان کفایت می‌کند. (بقره، آیهٔ ۱۳۷)

۷. چون سفر در لغت به معنای آشکار شدن چیزی است و خصوصاً به در آمدن چیزی از پشت تاریکی و حجاب.

۸. متن: و اِنّما کانَ یفعل ذلک لانّهم کانوا یسافرن الی الیمن ذلک الوقت لاجل الرفق. یعنی کتّانی بدین دلیل این کار را می‌کرد که صوفیان در آن روزگار به یمن برای رفق و قوت رفتندی.

۹. کوزه.

نشدی؛ گفتی: چون جامه بدرّد، سوزن [به کار] باید [که جامه به او دوزند] تا عورت پیدا نشود و رکوه، طهارت را باید و این چیزها را علاقت و معلوم نداشتی.[۱]

از ابوعبداللّه رازی حکایت کنند گفت: از طَرَسوس بیرون شدم، تهی‌پای. رفیقی با من بود. اندر دیهی شدیم به شام. درویشی مرا نعلینی آورد؛ نپذیرفتم. این درویش گفت: فراپذیر که کور شدم و این فتوح تو را به سبب من بودست. گفتم: سبب چیست؟ گفت: نعلین بیرون کشیده‌ام به موافقت تو و نگاه داشت حقّ صحبت.

گویند: خوّاص اندر سفری بود و سه تن بازو بودند. [فرا مسجدی رسیدند[۲]] و [آن] مسجد در نداشت و سرمای سخت بود. چون بامداد بود؛ او را دیدند بر در [مسجد] ایستاده، گفتند: این ایستادن تو چیست؟ گفت: ترسیدم که سرما به شما راه یابد؛ همه شب چنان ایستاده بود [تا سرما اثر نکند].

گویند: کتّانی [از مادر] دستوری خواست تا به حجّ شود. [مادرش] [وی را] دستوری داد. بیرون شد و اندر بادیه شد. بول بر جامهٔ وی افتاد. گفت: این [از بهر] خللی است [که] در کار من [است]. بازگشت و آمد تا به سرای خویش. در بزد و مادرِ وی در بگشاد. [نگه کرد؛] او را دید اندر پسِ در نشسته. پرسید که چرا نشسته‌ای اینجا؟ گفت: تا تو برفته‌ای نیّت کرده بودم که از اینجا برنخیزم تا تو را نبینم.[۳]

ابونصر صوفی از اصحاب نصرآبادی بود. گفت: از دریا بیرون آمدم [به عُمان.] گرسنگی اندر من اثر کرده بود. اندر بازار می‌شدم. [به دکان حلواگری رسیدم.] بُزهای بریان دیدم و حلوا[های نیکو.] اندر مردی آویختم که مرا ازین بخر. گفت: از بهر چه خرم؛ تو را بر من چیزی واجب است؟ گفتم: چاره نیست تا [مرا] ازین بخری. مردی دیگر گفت: ای جوانمرد! دست از وی بدار. آن منم که بر من واجب است آن چیز که تو می‌خواهی. بر من حکم کن. آن مرد هر چه خواستم بخرید و برفت.

---

۱. و این چیزها را ... یعنی این دو چیز را جزء وابستگیها و اسباب دنیوی نمی‌دانست.

۲. متن: فبلغوا مسجداً فی بعض المفاوز. یعنی تا اینکه در بیابانی به مسجدی رسیدند.

۳. ترجمه ناقص است و افتادگی دارد. متن افزوده دارد: سَمِعتُ القصّار یقول سافرتُ ثلاثین سنة اصلح قلوب الناس للفقراء از قصار شنیدم که گفت سی سال سفر کردم و دل مردم را برای یاری فقرا همراه می‌کردم. نیز: زارَ رجل داود الطائی فقال یا اباسلیمان کانت نفسی تنازعنی الی لقائک مندزمان فقال لابأس اذا کانت الابدان هادئة و القلوب ساکنة فالتلاقی ایسره. مردی داود طائی را دیدار کرد و گفت: یا باسلیمان! دیرگاه است تا نفس، مرا به دیدار تو می‌کشد. گفت: باک نیست. هرگاه بدنها و دلها آرام یافته باشد؛ فوت دیدار چندان نیست.

حکایت کنند از ابوالحسن مصری گفت: اتّفاق افتاد مرا با سِجْزی اندر سفر. از طرابلس روزی چند رفتیم، هیچ چیز نخوردیم [و نیافتیم.[۱]] کدویی دیدم بر راه [افکنده،] برگرفتم و همی خوردم. شیخ باز من نگریست. هیچ چیز نگفت. دانستم که ازان کراهیَت داشت. بینداختم [آن را] پس پنج دینار فتوح بود ما را. اندر دیهی شدیم. گفتم: مگر چیزی خَرَد؛ [و خود بگذشت و] نخرید. پس مرا گفت: مگر گویی که می‌رفتیم و هیچ نخرید و نخوردیم. هم اکنون به یهودیّه می‌رسیم. دیهی است بر راه و آنجا مردی است صاحب عیال. [چون] آنجا رسیم به ما مشغول گردد. این دینار به وی دهیم تا بر ما و عیال خویش نفقه کند. [چون] بدان دیه رسیدیم؛ دینارها به وی دادیم. نفقه کرد. چون از [آن] دیه بیرون شدیم؛ مرا گفت: یا اباالحسن! چون خواهی کرد؟ گفتم: با تو بروم. گفت: تو مرا به کدویی خیانت [کنی] و [با من صحبت خواهی کرد؟] و صحبت من نخواست [و برفت].

ابوعبداللّٰه خفیف[۲] گوید: اندر حال جوانی بودم؛ درویشی پیش من آمد و اثر گرسنگی دید بر من. مرا به سرای خویش برد. گوشت به کشک پخته بود و گوشت متغیّر شده [بود.] من ثرید[۳] همی خوردم و از گوشت حذر همی کردم. او لقمه‌ای دیگر به من داد. پس رنج از آن به من رسید. آن مرد آن بدید از من خجل شد. من نیز خجل شدم از خجلتِ وی. [اندر حال مرا ارادتِ سفر خاست.] برخاستم تا به سفر شوم. کس فرستادم نزدیک والده تا مُرَقَّع نزدیک من آرد. والده هیچ معارضه نکرد و راضی بود از من به شدن. از قادسیّه برفتم با جماعتی [از] درویشان. راه گم کردیم و آنچه داشتیم [از زاد] همه برسید[۴] و [ما] همه بر شُرُف هلاک رسیدیم [تا] به قبیله‌ای رسیدیم از قبیله‌ها. هیچ چیز نیافتیم و حالِ [ما] به ضرورت رسید تا [آنجا که] سگی خریدیم به چندین دینار و بریان کردند و پاره‌ای از آن به من دادند. چون بخواستم خورد؛ اندیشه کردم در حال خویش. اندر دلم افتاد که این عقوبت آن است که آن پیر از من خجل شد. اندر حال، توبه کردم و ساکن شدم. راه به ما نمودند. حجّ بکردم و باز آمدم و از آن درویش عذر خواستم.

---

۱. متن: ندارد. ۲. متن: محمدبن عبداللّٰه الشیرازی.
۳. ثُرید یا ثرید؛ آب گوشتی که در آن نان می‌ریزند و می‌خورند. ۴. تمام شد.

باب چهل و پنجم

در صُحبَت

قال اللّه تعالی: «ثانِیَ اثْنَیْنِ اِذْهُما فِی الْغارِ اِذْیَقُولُ لِصَاحِبِهِ لاتَحْزَنْ اِنَّ اللّهَ مَعَنا.»[1].

چون خداوند تعالیٰ صدّیق را (رضی‌الله عنه) صحبتْ اثبات کرد [که رسول (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم)] بر وی شفقت بُرْد چنان‌که خبر داد: «اِذْیَقُولُ لِصَاحِبِهِ لاتَحْزَنْ اِنَّ اللّهَ مَعَنا»، و آزادمرد مشفق باشد بر آن کس که با وی صحبت دارد.

انس مالک (رضی‌الله عنه) گوید که پیغامبر (صلواتُ اللّهُ عَلَیْهِ) گفت: کَیْ بود که دوستان خویش [را] بینم! یاران گفتند: پدران و مادران ما فدایِ تو شوند؛ [نه ما دوستان توایم؟ گفت: شما یاران منی(د)؛] اما دوستان من قومی باشند [که] مرا ندیده به من ایمان آورند و من بدیشان آرزومندم.[2]

بدان که[3] صحبت بر سه قسمت بوَد؛ صحبتی با آنکه بزرگتر از تو باشد به جاه یا به سال و آن در حقیقت خدمت بوَد. و صحبت بوَد با آن کس که فرودتر بوَد و آن صحبتِ شفقت و رحمت بود بر متبوع، و بر تابع، وفا و حرمت واجب بوَد. و صحبتی بوَد با همسران[4] و آنکه بر درجه با تو راست باشد؛ آن به ایثار اولی‌تر و (نیز بر) جوانمردی. و هر که با پیر[ی] صحبت کند به رتبت ازو برتر، راه [این کس،] دست بداشتن اعتراض بوَد و هر چه ازو پدید آید؛ بر نیکوترین روی حمل کردن و با احوال او ایمان داشتن.

[از منصور مغربی شنیدم که یکی از اصحابنا از وی پرسید: چند سال با عثمان مغربی صحبت کردی؟ او به خشم در وی نگریست و گفت: من با وی صحبت نکردم؛ بلکه خدمت او کردم].

---

۱. دومینِ آن دو، آن‌گاه که آن دو در غار بودند و به همنشین خود گفت: اندوه مدار که همانا خدا با ماست. (توبه، آیهٔ ۴۰)

۲. احمد ۳/۱۵۵، طبرانی در اوسط، ۱۶۶۹۷ نیز: مسلم، ۳۴۹ و مالک در موطّأ، ۱/۲۱۸.

۳. متن: ندارد. ۴. همانندان، أکفاء.

و آنکه از تو فروتر بوَد با وی صحبت کنی؛ اگر اندر حال او نقصانی بینی و او را بر آن تنبیه نکنی، [آن] خیانت از تو باشد.

ابوالخیر تیناتی به جعفربن [محمّدبن] نصیر نامه نوشت که وِزْرِجَهْل درویشان[۱] بر شما بوَد زیراکه شما بر خویشتن مشغول شدی (دو) از تأدیب ایشان [باز ماندید] تا ایشان در جهل بماندند.

و چون صحبت کنی با آن کس که برابر تو باشد؛ عیبهای او نادید باید کرد و آنچه او کند؛ آن را تأویلی نیکوکردن و اگر تأویلی نیابی؛ خویشتن را ملامت کردن.[۲]

از استاد ابوعلی دقّاق [رَحِمَهُالله] شنیدم [که] گفت: ابن ابی‌الحَواری گفت ابوسلیمان را گفتم: فلان را اندر دل من [هیچ] قبول نیست. ابوسلیمان [نیز] گفت: اندر دل من نیز هم چنان است ولیکن یا احمد! مگر خلل از ماست که [ما] نه از جملهٔ صالحانیم که ایشان را دوست نداریم.

مردی با ابراهیم ادهم صحبت کرد. چون مفارقت خواستند کرد؛ گفت:[۳] اگر عیبی می‌بینی به من گوی. گفت: من اندر تو هیچ عیب نمی‌بینم زیرا که من تو را به چشم دوستی و شفقت می‌بینم. هر چه از تو دیدم؛ همه نیکو دیدم. از عیب خویش کسی دیگر را پرس و اندرین معنی گفته‌اند:

وَ عَـیْنُ الرِّضـا عَـنْ کُـلِّ عَـیْبٍ کَـلیلةٌ وَ لٰکِنَّ عَیْنَ السُّخْطِ تُبْدِی الْـمَساوِیا[۴]

ابراهیم شیبانی گفت: ما صحبت نکردیمی با کسی که [وی] گفتی: «نـعلینِ مـن، [کفش من[۵]].

ابواحمد قَلانِسی گوید ــ و وی از جمله استادان جُنَید بود ــ: با گروهی صحبت

---

۱. گناه نادانی درویشان.

۲. ترجمه کامل نیست. من: فَانْ لَمْ تَجد تأویلاً عُدت الی نفسک بالتهمه و التزام الأئمه. یعنی اگر راهی برای تأویل نیافتی تهمت و زشتی را به خود برگردان و به مشایخ بچسب.

۳. متن: قاله له الرجل.

۴. دیدهٔ خوش‌بین هیچ عیبی را (در دوست) نمی‌بیند برعکس بدبین که فقط آشکار می‌کند بدیها را. (الاغانی، ۱۱/۷۶، ثمار القلوب، ۲۶۱، الحیوان، ۳/۴۸۸ منسوب عبدالله بن معاویة بن جعفربن ابوطالب متوفی ۱۲۹)

۵. متن: ندارد.

کردم به بصره. مرا گرامی [همی] داشتند. یک بار گفتم: اِزارِ من کجاست؟ از چشم ایشان بیفتادم.

زَقّاق گوید: چهل سال با این قوم صحبت کردم؛ هرگز [هیچ] رفق ندیدم که ایشان را بودی از کسی مگر [هم] از ایشان یا از محبّان ایشان. و هر که تقوی [و ورع] به جای نیارد؛ اندرین کار، حرامِ محض خورده باشد.

از استاد ابوعلی شنیدم (رَحِمَهُ‌الله) گفت: یکی سهلِ عبدالله را گفت: می‌خواهم که با تو صحبت کنم یا بامحمّد! گفت: اگر از ما دو یکی بمیرد؛ [پس از آن] صحبت با کی کنیم؟ گفت: با خدای. گفت: [پس،] اکنون صحبت با خدای کن.

[استاد گوید که مردی با مردی صحبت کرد مدتی. پس یکی از ایشان چنان اتّفاق افتاد که مفارقت کند. دستوری خواست از وی. رفیق گفت: تو را بدان شرط دستوری دهم که با هیچ کسِ دیگر صحبت نکنی مگر با کسی که بزرگتر از ما بوَد و اگر نیز بزرگتر بود؛ صحبت مکن که تو اوّل با ما صحبت کرده‌ای. آن مرد گفت: آرزوی مفارقت از دل من بشد].

ابونصرِ سرّاج گوید [از] دُقّی [شنیدم که] گفت از کتّانی شنیدم [که] گفت: مردی با من صحبت کرد [و] بر دلم گران بود. [من] او را چیزی بخشیدم تا مگر بر دل من سبک شود، نشد. او را به خانهٔ [خویش] بردم و روی [خویش] بر زمین نهادم و او را گفتم: پای بر روی من نه! [ننهاد. گفتم: چاره نیست برباید نهاد[1]] و اعتقاد کردم که پای از روی من برنگیرد تا آن گرانی از دلم بنشود. چون از دلم بشد؛ گفتم: اکنون پای بردار.

گویند: ابراهیم ادهم درو کردی و پالیزوانی و کارهای دیگر و بر اصحاب نفقه کردی. [گویند: وقتی با جماعتی بود و به روز، کار همی کردی و برایشان نفقه کردی] و شب با[ز یک] جای آمدند و همه روزه گشادندی و ابراهیم ادهم از همه دیرتر باز آمدی. ایشان شبی گفتند: [بیایید تا] ما روزه گشاییم و چیزی بخوریم بی او تا دیگربار زودتر آید. [ایشان] دید خفته. پنداری ایشان را هیچ چیز نبوده است که روزه گشادندی. پاره‌ای آرد بود. خمیر کرد [و آتش بر کرد] و ایشان را چیزی همی ساخت. ایشان بیدار شدند. او را دیدند؛ محاسن بر خاک نهاده، اندر آتش همی

---

۱. باید گذاشت.

دمید. گفتند: این چیست که می‌کنی؟ گفت: چنان دانستم که شما روزه نگشاده‌اید؛ گفتم تا چون بیدار شوید، چیزی رسیده باشد. یکدیگر را گفتند: بنگرید که [ما] با او چه معامله کردیم و او با ما چه خُلق می‌کند؟

گویند: چون کسی با ابراهیم ادهم صحبت کردی؛ سه شرط با او بکردی. گفتی: خدمت [من کنم] و بانگ نماز من کنم و هر فتوح که باشد از دنیا، دست او بر آن فتوح همچون دست ایشان بوَد. وقتی مردی گفت با او: من طاقت این ندارم. ابراهیم گفت: عجب بماندم از صدق تو.

یوسف‌بن الحسین گوید وقتی فرا ذوالنّون گفتم: صحبت با که کنم؟ گفت: با آنکه هر چه خدای [عَزّوجلّ] از تو داند از وی پنهان نداری.

کسی خواست که با سهل [بن‌عبداللّه] صحبت کند. [سهل] گفت: اگر چنان است که از دَدگان خواهی ترسید؛ با من صحبت مکن.

بشربن الحارث گوید: صحبت کردن با بدان، ظنّ بد [بار] آرد به نیکان.

از جُنَیْد حکایت کنند که ابوحفص [حدّاد] به بغداد شد؛ مردی با وی بود [اصلع[1] و سخن نمی‌گفت. من بپرسیدم از اصحاب ابوحفص از حال او.[2] گفتند: این مردی است] که صدهزار درم بر وی نفقه کرده بوَد [و صدهزار دیگر وام کرده،] هرگز وی را زهره نبوَد که یک سخن بگوید.[3]

ذوالنّون گفت: صحبت مکن با خدای الّا به موافقت و با مردمان الّا به مناصحتِ و با نفس الّا به مخالفت و با شیطان الّا به عداوت.

کسی ذوالنّون را گفت: صحبت با که کنم؟ گفت: با آنکه اگر بیمار شوی به عیادت تو آید و اگر گناهی کنی از تو توبه قبول کند.

از استاد ابوعلی شنیدم [که] گفت: درخت خودرُست[4] [که کسی او را نکاشته باشد؛] برگ آرد ولیکن بار نیارد. مرید نیز همچنین باشد چون او را استاد نبوده باشد؛ ازو هیچ چیز نیاید.

استاد ابوعلی گوید: این طریقت، من از نصرآبادی گرفتم و نصرآبادی از شبلی و

---

۱. اصلع به مردی می‌گویند که موی جلوی سر و پیشانی او ریخته باشد.

۲. از اصحاب ابوحفص حال او را پرسیدم.

۳. متن: لایرخص له ابوحفص ان یتکلم بحرف: ابوحفص او را رخصت نمی‌دهد که حرفی بر زبان آرد.

۴. مانند درخت خودرُست می‌باشد.

شبلی از جنید و جنید از سریّ و سریّ از معروف کرخی و معروف کرخی از داود [طائی] و داود [طائی] تابعین را دیده بود.

و هم از وی شنیدم که گفت: هرگز به نزدیک نصرآبادی نشدم تا غسل نکردم.

[استاد امام (رَحِمَهُ‌الله) گوید:] هرگز نزدیک استاد ابوعلی نشدم اندر ابتدا الاّ که روزه داشتمی و نخست غسل کردمی و به مدرسه شدمی. چند بار بازگشته بودم از حشمت او و تا یک راه که آن حشمت برخاست و چون به میان مدرسه رسیدمی از حشمت چنان بودمی که کسی را دست و پای خفته باشد. بر خویشتن قدرت نداشتمی؛ اگر سوزن اندر من زدندی؛ آگاهی نداشتمی. پس چون بنشستم، هر واقعه که مرا بودی (و) به زبان نبایستی گفت: به شرح آن، خود ابتدا کردی. چند بار چنین افتاده بود و من به عیان دیده بودم و اندیشیدمی که اگر خداوند تعالیٰ در وقت من رسولی فرستد تا[1] حشمت او بر دل من بیشتر بوَد یا حشمت او. اندر دل صورت نبستی که آن ممکن بود و هرگز اندر مدّت روزگار که با وی صحبت داشتم و پیوستگی حاصل آمد؛ به دل من اعتراضی نیفتاده بود مرا بر وی [تا] از دنیا بیرون شد.

محمّدبن نَضْر الحارثی گوید که خداوند تعالیٰ به موسی (عَلیه‌السَّلام) وحی فرستاد که‌ای موسی بیدار باش و دوستان بسیار کن و هر دوست که فرا تو [رسد و با تو] نسازد از وی دور باش و با وی صحبت مکن که دلت سخت شود و دشمن تو باشد. و ذکر من بسیار کن تا مستوجب شکر من گردی و زیادت فضل من بیابی.

ابوبکر طَمَستانی گوید که صحبت کنید با خدای (عَزّوجلّ)، اگر نتوانید با آن کس صحبت کنید که او با خدای صحبت کند تا برکتِ صحبتِ او شما را به خدای رساند.

---

۱. آیا

باب چهل و ششم

در تَوحید

قال اللّه تعالی: «وَ اِلٰهُکُمْ اِلٰهٌ واحِدٌ»[1].

ابوهریره (رضی‌اللّه عنه) گوید که رسول (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: مردی از پیشینگان هیچ چیز نکرده بود؛ مگر [آنکه] توحید درست کرده بود. پس وصیّت کرد اهل خویش را که چون من بمیرم؛ مرا بسوزید و بسایید و نیمی از تن من به باد بردهید اندر بیابان و دیگر نیمه به دریا افکنید روزی که باد جهد. چنان کردند [که گفته بود.] خداوند تعالیٰ [وَ تَقَدَّسَ] باد را گفت: آنچه ببردی باز آر! بیاورد. او را گفت: زنده گرد! زنده شد. گفت: چرا کردی؟ گفت: یارب از شرم تو. خدای تعالیٰ او را بیامرزید.[2]

و بدان که توحید، حکم کردن بود به یگانگی و بدانستن که یکی است [آن،[ ]هم] توحید بود.

و در لغت درآید وَحَّدْتُهُ، ای صفت کردم او را به یگانگی و حقّ (سبحانه و تعالی)، ذات او یک چیز است به خلاف چیزهایِ دیگر که آن را یکی خوانند که در عرف آنکه گویند یکی است اجزای مُتَماثِل بود مجتمع چنان‌که شخص او را مردی خوانند و اجزاء متماثل دارد چون دست و پای و چشم و سر و جملهٔ او را یک شخص خوانند حقّ (سبحانه و تعالیٰ) به خلاف این است.[3]

---

۱. خداوند شما، خداوندی است یگانه. (بقره، آیهٔ ۱۶۳)   ۲. احمد ۲/۳۰۴، بخاری، ۷۵۰۶ و ۶۴۸۱.

۳. ترجمه ناقص است. متن افزوده دارد: والعلم بان الشیء واحد ایضاً توحید یُقال وحّدته اذا وصفته بالوحدانیة کما یقال شجعت فلانا اذا نسبتة الی الشجاعة و یقال فی‌اللغة وحدیحد فهو واحد و وحد و وحید کما یقال فرد فهو فارد و فرد و فرید و اصل احد وحد فقلبت الواو همزة والواو المفتوحة قد تقلب همزة کما تقلب المکسورة و المضمومة و منه امراة اسماء بمعنی وَ سماء من الوسامة و معنی کونه سبحانه واحدا علی لسان‌العلم قیلَ هو الَّذی لایصح فی وصفه الوضع و الرفع بخلاف قولک انسان واحد فانک تقول انسان بلا ید و لا رجل فیصح رفع الشیء منه و الحق سبحانه احدیّ الذات بخلاف اسم الجملة الحاملة. یعنی و دانستن و اعتقاد به یگانگی چیزی نیز توحید است. گویند وحّدته یعنی به

←

و بعضی از اهل تحقیق گفته‌اند: معنی آنکه او یکی است [آن است که] نفی کند، تقسیم را از ذات او و مانندگی [را] [نفی کند] از [حقّ او و] صفات او و نفیِ شریک کند بازو در افعال او.

و توحید سه [چیز] است: توحیدِ [حقّ] است حقّ را (سبحانه) و آن علمِ اوست به یگانگی او و خبر دادن او و بدانکه او یکی است. دیگر، توحیدِ حقّ است خلق را و آن حکمِ اوست [بدان] که بنده مُوحِّد است و آفریدن، توحیدِ بنده را[1]. سدیگر، توحیدِ خلق است حقّ (سبحانه و تعالی) را و آن، علم بنده است بدانچه[2] خدای [تعالیٰ] یکی است [و حکم کردن و خبر دادن ازو که او یکی است.] و این جملتیست در معنی توحید، به شرط ایجاز و تجرید.

و عبارت پیران مختلف است اندر معنی توحید:

ذوالنّون را پرسیدند از توحید گفت: آنکه بدانی که قدرت خدای اندر همه چیزها به مزاج نیست و صُنع او چیزها را به علاج نیست و علت همه چیزها صُنع اوست و صنع او را غایت نیست و هر چه اندر دلت صورت بندد؛ خدای تعالیٰ به خلاف آن است.[3]

جُنَید را پرسیدند از توحید، گفت: یکی دانستن حق را به حقیقت یگانگی که او یکی است؛ از کس نزاد و کس ازو نزاد. اضداد و انداد نفی کردن (هم توحید اوست) و تشبیه و تصویر و چگونگی، برو جایز نیست. «لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیءٌ وَ هُوَ السَّمیعُ البَصیرُ»[4].

← یگانگی صفت کردم؛ چنان‌که گویند شجعته آن‌گاه که به دلیری وصف کنند. و در زبان عربی از فعل وحد صفت بر واحد و وَحِد و وحید می‌آید چنان‌که از فعل فرد بر وزن فارد و فَرِد و فرید (می‌آید) و اصل واحد، وحد است بنابر آنکه واو تبدیل شده است به همزه و واو مفتوحه مانند مکسوره و مضمومه به همزه بدل می‌شود، چنان‌که گویند امرأة اسماء که اصل آن وَسماء است (یعنی زیباروی) از وسامة، و در عرف علما، حق را سبحانه واحد می‌گویند بدان معنی که در وصف او فزونی و کاست روا نیست، به خلاف آنکه گویی انسان واحد که می‌توان گفت انسان بی‌دست و پا و خدای سبحانه دارای وحدت ذاتی است برخلاف چیزی مرکب که متضمن اجزاست و رفع بعضی از اجزاء و وضع جزوی دیگر بر آن متصوّر است. فروزانفر نوشته است: هر دو مترجم طریق اختصار پیموده‌اند. (۵۱۳، ۵۱۲)

۱. یعنی توحید بنده را هم خود حق می‌آفریند. ۲. به اینکه، به این نکته که.

۳. متن اضافه دارد. قالَ الجریری لَیسَ لعلم التوحید الا لسان التوحید. یعنی جریری گفت برای (فهم) علم توحید جز زبان توحید به کار نیاید.

۴. شورا، آیهٔ ۱۱.

و هم جُنَید را پرسیدند [از توحید] گفت: [توحید] معنی‌ای بوَد که رسوم اندرو نیست گردد و علمها [همه] ناچیز گردد و خدای تعالیٰ بر آن حال بود که به اَزَل بود.[۱]

[و هم جُنَید گوید که عقلِ عقلا چون به نهایت رسد در توحید، به حیرت ادا کند].

حُصْری گوید اصول ما اندر توحید پنج [چیز] است: حَدَث برداشتن و قدیم را یکی دانستن و از برادران بریدن و از وطنهای خویش مفارقت کردن و فراموش کردن آنچه دانند [و آنچه] ندانند.

از منصور مغربی شنیدم گفت: اندر صحن جامع منصور بودم به بغداد [و] حُصْری اندر توحید سخن می‌گفت. گفت: دو فریشته [را] دیدم که به آسمان همی شدند. یکی فرا دیگری گفت: اینکه این مرد می‌گوید؛ علم است نه توحید[۲] یعنی که میان خواب و بیداری بودم.

فارِس گوید: توحید، بیفکندن وسائط بود به وقت غلبهٔ حال [و] باز آمدن [با آن] دروقت احکام و بدانستم [که نیکویی] بنگرداند اقسام را از شقاوت و سعادت.

شبلی گوید: توحید، صفت مُوَحِّد بود [به حقیقت و حلیهٔ موحّد بوَد] اندر رسم.

جُنَید را پرسیدند از توحید خاص، گفت: آنکه بنده خویشتن را در پیش مجاری تقدیرِ حق افکنده بوَد تا احکام قدرت او ــ در بحار توحید او ــ برو می‌رود به فنای او از نفس او و از دعوت خلق او را و از استجابت او به حقایق وجود او و وحدانیّت او در حقیقت قرب او، به ذهاب حسّ و حرکت او، بیستادن حق او را در آنچه مراد اوست ازو و آن، آن بوَد که آخر حال بنده باز آن گردد که اوّل بوده است و باشد چنان‌که بود؛ پیش از آنکه بود.

بوشَنْجی را پرسیدند از توحید، گفت که صفات او به صفات خلق نماند.[۳]

سهل‌بن عبداللّه را پرسیدند از توحید، گفت: ذاتِ خدای موصوف است به علم، احاطت [برو روا نه] و اندر دنیا او را نبینند و او موجود است به حقایق ایمان و وی را حدّ و احاطت و حلول نه، و اندر عقبی به چشم سَر ببینند خدای را آشکارا اندر ملک

---

۱. در متن، این جمله بعد از جمله سوم جنید آمده است.

۲. متن: الّذی یقول هذالرجل علم و التوحید غیره یعنی آنچه این مرد می‌گوید علم است ولی توحید (چیزی دیگر) غیر از آن است.

۳. ترجمه رسا نیست. متن: غیر مشبه بالذات و لا منفی الصفات. یعنی آنکه خدا را در ذات شبیه ندانی (تا از جملهٔ مشبهه نباشی) و صفات وی را نفی نکنی (تا از معطله نباشی). (فروزانفر، ۵۱۵)

او و قدرت او. خلق محجوب است از معرفتِ [کنهِ ذاتِ او.]

و راه نمود ایشان را به خویشتن به علامتهای او. و دلها، او را بشناسد و عقل او را درنیابد و مؤمنان به چشم سر درو نگرند (ولی) احاطت و ادراک [نه].

جنید گفت: بزرگوارترین کلمه اندر توحید آن است که ابوبکر صدّیق [(رضی‌الله عنه)] گفت: پاک آن خدایی را که به معرفت خویش راه نداد مگر به عجز از معرفت خویش.[1]

[استاد امام (رَحِمَهُ‌الله)] گوید که صدّیق (رضی‌الله عنه) بدین لفظ نه آن خواست که او را نشناسند زیرا که نزدیک محقّقان، عجز عاجز شدن بوَد از موجود نه از معدوم چنان‌که کسی مُقْعَد[2] بود، عاجز بود از نشستن به حکم آنکه کسب او و فعل او در میان نیست، اما قعود موجود است درو به فعل او نه. همچنین عارف (اگرچه) عاجز است از معرفت او (اما) معرفت موجود است درو، زیرا که معرفتِ او ضروری است. و نزدیک این طایفه، معرفتِ حق (سبحانه و تعالی) در انتهای حال، عارف را ضروری است؛ چه معرفت کسی که در ابتدا بود ــ اگرچه معرفت است بر تحقیق ــ صدّیق (رضی‌الله عنه) آن را هیچ چیز نشمرده است (چون این نوع معرفت) به اضافت[3] با معرفت ضروری، همچون چراغ (است) که به شب افروخته باشد و چون آفتاب برآید (و) شعاع آفتاب بر آن افتد؛ روشنایی چراغ در جنب شعاع آفتاب ناچیز شود].

جُنَید گوید: توحیدی که صوفیان بر آن متفرّدند[4] آن است که قِدَم از حَدَث جدا کنند و از اوطان نَفْس بیرون آیند؛ به ترک خوشامدِ خویش بگویند ــ و آنچه داند و آنچه نداند ــ تا حق به جای همه باشد.

یوسف‌بن حسین گوید که هر که در دریای توحید افتاد؛ هرگز تشنگی او کم نشود.[5]

---

۱. یعنی همین‌که آفریدگان بفهمند که نمی‌توانند او را چنان‌که باید دریابند، بزرگترین نکته در درک توحید حق است.

۲. زمین‌گیر، کسی که قدرت حرکت ندارد.

۳. نسبت به.

۴. ممتاز و مخصوص هستند.

۵. متن: لایزداد علی الاوقات الّاعطشاً.

جنید گوید: علم توحید جدا است از وجود [او] و وجود او، مفارقِ علم اوست.

هم جنید گوید [که قرب] بیست سال است تا علم توحید را بساط فرو نوشتند (ولی) مردمان اندر حواشی او سخن همی گویند!

شبلی[1] گوید هر که بر یک ذرّه علم توحید رسید؛ عاجز بوَد از برگرفتن پشه‌ای از گرانی آنچه بر وی بوَد.

ابونصرِ سرّاج گوید شبلی را پرسیدند (و) گفتند: ما را خبر گو از توحیدِ مجرّد به زبان حقِّ مُفْرَد گفت: ویحک[2]، هر که از توحید جواب دهد به عبارت، ملحد[3] بوَد و هر که بدو اشارات کند؛ ثَنَوی[4] بود و هر که بدو اشارت[5] کند؛ بت‌پرست بوَد و هر که درو سخن گوید؛ غافل بوَد و هر که ازو خاموش شود؛ جاهل بوَد و هر که پندارد که بدو رسید؛ او را حاصل نبوَد و هر که اشارت کند که او نزدیک است؛ او دور است و هر که از خویشتن وَجْد[ی] نماید؛ او نیافتست. و هر چه تمییز کنند [به وهم] و آن را ادراک کنند به عقل در تمامتر[ین] معانیِ آن، همه با شما گردد (و) همچون شما مُحْدَث و مصنوع بود[6] [لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ وَ هُوَ السَمیعُ البَصِیرُ].

یوسف‌بن الحسین گوید: توحید خاص آن است که به سرّ و وجد و دل چنان باشد که گویی در شاهراه تقدیر حق (سبحانه)، ایستاده بوَد تا احکام قدرت او در دریاهای توحید [بر او می‌رود] او از خویشتن فانی گشته و او را حس نه اکنون که هست؛ همچنان است که پیش بود اندر جریان حکم او (سبحانه) برو.

[و بعضی گویند از بزرگان که توحید، حق راست (جلّ جلالهُ) و خلق طفیل‌اند].

---

۱. ترجمه افتادگی دارد. متن افزوده دارد: سَمِعتُ محمدبن الحسین یقول سمعت محمدبن احمد الاصفهانی یقول وَقَفَ رَجُلُ علَی‌الحسین‌بن منصور فقال مَنِ الحَقِّ الَّذی تُشیرون الیه فقال معلُّ الانام و لایعتلُّ یعنی مردی در پیش حسین‌بن منصور ایستاد و گفت: این حقی که شما بدان اشاره می‌کنید: کیست؟ (حلاج) گفت: پدیدآورندهٔ مردمان است ولی خودش به وجود نیامده است. کلام مرد ایهامی دارد به جمله معروف حلاج که می‌گفت: اناالحق.

۲. وای بر تو. ۳. آن که حق را انکار کند و بپوشاند و مایل به غیر حق شود.

۴. دوگانه‌گرا، آنکه به دو خداوند قائل است که احتمالاً منظور در اینجا یکی نفس و دیگری خداوند است.

۵. متن: اومأ به معنای اشاره خفیف و ایمایی است و با اشارت صریح متفاوت است.

۶. هر چه تمییز کنند ... یعنی تمام چیزهایی که با وهم و عقل ادراک شود در کاملترین معانی آن، همه به خود شما برمی‌گردد (و خدا نیست) بلکه مثل خود شما مصنوع و آفریده است.

و گفته‌اند: توحید افکندنِ اضافت بود[۱] از خویشتن (چنان‌که کسی مثلاً) نگوید مرا و به من و از من.

[کسی بوبکر طمستانی را گفت: توحید چیست؟ گفت: [محو] آثار بشریّت بود و تجرّد الهیّت].[۲]

از استاد ابوعلی شنیدم گفت ــ اندر آخر عمر خویش و علّت برو سخت شده بود ــ که از علامات تأیید است نگاه‌داشتِ توحید در اوقات حکم. پس آن‌گاه آن را تفسیر کرد و گفت: بدین، آن می‌خواهد که اگر تو را در شاهراه، به ناخن پیرای، پاره‌پاره کند تو شاکر باشی و خاموش.

شبلی گوید: هر که توحید به نزدیک او صورت بندد؛ هرگز بویی از توحید نشنیده باشد.

ابوسعید خرّاز گوید: اول مقامی [در علم] توحید [و تحقّق بدان،] فانی گشتن همه چیزهاست از دل مرد و با خدای گشتن به جملگی.

شبلی به کسی گفت: دانی که توحید [تو را] چرا درست نیاید؟ گفت: [نه! گفت: زیرا] او را به خود طلب همی کنی.[۳]

و گفته‌اند: کسی بوَد از مردمان که توحیدِ او را کشف کنند به افعال که حادثها همه به خدا بیند. و کس بوَد که به حقیقت او را کشف کنند؛ حسّ او نیست گردد از هر چه دون او بوَد. و اندر مشاهدهٔ جمع بوَد سرّاً به سرّ و ظاهرِ وی به وصف تفرقه بوَد.

[جُنَید را پرسیدند از توحید این بگفت:[۴]

---

۱. متن: التوحید، اسقاط الیاآت یعنی توحید انداختن «یاری» نسبتهاست چندان که نگویی مالی یعنی (مال من)

۲. متن: و قیلَ لابی‌بکر الطمستانی ماالتوحید؟ فقال: توحید و موحَّد و موحِّد هذا ثلثة. و قالَ رُوَیم: محو آثار البشریة و تجرد الالهیة. بوبکر طمستانی را گفتند توحید چیست؟ گفت :در این مقام سه چیز است، توحید (و آن اعتقاد به یگانگی اوست) و موحد (خدا که او را به صفت یگانگی شناسند) و بنده که خدا را به یگانگی شناسد. (فروزانفر، ۵۱۹)

۳. متن: و قالَ ابن عطاء حقیقة التوحید نسیان التوحید: و هو ان یکون القائم به واحداً: ابن عطا گفت: نشانهٔ حقیقت توحید فراموشی توحید است و آن چنان است که قائم به او یگانه باشد.

۴. متن: سئلت الجنید عن التوحید، فقال: سَمِعتُ قائلاً یقول:

وَ غَــنّیٰ لِیَ مِــن قَـلْبی وَ غَـــنَّیْتُ کَــما غَــنّیٰ
وَ کُنّا حَـیْثُ مـا کـانوا و کانوا حَیثُ مـا کُـنّا[۱]

سایل گفت: کلام[۲] و اخبار هلاک شود؟ [گفت: نه] ولکن موحّد اعلای خطاب فرا گیرد از ادنای خطاب[۳].

---

۱. آواز خواند برای من از دلم (معشوق) و من نیز آواز خواندم (برایش) چنان‌که خوانْـد. و گشـتیم مـا چنان‌که آنان بودند و گشتند آنان چنان‌که ما هستیم. (در طبقات‌الاولیا، ۱۳۵ منسوب به جنید است ولی در متن عربی تصریح دارد که جنید از قول قوّالی شنیده است)

۲. متن: قرآن.

۳. متن: لاولکن الموحّد یاخذ اعلی التوحید من ادنی الخطاب. یعنی نـه، امّـا مـوحّد والاتـرین (مـرتبهٔ) توحید را از نازلترین مرتبه خطاب فرا گیرد. مراد آن است که چون پرسشگر معنی شعر و ارتباطش با توحید را درست نفهمیده است می‌پرسد پس قرآن و حدیث چه می‌شوند؟ جنید می‌گوید: آن کس کـه موحد واقعی است از نازلترین کلمات هم والاترین نکته‌ها را در توحید درمی‌یابد.

باب چهل و هفتم

در احوال این طایفه وقت بیرون شدن از دنیا[1]

قال اللّه تعالی: «اَلَّذینَ تَتَوفّیٰهُمُ الْمَلائِکَةُ طَـیِّبینَ»[2]؛ یعنی جان بذل کنند به طـیبةالنـفس. گران نبوَد برایشان با خدای خویش گشتن.

انس مالک [رضی‌اللّه عنه] [گوید] که پیغامبر گفت (صلوات اللّه و سلامهُ عَلَیه): چون بـنده اندر سَکَرات مرگ افتد، اندامهاش یک بر دیگر سلام کنند و گویند: عَلَیْکَ السّلامُ، فراق آمد تا روز قیامت.[3]

انس مالک گوید که پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و[سَلَّم)] اندر نزدیک جوانی شد و این جوان اندر [حال] نزع بود. پیغامبر گفت (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): خویشتن را چون می‌یابی؟ گفت: امید می‌دارم به خدای و می‌ترسم از گناهان خویش. پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَـلَّم) گفت: امید و ترس اندرین وقت جمع نیاید اندر دل مؤمنی الّا خداوند تعالیٰ آنـچه امـید می‌دارد بدهد[ش] و از آنچه می‌ترسد [وی را] ایمن گرداند.[4]

[استاد امام (رَحِمَهُ‌اللّه) گوید:[5]] حال ایشان به وقت نزع، مختلف بوَد. بعضی از ایشان (را) غالبِ [حال،] هیبت بوَد و بعضی را غلبه، رجا بود. و بعضی را کشف کند [در آن حال که او را سکون واجب کند و ظنّ نیکو[6]].

ابومحمّد جُرَیْری گوید: اندر نزدیک جنید بودم به وقت نزع، روز آدیـنه و روزِ

---

۱. متن: احوالهم عند الخروج مِنَ الدنیا.

۲. آنان که فرشتگان جانشان را می‌گیرند با پاکیزگی. (نحل، آیهٔ ۳۲)

۳. مترجم، ترجمه حدیث را کامل نیاورده است. متن افزوده دارد: قالَ رسول‌اللّه: «ان العبد لَـیُعالج کـرب الموت و سَکَرات الموت و انّ مفاصله یسلِّم و بعضها علی بعضٍ تقول علیک السلام تفارقنی و افارقک الی یوم القیامه (کنزالعمال، ۴۲۱۸۳ نیز تنزیه‌الشریعه، ۲/۳۷۵)

۴. ترمذی ۹۸۳ و ابن‌ماجه ۴۲۶۱.　　۵. متن به جای کل جمله دارد: اعلم.

۶. متن: و مِنهُم مَنْ کُشف له فی تِلکَ الحالةَ بما اوجب له السّکون و جمیل الثّقة. یعنی بـرای پـاره‌ای از صوفیان در این حال چیزی پیدا می‌گردد که آرامش و کمال اطمینان را باعث می‌گردد.

نوروز بود و وی قرآن همی خواند [و قرآن] ختم کرد. گفتم اندرین حال یا اباالقاسم! گفت: اولی‌تر از من به این کیست؟ و هم‌اکنون صحیفهٔ من اندر نوردند.

ابومحمّد هروی گوید: به نزدیک شبلی بودم؛ آن شب که از دنیا بیرون شد. همه شب این بیتها همی گفت:

كُـلُّ بَـيْتٍ اَنْتَ سـاكِـنُهُ　　غَـيْرُ مُحْـتاجٍ اِلَى السُّرُجِ
وَجْـهُكَ الْـمَأمولُ حُـجَّتُنا　　يَوْمَ يَأْتِي النّـاسُ بِـالْحُجَجِ[1]

عبداللّهِ مُنازِل گوید: حَمْدونِ قصّار وصیّت کرد[2] که اندر وقت نزع مرا بـه مـیان زنان مگذارید.

بشر حافی را گفتند اندر وقت وفات: یا بانصر! پنداری زنـدگانی دریـن جـهان دوست می‌داری؟ گفت: به حضرت پادشاه شدن سخت است.[3]

گویند: هرگاه که یکی از شاگردان سفیان ثوری به سفر شدی؛ او را گـفتی چـه فرمایی؟ گفت: اگر مرگ یابید جایی مرا بخرید! چون وی را اجل نزدیک آمد؛ گفت: مرگ آرزو همی خواستم اکنون مرگ سخت است.

در حکایت همی آید که چون امیرالمؤمنین حسن‌بن علی [را] (سلامُ اللّه علیهما) اجل فرا رسید؛ بگریست. گفتند: چه بگریانید تو را؟ گفت: نزدیکِ خداوندی می‌شوم که او را ندیده‌ام.

[و چون بلال را (رضی‌اللّه عـنه) اجل نزدیک آمد؛ زن وی گفت: واحسـرتاه[4]! بـلال گفت: واطرباه! فردا محمّد را بینم و یاران وی را (رضی‌اللّه عنهُم)].

عبداللّه مبارک اندر وقت نزع چشم باز کرد[5] و گفت: «لِمِثْلِ هذا فَلْيَعْمَلِ الْعامِلونَ».[6]

مَکْحول شامی [را گـویند (کـه)] غـالبِ حـال او انـدوه بـودی. انـدر بـیماریِ

---

۱. در هر خانه‌ای که تو باشی، نیازمند چراغی نیست (چون) چهرهٔ دلنشین تو گواه ماست در آن روزی که مردمان، گواهانِ خویش را عرضه می‌کنند. حافظ می‌گوید: جمال چهرهٔ تو حجّت مـوجه مـاست. (تاریخ بغداد، ۱۴/۳۹۶، احیاءالعلوم، ۴/۷۰۰ و ۴/۷۰۱ با یک بیت اضافه که:

لی اتـاح اللـه فـرجـا　　یوم ادعو منک بـالفرج

(به نقل از: مهدوی دامغانی)

۲. متن: اوصی الی اصحابه.　۳. متن: فقال القدوم علی الله شدیدٌ.　۴. متن: واحزناه.

۵. متن: فَتَحَ عینه و ضَحِکَ.　۶. بر مثال این باید که کنندگان عمل کنند. (صافات، آیهٔ ۶۱)

وی نزدیک او شدند؛ او را دیدند که همی خندید. [پرسیدند:] این چه حال است؟ گفت: چرا نخندم که نزدیک آمد که از آنچه می‌ترسم؛ برهم و به آنچه امید دارم؛ برسم.[۱]

جُنَید را گفتند: بوسعید خرّاز به وقت مرگ تواجد بسیار نمود. گفت: عجب نبوَد اگر جان او بپریدی از شوق.

یکی ازین طایفه [را] اجل نزدیک آمد. [غلام را] گفت: یا غلام میانِ من ببند و روی من بر خاک نه که رفتن [من] نزدیک آمد و گناه بسیار دارم و هیچ عذر ندارم [و هیچ قوّت ندارم.] یارب! مرا تویی و مرا جز تو هیچ کس نیست! [و] بانگی بکرد و فرمان یافت. آوازی شنیدند که بندهٔ ما تواضع کرد خداوند خویش را، او را فرا پذیرفتند.

[ذاالنّون مصری را پرسیدند در وقت نزع چه آرزو خواهی؟ گفت: آنکه پیش از آنکه بمیرم وی را یک لحظه بشناسم.

دیگری را گفتند در وقت نزع بگو: اللّه! گفت: با که گویم که من سوختهٔ وِیَم!].

کسی گوید: نزدیک ممشاد دینوری شدم. درویشی [درآمد و] گفت: سلامٌ عَلَیْکُمْ. جواب [وی باز] دادند. گفت: اینجا هیچ جای پاکیزه هست که کسی بتواند مُرد. جایی اشارت کردند. آنجا چشمهٔ آب بود. درویش طهارتِ نو کرد و رکعتی چند نماز بکرد و آنجا شد که بدو اشارت کرده بودند و پای دراز کرد و جان بداد.

[از شیخ بوعبدالرحمن سُلَمی شنیدم که گفت: ابوالعبّاس دینوری سخن می‌گفت در مجلس. زنی آواز داد در (حالِ) وجدی. ابوالعبّاس آن زن را گفت: بمیر! زن برخاست. چون به درِ سرای رسید؛ باز نگریست و گفت: مُردم. و بیفتاد و از آنجاش مرده برگرفتند].

---

۱. ترجمه افتادگی دارد. متن: و قالَ رُوَیم حضرتُ وفاةَ ابی‌سعید الخَرّاز و هو یقول فی آخر نَفَسهِ:

حَنین قلوبُ العارفین الی الذِّکر — فتذْکارُهم وقت المناجاة للسرِّ
اُدیرَتْ کُؤوس لِلْمنایا علیهم — فَاَغْفوا عن الدنیا کَاِغفاء ذی السُّکر
همومهم جوالة بمعسکر — به اهل ودِّاللّه کالانجم الزُّهْر
فَاجسامِهُمَ فی الارض قَتْلیٰ بِحُبِّه — و ارواحُهم فی الحُجْب نَحْوَ العُلی تَسْری
فما عرّسوا اِلّا بِقُرْبِ حبیبهم — و ما عرّجوا عَنْ مَسِّ بُوءِس ولاضرِّ

این مضمون یکی از مضامین پر کاربرد در ادبیات فارسی و نیز ادعیه مأثور اسلامی است.

کسی گفت: نزدیک ممشاد دینوری بودم به وقت وفات او. گفتند: علتِ تو چه گونه است؟ گفت: علّت [را] از من پرسید. او را گفتند: بگو لا اِلهَ الَّا اللّهُ، روی به دیواری کرد و گفت: همگی من به تو فانی کردم؛ جزاءِ آن کس که تو را دوست دارد؛ این بوَد.[۱]

ابومحمّد دَبْیُلی را گفتند [در وقت نزع:] بگو لا اِلهَ الَّا اللّهُ گفت: این چیزی است که ما این بشناختهایم و بدین فانی همی شویم. [پس این بیت بگفت:

تَسَرْبَلَ ثَـوْبَ التّـیه لَـمّا هَـوِیْتُهُ　　وَ صَدَّ و لَمْ یَرْضَ بِاَنْ اَکُ عَبْدَهُ[۲]

یکی از درویشان گوید: نزدیک یحیی اصطرخی[۳] بودم به وقت وفات او. یکی [از حاضران] گفت: بگو [اَشْهَدُ اَنْ] لا اِلهَ الَّا اللّهُ. برخاست و بنشست. پس دست هر یکی که آنجا بود؛ بگرفت و می‌گفت. بگو: [اَشْهَدُ اَنْ] لا اِلهَ الَّا اللّـهُ تا شهادت بر همگنان عرضه کرد؛ آن‌گاه فرمان یافت.

خواهر ابوعلی رودباری گوید: چون ابوعلی را اجل نزدیک آمد؛ سرِ وی اندر کنار من بود. چشم باز کرد و گفت: درهای آسمان گشاده‌اند و بهشتها آراسته‌اند و منادی آواز می‌دهد یا باعلی! به رتبتِ بزرگترین رسانیدیم تو را اگرچه [تو] نخواستی. و این بیت بگفت:

وَ حَقِّکَ لا نَظَرْتُ اِلیٰ سِواکا　　بِعَیْنِ مَوَدَّةٍ حَتّیٰ اَراکا
اَراکَ مُعَذِّبی بِفُتورِ لَحْظٍ　　وَ بِالْخَدِّ الْمُوَرَّدِ مِنْ جَناکا[۴]

---

۱. متن: فقیل له قل لا اله الاّ الله. فحوّل وجهه الجدار فقال: / افنیت کلی بکلک ‖ هذا جزا من یحبک /.
یعنی فانی کردم تمامی خود را در تمامی تو این جزای کسی است که تو را دوست دارد.

۲. ترجمه افتادگی دارد. متن بعد از بیت عربی دارد: و قیلَ للشبلی عند وفاته قل لا اله الا اللّه فقال:
قال سلطان‌حبه اَنا لااَقبِلُ الرّشا　　فَسَلوه فَدَیْتُه لم بقَتْلی تَحَرَّشا
معنی بیت اول: جامه افتخار بر تن کشید آن‌گاه که من گرفتارش شدم اما مرا بازداشت و راضی نگشت که من گرفتار (و بنده‌اش) بمانم.
معنای جمله و بیت: به شبلی ــ هنگام وفاتش ــ گفته شد که بگو لا اله الا الله. گفت: سلطان عشق او گفت: من رشوه نمی‌پذیرم. قربانش شوم بپرسید چرا به قتل من میل می‌کند؟

۳. متن: اصطخری.

۴. سوگند به حق تو، از روزی که تو را دیده‌ام، به دیدهٔ لطف کسی را نگاه نکرده‌ام. می‌بینمت که با چشمانِ مست و چهره‌ای گلگون ــ همچون دلت ــ رنجم می‌دهی. (احیاءالعلوم، ۴/۷۰۰، طبقات‌الصوفیه، ۴۴۴، قشیری و سُلَمی این ابیات را به ابوعلی رودباری نسبت داده‌اند.)

[پس گفت: یا فاطمه! اول، ظاهر است و دوم، اشکالی دارد[۱]].

از یکی شنیدم از درویشان که چون وفات احمدِ نصر حاضر آمد؛ یکی از درویشان گفت: بگو اَشْهَدُ اَنْ لا اِلهَ الاّ اللّهُ. درو نگریست و گفت: بی‌حرمتی مکن.[۲]

کسی گوید: درویشی [را] دیدم جان بذل می‌کرد [و] غریب بود و مگس بسیار بر وی جمع شده بود. بنشستم و مگس از وی باز می‌داشتم. چشم باز کرد و گفت: کیست این؟ چندین سال است تا در آرزوی [این] چنین وقتی بودم؛ [اتّفاق نیفتاد.] اکنون چون بیافتم، خویشتن از میان بیرون بر و به سلامت برو.[۳]

[بوعمران اصطخری گوید: ابوتراب نخشبی را دیدم در بادیه، بر پای. جان به حق تسلیم کرده و هیچ چیز او را نگاه نمی‌داشت].

از ابونصرِ سرّاج حکایت کنند که سبب وفات نوری این بیت بود [که می‌گفتند:]

لا زِلْتُ اَنْـزِلُ مِـنْ وَدادِک مَـنْزِلاً تَـتَحَیَّرُ الْاَلْـبابُ عِـنْدَ نُـزولِهِ[۴]

[و چون] این بیت بشنید؛ وجْدش افتاد. روی به صحرا نهاد. اندر نیستانی افتاد که [آن] بدروده بودند[۵] و اثرِ آن نی‌ها چون شمشیر تیز مانده بود.[۶] [او] در آنجا همی گردید تا بامداد [و این بیت همی گفت] و خون از هر دو پاش همی دوید و هر دو پای وی آماس کرده بود. پس بیفتاد چون مستی و هر دو پایِ وی تباه شد و در آن فرو شد. او را به وقت نزع گفتند بگو: لا اِلهَ الاّ اللّهُ. گفت: نه با نزدیک او همی شویم.

ابراهیم خوّاص به ری بیمار شد[۷] و علّتِ اسهال داشت. هر مجلسی

---

۱. یعنی: بیت اول معنایش روشن است و مشکلی ندارد چون میزان محبت خود را به (حق) شرح می‌دهد اما بیت دوم مشکل دارد چون دقیقاً روشن نیست که مراد از آن چیست.

۲. متن افزوده دارد: قالَ بالفارسیّه: بی‌حُرمتی مکن.

۳. یعنی بعد از سالها به وقت خوشی که می‌خواستم، رسیدم. مزاحم نشو و وقت خوشم را مشوران و مگسها را مران. برخیز و برو.

۴. به خاطر عشق تو همواره در منزلهایی فرو می‌آیم که خردها هنگام نزول در آن به حیرت می‌افتند. (اللمع، ۳۶۳، احیاءالعلوم، ۲/۴۱۹ و ۴/۴۴۵)

۵. درو کرده بودند.

۶. متن: و بَقِیَ اصوله مثل السیوف. یعنی ریشه‌ها(ی نی‌ها) مانند شمشیر برجا مانده بود.

۷. متن: و قیلَ مرض ابراهیم الخوّاص فی المسجد الجامع بالرّی. یعنی گفته‌اند که ابراهیم خوّاص در مسجد جامع ری مریض شد.

که بنشستی؛ اندر میان آب شدی و طهارت کردی. یک‌بار در میان آب شد و جان بداد.

یوسف‌بن الحسین در نزدیک خوّاص شد و چند روز بود تا[1] از عیادت و تعهّد او غافل [مانده] بود. [وی را] گفت: هیچ چیزت آرزو می‌کند؟ گفت: پاره‌ای جگرِ بریان آرزوم همی کند.

[استاد امام گوید (رَحِمَهُ‌الله)] تواند بود که اشارت اندرین مراد آن بوده باشد که دلی و جگری خواهم بریان و سوزان بر غربا، [زیرا که یوسف تقصیر کرده بود در تعهّد او].[2]

گویند: سبب مرگ ابن‌عطا آن بود که او را [اندر] نزدیک وزیر بردند. [وزیر] با او سخنِ درشت گفت. ابن‌عطا وزیر را گفت: این با من همی گویی ای مرد؟[3] (وزیر) فرمود تاموزه [از پایِ] وی بیرون کردند و بر سرش همی زدند تا درگذشت.

[ابوبکر دُقّی گوید: به نزدیک دَقّاق بودیم بامدادی. گفت: یارب! تا کیْ خواهی داشت مرا اینجا؟ نماز پیشین در گذشته بود.]

[از ابوعلی رودباری حکایت کنند که گفت: در بادیه جوانی دیدم؛ چون چشم من بر وی افتاد؛ مرا گفت: کفایت نبود (حق را) که مرا به دوستی خویش مشغول بکرد تا مرا بیمار کرد؟ چون نگاه کردم؛ جان می‌داد. گفتم: بگو لا اِلهَ الّا اللّهُ، این بیتها بگفت:

اَیـا مَـنْ لَـیْسَ لی مِـنْهُ   وَ اِنْ عَـذَّبَنی بُـدُّ
وَ یا مَـنْ نـالَ مِـنْ قَـلْبی   مَـنالاً مـا لَـهُ حَـدٌّ][4]

---

۱. که

۲. ترجمه کامل و دقیق نیست: متن: قالَ الاستاذ الامام لعلّ الاشارة فیه اِنَّما اراد اشتهی قلبا یرقُّ الفقیر و کبداً تشتوی و تحترق لغریب لانه کالمستجفی یوسف‌بن الحسین حیث لم یتعهده. یعنی استاد امام گفت: شاید اشاره در این باب آن باشد که منظور خواص از قلبی که رقّت آورد بر فقیر و جگری که بریان شود و بسوزد بر غریب آن است که یوسف‌بن حسین انگار جفایی کرده است، چون چنان‌که باید مراقبت از او نکرده بود.

۳. متن: فقال ابن‌عطاء اهدأ یا رجل. ابن‌عطا گفت ای مرد آرام باش.

۴. ای آنکه برای من جز او چاره‌ای نیست؛ هر چند عذابم کنی. و ای آنکه در قلبم جایگاهی گرفته‌ای که حدّ و مرزی ندارد. (طبقات الاولیا، ۵۳ ابن ملّقن هم مانند قشیری ابیات را به ابوعلی رودباری نسبت می‌دهد).

جُنید را گفتند بگو: لا اِلهَ الّا اللّهُ، گفت: فراموش نکرده‌ام تا باز یادش آرم!

جعفر نصیر، بکران دینوری را پرسید [ـ که وی خدمت شبلی کردی ـ] که چه دیدی از شبلی؟ گفت: مرا گفت یک درم مظلمه در گردن من است و هزار درم از صاحبش به صدقه بدادم؛ هیچ چیز بر دل صعبتر از آن نیست. پس گفت: مرا طهارت ده! او را طهارت دادم. تخلیلِ محاسن او را فراموش کردم. زبانش کار نمی‌کرد. دست من بگرفت و میان محاسن برآورد و جان داد. جعفر بگریست و گفت: چه توان گفت اندر مردی که تا آخرِ عمر وی از آداب شریعت یکی ازو فوت نشد.

مُزَیِّن کبیر گوید: به مکّه بودم؛ حرکتی اندر من فرا دید آمد. بیرون شدم تا به مدینه شوم. چون به چاه میمونه رسیدم؛ جوانی [را] دیدم افتاده. به نزدیک او شدم؛ اندر نزع بود. وی را گفتم: بگو لا اِلهَ الّا اللّهُ، چشم باز کرد و این بیت بگفت:

اَنا اِنْ مِتُّ فَالْهَویٰ حَشْوُ قَلْبی   وَ بِداءِ الْهَویٰ یَموتُ الکِرامُ[1]

و جان تسلیم کرد. او را بشستم و اندر کفن کردم [و نماز برو کردم] و دفن کردم. چون [از کارِ وی] فارغ شدم؛ ارادهٔ سفر از من بشد، بازگشتم و به مکه بازآمدم.

[یکی را گفتند مرگ خواهی؟ گفت: شدن باز آنکه به خیر (او) امید دارم؛ بهتر از مُقام باز آن کس که از شرّ او ایمن نباشم].[2]

[کسی گوید از درویشان که] بویزید اندر وقت نزع [می] گفت: یارب تو را یاد نکردم هرگز مگر به غفلت و اکنون که جان من می‌ستانی، از طاعت تو غافل بودم.

ابوعلی رودباری گوید: اندر مصر شدم؛ مردمان [را] دیدم گرد آمده [بودند.] [گفتم: سبب اجتماع چیست؟] گفتند: به جنازهٔ جوانی بودیم؛ این بیت بشنید که کسی گفت:

---

۱. اگر مرگ مرا دریافت (بدانید که) قلبم پر از عشق است. (و بدانید که برگزیدگان و) کریمان از درد عشق می‌میرند. (لطایف‌الاشارات، ۳/۴۵۱)

۲. ترجمه افتادگی دارد. متن: و حُکِیَ عن الجنید أَنَّهُ قالَ کنت عند استاذی ابن‌الکرنبی و هو یجود بنفسه، فنظرتُ الی السماء فقال بعد ثم نظرتُ الی الارض فقال بعد یعنی أَنَّهُ اقرب الیک من ان تنظر الی السماء او الی الارض بل هو وراء المکان. یعنی و از جنید حکایت کنند که گفت پیش استاد خود ابن‌الکرنبی بودم در آن دم که جان می‌داد. به آسمان نگریستم؛ گفت: هنوز هم، به زمین نگریستم، گفت: هنوز هم، یعنی که خدا به تو نزدیکتر از آن است که او را در آسمان و زمین بجویی بلکه او از آن سوی مکان است. (فروزانفر، ۵۳۲)

كَـبُرَتْ هِمَّـةُ عَـبْدٍ   طَمِعَتْ فی اَنْ تَراكـا[۱]

این جوان شَهقه‌ای بزد و فرمان یافت.

جماعتی اندر نزدیک ممشاد دینوری شدند، اندر حال بیماری وی. گفتند: خدای با تو چنین و چنین کناد؟ گفت: نزدیکِ سی سال است تا بهشت بر من عرضه می‌کنند که در آنجا ننگرستم. و به وقت نزع گفتند: دل خویش [را] چون می‌یابی؟ گفت: سی سال است تا دل [خویش] گم کرده‌ام.[۲]

ابویعقوب نهرجوری گوید: به مکّه بودم. درویشی [نزدیک من] آمد و دیناری به من داد [گفت: فردا بخواهم مرد.] نیم دینار گور من نیکو کن و نیم دیگر اندر جهاز من کن. من [با خویشتن] گفتم: این درویش سبک شدست از گرسنگی حجاز.[۳] چون دیگر روز بود؛ درآمد و طواف کرد و بشد [و پای دراز کرد] و بخفت. گفتم: خویشتن مرده به من سازد. نزدیک او شدم و وی را بجنبانیدم. او را مرده یافتم. [پس او را دفن کردم] چنان‌که گفته بود.

ابوعثمان حیری اندر [حالِ] نزع افتاد. پسرِ وی جامهٔ خویش بدرید. (ابوعثمان) چشم باز کرد و گفت: خلافِ سنّت [کردن] به ظاهر، دلیلِ ریای باطن بوَد.

ابن‌عطا اندر نزدیک جنید شد به وقت نزع. سلام کرد. [جنید] جواب دیر [باز] داد. [پس جواب داد] و گفت: معذورم دار که وِرْدی داشتم و جان تسلیم کرد.

ابوعلی رودباری گوید: درویشی نزدیک ما آمد و فرمان یافت. وی را دفن می‌کردم. [پس می] خواستم که روی وی [باز کنم و] بر خاک نهم تا [باشد که] خداوند تعالیٰ بر غریبی وی رحمت کند. چشم باز کرد و مرا گفت: ذلیل می‌کنی پیشِ آنکه مرا عزیز کرده‌اند؟[۴] گفتم: یا سیّدی پس از مرگ زندگی؟ زبان بگشاد و گفت:

---

۱. همت بنده‌ای که طمع در دیدار تو بندد بس بزرگ است. (اللمع، ۲۸۰ و شرح تعرف، ۱۲۳)

۲. ترجمه افتادگی دارد. متن: کانَ سبب موت ابن‌بنان أَنَّهُ ورد علی قلبه شیء فهامَ علی وجههِ فَلَحِقوه فی وسط متاهة بنی‌اسرائیل فی الرمل ففتح عینیه و قالَ: ارتع فهذا مرتع الاحباب و خَرجتْ روحه. سبب مرگ ابن‌بنان آن بود که واردی از محبت به دل وی درآمد. روی در بیابان نهاد. از پی وی برفتند و در تیه بنی‌اسرائیل و میان ریگزار وی را دریافتند. دو چشم بگشود و گفت چرا کن که چراگاه دوستان این است و جانش برآمد. (فروزانفر، ۵۳۳)

۳. متن: فقلتُ فی نفسی دخل البستان فَإِنَّهُ اصابته فاقة الحجاز. یعنی با خودم گفتم داخل بُستان شده است چون فقر و خشکیِ حجاز او را گرفته است. (خُل شده است)

۴. ترجمه دقیق نیست. متن: و قالَ یا باعلی اتذلُّلنی بین یدی من دلَّلَنی بعضی نسخه‌ها اتذلّلنی ضبط ←

[آری] من زنده‌ام و محبّانِ خدای همه زنده باشند. یاری دهم فردا به جاه خویش [در قیامت یا رودباری].

از علیّ‌بن سهل اصفهانی حکایت کنند گفت: شما پندارید که مرگِ من چون مرگ دیگران خواهد بود که بیمار شوند و مردمان به عیادت شوند؟ (چنین نیست، بلکه) مرا بخوانند؛ من اجابت کنم. روزی همی رفت و گفت: لبّیک. و فرمان یافت.

ابوالحسن مُزَیِّن گوید: چون (ابو) یعقوب نهر جوری بیمار شد؛ بیماری مرگ، وی را گفتم بگو: لا اِلهَ الّا اللّهُ، تبسّم کرد و گفت: مرا همی گویی؟ به عزّت آنکه او را مرگ [روا] نیست که میان من و وی حجاب نیست مگر عزّت [و اندر ساعت] اندر گذشت. [بعد از آن] مزیّن، محاسن خویش بگرفتی و گفتی: چون من حجّامی بوَد که اولیای خدای [عزّوجلّ] را شهادت تلقین کند؟ واخجلَتاه از وی! چون حکایت باز کردی بسیار بگریستی.

ابوالحسین مالکی گوید: چند[ین] سال صحبتِ خیرالنسّاج کردم؛ [پیش از آنکه فرمان یافت به هشت روز]، مرا گفت: روز پنجشنبه من بمیرم و روز جمعه پیش از نماز مرا دفن کنند [و تو را این فراموش شود.] فراموش مکن! ابوالحسین گفت: فراموش کردم تا روز آدینه کسی مرا خبر داد به مردن وی. بشدم [تا به جنازه وی شوم.] مردمان بازگشته بودند؛ می‌گفتند که پس از نماز دفن خواهند کردن. من بازگشتم[1]. چون فرا رسیدم؛ جنازه بیرون آورده و صلات آواز می‌دادند [چنان‌که او گفته بود]. کسی را پرسیدم ــ از آنکه به وقت وفات او حاضر بود ــ گفت: [چون حال بر وی تنگ آمد،] از هوش بشد. [چون] با هوش آمد؛ گرد خانه بنگریست؛ گفت: بباش عافاکَ اللّهُ که تو بندهٔ مأموری و من بندهٔ مأمورم و آنچه تو را فرموده‌اند از تو درنمی‌گذرد و آنچه مرا فرموده‌اند از من درمی‌گذرد. و آب خواست و طهارت نو کرد و نماز کرد [و پای راست فرو کرد[2]] و چشم بر هم نهاد. پس از مرگ او را به خواب دیدند؛ گفتند: حال تو چگونه است؟ گفت: مپرس ولیکن از دنیای پلید برَستم.

← کرده‌اند و برخی اتدللنی که معنایی ضد هم دارند بنابر اول: آیا خوار می‌کنی مرا پیش چشمان کسی که خوارم کرده؟ یا آیا کرامت می‌کنی مرا پیش آنکه خوارم کرده است؟

۱. متن: فلم انصرف: من برنگشتم. ۲. متن: ثم تمدّد.

مصنّف کتاب بهجة‌الاسرار[۱] گوید: چون سهلِ عبدالله فرمان یافت؛ مردمان همه خویشتن فرا جنازهٔ وی می‌افکندند و زحمت می‌کردند[۲]. [اندر شهر] جُهودی بود ــ هفتاد ساله زیادت بود ــ بانگ و مشغله شنید. [از خانه] بیرون آمد [تا چیست؟] چون به جنازه نگریست؛ بانگ کرد که [ای مردمان!] شما می‌بینید آنچه من بینم؟ گفتند: چه می‌بینی؟ گفت: [گروهی] می‌بینم از آسمان فرو می‌آیند و خویشتن اندرین جنازه همی مالند. و آن جُهود شهادت آورد و مسلمانی نیکو پیش گرفت.[۳]

ابوسعید خرّاز گوید: روزی اندر مکّه به باب بنی‌شَیْبه بگذشتم. جوانی [را] دیدم [سخت] نیکوروی، مُرده. اندر وی نگریستم. تبسّم کرد در روی من و مرا گفت: یا باسعید! دانستم که محبّان زنده باشند همیشه[۴] اگرچه بمیرند، از سرایی به دیگر سرای شوند.

جُرَیْری گوید که ذوالنّون را به وقت نزع گفتند: ما را وصیّتی کن! گفت: مرا مشغول مدارید که من عجب بمانده‌ام از نیکوییها و لطف او.

ابوعثمان حیری گوید که ابوحفص را پرسیدند در حال نزع که ما را چه وصیّت می‌کنی؟ گفت: طاقت گفتار ندارم و پس از آن قوّتی دید اندر خویشتن. من گفتم: چیزی بگو تا از تو حکایت کنم [از پسِ تو.] گفت: شکسته دل باید بودن به همه دل بر تقصیرهای خویش[۵]. و باللّه التّوفیق.[۶]

---

۱. مؤلف کتاب بهجة‌الاسرار فی مناقب السادة الاخیار، ابوالحسین علی‌بن عبداللهبن الحمصی بن جهضم هَمْدانی از شیوخ صوفیه و مجاور در مکه و حرم بوده است که در سال ۴۱۴ از دنیا رفته است. برای شرح حال مؤلف و کتاب رجوع کنید به: سیر اعلام النبلاء، ۱۲/۲۷۵ و کشف الظنون، ۱/۲۵۶ و احکام‌الدّلاله، ۲/۸۶۶.

۲. متن: «زحمت می‌کردند» را ندارد. ۳. متن: تشّهد و اسلم و حسن اسلامه.

۴. متن: و قالی لی یا اباسعید! اما علمتَ اَنَّ الاحبّاء احیاء؟ به من گفت، ای باسعید ندانی که دوستان زنده‌اند؟

۵. گفت شکسته ... یعنی همه دل را باید شکسته داشت از کوتاهی‌هایی که (در باب حق) داشته است.

۶. ندارد.

باب چهل و هشتم

در مَعرِفَت

قال اللّه تعالی: «وَ ما قَدَرواللّهَ حَقّ قَدْرِهِ»[1].

اندر تفسیر چنین آمده است که خداوند (عَزّوجلّ) را نشناختند به سزای شناخت او.

عایشه گوید (رضیاللّه عنها) که پیغامبر گفت (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): ستونِ خانه، اساسِ او بوَد و ستونِ دین، شناختِ خدای بود و عقلی قامع[2]. گفتم یا رسولاللّه پدر و مادرم فدای تو باد؛ عقلِ [قامع] چیست؟ گفت: باز ایستادن از معصیتها و حریص بودن بر طاعت خدای [تعالیٰ].[3]

استاد امام گوید [رَحِمَهُاللّه[4]]: بر زبان علما معرفت، علم بوَد [و همهٔ علم، معرفت بوَد] و هر که به خدای [عَزّوجلّ] عالم بوَد؛ عارف بود و هر که عارف بود؛ عالم بوَد.

و به نزدیک این گروه، معرفت، صفت آن کس بوَد که خدای را بشناسد به اسماء و صفات او، [پس صدق در معاملت با خدای تعالیٰ به جای آرد؛] پس [از] خویهای بد دست بدارد؛ پس دائم بر درگاه بود و به دل همیشه معتکف بوَد تا از خدای بهره یابد [ازو، به جمیل اقبالِ او] و در همه کارها با خدای صدق ورزد و از اندیشه‌های نفس و خاطرهای بد بپرهیزد و با خاطری که او را به غیر خدای خوانَد؛ آرام نگیرد.

چون با خلق بیگانه گردد و از آفات نفس بیزار شود و از آرام[5] و نِگرستن به آنچه او را از خدای باز دارد؛ ببُرّد و دائم [به سرّ،] با خدای مناجات همی کند [و به هر لحظتی رجوع با وی کند] و مُحَدَّث بود از قِبَل حق به شناخت اسرار او و بر آنچه می‌رود برو از تصرّفِ قدرت،[6] [آن هنگام] او را عارف خوانند و نام کنند او را و حال

---

۱. نشناختند قدر خداوند را چنان‌که شایسته اوست. (انعام، آیهٔ ۹۱)

۲. قامع یعنی برّنده و قاطع، از همین ریشه است قلع و «قمع».   ۳. دیلمی، مسند الفردوس، ۲۹۰۰.

۴. متن: ندارد.   ۵. آرامش‌طلبی.

۶. و محدّث بود ... یعنی سخن بگوید از جانب خداوندِ سبحان. بدین صورت که رازها و الطاف او را در احوال گوناگونی که بر او گذشته است؛ روشن سازد (ــ در این هنگام ــ او را عارف می‌گویند).

او را معرفت. و اندر جمله[۱]، بدان قدر که از نفس خویش بیرون آید، معرفتش حاصل آید به خدای (عَزّوجلّ).

و هر کسی اندر معرفت سخنها گفته‌اند بر اندازهٔ خویش:[۲]

از استاد ابوعلی [دَقّاق] [رَحِمَهُ‌الله] شنیدم که [گفت] معرفت، هیبت داشتن است از خدای (عَزّوجلّ)،[۳] هر که معرفتش بیش بوَد؛ وی را هیبت بیش بوَد.

و هم از وی شنیدم که معرفت، آرام بار آرد چنان‌که علم [در دل،] سکون[۴] واجب کند. و هر که را معرفت بیش، سکون وی را بیش بوَد.

شبلی گوید: عارف را علاقت نبوَد و محبّ را گله نبوَد و بنده را دعـوی نـبوَد و ترسنده را قرار نبود و کس از خدای نتواند گریخت.

[محمّدبن عبدالوهّاب گوید:] شبلی را پرسیدند از معرفت گفت: اوّلش خدای بوَد و آخرش [را] نهایت نباشد.

ابوالعبّاس دینوری گوید ابوحفص گفت: تا خدای را بشناخته‌ام؛ در دلم نه حق در آمد[ه‌است] و نه باطل.[۵]

[استاد امام گوید (رَحِمَهُ‌اللّـه)] اندرین سخن کی ابوحفص گفتست اشکالی دَرَست و بر آن حمل توان کرد که نزدیک این قوم، معرفت، غیبت بنده واجب کند از نفس او به استیلاء ذکر حقّ [سبحانه و تعالیٰ] بر وی تا جز حق را نبیند و رجوع با هیچ چیز دیگر نکند؛ چنان‌که عاقل رجوع بازدل و تفکّر خویش کند؛ چون او را کاری در پـیش آید. عارف همچنین رجوع او با حق بوَد (جلّ جلالُهُ) و چون عـارف را بـازگشت در

---

۱. خلاصه،

۲. متن: قد تکلّم المشایخ فی المعرفه و کُلٌّ نَطَقَ بما وَقَع له و أَشارَ الی ما وَجَدَهُ فی وقتهِ. یـعنی مشـایخ دربارهٔ معرفت بسیار سخن گفته‌اند و هر کس بر حسب آن حال کـه وی را روی داده سـخن گـفته و بدانچه در وقت خود یافته اشارت کرده است.

۳. متن: مِنْ امارات المعرفة باللّه حصول الهیبة مِنَ اللّه. یکی از نشانه‌های معرفت خدای تعالی، حـصول هیبت است از وی.

۴. متن: سکوت.

۵. جمله ابوحفص را می‌توان یکی از غنی‌ترین جمله‌های صوفیانه (و نـیز حکـیمانه) در کـل فـرهنگ بشری دانست چه را که ابوحفص، حق را امری فراتر از حق و باطلهای فرقه‌ای و قراردادی مـی‌گذارد و چنان فرا می‌نماید که هر کس به دریا رسید دیگر اسیر پیمانهٔ ذهن خود نخواهد بود، هر چند قشیری وجهی محدودتر بدان بخشیده است.

کارها نبود الّا به خداوندِ خویش، بازدل نتواند گردیدن. و چگونه بازدل گردد آن کس که او را دل نبود و فرق بوَد میان آن کس [که زندگانی‌اش به دل بوَد و میان آن کس] که به خدای خویش زنده باشد.

بویزید را پرسیدند از معرفت گفت: «اِنَّ الْمُلُوکَ اِذا دَخَلُوا قَریَةً اَفْسَدُوها و جَعَلُوا اَعِزَّةَ اَهْلِهَا اَذِلَّةً»[۱].

[استاد امام گوید[۲]:] این همان معنی است که ابوحفص بدان اشارت کرده است.[۳]

[و هم] ابویزید گوید: خلق را احوال بوَد و عارف را حال نبوَد[۴] زیرا که رسمهای او همه محو بود و هستی او به هستیِ غیرِ او فانی گشته بوَد و اثرهای او غایب شده باشد اندر آثار غیر او.[۵]

واسطی گوید: [بنده را] معرفت درست نیاید و (در حالی‌که) در بنده استغنا بود به خدای یا به خدای نیازمند بود.[۶]

استاد امام گوید[۷]: واسطی بدین گفتار آن خواست که استغنا و افتقار از علامت صحو بنده بوَد [و مانند رسمهای او، زیرا که این هر دو از صفات او باشد]؛ و عارف ازین همه محو بوَد از معرفت او[۸]. پس چگونه درست آید او را این و (در حالی‌که)

---

۱. همانا که پادشاهان هرگاه که داخل قریه‌ای می‌شوند آن را فاسد می‌کنند و عزیزانِ آن را خوار می‌سازند. (نمل، آیهٔ ۳۴)

۲. متن: ندارد.

۳. یعنی ورود شاهان به قریه همانند است به ورود اغیار در قلب و چنان‌که شاهان قریه را فاسد می‌کنند ورود هر چیزی در قلب ــ جز حق ــ قلب را فاسد می‌سازد؛ بنابراین محتوای جمله ابوحفص و ابویزید یکی است.

۴. یعنی خلق با تغییرات دنیا احوالشان دگرگون می‌شود و مثلاً هنگام داشتن، حال خوش دارند و هنگام فقر ناخوش احوال هستند حال آنکه عارف چنین نیست.

۵. مراد از او و در کل جمله عارف است و مراد آن است که رسم و هستی و اثر عارف محو گشته است در غیر ذات عارف یعنی حق.

۶. منظور واسطی آن است که بنده به مقام معرفت نمی‌رسد تا وقتی که هنوز نشانه‌هایی از استغنای به حق یا نیازمندی به او در بنده باشد چون هر دوی این صورتها، نشانه‌های هشیاری بنده است و هشیاری، نشان دوگانگی و جدایی بنده و حق است؛ حال آنکه اساس در معرفت، فنای کامل اراده عبد در حق است.

۷. متن: ندارد.

۸. و العارف محو فی معنی وقته. یعنی درحالی‌که عارف محو در معنای وقت خویش است (و هیچ درنمی‌یابد از استغنا و فقر و ...)

او مستهلک است در وجود او یا مستغرق در شهود او که به وجود نرسد. ربوده از حسّ او، به هر صفت که اوراست[۱] از بهر این گفتست واسطی که: هر که خدای را بشناخت منقطع شد، بلکه گنگ شد [و] فروماند (و) پیغامبر هم گفت (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): «لا اُحْصِی ثَناءً عَلَیْکَ»[۲].

و این سخن آن قوم است که حال ایشان دور بوَد؛ اما آنکه ازین درجه فروتر باشد؛ بسیار سخنها گفته‌اند اندر معرفت.

احمدبن عاصِم الاَنْطاکی گوید: هر که به خدای عارفتر، او ترسانتر.

[و گفته‌اند: هر که خدا را نشناخت؛ به بقا متبرّم گردد و دنیا با فراخی بر وی تنگ شود].[۳]

و گفته‌اند: هر که خدای [را] بشناخت؛ عیش او صافی گشت و زندگانی برو خوش شد و در همه چیزها از وی بترسد[۴] [و به خدا مستأنس شود].

و گفته‌اند: هر که خدای را بشناسد؛ رغبت چیزها از وی بشود و وی را نه فصل بود و نه وصل.

و گفته‌اند: معرفت، حیا و تعظیم واجب کند؛ چنان‌که توحید، رضا و تسلیم [واجب کند].

رُوَیْم گوید: عارف را آینه‌ای باشد چون در آنجا نگرد؛ مولیٰ او را تجلّی کند.

ذوالنّون مصری گوید: ارواح انبیا (علیهم السلام) اسب اندر میدان معرفت افکندند؛ روح پیغمبر ما (صلوات‌اللّه و سلامُهُ علَیه) از پیش همه روحها باشد و به روضهٔ وصال برسید.

---

۱. جمله‌های آخر ترجمه نارساست و کامل هم نیست. متن: فکَیفَ یصح له ذلک و هو لاستهلا که فی وجوده اولاستغراقه فی شهوده و ان لم یبلغ الشهود الوجود مختطف عن احساسه بِکُلِّ وصف له. یعنی پس چگونه استغنا یا افتقار عارف را درست آید درحالی‌که وی به سبب نیستی در وجود حق یا استغراق در حضور و دیدار حق ــ هر چند که شهود به مرتبهٔ وجود نمی‌رسد ــ از احساس خود بهر صفتی که اوراست ربوده و ذاهل شده است.

۲. نمی‌توانم ثنای تو را بر گویم (تو چنانی که خود را ستوده‌ای). مالک ۱/۲۱۴، احمد، ۱/۹۶، مسلم، ۴۸۶ـ۲۲۲ و ترمذی، ۳۴۹۱.

۳. متن: مَنْ عَرَفَ الله تبرّم بالبقا و ضاقَتْ علیه الدُّنیا بِسَعَتها یعنی هر که خدا را شناخت با بقا به ستوه خواهد رسید و دنیا با همه فراخی‌اش بر او تنگ خواهد گشت.

۴. متن: و ذهب عنه خوف المخلوقین.

[هم ذوالنّون گوید: معاشرت عارف چون معاشرت خدای بود از تو فرو برد و از تو درگزارد.

ابن[۱] یزدانیار را پرسیدند که عارف کیْ حق را بیند؟ گفت: چون شاهد پدید آید و شواهد فانی شود و حواس بشود و اخلاص مضمحلّ شود].

حسین منصور گوید: چون بنده به مقام معرفت رسد؛ به خاطرِ او وحی فرستند و سرّ او را نگاه دارند تا هیچ خاطر [در] نیاید او را مگر خاطر حق.

و گفته‌اند: علامتِ عارف آن است که از دنیا و آخرت فارغ بوَد.

[سهل‌بن عبداللّه گوید: غایتِ معرفت دو چیزست: دهشت است و حیرت.

ذوالنّون گوید: عارفترین کسی به خدای، متحیّرترین کسی است در وی].

کسی به نزدیک جُنَید آمد و گفت: از اهل معرفت گروهی‌اند که ترک اعمال بگویند. جنید گفت: این، [قولِ گروهی باشد که به ترک اعمال گویند و این،] به نزدیک من بزرگ است و آن کس که دزدی کند و زنا [کند؛] حال او نزدیک من نیکوتر از حال آن کس که او این گوید. و عارفان به خدای، کارها از خدای فرا گیرند و رجوع با خدای کنند [اندر آن.] و اگر من به هزار سال بزیم، از اعمال یک ذرّه کم نکنم.

بویزید را گفتند: این معرفت به چه یافتی؟ گفت: به شکمی گرسنه و تنی برهنه.

[ابویعقوب نهر جوری گوید: ابویعقوب سوسی را گفتم عارف بر هیچ چیز تأسّف خورد جز خدای؟ گفت: او خود هیچ چیز نبیند جز او [که] تأسّف خورد برو. گفتم: به کدام چشم نگرد به چیزها؟ گفت: به چشم زوال و فنا].

[و هم بویزید گوید: عارف پرنده است و زاهد رونده].

و گفته‌اند: چشم عارف گریان باشد و دل [وی] خندان.

یحیی‌بن معاذ گوید: عارف از دنیا بیرون شود و از دو چیز مراد وی حاصل نشده باشد: [از] گریستن بر خویشتن و [از] ثنا [کردن] بر خدای (عزّوجلّ).

بویزید گوید [که ایشان] معرفت بدان یافتند که هر چه نصیب نفس ایشان در آن بود رها کردند و بر فرمان او بیستادند.[۲]

جنید گوید که عارف، عارف نباشد تا همچون زمین نبوَد که نیک و بد برو بروند و

---

۱. متن: و قالَ (حسین منصور). ۲. متن: این جملهٔ بویزید را بعد از جمله جنید آورده است.

چون ابر که سایه بر همه چیز افکند و چون باران که به همه جای برسد.[۱]

یوسف‌بن علی گوید: [عارف] عارف نبود تا آن‌گاه که اگر مملکت سلیمان به وی دهند بدان از خدای مشغول نگردد طَرْفَةَ الْعَیْنی.

ابن‌عطا گوید که معرفت را سه رکن بود: هیبت و حیا و انس.

ذوالنّون را گفتند که خدای [را] به چه شناختی؟ گفت: خدای [را] به خدای بشناختم و اگر [فضل] خدای نبودی، [هرگز] او را بنشناختمی.

و گفته‌اند: به عالم اقتدا کنند و به عارف راه یابند.

شبلی گوید: عارف به غیر ازو ننگرد و سخن غیر او[۲] نشنود و خویشتن را جز وی نگهبان نبیند.

[و گویند: عارف انس گرفت به ذکر خدای تعالیٰ و از خلق مستوحش شد. نیاز به خدای تعالیٰ بُرد و از خلق بی‌نیاز شد. و خداوند او را تواضع نمود تا در میان خلق عزیز شد].

[بوطیّب سامرّی گوید: معرفت بر آمدن حق است بر اسرار، به مواصلتِ پیوستگی انوار[۳]].

ابوسلیمان دارانی گوید که عارف را اندر بستر، فتوحها بوَد که اندر نماز، وی را آن نبوَد[۴].

جنید گوید: عارف آن است که حق، از سرّ او سخن گوید و وی، خاموش بوَد.

رُوَیْم گوید: ریای عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان.

ابوبکر ورّاق گوید: خاموشی عارف نافعتر [بود] و کلام وی خوشتر [بود[۵]].

[ذوالنّون گوید: زاهدان امیر آخرت باشند و ایشان درویشان عارفان‌اند[۶]].

جُنَید را پرسیدند از عارف، گفت: اندر خواب جز خدای را نبیند و با کس جز او

---

۱. متن: یَسقی ما یُحب و ما لایُحب: یعنی آن را که دوست دارد و آن را که دوست ندارد سیراب کند.

۲. متن: ولا لکلام غیره لافظاً: و سخن غیر او بر زبان نیارد.

۳. ترجمه ناقص است. متن افزوده دارد: العارف فوق مایقول و العالم دون مایقول. عارف برتر از آن است که می‌گوید و عالم فروتر از آن است که می‌گوید. (فروزانفر، ۵۴۸)

۴. ترجمه ناقص است. متن: و قالَ ذوالنّون لِکُلِّ شیء عقوبة و عقوبة العارف انقطاعه عن ذکرالله. ذوالنّون گفت: هر چیز را عقوبتی است و عقوبت عارف آن است که از ذکر خدای تعالی باز ماند.

۵. متن: اشهیٰ و اطیب.

۶. متن: الزّهاد ملوک الآخرة و هم فقراءِ العارفین.

موافقت نکند و سرّ خویش جز بر وی نگشاید.[۱]
[بعضی را از مشایخ پرسیدند که خدای را به چه بشناختید؟[۲] این بیت بگفت:

نَطَقْتُ بِلا نُطْقٍ هُو النُّطْقُ أَنَّهُ   لَكَاالنُّطْقِ لَفْظاً اَوْ يَبينُ عَنِ النُّطْقِ
تَراءَيْتَ كَىْ اَخفىٰ وَ قَدْ كُنْتُ خافِياً   وَ اَلْمَعْتَ لى بَرْقاً فاَنْطَقْتَ بِالْبَرْقِ[۳]

جُرَیْری گوید که بوتراب را از صفت عارف پرسیدند؛ گفت: آنکه هیچ او را تیره نکند و همه تیرگی به وی صافی شود].
و [بو]عثمان مغربی گوید: عارف را نور علم روشنایی دهد (و) بدان روشنایی عجائبِ غیب بیند.[۴]
ذوالنّون گوید علامت عارف سه چیز است: نورِ معرفتِ وی، نورِ وَرَعِ وی را

---

۱. ترجمه کاملاً متفاوت از متن است. متن: سُئِلَ الجنید مَنِ العارف. فقال لوْنُ الماءِ لون انائه یعنی أَنَّهُ بحکم وقته یعنی از جنید پرسیده شد که عارف کیست گفت. رنگ آب رنگ ظرف آن است یعنی عارف در حکم وقت خویش است همچنین: و سُئِلَ ابویزید عن العارف فقال لایری فی نومه غیر الله و لا فی یقظته غیر اللّه و لایوافق غیرالله و لایطالع غیرالله. یعنی از ابویزید پرسیدند عارف کیست؟ گفت: در خواب جز خدا را نمی‌بیند و در بیداری جز خدا را (نمی‌بیند) و جز با خدا توافق نمی‌کند و غیر حق را مطالعه نمی‌نماید.
۲. ترجمه افتادگی دارد. متن بعد از آن دارد: فقال بلمعة لمعت بلسان مأخوذ عن التمییز المعهود و لفظة جرت علی لسان هالک مفقود یشیر الی وجد ظاهر و یخیر عن سر ساتر هو بما اظهره و غیره بما اشکله ثم انشد. یعنی گفت: خدا را شناختم به نوری که تافت از زبان شخصی منقطع و بازگرفته ــ از تمییزی که مردم می‌شناسند ــ و کلمه‌ای که جاری شد بر زبان شخصی نیست شده از صفات خود (و گم شده و نایافتنی در بحر توحید) که او به وجدی آشکار اشارت می‌کرد و از رازی نهفته خبر می‌داد که از جهت اظهار، عین وی بود و از جهت نهفتگی جز وی بود آن‌گاه برخواند: (و سپس) ...
۳. سخن گفتم بی‌کلام (چون) آن کلام همانند نطق لفظی است و یا از نطق پرده برمی‌دارد. بر من جلوه کردی تا پنهان گردم درحالی‌که من از قبل پنهان بودم و (همچنین) نوری برایم روشن ساختی و با زبان آن با من سخن گفتی.
۴. ترجمه افتادگی دارد. متن افزوده دارد: سَمِعتُ الأُستاذ اباعلی الدقاق یَقول العارف مستهلَکٌ فی بِحارالتحقیق کما قالَ قائلهم المعرفة امواج تغط ترفع و تحط. از استاد بوعلی دقاق شنیدم که گفت: عارف در دریای تحقیق نابود و غریق است چنان‌که یکی ازین طایفه گفته است که معرفت موجهای خروشان است که بالا می‌اندازد و فرومی‌افکند. و سُئِلَ یحییٰبن معاذ عن‌العارف، فقال: رجل کائن بائن و مرة قال کانَ فبان. یحییٰبن معاذ را از عارف پرسیدند گفت مردی است به تن با خلق و به دل جدا از ایشان و دیگر بار گفت عارف بود اما اکنون جدا شد و نیست گشت. (فروزانفر، ۵۵۰)

فرو نکُشد. و اندر باطن، علمی اعتقاد نکند که حکمِ ظاهر[1] برو نقض کند. و بسیاری نعمت ــ خدای را (عَزّوجلّ) برو ــ او را بدان ندارد تا پردهٔ محارم خدای بدرد.[2]

و گفته‌اند: عارف نباشد آنکه صفت معرفت کند نزدیک اهل آخرت فَکَیْفَ نزدیک ابناء دنیا![3]

[بوسعید خرّاز گوید: معرفت از عینِ جود آید و بذل مجهود[4]].

جُنَید را پرسیدند از قول ذوالنّون که گفت [در صفت] عارف: «اینجا بود بشد». جنید گفت: عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلی او را از منزلی دیگر باز ندارد. و [وی،] با اهل هر مکانی (که) بوَد؛ آنچه ایشان را بوَد؛ او را همچنان بوَد و اندران معنی سخن گوید تا فایده بود از وی.

ابوسعید خرّاز را پرسیدند که عارف را هیچ حال بود که گریستن او را جفا بود؟ گفت: آری، گریستن ایشان در راه بوَد، چون به حقایقِ قُرب رسند و طعمِ وصال بیابند [از برّ او.] آن ازیشان زائل شود.[5]

---

۱. حکم ظواهرِ شرع.

۲. و بسیاری نعمت ... یعنی فراوانی نعمتهایی که خداوند به عارف داده است باعث نشود تا پردهٔ حرمتهای الهی را پاره کند.

۳. یعنی عارف نیست کسی که اوصاف معرفت را نزد آخرت‌گرایان برشمارد چه رسد به شمردن و توصیف آنها در پیش دنیادوستان.

۴. یعنی معرفت، امری است که از دو ساحت مختلف حاصل می‌شود یک سو عین بخشش و لطف خدایی است و دیگر، از نهایت تلاش و کوشش بنده.

۵. ترجمه رسا نیست. متن: سُئِلَ ابوسعید الخَرّاز هل یَصیر العارف الی حالٍ یجفوا علیه البکاءُ فقال نعم اِنَّما البکاء فی اوقات سیرهم الی اللّه تعالی فاذانزلوا الی حقایق القرب و ذاقوا طعم الوصول مِنْ برّه زالَ عَنهم ذلک. یعنی ابوسعید خرّاز را پرسیدند که آیا عارف به حالی می‌رسد که گریه او را غلبه کند؟ گفت: بله گریه در اوقات سلوکشان به سوی خدا (به چشمشان می‌آید) اما آن‌گاه که به حقایق قرب برسند و طعم وصال را از لطف خدا بچشند گریه از آنها برمی‌خیزد.

باب چهل و نهم

در محبَّت

قال اللّه تعالی: «یا اَیُّهَاالَّذینَ آمَنُوا مَنْ یَرْتدَّ مِنْکُم عَنْ دِینِهِ فَسَوْفَ یَأْتِیَ اللّٰهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ»[1].

ابوهریره گوید [رضی اللّه عنه] که پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: هر که دیدارِ خدای دوست دارد؛ خدای دیدار او دوست دارد و هر که دیدارِ خدای دوست ندارد؛ خدای دیدار او دوست ندارد.[2]

اَنَسِ مالک (رضیاللّه عنه) روایت کند از پیغامبر (صلواتُ اللّه و سلامُهُ عَلَیْه) از جبرئیل (عَلیهالسَّلام) از خداوند تعالیٰ گفت: هر که ولِیّ مرا حقیر دارد با من به جنگ بیرون آمده باشد و بنده تقرّب نکند به چیزی دوستر بر من، از گزاردن آنچه بر وی فریضه کردهام و بندهٔ [من] همیشه به من تقرّب همی کند به نافلهها تا او را دوست گیرم و هر که من او را دوست گیرم؛ او را سمع و بصر باشم و نصرتکنندهٔ او باشم.[3]

ابوهریره (رضیاللّه عنه) گوید که پیغامبر گفت (علیه الصَّلوٰةُ والسلام): چون خداوند تعالی بندهای را دوست دارد؛ جبرئیل را (عَلیهالسَّلام) گوید، فلان بنده را [دوست دارم؛ اَهل آسمان او را] دوست دارید[4] پس او را نزدیک اهل زمین قبول نهد در دلهای ایشان و چون بندهای را دشمن دارد؛ مالک گفت: نپندارم الّا که اندر دشمنی همین (جملهای را گفت که در باب محبت) گفته باشد.[5]

---

۱. ای گرویدگان و اهل ایمان! هر کس که از شما برگردد از دین خویش (مهم نیست چون) خداوند بزودی گروهی را میآورد که خدا دوستشان دارد و آنها هم خداوند را دوست دارند. (مائده، آیهٔ ۵۴)

۲. احمد، ۲/۳۱۳. ۳. بخاری، ۶۵۰۷ و مسلم، ۱۴ـ۲۶۸۳.

۴. متن: فَاَحِبّوه فَیُحبّهُ اهل السماء ــ ای فرشتگان او را دوست دارید پس اهل آسمان او را دوست میدارند.

۵. بخاری، ۳۲۰۹، مسلم، ۱۵۷ـ۲۶۳۷.

استاد امام [(رَحِمَهُ‌الله)] گوید [که[۱]] محبّت حالی شریف است. [چون] حقّ [(سبحانه و تعالیٰ) گواهی داده است بنده را بدان و خبر دادست از دوست داشتن او بنده را.

[و حق را تعالیٰ و تَقَدَّس صفت کنند بدانکه بنده را دوست دارد] و بنده را صفت کنند بدانکه حق [را] دوست دارد.

و محبّت به زبان علماء، ارادت بوَد و مراد قوم به محبّت، ارادت نیست؛ زیرا که ارادت به قدیم[۲] تعلّق نگیرد الّا آنکه حمل کنند بر ارادتِ تقرّبِ بدو (جلّ جلالُهُ) و تعظیم او را. و ما یاد کنیم از تحقیق این مسئله طرْفی[۳] (اِنْ شاءَالله [تعالیٰ)].

امّا محبّتِ حق تعالیٰ بنده را، ارادتِ نعمتی بود مخصوص برو چنان‌که [رحمتِ وی] ارادتِ انعام بود. [پس] رحمت، خاص[تر] بوَد از ارادت [و محبّت،] خاص‌تر بوَد [از رحمت.] [پس] ارادتِ خداوند تعالیٰ آن بوَد که ثواب [و اَنعام] به بنده رساند و انعام را رحمت خوانند.

و ارادتِ او [جلّ جلالُهُ] ــ بدان که مخصوص کند او را به قرب او [و احوال بزرگ ــ آن را محبّت خوانند و ارادت او، یک صفت است] برحسب تفاوت آنچه بدو تعلّق گیرد؛ نامش مختلف گردد. چون به عقوبت تعلّق گیرد؛ [آن را] خشم خوانند و چون به نعمتهایِ عام تعلّق گیرد؛ رحمت [خوانند] و چون تعلّق به رحمتی خاص گیرد؛ [آن را] محبّت [خوانند.]

و قوم گویند: محبّتِ حق [سبحانه و تعالیٰ] بنده را، مدح بود [او را] و ثنا کردن بر وی به نیکویی، [پس] معنیِ محبّتِ او برین قول با کلام شود و کلام او قدیم بود.[۴]

و گروهی گفته‌اند: محبّتِ او بنده را، از صفات فعل [او] بوَد [و آن]، احسانی بوَد مخصوص بنده را ازو و حالتی مخصوص [بوَد] که او را بدان رساند؛ چنان‌که گروهی (دیگر) گفته‌اند: رحمتِ خدای به بنده، نعمت وی بوَد بازو.

---

۱. متن: «استاد امام گوید که» را ندارد.

۲. یعنی اراده به چیزی که ازلی ـ ابدی و قدیم است تعلق نمی‌گیرد، بلکه اراده امری است که متعلّق آن امور حادث و آفریده است.

۳. گوشه‌ای، خلاصه‌ای.

۴. قوم گویند ... یعنی مشایخ صوفیه می‌گویند که معنای محبّت خدا دربارهٔ بنده همان ستایش از بنده و یادکرد نیک از اوست. بنابراین تعریف، محبت حق به بنده منتسب می‌شود به کلام حق (بدین معنا که محبت حق امری کلامی است) و کلام حق هم که قدیم است (نه حادث).

گروهی از سلف گفته‌اند: محبّت او بنده را از صفات خَبَری است؛ [این لفظ] اطلاق کنند و اندر تفسیر توقّف کنند.[۱]

اما هر چه [جز] ازین است؛ از آنچه معقول [است] از صفات محبّت[۲] ــ چون میل به چیزی و شاد بودن از چیزی و چون حالی که محبّ را بوَد با محبوب از مخلوقان ــ [آفریدگارِ] قدیم (سبحانه)، از آن [همه] منزّه است.

اما محبّت بنده خدای را حالتی بوَد که از دل خویش یابد از لطف، آن حالت در عبارت نیاید[۳] و آن حالت او را بر تعظیم [حق تعالیٰ] دارد و اختیار کردنِ رضای او و صبر ناکردن ازو و شادی نمودن بدو و بی‌قراری از دون او و یافتن اُنْس، به دوام ذکر او به دل.

و محبّت بنده حق‌تعالیٰ را از روی میل و بهره یافتن نبوَد و چگونه تواند بود؛[۴] و حقیقت صمدیّت مقدّس است از دریافت و رسیدن بدو؟

و محبّ را وصف کردن به استهلاک در محبوب، اولی‌تر بود از آنکه او را وصف کنند به بهره یافتن از محبوب. [و] محبّت را وصف نکنند به وصفی و حدّ ننهند به حدّی روشنتر و به فهم نزدیکتر از محبّت و استقصاء در گفتار آن‌گاه کنند که اشکال حاصل باشد؛ چون اشکال برخاست؛ به شرح دادن حاجت نیاید.

و عبارت مردمان بسیار است اندر محبّت و سخن گفته‌اند اندر اصل در لغت:

گروهی گفته‌اند حُبّ، نامی است صفای مودّت را زیرا که عرب، دندانِ سپیدِ آب‌دارِ نیکو را حَبَبُ الاَسْنانِ خوانند [و برین قول، مَحَبَّت، جوشیدنِ دل بود و برخاستن او و به هم برآمدن او به وقت تشنگی او به دیدار محبوب.[۵]

---

۱. یعنی محبت خدا به بنده از صفاتی است که در اخبار و کلمات حق آمده است (و بر همان مبنا باید تفسیر و تأویل شود نه چیزی دیگر به همین خاطر) این لفظ را به صورت عام و مطلق ذکر کرده‌اند و از هرگونه تفسیر آن سر باز زده‌اند. برخی نسخه‌ها به جای خبر، خبیر آمده است که مطابق متن نیست و احتمالاً خطاست.

۲. متن: محبة الخلق.

۳. متن: فَأَمّا محبةالعبدللّه تعالی فحالة یجدها مِنْ قلبه تلطُفُ عَنِ العبارة. یعنی اما محبت بنده به خداوند حالتی است که در قلب خود (نسبت به حق) می‌یابد که از شدت لطافت در تعبیر نمی‌آید. فروزانفر می‌نویسد که مترجم سهو عظیم کرده است. (۵۵۶)

۴. ترجمه نارساست. متن: و لَیْسَتْ محبة العبد له سبحانه متضمّنة مَیلاً ولااحتظاظاً. یعنی محبت بنده خدای را متضمن میل و حظ یافتن نتواند بود.

۵. ترجمه افتادگی دارد و ناقص است. متن: و قیلَ الحباب ماءِ یعلوالماء عندالمطر الشدید فعلی هذا ←

و گفته‌اند که (محبّت) مشتقّ است از حَباب ماه و آن مُعْظَم او بوَد. به این نام خوانند؛ زیرا که محبّت، غایت آن چیز بوَد که اندر دلت باشد از مهمّات].

و گفته‌اند: اشتقاق او از لزوم و ثبات بود چنان‌که گویند اَحَبَّ الْبَعیرُ و آن، آن بوَد که شتر فرو خسبد و برنخیزد. و بدین آن خواهند که مُحِبّ به دل از ذکر محبوب غائب نبود.

و گفته‌اند: حِبّ، گوشوار بود؛ دلیل برین قول شاعر (است):

تَـبیتُ الحَـیَّهُ النَّـضْناضُ مِـنْهُ   مَکـانَ الحِبِّ یَسْـتَمِعُ السِّرارا[1]

و گوشوار را حِبّ خوانند؛ یکی ازان که[2] بر گوش ملازم بوَد و دیگر آنکه اجزای او متحرّک بود و [این] هر دو معنی درست آید در حُبّ.

و گفته‌اند: این از حَبّ گرفته[اند و حَبّ،] جمع حبّه بود و حَبَّهُ الْقَلْب، آن بوَد که قَوامِ دل بدو بود. حَبّ را حُبّ نام کردند به نام محلّ او.[3]

و گویند که حُب گرفته‌اند از حِبّه به کسر الحاء و آن تخمی بوَد که در صحرا روید. [حُبّ را بدین سبب حُبّ خوانند که او تخم حیات است و همچنان‌که این حِبّ، تخم نبات است.

و گویند: حُب، آن چوبهای چهارگانه بوَد که به هم درگذارند تا سبو بر آنجا نهند. محبّت را بدان سبب حُب نام کردند که عِزّ و ذُلّ از محبوب تحمّل کند.

و گویند که حُبّ، اشتقاق از آن حب است (یعنی) خُنْب]که آب درو کنند که چون پر شود؛ هیچ دیگر را درو راه نبوَد. همچنین چون دل به محبّت پر شود؛ هیچ چیز دیگر به غیر از محبوبِ او در او گُنج نبوَد.

اما آنچه اقاویل پیران است:

← المحبة غَلَیان القلب و ثورانه عند العطش و الاحتیاج الی لقاء المحبوب. و گفته‌اند حباب آن است که به وقت باران سخت بر روی آب بایستد و بنابراین محبت جوشش و انگیزش دل است به وقت تشنگی و هیجان دل به دیدار محبوب. هر دو ترجمه غلط است و هر یک از دو مترجم مطلب را به هم آمیخته‌اند. (فروزانفر، ۵۵۷)

۱. مارِ زبان باز (= زلف یار) به جای گوشواره‌اش نشسته است (و می‌کوشد که) رازها را بشنود. (جُمَحی در طبقات فحول الشعرا، ۴۳۴۶ و جاحظ در الحیوان، ۲/۲۱۵ این شعر را به راعی عبیدبن الحصین متوفی ۹۰ ه‍. ق. نسبت داده‌اند)

۲. اول به این دلیل که.

۳. ترجمه افتادگی دارد. متن: و قیلَ الحُبُّ و الحَبُّ کالعُمر و العَمْر (که هر دو وجه در آن دو جایز است).

یکی ازیشان [می]گوید (که) محبّت میلی بوَد دائم به دلی از جای برخاسته.[۱]
[کسی دیگر گوید: محبّت، ایثار محبوب بوَد بر همه چیزها.[۲]
و گفته‌اند: موافقتِ حبیب بود به شاهد و غائب].
و گفته‌اند: محو گشتن مُحِبّ بود از صفات خویش و اثبات کردن محبوب را به ذات او.[۳]
[و گفته‌اند: خوفِ ترکِ حرمت بود با قیام کردن [به] خدمت].
بویزید بسطامی گوید: محبّت، اندک داشتن بسیار بوَد از خود و بسیار داشتن اندک از دوست.[۴]
سهل [بن‌عبداللّه] گوید: حُبّ، دست به گردنِ طاعت فرا کردن بوَد و از مخالفت جدا بودن.[۵]
[ابوعلی رودباری گوید: محبّت، موافقت بوَد (با محبوب در هر امری).]

ابوعبداللّه قُرَشی گوید: محبّت آن بود که خویشتن را جمله [به] محبوبِ [خویش] بخشی، وی را هیچ چیز باز نمانَد از تو.[۶]
شبلی گوید: محبّت [را] نام از آن محبّت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب، همه محو کند.

---

۱. متن: القلب الهائم که بیشتر به معنای دل بی‌قرار و مشتاق به کار می‌رود.
۲.متن: المحبّة ایثار المحبوب علی جمیع المحبوب یعنی محبّت برگزیدن محبوب است بر تمامی همنشینها.
۳. ترجمه افتادگی دارد. متن اضافه دارد: و قیلَ مواطأة القلب لمرادات الرب. یعنی و گفته‌اند: محبت، موافقت دل است با مراد پروردگار تعالی.
۴. یعنی از نظر بایزید محبت آن است که هرچه از جانب توست کم ببینی اگرچه بسیار باشد و برعکس هر چه از جانب محبوب می‌رسد زیاد ببینی اگرچه اندک باشد.
۵. ترجمه افتادگی دارد و ناقص است. متن: و سُئِلَ الجنید عن المحبة فقال دخول صفات المحبوب علی البدل من صفات المحب أَشارَ بهذا الی استیلاء ذکر المحبوب حَتّی لایکون الغالب علی قلب المحب الا ذکر صفات المحبوب و التغافل بالکلیة عن صفات نفسه و الاحساس بها. یعنی جنید را از محبت پرسیدند، گفت: آن است که صفات محبوب به جای صفات محب به دل درآید و جایگزین آنها شود و بدین سخن اشاره می‌کند به استیلا و غلبهٔ ذکر محبوب تا بدانجا که جز ذکر صفات محبوب بر دل محب غلبه نکند و محب از صفات خود و احساس آنها به نحو کمال و تمام متغافل باشد. (فروزانفر، ۵۶۰)
۶. متن: و لا یبقی لک منک شیء. یعنی و برای تو از وجود تو چیزی نماند.

ابن‌عطا گوید: محبّت، اقامتِ عتاب بود بر دوام.[۱]

و از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: محبّت، لذّتی است و حقیقت آن حیرت است و سرگشتگی.

و هم از وی شنیدم که گفت: عشق آن بوَد که در محبّت از حدّ درگذرد و حق تعالی را وصف نکنند بدان که از حدّ درگذرد. پس [او را] به عشق وصف نکنند و اگر جملهٔ دوستیِ خلق ــ همه ــ به یک شخص دهند، به استحقاقِ قدرِ حق (سبحانه) نرسد. پس نگویند که بنده از حدّ درگذشت [در محبّت حق تعالی و حق تعالیٰ را وصف نکنند به عشق. و بنده را نیز در صفت او تعالیٰ وصف نکنند به عشق.] پس نشاید وصف کردنِ حق به عشقِ بنده را و نه بنده را به عشق حق (هر دوی اینها) به هیچ‌وجه روا نباشد.

از شبلی حکایت کنند گفت: محبّت، رشک بردن بوَد بر محبوب که مانند تویی او را دوست دارد.[۲]

[نصرآبادی گوید: محبّتی بوَد که موجب او از خون برهانیدن باشد و محبّتی بود که موجب خون ریختن بود.]

سمنون گوید: محبّان حق تعالیٰ به شرف دنیا و آخرت رسیدند؛ [زیرا] پیغامبر گفت: (صلوات اللّٰه و سلامُهُ علیه): مرد باز آن بود که او را دوست دارد[۳]. پس ایشان با خدای تعالیٰ باشند.

یحیی‌بن معاذ گوید که حقیقتِ دوستی آن بوَد که به جفا کم نشود و به وفا زیادت نگردد.

[و هم او گوید: راستگوی نیست آنکه دعوی محبّت کند و حدودِ[۴] وی نگاه ندارد.]

جُنَید گوید: چون محبّت صحیح گردد؛ شرط ادب برخیزد. [و در این معنی گفته‌اند:

---

۱. یعنی محبّت آن است که محبوب عتابی دائم با محبّ داشته باشد و عتاب کلام لطف‌آمیزی است که ظاهری خشم‌آلود دارد.

۲. ترجمه افتادگی دارد. متن: سَمِعتُ ابن‌عطاء یقول و قد سُئِلَ عن المحبة فقال اغصان تغرس فی القلوب فتثمر علی قدر العقول. یعنی از ابن‌عطا شنیدم ــ آن‌گاه که وی را از محبت پرسیدند و او ــ گفت: شاخه‌ها و نهالهایی است که در دل می‌نشانند و بر اندازهٔ عقلها ثمر می‌دهد.

۳. انسان با کسی است که او را دوست دارد (المَرءُ معَ مَنْ احبَّ). بخاری، ۶۱۶۹، مسلم، ۲۶۴۰/۱۶۵.

۴. حد و مرز، احترام و وظایف.

اِذا صَفَتِ الْمَوَدَّةُ بَیْنَ قَوْمٍ　　وَ دامَ وَلاؤُهُم سَمُجَ الثَّناءُ[۱]]

استاد ابوعلی گفتی: هرگز [هیچ] پدرِ مشفق، فرزندِ [خویش] را [به خطاب] تبجیل نکند و مردمان اندر مخاطبت، تکلّف او همی کنند و پدر به نام خوانَد و بس.[۲]

بنداربن الحسین گوید [که] مجنون [بنی‌عامر] را به خواب دیدند؛ گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: [خدای] مرا بیامرزید و حجّتی کرد بر مُحبّان.

ابویعقوب سوسی گوید: حقیقت محبّت آن است که بنده حظّ [خویش را] فراموش کند از خدای [تعالیٰ و حوائج خود به خدای تعالیٰ فراموش کند.

حسین‌بن منصور گوید: حقیقتِ محبّت، قیام بوَد با محبوب به خلع اوصافی شود[۳]].

نصرآبادی را گفتند: تو را [می‌گویند] از محبّت هیچ چیز نیست. گفت: راست گویید ولیکن مرا حسرت ایشان است. اندر آن می‌سوزم و این بیت بگفت:

وَ مَنْ کانَ مِنْ طول الْهَویٰ ذاقَ سَلْوَةً　　فَاِنّی مِنْ لَیْلی لَها غَیْرُ ذائِقٍ
وَ اَکْثَرُ شَیْءٍ نِلْتُهُ مِنْ وِصالِها　　اَمانِیَّ لَمْ تَصْدُقْ کَلَمْحَةِ بارِقٍ[۴]

محمّدبن الفضل گوید: محبّت، سقوطِ همه محبّتهاست از دل، مگر محبّتِ حبیب.

جُنَید گوید: محبّت، افراطِ میل است.[۵]

و گفته‌اند: محبّت، تشویشی بوَد که از محبوب در دلها افتد.

و نیز گفته‌اند: محبّت فتنه‌ای بوَد که در دل افتد از مراد و ابن‌عطا گوید این بیت:

---

۱. هرگاه که محبّت بین گروهی صاف و خالص شود ــ و مهر ادامه یابد ــ ستودن(های معمول) زشت می‌گردد. (تتمة‌الیتیمه، ثعالبی ۲/۱۱۳ و لطایف‌الاشارات، قشیری ۲/۲۰۳)

۲. ترجمه دقیق نیست و افتادگی دارد. متن: و الاب یقول یا فلانَ و به دنبال آن آورده است: و قالَ الکتانی المحبّة الایثار للمحبوب.

۳. ترجمه دقیق نیست. متن: قالَ الحسین‌بن منصور حقیقة المحبة قیامک مع محبوبک بخلع اوصافک یعنی حقیقت محبّت (همراهی و) ایستایی وجود تو به محبوب است و رها شدن از اوصاف شخصی خودت.

۴. هر کسی از درازی عشق آرامشی می‌چشد، اما من از شبان خویش هیچ آرامشی نچشیدم. بیشترین چیزی که از وصال او بهره یافتم آرزوهایی بود که هرگز راست نبود. (و بر جا نماند) مثل نگاهی برق‌گونه و گذران. (طبقات‌الصوفیه، سُلَمی ۳۴۷ و طبقات‌الاولیاء، ۲۷)

۵. متن: المحبّة افراط المیل بلانیل.

غَرَسْتُ لِاَهْلِ الْحُبِّ غُصْناً مِنْ الهَویٰ　　وَ لَمْ یَکُ یَدْری مَاالهَویٰ اَحَدُ قَبْلی[۱]

[و هم نصرآبادی راست گفت: محبّت، بیرون ناآمدن است از دوستی به هر حال که باشد.

و گفته‌اند: اوّل حبّ خَتْل بوَد و آخرش قتل بوَد[۲]].

از استاد ابوعلی شنیدم از[۳] قول پیغامبر ما (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): دوستی تو چیزی (را)، کور و کر کند؛ (یعنی) از غیر کور کند غیرت را و از محبوب کر کند هیبت را[۴].

[پس این بیت بگفت:

اِذا مـا بَـدالِی تَـعاظَمْتُهُ　　فَاُصْدِرُ فی حالِ مَنْ لَمْ یَرِدْ[۵]]

حارث محاسبی گوید [که] محبّت میل بوَد به همگی به چیزی، پس او را ایثار کردن بر خویشتن به تن و جان و مال و موافقت کردن، پنهان و آشکارا. پس به دانستن که از تو همه تقصیر است.

[جُنَید گوید از سریّ شنیدم که گفت: محبّت درست نیاید میان دو کس تا یکی دیگری را نگوید یا من!

---

۱. ترجمه کامل نیست. متن در دنباله این شعر افزوده دارد:

فأورق اغصانا و اینع صبوة　　و اعقب لی مُرّاً من الثّمر المَحْلیٰ

فکل جمیع العاشقین هواهم　　اذا نسبوه کانَ من ذلک الاصل

معنا: برای اهل محبّت شاخه‌ای از محبت کاشتم و پیش از من کسی نمی‌دانست که محبت چیست. پس شاخه‌اش برگها داد و نهرها جوشاند حال آنکه برای من جز خرمای خشکی پیامدی نداشت. حقا که عاشقیهای تمام عاشقان را وقتی شناسه برسازند از همین ریشه عشق (من) است. (منسوب به ابن‌عطا متوفی ۱۰۹)

۲. یعنی محبّت بدین‌گونه آغاز می‌شود که حق (محبوب) اول بنده (یا محبّ) را پشت سر هم نعمت می‌دهد تا گرفتار انعامش شود (به ختل) چون گرفتار شده او را به هجران دچار می‌سازد که مرگی است روحی و روانی (به قتل).

۳. در اینجا به معنای دربارهٔ، در معنای.

۴. متن: فی معنا قوله (ص): حبک الشیء یُعمی و یُصمّ، فقال یعمی عن الغیر غیرة و عن المحبوب هیبةً. یعنی در معنای گفته پیامبر (ص) که: محبت تو نسبت به چیزی کور و کر می‌کند تو را، توضیح داد که یعنی کور می‌کند از دیدن دیگران به خاطر غیرت نسبت به محبوب و کر می‌کند از دیگران به خاطر هیبت محبوب.

۵. ترجمهٔ آن قبلاً آورده شد.

شبلی گوید: مُحبّ چون خاموش شوند؛ هلاک شوند[1] و عارف چون گوید؛ هلاک شود.]

و گفته‌اند: محبّت آتشی بوَد اندر دل هر چه جز مرادِ محبوب بوَد؛ بسوزد.

[و گفته‌اند: محبّت بذل مجهود است[2].

نوری گوید: محبّت استوار است[3] و کشف اسرار.

بویعقوب سوسی گوید: محبّت درست نیاید الّا به بیرون آمدن از دیدنِ محبّت به دیدن محبوب، نیستیِ علم محبّت را[4]].

جُنَید گوید سری رقعه‌ای به من داد گفت: تو را این بهتر از هفتصد قصّه و حدیث به علوّ[5]. اندرو نبشته بود:

وَ لَمّـا ادَّعَـیْتُ الْحُبَّ قـالَتْ کَـذَبْتَنی   فَـما لی اَرَیٰ الْأَعْـضاءَ مِـنْکَ کَـواسِـیا
فَـا الْحُبُّ حَـتّیٰ یَـلْصَقَ اَلْقَلْبُ بِـالْحَشا   وَ تَـذْبُلَ حَـتّیٰ لاتُجِـیبَ الْمُـنادیا
وَ تَـنْحَلَ حَـتّیٰ لایُـبَقّ لَکَ الهَـویٰ   سِـویٰ مُـقْلَةٍ تَـبکی بِهـا وَ تُـناجیا[6]

ابن مسروق گوید [که] سمنون را دیدم [در مسجدی] اندر محبّت سخن همی گفت؛ قندیلهای مسجد همه پاره پاره شد.

ابراهیم‌بن فاتک گوید: سمنون اندر مسجد بود؛ اندر محبّت سخن همی گفت. مرغکی [خرد] بیامد، [و] نزدیک [وی] بنشست. [نزدیکتر می‌آمد تا بر دست وی

---

۱. ترجمه خطاست. متن: المُحِبُّ اذا سَکَتَ هلکَ که فعلها باید مفرد آورده شود.

۲. متن افزوده دارد: والحبیب یفعل مایشاء و دلارام آنچه خواهد، کند.

۳. متن: المحبّة هتک استار یعنی محبت دریدن پرده‌ها و پوشیده‌هاست.

۴. یعنی محبت راست نمی‌شود مگر با خروج از دیدن محبت و مشغول شدن به دیدن محبت و نابودی علم محبت چون غالباً محبت در آغاز برای نعمتها در دلها به وجود می‌آید و سپس در دلهای پاکیزه تصعید می‌شود و به منعم و محبوب تعلق می‌گیرد و بعد چنان غرق منعم و محبوب می‌شود که محبت و نعمت را از بین می‌برد و فانی در محبوب می‌ماند.

۵. ظاهراً مراد از به علوّ، قصه و حدیث عالی و کامل است. متن حالتی از اعراب دارد که: حدیثٍ یعلوهم می‌تواند خوانده شود که در این صورت مراد حدیث و قصه پاکان و صالحان است.

۶. چون ادّعای محبت کردم (معشوقه) گفت: مرا تکذیب کردی (و دروغ گویی) وگرنه من چرا اعضای تو را پوشیده می‌بینم. محبت درست نیست مگر وقتی که دلت به روده‌ها بچسبد و چنان پژمرده گردی که جواب صداکننده را نتوانی بدهی. و چندان لاغر شوی و زار که دیگر هوایی برایت نماند مگر چشمی گریان و رازکنان (با محبوب). (اللمع ۳۲۱ و المتسطرف، ابشیهی، ۲/۱۷۸ و طبقات الاولیاء، ۱۶۳).

نشست.] پس منقار بر زمین می‌زد و خون از وی همی دوید تا بمرد.

[جُنَید گوید: هر محبّت که از بهر غرضی بود؛ چون آن غرض زایل شود آن محبّت زایل شود.

شبلی را در بیمارستان بغداد باز داشتند. جماعتی در پیش او شدند. ازیشان پرسید که که‌اید؟ گفتند: دوستان توایم یابابکر! سنگ فرا ایشان انداختن گرفت. همه بگریختند. شبلی گفت: اگر دعوی دوستی من می‌کنید؛ بر بلای من چرا صبر نکنی(د) و این بیت بگفت:[1]

یا اَیُّها السَّیِّدُ الْکَریمُ حُبُّکَ بَیْنَ الْحَشا مُقیمٌ
یا رافِعَ النَّومِ عَنْ جُفونی اَنْتَ بِما مَرَّ بی عَلیمٌ[2]

یحیی‌بن معاذ ــ گویند ــ که به بویزید نامه نبشت که از بس شراب که خوردم؛ مست شدم از کاس محبّتِ وی. بویزید جواب نبشت که جز تو دریاهای آسمان و زمین بیاشامید و هنوز سیراب نشد و زبانش بیرون آمده است و زیادت می‌خواهد. و این بیتها بگفت:[3]

عَجِبْتُ لِمَنْ یَقولُ ذَکَرْتُ رَبّی وَ هَلْ اَنْسیٰ فَاَذْکُرَ ما نَسیتُ
شَرِبْتُ الْحُبَّ کَأساً بَعْدَ کَأسٍ فَما نَفِدَ الشَّرابُ وَ ما رَویتُ][4]

[خداوند تعالیٰ] به عیسی (عَلَیه‌السَّلام) وحی فرستاد که من چون دل بنده‌ای خالی بینم از دوستی دنیا و آخرت، از دوستیِ خویش آن دل را پر کنم.

[استاد امام (رَحِمَهُ‌الله)] گوید[5]:] به خطّ استاد ابوعلی دیدم ــ اندر کتابی از کتابها که

---

۱. متن: وأَنشَد الشّبلی. ظاهراً دنبالهٔ قصه نیست و جملهٔ مستأنفه است. (فروزانفر، ۵۶۶)

۲. هان ای سرور بخشنده(ام می‌دانی که) مهر تو در درون من جا گرفته است. ای ربایندهٔ خواب از چشمان من، تو می‌دانی که (از مهر تو) بر من چه‌ها می‌رود. (احیاء العلوم، ۴/۵۱۹ منسوب به شبلی)

۳. متن: وأَنشَدوا. جملهٔ مستأنفه است نه گفتهٔ بایزید. (فروزانفر، ۵۶۶)

۴. در شگفتم از آنکه می‌گوید یاد کردم پروردگارم را (چون) مگر او از یاد برده‌ام که یاد کنم آنچه را فراموش کرده‌ام؟ محبت را نوشیدم جام در جام چون شراب به پایان رسید من هنوز سیراب نگشته بودم (نه شراب تمام گشت و نه من سیراب شدم) (طبقات‌الاولیا، ۴۰۲ و احیاءالعلوم، ۴/۵۱۹ منسوب به بایزید بسطامی).

۵. متن: ندارد.

خداوند تعالیٰ فرو فرستاده است ــ نبشته بود که:[۱] بندهٔ من به حقّ تو [بر من] که من تو را دوست دارم، به حقّ من بر تو که تو نیز مرا دوست داری.

عبداللّه‌بن مبارک گوید: هر که او را محبّت دادند و به مقدار محبّت او را خشیت ندهند؛ او فریفته‌ای باشد.

و گفته‌اند: محبّت مستیی بود که خداوندِ وی با هوش نیاید؛ الّا به دیدار محبوب، و آن مستی که به وقت مشاهدت افتد؛ آن را وصف نتواند کرد.

[گفته‌اند:

فَـأَسْكَرَ الْـقَوْمَ دَوْرُ كَأْسٍ وَ كانَ سُكْرى مِنَ الْـمُديرِ[۲]

استاد بوعلی این بیت بسیار گفتی:

لى سَكْـرَتانِ وَ لِـلنَّدمانِ واحِـدةٌ شَيْءٌ خُصِّصْتُ بِهِ مَنْ بَيْنِهِم وَحْدى[۳]]

و استاد ابوعلی[۴] را کنیزکی بود نام وی فیروز[۵] و دوست داشتی او را به حکم آنکه خدمت او بسیار کرده بود. روزی استاد گفت: فیروز[۶] مرا رنجه می‌دارد و بر من دراززبانی می‌کند. ابوالحسن قاری گفت به این کنیزک: چرا رنجه می‌داری این پیر را؟ گفت: زیرا که او را دوست دارم!

[یحیی‌بن معاذ گوید: مثقال ذرّه‌ای از دوستی بر من، دوستر از عبادت هفتاد سالهٔ بی‌دوستی].

گویند: روز عیدی جوانی بیرون آمد و مردمان ایستاده، وی این بیت همی گفت:

مَنْ مـاتَ عِشْـقاً فَـلْيَمُتْ هٰكَـذَا لا خَـيْرَ فى عِشْـقٍ بِـلا مَـوْتٍ[۷]

---

۱. متن: رأيتُ بخطّ الاستاذ ابوعلى الدّقاق ان فى بعض الكتب المنزلة عندى انَا و حقکَ ...

۲. قوم را گردش جام مست ساخته، حال آنکه مستی من از گرداننده آن است. (کشف‌الاسرار، ۸/۴۴۲ و ۱۰/۳۳۰)

۳. ترجمهٔ آن را قبلاً آورده‌ایم.

۴. ترجمه افتادگی دارد. متن: و قالَ ابن‌عطا: المحبّة اقامة العتاب على الدوام که قبلاً هم آمده بود.

۵. فیروزه. ۶. متن: فیروزه.

۷. هر که را عشق از پای افکند باید چنین فانی شود (زیرا که) عشق بدون مرگ و فنا، خوب و نیکو نیست. (احیاء، ۴/۵۰۷، طبقات‌الصوفیه، انصاری، ۳۵)

و خویشتن از بامی بزرگ بیفکند و بمرد.

[و حکایت کنند که یکی از (اهالی) هند به کسی عاشق شد. آن کس بـه سـفر می‌شد. این به وداع او بیرون رفت. یک چشم او بر فراق آن دوست بگریست و یک چشم نَگِریست. هشتاد و چهار سال[1] عقوبتش کرد بدان که بر هم نهاد[2] که چـرا در فراق دوست وی نگریست. و درین معنی گفته‌اند:

بَکَتْ عَیْنی غَـداةَ الْـبَیْنِ دَمْـعاً　　و اُخْریٰ بِـالبُکا بَخِـلَتْ عَـلَیْنا
فَـعاقَبْتُ الَّـتی بَخِـلَتْ بِـدَمْعٍ　　بِـاَنْ غَـمَّضْتُها یَـوْمَ الْـتَقَیْنا[3]]

یحیی‌بن معاذ گوید[4] هر که محبّت نشر کند نزدیک کسی که اهل آن نباشد او اندر آن دعوی مدّعی بود.

گویند: مردی دعوی دوستی کسی کرد[5]. آن جوان او را گفت: ایـن (اسـتهلاک) چگونه بود (درحالی‌که) مرا برادری هست از من نیکوتر و به جمال تمامتر. آن مرد سر برآورد و باز نگریست و هر دو بر بامی بودند. او را از آن بام بینداخت و گفت: هر که دعوی دوستی ما کند و به دیگری نگرد؛ جزای او این بود!

سمنون، محبّت را مقدّم داشتی بر معرفت. پیشینگان معرفت را مقدّم داشته‌اند بر محبّت. و نزدیک محقّقانِ [ایشان،] محبّت، هلاک شدن است اندر لذّت و معرفت، شهود بوَد اندر حیرت و فنا اندر هیبت.

ابوبکر کتّانی به مکّه ــ وقت موسم ــ حدیث محبّت همی گفت: پیران همه اندر آن سخن می‌گفتند و جُنَید به سال کمتر از همگنان بود. گفتند: بیار تا چه داری ای

---

۱. متن: اربعاً و ستّین سنه یعنی شصت‌وچهار سال.　۲. بدین صورت که آن را بست.

۳. یک دیده‌ام گریه کرد روز جدایی و دیگری بخل ورزید در گریستن برای ما.
عقوبت کردم آن را که در گریستن بخل کرده بود بدین‌گونه که روز دیدار بستم او را.

۴. ترجمه ناقص است. متن افزوده دارد: و قالَ بعضهم کنا عند ذی‌النون المصری فتذاکـرنا المـحبة فـقال ذوالنون المصری کُفّوا عن هذه المسئلة لاتسمعها النفوس فتدعیها ثم انشأ یقول:

الخوف اولی بـالمسیء اذا تأله والحـزن　　والحب یجمل بالتقی و بالنقی من الدرن

و یکی گوید نزدیک ذوالنون مصری بودیم و سخن از محبت گفتیم ذوالنون گـفت: دست ازیـن سـخن بدارید تا مردم نشنوند و به دعوی آن برخیزند. آن‌گاه گفت: ترس و اندوه برای گناهکار شایسته است اگر الهی گردد. چون محبّت با پرهیزگار و خویشتن‌دار ــ با وجود پلیدی ــ مدارا می‌کند.

۵. متن: قیلَ ادّعی رجل الاستهلاک فی محبّة شخصٍ ...

عراقی! جنید [ساعتی] سر در پیش افکند و اشک از چشم وی فرو ریخت. پس گفت: بنده‌ای بود از نفس [خویش] بیرون آمده و به ذکر خداوندِ [خویش] متّصل شده، قیام کننده به ادای حقوق او، به دل و[1] بدو نگران، انوارِ هیبتِ[2] او [دل] او را بسوخته [بود] و شُرب او صافی گشته از کاس وداد او، و جبّار او را کشف کرده از اسباب غیبت او. اگر سخن گوید؛ به خدای گوید و اگر حرکت کند؛ به امر خدای بوَد و اگر بیارامد؛ با خدای بوَد [و به خدای بوَد و خدای را بوَد.] پیران همه بگریستند [و] گفتند: هیچ کس درین زیادت نیارد. خدای تعالیٰ تو را نیکویی بسیار دهاد ای تاج عارفان.

[گویند حق تعالیٰ به داود (عَلیه‌السَّلام) وحی فرستاد که: من حرام بکرده‌ام بر دلها که دوستی من و آنِ دیگری در وی شود.]

[ابوالعبّاس گوید خادم فُضَیْل‌بن عیاض[3] که: بول بر فضیل بگرفت. فضیل دست برداشت و گفت: یارب به دوستی من تو را، که مرا ازین برهانی. گفت: هنوز برنخاسته بودیم که شفا پدید آمد].

و گفته‌اند: محبّت ایثار است؛ چنان‌که زنِ عزیزِ [مصر] [گفت:] چون اندر دوستی یوسف به نهایت [رسید؛ گناه همه باز سوی خویش آورد؛] گفت: «اَنا راوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ»[4] [این همه من کردم، من او را به خویشتن دعوت کردم.] بر خویشتن به خیانت گواهی داد و اندر ابتدا [عزیز را] گفت: «ما جَزاءُ مَنْ اَرادَ بِاَهْلِکَ سُوءً اِلاّ اَنْ یُسْجَنَ»[5] [جزای آن کس که با اهل تو بدی خواهد چیست، مگر آنکه او را اندر زندان کنی؟ در آن نیز مسامحت کرد؛ زندان فرا پیش داشت از بیم بلای دیگر سختر از آن[6]].

و از ابوسعید خرّاز حکایت کنند که گفت: پیغامبر را (صلّی الله علیه[و سلّم)] به خواب دیدم و گفتم: یا رسول‌اللّه معذورم دار که دوستیِ خدای مرا مشغول بکرده است از دوستی تو. گفت: [ای] مبارک! هر که خدای را دوست دارد مرا دوست داشته باشد.

گویند: رابعه مناجات همی کرد و گفت: الهی! دلی که تو را دوست دارد [به آتش]

---

۱. واو زائد به نظر می‌رسد. ۲. متن: هویّتِ. ۳. یعنی ابوالعباس که خادم فضیل عیاض بود گوید.

۴. من (با خواهش نفس خود) با یوسف قصد مراوده داشتم. (یوسف، آیهٔ ۵۱).

۵. چیست جزای آن کس که قصد سوء به اهل (بیتِ) تو دارد مگر اینکه زندانی شود. (یوسف، آیهٔ ۲۵).

۶. متن: فورکت الذنب فی الابتداء علیه و فی الانتهاء نادت علی نفسها بالخیانة. سَمِعتُ الاستاذ اباعلی یقول ذلک یعنی در آغاز گناه را به یوسف نسبت داد و در پایان خیانت را به خویشتن. شنیدم که استاد ابوعلی (دقّاق) این نکته را می‌گفت.

بسوزی؟ هاتفی گفت: ما چنین نکنیم؛ به ما ظنّ بد مَبر.

و گفته‌اند: حُبّ دو حرف است؛ حا و با، اشارت بدو آن است که هر که دوست دارد بگو تا از جان و تن بیرون آید.[۱]

و [چون] اجماع است میان قوم که محبّت، موافقت است و نیکوترین موافقتها[۲] موافقتِ دل است و محبّت آن است که از دوی بیزاری ستانی؛[۳] زیرا که مُحِبّ دائم با محبوب بود.

و اندرین، خبر آمده است. ابوموسی اشعری گوید که پیغامبر را گفتند (صلّی الله علیه[و سلّم)]: مرد قومی را دوست دارد با ایشان نرسد؟ [پیغمبر] گفت: مرد باز آن بوَد که او را دوست دارد.[۴]

ابوعثمان حیری گوید از ابوحفص شنیدم (که) بیشتر فساد احوال از سه چیز بود: [از] فسق عارفان و [از] خیانت محبّان و [از] دروغ مریدان.

[ابوعثمان گوید:] فسقِ عارفان، فرا گذاشتن چشم و گوش و زبان بوَد به اسباب دنیا و منافع آن. و خیانتِ محبّان، اختیار هوای ایشان بوَد بر رضای خدای [(تعالیٰ)] در آنچه پیش [ایشان] آید[۵]. و دروغ مریدان، آن بوَد که ذکر خلق بر رؤیت وی غلبه کند.

[ابوعلی ممشادبن] سعید عُکبری گوید: اسپروجی[۶] را به خویشتن دعوت کرد در قبّهٔ سلیمان [(عَلیه‌السَّلام)][۷]. وی را] اجابت نکرد. [این خطّاف او را] گفت: خویشتن [را] از من کشیده می‌داری که اگر خواهم این قبّه بر سلیمان افکنم؟ سلیمان (عَلیه‌السَّلام) او را بخواند و گفت: چه آورد تو را بدین گفتار و این دلیری چرا کردی؟ [مرغ] گفت: یا نبی‌اللّه هر چه عاشقان گویند بریشان نگیرند. گفت راست گویی (و) او را عفو کرد.

---

۱. مترجم با این ترجمه لطف کلام را از بین برده است. متن: الحبّ حرفان ... حاء و باء و الاشارة فیه اَنَّ من احبَّ فلیخرج عن روحه و بدنه که ح از روح گرفته شده و باء از بدن.

۲. متن: واشد الموافقات و سخت‌ترین موافقتها.

۳. متن: والمحبّة توجب انتقاء المباینة یعنی محبّت باعث از بین رفتن دوگانگی می‌گردد.

۴. بخاری، ۶۱۶۹ و مسلم، ۱۶۵ـ۲۶۴۰.

۵. یعنی خیانت محبّان، برگزیدن هوای خودشان است بر خشنودی حق تعالی در چیزهایی که برایشان پیش می‌آید.

۶. نوعی پرنده است که به آن عصفور الجنّة می‌گویند گنجشک بهشت.

۷. متن: راوَدَ خُطّافٌ خُطّافة فی قُبّةِ سلیمان. یعنی اسپروجی نر (نوعی گنجشک) اسپروجی ماده را در سراپردهٔ سلیمان برای عشق‌بازی به خود خواند.

باب پنجاهم

در شوق

قال اللّه تعالی: «مَنْ كانَ يَرْجوا لِقاءَاللّهِ فَإِنَّ اَجَلَ اللّه لَآتٍ وَ هُوَ السَّميعُ الْعَليمُ.»[1].

عطاءبن سائب [رضی‌الله عنه] روایت کند از پدر خویش [که] گفت: عمّار یاسر نماز کرد ما را نماز سبک[2]. گفتم: یا اَبَاالْيَقْظانِ! سبک نماز کردی؟ گفت: بر من چه از آن؟ خدای را بخواندم به دعایی که از پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) شنیدم. چون برخاست؛ یکی از آن قوم از پسِ او فرا شد و آن دعا از وی بپرسید. گفت: «اَللّهُمَّ بِعِلْمِکَ الْغَيْبَ وَ قُدْرَتِکَ عَلَى الْخَلْقِ اَحْيِني ما عَلِمْتَ الْحَياةَ خَيْراً و تَوَفَّنِى اِذا عَلِمْتَ الْوَفاةَ خَيْراً لى، اَللّهُمَّ اِنّى اَسْأَلُکَ خَشْيَتَکَ فى الْغَيْبِ وَالشَّهادَةِ وَ أَسْأَلُکَ كَلِمَةَ الْحَقِّ فِى‌الرِّضا وَ الْغَضَبِ و اَسْأَلُکَ الْقَصْدَ فى الْغِنى و اَلْفَقْرِ وَ اَسْأَلُکَ نَعِيماً لا يَبيدُ وَ قُرَّةَ عَيْنٍ لا تَنْقَطِعُ وَ اَسْأَلُکَ الرِّضا بَعْدَ الْقَضاءِ و بَرْدَ الْعَيْشِ بَعْدَ الْمَماتِ وَ اَسْأَلُکَ النَّظَرَ اِلى وَجْهِکَ الْكَريمِ و شَوْقاً اِلىٰ لِقائِکَ فى غَيرِ ضَرّاءَ مُضِرَّة اَللّهُمَّ زَيِّنا بزينةِ الْاِيمانِ، اَللّهُمَّ اجْعَلْنا هُداةً مُهتَدينَ.»[3]

استاد امام [رَحِمَهُ‌الله] گوید [که] شوق [از جای] برخاستن دل بوَد به دیدار محبوب [و شوق بر قدر محبّت بوَد].

---

۱. هر کس امیدوار است به لقای خداوند همانا که اجل الهی حتماً می‌آید و او شنوای داناست. (عنکبوت، آیهٔ ۵)

۲. متن: فاوجز فیها. آن را مختصر ادا کرد.

۳. خدایا به علم غیبت و توانایی‌ات بر آفریده‌ها، زنده ساز برای من آنچه را که در زندگی برایم خوب می‌دانی و بمیران مرا هرگاه که دانستی وفات برایم بهتر است. خدایا از تو می‌خواهم به من ببخشی در پنهان و آشکارا ترس از خودت را و می‌خواهم که کلمه حق را در خشم و خشنودی (بر زبانم جاری کنی) و می‌خواهم از تو که در فقر و ثروت میانه‌رو سازی مرا. از تو می‌خواهم نعمتی که نابود نگردد؛ نور چشمی که به پایان نرسد. می‌خواهم از تو خشنودی بعد از قضای بد و گوارایی زندگی بعد از مرگ. از تو می‌خواهم نگریستن به چهرهٔ بزرگوارت را و اشتیاق به دیدارت ــ در غیر زیانی آسیب‌رساننده ــ را. خدایا به زینت ایمان آراسته ساز ما را (یا به زینت سوگندها و برکتها آراسته کن ما را) خدایا ما را از هدایتکارانِ هدایت‌شده ساز.

از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم که میان شوق و اشتیاق فرق کرد و گفت: شوق، به دیدار بنشیند و اشتیاق به دیدار بنشود. [و در این معنی گفته‌اند:

ما یَرْجِعُ الطَّرْفُ عَنْهُ عِنْدَ رُؤْیَتِهِ   حَتّیٰ یَعودُ اِلَیْهِ الطَّرْفُ مُشْتاقاً][1]

نصرآبادی گوید: همه خلقان را مقام شوق است و [هیچ کس را] مقام اشتیاق نیست. و هر که اندر حالِ [اشتیاق] شد؛ جایی رسد که او را نه اثر ماند و نه قرار.

[گویند:] احمدِ اسود پیش عبداللّهِ مُنازِل آمد و گفت: به خواب دیدم که تو را سالی زندگانی مانده است؛ اگر خواهی سازِ رفتن را بساز. عبداللّه [منازل] گفت: مدتی دراز در پیش ما نهادی که ما هنوز تا سالی بخواهیم زیست. مرا بدین بیت انسی بود که از ابوعلی ثقفی شنیده‌ام:

یا مَنْ شَکا شَوْقَهُ مِنْ طولِ فُرْقَتِهِ   اِصْبِرْ لَعَلَّکَ تَلْقیٰ مَنْ تُحِبُّ غَدا[2]

ابوعثمان گوید: [شوق، دوستی مرگ است بر بساط راحت[3]].

یحیی‌بن معاذ گوید: علامت شوق آن است که جوارح از شهوات باز داری.

استاد ابوعلی گوید که داود (عَلیه‌السَّلام) روزی به صحرا [بیرون] شده بود تنها. خداوند تعالیٰ بدو وحی فرستاد که‌ای داود! چون است که تو را تنها می‌بینم؟ گفت: [بار خدایا!] شوق تو اندر دلم اثر کرده است [و] مرا از صحبت [خلق] باز داشته است. گفت: برو باز نزدیک ایشان شو اگر [تو] بندهٔ گریخته‌ای را بازِ درگاه من آری؛ نام تو اندر لوح محفوظ از جمله اسپهسالاران اثبات کنم.

گویند که پیرزنی را یکی از خویشان از سفر باز آمد و قوم خانه همه شادی می‌کردند و [آن] پیرزن می‌گریست. او را گفتند: چرا می‌گریی؟ گفت: باز آمدن این جوان [بازِ خانه] مرا یاد داده است به باز گشتن به خدای تعالیٰ.

---

۱. چشم برنمی‌دارد از او هنگام دیدارش مگر اینکه برمی‌گرداند چشمانش را مشتاقتر. این بیت با بیت دیگر که: / لامرا و قالوا اصطبر عنها فقلت لهم ‖ هیهات ان سبیل الصبر قد ضاقا /، از ابراهیم بن عباس صولی شاعر دوره عباسی است.

۲. ای آنکه شوقش از درازی فراق به شکوه آمده است؛ صبر کن، شاید که فردا ببینی آن را که دوست می‌داری. (طبقات‌الاولیا، ۵۳، منسوب به ابن منازل م. ۳۲۹)

۳. متن: علامة الشوق حبّ الموت مع الراحه.

ابن‌عطا را از شوق پرسیدند؛ گفت: سوختنِ دل و جگر بوَد و زبانه زدن آتش درو و پاره [پاره] شدن جگر [بوَد].

پرسیده‌اند که شوق برتر یا محبّت؟ (ابن عطا) گفت: محبّت، زیرا که شوق از وی خیزد.

بعضی گفته‌اند: شوق آتشی بود که از جگر به درآید؛ از فُرْقت ظاهر شود؛ [چون دیدار حاصل شد؛ بنشیند و چون غالب بر اسرار، مشاهدت محبوب بود؛ شوق را آنجا راه نبوَد].

کسی را گفتند: به دیدار او مشتاق هستی؟ گفت: [نه، (چون)] شوق به کسی بوَد که غایب بود. وی [همیشه] حاضر است.

از استاد ابوعلی شنیدم [رَحِمَهُ‌الله] اندر تفسیر این آیة: «وَ عَجِلْتُ اِلَیْکَ رَبِّ لِتَرْضیٰ»[۱] [مراد آن بود (که) گفت: به تو شتافتم از آرزوی تو،] به لفظ رضا بپوشید.[۲]

هم از وی شنیدم که گفت: از علامت شوق، آرزوی مرگ بوَد بر بساط عافیت، چنان‌که یوسف (عَلیه‌السَّلام) (که وقتی) او را در چاه افکندند؛ نگفت: تَوَفَّنی مُسْلِماً، [چون در زندانش کردند؛ هم نگفت.] و چون پدر ومادر و برادران، او را سجود کردند و پادشاهی و نعمت تمام شد؛ مرگ [آرزو] خواست؛ گفت: تَوَفَّنی مُسْلِماً.

[و درین معنی گفته‌اند:

نَحْنُ فِی اَکْمَلِ السُّرورِ وَ لٰکِنْ لَیْسَ اِلّا بِکُمْ یَتِمُّ السُّرورُ
عَیْبُ ما نَحْنُ فیهِ یا اَهْلَ وُدّی اَنَّکُمْ غُیَّبٌ وَ نَحْنُ حُضورُ[۳]

و هم درین معنی گفته‌اند:

مَنْ سَرَّهُ الْعیدُ الْجَدیدُ فَقَدْ عَدِمْتُ بِهِ السُّرورا
کانَ السُّرورُ یَتِمُّ لی لَوْ کانَ اَحْبابی حُضورا[۴]]

---

۱. شتافتم به سوی تو ای پروردگارم که خشنود گردی. (طه، آیهٔ ۸۴)
۲. متن: قالَ معناه شوقاً الیک فستره بلفظ الرّضا.
۳. ما در کاملترین شادیها هستیم ولی شادی جز با شما به پایان نمی‌رسد. ای اهل محبت من، تنها عیب آنچه که ما در آنیم آن است که شما نیستید و ما حاضریم. (محاضرات الادبا، راغب اصفهانی، ۲/۶۴۱)
۴. هر که را عید نو شادمان کند من شادیم را با آن از دست می‌دهم؛ شادمانی وقتی برای من کامل ←

ابویزید گوید: خدای را بندگان‌اند که اگر یک ساعت اندر بهشت از دیدار خدای بازمانند؛ فریاد خوانند از بهشت چنان‌که دوزخیان از دوزخ.

حسین انصاری گوید: به خواب دیدم که قیامت برخاسته بود و شخصی دیدم که زیر عرش مجید ایستاده بودی. حق تعالیٰ فریشتگان را گویدی کیست این؟ گفتند: تو بهتر دانی. گفت: این معروف کرخی است از دوستی من مست شدست؛ باهوش نیامد مگر به دیدار من.

[و به روایتی دیگر چنان است که این معروف کرخی است؛ از دنیا بیرون شده است مشتاق به خدای؛ وی را مباح کرده‌اند که به خدای می‌نگرد[۱]].

فارِس گوید: دلهای مشتاقان منوّر بود به نور خدای تعالیٰ، ایشان را عرضه کند بر فریشتگان (و) گوید: این (ها) مشتاقان‌اند به من، گواه باشید که من بر ایشان مشتاقترم.

از استاد ابوعلی شنیدم (رَحِمَهُ‌اللّه) از قول[۲] پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم): «اَسْأَلُکَ الشوقَ اِلی لِقائِکَ». گفت: شوق، صد جزو است؛ نود و نه پیغامبر را (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) و یکی همه مردمان را. خواست که این یک جزو نیز او را باشد. از رشک آنکه مقداری از شوق دیگر کس را بوَد.

و گفته‌اند: شوقِ اهل قرب تمامتر بود از شوقِ محجوبان. و اندرین معنی گفته‌اند [این بیت شعر]:

وَ اَبْرَحُ ما یَکونُ الشَّوْقُ یَوْماً اِذا دَنَتِ الْخِیامُ مِنَ الْخِیامِ[۳]

← می‌شود که دوستانم در آن حاضر باشند. (یتیمة الدهر، ثعالبی، ۱/۷۲) متن عربی اضافه دارد: و قالَ ابن خفیف: الشوق ارتیاح القلوب بالوجد و محبة اللقاء و القرب. یعنی ابن خفیف گوید: شوق، خوش گشتن دلها به وجد و دوستی دیدار و نزدیکی دوست است.

۱. متن: و فی بعض الحکایات فی مثل هذا المنام أَنَّهُ قیلَ هذا معروف کرخی خَرَجَ مِنَ الدنیا مشتاقاً الی الله تعالی، فاباح الله تعالی له النظر الیه. یعنی در برخی حکایات ــ مثل این خواب ــ گفته شده است: این معروف کرخی است که خارج شده از دنیا مشتاق به سوی خداوند تعالی به همین دلیل خداوند نظر به سوی خودش را مباح کرده است.

۲. دربارهٔ قول

۳. و زیباترین شوق آن روز روی می‌نماید که خیمه‌های (عاشقان) به خیمه‌ها(ی معشوقان) نزدیک گشته باشد. (بیت از اسحاق‌بن ابراهیم موصلی است که در اغانی، ۵/۹۴ و ۸/۶۸ و زهرهٔ ابن داوود، ۲۱۲ آمده است. البته در آن موضع به جای خیام، دیار آمده است.)

و گفته‌اند که مرگ بر مشتاقان چون درآید از آنچه ایشان را کشف کرده باشند از رَوْحِ وصال، از شهد شیرین‌تر.[۱]

جُنَید گوید [از] سریّ [شنیدم که] گفت: شوق، برترین مقام عارف بود. چون متحقّق گردد اندرو و چون متحقّق گشت؛ مشغول گردد از هر چه او را از شوق باز دارد.

ابوعثمان حیری گوید در قول خدای تعالیٰ: «فَاِنَّ اَجَلَ اللّهِ لَآتٍ»[۲]، [که] این تعزیتی است مشتاقان را [و] معنی‌اش آن است که من می‌دانم که اشتیاق شما به من بسیار است. من وعده‌ای نهاده‌ام شما را و نزدیک است که شما بدان رسید که بدان مشتاقید.

خداوند تعالی وحی فرستاد به داود (عَلیه‌السَّلام) که: جوانان بنی‌اسرائیل را بگوی که چرا خویشتن [را] به غیر من مشغول دارید و (درحالی‌که) من مشتاق شمایم؟ [این جفا چیست؟].

و هم حق (عزّ اسمُهُ)، وحی فرستاد به داود (عَلیه‌السَّلام) که یا داود! اگر بدانند [آن گروه که از من برگشته‌اند؛ چگونه منتظر ایشانم] و رفق من با ایشان [و شوق من به ترک معصیت ایشان،] همه از شوق بمیرندی و اندامهای ایشان از دوستی من پاره‌پاره گرددی. یا داود! این ارادتِ من است اندر آن کس که از من برگشته باشد (بنگر) اندر آن کس که مرا جوید و مرا خواهد ارادت چون بود!

و گویند اندر تورات [نبشته] است که به آرزو آوردیم شما را و آرزومند نگشتید؛ [و بترسانیدیم شما را و نترسیدید؛ و نوحه‌گری کردیم شما را و نوحه نکردید!].

از استاد ابوعلی شنیدم [رَحِمَهُ‌اللّٰه] که [گفت]: شعیب (عَلیه‌السَّلام) [همی گریست تا] نابینا شد. خدای تعالی چشمِ وی باز داد؛ [دیگرباره بگریست چندان‌که نابینا شد. خدای تعالیٰ چشم وی باز داد. سدیگر بار] چندان بگریست تا نابینا شد. [خدای تعالی] وحی فرستاد و گفت: اگر از امیدِ بهشت است این گریستن، من بهشت تو را مباح کردم و اگر از بیم دوزخ است؛ تو را ایمن کردم. گفت: یارب از شوق است به تو!

---

۱. متن: ان المشتاقین یَجِسّون حلاوة الموت عند وروده لما قد کشف لهم مِنْ روح الوصول اَحْلیٰ مِنَ الشهد. یعنی مشتاقان چون مرگ در رسد به سبب آنچه از آسایش وصول به دوست یافته باشند آن را شیرین‌تر از عسل یابند و چشند. (فروزانفر، ۵۸۰)

۲. هر آینه اجل خداوندی درمی‌آید. (عنکبوت، آیهٔ ۵)

گفت: از بهر این بود که پیغامبر و کلیم خویش را ده سال خادم تو کردم!

و گفته‌اند: هر که به خدای مشتاق گردد؛ همه چیزها بدو مشتاق گردد.

و اندر خبر همی آید که بهشت مشتاق است به سه کس: به علی و عمّار و سلمان [رَضِیَ‌اللّٰه عَنْهُمْ اَجْمَعینَ].

از استاد ابوعلی (رَحِمَهُ‌اللّٰه) شنیدم که بعضی از پیران گفته‌اند که ما در بازار می‌شویم؛ همه چیزها به خود آرزومند می‌بینیم و ما از آن همه آزادیم.

از مالک دینار روایت کنند که گفت: اندر تورات خوانده‌ام که به شوق آوردم شما را مشتاق نگشتید و سماع کردم [شما را] رقص نکردید.

جُنَید را پرسیدند که گریستن دوستان از چه بوَد که یکدیگر را ببینند؟ گفت: آن از شادی وجد و از سختی شوق [به وی].

و دو برادر ــ گویند ــ دست به گردن یکدیگر کرده بودند. یکی همی گفت: واشَوْقا. آن دیگر گفت: وٰاوَجْداه.

باب پنجاه و یکم

در نگاه‌داشت دل مشایخ و بگذاشتن خلاف ایشان

قال اللّه تعالیٰ فی قِصَّة موسی مَعَ الْخِضْرِ (علیهماالسلام): «هَلْ اَتَّبِعُکَ عَلَی اَنْ تُعَلِّمَنِ مِمّا عُلِّمْتَ رُشداً»[1].

چون موسی [عَلیه‌السَّلام] خواست که صحبت با خضر [عَلیه‌السَّلام] کند؛ شرط ادب به جای آورد: نخست دستوری خواست اندر صحبت، [پس] خضر (عَلیه‌السَّلام) شرط کرد با او که اندر هیچ چیز [او را] معارضه نکند و با او بر حکم اعتراض نکند. پس چون موسی [عَلیه‌السَّلام] بازو مخالفت کرد؛ یک‌بار از وی اندر گذاشت. و دیگربار نیز در گذاشت تا سه بار. [و سه، آخِرْ حدِّ اندکی بود و اوّل حدِّ بسیاری.[2]] [پس] وی را فراق بود [چنان‌که] گفت: «هذا فِراقُ بَیْنی وَ بَیْنَکَ».

انس[بن] مالک گوید (رضی‌الله عنه) که پیغامبر گفت (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) که هیچ برنا نبوَد که پیری را گرامی دارد؛ الّا که خدای تعالیٰ [کس] فرا کند تا گرامی گرداند او را به وقت پیری او.[3]

از استاد ابوعلی شنیدم [رَحِمَهُ‌اللّه] که گفت: [ابتدای همه فرقتها مخالفت بود.[4]] یعنی که هر که خلاف شیخ خویش کند؛ بر طریقت [او] بنماند و علاقه میان ایشان بریده گردد و اگرچه در یک بقعه باشند.

[و] هر که صحبت پیری کند [از پیران] پس به دل اعتراض کند برو، عِقْدِ[5] صحبت

---

۱. خداوند تعالی در قصّه موسی با خضر علیهماالسلام می‌گوید: آیا پیروی کنم تو را تا بیاموزانی مرا رشدی از آنچه آموخته‌ای؟ (کهف، آیهٔ ۶۶)

۲. یعنی عدد سه آخرین حدّ کمی و ناچیزی است و آغاز مرز کثرت و بسیاری.

۳. ترمذی، ۲۰۲۲.

۴. متن: بذر کل فُرقة المخالفة. یعنی تخمِ هرگونه جدایی، مخالفت است.

۵. عقد در لغت عرب به معنای گره و گره خوردن است و از همین ریشه است عِقْد به معنای پیمان و گردن‌بند که چند مهره به هم گره می‌خورند، عَقد که سرنوشت دو نفر به هم گره می‌خورد، تعقید گره‌خوردگی، عُقده، عقیده، و ...

بشکست و توبه بر وی واجب شد باز آنکه گفته[اند] [پیران] که: عقوق استادان را توبه نباشد.[۱]

از شیخ بوعبدالرّحمن سُلَمی شنیدم [که] گفت: به وقت استاد امام ابوسهل صُعْلوکی به مرو شدم. او را بامدادِ روز آدینه مجلس دور قرآن بودی و ختم.[۲] چون باز آمدم دورِ قرآن برگرفته بود و مجلس قول بنهاده.[۳] مرا از آن چیزی به دل اندر آمد. با خویشتن گفتم: مجلسِ ختمِ قرآن به مجلس قول بَدَل کردن، چون بوَد؟ روزی مرا گفت: یا باعبدالرحمن! مردمان مرا چه [می]گویند؟ گفتم: می‌گویند مجلس قرآن به مجلس قول بدل کرد[ه است.]گفت: هر که استادِ خویش را گوید چرا، فلاح از وی برخیزد.

و این حکایت معروف است که جُنَید گوید که اندر نزدیک سریّ شدم. روزی مرا شغلی فرمود؛ برفتم و آن شغل بکردم. چون باز نزدیک او آمدم رقعه‌ای به من داد؛ گفت: این بدان است که حاجت من [زود] روا کردی. اندر آن رقعه نبشته بود [که از یکی شنیدم] که حُدا[۴] همی کرد اندر بادیه و این شعر می‌گفت:

اَبْکی وَ هَلْ تَدْرینَ[۵] ما یُبْکینی   اَبْکی حِذارَ اَنْ تُفارقینی
و تَقْطَعی حَبْلی و تَهْجُرینی[۶]

---

۱. یعنی کسی که استادان او را عاق کرده باشند حق توبه ندارد. بدین معنا که استادان نباید توبه مریدی که او را عاق کرده باشند بپذیرند؛ زیرا که او گستاخ‌تر می‌شود نه اینکه اصلاً شاگرد حق توبه در درگاه الهی ندارد.

۲. متن: و کان له قبل خروجی ایام الجمعة بالغدوات مجلس دوْر القرآن و الختم که باید ترجمه شود: ابوسهل قبل از خروج من در صبحهای جمعه مجلس دورهٔ قرآن و ختم آن را داشت.

۳. متن: و عقد لابن القعابی فی ذلک الوقت مجلس القول. یعنی و در همان وقت برای ابن‌القعابی مجلس آوازخوانی بنیاد کرده بود.

۴. حُدا یا حُدی آوازِ مخصوصی است که شتران و یا ساربان برای شتران و راندن آنان می‌خوانند و آنها را به حرکت بیشتر و گاه به وجد و رقص می‌آورد که نمونه‌ای از آن در باب سماع همین کتاب آمده است.

۵. متن: و ما یُدریک.

۶. گریه می‌کنم و آیا می‌دانی که چه مرا می‌گریاند؟ می‌گریم از ترس آن که دورگردی از من و ببرّی از وصل من و به هجرانم نشانی. (اللمع، ۳۶۴) مصراع آخر در بعضی نسخه‌ها هست که: و تجعلین البُعدَ منکِ ذونی.

ابوالحسن همدانی علوی گوید: شبی نزدیک جعفر خُلدی بودم و فرموده بودم تا در خانه مرغی در تنور نهاده بودند. دلم باز آن بود.[۱] جعفر گفت: امشب با ما باش. بهانه‌ای آوردم تا به خانه باز آمدم. مرغ از تنور برآوردند و پیش من بنهادند. سگی درآمد و مرغ برگرفت و ببُرد و هرکه حاضر بود همه از آن غافل ماندند. آن دیگ که اندر آن مرغ [بود]؛ بیاوردند که در پیش من نهند. دامن خادمه در آنجا آمد و همه بریخت.[۲] بامداد با نزدیک جعفر شدم. چون چشم وی بر من افتاد گفت: هرکه دل پیران نگاه ندارد؛ سگی را بر وی مسلّط کنند تا او را برنجاند.

حکایت کنند که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش بویزید بسطامی آمدند [رحمهمُ اللّهُ]. سفره [پیش] آوردند؛ جوانی بود که خدمت بویزید می‌کرد. گفت: با من موافقت کن. [جوان] گفت: روزه دارم. گفتند: بخور تا مزد یک ماهه روزه بیابی! نخورد. [شقیق گفت: یک ساله مزد روزه‌داران بیابی! نخورد. بویزید] گفت: دست بدارید از کسی که رعایتِ خدای تعالیٰ ازو برخاستست.[۳] آن جوان پس از آن دست به دزدی برآورد. پس از سالی وی را بیاوردند و دست وی ببریدند.

از استاد ابوعلی شنیدم [که] گفت: سهل‌بنِ عبداللّه وصف کرد مردی خبّاز را به بصره به ولایت[۴]. مردی از اصحابِ سهل قصهٔ او بشنید؛ خواست که او را ببیند. به بصره شد. او را دید ــ بر عادت نان‌پزان ــ غِلافی در محاسن کشیده.[۵] این مرد [با خویشتن] گفت: اگر او ولی بودی؛ موی او نسوختی. فرا شد و بر وی سلام کرد و از وی چیزی پرسید. گفت: [تو] مرا حقیر داشتی؛ سخنِ من تو را بر ندهد و سخن نگفت.

[عبداللّه رازی گوید: ابوعثمان حیری حدیث محمدبن الفضل البلخی می‌کرد و مدح او می‌گفت. عبداللّه را آرزوی او گرفت. به زیارت شد. چون او را دید؛ اندر دل وی بدان موقع نبود که ظنّ او بود و اعتقاد کرده.[۶] باز، نزدیک ابوعثمان آمد. پرسید از وی که چون یافتی او را؟ گفت: چنانش نیافتم که می‌پنداشتم. گفت: زیرا که وی را

---

۱. دلم پیش آن بود. ۲. یعنی دامن خادمه به آن گیر کرد و هرچه در دیگ بود ریخت.
۳. متن: دَعوا مَنْ سَقطَ مِنْ عَینِ‌الله. یعنی رها کنید کسی را که از چشم خدا افتاده است.
۴. یعنی سهل‌بن عبدالله مردی خباز را در بصره از اولیاء الهی خواند.
۵. نقاب و روپوشی بر ریش و صورت کشیده بود.
۶. اندر دل وی ... در دلش آن جایگاهی را که گمان می‌برد و معتقد شده بود نیافت.

حقیر داشتی و هیچ کس نبوَد که کسی را حقیر دارد که نه محروم ماند از فایدهٔ او. گفت: بازگرد به نزدیک او و به حرمت، بازگشتم و فایده یافتم از وی[1]].

عمروبن عثمان المکّی[2] حسین منصور را دید (که) چیزی می‌نوشت. گفت: این چیست؟ گفت: قرآن را معارضه می‌کنم. دعاءِ بد کرد بر وی و مهجور[ش] کرد. پیران گفتند: هرچه به حسین رسید از بلاها، [همه] به دعای آن پیر بود.

از استاد ابوعلی شنیدم گفت: چون اهل بلخ محمدبن الفضل را از بلخ بیرون کردند؛ دعا کرد برایشان [و] گفت: یارب! صدق از ایشان بازدار. هرگز پس ازو بلخ [پیر] صدّیق نخاست.

از احمد یحیی باوَرْدی شنیدم [که] گفت: هر که پیرِ وی از وی خشنود بوَد اندر حال زندگانی، پیر، وی را مکافات نکند تا تعظیم او از دل [او] برنخیزد؛[3] ولیکن چون بمیرد خدای تعالی جزای رضای او برو ظاهر کند. و هرکه پیر را بر وی تغیّری افتد؛ با(ز) هم اندر حال زندگانی مکافات نیابد؛ زیرا که سرشت ایشان بر کرم است چون پیر بمیرد از وی مکافات یابد. وَ بِاللّٰهِ التَّوفیق.

---

۱. متن: فَرَجعَ الیه عبداللّه فانتفَعَ بزیارتِه. یعنی عبداللّه به سوی او بازگشت و از دیدارش بهره‌مند شد. (فروزانفر، ۵۸۹)

۲. متن: و مِنَ المشهور ان عمروبن عثمان المالکی. مشهور است که عمروبن عثمان مالکی. متن مالکی دارد که به احتمال زیاد خطا از کاتب است و عمروبن عثمان مکی است نه مالکی.

۳. متن: مَنْ رَضِیَ عنه شیخه لایکافی فی حال حیاته لئلّا یزول عن قلبه تعظیم ذلک‌الشیخ. یعنی هرکس که پیر از او خشنود شده باشد خداوند پاداش او را در حیات شیخ بدو نمی‌دهد، مبادا که حرمت و عظمت شیخ از دل او برخیزد. (و با خود بگوید که دیگر مزد خود را گرفتم و می‌توان از پیر دل بُبُرّم).

باب پنجاه و دوم

در سَماعْ

قال اللّه تعالی: «فَبَشِّرْ عِبادِ الَّذینَ یَسْتَمِعونَ الْقَولَ فَیَتَّبِعُونَ اَحْسَنَهُ»[۱].

لام اندر قول [خدای تعالیٰ که: اَلْقَولَ] اقتضای عموم کند.[۲] و دلیل برین، آنکه مدح کرد ایشان را بر اتّباعِ اَحْسَن.[۳]

قال اللّه تعالیٰ: «فَهُمْ فی رَوْضَةٍ یُحْبَرونَ»[۴] در تفسیر است که (منظور از) این (نیکویی و برخورداری) سماع است.

و بدان که سماعِ اشعار[۵] به آواز خوش ــ چون مستمع را اعتقاد حرامی نباشد و سماع نکند بر چیزی که اندر شرع نکوهیده است و لگام به دست هوای خویش ندهد و بر سبیل لهو نبوَد ــ اندر جمله[۶] مباح است. و هیچ خلاف نیست که پیش پیغامبر (صلّی اللّه علیه [و سلّم)]، شعرها برخوانده‌اند و انکار نکرد بر ایشان اندر خواند اشعار[۷]. چون سماع اشعار روا بوَد بی‌آواز خوش، حکم آن بنگردد به آنکه آواز خوش کنند.[۸] [این ظاهر است ازین کار.]

---

۱. پس بشارت بده بندگان من را، آنان که خوب می‌شنوند سخنان را پس متابعت می‌کنند بهترین آنها را (زُمر، آیات ۱۸ـ۱۷)

۲. متن: تقتضی التعمیم و الاستغراق.

۳. یعنی الف و لام در القول ال جنس است و به معنای همه حرفها و کلمات است چون بعد از آن می‌ستاید کسانی را که بهترینها را پیروی می‌کنند چون اگر القول تمام سخنها نبود دلیلی نداشت که انتخاب‌کنندگان را بستاید، آنها همه را می‌شنوند و بعد برمی‌گزینند.

۴. پس آنها در بهشتی (خاصّ) نیکویی می‌بینند. (روم، آیهٔ ۱۵)

۵. شنیدن شعرها.

۶. به صورت کلی، فی‌الجمله.

۷. متن: أَنَّهُ سمعها و لم ینکر علیهم فی انشادها. یعنی پیامبر (ص) شعرها را شنید و اعراب را در خواندن اشعار انکاری نکرد.

۸. چون سماع اشعار ... یعنی وقتی شنیدن شعرها بدون آواز خوش جایز است. (شنیدن آن با آواز خوش هم جایز است) و حکم آن با آواز خوش تغییری نمی‌کند و رواست.

پس بر مستمع آنچه واجب بوَد آن رغبتی تمام بوَد بر طاعت و یادکردِ آنچه خدای تعالیٰ ساختست پرهیزگاران را از درجات و او را بدان دارد که از زلّتها بپرهیزد و اندر دل وی اندر حال، واردات صافی پیدا آرد مستحبّ بود اندر دین و شرع.[۱]

و بر لفظ رسول (صلَّی اللّٰهُ عَلَیه و سَلَّم) رفتست آنچه به شعر نزدیک بوده است؛ هر چند (پیامبر (ص)) قصد شعر نکرد[ه است] و مراد وی شعر نبود[ه است].

انس [مالک] گوید (رضیﷲ عنه) که انصار خندق همی‌کندند [و]این [شعر] می‌گفتند:

نَحْـنُ الَّـذینَ بـایَعوا مُحَـمَّداً   عَـلَی الْجِـهادِ مـابَقینا اَبَـداً[۲]

[پس پیغامبر] (صلَّی اللّٰهُ عَلَیه و سَلَّم) جواب داد [ایشان را گفت]:

اَللّٰهُمَّ لا عَـیْشَ اِلّا عَـیْشُ الْآخِـرَه   فَـاَکْـرِمِ الْاَنْـصارَ وَ الْـمُهاجِرَه[۳]

این لفظ [از] پیغامبر (صلَّی اللّٰهُ عَلَیه و سَلَّم) بر وزن شعر نیست ولیکن به شعر نزدیک است.

و [بدان که] سلف، بیتها سماع کرده‌اند به الحان. و آنکه سماع مباح دارد از پیشینگان، یکی مالک [بن انس] است. و اهل حجاز همه شعر به نغمه، مباح دارند؛ امّا حُدا به اجماعِ همهٔ عرب جایز است[۴] و اخبار و آثار اندر جواز این شایع است و مستفیض.

---

۱. ترجمه نارساست و افتادگی دارد. متن: ثم ما یوجب للمستمع تَوفّر الرغبة علی الطاعات و تذکّر ما اعداللّه لعباده المتقین مِنَ الدرجات و یحمله علی التحرز مِنَ الزلّات و یؤدی الی قلبه فی الحال صفاء الواردات مستحب فی الدین و مختار فی‌الشرع. یعنی پس آنچه برای مستمع فزونی رغبت بر طاعت و یادآوری درجاتی که خدا برای بندگان پرهیزگار خود آماده ساخته ایجاب کند؛ و او را بر خودداری از گناه وادارد و صفای واردات را در حال به دل او رساند، در دین مستحب و در شرع مطلوب است. فروزانفر در پایان نقل ترجمه هر دو مترجم نوشته است. هر دو مترجم سهو عظیم کرده‌اند. (۵۹۲)

۲. ما هستیم آنان که با محمد (ص) بیعت کردند تا همراه او همواره جهاد کنند تا وقتی که باقی باشیم.

۳. خدایا عیشی نیست مگر عیش آخرت. پس گرامی بدار انصار و مهاجران را. (بخاری، ۴/۶۱ و مسلم، ۱۳۰ـ۱۸۰۵).

۴. متن: و اما الحُدا فاجماع منهم علی اجازته. یعنی اما حُدا به اجماع همه اهل حجاز رواست. (فروزانفر، ۵۹۳)

و روایت کنند از ابن جُرَیْج که او سماع رخصت دادی. او را گفتند: چون روز قیامت نیکوییها و زشتیهای تو بیارند؛ این سماع از (آن) دو کدام بوَد؟ گفت: نه اندر زشتی بوَد و نه اندر نیکویی، یعنی که این مباح است.

و امّا [امام] شافعی (رضی‌الله عنه) حرام نداشتی و[لکن] عوام را مکروه داشته است؛ چنان‌که اگر کسی آن را پیشه گرفته است و بر آن ایستاده است بر روی لهو، گواهی او ردّ کرده است و بی‌مروّتی نهاده [است؛] ولکن از جملهٔ آن ننهاده است که حرام بوَد.[۱]

[استاد امام گوید که[۲] سخنِ من نه درین نفی است در سماع که] رتبت این طایفه برتر از آن بوَد که سماع ایشان بر لهو بود یا نشستن ایشان [اندر سماع] به سهو بوَد یا اندر اندیشهٔ دل ایشان لغو بوَد [یا سماع ایشان بر صفتِ غیر کفو بوَد].[۳]

و از ابن عمر (رضی‌الله عنهما)، اثرها[۴] همی آید اندر [اباحت] سماع[۵]. و همچنین از عبداللّه‌بن جعفربن ابیطالب و از عمر (رضی‌الله عنهم)، در حُدا و غیر آن.

و پیش پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم)، اشعار برخواندندی و او از آن باز نداشت.

و روایت کنند که پیغمبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) شعر اندر خواستی از یاران تا برخوانند.[۶]

و ظاهر (و) مشهور است که پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم)، اندر خانه عایشه (رضی‌الله عنها) [رفت.] دو کنیزک بودند آنجا و چیزی می‌گفتند.[۷] ایشان را از آن باز نداشتند.

[هشام‌بن عُروَه روایت کند از پدرش از عایشه (رضی‌الله عنها) که ابوبکر صدّیق (رضی‌الله عنه)،[۸] دو بار بگفت: مزمار شیطان در سرای رسول (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم)؟ پیغمبر

---

۱. و بی‌مروّتی نهاده است ... یعنی اگر کسی سماع را پیشه گرفته و آن را انجام می‌دهد از روی لهو، گواهی‌اش مقبول نیست و بی‌مروّتی کرده است اما شافعی سماع را از جمله محرّمات نشمرده است.

۲. متن: ندارد.

۳. متن: و لَیسَ کلامنا فی هذاالنوع مِنَ السماع فانّ هـذه الطـائفه جَـلَّتْ رُتـبَتَهُمْ عَـنْ اَنْ یستمعوا بِـلَهو اویقعدوا للسماع بسهوٍ اویکونوا بقلوبهم مفکّرین فی مضمون لغواو یستمعوا علی صِفَة غیر کفٍ.

۴. اخبار و آثار، روایات.

۵. مباح بودن سماع. ۶. مسلم، ۲۲۵۵ـ۱، بخاری، ۴۱۲۴ و ۳۲۱۲.

۷. متن: فیه جاریتان تغنّیان یعنی دو کنیزک بودند که ترانه می‌خواندند.

۸. ترجمه دقیق نیست. قبل از این جمله‌ها چنین آمده است: ان ابـابکر دخـل عـلیها و عـندها قـینتان تغنیان بما تقاذقت به الانصار یوم بعاث فقال ابوبکر. یعنی که ابوبکر بر وی (خانهٔ عـایشه) درآمـد و پیش او دو کنیزک بودند که اشعاری را که انصار در هجو (دشمنان) در روز جنگِ بعاث گفته بودند؛ به آواز می‌خواندند، پس ابوبکر گفت:

(صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: دست بدار یابابکر که هر قومی [را] عیدی است و عیدِ ما امروز است[۱].

و عایشه (رضی‌الله عنها) روایت کند که خویشاوندی از آن وی به زنی به یکی دادند از انصار. پیغامبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) آمد؛ گفت: آن زن را به خانهٔ او فرستادی؟ [عایشه (رضی‌الله عنها)] گفت: آری! گفت: هیچ کس فرستادی که [آنجا] چیزی برگوید [از سماع؟] گفت: [نه!] [ ] پیغامبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت] ایشان انصارند؛ اندر میان ایشان غزل گویند. اگر[۲] [کسی] فرستادی که گفتی:

اَتَیْناکُمْ اَتَیْناکُمْ فَحَیَّانا وَ حَیّاکُمْ[۳]

براءبن عازِب گوید از پیغامبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) شنیدم که گفت: قرآن را [به آواز خوش خوانید] که قرآن را نیکوی افزاید.[۴]

این خبر دلیل است بر فضیلت آواز خوش.

[انس (رضی‌الله عنه) گوید که پیغامبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: هر چیزی را حِلْیتی[۵] است و حِلْیت قرآن آواز خوش است[۶]].

و هم انس گوید که پیغمبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: دو آواز ملعون است؛ آواز وَیْل[۷] نزدیک مصیبت و آوازِ نای نزدیک نعمت.[۸]

مفهوم خطاب این بوَد که هرچه جز این (دو مورد) بوَد، مباح بوَد [در غیر این احوال والّا تخصیص باطل شود و اخبار درین باب بسیار آمده است[۹]].

و روایت کنند که پیش پیغامبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) مردی گفت:

---

۱. بخاری، ۹۵۲ و ۹۸۷، مسلم، ۸۹۲. ۲. کاش.

۳. آمدیم پیش شما، آمدیم پیش شما پس درود باد بر ما و درود باد بر شما. (احمد ۳/۳۹۱، ابن‌ماجه ۱۹۰۰ و ابن‌حیّان، ۵۸۷۵).

۴. ترجمه حدیث دقیق نیست. متن: حَسّنوا القرآن باصواتکم فَانّ الصَّوت الحَسن یَزیدُالقرآنَ حُسناً که باید ترجمه شود: نیکو نمایید قرآن را با صدایتان چون صوت زیبا، زیبایی قرآن را فزونی می‌دهد. (حاکم، ۱/۵۷۵، ابوداود، ۱۴۶۸، نسایی، ۱۰۱۴ و ابن‌ماجه، ۱۳۴۲).

۵. آراستگی، زیبایی. ۶. مجمع الزوائد ۷/۱۷۱. ۷. واویلا گفتن و نعره کشیدن.

۸. سیوطی، جامع الصغیر، ۵۰۵۰.

۹. متن افزوده دارد: والزیادة علی هذالقدر من ذکرالروایات یُخرجنا عن المقصود فی الاختصار.

اَقْـبَلَتْ فَـلاحَ لَهـا عـارِضانِ کَـالسَّبَج
اَدْبَـرَتْ فَـقُلْتُ لها والْـفُؤادُ فی وَهَـج
هَـلْ عَـلیَّ وَیْحَـکُما اِنْ عَشِقْتُ مِنْ حَرَجٍ[۱]

پیغامبر گفت (صلّی اللّه علیه)[و سلّم)] که [لا.

و] آواز خوش، نعمتی است که خدای (عَزّوجلّ) کسی را دهد؛ (چون) حق (عزّاسمُهُ) می‌گوید: «یَزیدُ فی الْخَلْقِ ما یَشاءُ»[۲]. گفته‌اند (معنای زیادتی در خلق) آواز خوش [بوَد].

و خداوند تعالی آوازِ مُنْکَر را نکوهیده است؛ [چنان‌که] گفت: «اِنَّ اَنْکَرَ الْأَصْواتِ لَصَوْتُ الْحَمیرِ».[۳]

و آواز خوش [را] دوست داشتن و بدو راحت یافتن، کس این را مُنْکِر نتواند بود زیرا که اطفال به آواز خوش آرام گیرند و اُشتران سختیِ بار گران در بادیه‌ای دراز و گرم و تشنگیها همه، بِکِشند به خوشیِ حُدا. [خداوند تعالی می‌گوید: «اَفَلا یَنْظُرُونَ اِلَی الْاِبِلِ کَیْفَ خُلِقَتْ»[۴]].

اسمعیل‌بن عِلیه گوید: با شافعی (رضی‌اللّه عنه) می‌رفتم. به وقت گرمگاهی [به جایی بگذشتیم.] کسی چیزی می‌گفت. وی گفت: [بیا تا] آنجا شویم. شدیم [تا آنجا.] [پس مرا] گفت: خوشت [می]آید؟ گفتم: نه! گفت: تو را حسّ نیست؟

[و خبر پیغامبر است (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) که گفت: «ما اَذِنَ اللّهُ لِشَیءٍ کَـاِذْنِهِ لِـنَبِیٍّ یَـتَغَنّیٰ بِالْقُرْآنِ». رسول (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) دستوری نداد چنان‌که در قرآن خواندن به آواز خوش.[۵]]

و گویند: هرگاه که داود (علیه‌السّلام) زبور برخواندی؛ پری و آدمی و وحوش و طیور همه به سماع باز ایستادندی؛ وقت بودی چهار[صد] جنازه از مجلس

---

۱. پیش آمد و با او آشکار گشت دوگونه‌ای که مانند شَبَه (زیبا) بود. روی برگرداند و بدو گفتم ــ درحالی‌که دلم در آتش بود ــ وای بر شما اگر من عاشق شده‌ام؛ آیا بر من گناهی خواهد بود؟

۲. می‌افزاید در خلقت هر چیزی را که بخواهد. (فاطر، آیهٔ ۱)

۳. همانا که (خشن‌ترین و) آزارنده‌ترین صدا صدای خر است. (لقمان، آیهٔ ۱۹)

۴. آیا نگاه نمی‌کنند شتر را که چگونه آفریده شده است. (غاشیه، آیهٔ ۱۷)

۵. متن: ما اذن الله لِشَیءٍ کاذنه لنبیّ یتغنی بالقرآن. (سنن ابن‌ماجه، ۱۷۶، جامع‌الصغیر، ۲/۷۸۰۲، بخاری، ۲۴ـ۵۰۲۳ و مسلم، ۲۲۳ و ۷۹۲)

او برداشتندی [که اندر آوازِ سماع او بمرده بودند].

پیغمبر گفت: (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم): ابوموسی اشعری را آوازی دادند چون آواز داود (عَلیه‌السَّلام).[1]

و معاذ گفت: [پیغمبر را (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم)]: اگر دانستمی که تو سماع همی کنی؛ بیاراستمی آواز خویش را از بهر تو.[2]

محمّدِ داودِ دینوری گوید: اندر بادیه بودم. [به قبیله‌ای رسیدم از قبایل عرب]. مردی مرا مهمان کرد. غلامی [را] دیدم سیاه، [بر پای ایستاده و] بند[ها] بر [پای او] نهاده. و اشتران را دیدم اندر پیش خانه افتاده [و مرده]. [این] غلام [مرا] گفت: تو امشب مهمانی و این خداوندِ من، کریم است. مرا شفیع باش که تو را ردّ نکند. خداوند خانه را گفتم: من [به خانهٔ تو] طعام نخورم تا تو این غلام را رها نکنی. گفت: مرا [این] غلام درویش بکرده است [و مال من تباه کرد.] گفتم: چه کرد؟ گفت: این غلام آوازی دارد خوش و سبب معاش من از پشت این اشتران بودی. بارِ گران بر نهاد و سه روزه راه به یک روز بگذاشت به حُدا. چون بار فرو گرفتند، اشتران همه بر جای خویش هلاک شدند؛ چنان‌که می‌بینی. ولیکن [با این همه، او را] به تو بخشیدم. [غلام را بند برگرفت] و چون بامداد بود؛ من آرزو کردم که آواز آن غلام بشنوم. [از وی] اندر خواستم. مرد گفت: ای غلام حُدا کن بر اشتری که بر چاهی آب می‌کشید. حُدا کرد. اشتر، رسن بگسست و روی در بیابان نهاد و هرگز من چنان آواز نشنیده بودم به خوشی از هیچ کس. من در روی افتادم. آن میزبان اشارت کرد تا غلام خاموش شد.

جُنَید را پرسیدند [که] چون است که مردم آرامیده بوَد چون سماع بشنود؛ حرکت اندرو پدیدار آید؟ گفت: آنگه که خداوند تعالیٰ فرزند آدم را از پشت آدم [عَلیه‌السَّلام] بیرون آورد بر مثال ذرّه [و] به ایشان خطاب کرد [گفت: «اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ»[3]،] خوشیِ سماعِ کلامِ خداوند تعالیٰ بر ارواح [ایشان] ریخت، چون سماع شنوند از آن یاد کنند؛ روح به حرکت اندر آید.

از استاد ابوعلی شنیدم [رَحِمَهُ‌الله] که سماع حرام است بر عام، زیرا که ایشان را

---

۱. بخاری، ۵۰۴۸ و مسلم، ۷۹۳ـ۲۳۵. ۲. شعب‌الایمان، بیهقی، ۱۰/۲۳۰.
۳. آیا من پروردگار شما نیستم؟ (اعراف، آیهٔ ۱۷۲).

نفس ماندست. و زاهدان را مباح است از [بهر] آنکه ایشان مجاهدت کرده باشند. و مستحبّ است اصحاب ما را از [برای] زندگیِ دل ایشان.[۱]

حارث محاسبی گوید سه چیز است که آن را چون بیابند؛ بدان بهره گیرند و ما آن را گم کرده‌ایم: روی نیکو با صِیانت و آواز خوش با دیانت و دوستی با وفا.[۲]

ذوالنّون مصری را پرسیدند از آواز خوش؛ گفت: مخاطبات و اشارات است که خداوند آن را ودیعت نهاده است اندر مردان و زنان.[۳]

وقتی دیگر او را پرسیدند [هم] از آواز خوش. گفت: واردی بوَد از [قِبَل] حق [(سبحانه وَ) تعالیٰ)]، دلها را به حضرتِ حق خواند. هر که به حق سماع کند؛ متحقّق گردد و هر که به نفس سماع کند؛ زندیق گردد.

و جعفربن نصیر گوید که جُنَید گفت بر درویشان سه وقت رحمت بارد: به وقت سماع که ایشان سماع نکنند الّا از حق و برنخیزند الّا از وجد، [دیگر] به وقت طعام خوردن زیرا که خوردن ایشان از فاقه بوَد؛ و سوم به وقت علم گفتن، زیرا که ایشان صفت اولیا [یاد کنند[۴]].

جُنَید گوید: سماع، جوینده را فتنه بوَد و یابنده را راحت [بوَد[۵]].

[از جنید حکایت کنند که گفت سماع را به سه چیز حاجت بوَد:] زمان و مکان و اخوان.

شبلی را پرسیدند از سماع[۶] گفت: ظاهر وی فتنه بوَد و باطن وی عبرت بوَد. هرکه اشارت داند؛ سماعِ عبرت او را حلال بوَد و اگر [به] خلاف این بوَد؛ خویشتن [را] اندر بلا و فتنه افکنده باشد [و تعرّض بلا کرده].

و گفته‌اند: سماع حلال نیست مگر کسی را که نفسِ وی مرده بوَد و دلش زنده [بوَد]. نفسِ خویش را به شمشیر مجاهده کشته باشد و دلش به نور موافقت زنده بوَد.

---

۱. برای آنکه قلبهایشان زنده و سرحال بماند.

۲. متن: حسن الاخاءِ مع الوفاءِ. دوستیِ نیکو همراه وفاداری. ۳. متن: اودعها الله کل طیّب و طیّبه.

۴. متن: فَاِنَّهُم لایذکرون الّا صِفَة الاولیاء. یعنی از بهر آنکه ایشان یاد نکنند مگر صفت اولیا. (فروزانفر، ۶۰۱)

۵. متن: السماع فتنة لِمَنْ طَلَبه، ترویح لِمَنْ صادَفَه. یعنی سماع فتنه است آن را که به طلب آن برخیزد و راحتِ روح است آن را که بی‌تکلف یابد. (فروزانفر، ۶۰۲)

۶. متن: سُئِلَ الشبلی عن السماع یحتاج الی ثلثه اشیاء فقال ظاهره فتنة ... که باید ترجمه شود از شبلی شرایط سه گانه سماع پرسیده شد، گفت:

[نهرجوری[۱] را پرسیدند از سماع، گفت: حالی بوَد که از سرِ سوزی پدیدار آید (و) مرد را باز سرِ اَسرار برد].

و گویند: سماع، غذای[۲] ارواح اهل معرفت است.[۳]

[از استاد ابوعلی شنیدم که گفت سماع: طبع بوَد مگر که از شرع بوَد و فتنه، مگر که از عبرت بوَد.[۴] و گفته‌اند سماع بر دو قسمت بود: سماعی بوَد به شرط علم و صحو و شرط مستمع آن است که اسماء و صفات داند و اگر نداند؛ اندر کفر محض افتد. و سماعی بوَد به شرط حال (و) خداوند او باید که از احوال بشریّت فانی گشته باشد و از آثارِ حظوظ پاک بود به ظهور احکام حقیقت].

[و حکایت کنند از احمد ابی‌الحواری که گفت: بوسلیمان دارانی را پرسیدم از سماع گفت: دو از یکی دوستر دارم[۵]].

ابوعلی رودباری را پرسیدند از سماع گفت: کاشکی سر به سر برَستمی.[۶]
ابوالحسین نوری را پرسیدند از صوفی گفت: آن [بوَد] که سماع بشنود و اسباب که دارد ببخشد.

ابوعثمان مغربی گوید: هر که سماع دعوی کند [و از] آواز[های] مرغان و چریدنِ دد[۷] و آوازِ درها و باد[۸] او را سماع نیفتد؛ او اندر دعوی دروغ‌زن بود.

جعفر گوید: ابن زیری[۹] از شاگردان جُنَید بود و پیری بزرگوار بود فاضل. چون به وقت سماع حاضر بودی؛ اگر وی را خوش آمدی؛ ازار[۱۰] فرو کردی [و بنشستی] و

---

۱. متن: ابویعقوب نهرجوری.
۲. متن: لطف غذی.
۳. مولانا گوید: پس غذای جان عاشق شد سماع ...
۴. ترجمه افتادگی دارد. متن: السماع طبع الّا عَنْ شرع، و خرق الّا عَنْ حقّ، و فتنة الّا عَنْ عبره یعنی سماع: (۱) از سر طبع است مگر بر اساس شرع باشد. (۲) بی‌عقلی است مگر از جانب حق باشد. (۳) و فتنه است مگر که عبرت‌آمیز باشد.
۵. متن: من الاثنین احب الی من الواحد. یعنی از دو کس یا دو طریق بشنوم دوستر دارم تا از یکی یا از یک طریق شنوم.
۶. متن: لیتنا تخلّصنا منه رأس براس در متن بعد از روایت ابوالحسین نوری آمده است.
۷. متن: ندارد.
۸. متن: صریر الباب و تصفیق الریّاح فهو مُفترٌ مدّع. یعنی (هرکس که) قـژقژ در و آوای باد (او را به سماع نیاورد) دروغگویی مدّعی است.
۹. متن: ابن‌زیزی. ۱۰. شلوار و جامه.

گفتی: صوفی با دلِ خویش بوَد و اگر وی را خوش نیامدی؛ گفتی: سماع، خداوندانِ دل را بوَد. و برفتی.[۱]

رُوَیْم را پرسیدند از وجود صوفیان به وقت سماع، گفت: [ایشان]، معنیها بینند که دیگران [آن] نبینند. (آن معانی) اشارت می‌کند ایشان را که به من شتابید. ایشان، بدان شادی [و] تنعّم می‌کنند. پس حجاب افتد از شادی با گریستن گردند.[۲] از ایشان کس بوَد که جامه بدرد (و) کس بوَد که بانگ کند و کس بوَد که بگرید؛ هر کسی بر قدر حال خویش.

حُصْری روزی سخن می‌گفت. اندر میان سخن وی می‌رفت (که) چه کنم سماعی (را) که منقطع گردد (و) چون مستمع آن سماع منقطع شود؟ (چون) سماع باید که متّصل بوَد دائم، هرگز بریده نشود.

[هم حُصْری گوید: (سامع را) تشنگی دائم باید و شُربی دائم. هر چند بیش خورَد؛ وی را تشنگی بیش بوَد].

و از مُجاهد همی آید اندر تفسیر این آیه: «فَهُمْ فِی رَوْضَةٍ یُحْبَرُونَ»[۳] که این سماع بوَد از حورالعین به آوازهای خوش (که) همی گویند:

[«نَحْنُ الْخالِداتُ فَلا نَموتُ اَبداً و نَحْنُ النّاعِماتُ فَلا نَبْؤُسُ اَبَداً»].

[ما جاوید زنده‌ایم که بنمیریم؛ ما متنعّمانیم که هرگز درویش نشویم[۴]].

و گویند: سماع، نداست و وجد، قصد است.[۵]

ابوعثمان مغربی گوید: دلِ اهل حق، دلی حاضر بوَد و اَسماع ایشان پیوسته گشاده.

از استاد [امام] ابوسهل صُعْلوکی [رَحِمَهُ‌الله] حکایت کنند که گفت: مستمع میان دو حال بود؛ یک حال برو تجلّی می‌کند و دیگر حال برو پوشیده می‌گردد. (یعنی)

---

۱. متن: مرّ و اخذ نعله یعنی کفشهایش را برمی‌داشت و می‌رفت!

۲. متن: ثمّ یقع الحجاب فیعود ذلک الفرح بکاءً؛ یعنی سپس حجاب بر آنها واقع می‌گردد و به جای شادی گریه بر آنها می‌افتد.

۳. پس آنها در گلستانی خوب و پرنعمت می‌زیند. (روم، آیهٔ ۱۵).

۴. ترجمه دقیق نیست، چون بؤس در زبان عرب به معنای درویشی به کار نمی‌رود، بلکه به معنای شدت و خشونت در جنگ و زندگی به کار می‌رود. ناعمات هم دقیقاً به معنای متنعّمان پارسی نیست. ناعم نرم‌تنِ فربهی را گویند که لطیف و نرم گشته است از گرمی و چربی.

۵. یعنی سماع ندای حق است برای بنده و وجد، آهنگ و یافتن بنده است حق را.

استتار بود و تجلّی استتار، سوزش بوَد[1] و تجلّی آسایش [آرد.] از استتار بود حرکاتِ مریدان و آن، محلّ ضعف و عجز است. و تجلّی و اصلان را سکون آرد و آن، محلّ استقامت و تمکین است و آن صفت حضرت است؛

[آنجا نبود مگر پژمردگی زیر موارد هیبت، چنان‌که خدای می‌گوید: «فَلَمَّا حَضَرُوهُ قالُوا اَنْصِتوا»[2]].

ابوعثمان حیری گوید سماع به سه روی بود: سماعِ مریدان و مبتدیان [و] ایشان، احوال را استدعا کنند [بدان.] و برایشان از فتنه و ریا بباید ترسیدن از آن. دیگر، سماع صادقان بود؛ بدان، اندر آن احوال خویش زیادت جویند و سماع بر موافقت وقت شنوند.[3] سه دیگر، سماعِ اهل استقامت بوَد از عارفان، این گروه (را) اختیار نبوَد بر خدای بر آنچه حال بر ایشان درآید از حرکت و سکون.

[ابوسعید خرّاز گوید که هرکه دعوی کند که او مغلوب است در وقت سماع، و حرکات که می‌کند؛ مالکْ او نیست؛ علامت او آن بوَد که در آن مجلس که او را وجد بود؛ راحت پیدا آید.[4]

شیخ ابوعبدالرّحمن سُلَمی را این حکایت کردند؛[5] گفت: این کمترین درجات است در سماع و نشان درست او آن بوَد که هیچ کس از اهل حقیقت در آن مجلس نماند الّا که به وجدِ او خوش دل شود و هیچ مُبْطِل بنماند که نه مستوحش شود ازو.]

بندارین الحسین گوید سماع بر سه‌گونه باشد: سماعی به طبع و سماعی به حال و سماعی به حق. آنکه به طبع شنود؛ خاص و عام اندر آن یکی باشند (زیرا) که سرشت بشریّت بر آن است که آواز خوش دوست دارد.

---

۱. یعنی اشتیاق می‌آورد. ۲. چون که پیش او حاضر شدند؛ گفتند: خاموش باشید. (احقاف ،آیهٔ ۲۹)

۳. متن: یطلبون الزیادة فی احوالهم و یسمعون مِنْ ذلک مایوافق اوقاتهم. یعنی (صادقان از این سماع) طلب می‌کنند زیادی احوال خود را و می‌شنوند از آن، آنچه را که موافق اوقاتِ (قلبِ) آنهاست.

۴. متن: و انَّ الحرکات مالکة له فَعَلامَته تحسین المجلس الَّذی هو فیه بِوَجده. یعنی (ادعا می‌کند که) حرکات مالک او هستند، علامت آن تحسین اهل مجلسی است که او در آن به وجد آمده است.

۵. متن: قالَ الشیخ ابوعبدالرحمن فذکرتُ هذه الحکایة لابی‌عثمان المغربی فقال. شیخ ابوعبدالرحمن گفت: من این حکایت را برای ابوعثمان مغربی نقل کردم؛ ابو عبدالرحمان گفت:

و آنکه به حال شنوَد؛ [او[1]] تامّل می‌کند و می‌نگرد و آنچه برو درآید از عتاب یا خطاب، یا وصل یا هجر، یا نزدیکی یا دوری، یا تأسفی بر چیزی که [از وی در] گذشته باشد؛ [یا تشنگی بدان که خواهد بودن]، یا وفا به عهدی یا وعده‌ای به جای آوردن یا عهدی بشکستن، یا [بی‌آرامی و] آرزومندی، یا بیمِ فراقی یا شادی وصالی ــ و آنچه بدین ماند.

و آنچه به حق شنود؛[2] به خدای سماع کند و خدای را[3] [شنوَد].

و این حالها صفت او[4] نباشد که به علّتها[5] آمیخته باشد و به حظّ بشریّت، سماع ایشان از آنجا بود که صفت توحید است سماعی بود به حق نه به حظّ.[6]

و گفته‌اند اهل سماع بر سه‌گونه باشند: (اول) خداوندان حقیقت باشند. ایشان به وقت سماع با حق خطاب می‌کنند[7] و (دوم) گروهی (که) به دل با خدای خطاب می‌کنند بر آن معنی که می‌شنوند، ایشان به صدق مُطالَب باشند در آنچه با خدای اشارت کنند[8] و سه دیگر درویشی مجرّد بود (که) از علایقها ببریده و از دنیا و از آفتهای‌وی دور شده (و) بر خوش‌دلی سماع می‌کند. این قوم به سلامت نزدیکتر باشند.[9]

خوّاص را پرسیدند [چون است] که مردم به سماعِ قول حرکت کنند و به قرآن

---

۱. و او زائد به نظر می‌رسد و مطابق متن نیست.

۲. متن: و امّا من یسمع که باید ترجمه شود و آنکه به حق شنود. ۳. به خاطر خدا.

۴. یعنی آن کسی. ۵. اغراض.

۶. جمله آخر ترجمه دقیق نیست. متن: ولا یتّصف بهذه الاحوال التي هی ممزوجَة بالحظوظ البشریّه فَاِنَّها مُتقاة مع العلل فیسمعون مِنْ حیث صفاء التوحید بحقٍّ لا بحظٍّ. یعنی متّصف نمی‌شود به این احوال و مفاهیم آن سماع‌هایی که آمیخته به محظوظات (و لذّات) بشری باشند چون آن سماعها با انگیزه‌ها و اغراض امتداد می‌یابند (اما عارفان) وقتی که با لطف و صفای توحید به حق می‌رسند سماع را آغاز می‌کنند نه با حظوظی (که از) نفس می‌یابند.

۷. متن: ابناء الحقائق یرجعون فی سماعهم الی مخاطبة الحق لهم؛ یعنی آنها فرزندان حقیقت‌اند که به وقت سماع، گوش با خطاب حق دارند و مترصد وارد غیبی هستند. (فروزانفر، ۶۰۸)

۸. متن: و ضرب یخاطبون الله تعالی بقلوبهم بمعانی مایسمعون فهم مطالبون بالصدق فیما یشیرون به الی‌الله تعالی؛ یعنی گروهی دیگر که با معانی که می‌شنوند با دل خود با خدای سخن می‌گویند این گروه جزء صادقان به شمار می‌آیند در آن معانی که کلامشان به خدا اشاره می‌کند.

۹. متن افزوده دارد: سَمِعتُ اباعلی الروذباری و قد سُئِلَ عن السماع فقال مکاشفة الاسرار الی مشاهدة المحبوب. یعنی از ابوعلی رودباری شنیدم ــ آن‌گاه که او را از سماع پرسیدند ــ گفت: مکاشفهٔ سِرهاست که به شهود محبوب رساند.

حرکت نکند؟[۱] گفت: زیرا که سماع قرآن [را] فراگرفتنی[۲] باشد که کس حرکت نتواند کرد از هول و قوّت و غلبهٔ او، و سماعِ قول، ترویح[۳] بوَد (که) مردم اندرو به حرکت آید.

جُنَید گفت: چون مرید را [بینی] که سماع را دوست دارد؛ بدان که از بطالت بقیّتی با وی ماندست.

سهل‌بن عبداللّه گوید: سماع علمی است که حق تعالیٰ مخصوص کند بدان، آن کس را که خواهد[۴] و آن علم کس نداند مگر او.

حکایت کنند که ذوالنّون مصری وقتی اندر بغداد شد. صوفیان برو گرد آمدند و قوّالی با ایشان بود. از وی دستوری خواستند تا قوّال چیزی برخواند پیش او. دستوری داد (و قوّال) این بیتها بگفت:

صَغِيرُ هَواکَ عَذَّبَنِی   فَکَيْفَ بِهِ إذَا احْتَنَکا
وَ أنْتَ جَمَعْتَ مِنْ قَلْبِی   هَویً قَدْ کانَ مُشْتَرَکا
أمَا تَرْثِی لِمُکْتَئِبٍ   إذا ضَحِکَ الْخَلِیُّ بَکا[۵]

ذوالنّون برخاست و بیفتاد و بر روی افتاد و از وی خون همی آمد و بر زمین همی چکید. یکی از آن قوم نیز برخاست به تَواجُد. ذوالنّون گفت: «اَلَّذی یَرَیکَ حینَ تَقومُ»[۶]. [مرد بنشست].

[از استاد ابوعلی شنیدم گفت:[۷] ذوالنّون را بر حال آن مرد اشراف بود که او را تنبیه کرد و آن مرد مُنْصِف بود که چون او این بگفت؛ بنشست.

---

۱. پیداست که بافت نحوی جمله مشکل دارد و در یک قسمت جمله، فعل جمع آمده (حرکت کنند) و در قسمت دیگر همان جمله مفرد (حرکت نکند) که اگر اشکال تایپی نباشد؛ خطای مترجم است و باید هر دو مثل هم شود.

۲. متن: صدمة است که ترجمه آن به فراگرفتن در فارسی درست نمی‌تواند باشد و باید گفته شود: شنیدن قرآن ضربه‌ای (بر ذهن) است که

۳. آرامش، آسایش.

۴. متن: السماع علم استأثر اللّه به؛ یعنی سماع علمی است که خداوند بدان مخصوص گشته است.

۵. ترجمه اشعار و مأخذ آنها قبلاً آورده شده.

۶. آن کس که می‌بیند تو را وقتی برمی‌خیزی. (شعراء، آیهٔ ۲۱۸)

۷. متن افزوده دارد: فی هذه الحکایة.

از دُقّی حکایت کنند که گفت: به مغرب دو پیر بودند؛ یکی را جَبَله گفتندی و دیگر زُرَیْق. این زُرَیق روزی به زیارت جَبَله شد و هر دو، شاگردان بسیار داشتند. مردی از اصحاب زریق چیزی برخواند. یکی از اصحاب جَبَله بانگی بکرد و در وقت بمرد. چون دیگر روز بود؛ جَبَله گفت: زریق را کجاست آن مرد که دی چیزی برخواند؟ بگو تا آیتی برخوانَد. آن مرد برخوانْد. جَبَله بانگی بکرد؛ قاری بمرد. جَبَله گفت: یکی به یکی، و ستم آن کرد که پیشدستی کرد.[۱]

ابراهیم مارستانی را پرسیدند از حرکت به وقت سماع. گفت: شنیده‌ام که موسی (عَلیه‌السَّلام) اندر بنی‌اسرائیل قصّه می‌گفت. یکی برخاست و پیراهن بدرید. خدای تعالیٰ وحی فرستاد به موسی (عَلیه‌السَّلام) که گو: دل بِدَر برای من، نه جامه.

ابوعلی مَغازِلی، شبلی را پرسید که وقتها بود که آیتی به گوش من آید از کتاب خدای (عَزّوجلّ) (و) مرا بر آن دارد که (از) همه چیزها و سببها دست بدارم و از دنیا برگردم. پس، با حالِ خویش آیم و با مردمان مخالطت کنم. شبلی گفت: آنکه تو را به خویشتن کشد؛ مهربانی و لطف او بود بر تو. و چون تو را به تو دهند؛ از شفقت او بود بر تو، زیرا که تو را از حول و قوّت خویش تبرّی کردن درست نگشته باشد در آنکه بازو گردی.[۲]

احمدبن المُقاتِل العَکّی گوید: با شبلی بودم شبی اندر ماه رمضان در مسجد. از پس امام نماز می‌کرد (و) من برابر او بودم. امام برخواند: «وَ لَئِن شِئْنا لَنَذْهَبَنَّ بِالَّذی اَوْحَیْنا اِلَیْکَ»[۳]، بانگی کرد شبلی (که من) گفتم جان از وی جدا شد. و (شبلی) بلرزید و می‌گفت: با دوستان چنین خطاب کنند! و چند بار این بگفت.

از جنید حکایت کنند که گفت: پیش سریّ شدم روزی، مردی دیدم افتاده و از هوش شده. گفتم: چه بوده است او را؟ گفت: آیتی برخواندند از هوش بشد. گفتم: بگو تا دیگربار برخوانند. برخواندند و مرد با هوش آمد. مرا گفت: تو چه] دانستی؟ گفتم: چشم یعقوب (عَلیه‌السَّلام) به سبب پیراهن یوسف [علیه‌السلام] بشد و هم به سبب

---

۱. متن: واحد بواحدٍ والبادئ اَظلم که ضرب‌المثل معروفی است. اینکه برخی شارحان در اینجا ظلم را از ریشهٔ ظلمت گرفته‌اند نه ظلم، درست نیست و همان معنای متعارف درست است.

۲. زیرا که تو را ... یعنی چون هنوز برای تو مقدور نیست که از حال و نیروی خویش دوری کنی و کلاّ به او روی نمایی.

۳. اگر ما می‌خواستیم هر آینه می‌بردیم آنچه را که وحی کردیم به سوی تو. (اسراء، آیهٔ ۸۶)

پیراهن بود تا چشم روشن شد. [وی را نیکو آمد و از من بپسندید].

عبدالواحدبن علوان گوید: جوانی با جنید اندر صحبت بود. هرگاه که چیزی بشنیدی از ذکر بانگ کردی. روزی جنید گفت: اگر نیز[۱] چنین کنی، صحبت [من] بر تو حرام گردد. پس از آن چون چیزی شنیدی؛ صبر می‌کردی و تغیّر در وی [پدید] همی آمدی [و از بُنِ هر موی (بدن او) قطرهٔ آب دویدی[۲].] روزی چیزی برخواند. بانگی کرد و بمرد.

ابوالحسین درّاج گوید: قصد یوسف‌بن الحسین[۳] کردم از بغداد. چون اندر ری شدم؛ سرای وی پرسیدم. گفتند: چه خواهی کردن آن زندیق؟ و از بس که بگفتند اندر دل کردم که بازگردم (و)دل من تنگ شد از گفتار مردمان. آن شب اندر مسجدی فرو آمدم. دیگر روز گفتم: از شهری دور به اینجا آمدم؛ کم از آن نباشد که زیارتی کنم. شدم[۴] و هیچ چیز نپرسیدم. به مسجد او افتادم. او را دیدم اندر محراب نشسته بود و رحل پیش وی نهاده بود و مصحفی بر آن جای و قرآن همی خواند. و وی پیری (بود) سخت نیکو و به شکوه. نزدیک او شدم و سلام کردم. جواب داد و گفت: [تو] از کجا [آمده‌ای؟] گفتم: از بغداد به زیارت تو آمده‌ام. گفت: اگر کسی اندرین شهرها گفتی[۵] (که) نزدیک ما بباش تا تو را سرایی خرم و کنیزکی، از زیارتی بازداشتی تو را؟ گفتم: [یا سیّدی!] خدای [تعالی] مرا بدین مبتلا نکرد و اگر این حال پیش آمدی؛ ندانم که حال چگونه بودی! [پس مرا] گفت: هیچ چیز توانی خواند؟ گفتم: توانم. [گفت: بگو!] این بیت بگفتم:

رَأَیْتُکَ تَبْنی دَائباً فی قَطیعَتی   وَ لَوْ کُنْتَ ذا حَزْمٍ لَهَدَّمْتَ ما تَبْنی[۶]

شیخ مصحف فراهم گرفت [و فرا گریستن ایستاد] و می‌گریست تا محاسن وی‌تر شد. مرا رحمت آمد بر وی [از بس که بگریست.] پس مرا گفت: [یا پسر!] مردمان ری را ملامت کردی که تو را گفتند یوسف‌بن الحسین زندیق است؛ و از وقت نماز تا

---

۱. دیگر، پس از این. ۲. متن: حَتّی کانَ تقطر کلّ شعره من بدنه بقطرة.

۳. متن: یوسف بن الحسین الرازی. ۴. رفتم. ۵. بگوید.

۶. می‌بینمت که همواره (کوششها) پی‌می‌افکنی که از من ببُرّی، اما اگر دوراندیش بودی، ویران می‌ساختی آنچه را که پی‌انداخته بودی. (اللمع، ۳۶۴، المستطرف، ۱/۱۴۰ و حلیة‌الاولیا، ۱۰/۲۴۰ و احیا، ۴/۴۳۲ و همگی آن را به ابوالحسن درّاج (م. ۳۲۰) نسبت داده‌اند.

اکنون قرآن می‌خواندم که چشم من آب نگرفت و بدین بیت [که تو گفتی؛] قیامت از من برآمد!

دُقّی گوید که از درّاج شنیدم که گفت: من و پسر فُوَطی بر [کنار] دجله می‌رفتیم. میان بصره و اُبُلّه[1] کوشکی دیدم نیکو (که) منظری بود در آن کوشک. مردی در آن منظر بود؛ کنیزکی در پیش او، و این بیت می‌گفت:

فی سَبیلِ اللّه وُدٌّ   کانَ مِنّی لَکَ یُبْذَلْ
کُلَّ یَوْمٍ تَتَلوَّنْ   غیرُ هٰذا بِکَ اَجْمَلْ[2]

[جوانی دیدم اندر زیر منظر ایستاده و رکوه به دست، مُرقَّعی پوشیده، سماعی می‌کرد و می‌گفت: ای کنیزک به جان خداوندت که بازگویی:

کُلَّ یَوْمٍ تَتَلوَّنْ   غَیْرُ هٰذا بِکَ اَجْمَل]

آن خداوندِ وی گفت: بگو آنکه می‌خواهد. کنیزک بگفت. جوان گفت: واللّهِ که حقّ تعالیٰ با من چنین است؛ هر روز به لونی دیگر[3]. بانگی کرد و جان بداد. خداوندِ کوشک کنیزک را گفت: تو را آزاد کردم برای خدای و اهل بصره بیرون آمدند و وی را دفن کردند. خداوند کوشک بیستاد و گفت: نه شما مرا می‌شناسید و نه من شما را، شما را [همه] گواه گرفتم که هرچه مراست؛ [همه] سبیل کردم [ازبهر خدای را.] و هر بنده که مرا بود آزاد کردم. و اِزاری بر میان بست [و یکی بر دوش افکند] و راه فرا پیش گرفت و بشد. هرگز نیز او را ندیدند و از وی هیچ چیز نشنیدند.

[عبداللّه‌بن علیّ الطوسی گوید: از] یحییٰ‌بن الرّضا شنیدم که ابوحُلْمان دمشقی آواز طوّافی[4] شنید که می‌گفت: [یا] سَعْتَری بَرّی [بیفتاد] و از هوش بشد. چون باز هوش آمد؛ گفتند: چه سبب بود که از هوش بشدی؟ گفت: پنداشتم که می‌گوید: اِسْعَ تَرَ برّی.[5]

---

۱. شهری نزدیک بصره.
۲. در راه خداوند محبّتی است که از من است و من به تو می‌بخشم. تو هر روز رنگی می‌پذیری، راهی غیر از این برای تو نیکوتر بود. (اللمع، ۲۸۶)
۳. متن: هذا والله تلوّنی مع الحقّ یعنی سوگند به خدا که این رنگارنگی من است با حق.
۴. دوره‌گرد.
۵. سعتر برّی یعنی خربزهٔ بیابانیِ (اصل)، ابوحلمان می‌پندارد که مرد دوره‌گرد می‌گوید: اِسْعَ تَرَ برّی ←

ابوالحسین[1] [علیّ‌بن محمّد] الصَّیْرَفی گوید: رُوَیم را پرسیدند از پیران که رویم ایشان را دیده بود اندر سماع [ایشان را سماع] چون دیدی؟ گفت: رمه گوسفند که گرگ اندر [ایشان] افتد.

[خرّاز حکایت کند که علیّ‌بن الموفّق را دیدم در سماع [گفت:] مرا برپای گیرید. وی را بر پای گرفتم؛ گفت: مرا از شیخ زفانم[2] گویند].

گویند: شبی تا به صبح دُقّی برین بیت بر پای ایستاده بود و می‌افتاد و برمی‌خاست و مردمان [بر پای] ایستاده می‌گریستند. و [بیت این بود]:

بِـاللّهِ فَـاَرْدُدْ فُـؤَادَ مُكْـتَئِبٍ   لَيْسَ لَهُ مِنْ حَـبِيْبِهِ خَـلَفُ[3]

احمد بصری گوید: سهل‌بن عبداللّه را بسیار خدمت کردم (و) هرگز ندیدم که از سماع قرآن و ذکر، هیچ تغیّر در وی آمدی. به آخر عمر رسید؛ پیش او [این آیت] برخواندند: «فَالْيَوْمَ لا يُؤْخَذُ مِنْكُم فِـدْيَةٌ»[4]. تغیّری اندر وی آمد و بلرزید و بیفتاد و از هوش بشد. چون با هوش آمد؛ گفتم: این چه بود؟ گفت: یا حبیبی ضعیف شدیم.

[ابن سالم گوید که یک‌بار دیگر در پیش سهل برخواندند که: «اَلْمُلْكُ يَوْمَئِذٍ الْحَـقُّ لِلرَّحْمٰنِ»[5]، متغیّر شد. او را گفتم در آن معنی. گفت: ما ضعیف گشتیم] و این صفت بزرگان بوَد [که] هیچ وارد بر ایشان اندر نیاید الّا که ایشان بزرگتر از آن باشند.

از شیخ [بو] عبدالرحمن شنیدم که گفت: اندر نزدیک ابوعثمان [مغربی] شدم. کسی [در سرایِ وی] آب می‌کشید از چاه به بَکْره[6]. گفت: یا [اَبا]عبدالرّحمن! دانی

← یعنی بکوش نیکی مرا می‌بینی (به فیض من می‌رسی) و به این گمان نعره می‌کشد.

۱. متن پیش از آن افزوده دارد: و سَمِعَ عتبة الغلام رجلاً یقول سبحان ربّ السماء ان المحبّ لَفی عناء فقال عتبة: صدقت و سمع رجل آخَر ذلک القول فقال: کذبت فکل واحد سمع من حیث هو. یعنی عتبة الغلام یکی را شنید که می‌گفت پاک است پروردگار آسمان حقا که دوستدار در رنج است. عتبه گفت راست گفتی دیگری همان سخن شنید گفت: دروغ گفتی، هریک جمله را برحسب حال خود و از آنجا که مرتبهٔ وی بود شنیده بود.

۲. زفان پایکوب و رقاص را گویند. (فروزانفر، ۶۱۵)

۳. خدای را که برگردانی قلب دردمند عاشقی را که جز محبوبش جایگزینی ندارد. (اللمع، ۳۶۴ و طبقات‌الاولیا، ۳۰۹)

۴. پس امروز از شما فدیه پذیرفته نمی‌گردد. (حدید، آیهٔ ۱۵)

۵. قدرت امروزه به حق از آن (خداوند) رحمان است. (فرقان، آیهٔ ۲۶)

۶. چرخ چاه.

که این بَکْره [چه] می‌گوید؟ گفتم: ندانم. گفت: می‌گوید اللّه اللّه [اللّه].

از رُوَیم حکایت کنند که گفت: از امیرالمؤمنین علیّ‌بن ابیطالب (رضی‌اللّه عنه)[۱] حکایت کنند که آواز ناقوس به گوش وی آمد. یاران را گفت: دانید که [این] ناقوس چه می‌گوید؟ گفتند: ندانیم. گفت: می‌گوید. «سُبْحانَ اللّهِ حَقًّا اِنَّ الْمَوْلیٰ [صَمَدٌ] یَبْقیٰ»[۲].

وجیهی گوید: جماعتی از صوفیان جمع آمده بودند در خانهٔ حسن قَزّاز. و قوّالی با ایشان بود چیزی می‌گفت؛ ایشان وجد می‌کردند.[۳] ممشاد دینوری در آنجا شد. ایشان خاموش شدند. گفت: شما با سر کار خود شوید که اگر چنان بود که جمله ملاهیِ دنیا در گوش من گویند، مرا از آنچه در آنم مشغول نگرداند.[۴]

[خیر نسّاج گوید که موسی (عَلیه‌السَّلام) قصّه می‌گفت. یکی بانگی کرد. موسی (عَلیه‌السَّلام) وی را زجری کرد. حق‌تعالیٰ وحی فرستاد که:[۵] به طلب من مناجات کردند و به دوستی من بدید[۶] آمدند و به وجد من بانگ کردند؛ بر ایشان چرا انکار کردی؟]

[از ابوعلی رودباری حکایت کنند که گفت: ما اندرین جای به جایی رسیدیم همچون تیز نای شمشیر اگر هیچ‌گونه بلغزیم به دوزخ افتیم[۷]].

گویند: کسی آواز می‌داد که خیار، دَهْ به دانگی. شبلی بشنید. فرا بانگ ایستاد و گفت: چون خیار ده به دانگی بوَد؛ نُفایه[۸] را چه خطر بود؟[۹]

و گفته‌اند: چون حورالعین اندر بهشت سماع کنند؛ درختان گل به بار آرند.

گویند: عون‌بن عبداللّه را کنیزکی بود خوش‌آواز، او را بفرمودی که قوم را[۱۰] سماع کردی تا همه بگریستندی.

---

۱. متن: رضوان‌اللّه علیه.

۲. پاک است خداوند حقیقتاً، همانا که مولا بی‌نیازی است که می‌ماند. در متن حقا دوبار تکرار شده است: سبحان الله حقّا حقّا و صمد را هم ندارد.

۳. متن: و معهم قوّالون یقولن و یتواجدون که افعال همه جمع است.

۴. متن افزوده دارد: ولا شفا بعضَ مابی. یعنی و نه شفا می‌دهد پاره‌ای از دردهایی که در من است.

۵. متن: یا موسی. ۶. پدید. ۷. در متن قبل از حکایت خیرالنساج آمده است.

۸. کم‌ارزش، پست.

۹. ایهام و زیبایی جمله در واژهٔ خیار است که هم به معنای برگزیدگان و خوبان است و هم به معنای خیارِ خوردنی. وقتی او گفته است: ده خیار به یک دانگ دو معنا دارد: ده عدد خیار خوردنی به یک دانگ (پول کم‌ارزشی مثل پشیز). ده نفر برگزیده به یک دانگ! شبلی معنای دوم را برگزیده و بر همان مبنا گفته است: وقتی ده برگزیده به یک دانگ بیرزد؛ بی‌ارزشها و پستها چقدر می‌ارزند؟

۱۰. برای قوم، برای مردم.

ابوسلیمان دارانی را پرسیدند از سماع گفت: هر دل که به آواز خوش از جای درآید؛ [آن دل] ضعیف بوَد (و) به مداواش حاجت بود [تا قوی گردد؛ همچنان‌که کودک خرد (وقتی که) خواهند که بخُسبانند؛ او را سخنی می‌گویند تا در خواب شود. پس ابوسلیمان گفت: آواز خوش هیچ چیز در دل زیادت نکند. بلی اگر در دل چیزی بوَد آن را بجنباند. شاگرد او احمد [گفت] که راست گفت ابوسلیمان واللّه.

جُرَیْری گوید اندر معنی این آیت: «کونوا رَبّانِیینَ»[۱] (یعنی) شنونده باشید از خدای و گوینده باشید به خدای.]

[جُرَیْری گوید گروهی پرسیدند از سماع[۲] گفت: برقها بوَد که بجهد و انوار بوَد که پدید آید؛ پس پنهان شود. چه خوش بوَد اگر بپاید یک طرفةالعین. و درین معنی گفته‌اند:[۳]

خَطْرَةٌ فی السِرِّ مِنهُ خَطِرَتْ خَطْرَةَ الْبَرقِ ابْتَدا ثُمَّ اضمَحَلَّ
اَیُّ زَوْرٍ لَکَ لَوْ قَصْداً سَریٰ وَ مُلِمٍّ بِکَ لَوْ حَقّاً فَعَلْ[۴]]

و گفته‌اند اندر سماع هر اندامی را از وی نصیبی بوَد. آنچه به چشم افتد؛ او را به گریستن آرد و آنچه به زبان افتد؛ او را به آواز آرد و چون به دست افتد؛ جامه بدرد و طپانچه[۵] بر سر و روی زند (و)چون به پای افتد؛ به رقص آید.

و گویند: از ملوک عجم یکی بمرد و او را پسری بود خُرد و شیر می‌خورد. خواستند که او را بیعت کنند. گفت: چون این کودک شیر می‌خورد؛ نتوان دانست که شایسته خواهد بود یا نه. تدبیر کردند تا چون بدانند که خردمند خواهد بود یا نه. [همه خردمندان] بر آن اتّفاق کردند که کسی بیارند تا پیش او سماع کند. اگر گوش باز آن دارد و سماع کند؛ عاقل بوَد. [پس] چون قوّال قول بگفت؛ [آن کودک] شیرخواره بخندید. [همهٔ] [اهل مملکت] پیش او زمین بوسه کردند و همه او را بیعت کردند.

از استاد ابوعلی شنیدم [رَحِمَهُ‌اللّه] که [گفت:] ابوعمرو نُجَیْد و نصرآبادی و طبقه‌ای

---

۱. باشید از ربّانیان. (آل‌عمران، آیهٔ ۷۹)

۲. متن: و سُئِلَ بعضهم عن السماع یعنی و یکی ازین طایفه را از سماع پرسیدند.

۳. متن: ثم انشأ یقول یعنی آن‌گاه برخواند. (فروزانفر، ۶۱۸)

۴. واردی رازآلود از او در دلم آمد که همچون برق آغازید و از بین رفت. چه چاره‌ای داری اگر شبانگاه آهنگ تو کند و چه خواهی کرد (با هشیاری‌ات) اگر واقعاً درآید (و پیشت) بماند؟

۵. سیلی، لطمه.

ازین قوم بر جایی جمع آمدند. نصرآبادی گفت: چون قوم گرد آیند؛ کسی چیزی بگوید و دیگران خاموش [باشند، ایشان را] بهتر از آنکه غیبت [مسلمانان] کنند. بوعمرو نجید گفت: [اگر] سی‌سال غیبت کنی؛ این تو را رهاننده‌تر از آنکه اندر سماع چیزی اظهار کنی که نه آن باشی.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: مردمان اندر سماع [بر] سه [وجه]اند: مُتَسَمِّع[۱] و مستمِع[۲] و سامع[۳]. مُتَسَمِّع به وقت شنَود و مستمع به حال شنَود و سامع به حق شنَود.

[استاد امام گوید (رَحِمَهُالله)[۴]] از استاد ابوعلی ــ چندبار به دفعات ــ طلب رخصتی جستم در سماع. چیزی جواب داد که آن جواب اشارتی بود بر ترک آن. پس از آنکه در آن معاودتی کرده آمد؛ گفت پیران گفته‌اند: هرچه دل تو با خدای جمع کند؛ باکی نیست بدان.

ابن‌عبّاس [رضی‌الله عنهما] گوید: خدای تعالی وحی کرد به موسی (عَلیه‌السَّلام) گفت: من تو را [ده] هزار سمع آفریدم تا سخن [من] بشنودی و ده هزار زبان آفریدم تا مرا جواب دادی و دوسترین چیزی بر من و نزدیکترین چیزی به من آن است که صلوات دهی بر محمّد (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم).

[و کسی به خواب دید که پیغامبر گفت (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم): غلط بزرگ است اندرین، یعنی اندر سماع.[۵]

از ابوالحارث الاولاسی حکایت کنند که گفت: ابلیس را به خواب دیدم در اولاس بر بامی، و جماعتی بر دست راست او و جماعتی بر دست چپ او و من بر بام دیگر بودم و ایشان جامه‌های نیکو پوشیده داشتند. گروهی از ایشان گفتند:[۶] بگویید! ایشان آوازها برکشیدند. من چنان شدم که خواستم که خویشتن از آن بام بیفکنم از خوشی آواز ایشان. پس گفت: رقص کنند! ایشان رقص کردند که از آن نیکوتر و خوشتر نبود. پس ابلیس مرا گفت: یا اباالحارث! هیچ چیز نیافتم که بدان بهانه نزدیک شما آیم مگر این[۷]].

---

۱. کسی که خود را به سماع فهمیدن می‌زند و چنین می‌نماید که سماع را فهمیده.

۲. آن‌که سماع را خوب می‌فهمد. ۳. آنکه محو و غرق سماع است و عین آن شده است.

۴. متن: ندارد. ۵. متن: الغلط فی هذا اکثر یعنی نادرستی در سماع بیشتر (از درستی) است.

۶. متن: فقال لطائفة منهم یعنی گروهی از ایشان را گفت. (فروزانفر، ص ۶۲)

۷. متن: ما اصبت شیئا ادخل به علیک الاهذا یعنی هیچ چیز نیافتم که به سبب آن به دل شما راه یابم مگر این سماع. (فروزانفر، ۶۲)

[عبداللّه‌بن علی گوید: شبی با شبلی مجتمع شدم؛ قوّال چیزی می‌گفت. شبلی بانگی بکرد و حال می‌کرد و این بیت می‌گفت:

لی سَکْــرَتانِ و لِــلنَّدْمانِ واحِــدَةٌ   شَیْءٌ خُصِصْتُ بِهِ مِنْ بَیْنِهِمْ وَحْدی[۱]]

ابوعلی رودباری گوید: به کوشکی بگذشتم؛ جوانی دیدم نیکو روی افتاده. گروهی از گرد وی ایستاده. پرسیدم از حال او. گفتند او به زیر کوشک بگذشت [و] کنیزکی این بیت همی گفت:

کَــبُرَتْ هِمَّــةُ عَـبْدٍ   طَمِعَتْ فی اَنْ تَـراکـا
اَومَــا حَسْبُ لِــعَیْنی   انْ تَریٰ مَنْ قَدْ یَراکا[۲]

بانگی بکرد و [اندر وقت] بمرد.

---

۱. ترجمه و مأخذ آن قبلاً آورده شد.

۲. (بس) بزرگ شده است همّت بنده‌ای که طمع در دیدار تو کرده است آیا برای دیدگان من (همین) بسنده نیست که کسی را دیده که با تو دیدار کرده است. (اللمع، ۲۸۰ و شرح تعرّف، ۱۲۳)

باب پنجاه و سوم

در اثبات کرامات اولیاء

بدان که[1] پیدا آمدن کرامات بر اولیاء جایز است و دلیل بر جواز آن، آن است که هر کار که بودنِ آن صورت ببندد در عقل و حاصل شدن آن ادا نکند بر داشتن اصلی از اصول، واجب بود وصف کردن حق تعالی به قدرت بر آفریدن آن.[2] و چون واجب بوَد (ایجاد) آن در مقدور حق تعالی، باید که روا بوَد حاصل شدن آن.

و پدید آمدن کرامات، نشانِ صدقِ آن کس بوَد که بر وی ظاهر گردد [اندر احوال. و هرکه صادق نبوَد؛ کرامات روا نبوَد که بر وی ظاهر گردد.] و دلیل برین آن است که (خداوند) قدیم (سبحانه و تعالی) ما را بشناساند تا ما فرق کنیم میان آنکه صادق بوَد اندر احوال و میان آنکه مُبْطِل بود از طریق استدلال که آن کاری‌ست موهوم.[3]

و این نبوَد مگر به اختصاص ولی [بدانچه باز نیارند در دعویِ وی،] [زیرا که اگر اندر دعوی کاذب بود؛ او را کرامت نبود که اگر چنین بودی؛ فرق نبودی میان راستگوی و دروغگوی.] و این آن کرامت است که ما [بدان] اشارت کردیم.

و لابُدَّ کرامت، فعلی بوَد ناقض عادت، اندر ایّام تکلیف (که) ظاهر گردد بر کسی که موصوف بوَد به ولایت اندر معنیِ تصدیق حال او.

---

۱. متن: ندارد.

۲. متن: والدلیل علی جوازه أَنّه امرٌ موهوم حدوثه فی‌العقل لایوّدی حصوله الی رَفَعَ اصل مِنَ الاصول فواجبُ وَصفِه سبحانه بالقدرة علی ایجاده ... یعنی دلیل بر جواز کرامات این است که کرامت امر موهومی است که حدوثش عقلاً باعث نمی‌شود که اصلی از اصول دین نادیده گرفته شود، به همین خاطر واجب است که خداوند قادر بر ایجاد آن توصیف شود.

۳. متن: والَّذی یَدُلُّ علیهِ اَنّ تعریف القدیم سبحانه ایانا حَتّی نُفَرِّقُ بینَ مَنْ کانَ صادقاً فی احواله و بینَ مَنْ هو مبطل مِنْ طریق الاستدلال امر موهوم. یعنی و آنچه که دلالت می‌کند که شناساندن و آگاه کردن حق ما را ــ تا آن را که صادق است در احوال خود از آنکه مبطل است از طریق استدلال باز شناسیم ــ امری متصوّر است و قابل قبول. فروزانفر در باب هر دو ترجمه کتاب نوشته است: هر دو ترجمه مبهم و ناقص است. (۶۲۳)

و سخن گفته‌اند مردمان اندر فرق میان کرامت و معجزات از اهل حق.

استاد [امام] ابواسحاق اسفراینی [(قدس سره)] گفتی: معجزات، دلیلِ صدق انبیاء بوَد و دلیل نبوّت با غیر نبی یافتن، محال بوَد؛ چنان‌که فعلِ محکم، عالِم را دلیل بوَد اندر آنکه او عالم است (و) از کسی که نه عالم بود؛ نیاید[۱].

و گفتی[۲]: اولیاء را کرامت بوَد چون مانند دعایی که اجابت بوَد؛ امّا [آنچه] جنس معجزات پیغمبران بود [اولیا را] نبود.[۳]

امّا [استاد امام[۴]] ابوبکر فورک [رَحِمَهُ‌الله[۵]] گوید: معجزات؛ دلالتِ صدق است، اگر کسی دعوی نبوّت کند (و) معجزه فرا نماید؛ دلیل بود بر صدق او و گفتار او. و اگر دعویِ ولایت کند؛ معجزه دلیل بوَد بر صدق او اندر حال او و آن را کرامت گویند [و] معجزه نگویند. هر چند که او (= کرامت) جنس معجزه بود (اما تفاوت نهاده‌اند) تا فرق بوَد میان نبی و ولی و معجزه و کرامت.

و او گفتی: فرق میان معجزه و کرامت آن است که انبیا [علیهم‌السلام] مأمورند به اظهار معجزه و بر ولی پنهان داشتن آن واجب است. و نبی بدان دعوی کند و بر قطع و یقین گوید که چنین باشد که من می‌گویم و ولی دعوی نکند و قطع نکند که چنین کنم از بیم آنکه نباید که مکری بوَد.

[چنین گوید آنکه یگانهٔ روزگار خویش بود اندر بارهٔ خویش[۶]] قاضی [امام] ابوبکر اشعری [قدس روحه[۷]] که معجزات، خاصّه انبیا را بوَد و کرامات اولیا را بوَد و اولیا را معجزات نبود؛ زیرا که از شرط معجز است که دعوی[۸] با وی پیوسته بود و معجزت

---

۱. ترجمه نارساست: المعجزات دلالاتُ صدق الانبیاء و دلیلُ النبوّه لایوجَد مع غیر النّبی کما اَنَّ العقل المحکم لمّا کانَ دلیلاً للعالم فی کونه عالماً، لَمْ یوجَد ممّن لایکون عالماً به؛ یعنی معجزه‌ها دلیل صدق پیامبران است و این دلیل نبوّت با غیر نبی یافته نمی‌شود چنان‌که عقلِ استوار، گواه عالم بودن کسی در عالم بودنِ اوست و چنین عقلی در آنکه عالم نیست یافت نمی‌گردد.

۲. متن: و کانَ یقولُ یعنی پیوسته می‌گفت.

۳. متن: الاولیاء لهم کراماتُ شبهُ اجابةُ الدعا فَأَمّا جنس ما هو معجزة للانبیاء فلا. یعنی اولیا کراماتی دارند مانند (برآوردن حاجت و) اجابت دعا اما این کرامات از جنس معجزات انبیا نیستند.

۴. متن: امام را ندارد. ۵. متن: رضی‌الله عنه.

۶. متن: اوحَدُ وَقتِهِ فی فَنِّه. آنکه یگانهٔ روزگار خویش بود در فن خود یعنی علم کلام (فروزانفر، ۶۲۵) که مراد از این فرد ابوبکر باقلّانی معروف است.

۷. متن فقط دارد: القاضی ابوبکر. ۸. متن: دعوی نبوّت.

نه عین معجزه را بوَد و (بلکه) معجزه، آن‌گاه معجزه بوَد که حاصل آید بر وصفهای بسیار که هرگه یک شرط مختلّ شود از شرایط وی، معجزه نبوَد. و یکی از شرایط آن، دعویِ پیغمبری است و ولی، دعوی پیغمبری[۱] [نکند.] پس آنچه وی را شود، معجزه نبود. و این آن قول است که اعتماد بر وی است و ما بدین طریق گوییم[۲]. و شرایط معجزه، بیشتر اندر کرامات بازیابند مگر این یک شرط.

و کرامات فعلی بود ناچار، زیرا که هرچه قدیم بوَد، او را به کسی اختصاص نبود و آن ناقض عادت باشد و حاصل شود در زمانِ تکلیف.

و اظهار کند بر بنده تخصیص و تفضیل او را، باشد که حاصل شود به اختیار و دعای او، [و باشد که حاصل نیاید. و باشد که بی‌اختیار او پیدا آید] اندر بعضی اوقات.

و ولی را به دعوت کردن خلق نفرموده‌اند به خویشتن[۳]. و اگر چیزی پدید کند بر آن کس که اهل بوَد؛ جایز بوَد.

و اهل حق مختلف‌اند که روا بوَد که ولی داند که او ولی است یا نه.

استاد [امام[۴]] ابوبکر فورک [رَحِمَهُ‌الله[۵]] گفتی نشاید، که خوفش بشود و امن واجب کند.

استاد ابوعلی [رَحِمَهُ‌الله] گفتی روا بوَد که داند ــ و این گفتی ــ و این اختیار جایز دارد و ما نیز آن را برگزیده‌ایم و بدان گوییم.[۶]

[و این] واجب نیست در جملهٔ اولیا[۷] تا هر یکی از ایشان بداند که [او] ولی است [واجباً] ولیکن جایز است که بعضی دانند؛ [چنان‌که جائز است که بعضی ندانند.] و چون بعضی داند که او ولی است؛ آن معرفت کرامتی بود او را جداگانه، و نه کرامت که یکی را بوَد از اولیاء، واجب بوَد که همه را آن بود.

---

۱. یکی از شرایط آن ... یعنی یکی از شرایط درستی معجزه، ادّعای پیغمبری است و ولی ادعای پیغمبری نمی‌کند پس معجزه ندارد و کارش کرامت به شمار می‌آید.

۲. ما هم همین عقیده را قبول داریم.

۳. و ولی را به دعوت ... یعنی ولی را امر نکرده‌اند که مردمان را به (پذیرش دعوتِ) خویش فراخواند.

۴. متن: ندارد. ۵. متن: رضی‌الله عنه.

۶. متن: و هو الّذی نؤثره و نقول به. مترجم فعل «نؤثر» و «نقول» را که متکلم مع‌الغیر است مفرد مذکر غایب شمرده و «یؤثر» و «یقول» خوانده است. (فروزانفر، ۶۲۶)

۷. بر تمامی اولیا.

و اگر ولی را کرامتِ ظاهر نبوَد اندر دنیا، اندر ولایت او به آخرت[۱] قدح نکند نابودن آن کرامت اندر دنیا،[۲] به خلاف انبیا (علیهم‌السلام) که واجب بوَد که ایشان را معجزات بود؛ زیرا که پیغامبر فرستاده است به خلق (و) مردمان را حاجت بوَد به دانستنِ صدق او و آن صدق بنتوان دانست الّا به معجزه، و حالِ ولی به عکس این بوَد، زیرا که بر خلق واجب نیست به دانستن او که او ولی است؛ و نه بر وی نیز.

و ده کس از صحابهٔ پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) باور داشتند در آنچه ایشان را خبر داد که [ایشان] از اهل بهشت‌اند.

اگر کسی گوید این روا نبوَد؛ زیرا که ایشان را از [درجهٔ] خوف [و بیم] بیرون [آرد]؛ باکی نیست اگر (صحابه) نترسند از تغیّر عاقبت (زیرا) که آنکه[۳] اندر دل ایشان بود از هیبت و اجلال و عظمت حق را، از بسیاری خوف بیش بود.

و بدان که ولی، پشت به کرامات باز نگذارد و باز آن ننگرد. بوَد که ایشان را اندر پدید آمدن چیزی از آن جنس، قوّتِ یقین بوَد و زیادت علم بوَد؛ از آنکه به حقیقت دانند که آن، فعلِ خدایی است (و) دلیلی بوَد ایشان را بر صحّت آنکه ایشان [برآن‌اند از عقاید. و در جمله، قول به کرامات اولیا واجب است] و جمهور اهل حق برین‌اند و از بس خبرهایِ متواتر اندرین از هرگونه ــ و حکایتها ــ آمده است؛ علم به بودن او و ظاهر شدن آن (کرامات) بر اولیا علمی است که شک را بدان راه نیست.

و هر که در میان این طایفه افتد و حکایتهای ایشان بشنود و خبرها، او را هیچ شک نماند اندرین جمله.

و از دلیلهای این جمله، یکی نصّ قرآن است اندر قصّهٔ آصف‌بن برخیا[۴]، یار سلیمان (علیه‌السّلام) [آنکه] گفت: «اَنَا آتیکَ بِهِ قَبْلَ اَنْ یَرْتَدَّ اِلَیْکَ طَرْفُکَ»[۵]، و آصف، پیغامبر نبود.

---

۱. متن: به آخرت را ندارد.

۲. و اگر ولی را ... یعنی اگر یکی از اولیا کرامتی ظاهری در دنیا نداشت مشکلی در ولی بودن او ــ در دنیا ــ ایجاد نمی‌کند.

۳. آنچه. ۴. متن: آصف‌بن برخیا ندارد.

۵. من می‌آورم برای تو آن را پیش از آنکه چشم بر هم نهی. (نمل، آیهٔ ۴۰)

از امیرالمؤمنین عمر (رضی‌الله عنه) [درست است[۱]] که او گفت: یا سارِیَةُ الْـجَبَلَ، در میان خطبه [روز جمعه] و رسیدن آواز عمر به ساریه در آن وقت تا از عدو پرهیز کرد و بر کوه شد در آن ساعت.[۲]

اگر گوید: چگونه روا بوَد ظاهر شدن (این) کراماتی که زیادت بود در معنی بر معجزات پیغامبران (علیهم‌السلام)؟ و روا بوَد تفضیل [اولیا بر] انبیا (علیهم‌السلام)؟ گوییم: این کرامتها با معجزهٔ پیغمبر ما (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) شود؛[۳] زیرا که هر که اندر اسلام صادق نبود؛ کرامات بر وی ظاهر نگردد. و هر پیغامبر که در امّت وی یکی را کرامتی بود؛ آن [کرامت] از جمله معجزات آن پیغمبر بود زیرا که اگر این رسـول صـادق نـبودی؛ کرامت ظاهر نشدی بر آنکه متابعت او کرد.

امّا رتبتِ اولیا هرگز به رتبتِ انبیاء نرسد و اجماع برین مـنعقد است. [و آنکـه] ابویزید بسطامی را پرسیدند ازین مسئله،[۴] گفت: [مَـثَل] آنـچه انـبیاء [(عـلیهم‌السلام)] داده‌اند چون مَثَل خیکی‌انگبین است. آن مقدار که از وی بیرون چکد؛ قطره‌ای بوَد و آن قطره مَثَلِ کراماتِ [جملهٔ] اولیا بوَد و آنچه در مَشک است؛ مثَل آنکه پیغمبر ما را بوَد [صلَّی اللّهُ عَلَیه [و سَلَّم]].

فصل: پس این کرامات باشد که[۵] اجابت دعایی بوَد. و بوَد که طعامی پدید آید به وقت فاقت[۶] بی[آنکه] سببی [بوَد ظاهر] یا به وقت تشـنگی آب پـدیدار آیـد، یـا مسافتی دور بوَد آسان گردانند بریدن آن به مدتی نزدیک، یا از دشمنی برَهَد یا از هاتفی آوازی یا خطابی شنود، یا آنچه بدین ماند از چیزها که نقض عادت بوَد.

و بدانکه بسیار است از مقدورات که امروز به قطع دانیم که [آن] نشاید که کرامات اولیا بوَد و آن به ضرورت توان دانست یا مانند ضرورت. یکی از آن، آنکه مردی

---

۱. یعنی خبر صحیح رسیده است.

۲. گویند عمربن خطاب در خطبهٔ روز جمعه در مدینه به ساریةبن زنیم دوئلی کنانی در شام یا مصر که مشغول جنگ بود، گفت: یا سارية! الجَبَلَ (ای ساریه به کوه بگریز) و او که فرسنگها دور بود؛ صدای عمر را شنید و به کوه پناه برد.

۳. متن: هذه الکرامات لاحقة بمعجزات نبیّنا.

۴. متن: و هذا ابویزید البسطامی سُئِلَ عن هذه المسئله. یعنی و این هم ابویزید بسطامی که ازو در بـاب این مسئله پرسیده شد.

۵. یعنی اما بعد، این کرامات چند نوع است. یکی آنکه.

۶. حاجت، نیازمندی.

پدید آید که او را مادر و پدر نبود، یا جمادی بهیمه‌ای گردد[۱] یا حیوانی.

و امثال این بسیار بوَد.

فصل: [اما] اگر گویند؛ معنی ولی چه باشد؟ گویند: دو معنی احتمال کند؛ یکی آنکه (ولی) فعیل بود به مبالغت از فاعل، مانند علیم از عالم و قدیر از قادر. و این بدان معنی بوَد که طاعتِ او پیوسته بوَد که هیچ تراخی[۲] نیفتد و هیچ معصیت نرود از وی. و روا بوَد که [ولی] فعیل [بود[۳] به معنی مفعول چون قتیل به معنی مقتول بوَد؛ بدان معنی] که حق تعالی متولّی او بوَد و نگاه‌دار او[۴]. از وی (ولی) طاعت می‌آید و وی را خذلان نیافرینند که قادر بود بر معصیت و توفیق او دائم دارد که قدرت است بر طاعت [چنان‌که خدای تعالی می‌گوید: «و هُوَ یَتَوَلَّی الصّالِحِین»[۵].

فصل: اگر گویند ولی معصوم بود یا نه؟ گوییم که واجب نکند که معصوم بود ــ چنان‌که در حق انبیا (علیهم‌السلام) گوییم ــ اما گوییم باید که محفوظ بوَد تا بر گناه اصرار ننماید؛ اگرچه در اوقات[۶]، ازو زلّات[۷] به حاصل آید. و ازین روا بوَد[۸].]

جُنَید را پرسیدند که عارف زنا کند؟ سر در پیش افکند؛ [پس سر برآورد] و گفت: «وَ کانَ اَمْرُ اللّهِ قَدَراً مَقدوراً»[۹].

فصل: اگر گویند (آیا) خوف [و بیم] از ولی بیفتد؟ گوییم: غالبِ حالِ بزرگان،

---

۱. متن: و قلب جمادٍ بهیمةٍ یعنی یا (دارای) قلب منجمد یک چهارپا (حیوان را از آن جهت بهیمه می‌گویند که قدرت نطق ندارد و قدرت فهم نطق را هم ندارد و به همین دلیل همه چیز برای او «مبهم» است و به این خاطر آنها را بهائم یا بهیمه می‌گویند که مطلق حیوانات مخصوصاً گاو و شتر و امثال آنها هستند.)

۲. رخوت، سستی.

۳. گفتنی است که در زبان عربی وزن فعیل و فعول این‌گونه به کار می‌روند:

فعیل: به معنای فاعل: حمید = حامد و به معنای مفعول: قتیل = مقتول. فعول.

فعول: به معنای فاعل: صبور = صابر و به معنای مفعول: جروح = مجروح.

در اینجا قشیری ولی را که در اصل ولیی بر وزن فعیل است (وَلِیْ ـ ولی‌ی) در هر دو معنا به کار گرفته و معنا کرده است.

۴. متن: و هوالَّذی یتولّی الحق سبحانه حفظه و حراسته علی الادامة و التوالی؛ که مترجم «ادامه» و «تولّی» را انداخته است.

۵. و او کسی است که یاریگر صالحان است. (اعراف، آیهٔ ۱۹۶)

۶. گهگاه، بعضی اوقات.

۷. لغزشها.

۸. متن: فلا یمتنعَ ذلک فی وصفهم.

۹. و امر خداوند مقدور و مقدر بوده است. (احزاب، آیه ۳۸)

خوف بوده است و آنچه پیش ازین گفتیم در نادر[۱] ممتنع نیست.

و (این) سریّ سقطی (که) می‌گوید: اگر [کسی] در بوستان شود که اندرو درختها بسیار بود و بر هر درختی مرغی باشد (که) همه به زبانی فصیح گویند: السلام علیکَ یا ولیَّ اللّه، اگر نترسد که آن مکر است؛ آن مرد ممکور[۲] بود. و مانند این حکایتها بسیار است [ایشان را].

فصل: اگر گویند روا بوَد که اندر دنیا ــ امروز ــ خدای را ببیند جهت کـرامت؟ جواب آن است که گویی: قوی‌ترین (وجه) آن است که این روا نبوَد؛ زیرا که اجماع برین است.

و از استاد امام ابوبکر فورک [رَحِمَهُ‌اللّه[۳]] شنیدم [که] حکایت کرد از [امام اعظم[۴]] ابوالحسن اشعری [رضی‌الله عنه[۵]] که او را اندرین (مسئله) دو قول است اندر کتاب رؤیةُ الکبیر.[۶]

فصل: اگر گویند روا بوَد که ولی [در حال، ولی] بوَد پس عاقبت، او [زان] بگردد؟ [جواب] گوییم: هر کس که از شرط ولایت کند که عاقبت او باید که نیکو بود؛ روا

---

۱. بندرت، بعضاً. منظور اطمینان برخی اولیا در زندگی مؤمنانه و مرگ مسلمانه است و آرامشـی کـه در باب حسن عاقبت خود داشتند.

۲. یعنی کسی که مکر (الهی) او را به آزمون گرفته بـاشد، مـورد مکـر قـرار گـرفته. یکـی از مـهمترین آزمونهای حق، مکری است که از بندگان ــ به تناسب فهم و ظرفیّت و ظرافتشان ــ به جا می‌آورد و خصوصاً راندگان و مطرودان را به گونه‌ای غریب مورد آزمایش قرار می‌دهد چنان‌که دربارهٔ پاره‌ای از آنها می‌گوید: و مکروا و مکرالله والله خیرالماکرین (آل‌عمران، آیهٔ ۵۴).

۳. متن: ندارد. ۴. متن: ندارد. ۵. متن: ندارد.

۶. هو علی‌بن اسماعیل الامام ابوالحسن الاشعری پیشوای فرقه اشاعره در اسلام است کـه مشـهورتر از آن است که نیازی به ترجمه و تعریف داشته باشد اما از حیث تألیفات و تصنیفات باید گفت که حدود پنجاه کتاب بدو نسبت می‌دهند که مشهورترین آنها مقالات الاسلامیین است. در باب این کتاب که ابن فورک آن را الرویة الکبیر خوانده است؛ اشعری دو کتاب در باب رؤیت حق دارد: جواز رؤیة الله تعالی بالابصار و کتاب العمد فی رؤیة الباری و معلوم نیست که آیا مراد ابن فورک یکی از این دو کتاب است یا کتاب دیگری مراد اوست. به هر روی دو قول اشعری دربارهٔ رؤیت حق این است: (۱) جواز رؤیت در دنیا چرا که اگر جایز نباشد که او را در دنیا ببینیم در آخرت هم نمی‌توانیم دید. (۲) عدم جواز رؤیت حق در دنیا، که قشیری ادعای اجماع در آن می‌کند و البته چنین نیست چنان‌کـه فـرقه‌های بسـیاری هستند که بر آنند خدا را در همین دنیا دیـده‌انـد چـنان‌کـه نـظامی در بـاب مـعراج رسـول (ص) در مخزن‌الاسرار می‌گوید: دید به این چشم سر این چشم سر ... نیز ر.ک: احکام‌الدّلاله، ۲/۹۷۲.

ندارد[1] و آن کس که گوید؛ روا بوَد در حالِ کسی گوید که من مؤمنم بر حقیقت باز آنکه روا بود که حال او از آن بگردد[2] در عاقبت، دور نباشد برین قول اگر گوید که روا بود که ولی در یک حال صدّیقی بود پس در دیگر حال از آن بگردد. اختیار ما این است.

و روا بوَد که از جمله کراماتِ ولی، [یکی] آن بوَد که داند که او را عاقبت نیک خواهد بود [و عاقبتش نخواهد گردید.] و این، باز آن مسئله کشد[3] که یاد کردیم که روا بوَد که ولی داند که ولی است یا نه.

[**فصل**: اگر گویند خوفِ مکر از دل ولی زایل شود؟ جواب آن است که چون ولی مصْطَلَمْ[4] بود از شاهد خویش، مُخْتَطَفْ بود به حال از احساس خویش، وی مستهلک بود در آنچه بر وی مستولی بود و خوف از حاضران بود با ایشان[5]].

فصل: اگر گویند که چه چیز باید که غالب بوَد بر ولی در اوقات که با خویشتن بوَد؟ گوییم: صدق او در گزاردِ حقوق حق تعالیٰ، و تحمّل کردن او از خلق به خوی نیکو، و نیکویی خواستن او از حق تعالیٰ خلقان را بی‌آنکه التماسی کند از ایشان.

و همّت او در رستگاری خلق بوَد و از ایشان اگر رنجی بدو رسد؛ انتقام نکشد و خویشتن را از حِقدِ[6] برایشان نگاه دارد و دست از مال ایشان کوتاه دارد و به همه وجهی، طمع از ایشان بریده دارد و زبان به بد گفتن ازشان کشیده دارد[7] و غیبت ایشان نکند و خصمِ هیچ کس نباشد در دنیا و آخرت.

---

۱. هر کس که از ... یعنی آن کس که شرط درستی ولایت را عاقبت نیک می‌داند؛ این موضوع را جایز نمی‌داند.

۲. ترجمه رسا نیست. متن: و مَنْ قالَ أنَّهُ فی الحال مؤمن علَی الحقیقه و اِنْ جازَ ان تتغیّر حالُه لایبعد اَنْ یکون ولیّاً فی الحال صدّیقا ثم یتغیّر؛ یعنی آنکه می‌گوید در حال حاضر حقیقتاً مؤمن است ــ هرچند بعدها حالش دگرگون شود ــ می‌تواند که واقعاً در زمان حال در گفتارش صادق باشد (و ولی به شمار آید) و بعد از این ایمان روی برتابد.

۳. به آن مسئله برمی‌گردد. ۴. مستغرق، فرورفته، در اینجا یعنی بی‌توجّه.

۵. چون ولی مصطلم ... یعنی از آنجا که ولی (بنده) مستغرق در خداست و از حال خویش غافل، چندان درگیر احوال خویش است که حواس و احساسات در او از بین رفته است بنابراین درنمی‌یابد که چه چیزی بر وجود او چیره است؛ حال آنکه خوف از ویژگیهای هوشیاران و حاضردلان است. (و بنابراین این مسئله در باب ولی مستغرق مصداق ندارد و پرسش درستی نیست).

۶. کینه، انتقام.

۷. متن افزوده دارد: و التّصاون عَنْ شهودِ مَساویهِمْ. یعنی خویشتن‌دار باشد از دیدن بدیهای مردم.

و بدان که اصلِ بزرگترین کرامت اولیا، یکی دوامِ توفیق است بر طاعات و (و دیگر) عصمت از معصیتها و مخالفتها.

و آنچه در قرآن مجید گواهی دهد بر اظهار کرامات که اولیا راست (یکی آن است که) حق تعالیٰ همی گوید اندر صفت مریم (علیهاالسلام) [که وی نه پیغمبر بود و نه رسول (و) هرگاه که زکریّا] نزدیک او شدی؛ طعام بودی پیش او.

[و چنین گویند: تابستان میوهٔ زمستانی بودی و زمستان میوهٔ تابستانی بودی.[۱] زکریّا] گفتی: این از کجا؟ مریم گفتی: از نزدیک خدای تعالی. و دیگر جای (خداوند) مریم را گفت: «وَ هُزِّی اِلَیْکِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَیْکِ رُطَباً جَنِیّاً»[۲]. و این، آن وقت بود که رطب نبود.

و همچنین قصّهٔ اصحاب الکهف و عجائبها که ظاهر شد بر ایشان از سخن گفتنِ سگ با ایشان و چیزهای دیگر برایشان.

و دیگر، قصهٔ ذوالقرنین و تمکین حق تعالی او را که دیگران را نبود.

و دیگر، آنکه بر دستِ خضر [عَلیه‌السَّلام] ظاهر شد از راست کردن دیوار [و عجائبهای دیگر] و چیزها که او دانست و موسی (عَلیه‌السَّلام) ندانست. این همه کار[ها] ناقضِ عادت بود که خضر (عَلیه‌السَّلام) بدان مخصوص بود و به یک قول گویند؛ پیغامبر نبود.[۳]

و آنچه درین باب روایت کنند؛ [یکی] حدیث جُرَیْج[۴] راهب است.

ابوهریره گوید (رضی‌اللّه عنه) که پیغامبر (صلّی اللّه علیه [و سلّم)] گفت: اندر گهواره هیچ کس سخن نگفت مگر سه تن، [یکی] عیسی [بن مریم] (عَلیه‌السَّلام) و دیگر کودکی به روزگار جُریج [راهب] و کودکی دیگر [در زمان یوسف (عَلیه‌السَّلام). اما] حدیث عیسی خود معروف است.

اما آنِ جریج، عابدی بود در بنی‌اسرائیل. روزی نماز می‌کرد؛ مادرش آرزوی دیدار او گرفت؛ گفت: یا جریج! گفت: یارب! نماز بهْ یا آنکه نزدیک او شوم؟ پس همچنان نماز می‌کرد و دیگر بار مادرش بخواند. هم این گفت [و نماز می‌کرد] تا

---

۱. متن: از «چنین گویند .... بودی» را ندارد.
۲. و بجنبان به سمت خود تنه (درخت) خرما را تا بیفتد برایت رطبی تازه. (مریم، آیهٔ ۲۵)
۳. متن: لم یکن نبیاً و اِنَّما کانَ ولیّاً یعنی خضر پیامبر نبود و فقط ولی (خدا) بود.
۴. متن خوانا نیست. جُریِج، جریح؟ اما با توجه به کاربردهای بعدی جریج صحیح‌تر به نظر می‌رسد.

مادر او را می‌خواند و وی برین عادت همی بود. مادرش دلتنگ شد؛ گفت: یارب! جریج را مرگ [مده] تا زنانش ببینند[۱]. زنی بود زانیه اندر بنی‌اسرائیل ایشان را گفت: من جریج راهب را به خویشتن خوانم تا با من زنا کند. آمد نزدیک او و هیچ مقصود برنیامد. زانیه را شبانی بود در نزدیکی صومعهٔ جریج و وی را به خویشتن خواند تا با وی زنا کرد. زن بار گرفت و بزاد و گفت: این کودک از جریجِ [راهب] است. بنی‌اسرائیل [همه] بیامدند و آن صومعهٔ وی خراب کردند و وی را دشنام دادند و خواری کردند. جریج نماز کرد و دعا کرد [و به کودک گفت: پدرت کیست؟ گفت شبان].

ابوهریره [رضی‌الله عنه] گوید:[۲] [که گویی که اندر پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) می‌نگرم که.] گفت:[۳] ای غلام پدرت کیست؟ گفت: فلان شبان. مردمان پشیمان شدند بدانچه کردند. پس جریج را گفتند: صومعهٔ تو از زر باز کنیم. گفت: نخواهم. گفتند: از سیم بکنیم[۴]. گفت: [نخواهم؛] همچنان که بود من خود باز کنم.

[و کودک دیگر،] زنی بود که کودکی داشت. او را شیر می‌داد. جوانی نیکوروی بر وی بگذشت. [این] زن گفت: یارب! پسر من چون این جوان [کن.] کودک گفت: یارب مرا چون وی مکن!

ابوهریره[۵] (رضی‌الله عنه) گوید: گویی که اندر پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) می‌نگرم که حکایت این غلام [همی] کرد. پس زنی برین زن بگذشت؛ گفت: این زن دزدی و زنا کند [و وی را عقوبت کرده بودند. مادر کودک] گفت: یارب [این] پسر مرا چنین مکن. [این] کودک [شیرخواره] گفت: یارب مرا چون وی کن! مادر [بدین پسر] گفت: این چرا گفتی؟ [پسر] گفت: زیرا که این جوانِ نیکوروی، جبّاری است از جبّاران، و این زن آنچه در وی است زور و بهتان بود و وی می‌گفت حَسْبِیَ اللّهُ و این خبر اندر صحیح بیاورده‌اند.[۶]

---

۱. متن: فقالت اللّهم لاتُمتُه حَتّی تَریهُ [تراهُ] المؤمسات؛ یعنی خدایا او را نمیران تا زنان فاحشه او را ببینند.

۲. متن: قالَ محمد (بن‌سیرین) قالَ ابوهریره (بدون رضی‌الله عنه).

۳. متن: حین قالَ بعده.

۴. متن: قالوا نبنی صومعتک مِنْ ذهبٍ او قالَ مِنْ فضّةٍ فَأَبی علیهم؛ یعنی به او گفتند: می‌سازیم صومعه‌ات را از زر (یا گفتند) از نقره بنا می‌کنیم و راهب از آنها روی تافت. تردیدی که در نحوهٔ روایت هست از ابوهریره است که یادش رفته بنی‌اسرائیل از زر خواسته‌اند بسازند یا نقره.

۵. متن: قالَ محمد (بن سیرین) قالَ ابوهریره.

۶. ترجمه دقیق نیست. متن: و ان هذه (المرأة) قیلَ انّها زَنَتْ و لم تزنِ و قیلَ سرقت و لم تسرق و هی

←

[و از این جمله حدیث غار است و آن مشهور است و مذکور در صحیح[1] که] سالم روایت کند از پدر خویش که پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: سه تن [را] از پیشینگان به سفری رفتند. چون شب اندر آمد با غاری شدند. سنگی عظیم از آن کوه برفت و درِ آن غار [به یک‌بار] ببست. [ایشان] با یکدیگر گفتند: ما را ازین غار نرهانَد مگر هر کسی را[2] خدای را بخوانیم به صدق و به کرداری نیکو که ما را بوده است.

یکی ازیشان گفت: مرا مادر و پدر بودند هر دو پیر و عادت من آن بودی که تعهّد ایشان کردمی و هیچ کس را هیچ خوردنی ندادمی تا ایشان فارغ شدندی. روزی به طلب شیر شده بودم چون باز آمدم؛ ایشان خفته [مانده] بودند. من کراهیَت داشتم ایشان را [از خواب] بیدار کردن. آن قدح شیر بر دست نگاه داشتم تا ایشان بیدار شدند و آن بخوردند. یارب! اگر دانی که آن برای تو کردم؛ ما را ازین بلا راحت ده. آن سنگ‌پاره‌ای باز شد [چنان‌که روشنایی پدید آمد].

پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: آن دیگر گفت یارب! [دانی که] مرا دختر عمّی بود و من [او را دوست می‌داشتم.] او را به خویشتن خواندم و خویشتن از من باز داشت. پس قحطسالی پیش آمد و حالِ وی تنگ شد. نزدیک من آمد [و صد و بیست دینار به وی دادم تا مرا به خود راه دهد. چون] برو قادر شدم گفت: من تو را حلال نباشم که این مُهر بشکنی؛ مگر چنان‌که خدای فرموده است. من از وی بپرهیزیدم و با وی فساد نکردم ــ [و هیچ اندر جهان بر من از وی دوستر نبود ــ و آن مال به وی بگذاشتم.] یارب! اگر می‌دانی که برای تو بود؛ ما را ازین بلا راحت فرست [که بدو گرفتار آمده‌ایم]. آن سنگ‌پاره‌ای دیگر [از درِ غار] باز شد؛ [لیکن نه چنان‌که ما بیرون توانستیم آمدن[3]].

[پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت:] سه دیگر گفت: یارب! مزدوری چند گرفته بودم و

← تقول حسبی‌الله، هذا الخبر رُوی فی‌الصحیح. یعنی دربارهٔ این (زن) که گفته‌اند زنا داده است و زنا نکرده بود و گفته بودند دزدیده است و دزدی نکرده بود و او (در همان حال) با خود می‌گفت: خدا مرا کافی است. این خبری است که در صحاح (اهل سنت) آن را نقل کرده‌اند؛ ازجمله: صحیح بخاری، ۳۴۳۶، صحیح مسلم، ۸/۲۵۵۰ و مسند احمد، ۲/۳۰۷.

۱. متن: صحاح.

۲. امروزه می‌گوییم هر کسی از ما.

۳. متن: غیر انهم لایستطیعون الخروج منها. یعنی لیکن ایشان از آن غار بیرون آمدن نتوانستند. (فروزانفر، ۶۴۰)

همه را مزد بدادم مگر یک مرد که مزد خویش بگذاشت و نستد و من آن مزد او بسیار کردم و مالی عظیم شد. وقتی آن مرد آمد و گفت: آن مزد به من بده! وی را گفتم: هرچه می‌بینی از اشتر و گاو و گوسفند و بَرْده، همه آنِ تو است. گفت: بر من استهزا مکن. گفتم: استهزا نمی‌کنم؛ آن چهارپایان ــ آنچه بود ــ همه براند و هیچ چیز آنجا بنگذاشت. یارب! اگر دانی که از بهرِ تو کردم ما را ازین بلا برهان. سنگ از در غار به یک‌بار باز شد و ایشان همه بیرون شدند و برفتند و این حدیث درست است و بر درستی این حدیث اتّفاق کرده‌اند.[۱]

و دیگر حدیث آنکه پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت که گاو با ایشان سخن گفت.

ابوهریره (رضی‌اللّه عنه) گوید که پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: مردی گاو می‌راند بار برنهاده. گاو باز نگریست و گفت: مرا نه از بهر بارکشیدن آفریدند؛ مرا از بهر کشت [و وَرْز] آفرید[ه ا]ند. مردمان گفتند: (سبحان اللّه) پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: من بدین ایمان آوردم [و ابوبکر و عمر (رضی‌اللّه عنهُما).[۲]

و دیگر، حدیثِ اُوَیْس قَرَنی و آنچه عمربن الخطّاب (رضی‌اللّه عنه) دید از حال اُویس و آنچه رفت میان او و هِرِم‌بن حیّان و سلام کردن ایشان بر یکدیگر پیش از آنکه معرفتی سابق بوده بود. و آن حالها همه ناقضِ عادت بود. و شرح قصهٔ او[۳] فرو گذاشتم که آن معروف است.

و صحابه و تابعین را کرامات بودست چندان‌که به حدّ استفاضت رسیده است و اندرین تصنیفها بسیار کرده‌اند و ما به طرفی از آن اشارت کنیم و بر وجه کوتاهی ان شاءاللّه[۴]].

و از جملهٔ آن، حدیثِ عبداللّه عمر (رضی‌اللّه عنهُم) است (که) اندر سفری بود. جماعتی را دید بر راه بمانده از بیم شیر. او شیر را راند از راه (و) گفت: هرچه فرزند آدم ازو بترسد؛ بر وی مسلّط کنند و اگر از چیزی نترسیدی بدون خدای[۵] هیچ چیز بر وی مسلّط نکردندی [و این خبر معروف است].

---

۱. بخاری، ۳۴۶۵ و مسلم، ۲۷۴۳ـ۱۰۰. ۲. بخاری ۳۴۷، مسلم ۲۳۸۸ـ۱۳.

۳. متن: شرح حدیث اُویس.

۴. متن: و لقد ظَهَرَ علَی السلف مِنَ الصحابه و التابعین ثمّ علی مِنْ بعدهِم مِنَ الکرامات ...

۵. یعنی جز خدای.

و روایت کنند که پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) علاء[بن] الْحَضْرَمی را به غزا فرستاد. دریایی پیش آمد که ایشان را از آن باز داشت. آن مرد نام مهین دانست، دعا کرد و بر آب همه برفتند.[۱]

و روایت کنند عَتّاب‌بن بشیر و أُسَیْدبن حُضَیْر(که) از نزدیک پیغامبر (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) بیرون شدند. هر دو پیش رسول (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) بودند؛ مشورتی می‌کردند. چون بیرون شدند؛ شبی تاریک بود. سرِ عصای هر یکی می‌درخشید چون چراغ.[۲]

و روایت کنند که میان سلمان و ابودَردا [رضی‌الله عنهما] کاسه‌ای نهاده بودند. کاسه تسبیح کرد چنان‌که ایشان هر دو بشنیدند.

[روایت کنند از رسول (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) گفت: «رُبَّ اَشْعَثَ اَغْبَرَ ذی طِمْرَیْنِ لایُؤْبَهُ لَهُ لَوْ اَقْسمَ عَلَی اللّهَ لاَبَرَّه»[۳].

از سهلِ عبداللّه حکایت کنند [که] گفت: هر که اندر دنیا چهل روز زاهد گردد به صدق و چهل روز به اخلاص، او را کرامات پدیدار آید [و اگر پدیدار نیاید؛ خلل اندر زهد او افتاده باشد.] و گفتند چگونه پدیدار آید [او را کرامت؟] گفت: فرا گیرد هر آنچه خواهد از آنجا که خواهد چنان‌که خواهد.

ابوهریره (رضی‌الله عنه) گوید که پیغامبر (صلّی اللّه علیه [و سلّم)] گفت: مردی بود که سخن می‌گفت با کسی. آواز رعدی بشنید از میان ابری که اندر میان آن گفتندی: بوستان فلان را آب ده. آن میغ بیامد به بستان آن مرد (و) آب بریخت. از پسِ میغ فرا شد.[۴] مردی اندر میان بستان ایستاده بود؛ گفت: نام تو چیست؟ گفت: فلان‌بن فلان. گفت: این غلّهٔ بستان چه کنی؟ گفت: چرا می‌پرسی؟ گفت: آوازی شنیدم ازین ابر که میغ را

---

۱. متن: فَدَعَا الله باسمِهِ الأَعظم و مَشوا علَی الماء؛ یعنی علاءِ اسم اعظم خدا را خواند و از آب گذشتند.

۲. بخاری، ۳۸۰۵ و احمد، ۳/۱۳۷.

۳. ترجمه ناقص است، متن افزوده دارد: و لم یفرق بین شیء و شیء فیما یقسم به علی‌اللّه. و هذه الاخبار لشهرتها اضربنا عن ذکر اسانیدها. معنای هر دو قسمت چنان است که ای بسا مرد ژولیده‌موی گردآلود کهن‌جامه پوشی که هیچ کس پروای وی نکند که اگر خدا را سوگند دهد و چیزی خواهد خدای حاجت وی برآرد و سوگندش براست دارد. و پیغامبر (ع) فرق ننهاد میان آنچه این بنده از خدا خواهد و آن دلیل است که دعای وی شاید که در هر موردی مستجاب شود. و ما سندهای این روایات را به سبب شهرتی که داشت یاد نکردیم. از جمله این مستندات و مآخذ می‌توان اشاره کرد به: ترمذی، ۳۸۵۴، حاکم نیشابوری، ۳/۲۹۱، بیهقی در دلائل‌النبوه، ۶/۳۶۸ و ابونعیم در حلیة‌الاولیا، ۱/۷.

۴. به دنبال ابر رفت.

گفتند بستان فلان را آب ده. گفت: اکنون چون می‌پرسی؛ (می‌گویم که) من ارتفاع این [بوستان] به سه قسمت بکنم. قسمتی خویشتن را و اهل را باز گیرم و قسمتی به عمارت بستان کنم و قسمتی بر مسکینان و راهگذاران به کار دارم.[۱]

[حمزةبن عبداللّه العلوی گوید: نزدیک ابوالخیر تیناتی شدم و اعتقاد کرده بودم که بر وی سلام کنم و هیچ چیز نخورم. چون از نزدیک او بیرون آمدم؛ پاره‌ای فرا شدم؛[۲] وی از پس من می‌آمد و طبقی طعام بر دست. گفت: ای جوانمرد! بخور ازین طعامِ ما که از نیّت تو راست شد. و ابوالخیر تیناتی مشهور بود به کرامات].

ابونصرِ سرّاج گفت که ما به تُستَر رسیدیم. آنجا خانه‌ای دیدیم در جایگاه(ی) که سهل‌بن عبداللّه خود را ساخته بود (و) مردمان آن خانه را خانهٔ شیر همی خواندند. ما بپرسیدیم که چرا چنین می‌خوانند؟ گفتند: شیران، پیش سهل [عبداللّه] آمـدندی [و ایشان را درین خانه فرستادی] و ایشان را گوشت دادی و میزبانی کردی؛ پس ایشان را رها کردی [تا برفتندی] [و اهل تُستَر بدین سخن متّفق بودند[۳]].

از ابراهیم رَقّی حکایت کنند که او گفت: به سلام ابوالخیر تیناتی شدم؛ نماز شام می‌کرد. سورتِ فاتحه، راست بر نتوانست خواند.[۴] با خویشتن گفتم: رنج من ضایع شد! چون نماز را سلام دادم به طهارت بیرون شدم؛ شیری [عظیم بیامد و] قصدِ من کرد. باز نزدیک وی شدم [و] بگفتم: [شیری قصد من کرد.] بیرون آمد و بانگ بر شیر زد و گفت: نگفته بودم شما را که مهمانان مرا رنجه مدارید؟ شیر برفت و من طهارت کردم و باز آمدم. گفت: شما بر راست کردن ظاهر مشغول شدید؛ از شیر بترسیدید و ما باطن راست کردیم؛ شیر از ما بترسید.

جعفر خُلْدی [را گویند (که)] نگینی بود. [روزی (نگین)] اندر دجله افتاد و وی دعایی دانست آزموده. آن دعا بخواند؛ نگین اندر میان برگی چند که در میان آب می‌آمد باز یافت.

[ابونصرِ سرّاج گوید دعا این بود که گفت: «یا جامِعَ النّاسِ لِیَوْمٍ لارَیْبَ فیهِ اجْمَعْ عَلَیَّ ضالَّتی».[۵]

---

۱. مسلم، ۲۹۸۴ـ۴۵ و احمد، ۲/۲۹۶. ۲. کمی جلوتر رفتم.

۳. در متن این روایت قبل از روایت حمزه آمده است.

۴. یعنی سورهٔ فاتحه را نمی‌توانست کاملاً درست و شرعی قرائت کند.

۵. ای گردآورندهٔ مردم برای روزی که در آن شکی نیست (= قیامت) گمشدهٔ مرا برایم باز آر.

ابونصر (سرّاج) گوید: ابوطیّب عَکّی جزوی به من نمود. این دعا درو نبشته بود که هر کس که این دعا برخواند گم شده باز یابد و آن جزو(ه) اوراق بسیار کردند.]

از احمد طابرانی سرخسی پرسیدم که تو را هیچ کرامات بوده است؟ گفت: اندر ابتدای ارادت، بسیار بودی که مرا سنگی یا [آبی] بایستی که [بدان] استنجا[۱] کنم؛ [نیافتمی چیزی.] از هوا فرا گرفتمی؛ گوهری بودی (که) بدان استنجا کردمی و بینداختمی. پس گفت: کرامات را چه خطر بود؟ مقصود از وی زیادت یقین بوَد اندر توحید (زیرا) هر که به جز ازو خدای، آفریدگار نداند؛ اگر چیزی بیند به عادت یا ناقض عادت، هر دو یکی بوَد پیش او.

ابوالخیرِ بصری گوید: به عبّادان مردی بود سیاه.[۲] اندر ویرانها بودی.[۳] وقتی چیزی [خوردنی] برگرفتم و به طلب او شدم. چون وی را چشم بر من افتاد؛ تبسّم کرد و [به دست] اشارت کرد به زمین. همه روی زمین زر بود که همی درفشید. گفت بیار تا چه داری؟ به وی دادم [آنچه داشتم] و من از حال او بترسیدم و بگریختم.

احمدبن عطاء رودباری گوید که مرا در طهارت وسواس بودی. شبی [آب بسیار بریختم تا به حدّی که] دلِ من تنگ شد از بسیاری که آب می‌ریختم؛ دل من آرام نمی‌گرفت. گفتم: خداوندا عفو کن مرا![۴] آوازی شنیدم که کسی مرا گفتی: عفو در علم است. [چون این سخن به گوش من رسید؛] آن (وسواس) از من زائل شد.

منصور مغربی گوید: بعد از آن، روزی ابن عطا را دیدم [که] در صحرا بر زمینی نشسته [بود] که بر آنجا آثار گوسفند بود بی‌سجّاده. گفتم ای شیخ! این آثار گوسفند است. گفت: فقها اندرین خلاف کرده‌اند.[۵]

ابوسلیمان خوّاص گوید: وقتی بر درازگوشی نشسته بودم [و] مگس وی را می‌رنجانید و سر در میان دو دست می‌کرد. چوبی در دست داشتم بر سر وی می‌زدم. [در آن میان،] سر برآورد گفت: بزن که بر سر خویش می‌زنی!

[حسین‌بن احمد رازی گوید: ابوسلیمان را گفتم این تو را افتاده است؟ همچنین گفت: آری چنان است که می‌شنوی.

---

۱. طهارت بعد از قضای حاجت. ۲. متن: رجل اسود فقیر. ۳. متن: یأوی الخرابات.

۴. متن: یاربِّ عفوکَ عفوکَ.

۵. یعنی در پاک یا نجس بودن پشگل گوسفند بین فقیهان اختلاف است. یک عدّه مانند مالک آن را پاک می‌دانند و دیگران از آن درمی‌گذرند ولی حکم به طهارت آن هم نمی‌دهند.

ابوالحسین نوری گوید: چیزی اندر دل من بود از کرامات. پاره نیی از کودکی فراستدم و در میان دو زورق میان دریا بایستادم و گفت[۱]: به عزّت تو اگر ماهیی برنیاید مرا سه رطل، خویشتن غرق کنم. ماهی برآمد سه رطل. خبر به جُنَید رسید؛ گفت: حکمِ وی آن بودی که اژدهایی برآمدی و او را بگزیدی].

ابوجعفرِ حدّاد گوید [استاد جُنَید که] به مکّه بودم. موی سرم دراز شده بود (و) مرا هیچ چیز نبود که به حجّام دادمی که موی من باز کردی. من به حجّامی رسیدم که در روی وی اثر خیر دیدم. او را گفتم: این موی من باز کنی خدای را؟ گفت: نَعَمْ وَ کَرامَةً. در پیش او یکی از ابنای دنیا نشسته بود [تا موی باز کند.] او را برانگیخت و مرا بنشاند و موی [من] باز کرد. پس کاغذی به من داد درمی چند در آنجا. گفت: باشد که تو را این به کار آید. به خرج کن. من این بستدم و اعتقاد کردم با خویشتن که اول چیزی که مرا فتوح باشد؛ بدان حجّام آرم. در مسجد رفتم. یکی مرا پیش آمد از برادران و گفت: برادری از آنِ تو، تو را صرّه‌ای[۲] فرستیده است از بصره در آنجا سیصد دینار. من برفتم و آن بستدم و پیش حجّام بردم و گفتم که این به خرج کن. حجّام مرا گفت: ای شیخ شرم نداری؟ گفتی موی من برای خدای باز کن (و) پس به مثل این باز پیش من آیی؟ بازگرد عافاکَ اللّه.

[ابن‌سالم گوید که چون اسحق‌بن احمد فرمان یافت؛ سهل‌بن عبداللّه اندر صومعهٔ او شد؛ سَفَطی[۳] یافت دو شیشه در آنجا. یکی چیزی سرخ در آنجا بود و یکی چیزی سفید و شوشهای[۴] زر و سیم بود در صومعه. آن شوشها به دجله انداخت و آنچه در آن شیشها بود با خاک بیامیخت. و بر اسحق اوام[۵] بود. ابن‌سالم گوید سهل را گفتم: چه بود اندر آن شیشه‌ها؟ گفت: آنکه یک شیشه اگر درم سنگی از آن بر چندین مثقال مس افکنی؛ زر گردد و از آنِ دیگر، درم سنگی بر چندین مس افکنی سیم گردد. گفتم: پس چرا اوام وی بنَدادی ای دوست؟ گفت: از ایمان خود ترسیدم.

حکایت کنند از نوری که وقتی به کنار دجله آمد تا باز گذرد. هر دو کنارهٔ دجله باز یکدیگر آمدند پیوسته شده. نوری باز گردید؛ گفت: به عزّت تو که نگذرم. الّا در زورق.

احمدبن یوسف بنّا حکایت کند که ابوتراب نخشبی صاحب کرامات بود. وقتی

---

۱. یعنی گفتم. ۲. کیسه کوچک که معمولاً از زر آکنده می‌شده است. ۳. صندوقچه.
۴. شمش، قطعهٔ بزرگ. ۵. وام، قرض.

بازو به سفری بیرون شدم. و ما چهل کس بودیم و ما را فاقه رسید در راه. ابوتراب از یک سو شد؛ می‌آمد و یک خوشه انگور بیاورد. ما از آن بخوردیم. در میان ما جوانی بود از آن نخورد. ابوتراب او را گفت: بخور! جوان گفت که اعتقاد من با خدای آن است که به ترک معلوم بگویم. اکنون تو معلوم من شدی؛ بعد با تو صحبت نخواهم کرد. ابوتراب گفت او را با خود ساز.[1]

از ابونصر سرّاج حکایت کنند که ابویزید گفت: ابوعلی سِنْدی نزدیک من آمد.[2] انبانی به دست داشت؛ پیش من بریخت؛ همه گوهر بود. گفتم وی را از کجا آوردی؟ گفت: به وادیی رسیدم؛ این دیدم (که) چون چراغ می‌تافت. این برداشتم. گفتم: حال تو چگونه بود اندر آن وقت که در آن وادی شدی؟ گفت: وقتِ فترت بود از آنچه من اندرو بودم پیش از آن.[3]

ابویزید را گفتند: فلان کس به شبی به مکّه شود. گفت: ابلیس به ساعتی از مشرق به مغرب شود و اندر لعنت خدایی است، [گفتند:] فلان کس بر آب می‌رود [و در هوا می‌پرد.] گفت: [ماهی نیز] بر آب می‌رود و مرغ در هوا می‌پرد].

ابن‌سالم گوید از پدر خویش شنیدم که: مردی بود در صحبت سهلِ عبداللّه (که) عبدالرّحمن‌بن احمد نام داشت. روزی سهل [عبداللّه] [را] گفت که وقت می‌باشد که وضو[یی] کنم [برای] نماز را اندکی [آب] از اعضای من جدا می‌شود همچون سبیکه‌های[4] زر و سیم بر زمین می‌آید. سهل گفت که [تو ندانی] کودکان چون بگریند ایشان را چیزی در پیش نهند تا بدان مشغول شوند [و بازی کنند؟].

سهلِ عبداللّه گوید: فاضلترین کرامتهای تو آن است که خوی مذموم بَدَل کنی به خوی محمود.[5]

جُنَید حکایت کند که روزی در نزدیک سریّ شدم. سری گفت: گنجشگی نزدیک من آمد هر روز [و] بر دست من نشستی. نانی[6] یا چیزی دیگر فرا پیش او داشتمی؛

---

۱. متن: کن مع ما وقع لک یعنی با آن باش که در دل تو افتاد. (فروزانفر، ۶۴۹)
۲. متن افزوده دارد: و کان استاذه یعنی و بوعلی سندی استاد بایزید بود.
۳. متن: فقال وقت فترة عن الحال الّتی کنتُ فیها. ۴. قالبها، ریخته، شکل.
۵. در متن این روایت پیش از روایت قبلی آمده است.
۶. متن: فافتُ له الخبز فیأکل مِنْ یدی. یعنی نان برای وی ریزه‌ریزه می‌کردم و از دست من می‌خورد. (فروزانفر، ۶۵۱)

بخوردی. یک بار فرو آمد و بر دست من ننشست. با خود اندیشیدم تا چه سبب [بوده]ست؟ یادم آمد که نمک خوش خورده بودم که به همه گونه تکلّف کرده بودند از تخمها، گفتم: توبه کردم که بعد ازین نخورم. گنجشگ بیامد و بر دست من نشست [و چیزی بخورد[۱]].

[ابوبکر] دقّاق گوید: اندر تیه بنی‌اسرائیل می‌رفتم. بر خاطر من درآمد که علم حقیقت جدا بوَد از علم شریعت. هاتفی آواز داد[۲] که هر حقیقت که با شریعت [موافق] نبود؛ کفرست.

کسی گوید: پیش خیرالنسّاج بودم. مردی بیامد و گفت: یا شیخ! دی[۳] دیدم تو را که ریسمان بفروختی به دو درم. از پس تو بیامدم و از گوشهٔ ازارت بگشادم اکنون دستم فراهم آمده است[۴]. خیرالنسّاج بخندید و اشارت به دست او کرد؛ گشاده شد دستهای او. پس گفت: برو بدین درم چیزی بخر برای عیال و دیگر این مکن.

[احمدبن محمّد السُلَمی گوید: نزدیک ذوالنّون مصری [شدم.] روزی طشتی زرین در پیش او دیدم گرد بر گردِ او بر طیبها از عنبر و مشک و آنچه بدین مانَد. مرا گفت: تویی که اندر نزدیکِ ملوک شدی اندر حال بسط ایشان؟ پس درمی به من داد تا به بلخ از آن درم نفقه می‌کردم.

ابوسعید خرّاز گوید: اندر سفری بودم هر سه روز چیزی پدیدار آمدی؛ بخوردمی و برفتمی. یک بار سه (روز) بگذشت هیچ چیز نیامد. ضعیف شدم. هاتفی آواز داد که سَبَبی دوستر داری یا قوّتی؟ گفتم: قوّتی! برخاستم حالی[۵] و برفتم و تا دوازده روز هیچ نیافتم و ضعیف نشدم.

---

۱. ترجمه افتادگی دارد. متن: و حکیٰ ابوعمروالانماطی قالَ کنتُ معَ اُستادی فی البادیه فَاَخذنا المَطَر، فَدَخلنا مسجداً نستکنّ فیه و کانَ السّقف یَکفُ فصعدنا السطح و معنا خشبةٌ نُرید اصلاح السقف، فقصیرالخشب عَنِ الجدار فقال لی استاذی: مُدّها. فمددتها فرکب الحائط مِنْ هنا و هنا. یعنی حکایت کرد ابوعمروانماطی که با استادم در بیابان بودیم و باران گرفت. وارد مسجدی شدیم تا در آن بیاساییم ولی سقفِ آن چکّه می‌کرد. رفتیم بالای دیوار با چوبی تا سقف را درست کنیم. چوب کوتاهتر از دیوار بود. استادم به من گفت: بکش دیوار را. دیوار را کشیدم و از دو سویه صاف شد.

جالب این است که استاد فروزانفر (۶۵۱) نوشته است این حکایت در نسخه بغداد نیامده درحالی‌که آمده است و ما هم آوردیم.

۲. متن: فهتف بی هاتف مِنْ تَحتَ شجرةٍ. ۳. دیروز.

۴. یعنی انگشتهایم جمع شده ــ پول را در میان گرفته ــ و باز نمی‌شود. ۵. فوری.

مُرْتَعِش گوید از خوّاص شنیدم که گفت: وقتی راهِ بادیه گم کردم. اندر بادیه شخصی را دیدم؛ فراز آمد و مرا گفت: سلامٌ علیک، تو راه گم کرده‌ای؟ گفتم: آری. گفت: تو را راه نمایم و گامی چند اندر پیش من بر فت و از چشم من غایب شد. چون بنگریستم بر شاه راه بودم. هرگز نیز پس از آن راه گم نکردم و در سفر، گرسنگی و تشنگی مرا نبود.

ابوعُبَیْد بُسْری[۱] چون ماه رمضان آمدی؛ زن راگفتی: درِ خانه به گل بیندای[۲] و هر شب یک گرده به روزنِ خانه در افکن. و در خانه می‌بودی؛ چون عید درآمدی؛ زن، درِ خانه باز کردی؛ سی گرده آنجا نهاده بودی. نه بخفتی و نه طعام خوردی و نه رکعتی نماز از وی فوت شدی.[۳]

ابن‌الْجَلّاء گوید: چون پدر من وفات یافت؛ بعد از وفات، بخندید و هیچ کس دلیری نداشت که وی را بشُستی گفتند: او زنده است تا یکی از پیران [که] از اقران وی بود بیامد و او را بشست].

و گویند: سهل عبداللّه چون طعام خوردی؛ ضعیف شدی[۴] و چون گرسنه بودی قوی شدی و هر به هفتاد روز یک بار طعام خوردی.

[هم او را گویند: در آخر عمر بر زمین بماند و بر نتوانستی خاست. چون وقتِ نماز درآمدی؛ دست و پایش راست شدی تا نماز کردی بر پای. چون نماز [بگزاردی] هم بازان عادت شدی.

ابوالحارث اولاسی گوید: سی سال چنان بودم که زبان من سخن نگفتی مگر از سرِّ من. پس حال از آن بگردید (و) سی سال سرِّ من نشنید مگر از خدای تعالیٰ.

ابوعمران واسطی گوید: اندر کشتی بودم با اهل خویش. کشتی بشکست و من و زن بر تخته‌ای بماندم و آن زن را وقت فرا رسید که بار بنهد. اندر حال کودکی به وجود آمد و آن زن بانگ همی کرد از تشنگی و من می‌گفتم همین ساعت راحتی

---

۱. متن: و کانَ ابوعُبَیْد التُستری (استاد فروزانفر نوشته است که براساس مشتبه ذهبی باید بُسری باشد نه تُستری. ۶۵۲)

۲. اندود کن. بیندای ب + اندای (بن مضارع از مصدر اندودن).

۳. در متن عربی این روایت بعد از ابن‌جلاء آمده است.

۴. متن: کانَ سهل یصبر عن الطعام سبعین یوماً و کان اذا اکل ضعف.

پدیدار آید. سر برداشتم و مردی را دیدم اندر هوا نشسته، زنجیری زرین در دست و کوزهٔ یاقوت اندر وی بسته گفت: بگیرید و آب خورید. کوزه بستدم و آب خوردیم، بویاتر از مشک و سردتر از برف و شیرین‌تر از شکر بود. گفتم: تو کیستی رَحِمَکَ اللّٰه؟ گفت: بنده‌ای‌ام از خداوندِ تو. گفتم: به چه رسیدی بدین جایگاه؟ گفت: برای او از هوای خویش دست بداشتم، مرا بر هوا نشاند. و از چشم من غایب شد.

ذوالنّون مصری گوید: جوانی دیدم در کعبه بسیار نماز می‌کرد. به نزدیک او شدم و گفتم: نماز بسیار می‌کنی؟ گفت: منتظر دستوری‌ام به بازگشتن، رقعه‌ای دیدم که پیش او فرو آمد بر وی نبشته که: مِنَ الْعَزیزِ الْغَفورِ اِلَی عَبْدِی الصّادِق. بازگرد هر چه کردی؛ گذشته و آینده آمرزیدم همه.

کسی حکایت کند؛ گوید: به مدینهٔ رسول (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) بودم؛ سخنها همی رفت.[۱] مردی نابینا به نزدیک ما نشسته بود سخن ما سماع می‌کرد. به نزدیک ما آمد و گفت: به سخن شما بیاسودم. بدانید که مرا عیال و فرزند بود. روزی به بقیع شدم به هیزم چیدن. جوانی دیدم پیراهنی کتان پوشیده و نعلین اندر انگشت آویخته؛ من پنداشتم که راه گم کرده است. قصد او کردم تا جامه از وی بستانم. فرا شدم[۲] و گفتم: جامه بکش. گفت: برو به سلامت. [دو سه بار بگفتم؛ گفت: ناچار باید جامه بکنم؟ گفتم: آری.] گفت: چون چاره نیست (انجام می‌دهم و). اشارت کرد به دو انگشت به چشم (من) از دور. و هر دو چشم من فرو ریخت در حال. گفتم: به خدای بر تو[۳] که بگویی تا کی‌ای؟ گفت: ابراهیم خوّاصم.

ذوالنّون مصری گوید: وقتی اندر کشتی بودم؛ گوهری بدزدیدند. کسی را تهمت کردند [از آن مردمان.] من گفتم: دست [از وی] بدارید تا من باز بگویم به رفق. [فرا شدم؛] وی گلیمی بر سر کشیده بود و بخفته. سر از گلیم بیرون آورد. اندرین معنی با وی اشارتی کردم. گفت: به من همی گویی؟ سوگند بر تو دهم یارب که یک ماهی بنگذاری [اندرین دریا] تا بر سر آب بیاید [الّا] هر یکی با گوهری! [گفت:] بنگریستم روی دریا، همی ماهی بود؛ هر یکی با گوهری اندر دهان. آن جوان برخاست و خویشتن اندر دریا افکند و با کناره شد.

ابراهیم خوّاص گفت: وقتی اندر بادیه شدم؛ ترسایی دیدم زُنّار بر میان بسته با من

---

۱. متن: نتجاری الایات. یعنی سخن از کرامات اولیا می‌گفتیم. (فروزانفر، ۶۵۴) ۲. جلو رفتم.
۳. قسمت می‌دهم به خدا.

همراهی خواست. [اجابت کردم] و هر دو رفتیم به هفت روز. مرا گفت: یا راهبِ حنیفی![1] بیار از انبساط تا چه داری[2] که گرسنه‌ام. گفتم: یارب! مرا فضیحت مگردان پیش این کافر. [اندر وقت] طبقی دیدم؛ پر از نان و بریان و رطب و کوزهٔ آب. بیاوردم و هر دو بخوردیم و برفتیم هفت روز دیگر. پس من [شتاب کردم و]گفتم: یا راهبِ ترسایان! بیار تا چه داری که نوبت تو است. عصا بزد و تکیه بر آن کرد [و دعا کرد] و طبقی دیدم بر آنجا طعامها اضعاف آنکه بر طبق من بود. گفت: [تغیّری اندر من آمد و] متحیّر شدم. گفتم: [ازین طعام] نخورم. الحاح کرد بر من[3] و مرا گفت: بخور که تو را دو بشارت دارم. یکی آنکه [بگویم:] اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلّا اللّٰهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسولُ اللّٰهِ [و زُنّار از میان بگشاد] دیگر گفت؛ گفتم: یارب اگر این بنده خطری دارد به نزدیک تو فتوحی پدیدار آور ما را. [این بر من بگشاد و این چه می‌بینی بفرستاد.] [ابراهیم گفت:] طعام بخوردیم و برفتیم و حج بکردیم و آن مرد سالی به مکّه بنشست[4] و آن‌گاه فرمان یافت و در بطحای مکّه او را دفن کردند.

محمّدبن المبارک المصری گوید [که] با ابراهیم ادهم بودم اندر راه بیت‌المقدس. وقت قیلوله اندر زیر درختی انار فرو آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم و آوازی شنیدم از آن درخت[5] که: یا بااسحق ما را گرامی کن و ازین بارِ من چیزی بخور! ابراهیم سر در پیش افکند. (درخت) تا سه بار [چنین] بگفت. پس این درخت گفت: یا محمّد شفاعت کن تا از بار من چیزی بخورد! گفتم: یا اباسحق! می‌شنوی؟ برخاست و دو نار باز کرد؛ یکی بخورد و یکی به من داد [بخوردم] و ترش بود و آن درختی کوتاه بود. چون بازگشتم [و] آنجا فرا رسیدیم؛ [آن] درختِ [نار] بزرگ شده بود و نارِ وی شیرین و در [هر] سالی دو بار، بر آوردی و او را رُمّان‌العابدین نام کردند (و) عابدان در سایهٔ او شدندی.

---

۱. متن: یا راهب الحنیفیّه و مراد از حنیفی، مسلمان است چون مسلمین در اصل پیرو ابراهیم حنیف هستند که: ملّة ابیکم ابراهیم هوالّذی سمّیٰکم المسلمین من قبل (حج، آیهٔ ۷۸) ضمن آنکه حنیف مطلقاً به معنای جداکننده حق از باطل هم به کار می‌رود که یکی از نامهای مسلمین است.

۲. بیار از انبساط تا چه داری یعنی آنچه می‌توانی از نعمتها ظاهر کن تا بهره ببریم.

۳. متن: فألَحَّ علیَّ و لم اُجِبْهُ؛ یعنی اصرار کرد که بخورم و من اجابتش نکردم.

۴. متن: واقمنا بمکّة سنة یعنی سالی در مکه اقامت کردیم.

۵. متن: فسمعتُ صوتاً مِنْ اصل الرّمان؛ یعنی صدایی از ریشه درخت انار شنیدم.

جابر رَحْبی گوید: بیشتر اهل رَحْبه[۱] منکر بودند کرامات را. روزی بر شیری نشستم و در رحبه شدم و گفتم: کجایند [ایشان] که اولیای خدا را به دروغ دارند؟ پس از آن هیچ چیز نگفتند.

منصور مغربی گوید: یکی از بزرگان از خضر (عَلیه‌السَّلام) پرسید که هیچ کس دیده‌ای بزرگتر از خود [در رتبت؟] گفت: دیده‌ام. عبدالرزّاق الصَنعانی[۲] حدیث روایت می‌کرد اندر مدینه و مردمان گرد [او در] آمده بودند و می‌شنیدند. جوانی دیدم از دور نشسته، سر به زانو نهاده. نزدیک او شدم؛ گفتم: عبدالرزّاق، حدیث [رسول (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم)] روایت می‌کند [و تو از وی می‌نشنوی؟] گفت: [او روایت از گذشته می‌کند و] من از حق غایب نیستم! گفتم: [او را] اگر چنین است که می‌گویی؛ من کیستم؟ سر برآورد [و] گفت: [تو] برادر من ابوالعبّاس خضر! بدانستم که خدای را بندگانی‌اند که [من] ایشان را نشناسم.

گویند که ابراهیم ادهم را رفیقی بود یحیی نام. به هم[۳] عادت کردندی و این رفیق را غرفه‌ای بود که در آنجا نشستی و آن را نردبان نبود. چون خواستی که طهارت کند؛ به در غرفه آمدی گفتی: لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ الّا بِاللّٰهِ و در هوا بپریدی همچنان‌که مرغ، تا بر سر آب شدی و چون [از وضو] فارغ شدی گفتی: لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِاللّٰهِ و بازِ غرفه پریدی.[۴]

[ابومحمّد جعفر الحذّا گوید که شاگردی ابوعمرو اصطرخی[۵] می‌کردم و چون مرا خاطری افتاد به اصطرخ[۶] آمدمی و از وی بپرسیدمی و بسیار خاطر بودی تا آنجا نشدمی چون به سرّم درآمدی وی از اصطرخ جواب باز دادی.[۷]

---

۱. به چند موضع رحبه می‌گویند: محله‌ای نزدیک قادسیه در چند منزلی کوفه. ناحیه‌ای بین مدینه و شام. قریه‌ای در اردن نزدیک صرخد. رحبه وقتی مطلق آورده می‌شود مراد همان محل اول است. (احکام‌الدّلاله، ۲/۹۹۹)

۲. ابوبکر عبدالرزاق‌بن همّام صنعانی از حافظان بزرگ حدیث است که تألیف مشهوری دارد به نام الجامع و المصنّف در ۱۱ جلد. وی به سال ۲۱۱ هـ. ق از دنیا رفته است. برای شرح احوال او به وفیات ذهبی می‌توان مراجعه کرد.

۳. با هم. ۴. دوباره به غرفه برمی‌گشت. ۵. متن: اصطخری. ۶. متن: اصطخر.

۷. متن: فربّما اَجابنی عَمّا احتاج الیه مِنْ غیر ان اسأله و رُبّما سألت فاجابنی ثم شغلت عن الذهاب فکان اذا خطر علی سِرّی مسئلة اجابنی مِنْ اصطخر فَیُخاطبنی بما یرد علیَّ. یعنی گاه مرا جواب گفتی از آنچه ←

حکایت کنند که درویشی فرمان یافت در خانه‌ای تاریک. چراغ می‌بایست. [طلب] چراغ می‌کردیم؛ از ناگه روشنایی از روزن خانه پدیدار آمد تا وی را بشستیم. چون فارغ شدیم؛ روشنایی بشد؛ گفتی که هرگز نبوده است].

آدم‌بن [ابی] ایاس گوید: به عسقلان بودم. جوانی نزدیک ما آمد و حدیث می‌کردیم. چون [از حدیث] فارغ شدیمی؛ اندر نماز ایستادیمی. روزی مرا وداع کرد و گفت: به اسکندریّه خواهم شد. از پس او فراز شدم؛ درمکی چند به وی دادم؛ نستَد [با وی] الحاح کردم؛ [دست فرا کرد] کفی ریگ اندر رکوه افکند و پاره‌ای آب از دریا در آنجا ریخت و مرا گفت: بخور! چون بنگریستم پست و شکر[1] بود. گفت: آنکه حال او چنین باشد؛ درمِ تو به چه کار آید او را؟ و این بیتها بخواند:

لَیْسَ فی الْقَلْبِ وَ الْفُؤادِ جَمیعاً   موضعُ فارغٌ لِغَیْرِ الْحَبیبِ
هُوَ سُؤْلی وَ هِمَّتی وَ حَبیبی   وَ بِهِ ما حَیِیْتُ عَیْشی یَطِیبُ
وَ إذا ماالسَّقامُ حَلَّ بِقَلْبی   لَمْ اجِدْ غَیْرَهُ لِسُقْمی طَبیبُ[2]

از ابراهیم آجُریّ حکایت کنند که او گفت: جُهودی[3] به نزدیک من آمد به تقاضایِ [اوامی که بر من داشت] و من بر در تونِ[4] خشتِ پخته نشسته بودم و آتش در زیر خشت پخته می‌کردم. جهود گفت مرا: یا ابراهیم! بُرهانی [مرا] بنمای تا [بر دست تو] مسلمان شوم. گفتم: راست می‌گویی. گفت: گویم. گفتم: جامه بیرون کن.[5] [جامه] بیرون کرد و جامهٔ او در میان جامهٔ خویش بپیچیدم و اندر تون انداختم و بدین در در

← حاجت داشتم بی‌آنکه بپرسم و گاه می‌پرسیدم و جواب می‌گفت سپس از رفتن بازماندم و چون بر دل من مسئله‌ای می‌گذشت وی از اصطخر جواب می‌گفت و خطاب وی بر وفق وارد قلبی من بود. (فروزانفر، ۶۵۹)

۱. متن: فاذا هو سویق بشکرٍ کثیر.

۲. در قلب و دلم ــ تماماً ــ جایگاهی خالی برای غیر دوست نیست. او خواسته و آرزو و محبوب من است که با او ــ تا زنده هستم ــ زندگانی‌ام گواراست. و وقتی ناخوشی در دلم جای می‌گیرد، غیر از خود او طبیبی برای دردهایم نمی‌یابم. (کشف‌الاسرار، ۱/۳۱۱ و دو بیت اول در صفوة‌الصفا ابن بزار ۹۷۵) و سعدی گوید: / آن را که چنین دردی از پای دراندازد ‖ باید که فروشوید دست از همه درمانها / (کلیات سعدی، ۵۳۷۷).

۳. صورتی دیگر از تلفظ یهودی.

۴. جایی که برای حمام یا طبخ، هیزم یا سوختنی می‌ریزند و آتش می‌افروزند.

۵. متن: فقلت له تفعل فقال نعم. فقلت انزِعْ ثوبَکَ یعنی بدو گفتم: انجام بده (مسلمان شو) پس گفت: بله (مسلمان می‌شوم). پس گفتم: جامه‌هایت را درآر.

شدم و به دیگر دری بیرون آمدم[1] و باز نزدیک جهود آمدم. جامهٔ مرا هیچ الم نرسیده بود و جامهٔ جهود [اندر میان جامهٔ من همه] بسوخته بود. جهود در ساعت مسلمان شد.

گویند: [حبیب] عجمی روز ترویه[2] [او را] به بصره دیدندی و روز عرفه به عرفات.

آورده‌اند[3] که عبّاس مُهتَدی زنی را به زنی کرد. چون شب زفاف بود؛ پشیمانی بر وی افتاد. [چون] خواست که با وی نزدیکی کند؛ زجری و نفرتی از آن زن بدو باز آمد. از پیش وی برخاست و بیرون شد. بعد از سه روز شوهری پیدا آمد آن زن را.

[استاد امام گوید (قدس سره)] که کرامات این است که علم را برو نگاه داشتند.[4]

و گویند: فُضَیْل[5] بر کوهی بود از کوههای منا و گفت که اگر ولیّی از اولیای خدای این کوه را گوید که برو؛ برود. کوه در حرکت آمد. فضیل گفت: ساکن باش که بدین نه تو را می‌خواهم. کوه ساکن شد.

عبدالواحد زید به ابوعاصم بصری گفت: چه کردی آن وقت کـه حـجّاج تـو را می‌جست؟ گفت: [من] اندر منظری بودم. در سرای بزدند و درآمدند و مرا از آنجا برداشتند. چون بنگریستم؛ خویشتن را بر [کوه] بوقُبَیْس دیدم به مکّه. گفتم: طعام از کجا آوردی؟ گفت: [چون وقتِ روزه گشودن بودی؛][6] پیرزنی بیامدی بر آنجا و آن دو قرص که به بصره روزه گشادمی؛ بیاوردی. عبدالواحد گفت: آن، دنیا بود. خدای تعالی فرموده بود که ابوعاصم را خدمت کن.

گویند: عامرِ عبد قیس از خلیفه عطای خوش بستدی و هیچ کس پیش او نیامدی که نه او را چیزی دادی (اما) چون به خانه رسیدی باز کشیدندی، همان قدر بودی که گرفته بودی (و) [هیچ کم نیامدی[7]!].

[ابواحمد کبیر گوید از شیخ ابوعبداللّه خفیف شنیدم که گفت: بوعمرو زُجاجی

---

۱. از یک در داخل شدم و از در دیگر بیرون آمدم. ۲. ترویه: روز هشتم ذی‌حجّه.

۳. متن: [قال] احمدبن محمدبن عبداللّه الفرغانی.

۴. یعنی خداوند با علم خود آن صوفی را نگاه داشت تا نزدیکی نکند با آن زن و او را بدبخت کند. به این معنا خدا نفرت نزدیکی به زن را در دل صوفی انداخت تا زن به شوهر واقعی خود برسد و از نظر قشیری این را می‌گویند کرامت حقیقی.

۵. متن: فضل. ۶. یعنی چون وقت افطار می‌شد.

۷. متن: و کانَ اذا اتی منزله رُمِیَ الیه بالدراهم فتکون بمقدار ما اخذه و لم ینقص. یعنی وقتی که به خانه می‌رسید درهمها را می‌سنجیدند همان‌قدر بود که گرفته بود و صبح کم نشده بود.

حکایت کرد که نزدیک جُنَید شدم؛ خواستم که به حجّ شوم. جنید مرا درمی داد. آن بر میزْر[۱] خویش بستم و هیچ منزل نرسیدم الّا که در آن منزل رِفْقی[۲] یافتم و بدان درم محتاج نشدم. چون حجّ کردم و باز آمدم؛ در پیش جنید شدم. دست بیرون کرد و گفت: بیار آن درم. پس گفت: چگونه بود؟ گفتم: مُهْر به جای خویش است[۳]].

ابوجعفرِ اَعوَر گوید: نزدیک ذوالنّون [مصری] بودم؛ حدیث همی کردم از اطاعت چیزها که اولیا را باشد. ذوالنّون گفت: اگر من خواهم؛ این تخت را بگویم تا گِردِ چهار گوشهٔ این خانه برآید و باز جای خویش شود. گفت: در ساعت فرا رفتن آمد و به چهار گوشهٔ خانه بگشت و باز جای خویش آمد. جوانی در آن خانه بود، گریستن بر وی افتاد؛ می‌گریست تا بمرد.

[گویند: واصِلِ اَحْدَب این آیه بر خواند که: «وَ فی السَّماءِ رِزْقُکُمْ وَ ما توعَدونَ»[۴]. گفت رزق من در آسمان است و من در زمین می‌طلبم. واللّه که بعد ازین طلب نکنم. در خرابه‌ای شد؛ دو روز آن جایگاه بود. هیچ چیز نیامد. چون روز سیُّم بود کار بر وی سخت شد. یکی درآمد و خوشه‌ای رطب درآورد.[۵] و او را برادری بود ازو نیکو اندرونتر، باز پیش او آمد روز دیگر دو خوشه بیاوردند و هم بر آنجا می‌بودند در آن خرابه تا ایشان را وفات رسید.[۶]

کسی حکایت کرد که ابراهیم ادهم را در بستانی دیدم به نگاهبانی و وی اندر خواب شده بود و ماری، شاخی نرگس[۷] در دهان گرفته بود و باد همی کرد او را.[۸]

---

۱. میان جامه. ۲. نعمت و خواسته.

۳. متن: کانَ الختم نافذا. مهری که زدی استوار بود. مقصود آنکه حاجت نشد که گره را باز کند.

۴. و در آسمان است روزی شما و آنچه وعده داده شده‌اید. (الذاریات، آیهٔ ۲۲)

۵. متن: اذا بدوخلة من رطب. ناگاه زنبیلی از رطب پدید آمد. مترجم «دوخله» را که به معنی کواره و زنبیلی است که از برگ خرما بافند به خوشهٔ خرما ترجمه کرده است در دو موضع و در ترجمهٔ جمله نیز تصرف کرده و عبارت «یکی درآمد» را از خود افزوده است. (فروزانفر، ۶۶۴)

۶. متن: حَتّی فرّق بینهما الموت.

۷. متن: طاقة ریحان و نرجس یعنی شاخه‌ای ریحان و نرگس (در دهانش بود).

۸. چون سرگذشت ابراهیم از بسیاری جهات شبیه بودا (یا بوذاسف و یا سیذارتا) بوده است مثل ترک سلطنت، بیداری در خواب، ریاضتهای شدید در بیابان و تنهایی و ... این شباهت را هم ــ احتمالاً ــ ساخته‌اند چون در سرگذشت بوداست که به واقع چنین واقعه‌ای نقل می‌گردد و بعید نیست که پاره‌ای از مشایخ یا سالکان آن واقعه را شنیده باشند و بدین طریق برای ابراهیم هم ساخته باشند تا در همه

←

گویند جماعتی با ایّوب سَخْتِیانی در سفر بودند. چند روز آب نیافتند؛ رنجور شدند. ایّوب گفت: اگر بر من بپوشید تا زنده باشم، شما را آب دهم.[۱] گفتیم: بپوشیم. دایره‌ای درکشید؛ از میان دایره آب برآمد. همه آب خوردند. چون بازِ بصره آمدیم؛ حمّادِ زید را از آن خبر دادیم. عبدالواحد حاضر بود آن جایگاه. گفت: چنان است که می‌گوید. من نیز آنجا حاضر بودم].

بَکْرِ عبدالرّحمن گوید: با ذوالنّون مصری بودیم. در بادیه در زیر درخت اُمُّ غِیلان فرو آمدیم. چون بیاسودیم؛ گفتیم. چه خوش است این جایگاه اگر آنجا رطب بودی! [ذوالنّون] بخندید و گفت: شما رطب آرزو می‌کنید؟ لب بجنبانید و دعا بگفت و درخت اُمُّ غِیلان بجنبانید و رطب از آنجا فرو ریخت چندان‌که سیر بخوردیم پس بخفتیم [چون بیدار شدیم دیگرباره درخت بجنبانیدیم خار فرو ریخت].[۲]

ابوالقاسمِ[۳] مردان نهاوندی گوید: من و ابوبکر ورّاق با بوسعید خرّاز می‌رفتیم بر ساحل. قصد صیدا داشتیم؛ شخصی پدیدار آمد از دور. گفت: بنشینید که ولیّی باشد از اولیا خدای. گفت: بس چیزی برنیامد که جوانی می‌آمد نیکوروی و مِحْبَره‌ای[۴] به دست گرفته بود و مُرَقَّعی[۵] پوشیده. ابوسعید اندر وی نگریست با انکاری که (یعنی چه که) مِحْبَره با رَکْوَه برگرفتست! ابوسعید گفت: ای جوانمرد! راه چگونه است به خدای (عَزّوجلّ)؟ گفت: [یاباسعید!] دو راه دانم به خدای [تعالیٰ] راهی خاصّ و راهی عامّ. [امّا] راه عام آن است که [تو] می‌روی و [امّا] راه خاص، بیا تا ببینی، [و] بر [سرِ]

← چیز شبیه هم گردند. برای آشنایی با سرگذشت ابراهیم علاوه بر تراجم عرفا مثل طبقات‌الصوفیه و تذکرة‌الاولیا به قصه هجرت از دکتر عبدالحسین زرین‌کوب در کتاب نقش بر آب مراجعه شود و برای آشنایی با بودا علاوه بر کتابهای آشنایی با ادیان و مکاتب فلسفی هند (دکتر شایگان) به کتاب سیذارتا هرمان هسه و بودا ترجمه مرحوم دکتر علی‌محمد حق‌شناس مراجعه کنید.

۱. اگر بر من ... یعنی اگر کرامت من را تا وقتی که زنده هستم مخفی نگاه دارید برایتان آب می‌آورم.

۲. ترجمه همسان نیست. متن: فتبسم ذوالنون و قالَ اتشتهون الرطب و حرّک السحره و قالَ اقسمت علیک بالّذی ابتداک و خلقک شجره ان نثرت علینا رطبا جنّیا ثمّ حرّکها فنثرت رطباً فاکلنا یعنی ذوالنون تبسم کرد و گفت آیا رطب میل دارید؟ و درخت را تکان داد و گفت: قسم می‌دهم تو را به آنکه آغاز کرد تو را و درختت ساخت که بر ما خرمای تازه بریزی! سپس دوباره آن را تکانید و درخت خرمای تازه برما بارید و خوردیم.

۳. متن: القاسم. ۴. دوات، مرکّب‌دان. ۵. لباس صوفیانه.

آب برفت تا از چشم ما غایب شد. ابوسعید متحیّر بماند.

جُنَید گفت: به مسجد شونیزیّه آمدم؛ جماعتی دیدم از درویشان که سخن می‌گفتند در آیات و کرامات. درویشی از میان ایشان گفت که من کس دانم اگر اشارت کند بدین ستون که نیمی زر شود و نیمی نقره، [در حال] [چنان شود]. چند گفت: در ستون نگرستم؛ نیمه‌ای زر بود و نیمه‌ای نقره.

گویند: سفیان ثَوْری با شَیْبان راعی به حج می‌رفت؛ شیری فرا راه آمد. سفیان گفت مر شیبان را: شیر نمی‌بینی؟ گفت: مترس! [شیبان] [گوش] شیر بگرفت و بمالید. شیر دنبال می‌جنبانید. سفیان گفت: این چیست؟ این خویشتن شهره[۱] بکردن است. [شیبان] گفت: اگر نه از بیم شهره بودی؛ زاد خویش بر پشت او نهادمی تا به مکّه!

حکایت کنند که [چون] سریّ دست از تجارت بداشت؛ خواهر وی دوک رِشتی[۲] و بر وی نفقه کردی. روزی دیر آمد. [سری] گفت: چرا دیر آمدی؟ گفت: [زیرا که] ریسمان بنخریدند (و) گفتند: آمیخته است![۳] سری نیز طعام نخورد. پس [روزی] خواهرِ وی اندر نزدیک او شد. پیرزنی را دید که خانهٔ [وی] می‌رُفت[۴] و هر روز دو گرده آوردی. [خواهرش از آن] اندوهگن شد. به نزدیک احمد حنبل شد و گله کرد. احمد حنبل فرا سریّ گفت: سری گفت: چون از طعام وی باز ایستادم؛ خدای تعالی دنیا [را] مسخّر من کرد تا بر من نفقه [می]کند و مرا خدمت [می]کند.

[محمّدِ] منصور الطّوسی گوید [که] نزدیک معروف کرخی بودم. مرا خواند.[۵] دیگر روز باز [نزدیک او] شدم؛ اثری بر روی او بود. یکی گفت: یا بامحفوظ! دی نزدیک تو بودم؛ این نشان نبود بر روی تو [اکنون] این چیست؟ [معروف] گفت: [چیزی که از آن بی‌نیازی مپرس]. از آن پرس که تو را به کار آید.[۶] گفت: به حقّ معبودت که بگوی! گفت: دوش نماز می‌کردم اینجا. خواستم که به مکّه شوم و طواف کنم. به مکّه شدم و طواف بکردم؛ باز سر زمزم شدم تا آب خورم. پای من

---

۱. مشهور کردن. ۲. می‌رِشت، می‌ریسید. ۳. خالص نیست. خوب و بدِ نخش درهم است.

۴. جارو می‌کرد از ریشه رُفتن و روبیدن.

۵. متن: کُنت عند ابی‌محفوظ معروف الکرخی فدعانی و رجعت الیه من الغدو.... یعنی نزد ابومحفوظ معروف کرخی بودم و مرا خواند و به سوی وی باز گشتم فردا ...

۶. متن: سَلْ عَمّا یعنیک یعنی از چیزهایی بپرس که به دردت بخورد.

بخزید و بروی درآمدم.[۱] این نشان [از] آن است.

عُتْبَة الغلام گویند آواز دادی ای کبوتر![۲] اگر [چنان است که] خدای را مطیع‌تری از من، بیا و بر دست من نشین! کبوتر بیامدی و بر دست وی نشستی.

حکایت کنند از ابوعلی رازی [که او] گفت: روزی بر فرات [می]گذشتم. مرا آرزوی ماهی خاست. ماهیی خویشتن را از آب به در انداخت در پیش من. مردی از قفای من اندر آمد (و) گفت: ای شیخ! این بریان کنم [تو را] گفتم: بکن. [بریان] بکرد؛ بنشستم و بخوردم.

[و گویند: ابراهیم ادهم در کاروانی بود؛ شیری پیش آمد ایشان را. ابراهیم را گفتند شیر آمد و راه گرفت. ابراهیم در پیش شد؛ گفت: ای شیر! اگر تو را فرموده اند که از ما چیزی ببری کار را باش و اگر نه باز گرد. شیر بازگشت و ایشان برفتند.

حامد[۳] اسود گوید: با خوّاص بودم در راهی. به نزدیک درختی رسیدیم؛ شب بود. شیری بیامد. من بر درخت رفتم از بیم تا بامداد هیچ نخفتم و ابراهیم در زیر درخت بخفت و شیر از سر تا پای او بویید (و) او ساکن. بامداد از آنجا برفتیم. شبی دیگر در مسجدی بودیم در دیهی. پشه‌ای بر روی او نشست. او را بزد. ناله‌ای عظیم بکرد. من گفتم: ای عجب! دوش از شیر هیچ آواز نکردی؛ امشب از پشه‌ای چنین بانگ می‌داری؟ گفت: دوش در حالتی بودیم که در آن حالت با خدای تعالیٰ بودیم؛ امشب در حالتی‌ایم که در آن حالت با خویشتن‌ایم].

(دربارهٔ) عطاء ازرق گویند (که) زن وی، دو درم [سیم] به وی داد که ــ [از بهای ریسمان استده بود] ــ به بازار برو آرد خَر. از خانه بیرون شد؛ خادمه‌ای را دید که می‌گریست. گفت: [تو را] چه بودست؟ گفت: خداوندم دو درم به من داد[ه بود] تا چیزی خرم [و اکنون] سیم بیوکنده‌ام[۴]؛ می‌ترسم که مرا بزنند. عطا [آن] دو درم [خویش] به وی داد و آمد به بازار و دوستی داشت شقّاقی کردی. بر دکان او بنشست و قصّه بازو بگفت و حال بدخویی زن خویش (نیز). این دوست او را گفت: این سبوبهٔ چوب درین انبان کن؛ مگر شما را به کار آید (که) تنور تاب کنید که اندرین

---

۱. متن: فَزَلَقْتُ علی بابها یعنی پایم به در قبهٔ زمزم بلغزید. (فروزانفر، ۶۶۸)

۲. متن: کانَ عتبة الغلام یقعد فیقول: یاورشان ان کنت ... یعنی عتبةالغلام می‌نشست و می‌گفت: ای ورشان (نام کبوتر) اگر ...

۳. متن: ابوحامد. ۴. افکنده‌ام، گم کرده‌ام.

وقت هیچ چیز ندارم و دست من به چیزی دیگر نمی‌رسد. عطا، سبوسه در انبان کرد و برگرفت و آورد تا به درِ سرای. در بگشاد و انبان آنجا بیفکند و در فراز کرد[۱] و به مسجد شد تا [آنگه که] نماز خفتن بکرد و گفت: چون [من] بازِ خانه شوم، زن در خواب رفته باشد تا بر من زبان درازی نکند. چون در بگشاد؛ [زن را دید که] نان می‌پخت. گفت: [ای زن!] این آرد از کجاست؟ گفت: از آنجا که [تو] آوردی. نیک آردی است. [بعد ازین،] همه ازین بخر. گفت: چنین کنم [ان‌شاءاللّه].

[بو] جعفر ترکان[۲] گوید: با درویشان نشستمی، روزی مرا دینار فتوح بود؛ خواستم که بدیشان دهم. با خویشتن گفتم مگر مرا به کار آید. درد دندانم برخاست. [یک دندان] بکندم؛ دیگری به درد آمد؛ آن نیز بکندم. هاتفی آواز داد اگر آن دینار به درویشان ندهی؛ اندر دهان تو یک دندان نمانَد. و این اندر باب کرامت تمامتر است از آنکه بسیار دینار فتوح بوَد به نقض عادت.

ابوسلیمان دارانی گوید: عامربن عبدقیس به شام [می]شد. با او مطهره‌ای بود؛ هرگاه که وضو خواستی کردن، [از آنجا] آب بیرون آمدی و چون طعام خواستی؛ شیر به در آمدی!

عثمان‌بن ابی عاتِکه گوید: اندر غزائی[۳] بودیم اندر [زمین] روم. [آن] امیر، لشکری [سَریّه] [می]فرستاد [به جایی.] وعده‌ای کرد که فلان روز باز آیند. [آن] وعده بگذشت؛ [لشکر] [باز] نیامد. ابومسلم نیزه‌ای بر زمین فرو زده بود در زیر او نماز می‌کرد. مرغی بیامد و بر سر آن نیزه نشست [و] گفت: لشکر به سلامت است [و غنیمت بسیار یافته‌اند (و) فلان روز و] فلان وقت رسند. ابومسلم [این] مرغ را گفت: تو که‌ای؟ گفت: من آنم که اندوه از دل مسلمانان ببرم. ابومسلم پیش آن امیر آمد و وی را از آن خبر داد که مرغ چنین گفت. (درست) آن وقت که مرغ گفت [اندر آن وقت،] لشکر برسیدند.

---

۱. بست ۲. متن: برکان.

۳. جنگ برای دین را غزوه و غزا گویند. غزوه جنگی است که پیامبر (ص) هم در آن حضور داشته باشد اما سریّه و سرایا جنگی است دینی که خود پیامبر (ص) در آن حضور جسمانی ندارد. هر چند بعد از حیات رسول خدا غزا به مطلق جنگهای دینی هم اطلاق می‌شد و برخی سلاطین خود را «غازی» لقب می‌دادند مثل محمود غزنوی که خود را سلطان غازی نامیده بود!

از یکی از این جوانمردان حکایت کنند که گفتند: اندر دریا بودیم یکی با ما بود بمرد. ما همه قوم، جهاز او می‌ساختیم و چنان می‌ساختیم که بـه دریـا انـدازیـم. آن دریا خشک شد و کشتی بر خشک بیستاد تا ما او را گور [به] کندیم و [وی را] دفن کردیم چون فارغ شدیم آب غلبه کرد و دریا با حال خود شد و کشتی برفت.

گویند: [وقتی] قحطی بود اندر بصره. حبیب عجمی [طعام بسیار] خرید [به نسیه] و به درویشان داد و کیسه‌ای بدوخت و در زیر سر کرد. چون به تقاضا آمدندی کیسه برگرفتی؛ پر [از] درم بودی؛ [وا وامهای ایشان] بدادی.

[گویند:] ابراهیم ادهم [وقتی] اندر کشتی خواست نشست؛ سیم نـداشت. گـفتند: هر کسی که در کشتی نشیند؛ دیناری بباید داد. او دو رکعت نماز کرد و گفت: یارب! از من چیزی می‌خواهند؛ من ندارم. [در وقت] آن ریگ همه دینار شد.

ابومعاویةالاسود را ــ [گویند] ــ چشم بشد[1]؛ چون [خواستی که قرآن بر خوانَد]؛ مصحف بازکردی خدای چشم وی بازدادی و چون مصحف فراهم‌کردی؛ نابینا شدی.

احمدِ هَیْثَم [المتطبِّب] گوید بشر حافی مرا گفت: معروف کرخی را بگو[ی] چون نماز بکنم نزدیک تو خواهم آمدن. [من پیغام بدادم] و منتظر می‌بودم. نماز پیشین بکردیم؛ [نیامد]. نماز دیگر کردیم؛ [هم] نیامد. [نماز شام و خفتن بکردیم هم نیامد.] من [با خویشتن] گفتم: [سبحان الله] چون بِشْر چیزی گوید و خلاف کند؟ این عـجب است و چشم می‌داشتم من و بر در مسجد بودم.[2] بشر آمد و بر آب[3] برفت و آمد. و حدیث کردند (با همدیگر) تا وقت سحر. و بازگشت و همچنان بر آب رفت. مـن خویشتن را از بام بیفکندم و آمدم و دست و پای وی را بوسه دادم و گفتم: مرا دعایی کن! دعا کرد و گفت: این، آشکارا مکن. تا [او] زنده بود با هیچ کس نگفتم.

[قاسم جَرْعی گوید: مردی دیدم اندر طواف. هیچ چیز نگـفت الّا آنکـه گـفت: «اَللّهُمَّ قَضَیْتَ حَوائِجَ الْکُلِّ وَ لَمْ تَقْضِ حاجَتی. (یعنی) یارب! اجابت همگنان روا کـردی؛ مگر حاجت من. گفتم: چون است که تو هیچ دعا نکنی جز این؟ گفت: بگویم تو را.

---

۱. نابینا شد.

۲. متن: فانتظرته و انا فوق المسجد علی مشرعةٍ فجاءِ بشر بعد هوی من اللیل و علیٰ رأسه سجادة یعنی پس انتظارش را می‌کشیدم درحالی‌که بالای مسجدی بودم کنار آبنوشگاهی تا اینکه بشر ــ پاسی از شب گذشته ــ آمد و بر سرش سجاده‌ای بود.

۳. مراد دجله است.

بدان که ما هفت تن بودیم از شهرهای پراکنده به غزا شدیم به روم. ما را اسیر بردند[۱] و خواستند که ما را بکشند. هفت در دیدیم[۲] که از آسمان بگشادند؛ بر هر دری کنیزکی[۳] از حورالعین. یکی از ما فرا پیش شد؛ گردن وی بزدند. از آن [جمله] کنیزکی فرو آمد. دستاری به دست. جانش فرا گرفت تا شش [تن را] گردن بزدند. یکی از آن کافران مرا بخواست؛ به وی بخشیدند مرا. آن کنیزک گفت: یا محروم! ندانی که چه از تو در گذشت و درها ببستند، اکنون من در آن حسرت بمانده‌ام.[۴] قاسم جرعی گوید: چنان واجب کند که فاضلترینِ ایشان باشد؛ زیرا که آنچه بودند ایشان هیچ ندیدند و او بدان آرزو کار می‌کند پس از ایشان.[۵]

ابوبکر کتّانی گوید که در راه مکّه بودم تنها در میان سال. همیانی یافتم پر از زر سرخ. اندیشه کردم که برگیرم و به مکّه برم و بر درویشان تفرقه کنم. هاتفی آواز داد که اگر برگیری[۶]؛ درویشی از تو باز گیرم. بگذاشتم و برفتم.

ابوالعبّاس شرقی گوید: با ابوتراب نخشبی در مکّه بودم. از راه بگشت.[۷] یکی از یاران گفت: مرا تشنه است. پای بر زمین زد؛ چشمهٔ آب روشن و سرد و خوش پدیدار آمد. آن جوانمرد گفت: چنان آرزو است که به قدح خورم. پای بر زمین زد؛ قدحی برآمد از آبگینهٔ سپید که از آن نیکوتر نباشد. آب خورد و ما را آب داد و آن قدح تا به مکّه با ما بود.

ابوتراب گفت روزی: اصحاب تو چه گویند اندرین کار که خدای تعالیٰ به اولیا کرامت کند؟ گفتم: هیچ کس ندیدم الّا که بدین ایمان آرد. گفت: هر که ایمان نیارد بدان کافر بود. من تو را از طریق احوال پرسیدم. گفت: هیچ چیز ندانم که گفته‌اند در آن.[۸] گفت: که اصحاب تو می‌گویند (که کرامت) فریفته شدن است از حق (ولی) نه

---

۱. متن: فَأَسَرنا الروم. رومیان ما را اسیر گرفتند. ۲. متن: فرأیتُ یعنی دیدم.

۳. متن: جاریة حَسنا؛ کنیزکی زیبا.

۴. ندانی که چه ... یعنی نمی‌دانی که تو را از چه چیز بزرگی محروم کردند (شهادت در راه خدا و وصال ما) و درها را بستند، برادرم من تأسف می‌خورم بر آنچه که از من فوت شد!

۵. چنان واجب کند ... یعنی به نظر می‌رسد که این فرد فاضلترین آنها باشد چون او بعد از آنها ماند و چیزهایی دید (از حیث رنج و سختی) که آنها ندیدند و به ناچار باید بر مبنای شوق به شهادت (تا آخر عمر) زندگی کند (و بار زندگی را بکشد چنان‌که در روزگار ما هم برخی اجر جانبازان و بازماندگان را بیشتر از شهیدان می‌دانند).

۶. برداری ۷. متن: فعدلت عن الطریق الی ناحیة. ۸. ندیدم که کسی منکر آن باشد.

چنان است (چون) فریفتن، اندر حال سکون بوَد با کرامت و (امّا) هر که اقتراح نکند کرامت را و باز آن ننگرد؛[۱] آن مرتبت ربّانیان بود].

ابوعبداللّه جلّاء[۲] گوید: اندر غرفهٔ سریِّ [سقطی] بودم به بغداد. چون پاره‌ای از شب بگذشت؛ پیراهنی پاکیزه اندر پوشید و سراویلی[۳]، و ردا برافکند و نعلین اندر پای کرد [و برخاست] تا بیرون شود. گفتم [تا] کجا اندرین وقت؟ [گفت]: به عیادت فتح موصلی خواهم شد. چون بیرون شد در کویهای بغداد او را عسس[۴] بگرفت و به زندان بردند. چون دیگر روز بود؛ وی را فرمودند تا با محبوسان دیگر بزنند. چون جلّاد دست برداشت تا [او را] بزند؛ دست جلّاد هم آنجا در هوا بماند [چنان‌که] نتوانست جنبانیدن. جلّاد را گفتند: چرا نزنی؟ گفت: پیری برابر من ایستاده است و می‌گوید: مزن و دست من کار نمی‌کند. نگرستند تا [این] پیر کیست؟ فتح موصلی بود. [سریّ را رها کردند].

[گویند]: گروهی از قریش با عبدالواحد[بن] زید نشستندی. روزی پیش او آمدند [و] گفتند: ما از تنگی همی ترسیم. سر برداشت به سوی آسمان و گفت: «اَللّٰهُمَّ انّی اَسأَلُکَ بِاسْمِکَ الْمُرتَفَعِ الَّذی تُکْرِمُ بِهِ مَن شِئْتَ مِنْ اَوْلیائِکَ وَ تُلْهِمُهُ الصَّفِیَّ مِنْ اَحِبّائِکَ اَنْ تَأْتِینا بِرِزْقٍ مِنْ عِنْدِکَ تَقْطَعُ بِهِ عَلائِقَ الشَّیْطانِ مِنْ قُلوبِنا وَ قُلوبِ اَصْحابِنا هٰؤُلاءِ فَاَنْتَ الْحَنّانُ الْمَنّانُ الْقَدیمُ الْاِحْسانُ اَللّٰهُمَّ السّاعَةَ السّاعَةَ»[۵] آن شنیدم که آن سقف فرا بانگ آمد و دِرْهَم می‌ریخت بر ما. [عبدالواحد گفت: بی‌نیازی به خدای جویند از دیگران. ایشان برگرفتند] و وی از آن هیچ چیز برنگرفت.

[کتّانی گوید: یکی را دیدم از صوفیان بر در کعبه که او را نمی‌شناختم. غریب بود و می‌گفت: خداوندا! من نمی‌دانم که دیگران چه می‌گویند و چه می‌خواهند؛ امّا درین رقعهٔ من نگر. رقعه‌ای در دست داشت؛ چون این بگفت، آن

---

۱. یعنی هر کس به کرامت تکیه نداشته باشد، فریفته نشده و بلکه به مرتبه ربانیان هم رسیده است.

۲. متن: ابن‌جلّاء. ۳. شلوار

۴. جمع عاسّ است یعنی کسی که شب در شهر می‌چرخد تا کسی خطا و دزدی نکند.

۵. خدایا می‌خواهم از تو ــ با آن نام والایی که بدان کرامت می‌کنی هر که از اولیائت را که بخواهی و الهام می‌کنی به هر دوست برگزیده‌ات ــ که ببخشی ما را رزقی از پیشگاه خودت که وابستگیها به شیطان را ببرّد از دلهای ما و این اصحاب ما، چون تو مهربان و نعمت‌دهنده‌ای نیکو کردار بوده‌ای و خواهی بود؛ (خدایا) الآن الآن.

رقعه از دست وی به هوا در پرید[۱] و غایب شد.

ابوعبداللّه جَلاء گوید: وقتی، والده من ماهیی چند خواست از پدر من به بغداد. پدر من به بازار شد. من با او بودم. ماهی بخرید. یکی را طلب می‌کرد که به خانه آرَد. کودکی فراز آمد و گفت: می‌خواهی که این خانه برم؟ گفت: آری. کودک برگرفت و با ما همی آمد. در راه پیش از آنکه به خانه آمدیم؛ بانگ نماز آمد. کودک گفت: بانگ نماز می‌آید؛ مرا طهارت می‌باید کرد و نماز. وگر دستوری دهی که به طهارت مشغول شوم و الّا ماهی برگیر و برو. کودک ماهی بنهاد و به وضو ساختن مشغول شد. پدر گفت به من که ما اولی‌تریم بدان که در مسجد شویم و نماز کنیم. ماهی آنجا بگذاشتیم و در مسجد شدیم و نماز کردیم. کودک نیز بیامد و نماز کرد. پس بیامد و ماهی برگرفت و بیاورد تا به خانه، چون به خانه رسیدیم؛ پدر این حکایت با والده بگفت. والده گفت: او را بگویید تا بنشیند و با ما لقمه‌ای به کار برد. او را بگفتیم. کودک گفت: روزه دارم. گفتیم: پس نماز شام افطار اینجا کن. گفت: من چون در روز یکی کار بکردم؛ هیچ کار دیگر نکنم. گفتم: پس در مسجد شو تا نماز شام، پس آنگه پیش ما آی. بشد. چون نماز شام بود باز آمد (و) با ما طعام خورد. چون فارغ شدیم؛ او را دلالت کردیم بر جایگاه طهارت. در وی چنان دیدیم که او خلوت دوستر می‌دارد. او را در خانه بگذاشتیم تنها. در خانهٔ ما دخترکی بود بر زمین مانده از خویشاوندی از آنِ ما. به شب دیدیم که همی آمد درست شده. او را بپرسیدیم از آن حال، گفت: من گفتم خداوند را به حرمت این مهمان که مرا عافیت دهی! در حال بر پای خاستم. چون بشنیدیم، برخاستیم به طلب کودک. درها دیدیم بسته و کودک را باز نیافتیم. پدرم گفت: [فَمِنْهُمْ صَغیرٌ وِ مِنْهُمْ کبیرٌ][۲].

سعیدبن یحیی البصری گوید: نزدیک عبدالواحدِ زید شدیم؛ او را دیدم در سایه نشسته. گفتم: اگر از خدای بخواهی تا روزی [بر] تو فراخ کند؛ امید دارم که [اجابت] بکند. عبدالواحد گفت: خدای من به مصالح بندگان داناتر. پس پاره‌ای گچ از زمین برگرفت و گفت: خداوندا اگر [تو] خواهی؛ این را زر گردانی زر شود. چون بنگرستم در دست او زر شده بود. به من انداخت و گفت: [این

---

۱. متن: فَطارتِ الرُّقعَةُ فی الهواءِ یعنی رقعه در هوا پرواز کرد.

۲. برخی از آنها (اولیا) کوچک‌اند و برخی بزرگ.

را] نفقه کن که در دنیا خیر نیست مگر آخرت را.[۱]

[از ابویعقوب سوسی حکایت کنند گفت: وقتی مریدی را همی شستم. انگشت مرا بگرفت و وی بر تن‌شوی[۲] بود. گفتم: ای پسر! دست من رها کن که من همی دانم که تو مرده نه‌ای (بلکه) از این سرای باز آن سرای انتقال می‌کنی. دست من رها کرد.

ابراهیم شیبان گوید: جوانی نیکو ارادت با ما صحبت می‌کرد؛ فرمان یافت. دل من بدو مشغول شد عظیم ــ و خود ــ او را همی شستم. چون خواستم که دست او بشویم؛ ابتدا به چپ کردم از دهشتی که مرا بود.[۳] دست از من درکشید و دست راست به من داد. گفتم که راست گفتی ای پسر، من غلط کردم].

ابویعقوب سوسی گوید: مریدی به نزدیک من آمد به مکّه گفت: ای استاد! من فردا وقت نماز پیشین از دنیا بخواهم شد. این دینار از من بستان، نیمی به گور کُن و نیمی به کفن.[۴] روز دیگر بیامد همان وقت. طواف کرد؛ پس سر، باز نهاد و جان تسلیم کرد. او را بشستم و در لحد نهادم.

[چشم باز کرد. گفتم: زندگی پس از مرگ؟! گفتا: من زنده‌ام و هر محبّی که خدای راست؛ همه زنده‌اند].

[ابوعلی مُؤَدِّب گوید که سهل‌بن عبداللّه روزی در ذکر سخن می‌گفت و گفت: ذاکرِ حق تعالیٰ به حقیقت، آن بوَد که اگر خواهد که مرده زنده کند؛ زنده شود. بیماری آنجا افتاده بود؛ دست درو مالید در ساعت، بهتر شد و برپای خاست].

بشربن الحارث گوید: عمروبن عُتبه چون نماز کردی در صحرا، ابر بر سر او سایه افکندی و وحوش پیرامون او بیستادندی.[۵]

جُنَید گوید: چهار درم [سیم] داشتم؛ در پیش سریّ رفتم (و) گفتم: چهار درم دارم؛ آورده‌ام به سوی تو. گفت: بشارت تو را باد ای غلام که تو از جمله رستگارانی: که من محتاج بودم به چهار درم. دعا کردم، گفتم: خداوندا! این چهار درم بر دست کسی به من فرست که نزدیک تو از جملهٔ رستگاران است.

---

۱. در دنیا خیر و نیکی نیست مگر آن عمل خیری که برای آخرت باشد.
۲. تن‌شوی، جایی که تن را می‌شویند، مغتسل.
۳. ابتدا به چپ ... یعنی از چپ شروع کردم به خاطر ترسی که داشتم.
۴. نیمی را خرج گورم کن و نیمی را خرج کفن.
۵. متن: والسَّبعُ حولَهُ یحرّک اُذُنیه؛ یعنی درندگان پیرامون او بودند و گوشهایشان را می‌جنباندند.

ابوابراهیم یمانی[۱] گوید: با ابراهیم ادهم همی رفتم بر کنار دریا. به بیشه‌ای رسیدیم؛ در آن بیشه هیزم بسیار بود خشک. [و] به نزدیکِ [این] بیشه، قلعه‌ای بود. ابراهیم را گفتم: اگر امشب اینجا بباشی؛ ازین هیزم آتش کنیم. گفت: چنین کنیم. [آنجا فرود آمدیم] و از آن قلعه آتش آوردیم و برافروختیم و با ما نان بود. بیرون کردیم تا بخوریم؛] یکی گفت: این آتش سخت نیکوست اگر ما را گوشت بودی؛ کباب کردیمی. ابراهیم [ادهم] گفت: خدای [تعالیٰ] قادر است که به شما رساند. [ما] درین [سخن] بودیم که شیری پیدا آمد؛ آهویی در پیش کرده همی دوانید. چون نزدیک ما رسید؛ آهویی به روی درآمد و گردن او بشکست. ابراهیم [برخاست و] گفت: او را بکشید که خداوند [تعالیٰ] شما را گوشت داد. او را بکشتیم و از گوشت او کباب می‌کردیم [و] شیر از دور [ایستاده بود] در ما می‌نگریست.

[حامد الاسود گوید: با ابراهیم خوّاص بودم اندر بادیه هفت روز بر یک حال. چون روز هفتم بود ضعیف شدم؛ بنشستم. با من نگریست؛ گفت: چه بود؟ گفتم: ضعیف شدم. گفت: کدام دوستر داری، آب یا طعام؟ گفتم: آب. گفت آنکه آب، باز پسِ پشت توست. باز نگرستم؛ چشمه‌ای دیدم چون شیر. بخوردم و طهارت کردم و ابراهیم می‌نگریست. فرا آنجا نیامد. چون فارغ شدم؛ خواستم که پاره‌ای بردارم. گفت: دست بدار که آب چنان نیست که برتوان داشت.

فاطمه خواهر ابوعلی رودباری گوید: از زیتونه، خادمهٔ ابوالحسین نوری شنیدم ـــ و این زیتونه خدمت ابوحمزه و جُنَید و جمله بزرگان کرده بود و ازجملهٔ اولیاء بود و ـــ گفت: روزی سرد بود؛ نوری را گفتم: چه می‌خوری؟ گفت: نان و شیر. بیاوردم و پیش او بنهادم. او بر کنار آتش نشسته بود و پیش او انگِشت[۲] بود. به دست برمی‌گرفت و بر آتش می‌نهاد. دست او از آن سیاه شده بود و شیر که در پیش او نهاده بود از آن سیاه می‌شد.[۳] من با خویشتن گفتم چه بشحشم‌اند اولیای تو.[۴] خداوندا در میان ایشان یکی پاکیزه نیست! پس بیرون آمدم از نزدیک او، زنی در

---

۱. متن:ابراهیم الیمانی. ۲. زغال

۳. متن: فاخذ یأکل الخبز و اللبن یسیل علی یده و علیها سواد الفحم. یعنی نان خوردن آغاز کرد و شیر بر دست او که سیاهی ذغال بر آن پیدا بود؛ روان می‌شد.

۴. متن: ما اقذر اولیائک یارب. یعنی چه پلشت و ناپاکیزه‌اند اولیای تو ای پروردگار. (فروزانفر، ۶۸۱).

من آویخت؛ گفت: (تو) رِزْمه جامه[۱] از آن من بدزدیدی. مرا به درِ شحنه بردند؛ خواستند که مرا چوب زنند. نوری را خبر دادند از آنِ. بیامد. مرد شحنه را گفت: او را رنجه مدار که او، ولیّه‌ای است از اولیای خدای تعالیٰ. مرد شحنه گفت: چگونه کنم و این زن دعوی می‌کند؟ درین بودیم که کنیزکی بیامد و آن رِزْمهٔ جامه بیاورد. باز آن زن دادم. نوری او را برگرفت و باز خانه آورد و گفت: دیگر سخن در حقّ اولیای خدا گویی؟ گفتم: توبه کردم.

خیرالنسّاج گوید: از خوّاص شنیدم که اندر سفری بودم؛ تشنه شدم چنان‌که از تشنگی بیفتادم. کسی دیدم که آب بر روی من همی زد و چشم باز کردم. مردی دیدم نیکو روی، بر اسبی خنگ[۲] نشسته، مرا آب داد و گفت که بر پسِ اسب من نشین و من به حجاز بودم. اندکی روز بگذشت؛ گفت مرا: چه بینی؟ گفتم: مدینه را می‌بینم. گفت: فرو آی و پیغامبر (صلَّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) از من سلام گوی و بگو که خضر سلامت می‌کرد.

مظفّر جَصّاص گوید که من و نصرِ خرَّاط، شبی در جایی بودیم و به مذاکرهٔ علم مشغول بودیم. خرّاط در میانه گوید که: یادکنندهٔ خدای را (جلّ جلالُهُ)، فایدهٔ او در اول ذکر آن بوَد که داند که حق تعالیٰ او را یاد کرده است تا آنکه او را یاد می‌تواند کرد.[۳] گفت: من او را خلاف کردم درین سخن؛ گفت: اگر خضر اینجا حاضر بودی؛ بر درستی این سخن گواهی دادی. درین بودیم که پیری از هوا درآمد تا پیش ما رسید و گفت: راست همی گوید که یادکنندهٔ خدای را، ذکر حق تعالیٰ او را پیش از ذکر او بود. ما بدانستیم که آن خضر است (عَلیه‌السَّلام).

از استاد ابوعلی شنیدم (رَحِمَهُ‌الله) که گفت: کسی نزدیک سهل‌بن عبدالله آمد و گفت: می‌گویند تو بر سر آب بروی. گفت: از مؤذّن مسجد بپرس که مردی راستگوی است. از مؤذّن پرسیدم؛ مؤذّن گفت: من این ندانم ولیکن اندرین روزها اندر حوض شد که طهارت کند، در آنجا افتاد، اگر من در آنجا نبودَمی در آنجا بماندی.

استاد ابوعلی گفت: سهل را آن پایگاه بود ولیکن خدای را (عَزّوجلّ)، خواست چنان

---

۱. طاقهٔ پارچه. ۲. اسب سپید نقره‌ای.

۳. یعنی اولین فایده در اولِ ذکر برای ذاکر حق آن است که می‌داند خداوند تعالی هم او را یاد کرده است.

بود که اولیاء خویش را پوشیده دارد.[1] و سهل صاحب کرامات بود.

نزدیک بدین (است) معنی آنچه حکایت کنند از ابوعثمان مغربی که گفت: وقتی خواستم که به مصر روم؛ در کشتی نشینم. پس به خاطرم درآمد که مرا آنجا شناسند. از شُهرگی[2] خویش بترسیدم؛ کشتی برفت. بعد از آن دیگر به خاطرم چنان آمد که بروم. بر آب برفتم تا به کشتی رسیدم و در کشتی شدم و مردمان مرا می‌دیدند و هیچ کس نگفت از ایشان که این خلاف عادت است یا نیست. هیچ کس، هیچ چیز نگفت. من بدانستم که ولی، مستور بوَد در میان خلق، اگرچه مشهور بوَد.

و از آنچه ما دیدیم معاینه ــ از حال استاد امام ابوعلی (رَحِمَهُ‌اللّه) ــ حُرْقَت بول[3] داشت و اندر یک ساعت چندین بار، وی برخاستی؛ چنان‌که (اگر) دو رکعت نماز کردی؛ چند بار طهارت بایستی کرد و با خویشتن شیشه‌ای داشتی اندر راه مجلس. و بودی که در راه چندین بار بنشستی اندر آمد و شد. و چون بر کرسی شدی و سخن گفتی از آن علّت رسته بودی، اگرچه دراز بکشیدی. و سالها می‌دیدیم و نه پنداشتیم که این نقضِ عادت است. پس از مرگ او بدانستیم.

و مشهور است که عبداللّه وزّان بر زمین مانده[4] بود. چون اندر سماع بودی؛ وجدی پدید آمدی وی را، بر پای خاستی].

احمدبن ابی‌الحواری گوید: با بوسلیمان [دارانی] [پیر خویش] به حجّ می‌رفتم. در راه [که می‌رفتیم] آب جامه[5] [که با ما بود] از من بیفتاد. ابوسلیمان را گفتم: آب جامه گم کردم و بی‌آب بماندیم و سرما سخت بود. ابوسلیمان گفت: «یا رادَّ الضّالَّةِ و یا هادِیَ مِنَ الضَّلالَةِ اُرْدُدْ عَلَیْنا الضّالَّةَ»[6] [درین بود که] یکی آواز داد که این آب جامهٔ کیست که افتاده است؟ گفتم: آنِ من. باز گرفتیم و ما پوستینها در خویشتن گرفته بودیم از سختی سرما. [در این میانه،] یکی را دیدیم [که پیش ما آمد؛] کهنه‌ای پوشیده و عرق همی ریخت. ابوسلیمان [وی را] گفت: [ای درویش!] چیزی به تو دهیم ازین جامه‌ها که ما داریم. گفت: ای ابوسلیمان! اشارت به زهد می‌کنی و سرد می‌یابی؟[7]

---

۱. متن اضافه دارد: فاجری ما وقع من حدیث المؤذن و الحوض ستر الحال سهل یعنی و برای آنکه حال سهل پوشیده ماند داستان مؤذن و حوض را پدید آورد. (فروزانفر، ۶۸۲)

۲. شهرت. ۳. سوزش و تکرّر ادرار. ۴. زمین‌گیر، مُقعد. ۵. ظرف آب، مشک و توشه‌دان.

۶. ای برگرداننده گمشده، ای هدایت‌کننده گمراه، گمشده ما را به ما برگردان.

۷. ادعای زاهدی می‌کنی و سرما بر تو اثر می‌کند؟

نزدیک سی سال است که [من] درین صحرایم (و) هرگز از سرما و گرما بنلرزیده‌ام. چون زمستان آید؛ لباسی از حرارتِ محبّت خویش در ما پوشانند و چون تابستان آید؛ از راحتِ محبّت بر ما پوشانند. بگذشت و بر ما التفات نکرد.

ابراهیم [خوّاص] گوید: [وقتی] اندر بادیه می‌رفتیم. [اندر] میان روز به درختی رسیدیم و در نزدیکی آب بود. [فرود آمدم] و شیری دیدم عظیم. روی فرا من کرده [من خویشتن را تسلیم کردم] و حکم را گردن نهادم تا چون بوَد. چون به من نزدیک شد؛ می‌لنگید. [حَمْحَمه‌ای[۱] بکرد] و پیش من بخفت و دست بیرون کرد و دست وی آماس کرده بود [و آب گرفته.] من چوبی برگرفتم و دستِ وی بشکافتم؛ ریم[۲] و خون بسیار از وی بیرون آمد. پس رکویی[۳] بر [دست] وی بستم. بشد و ساعتی بود می‌آمد با دو بچه گرد من می‌گشتند و دنبال[۴] می‌جنبانیدند [و قرصی[۵] آوردند. پیش من نهادند].

از احمدبن ابی‌الحَواری حکایت کنند که گفت: ابن سمّاک نالنده شد. دلیل وی را فرا گرفتیم؛[۶] به طبیبی ترسا بردیم تا او را ببیند. چون میان حیره و کوفه رسیدیم؛ مردی پیش ما آمد نیکوروی، پاکیزه‌جامه، خوش‌بوی، گفت: کجا می‌روید؟ قصهٔ وی را بگفتیم.[۷] گفت: [ای] (سبحان‌الله)، به دشمن خدای استعانت خواهند بر ولیّ خدای. [این دلیل] بر زمین زنید و با نزدیک ابن‌السمّاک شوید و [وی را] بگویید که دست بر آنجا نه که درد می‌کند و بگو: «وَ بِالْحَقِّ اَنْزَلْناهُ وَ بِالْحَقِّ نَزَلَ»[۸] و از چشم ما ناپیدا شد. [ما از آنجا بازگشتیم] با نزدیک ابن‌السمّاک آمدیم و خبر بازو بگفتیم. دست بر آن موضع نهاد و این بگفت. در وقت، عافیت پدید آمد. گفتند آن خضر بود (عَلیه‌السَّلام).

عَمّی بسطامی گوید: اندر نزدیک بویزیدِ بسطامی بودم اندر مسجد. گفت: برخیزید تا به استقبال ولیّی شویم از اولیای خدای تعالیٰ. رفتیم بازو. چون به دروازه رسیدیم؛ ابراهیم سِتَنْبهٔ [هریوه را] دیدیم. بویزید گفت: بر خاطرم همی

---

۱. حمحمه، صدایی که حیوانات و بهایم از دهان خود بیرون می‌کنند به خاطر نیازها و خواهشهایی که در درون دارند.

۲. چرک ۳. پارچه ۴. دُم، دُنب. ۵. گِردهٔ نان.

۶. متن: فَاَخَذنا ماءَه یعنی آب او (که مراد ادرار اوست) را گرفتیم.

۷. متن: قُلنا نُرید فلاناً الطبیب نَریه ماءَ ابن السمّاک؛ یعنی گفتیم قصد داریم به فلان طبیب آب (بول) ابن سماک را نشان دهیم.

۸. به حق او را فرستادیم و بر حق نازل شده است. (اسراء، آیهٔ ۱۰۵)

گذشت که به استقبال تو آیم و شفیعی کنم تو را به خدای [تعالیٰ]. ابراهیم [سِتَنْبه] گفت: اگر همه خلق را به شفاعت تو بخشد؛ بس کاری نبوَد (بلکه) کفی خاک بوَد. ابویزید متحیّر شد از جواب او.

[استاد امام گوید[1]]: کرامات ابراهیم اندر حقیر داشتن آن (چه که بایزید گفته بود) بزرگتر بود از کرامات بویزید در آنچه وی را حاصل آمد از فراست. و آنچه او را نمود از صدق حال در باب شفاعت.[2]

عبدالواحدِ زید را فالج رسید. [چون] وقت نماز اندر آمد؛ وی را طهارت می‌بایست کرد. آواز داد که کیست اینجا؟ هیچ کس جواب نداد. گفت:[3] یارب مرا ازین بند رها کن تا طهارت بکنم؛ آن‌گاه فرمانْ تو راست. [گویند:] درست شد. [در وقت.] طهارت بکرد و بازِ آن حال شد که بود (و) بر بستر بخفت.

[ایّوب حمّال گوید]: ابوعبداللّه دیلمی چون [در سفر] (به) جایگاهی فرود آمدی؛ در گوش خر گفتی: می‌خواستم که تو را ببندم؛ اکنون نخواهم بستن، اندرین صحرا فرا گذارم تا علف همی خوری. چون وقت آن بوَد که بازْ نِهیم با نزدیک من آی. چون وقت رفتن آمدی؛ خر باز آمدی.

گویند: [بو] عبداللّه دیلمی[4] دختر خویش را به شوهر داد؛ خواست که او را جهازی کند؛ او را جامه‌ای بود. وقتی به بازار برده بود آن را به دیناری قیمت کرده

---

۱. متن: ندارد.

۲. ترجمه افتادگی دارد. متن: سَمِعتُ یوسف بن الحسین یقول سمعتُ ذَالنّون المصری یَقول و قد سألَهُ سالم المغربی عن اصل توبته، فقال خرجتُ مِنْ مصر الی بعض القری فنُمتُ فی الطریق فانتبهت و فتحتْ عینی فاذا انا بقنبرة عمیاء سقطت مِنْ شجرة علی الارض فانشقتِ الارض فطرحَ منها سکرجَتان احدیهما مِنْ ذَهَبٍ و الأُخری مِنْ فضّةٍ و فی احدهما سمسم و فی الاخری ماءُوردٍ فاکلتُ مِنْ هذهِ و شربتْ مِنْ هذهِ فقلتُ حسبی، تبتُ و لزمت الباب و الی ان قبلنی یعنی: شنیدم از یوسف‌بن حسین که گوید: از ذوالنون شنیدم که گوید: آن‌گاه که سالم مغربی از سبب توبه‌اش پرسید که گفت: روزی از مصر به بعضی دیه‌ها بیرون شدم در راه بخفتم آن‌گاه بیدار شدم و چشم باز کردم ناگاه چکاوکی نابینا دیدم که از درخت بر زمین افتاد و زمین بر خود شکافت و دو سکرهٔ زر و سیم بیرون آمد در یکی کنجد و در دیگری گلاب. چکاوک ازین بخورد و از آن دیگر بیاشامید. گفتم این امر بس. توبه کردم و ملازم درگاه وی شدم تا مرا بپذیرفت.

۳. متن: فَلَمْ یَجِبْهُ احدً و خافَ فوت الوقت فقال یارب: یعنی کسی او را جواب نداد و ترسید که وقت نماز فوت شود (و رو کرد به خدا) گفت

۴. متن: عبدالله دیلمی.

بودند. همان جامه (را به) همان به بازار برد.[۱] بیّاع گفت که این جامه امروز بهتر ارزد. در مَنْ یَزید[۲] همی گردانیدند تا بهای آن به صد دینار، چندان‌که جهاز دختر او از آن راست شد.

نصربن شُمَیْل گوید: ازاری خریدم کوتاه بود. گفتم: یارب! یک گزِ دیگر زیادت کن. [گزی] درازتر شد؛ اگر بیش[تر] خواستمی [بیش] بکردی.

[گویند: عامربن عبد قیس از خداوند تعالیٰ درخواست که برو آسان گرداند طهارت کردن در زمستان. او را اجابت کرد (چون) هرگه که وضو کردی در زمستان آن آب که بدان وضو همی کردی؛ گرم یافتی و از آن بخار همی آمدی. و از خداوند تعالیٰ بخواست که شهوتِ زنان از دل او برگیرد؛ چنان شد که او می‌خواست. و درخواست از حق تعالیٰ که شیطان را از دلِ او باز دارد در حال نماز، و او را در آن اجابت نکرد].

بشر حارث گوید: اندر خانه رفتم؛ مردی دیدم [آنجا نشسته.][۳] گفتم: تو کیستی که بی‌دستوریِ [من] در[ین جا] آمده‌ای؟ گفت: برادرِ تو خضر. گفتم: مرا دعا کن! گفت: خداوند تعالیٰ طاعت خویش [را] بر تو آسان کناد. گفتم: زیادت کن! گفت: [آن را] بر تو بپوشاناد.

[ابراهیم خوّاص گفت: اندر سفری بودم؛ به ویرانی اندر شدم به شب. شیری عظیم دیدم؛ بترسیدم سخت. هاتفی آواز داد: مترس که هفتاد هزار فریشته با تو اَند و تو را نگاه می‌دارند.

گویند: نوری در میان آب شده بود. دزدی بیامد و جامهٔ وی ببرد. پس دزد آمد و جامه باز آورد که دست وی خشک شده بود. نوری گفت: جامه باز داد؛ یارب تو دست وی باز ده! دست دزد بهتر شد.

شبلی گفت: وقتی نیّت کردم که من هیچ چیز نخورم مگر حلال. اندر بیابانی

---

۱. متن: و کانَ لَه ثَوبٌ یخرج کُلّ وقت فَیَشتَری بدینارٍ فَخَرج لَهُ ثَوب؛ یعنی و او را از دست بافت خویش جامه‌ای بود که هرگاه بافته می‌شد و از کارگاه بیرون می‌آمد به یک دینار می‌خریدند. پس آن جامهٔ وی از کارگاه بیرون آمد. (فروزانفر)

۲. مَنْ یَزید، به مزایده گذاشتن چیزی. حافظ گوید:

بی‌معرفت مباش که در من‌یزید عشق　　اهل نظر معامله با آشنا کنند

۳. متن: دَخَلتُ الدار فاذا لنا برجلٍ.

می‌رفتم؛ یک بُنِ انجیر[۱] دیدم؛ دست فراز کردم تا انجیری باز کنم. انجیر به سخن آمد و گفت: وقت خویش نگاه دار که ملک جهودی‌ام.[۲]

[بو] عبداللّه خفیف گوید: در بغداد شدم؛ به حجّ خواستم شد. تکبّری صوفیی[۳] اندر سر من بود (و) چهل روز بود تا نان نخورده بودم. در نزدیک جُنَید نشدم. از بغداد برفتم تا به زُباله[۴] آب نخوردم (و) بر یک طهارت بودم. آهویی دیدم بر سر چاهی. آب بر سر آمده بود؛ آهو آب می‌خورد. من تشنه بودم، چون نزدیک چاه رسیدم؛ آهو بشد و آب، باز بُنِ چاه شد. من برفتم و گفتم: یارب! مرا محلّ[۵] از آن آهو کمتر است؟ از پسِ پشت شنیدم که تو را بیازمودیم؛ صابر نیافتیم. بازگرد و آب بردار. بازگشتم؛ چاه پر آب بود. رکوه‌ای برکشیدم و از آن می‌خوردم و طهارت می‌کردم تا به مدینه شدم؛ بنرسید.[۶] چون آب برکشیدم؛ هاتفی آواز داد: آهویی بی‌رکوه و بی‌رسن آمد؛ تو با رکوه آمدی. چون از حجّ باز آمدم در نزدیک جُنَید شدم.[۷] چون چشم او بر من افتاد؛ گفت: اگر صبر کردی یک ساعت، آب از زیر پای تو برآمدی.

محمّدبن سعید البصری گوید: اندر راه بصره همی رفتم. مردی دیدم اشتری می‌راند. اشتر بیفتاد و بمُرد و مرد و پالان را بیفکند.[۸] من می‌رفتم (ولی) باز نگرستم. اعرابی می‌گفت: «یا مُسَبِّبَ کُلِّ سَبَبٍ و یا مَأمُولَ مَنْ طَلَب رُدَّ عَلَیَّ مَا ذهَبَ یَحْمِلُ الرَحْلَ و القَتَب»[۹]. اشتر بر پای خاست و مرد برنشست و برفت].

شِبْلِ [مروزی] گوید: وقتی مرا آرزوی گوشت کرد. به نیم درم گوشت خریدم. در راه که به خانه رفتم؛ زَغَنی[۱۰] درآمد و از دست خادم بربود. شبل در مسجد[ی] شد؛ نماز می‌کرد [تا به شبانگاه.] چون بازِ خانه آمد؛ زن او بیامد گوشت پیش او آورد.

---

۱. درخت انجیر. ۲. متن: فانی لیهودی. ۳. نخوت صوفیانه. ۴. اسم جایی است.
۵. جایگاه، شأن. ۶. تمام نشد.
۷. متن: فَلَمّا رَجَعتُ مِنَ الحج دخلتُ المجامع فلمّا وقَعَ بصَرَ الجنید عَلَیَّ ...
۸. ترجمه درست نیست. متن: فالتفتُ الجمل وقع میّتاً و وقع الرحل و القتب؛ یعنی به شتر که رسیدم دیدم که مرده است و بار و پالان هم افتاده است. مترجم رَحْل را که به معنای بار است رجل خوانده است و به خطار رفته است.
۹. ای مسبب هر سبب، ای آرزوی هر کس که (چیزی) می‌جوید؛ برگردان به من آنچه که از دست رفته تا بکشد بار و پالان.
۱۰. نوعی لاشخور مثل زاغ و کلاغ.

گفت: این از کجا آوردی؟ [زن] گفت: دو زَغَن در هوا با یکدیگر جنگ می‌کردند؛ این از [میان] ایشان بیفتاد. شبل گفت: شکر آن خدای را که شبل را فراموش نکرد و اگرچه شبل او را فراموش می‌کند.

گویند: بوعُبَیْد بُسْری وقتی به غزا رفته بود با لشگری. چون به روم رسید؛ اسبی که در زیر او بود؛ بیفتاد و بمرد. گفت: خداوندا! این را به عاریت به ما ده تا باز وطن خویش رویم.[1] بُسْر چون این بگفت؛ اسب برخاست و برنشست. و چون از غزا فارغ شد و باز وطن خویش آمد؛ پسری را گفت: ای پسر! زینِ اسب فرو گیر. پسر گفت: اسب عرق کرده است، نباید که زیان دارد. گفت: ای پسر! آن عاریتی است؛ زین بازگیر. در ساعت که زین باز گرفت، اسب بیفتاد و بمرد.

[وقتی زنی بمرد. مردمان به جنازهٔ او شدند. نبّاشی بود، او نیز به جنازهٔ او شد تا بنگرد حال گور تا نبش کند. بر وی نماز کردند[2] و همه بازگشتند. چون شب درآمد؛ نبّاش بیامد و گور بشکافت. چون بدو رسید؛ این زن گفت: (سبحان الله) آمرزیده‌ای کفنِ آمرزیده‌ای باز کند. نبّاش گفت: اگر تو را آمرزیدند؛ مرا باری چیست سبب آمرزش که برین حالم که تو می‌دانی؟ گفت: خداوند تعالیٰ هر که به من نماز کرد؛ همه را بیامرزید و تو بر من نماز کردی. دست بداشت و گور راست کرد و توبه کرد و حال آن کس نیکو شد].

نعمان‌بن موسی [حیری] گوید: ذوالنّون مصری را دیدم (و) دو مرد با یکدیگر خصومت کرده بودند؛ یکی لشگری و یکی رعیّت. این رعیّت، یکی بر روی این مرد سلطانی زد؛ دندان او بشکست. لشگری اندرین مرد آویخت و گفت: میان من و تو امیر انصاف دهاد. خواستند که به در امیر روند. ذوالنّون ایشان را بخواند[3] و آن دندان از دست آن مرد بستَد و به آب دهن خویش‌تر کرد و بازِ جای خویش نهاد و لب

---

۱. متن: قالَ یاربِّ اعدناه حَتّی نَرجع الی بسری؛ یعنی قرینه یعنی گفت خداوندا اسب را عاریه بده به ما تا به بُسر برگردیم (و مرادش از بُسر ده خود او بود).

۲. ترجمه دقیق نیست. متن: و قیلَ کانَ بعضهم نبّاشا فتوفَیَتْ امرأة فصلّی الناس علیها و صلّی هذا النبّاش لتعرف القبر فَلَمّا جَنَّ علیه اللّیل ... یعنی گفته‌اند: یکی از آنها نبّاش بود و زنی (در محله او) مُرد. مردمان بر او نماز خواندند و این نبّاش هم نماز خواند تا قبر او را بشناسد. چون شب درآمد...

۳. جملهٔ آخر در ترجمه متفاوت با متن است. متن: فقال لَهُم الناس اِصعَدوا الی الشیخ فَصَعَدوا الیه فعرفوه ما جری، یعنی پس مردمان بدو گفتند به سمت این شیخ بروید نزد او رفتند و ماجرا را بیان کردند ...

بجنبانید و در ساعت درست شد. [آن مرد لشگری متحیّر بماند. زبان، گردِ دهان برمی‌آورد؛ دندانهای خویش راست دید؛ چنان‌که بود].

وقتی مردی از یمن بیرون آمد. [خری داشت] [در راه] خرش بمُرد. [مَرد] برخاست [و طهارت کرد] و دو رکعت نماز کرد و گفت: یارب! من به جهاد می‌شدم اندر سبیل تو و رضای تو می‌جستم و می‌دانم و گواهی دهم که تو مرده [مرا] زنده کنی و آنچه در گور است برانگیزی. امروز مرا در تحت مِنَّت کس مکن. از تو می‌خواهم تا خرِ مرا زنده کنی. [چون بگفت]؛ خر برخاست و گوش می‌افشاند.

[ابوبکر همدانی گوید: اندر بیابان حجاز بماندم. روزی چند چیزی نیافتم. مرا نان آرزو بود و باقلی گرم از باب الطّاق. با خویشتن گفتم: میان من و عراق چندین روزه راه است؛ چون بوَد؟ هنوز این خاطرم تمام نشده بود که یکی آواز داد[۱] که نان و باقلی گرم. به نزدیک او شدم؛ گفتم: نان و باقلی گرم تو داری؟ گفت: آری. ازاری[۲] باز کشید و نان و باقلی بر وی. گفت: بخور. بخوردم. دیگر بار گفت: بخور. بخوردم. همچنین باری چند بگفت. بار چهارم گفتم: به حقّ آنکه تو را فرستاد؛ بگویی تا تو کی‌ای؟ گفت: من خضرم و در وقت ناپیدا شد].

ابوجعفر حدّاد گوید: به حجّ می‌رفتم چون به ثَعْلَبِیَّه رسیدم؛ آن را خراب یافتم و هفت روز بود که هیچ نخورده بودم. بر درِ گنبد، خویشتن را بیفکندم. اعرابی بیامد بر اشتر. خرمایی چند بیاورد و پیش ایشان بریخت. ایشان بدان مشغول شدند و مرا هیچ چیز نگفتند. اعرابی مرا ندید و بشد. چون ساعتی برآمد؛ باز آمد. با ایشان گفت: یکی دیگر با شماست؟ گفتند: آری، یکی درین گنبد است. اعرابی درآمد؛ مرا گفت: تو چه کسی که اینجایی؟ چرا سخن نمی‌گویی؟ من برفتم. به خاطرم درآمد که یکی گذاشته‌اند که او را چیزی نداده‌اند. هر چند جهد کردم که بروم نتوانستم رفت. راه بر من دراز کردی تا از چندین میل باز گردیدم از بهر تو. خرمایی چند آنجا بریخت و برفت من دیگران را بخواندم تا بخورند من نیز بخوردم.[۳]

---

۱. فَلَمْ أُتَمَّ خاطری الّا و اعرابیٌّ مِنْ بعید یُنادی. ۲. پارچه‌ای

۳. ترجمه دقیق نیست و گاه خلاف متن است. متن: جئتُ الثعلبیه و هی خراب ولی سَبعة ایّام لم آکل شیئاً فَدَخَلتُ القبة و جاء قوم خراسانیون اَصابهم جهد فَطَرحوا انفسهم علی بابی القبّه فجاء اعرابی علی راحله و صبّ تمراً بین ایدیهم فاشتغلوا یاکل و لم یقولوا لی شیئاً و لم یرنی الاعرابی فَلَمّا کانَ بعدَ ساعةٍ ←

احمدبن عطا گوید اشتری با من سخن گفت اندر راه مکّه. اشتری [بود] بار برنهاده و اشتربان بر وی نشسته. [شتر] گردن دراز کرد اندر شب. من گفتم: «سُبْحَانَ مَنْ يَحْمِلُ عَنها»[۱]. اشتر با من نگریست [و مرا] گفت: بگوی که جلّ اللّه من گفتم جلّ اللّه.

ابوزُرْعۀ چنین[۲] گوید: زنی با من مکر[ی] کرد (و) مرا گفت: اندرین سرای نیایی تا بیماری را عیادت کنی؟ من در شدم. درِ سرای بر من ببست و اندر سرای هیچ نبود. من دانستم که مراد او چیست. گفتم: یارب! روی وی سیاه گردان. [در وقت،] روی او سیاه شد. متحیّر بماند. [در بازگشاد.] من بیرون شدم؛ گفتم: یارب! او را باز همان حال کن که اوّل بود و در وقت سپید شد.

خلیل صیّاد گوید: پسر من غایب شد [از ما و ندانستیم که کجا شدست.] [من و مادرش] اندوهگن شدیم [صعب] [و مادر جزع می‌کرد از حد بیرون]. به نزدیک معروف کرخی شدم و گفتم: یا بامحفوظ! پسر من [محمّد] از من غایب شد[ه است] [و هیچ خبر نمی‌یابیم از وی] و مادر وی [سخت] اندوهگن است [و جزع می‌کند. معروف گفت: چه خواهی؟ گفتم:] دعا کن مگر خداوند تعالیٰ او را بازِ ما دهد. [معروف گفت:] «اَللّٰهُمَّ اِنَّ السَّمٰاءَ سَمٰاؤُکَ وَ الْاَرْضَ اَرْضُکَ وَ ما بَيْنَهُمٰا لَکَ اِيْت بِمُحَمَّدٍ»[۳]، خلیل گوید: به در شام آمدم و او را دیدم؛ [آنجا] ایستاده. گفتم: یا محمد! گفت: ای پدر! همین ساعت در شهر انبار بودم.

بدان که حکایت اندرین باب بسیار است و زیادت ازین که یاد کردیم؛ اگر بدان مشغول باشیم از حدّ اختصار بیرون شود و اندرین مقدار که یاد کرده آمد؛ نفع و کفایت است؛ [ان شاءاللّه تعالیٰ].

← فاذا بالاعرابی جاء و قالَ لَهُم مَعَکم غیرکم؟ فقالوا نعم هذا الرجل داخل القبة فَدَخَلَ الأَعرابی و قالَ ایش انتَ لِمَ تتکلَّم؟ فعارضنی انسان فقال لی قد خلقت انساناً لم تطعمه و لم یمکن ان امضی، فتطولت علیّ الطریق لانّی رجعتُ عن امیال و صبّ بین یدیَّ تمراً کثیراً و مضی فدعوتهم فاکلوا و اکلتُ.

۱. متن: سبحان من یحمل عنها ماهی فیه. پاک است خدا، چه کسی باز می‌کشد او را از آنچه که در آن (گرفتار شده) است.

۲. متن: ابا ذرعة الجنبی.

۳. خدایا، همانا که آسمان آسمان توست و زمین، زمین توست و آنچه میان آن دو هست، از آن توست، (پس) محمد را بیاور!

باب پنجاه و چهارم

آنچه در خواب بدین قوم نمایند

قال اللّه تعالی: «لَهُمُ الْبُشْریٰ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیا وَ فِی الْآخِرَةِ»[1].

گفته‌اند که [این بشریٰ]، خوابی نیکو است که مرد بیند یا او را ببینند.

ابودَرْدا گوید (رضی‌اللّه عنه) از پیغامبر (صلّی اللّه علیه [و سلّم)] پرسیدم ازین آیت، [مرا] گفت: هیچ کس پیش از تو [این از من] نپرسید؛ [این آیت] خواب نیکو است که مرد بیند یا او را ببینند.[2]

ابوقتاده گوید [رضی‌اللّه عنه] که پیغامبر (صلّی اللّه علیه [و سلّم)] گفت: رؤیا از خدا بود و دیو نیز نماید؛ چون یکی از شما خوابی بیند که کراهیت دارد بگو (که) سه بار از دست چپ آب دهن بیفکند و به خدا پناه جوید تا آن او را هیچ زیان ندارد.[3]

عبداللّه (رضی‌اللّه عنه) گوید [که] پیغامبر (صلّی اللّه علیه [و سلّم)] گفت: هر که مرا به خواب بیند؛ مرا دیده باشد که شیطان خویشتن بر مثال مرا فرا کس نتواند نمود.[4] و معنی خبر آن است که آن خواب، صدق بود و تأویلِ وی حق بوَد.

[و بدان که[5]] خواب، نوعی است از انواع کرامات و حقیقت خواب، خاطری بوَد که به دل درآید و احوالی که صورت بندد اندر وهم.

و چون در خواب مستغرق نشود جملهٔ حس (بنابراین)، صورت بندد آدمی را به وقت بیداری که گویی آن خواب به حقیقت دیده است. و آن تصوّری باشد و اوهامی که در دل ایشان قرار گرفته باشد، (اما) چون حسّ ازیشان زایل شود، آن وهم مجرّد گردد از معلومات که به حسّ و ضرورت بود؛ آن وقت، آن حالت بر مرد قوی گردد و ظاهر شود. چون بیدار شود آن حال که تصوّر کردست، آن را ضعیف نماید به اضافت

---

۱. برای آنان بشارت است در حیات دنیا و در آخرت. (یونس، آیهٔ ۶۴)

۲. احمد، ۶/۴۷، ترمذی، ۲۲۷۴ و ۳۱۰۵، طبرانی در کبیر، ۱۷۷۳۶ و حاکم، ۲/۳۴۰.

۳. بخاری، ۳۲۹۲ و مسلم، ۴/۲۲۶۱. ۴. بخاری، ۱۱۰ و مسلم، ۱۰/۲۲۶۶. ۵. متن: ندارد.

با حال حسّ در مشاهدت و حصول علم ضروری.[۱]

و مثال این چنین بوَد؛ چون کسی که در روشنایی چراغ بوَد به وقت تاریکی شب، چون آفتاب برآید؛ نور چراغ را غلبه کند تا ناچیز شود به اضافت به انوارِ آفتاب. پس مثالِ [حالِ] خواب، همچنان بوَد که آن مرد که در روشناییِ چراغ بوَد و مثال بیدار همچنان که آفتاب برو برآمده باشد، و آن کس که بیدار شود باز یاد می‌آرد آنچه او را متصوّر بوده است در حال خواب او.[۲]

و خاطرها که به وی درآید؛[۳] بوَد[۴] که از جهت شیطان بوَد و بوَد که از اندیشهٔ نفس[۵] بوَد و بوَد که از فریشته بوَد [و بوَد] که [از] تعریفی بود از خدای تعالیٰ که در دل تو بیافریند.

---

۱. ترجمه نارساست. متن: و تحقیق الرؤیا خواطر تردّ علَی القلب و احوال تَتَصَوَّرُ فی الوَهم اذا لَمْ یَستغرق النوم جمیع الاستشعار فیتوهَّم الانسان عِندالیقظة أنَّهُ کانَ رؤیة فی‌الحقیقة و اِنَّما کانَ ذلک تصوّراً و اوهاماً تقرّتْ فی قلوبهم و حین زال عنهم الاحساس الظاهر تجردتْ تِلکَ الاوهام عن المعلومات بالحس و الضرورة فقویت تِلکَ الحالة عند صاحبها فاذا اسْتَیقَظَ ضعفتْ تِلکَ الاحوال التی تَصوَّرها بالاضافة الی حال احساسه بالمشاهدات و حصول العلوم الضروریة؛ یعنی و خواب به حقیقت، خاطرهایی است که به دل می‌رسد و حالتهایی است که در وهم متصوّر می‌شود در وقتی که نوم همهٔ آگاهی و شعور آدمی را فرا نگرفته و سنگین نشده باشد و آدمی آن‌گاه که بیدار می‌شود؛ پندارد که آنچه دیده است به راستی دیده است، در صورتی که آن تصوّر و وهمی است که در دل قرار گرفته و چون احساس و شعور ظاهری زایل شده است آن اوهام از معلومات حسی و ضروری مجرد گردیده و آن حالت که خواب دیدن است نزد خواب بیننده قوت یافته است و چون بیدار شود آن احوال که در دل وی صورت بسته است به نسبت با حالتی که دیدن حقیقی و خارجی و حصول معلومات ضروری است ضعیف می‌گردد، و آن‌گاه درمی‌یابد که در خواب دیده است، نه آنکه به حقیقت مشاهده کرده است. (فروزانفر، ۶۹۸)

۲. ترجمه دقیق نیست و گنگ است. متن: و مثاله کَالَّذی یکون فی ضوءِ السّراج عند اشتداد الظلمة فاذا طلعتِ الشمس علیه غلبت ضوءِالسّراج فیتقاصر ضوءِ السراج بالاضافة الی ضیاءالشمس فمثال حال النوم کمن هو فی ضوءِ السراج و مثال المتیقظ کمن تعالی علیه النهار فانّ المستیقظ یتذکّر ما کانَ متصوّراً له فی حال نومه. یعنی و نمونه این مسئله مثل کسی است که در نور چراغ به سر می‌برد در شدت تاریکی اما وقتی نور خورشید رویارو شد با نور چراغ، نور چراغ کم می‌آورد در برابر خورشید. بنابراین مثل خوابیده مثل کسی است که در نور چراغ به سر می‌برد و مثل بیدار مثل کسی که نور خورشید بر او تافته است چون فرد بیدار چیزهایی که در حال خواب ــ به رؤیا ــ دیده است به یاد می‌آورد.

۳. متن: تِلکَ الخَواطر و الاحادیث الّتی تردّ علی قِلبِه. ۴. ممکن است، می‌تواند.

۵. هَو اِجس النفس.

و اندر خبر همی آید که: راست‌ترینِ خواب شما خوابِ آن کس بود که راست گوی‌تر باشد.

و بدان‌که خواب بر اقسام است: خوابی باشد به غفلت و خوابی بود به عادت و آن خوابی بوَد نه محمود بلکه معلول بوَد، زیرا که برادر مرگ است و در خبر آمده است که خواب، برادر مرگ است[۱] [و] خدای تعالیٰ می‌گوید: «و هُوَ الَّذی یَتَوفّیکم بِاللَّیْلِ»[۲] و دیگر جای می‌گوید: «اللّهُ یَتَوفَّیَ الاَنْفُسَ حینَ مَوْتِها [والّتی لَمْ تَمُتْ فی مَنامها»[۳].

و گفته‌اند: اگر اندر خواب خیر کردی، در بهشت خواب بودی[۴]].

و گفته‌اند: اندر بهشت خواب بر آدم افتاد (عَلیه‌السَّلام)، حوّا را از وی بیرون آوردند همه بلاها فرا دیدار آمد.[۵]

از استاد ابوعلی (رَحِمَهُ‌الله) شنیدم که گفت: آنگه که ابراهیم با اسماعیل (علیهماالسلام) (گفت:) [«اِنّی اَریٰ فی الْمَنامِ اِنّی اَذْبَحُکَ»[۶]، اسمعیل گفت:] و این جزای آن است که بخسبد؛ اگر تو را خواب نبودی؛ پسرت را قربان نفرمودندی. [و گویند:[ ]خدای تعالیٰ] به داود (عَلیه‌السَّلام) وحی فرستاد که ای داود! دروغ گوید هر که دعوی دوستی من کند و چون شب درآید؛ بخسبد.[۷]

[و خواب، ضدّ علم است و برای این گفته است شبلی که اندکی خواب در هزار سال، فضیحتی بوَد].

و شبلی گوید: حق [تعالیٰ] اطّلاع کرد بر من و گفت: هر که بخسبد؛ غافل بوَد و [هر که] غافل [شود]؛ محجوب بوَد.

و شبلی بعد از آن نمک در چشم کردی تا وی را خواب نیامدی و اندرین معنی گفته‌اند:

---

۱. جامع سیوطی، ۹۳۲۵. ۲. و اوست که شما را شبانه می‌میراند. (انعام، آیهٔ ۶۰)

۳. خداوند است که می‌گیرد روحها را در وقت مرگ آنها و (نیز) آنکه نمرده است در خوابش. (زمر، آیهٔ ۴۲)

۴. یعنی اگر خواب چیز خوبی بود در بهشت خواب وجود داشت.

۵. متن: لمّا القی الله علی آدم النوم اخرج منه حواءِ و کلّ بلاءِ به اِنّما حصل حین حصلتْ حوّاءِ؛ یعنی وقتی که خداوند خواب را بر آدم انداخت، حوا را ازو درآورد و همه بلاها به آدم رسید و این بلاها وقتی حاصل شد که حوا پیدا شد.

۶. متن: یا بُنَیَّ! ای پسرکم! به راستی که می‌بینم در خواب که تو را ذبح می‌کنم. (صافات، آیهٔ ۱۰۲)

۷. متن: نامَ عنّی.

عَـجَباً لِـلْمُحِبِّ كَـيْفَ يَـنَامْ   كُلُّ نَوْمٍ عَلَى الْـمُحِبِّ حَـرَامْ[۱]

و گفته‌اند: خوردنِ مرید از فاقه بوَد و خوابِ وی از غلبه و سخن او از ضرورت.

و گفته‌اند: چون آدم (عَلیه‌السَّلام) [حضرت[۲]] بخفت؛ او را گفتند: اینک حوّا! بازو آرام گیر که این جزای آن است که به حضرت ما بخسبد.

و گفته‌اند: اگر حاضری، مخسب که خواب در حضرت، بی‌ادبی باشد و اگر [چنان است که] غائبی تو، خداوندِ مصیبتی و خداوندِ مصیبت را خواب نباشد.

و امّا خوابِ خداوندانِ مجاهده، صدقه‌ای بوَد از خدای [تعالیٰ] بر ایشان و خدای تعالیٰ مباهات کند [با فریشتگان] به بنده‌ای که در سجود بخسبد. (چون خدا) گوید: بنگرید به بندهٔ من که جان وی به محلّ راز گفتن است و تنِ وی بر بساط عبادت [گسترده] است.

و گفته‌اند: هر که به طهارت بخسبد؛ جانِ وی را دستور باشد تا گرد عرش طواف کند و خدای را سجود کند. [و] خدای (عَزّوجلّ) می‌گوید: «**وَ جَعَلْنا نَوْمَكُمْ سُباتاً**»[۳].

استاد ابوعلی گوید: کسی پیش پیری گله کرد از بسیاری خواب، گفت: [برو] شکر کن بر عافیت [که] بسیار بیمار است اندر آرزوی یک ساعت خواب که تو از آن شکایت می‌کنی.

و گفته‌اند: بر ابلیس هیچ چیز دشوارتر از خوابِ عاصی نیست. گوید: کیْ بود که بیدار شوَد تا [خدای را] معصیت کند.

و گفته‌اند که نیکوترین حال، عاصی [را] آن [وقت] بوَد که بخسبد (چون) اگر خیری نکند؛ باری شرّی از وی نیابد.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت: شاه کرمانی بی‌خوابی عادت کرده بود. وقتی خواب بر وی غلبه کرد؛ حق [سبحانه و تعالیٰ] را به خواب دید. پس از آن تکلّف می‌کردی تا بخسبد. وی را گفتند: این (کارها) چیست؟ گفت:

رَأَيْتُ سُرورَ قَـلْبِی فِی مَـنامی   فَـاحْبَبْتُ التَّـنَعُّسَ وَ الْمَـنامَا

---

۱. ای شگفتا از عاشق، چگونه می‌خوابد؟! حال آنکه هرگونه خوابی بر عاشق حرام است. (رساله لوایح، ۷۰)

۲. محضر حق، پیشگاه خداوند، حضرت جایی است که مردمان در حضور پادشاهی قرار می‌گیرند.

۳. و قرار دادیم خواب شما را آرامش (سازِ شما). (نبأ، آیهٔ ۹)

[شادی دل خویش اندر خواب دیدم بر من دوست گشت از سبب او.[۱]

پیری بود (و) وی را دو شاگرد بود. میان ایشان خلاف افتاد اندر حدیث خواب و بیداری. یکی گفت: خواب بهتر است، زیرا که خفته معصیت نکند. دیگر گفت: بیداری بهتر است که بیداری برمعرفت خدای بوَد. به حاکم شدند[۲] نزدیک پیر خویش. پیر گفت: تو را که به تفضیل خواب می‌گویی، مرگ بهتر از زندگانی و تو را که به تفضیل بیداری می‌گویی؛ زندگانی بهتر از مرگ].

مردی بنده‌ای خرید. [چون شب درآمد]؛ [به بنده] گفت: بستر فرو کن! بنده گفت: ای خواجه! تو را هیچ خداوند هست؟ گفت: هست. گفت: وی بخسبد؟ گفت: نه. گفت: [تو] شرم نداری که خداوندِ تو نخسبد و تو بخسبی؟

[و گویند: پسر سعیدِ جُبَیْر، پدر را گفت: تو چرا نخسبی؟ گفت: دوزخ رها نمی‌کند که بخسبم].

و گویند که دختر مالکِ دینار پدر را گفت: چرا [نمی]خسبی؟ گفت: پدر تو از شبیخون می‌ترسد.

و گویند: ربیع‌بن خُثَیم فرمان یافت. دخترکی از همسایهٔ [ربیع،] پدر را گفت که ما هر شب استونی[۳] می‌دیدیم درین سرای همسایهٔ ما ربیع، کجا شد؟ پدر گفت، این همسایهٔ ما ربیع بود که از اول شب تا آخر شب ایستاده بود و نماز می‌کرد. دخترک پنداشته بود که آن استونی است به حکم آنکه به جز شب بر بام نیامدی.

و گفته‌اند: در خواب معنی [ها] است که اندر بیداری نیست. یکی آنکه پیغامبر (صلوات اللّه و سلامُهُ علیه) به خواب بینند و به بیداری نبینند. و یاران و سلف صالح [و خدای تعالیٰ به خواب ببینند و به بیداری نه.] و این فضلی بزرگ است.

ابوبکر آجُریّ، حق [سبحانه وَ] تعالیٰ را به خواب دید. [حق تعالیٰ وی را] گفت: حاجت خواه! [ابوبکر] گفت: یارب! [همه عاصیان] امّت محمّد را بیامرز. گفت: من اولی‌ترم بدین از تو، [تو] حاجت خویش خواه.

کتّانی گوید: پیغامبر را (صلی اللّه علیه [وَ سلم]) به خواب دیدم [که] مرا گفت: هر کس که

---

۱. پیداست که مصرع دوم در ترجمه دگرگون و بلکه حذف شده است. معنای بیت، شادی دل خویش را در خواب خود دیدم که چرت زدن و خوابیدن را دوست گرفتم (لطایف‌الاشارات، ۲/۶۳۹ و طبقات‌الاولیاء، ۳۶۱)

۲. به قضاوت رفتند. ۳. ستون

خویشتن را به چیزی بیاراید که خداوند تعالیٰ از آن، خلاف آن داند؛ حق او را دشمن گیرد.[۱]

هم کتّانی گوید: پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) به خواب دیدم؛ گفتم: چه دعا کنم تا دل من نمیرد؟ گفت: هر روز چهل بار بگوی: «یا حَیُّ یا قَیُّومُ یا لا اِلهَ اِلّا اَنْتَ».

حسن‌بن علی (سلام‌اللّه علیهما) عیسی را (عَلیه‌السَّلام) به خواب دید. [وی را] گفت: اگر انگشتری کنم؛ نقش نگین وی چه کنم؟[۲] گفت: «لا اِلهَ اِلاّ اللّهُ الْـمَلِکُ الْحَقُّ الْـمُبینُ» که [این] آخرِ انجیل است.

ابویزید گوید: حق [سبحانه و] تعالیٰ را به خواب دیدم؛ گفتم: [خدایا!] راه چگونه است به تو؟ گفت: از نفس دست بدار و بیا.

[گویند]: احمدِ خضرویه حق را به خواب دید [که]گفت: یا احمد! همه مردمان از من آرزوها می‌خواهند مگر ابویزید که مرا می‌خواهد.

یحیی‌بن سعید القَطّان گوید [که] حق را (جلّ جلاله) به خواب دیدم؛ گفتم: یارب! چند خوانم تو را و [مرا] اجابت نکنی؟ گفت: یا یحیی! ما آوازِ تو دوست می‌داریم.

بشربن الحارث گوید [که امیرالمؤمنین] علیّ[بن ابیطالب] را (عَلیه‌السَّلام) به خواب دیدم؛ گفتم: [یا امیرالمؤمنین!] مرا پندی ده. گفت: چه نیکو بوَد شفقت نمودن توانگران بر درویشان برای خدای و نیکوتر از آن، تکبّر درویشان بر توانگران [به ایمنی به خدای. گفتم: یا امیرالمؤمنین! زیادت کن.] این بیتها بگفت:

قَدْ کُنتَ مَیْتاً فَصِرْتَ حَیّاً و عَنْ قَرِیبٍ تَصیرُ مَیْتاً

عَزَّ بِدارِ الْفَنَاءِ بَیْتٌ فَابْنِ بِدارِ البَقَاءِ بَیْتاً[۳]

---

۱. هر کس خویشتن را ... یعنی هر که از خود چیزی را نمایش دهد که خداوند ضد آن را در درون او (دیده است) و می‌داند، خداوند دشمن او خواهد شد.

۲. متن: انّی اُرید ان اتَّخذَ خاتماً فمَا الَّذی اَکتبُ علیه؛ یعنی من خواهم که انگشتری سازم بر وی چه نویسم؟ (فروزانفر، ۷۰۵)

۳. حقّا که تو مرده (و نابوده) بودی و پس زنده گشتی و زودا که باز دوباره مرده و (نابوده) گردی. (یافتنِ) خانه در سرای سپنج، سخت است، پس (به فکر باش) و برای سرای جاودانی‌ات خانه‌ای پی انداز (تاریخ بغداد، ۹/۴۲۶ و صفوةالصفوة ابن جوزی، ۲/۴۰۳). ظاهراً مستند قشیری در جواب دادنِ بشر حارث و انتساب ابیات به امام علی کتاب عیون‌الاخبار ابن قتیبه بوده است.

حسن عِصام شیبانی را به خواب دیدند؛ [گفتند: او را که] خدای با تو چه کرد؟ گفت: از کریم چه آید مگر کرم.

یکی دیگر را به خواب دیدند [از بزرگان] از حال او پرسیدند؛ گفت: ما را حساب کردند و باریک فرو گرفتند. پس منّت برنهادند و آزاد کردند.[۱]

[حبیب عجمی را به خواب دیدند. او را گفتند: تویی حبیب عجمی؟ گفت: هیهات! آن عُجْمت شد[۲] و ما در نعمت بماندیم].

سفیان ثَوری را به خواب دیدند؛ گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: بر من رحمت کرد. گفتند: حال عبداللّه مبارک چیست؟ گفت: از جملهٔ آنان است که هر روز دوبار به حضرت حق تعالی شود.

از استاد ابوعلی شنیدم که [گفت]: استاد ابوسهلِ صُعلوکی [(رَحِمَهُاللّه)]، ابوسهلِ زُجاجی را به خواب دید؛ گفت: خدای با تو چه کرد ــ [و این ابوسهل به وعید اَبَد بگفتی[۳] ــ] گفت: آنجا کار آسانتر از آن است که ما پنداشتیم!

حسن بصری اندر مسجد شد تا نمازِ [شام[۴]] کند [و] امام، حبیب عجمی بود. [وی] نماز نکرد [از پس حبیب.] ترسید که لحن کند اندر اَلْحَمْد [که زبان وی گرفته بود[۵]]. آن شب به خواب دید که (بدو گفتند:) اگر از پس او نماز کردی؛ [خدای تعالی هر گناه که در پیش کرده بودی؛] تو را بیامرزیدی.

---

۱. متن این جمله را به صورت شعر آورده است:

حاسَبونا فدققّوا ثمّ منّوا فَـاَعتقوا

البته این جملهها در متن بعد از کلمات ابن مبارک و سفیان ثوری آمده است.

۲. چون ابن حبیب برخی حروف را نمی‌توانسته درست ادا کند و نماز و قرآن را غیرشرعی می‌خوانده است و مثلاً حا را خاء تلفظ می‌کرده به او عجمی یعنی گنگ می‌گفته‌اند، چنان که عرب همهٔ اقوام دیگر خصوصاً ایرانیان را ــ به تحقیر ــ عجم می‌خواند؛ یعنی کسانی که نمی‌توانند ــ خصوصاً ــ صاد و ضاد را خوب ادا کنند. حبیب می‌گوید آن بازیها و گرفتاریها تمام شد که مخصوص دنیا بود و اکنون به نعمت رسیده‌ام. داستان او در طبقات‌الصوفیه و تذکرة‌الاولیاء عطّار آمده است.

۳. به وعید ابد گفتی ... یعنی بر آن باور بود که گناهکاری را که خداوند وعید عذاب و آتش داده عذابش ابدی خواهد بود و مغفرتی نصیب او نخواهد شد چون وعید خداوند خبر از جانب ذات اوست که صادق است و حتمی طبق نظر معتزله.

۴. متن: مغرب.

۵. لحن کند اندر الحمد... یعنی الحمد را خطا قرائت کند، چون زبانش برای ادای آن درست نمی‌چرخید.

مالکِ اَنَس را به خواب دیدند؛ گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: خدای مرا بیامرزید به آن کلمه که عثمانِ عَفّان (رضی‌الله عنه) گفتی؛ چون جنازه‌ای دیدی (و من هم می‌گفتم:) «سُبْحانَ الْحَیِّ الَّذی لایَمُوتُ».[۱]

و آن شب که حسن [بصری] فرمان یافت؛ به خواب دیدند درهای آسمان گشوده بودند و منادی ندا می‌کرد که: حسن بصری با خدای خویش آمد و خدای تعالی از وی خشنود شد.

[از ابوبکر اِشْکیب شنیدم که گفت: استاد ابوسهل صُعْلوکی را به خواب دیدم و حالتی نیکو. گفتم: یا استاد! به چه یافتی آنچه یافتی؟ گفت: به ظَنِّ نیکو به خدای خویش، به ظنّ نیکو به خدای خویش، دوبار بگفت[۲]].

جاحظ را به خواب دیدند؛[۳] گفتند: خدای با تو چه کرد؟ [این بیت] گفت:

فَلا تَکْتُبْ بِخَطِّکَ غَیْرَ شَیْءٍ یَسُرُّکَ فی الْقِیامَةِ اَنْ تَراهُ[۴]

جُنَید، ابلیس را [لعنه الله] به خواب دید برهنه، گفت: شرم نداری از مردمان؟ گفت: این نه مردمان‌اند؛ مردمان آنان‌اند که در مسجد شونیزیّه‌اند (انگار) همه تنم بگداختند و جگرم بسوختند. جُنَید گفت: چون بیدار شدم؛ بشتافتم و آنجا شدم؛ جماعتی را دیدم سرها بر زانو نهاده و در تفکّر. چون چشم ایشان بر من افتاد؛ گفتند: نگر تا غرّه نشوی به حدیث این پلید.

نصرآبادی را به خواب دیدند به مکّه پسِ مرگ او. [وی را] گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: عِتابی بکرد با من [چنان‌که بزرگواران کنند.] پس ندا کرد: یا اباالقاسم! پس از وصال انفصال؟ گفتم: نه یا ذالجلال! اندر لحد ننهادند مرا تا به اَحَد نرسیدم.

---

۱. در متن این هفت روایت به صورت زیر آمده است: روایت سفیان ثوری. روایت ابوعلی از بوسهل صعلوکی. روایت مربوط به حسن‌بن عصام شیبانی. یکی دیگر را به خواب دیدند. حبیب عجمی را به خواب دیدند. روایت حسن بصری و حبیب عجمی و مالک‌بن انس.

۲. متن: دو بار بگفت را ندارد.

۳. متن: و قیلَ رُوِیَ الجاحظ فی المنام.

۴. پس با خطّ خودت منویس مگر چیزی را که اگر آن را در قیامت ببینی، خوشحالت سازد. (معجم‌الادباء، ۱۵/۱۹۵ و احیاءالعلوم، ۴/۷۳۷ یاقوت آن را از سروده‌های علی‌بن یوسف‌بن قفطی معروف به ابن بقال (م ۶۴۶) می‌داند که قطعاً نادرست است)

[ذاالنون را به خواب دیدند؛ گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: از وی سه حاجت خواستم بعضی اجابت گردانید؛ امید می‌دارم دیگران نیز اجابت کند[۱]].

شبلی را به خواب دیدند پسِ مرگ و گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا مطالبت نکرد[ند به برهان بر دعویها که من کردم] مگر به یک چیز.[۲] (و آن این بود که) روزی گفتم: هیچ زیانکاری بزرگتر از زیان کردنِ بهشت نیست و در دوزخ شدن. پس مرا گفتند: چه زیانکاری است عظیم‌تر از زیان‌کردن آنکه از دیدار من باز مانند؟

جُرَیْری گفت:[۳] جُنَید را به خواب دیدم؛ گفتم: خدای با تو چه کرد یا اباالقاسم؟ گفت: این همه اشارتها ناپدید شد و آن [همه] عبارتها همه ناچیز شد و هیچ چیز به کار نیامد مگر آن تسبیحها[۴] که بامدادان کردمی.

[نِباجی گفت که چیزی آرزو کرد مرا. به خواب دیدم که کسی گوید ــ بر طریق انکار ــ نیکو بوَد که آزادمرد خویشتن را در پیش بندگان ذلیل بوَد و آنچه خواهد از خداوند خویش بیابد؟[۵]].

ابن جلّاء گفت: در مدینه شدم و فاقهٔ عظیم به من رسیده بود. نزدیک تربت شدم [و گفتم: یا رسول اللّه! مهمان توأم (و) به خواب درشدم.] به خواب دیدم که [پیغامبر (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلّم)] گِرده‌ای به من داد؛ نیمه‌ای بخوردم [در خواب.] [چون] بیدار شدم؛ نیمهٔ دیگر در دست داشتم.

[یکی گوید که رسول را (صلّی اللّه علیه) به خواب دیدم که گوید: ابن‌عون را زیارت کنید که خدای و رسول، وی را دوست دارند].

---

۱. متن افزوده دارد: و اَرجو اَنْ یُعطینی الباقی کنتُ اسأَله اَنْ یُعطینی مِنَ العشرة التی عَلی یدِ رضوان واحدة و یُعطینی بنفسِه و انْ یُعذّبنی عنِ الواحد الَّذی بیدِ مالک بعثره و یتولّی هو وَ اَنْ یَرزقنی ان اذکرهُ بلسانِ الابد؛ یعنی و امید دارم که دیگر چیزهایی را که خواستم به من ببخشد. یکی آنکه از ده نعمتی که در دست رضوان (نگهبان بهشت) هست یکی به نفس خویش نصیبم سازد و دیگر آنکه از دست مالک (نگهبان دوزخ) فقط یکی عذاب بهره‌ام سازد (و بقیه را خود نگه دارد) و سوم اینکه روزی‌ام سازد که او را یاد کنم با زبانی ابدی.

۲. مرا مطالبت نکردند... یعنی برای ادعاهایی که کرده بودم هیچ دلیلی نخواستند مگر برای یک چیز.

۳. متن: سَمِعتُ الاستاذ اباعلی رضی‌اللّه عنه یقول رأی الجریری ...

۴. مراد از تسبیح‌ها، سبحان‌الله گفتن و نیایشهایی است که سحرگاهان می‌کرده است.

۵. نیکو بوَد ... یعنی آیا شایسته است برای مرید آزاده که خویشتن را خوار کند برای بندگان حال آنکه آنچه می‌جوید پیش مولایش می‌یابد؟

گویند: عُتبه [الغلام] حوری [را] به خواب دید بر صورتی نیکو. [عتبه را] گفت: یا عتبه! من بر تو عاشقم، نگر چیزی نکنی که میان من و تو جدا باز کنند. عتبه گفت: دنیا را [سه] طلاق دادم؛ [طلاقی] که هرگز رجوع نکنم تا آنگه که [به تو آیم] تو را ببینم.

[از منصور مغربی شنیدم که گفت: پیری را دیدم در دیار شام، بزرگ حالت و غالب برو قبض بودی. مرا گفتند: اگر خواهی که این شیخ با تو گشاده‌روی باشد، چون تو در نزدیک وی شوی؛ برو سلام کن (و) بگو خدای حورالعین روزی تو کند تا او بدین دعا از تو خوش‌دل شود. من گفتم: چه سبب راست این؟ گفتند که او حورالعینی را در خواب دیده است و در دلِ او از آن چیزی هست. من نزدیک او شدم و سلام کردم برو؛ گفتم: خدای حورالعینی تو را روزی کناد. شیخ را خوش آمد و انبساط بسیار نمود.

ایّوب سَخْتِیانی جنازهٔ عاصیی دید؛ اندر دهلیز سرای پنهان شد تا برو نمازش نباید کرد. کسی آن مرده را به خواب دید؛ گفت: خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا بیامرزید و گفت ایّوب را بگوی: لَوْ اَنْتُمْ تَمْلِكُونَ خَزائِنَ رَحْمَةِ رَبّی اِذاً لَاَمْسَكْتُمْ خَشْيَةَ الْاِنْفاقِ؛ یعنی اگر خزین‌های رحمت خدای بر دست شما بودی؛ کسی را ذرّه‌ای نصیب نبودی[1]].

[و گویند: آن شب که مالک دینار بمُرد؛ کسی در خواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و کسی می‌گویدی که مالک دینار از ساکنان بهشت است].

حکایت کنند:[2] آن شب که داود طائی فرمان یافت؛ به خواب دیدند درهای آسمان گشاده و همه جهان نور گرفته و فریشتگان به زمین همی آمدند و به آسمان می‌شدند. گفت آن کس که شبی است[3] که داود طایی فرمان یافته است [و] بهشت [را] بیاراسته‌اند [از بهر جان او].

---

۱. باید ترجمه شود: اگر شما مالک خزینه‌های رحمت خدا می‌شدید ــ در این صورت ــ امساک می‌کردید از ترس انفاق (که مبادا تمام شود).

۲. متن: و قیلَ بعضهم.

۳. متن: فقلت ایّ لیلة هذا؟ فقالوا لیلة ماتَ فیها داود الطائی و قد زُخرفتِ الجنّة لقدوم روحِه، یعنی پس گفتم: چه شبی است امشب؟ جوابم دادند شبی است که داود طائی در آن مرده است و بهشت را برای قدمهای جان او برآراسته‌اند.

استاد امام گوید [(رَحِمَهُ‌الله)] [که] استاد ابوعلی را به خواب دیدم؛ گفتم: خدای با تو چه کرد؟ گفت: آمرزش را اینجا بس خطری نیست. کمترین کسی [که] اینجا آمد فلان کس بود؛ او را چندین عطا دادند. اندر خواب بر دلم برآمد که آن مرد را که او گفت؛ کسی را به ناحق کشته بود.

[و گویند: کُرزِ وَبْرَه فرمان یافت. در خواب دیدند که گویی اهل گورستان، جمله از گورها برآمده بودندی و برایشان جامه‌های سپید بودی؛ نوِ تازه. گفتند: این چیست؟ ایشان گفتند: اهل گورستان را بیاراستند؛ قدوم کُرز را برایشان].

یوسف حسین را در خواب دیدند؛ گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: [خدای] مرا بیامرزید. گفتند: به چه چیز؟ گفت: بدان که هرگز جدّ را به هزل نیامیختم.

ابوعبداللّه زرّاد را به خواب دیدند؛ گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا به پای کرد و بیامرزید؛ هر گناه که بدان اقرار آوردم که کرده بودم اندر دنیا، مگر یکی که از آن شرم داشتم که یاد کردمی؛ اندر عرق باز داشت مرا تا آنگه که همه گوشت از روی من بیفتاد. گفتند: آن چه بود؟ [گفت:] اندر کودکی نگریستم نیکوروی، و مرا خوش آمد. شرم داشتم که آن یاد کردمی.

و از ابوسعید شَحّام شنیدم گفت [که] استاد[1] [امام] ابوسهل[2] صعلوکی را به خواب دیدم؛ گفتم: اَیُّهَا الشَّیْخُ! گفت: دست ازین شیخ گفتن بدار. گفتم: کجاست آن حالها که تو را بدان دیدم؟ گفت: آن همه به هیچ کار نیامد. گفتم: خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا بیامرزید بدان مسئله‌ها که پیرزنان [از من] پرسیدند[ی].

[از ابوبکر رشیدی شنیدم که گفت: محمد طوسیِ معلّم را به خواب دیدم که مرا گفت: بوسعید صفّار مُؤَدَّب را بگو:

وَ کُنّا عَلیٰ اَنْ لانَحُولَ عَنِ الْهَویٰ   فَقَدْ وَحَیاةِ الْحُبِّ حُلْتُمْ وَ ما حُلْنا[3]

چون بیدار شدم؛ بوسعید صفّار را بگفتم. گفت: هر جمعه گور وی را زیارت کردمی این جمعه نکردم].

کسی گفت: پیغامبر را (صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) به خواب دیدم. گروهی از درویشان

---

۱. متن: شیخ.   ۲. متن: ابوطیّب سهل.

۳. بر آن بودیم که از عشق برنگردیم هیچ‌گاه، قسم به زندگی عاشقانه که شما دگرگون شدید و ما دگرگون نگشتیم (احیاء العلوم، غزالی، ۴/۷۳۸)

نزدیک او نشسته بودندی. دو فریشته از آسمان فرو آمدندی؛ یکی طشتی [داشتی؛] و دیگر آب‌جامه‌ای[۱]، طشت، پیش پیغامبر (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم) بنهاد و دست بشست و فرمود تا ایشان نیز دست بشستند. پس طشت پیش من نهادند. فریشته‌ای [بدان] دیگر گفت: آب به دست او مکن که او نه از جملهٔ ایشان است. من گفتم: یا رسول‌اللّه! از تو روایت کرد[ه‌ا]ند که [تو]گفتی: مرد با آن بوَد که [او را] دوست دارد. گفت: بلی. پس گفتم: تو را دوست دارم و این همه درویشان را. پیغامبر گفت (صلّی اللهُ عَلَیه و سَلَّم): آب بر دست او کن که او از ایشان است.[۲]

حکایت کنند که مردی بود دائم [می]گفتی: اَلعافِیَةَ الْعافِیَةَ. گفتند: این چه دعاست؟ گفت: من حمّالی کردمی اندر ابتدای کار. روزی پارهٔ آرد [از آنِ کسی] برگرفتم؛ [می‌بردم. مانده شدم] [و جایی] بنهادم تا بیاسایم. گفتم: یارب! اگر مرا دو قرص دهی بی‌رنج، [من] بدان قناعت کنم. دو مرد جنگ می‌کردند. فراز شدم تا میان ایشان صلح کنم. یکی چیزی بر سر من زد ــ و خصم را خواست زد ــ بر من آمد و روی من خون‌آلود شد. مردِ سلطان بیامد ایشان را بگرفت. مرا دید خون‌آلود [و] مرا نیز بگرفت؛ [پنداشت که من خصومت کرده‌ام. [و همه] به زندان بردند و مدتی [دراز] اندر زندان بماندم. هر روز دو قرص به من دادندی. شبی به خواب دیدم که گفتند: این دو قرص است که تو خواستی بی‌رنج، و عافیت نخواستی. [چون] بیدار شدم؛ گفتم: اَلْعافِیَةَ الْعافِیَةَ. در وقت، درِ زندان بزدند و گفتند: کجاست عُمَرِ حمّال؟ و مرا رها کردند.[۳]

کتّانی گوید: مردی بود از اصحاب ما، وی را چشم درد بود. [وی را] گفتند: دارویی نکنی؟ گفت: عزم کرده‌ام که دارو نکنم تا او خود بشود. [گفت: من] به خواب دیدم که گفتند: اگر این عزم [که تو کرده‌ای ــ که چشم را دارو نکنم ــ] بر اهل دوزخ بودی؛ همه را از آنجا بیرون آوردی.

جُنَید گوید: در خواب دیدم که [مردمان را] سخن می‌گفتمی. فریشته‌ای بیامدی. مرا گفتی: چه چیز بهتر بوَد از علمها که بنده بدان تقرّب نماید به خداوند تعالیٰ. گفتم:

---

۱. آب‌جامه: ابریق، آبریز، آبدستان، آفتابه و نظایر آن.

۲. مأخذ حدیث: المَرْءمعَ مَنْ احبَّ (انسان با کسی محشور می‌شود که او را دوست دارد) بخاری ۶۱۶۹، مسلم، ۱۶۵/۲۶۴۰ که یکی از جمله‌های زیبای پیامبر اسلام (ص) است.

۳. متن: فاطلقونی و خلّوا سبیلی.

عملی پنهان به میزان شرع. فریشته برگردید[1] و گفت: [کلامی] موفّق است [واللّه].

[مردی علاءِ زیاد را گفت: در خواب دیدم که مرا گفتند که تو از اهل بهشتی. گفت: مگر شیطان خواست که مرا مغرور کند؛ یکی بیاورد که برابر من بگوید که تو از اهل بهشتی.

عطاء سُلَمی را در خواب دیدند؛ گفتند که تو همیشه اندوهگن بودی در دنیا، خداوند (جلّ جلالُهُ) با تو چه کرد؟ گفت: واللّه که آن اندوه مرا به راحت و شادی ابد رسانید. او را گفتند: در کدام درجه‌ای تو؟ گفت: «مَعَ الَّذینَ اَنْعَمَ اللّهُ عَلَیْهِم مِنَ النَّبییّنَ وَ الصِّدّیقینَ»[2].

اَوْزاعی را به خواب دیدند. گفت: هیچ درجه ندیدم آنجا برتر از درجهٔ علما، پس آن‌گاه درجهٔ اندوهگنان.

نِباجی گوید به خواب دیدم که مرا گفتند: هر که بر خدای اعتماد کند، به روزی خویش، وی را خوی نیکو زیادت کنند و تنِ وی سخی گردد و اندر نماز وسوسه نبود وی را].

زُبَیْده را به خواب دیدند؛ [گفتند:] خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا بیامرزید. گفتند: بدان نفقه بسیار که اندر راه مکّه کردی؟ گفت: نه. گفت: مزدِ آن همه باز خداوندان مال دادند ولیکن مرا به نیّت نیکو بیامرزیدند.

[سفیان ثوری را به خواب دیدند؛ گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: اول قدم بر صراط نهادم و دیگر اندر بهشت.

احمدبن ابی‌الحواری گفت: کنیزکی به خواب دیدم که هرگز از آن نیکوتر ندیده بودم. روی کنیزک می‌درخشید. گفتم: چه نیکورویی داری؟ گفت: یاد داری آن شب که بگریستی؟ گفتم: دارم. گفت: من از آن اشک تو برگرفتم[3] به روی خویش اندر مالیدم؛ روی من چنین شد که می‌بینی].

یزیدِ رَقاشی پیغامبر [صلّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم] به خواب دید؛ گفت: قرآن برخواندی؛[4] گریستن کو؟

---

۱. متن: عمل خفی بمیزان و فی یعنی طاعتی پوشیده با معیاری کامل و تمام.

۲. با آنان که خداوند نعمت داده است به آنها از پیامبران و صدّیقان. (نساء، آیه ۶۹)

۳. متن: حملت الی دمعتک. قطرهٔ اشک تو را برای من آوردند.

۴. متن: هذهِ القرءاة. این خواندن است.

بشر حافی را به خواب دیدند؛ گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا بیامرزید و مرا گفت یا بشر! شرم نداشتی که از من چندان بترسیدی؟

جُنَید گوید: در خواب دیدم که دو فریشته از آسمان بیامدند؛ یکی ازیشان مرا سؤال کرد که صِدق چیست؟ [من] گفتم: وفا [کردن] به عهد. آن دیگر گفت: راست گفتی. پس بازِ آسمان شدند.

[بوسلیمان دارانی را به خواب دیدند؛ گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا بیامرزید و بر من رحمت کرد. و بر من هیچ چیز نبوَد زیانکارتر از اشارت مردمان[1]].

[جنید گوید: خویشتن را به خواب دیدم نزد حق تعالیٰ ایستاده. مرا گفت: یا اباالقاسم! این سخنان تو را از کجاست که می‌گویی؟ گفتم: خدایا نگویم مگر حق. گفت: راست گویی[2]].

علیّ‌بن الموفَّق گوید: [روزی] تفکّر می‌کردم به سبب عیال و درویشی ایشان. به خواب دیدم رقعه‌ای برو نبشته: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ. ای پسرِ موفّق! از درویشی می‌ترسی و چون من خداوندی داری؟ چون شب تاریک شد؛ مردی بیامد و کیسه‌ای پیش من بنهاد پنج هزار دینار اندر وی. گفت: بردار ای ضعیفْ یقین.

ابوبکر کتّانی [گوید]: جوانی [را] به خواب دیدم که از آن نیکوتر ندیده بودم. گفتم: تو که‌ای؟ گفت: من یقینم.[3] گفتم: کجا نشینی؟ گفت: اندر دل اندوهگنان و چون باز نگرستم؛ زنی [را] دیدم سیاه که از آن زشتر چیزی ندیده بودم. [گفتم]: تو که‌ای؟ گفت: [من] خنده. گفتم: [تو] کجا باشی؟ گفت: اندر آن دل که اندرو نشاط و شادی باشد. [چون] بیدار شدم؛ نیّت کردم که هرگز نیز نخندم مگر که بر من غلبه کند.

[شیخ با عبداللّٰه خفیف گوید: رسول را (صلَّی اللّهُ عَلَیه و سَلَّم) به خواب دیدم که مرا گفت: که هر آن کس که راهی بشناسد به خدای (عَزّوجلّ)، پس از آن راه باز گردد؛ حق تعالیٰ او را عذاب کند که هیچ کس را از عالمیان چنان عذاب نکند].

شبلی را به خواب دیدند؛ گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: تنگ مرا گرفتند چنان‌که نومید شدم. چون مرا دید بدان نومیدی؛ بر من رحمت کرد.

---

۱. در متن این روایت بعد از روایت علی‌بن موفّق آمده است.

۲. متن: من اشارات القوم. از اشارتهای صوفیان. (فروزانفر، ۷۱۸)

۳. متن: فقال التقوی یعنی من پرهیزگاریم. هر دو ترجمه غلط است. (فروزانفر، ۷۱۹)

[ابوعثمان مغربی گفت: به خواب دیدم که کسی گوید یا باعثمان! از خدای (عزّوجلّ) بترس اندر درویشی؛ اگرچه به قدر کنجدی بوَد[۱]].

گویند: ابوسعیدِ خرّاز را پسری بود؛ فرمان یافت. او را در خواب دید؛ گفت: ای پسر مرا وصیتی کن. گفت: [ای پدر!] با خدای معامله مکن به بددلی. گفتم: زیادت کن. گفت: [میان] خود و میان خدای تعالیٰ، پیراهن در میان مکن.[گفت: بعد از آن] سی سال پیراهن نپوشیدم.[۲]

گویند: کسی بود دعا کرد که یارب! آنچه تو را زیان ندارد و ما را [از آن] منفعت بوَد از ما باز مدار. به خواب دید که [وی را] گفتند: آن چیز که تو را زیان دارد و به کارت نیاید؛ دست بدار.

حکایت کنند از ابوالفضل اصفهانی که گفت: رسول را (صلّی اللهُ عَلَیه [و سَلَّم]) به خواب دیدم؛ گفتم: یا رسول اللّه! از خدای [تعالیٰ] بخواه تا ایمان [از] من باز نگیرد. گفت: آن چیزی است که ازین پرداخته‌اند.[۳]

[حکایت کنند از ابوسعید خرّاز که او گفت: ابلیس را در خواب دیدم. عصا برگرفتم که او را بزنم؛ مرا گفت:[۴] من از عصای شما نترسم؛ من از نور دل شما ترسم.]

[یکی از بزرگان گوید: هر شب دعا کردمی رابعة العَدَوِیَّه را. شبی به خواب دیدم او را. مرا گفتی که آن هدیه‌های تو هر شب به ما می‌رسد بر طبقهای نور، سر پوشیده، به میزرهای نور[۵]].

روایت کنند از سمّاک حَرْب که او گفت: چشم من پوشیده شد. در خواب دیدم که

---

۱. متن: اِتَّقِ اللّه فی الفقراء وَ لَوْ بِقَدرِ مَسمَسَة؛ یعنی از خداوند برای فقیران هراسان باش اگرچه (ترس تو) به اندازهٔ کنجدی باشد.

۲. میان خود و خدا پیراهن در میان مکن یعنی بین خودت و خداوند حجاب به وجود میاور. پیراهن در میان کردن کنایه از ایجاد حجاب و ازدیاد فاصله است. در اینجا ابوسعید معنای اصلی کنایه را هم مدّنظر قرار داده و واقعاً پیراهن هم نپوشیده است و جمله را در معنای ظاهر آن گرفته است.

۳. متن: ذلک شیء قد فرغ منه یعنی این مسئله‌ای است که از آن فراغت یافته و زمان آن به سر آمده است. مراد آن است که این مسئله در قضا و قدر الهی از پیش تعیین شده و تکلیف آن در مشیّت خداوندی معلوم گشته است.

۴. متن: فقیل لی: به من گفته شد.

۵. متن: مخمرة بِمزنادیل مِنْ نور. یعنی پوشیده به دستمالهایی از نور.

یکی مرا گفت: به کنار فرات شو چشمها در میان آب باز کن. چنان کردم؛ بینا شدم.

بشر حافی را به خواب دیدند؛ [گفتند:] خدای با تو چه کرد؟ گفت: [چون] خدای را [عزّ و علا] دیدم؛ مرا گفت: [مرحبا] یا بشر! آن روز که تو را اجل رسید؛ هیچ کس نبود بر همه روی زمین دوستر بر من از تو.[۱]

۱. آن روز که تو را ... یعنی روزی که تو را می‌خواستم پیش خود ببرم (و اجلت رسیده بود) بر روی زمین هیچ کس پیش من عزیزتر از تو نبود.

باب پنجاه و پنجم

در وصیّت مریدان

چون طرْفی[1] از سِیَر[2] این قوم اثبات کردیم و بابی چند از مقامات با او پیوسته کردیم؛ خواستیم که این رسالت [را] ختم کنیم به وصیّت مریدان و امیدواریم به خدای (عَزّوجلّ) که توفیق دهد ایشان را به استعمال آن[3] و محروم نگذارد ما را از قیام بدان و بر ما حجّتی نکند.[4]

بدان که[5] اول قدم مرید اندر طریقت[6]، چنان باید که پرصدق بوَد تا بنای آن درست بوَد که پیران گفته‌اند که مریدان از وصول محروم از آن باشند که اصل ضایع کنند.

از استاد ابوعلی [رَحِمَهُالله] شنیدم که چنین گفت:

و واجب چنان کند که در ابتدا اعتقاد درست کند میان خویش و خدای [تعالیٰ] صافی از ظن و شبهت [و] خالی از ضلالت و بدعت، [چنان‌که از برهان و حجت خیزد آن اعتقاد.]

و مرید را زشت بوَد که وی را نسبت کنند با مذهب کسی که برین طبقه نباشد. و نسبت صوفی با کسی از مذاهب مختلف جز طریقهٔ صوفیان نبوَد مگر از نتیجهٔ جهل ایشان به مذهب اهل این طریقت؛[7] زیرا که حجّت ایشان اندر مسئله‌ها قویتر بوَد از

---

۱. گوشه‌ای، شمّه‌ای.

۲. جمع سیرت، تطورات و کردارهای زندگی یک فرد در گذر زمان را سیره یا سیرت گویند.

۳. متن: و نَرجوا مِنَ الله حُسن توفیقهم لاستعمالها؛ یعنی امیدواریم از خداوند مریدان را توفیق دهد که خوب عمل کنند به این وصایا.

۴. این گفته‌ها را به عنوان دلیل علیه ما به کار نبرد.

۵. متن: بدان که ندارد.

۶. متن: فی هذه الطائفه.

۷. و نسبت صوفی ... یعنی انتساب صوفیّه به مذهبی از مذهبهای گوناگونی که هست ــ غیر از طریقت صوفیانه ــ جز نتیجه جهل نسبت دهندگان نمی‌تواند باشد.

حجت همگنان و قاعدهٔ مذهب ایشان [قویتر و] محکم‌تر بود از آنِ دیگران.

[و مردمان]، یا اصحاب نقل و اثرند و اِمّا[1] خداوندانِ عقل [و فکر]، و پیران این طایفه ازین [جمله] برگذشته باشند؛ (چون) آنچه مردمان را غیب باشد؛ ایشان را ظاهر باشد و آنچه خلق را از معرفت مقصود بوَد ایشان را از حق [سبحانه و] تعالیٰ موجود بود. ایشان خداوندان وصالند و دیگران اهل استدلال. [مَثل ایشان] چنان است که شاعر گوید:

لَیلی بِوَجْهِکَ مُشْرِقٌ وَ ظَلامُهُ فی النّاسِ ساری
فَالنّاسُ فی سَدَف الظّلا مِ و نَحْنُ فی ضَوْءِ النَّهارِ[2]

و هیچ‌وقت نبودست ــ از ابتدای اسلام ــ الّا که درو پیری بوده است ازین طایفه که او را علمِ توحید بوده است و امامِ قوم بودست؛ الّا که امامان این زمانه از علما او را گردن نهاده‌اند و متواضع بوده‌اند او را [و همه تبرّک کرده‌اند بدو] و اگر نه مزیّتی و خصوصیّتی را بودی؛ کار به عکس [این] بودی.[3]

[و اینک] احمد حنبل نزدیک شافعی بود [رضی‌الله عنه] شَیْبانِ راعی بیامد. احمد گفت: یا باعبداللّه! [می]خواهم که پیدا کنم این مرد را بر نقصان علم او تا به علم مشغول باشد.[4] شافعی [رضی‌الله عنه] [وی را] گفت: نباید: وی را سیری نکرد[5] [احمدبن حنبل شیبان را] گفت: [یا شیبان!] چه گویی در کسی که یک نماز از [جملهٔ] پنج نماز فراموش کند [در شبانروز و نداند که کدام نماز فراموش کرده است؛] چه واجب بود بر وی؟ گفت شیبان: ای احمد! این دلی بود از خدای [خویش] غافل [شده]، واجب بوَد او را ادب کردن تا از خداوند خویش غافل نباشد. پس از آن احمدِ حنبل از هوش بشد؛ چون باهوش آمد، شافعی (رضی‌الله عنه) گفت: گفتم نه تو را که این را مجنبان. و شیبانِ [راعی] اُمّی بود. چون از ایشان محلّ اُمّی این باشد؛ بنگر که امامان ایشان چگونه باشند!

---

۱. و یا ۲. ترجمه و مأخذ آن قبلاً آورده شده.

۳. متن: و لولا مزیّة و خصوصیة لهم لکان بالعکس. یعنی اگر امتیاز و ویژگی خاصی در مشایخ تصوف نبود این کار برعکس بود (و مشایخ برای علما گردن می‌نهادند و تبرک می‌جستند)

۴. می‌خواهم که ... یعنی احمد حنبل گفت: می‌خواهم نقص و ضعف علمی شیبان راعی را برایش هویدا کنم تا به علم مشغول شود و دست از تصوف بردارد.

۵. متن: فَلَمْ یقنع؛ یعنی شافعی دست بر نداشت از کار خود و با حرف احمد قانع نشد.

چنین گویند که فقیهی بود از بزرگان فقها [و] حلقهٔ [درس] او در پهلوی حلقهٔ شبلی بود در [بغداد در] جامع منصور. و این فقیه [را] ابوعمران گفتندی و سخنِ شبلی کار درس برایشان شوریده می‌داشت. یکی ــ روزی ــ از اصحاب ابوعمران، مسئله‌ای از حیض، شبلی را بپرسید و می‌خواست که او را خجل کند. شبلی [مسئله بگفت] و خلافِ [مردمان در آن مسئله یاد کرد.] ابوعمران بر [پای] خاست و بوسه بر سر شبلی داد و گفت: یا ابابکر! ده قول درین مسئله مرا فایده بود که نشنیده بودم. از هر چه تو گفتی سه قول دانستم.

گویند: ابوالعبّاس سُرَیْج به مجلس جنید بگذشت و سخن او بشنید. او را گفتند: چه گویی اندرین [سخن]؟ گفت: [من] ندانم که چه می‌گوید ولیکن سخن وی را صولتی است نه چنان‌که صولت مُبطلان بود.

[و گویند]: عبداللّٰه بن سعیدبن کُلّاب را گفتند که تو سخن می‌گویی بر سخن همگنان،[1] و اینجا مردی است که او را جنید خوانند؛ بنگر تا هیچ اعتراض برو توانی کرد یا نه؟ به‌حلقهٔ جنید حاضر شد. او را از توحید بپرسید. جنید جواب داد و او متحیّر شد [ازان که فهم نکرد] و گفت: [یک بار دیگر بگوی آنچه گفتی. دیگرباره بگفت نه بدان عبارت. عبداللّٰه گفت: این چیزی دیگر است یاد نگرفتم؛] باز گوی آنچه گفتی. به عبارتی دیگر [اعادت کرد.] عبداللّٰه گفت: ممکن نیست که من این سخن تو حفظ توانم کرد. املا کن بر من. جنید گفت: اگر از خود همی گویم؛ املا توانم کرد. عبداللّٰه برخاست و به فضل [و بزرگی و زیرکی وی] اعتراف کرد [و عُلوّ حال او.]

چون اصلِ این طایفه درست‌ترینِ اصلهاست و پیرانِ ایشان، بزرگترین مردمان‌اند و علمای ایشان داناترند؛ مریدی را که او را ایمان بوَد بدیشان. اگر از اهل سلوک بود (و) خواهندهٔ مقصود ایشان، او با ایشان شریک بود در آنچه ایشان را بدان مخصوص گردانیده‌اند بدان از مکاشفات غیب، محتاج آن نبود که خویشتن را طفیلی می‌کند بر کسی که او خارج ازین طایفه بوَد و اگر این مرید، طریق او طریق تقلید بود [و] به حال خویش مستقلّ نبود [و] خواهد که بر راه تقلید رود تا [آن‌گاه] که به تحقیق رسد؛ گو [پیران] سلف را مقلّد باش [و] بر طریقت ایشان می‌رو که آن او را اولی‌تر از دیگر طریقتها.[2]

---

۱. تو سخن می‌گویی ... یعنی تو از کلام همه ایراد می‌گیری.

۲. متن: فَاِنَّهم اولیٰ به من غیرهم یعنی چون آنان شایسته‌ترند بدان از دیگران.

[و ازین بود که شیخ ابوعبدالرّحمن سُلَمی گفت که] شبلی گوید که چیست ظنّ تو به علمی که علمِ علمای [ظاهر قوم را] در آن تهمت بوَد.

[و] جنید گوید: اگر [دانستمی] اندر زیر کبودی آسمان [خدای تعالیٰ را] علمی بودی بزرگوارتر ازین علم که با اصحاب می‌گویم؛ قصد آن کردمی و به دست آوردمی.

و چون مریدان، اعتقاد خود محکم بکردند میان خویش با خدای، باید که علم شریعت به حاصل آرَد؛ اِمّا به تحقیق و اِمّا سؤال از ائمّه آن‌قدر که فریضه بدان بگزارد. و اگر فقها مختلف باشند اندر فتوای این مسئله، او آنچه به احتیاط‌تر بوَد، آن گیرد. و دائم قصد او آن بوَد تا از خلاف بیرون آید[۱] که رُخْصت[۲] اندر شریعت، کار ضعیفان بوَد و کار مشغولان،[۳] و این طایفه را هیچ شغل نبوَد مگر فرمان خداوند تعالیٰ به جای آوردن.

و از [بهر] این گفته‌اند که چون درویش از درجهٔ حقیقت با [مقامِ] رخصت [شریعت] آید؛ نیّت خویش فسخ کرده باشد با خدای و عهدی که او را بوَد با خدای (عزّوجلّ) نقض کرده.

و مرید باید که شاگردیِ پیر کرده بوَد که هر مرید که ادب از پیری فرا نگرفته باشد؛ ازو فلاح نیاید و اینک ابویزید می‌گوید: هر که او را استاد نبوده باشد؛ امامِ او دیو بوَد.

از استاد ابوعلی شنیدم که [گفت:] درخت خودرُشت، برگ بر آرد ولیکن بار نیارد. مرید همچنان بوَد که استاد ندیده باشد که طریقت ازو فرا گیرد. هر نفسی او، هوی‌پرست بوَد؛ فرا پیش نشود.[۴]

[پس چون خواهد که بدین طریق رود] بعد ازین جمله باید که توبه کند (و) از همه زلّتها دست بدارد پنهان و آشکارا و صغیره و کبیره، و جهد کند تا خصمان را

---

۱. از خلاف بیرون آید، دنبال مسائل مخالف همدیگر در فقه مذاهب اسلامی نگردد که عمدتاً فرعی و جزیی است. خلاف علم شناخت مخالفتهای فقهی در فروع مذاهب اسلامی است.

۲. مواردی را که شرع چندان مخالفت ندارد اما عرف آن را نمی‌پسندد ــ و گاه برعکس ــ آن را رخصت گویند. مثل لقمه خوردن در خیابان برای اهل علم.

۳. گرفتاران به مشاغل دنیا، آنان که فرصت و قدرتی فراخ و راحت برای طاعت ندارند.

۴. متن: کذلک المُرید اذا لَمْ یَکُنْ استاذ یَأخذ طریقةً نفساً فنفساً فهو عابد هواه لایجد نفاذاً؛ یعنی همین‌گونه است حال مرید هنگامی که برایش استادی نیست که از او طریقت را نفس به نفس یاد بگیرد پرستندهٔ هوای خویش می‌شود و راه نجاتی برایش پیدا نمی‌گردد.

خشنود کند به اول، و هر که خصم را خشنود نکند؛ [هرگز] ازین طریقت او را هیچ چیز نگشاید [و برین جمله رفته‌اند].

و پس ازین جهد کند تا علاقه‌ها[۱] همه بیندازد.

اول[۲] آن است که از مال بیرون آید که مال، او را از حق باز دارد و بنای این کار بر فراغت دل نهاده‌اند.[۳]

شبلی فرا حُصْری گفتی در ابتدای کار که اگر از جمعه تا جمعه‌ای که پیش من آیی؛ به خاطر تو چیزی گذر کند جز خدای، حرام است بر تو که پیش من آیی.

و هیچ مرید نبوده است که اندرین کار آمده است که علاقتی داشت از دنیا، الّا که آن علاقت او را از آن شغل بیرون آورد. و چون از مال بیرون آمد؛ از جاه نیز بیرون بایدآمد که جاه خویش دیدن در آن طریقت، مهلکهٔ عظیم است. و هرگاه که قبول خلق و ردّ ایشان نزدیکِ مرید هر دو یکی نباشد؛ از وی هیچ چیز نیاید و زیانکارترین چیزها او را آن بوَد که مردمان او را به چشمِ اثبات بینند و خواهد که او را بزرگ دارند و بدو تبرّک کنند. آنکه مردمان ازین حدیث مُفْلِس باشند و او را هنوز اراده نشده باشد؛ تبرُّک چون کنند بدو؟ پس از جاه بیرون آمدن، واجب بوَد برایشان زیرا که آن زهری کشنده است.

چون از جاه و مال بیرون آمد؛ باید که نیّتی بکند درست با خدای تعالیٰ که پیرِ خویش را مخالفت نکند به هرچه گوید؛ زیرا که مرید را خلاف پیر ــ اندر اول کار ــ زیانی سهمگین بود؛ زیرا که ابتدای حال او بر جملهٔ عمرش دلیل بوَد.

و شرط او آن است که به دل اعتراض نکند بر پیر خویش و اگر چنان بوَد که بر خاطر مُرید بگذرد که او را اندر دنیا و آخرت قدری و قیمتی است یا بر روی زمین هیچ کس هست کمتر ازو، یک قدم اندر ارادت درست نبود او را، زیرا که او جهد می‌باید کرد تا خدای را بسیار شناسد؛ نه تا خویشتن را به حاصل کند قدری و جاهی. و فرق بوَد میان آنکه خدای را خواهد و میان آنکه جاهِ نفس [خویش] خواهد، اِمّا در دنیا امّا در آخرت.

---

۱. متن: حذف العلایق و الشواغل.

۲. متن پیش از این افزوده دارد: و اذا ارادالله للخروج عن العلائق فاولها الخروج عن المال فانّ ذلک الّذی یمیل عن الحق.

۳. این جمله در متن بعد از جمله شبلی آمده است.

پس واجب بوَد بر و که سرِ خویش نگاه دارد مثلا از انگُله[۱] گریبان خویش، مگر از پیر خویش [که (سر را) نگاه نباید داشت.] [و] اگر نَفَسی از نَفَسهای خویش از پیر پنهان دارد؛ او را خیانت کرده باشد. باید که هرچه او را فرماید؛ آن را گردن نهد به عقوبت آن خیانت که کرده باشد؛ اِمّا به سفری که او را تکلیف کند یا آنچه فرماید از پی آن شود.

و روا نبود که پیر، زلّت[۲] از مریدان اندر گذارد زیرا که ضایع کردن حقِ خدای بوَد (جلّ جلاله). و تا آنگه که مرید از همه علاقتها بیرون نیاید؛ روا نبوَد که پیرِ او هیچ چیز تلقین کند از ذکرها، بلکه واجب بوَد که تجربت کند او را، چون مرید را اندر آن صادق یابد و عزم وی درست بود؛ شرط کند با وی که هرچه پیش آید اندر طریقت، راضی بوَد از قضاهای گوناگون. عهده کند با او که ازین طریقت برنگردد به هرچه او را پیش آید از سختی و ذُلّ و درویشی و درد و بیماری و [آنکه] به دل میل نکند به آسانی[۳] و [شهوات و] رخصت نجوید و تن آسانی و کاهلی پیشه نگیرد؛ زیرا که ایستادنِ مرید، بتَر بوَد از فَتْرتِ او.

و فرق بوَد میان فَتْرت و وَقْفَت، و فرق آن بوَد که فترت، بازگشتن بود از ارادت و بیرون آمدن از آن طریق [و] وَقْفَت، ایستادن بود از راه رفتن به خوش آمدِ [کسلی و کاهلی] و هر مرید که در ابتدای کار کاهلی پیشه گیرد ازو هیچ چیز نیاید.[۴]

و چون پیر، او را امتحان کرد؛ واجب بوَد بر وی که ذکر، او را تلقین کند [چنان‌که پیر صواب بیند؛]گوید تا آن نام بر زبان همی گوید. پس بفرماید تا دل با زبان راست دارد و گوید تا دایم بر آن ذکر باشد چنان‌که پنداری که دائم با خدای خویش است و تا توانی بر زبانت جز آن ذکر نرود.

و فرماید تا دائم بر طهارت باشد و نخسبد، مگر از غلبهٔ خواب، و از طعام به تدریج کم می‌کند اندک تا بر آن قوی گردد و [نگذارد که] عادت خویش به

---

۱. سوراخ دگمه، تکمه، گوی گریبان. ۲. متن: زلّات (لغزشها). ۳. به‌راحتی، به‌آسایش.
۴. فترت بازگشتن بود ... یعنی فترت بیرون آمد از تصوف و اراده صوفی‌گری است، اما وقفه یا سکون، توقف در راه است به خاطر فرورفتن در کسالت و تنبلی، چون مریدی که کاهل و تنبل می‌شود، آدمی درست و حسابی نمی‌گردد. او در واقع عاطل و باطل می‌ماند که نه از تصوّف بیرون رفته و نه در تصوف کسی شده و برخلاف آن که از اول حساب کار خود را کرده و بیرون رفته است.

یک بار دست بدارد که در خبر [آمده] است که: شتاب‌زده نه راه [برود] و نه ستورش برجای بماند.[۱]

پس فرماید تا خلوت گیرد و عزلت، و جهد کند اندر حالِ خلوت تا خواطر به خود راه ندهد و چیزها که دل او مشغول گرداند از خود باز دارد.

و بدان که درین حالت، [اندک] کسی بوَد از مریدان که نه او را در ابتدا وسواسی بود در اعتقاد به خاصه که مرید، زیرک‌دل بوَد و این از آن امتحانهاست که بر مرید باید نهاد.

بر پیر واجب بوَد چون او را زیرک یابد که حجّتهای عقلی او را تلقین کند که ناچار او را به علم رستگاری باشد از وسواس. و اگر پیر اندر وی هیچ چیز بیند از قوّت و ثبات اندر طریقت، او را صبر فرماید و ذکرِ دائم تا نورِ قبول از دل وی برافروزد و آفتاب وصال اندر دلِ او برآید و این زود بود ولیکن از بسیاری، یکی را نبوَد [این]. اما غالب آن بوَد که ایشان را باز نظر آرند و نگریستن و تأمّل کردن نشانها به شرط تا علمِ اصول حاصل شود به قدر حاجت و داعیهٔ[۲] مرید.

و بدان که مرید را اندرین باب بلاها باشد[۳] به اول، و آن، آن بوَد که چون در خلوت باشد؛ به ذکر مشغول شوند یا در مجلسِ سماع باشند و غیر آن چیزها در نفس و خاطر ایشان گذر کند مُنْکَر تا به حدّی که ایشان را ممکن نباشد که آن آشکارا توانند کردن کسی را یا بر زبان توانند راندن آن را، و ایشان به حقیقت دانند که حق تعالیٰ منزّه است و ایشان را در آن شُبهت نباشد که آن باطل است و بدان مبالات نکنند و به استدامت ذکر مشغول باشند؛ باید که ذکری کنند و از خدای تعالیٰ درخواهند تا ایشان را از آن خلاص دهد. و این خواطرها از وسواس شیطان نبوَد، بلکه از حدیثِ نفس بوَد و هواجس[۴] آن، چون بنده به ترک مُبالات بدان مشغول شوَد آن، ازو بریده گردد.

---

۱. متن کامل حدیث این است از قول پیامبر (ص): انَّ هذا الدّینَ متین فَاَوْغِل فیه بِرِفق فانَّ المُنْبَتّ لا ارضاً قَطَعَ و لا ظهراً بقی. یعنی این دین (اسلام) به راستی که دین استواری است؛ پس به آسانی و ملایمت آن را برگزار کنید چون باربَرِ عجول طمّاع نه زمینی دارد که طی کند و نه پشتِ مرکبی که برایش باقی ماند. منبّت به مردی می‌گویند که بار زیادی بر ستورش می‌گذارد و او را تند می‌راند به گونه‌ای که ستور از پای می‌افتد و بار به مقصد نمی‌رسد. این کلام که حالت ضرب‌المثل یافته در این حال به کار می‌رود. ر.ک: بزاز ۷۴ و احکام‌الدّلاله، ج ۲، ۱۰۶۹.

۲. انگیزه

۳. متن: و اعلم اَن یکون للمریدین علی الخصوص ولا یامن هذاالباب و ذلک انهم ...

۴. آرزوهای نفسانی.

از آداب مرید بلکه از فرایض حال او آن است که موضع ارادت خویش را ملازمت کند[۱] و به سفر بیرون نشود ــ پیش از آنکه طریقت او را قبول کند و پیش از آنکه به دل به حق رسد ــ که سفر مرید را نه در وقت خویش، زهری قاتل بوَد و هر که از ایشان سفر کند پیش از وقت خویش، بدانچه امید دارد؛ نرسد.

و چون خدای تعالیٰ خیری خواهد به مرید، او را بر جای بدارد و چون شرّی خواهد بدو، او را باز آن برَد که از آن بیرون آمده باشد. و چون جوان باشد؛[۲] طریقتِ او، خدمت کردن باشد به ظاهر و درویشان را دوست دارد.[۳] و این، فروترین رتبت بوَد اندر طریقت. او و مانند او به رسمی اندر ظاهر بِسنده کنند و سفر همی کنند. غایت نصیب ایشان ازین طریقت، حجّ بود و زیارت موضعها که آنجا رحلت کنند[۴] و دیدار پیران به ظاهرِ سلام (و) بدین قناعت کنند.[۵] ایشان را دائم سفر همی باید کرد تا آسایش ایشان را در محظورات نیفکند؛ زیرا که جوان چون راحت و آسایش یابد؛ فترت بدو راه یابد.

و چون مرید یک بار اندر میان درویشان شود اندر بدایت، او را زیان دارد عظیم، اگر کسی اندر افتد؛ سبیلِ او آن بوَد که حرمت پیران به جای آرد و اصحاب را خدمت کند و خلاف نکند ایشان را و آنچه راحت ایشان بوَد اندر آن بدان قیام کند و جهد کند تا دل پیری از وی مُسْتَوْحِش نگردد. و باید که اندر صحبت درویشان خصم بوَد بر تن خویش و برایشان خصمی نکند؛ (و) هر یکی را ازیشان بر خویشتن حقّی واجب داند و حقّ خویش بر کس واجب نبیند.

و مرید باید که هیچ کس را مخالفت نکند اگرچه داند که حق به دست اوست؛ خاموش بود و به ظاهر چنان نماید که موافقِ اوست و هر مریدی که در وی ستیزه و لجاج و پیکار بود؛ از وی هیچ چیز نیاید.

---

۱. در جایگاه و محلّ ارادت خود برجا بماند.

۲. ترجمه ناقص است و افتادگی دارد. متن: و اذا ارادَ بمریدٍ سوءً ردّه الی ما خَرَجَ عَنه مِنْ حِرفَته اَوْ حالتِه و اذا ارادَ بِمُریدٍ محنةً شرّده فی مطارح غُربته هذا اذا کانَ المرید یصلح للوصول فَأَمّا اذا کان شابّ؛ یعنی وقتی خداوند بدیِ مریدی را می‌خواهد برمی‌گرداند او را به همان جایی که از حرفه یا حالتِ خویش بیرون آمده بود و چون می‌خواهد مریدی را به رنج اندازد؛ او را در جایگاههای غربت خویش می‌افکند و این وقتی است که مرید شایستگی وصال را دارد؛ اما وقتی که مرید هنوز جوان است.

۳. متن: «و درویشان را دوست دارد» ندارد. ۴. یعنی بدان مواضع کوچ می‌کنند و می‌روند.

۵. متن: فَیُشاهدون الظواهر.

و چون مرید اندر جمع درویشان بوَد، باید که خلاف نکند ایشان را در سفر یا در حضر به ظاهر[۱]، نه در خوردن و نه در روزه داشتن و نه در حرکت. و اگر چیزی رود که موافق نبوَد؛ به سرّ[۲] خلاف کند و دل با خدای نگاه دارد و چون او را اشارتِ خوردن کنند؛ لقمه‌ای[۳] یا دو بخورد و نفسِ خویش را آرزو ندهد.

و از آداب مریدان نیست وِردها بسیار داشتن به ظاهر، زیرا که قوم اندر خاطر مانده باشند و معالجت خویهای بد و از غفلت دور بودن، نه اندر اعمال بِرّ، ناچار بود ایشان را از آن، گزاردن فرایض و سنن راتبه است اما زیادت از نماز نافله، یاد کرد به دل، ایشان را تمامتر بر دوام.[۴]

و سرمایهٔ مرید آن است که از همه احتمال کند[5] به خوشی و هر چه او را پیش آید به رضا و صبر آن بگذارد و بر تنگی و درویشی صبر کند و سؤال نکند و به قلیل و کثیر معارضه نکند اندر آنچه او را حظّی بوَد در آن و هر که این نخواهد کرد؛ وی را به بازار باید شدن زیرا که هر که هر آرزویی که مردمان را بوَد؛ او را نیز آن آرزوی بود ــ یا خواهد بود ــ از آنجا که ایشان آرزوی خویش حاصل کنند او را نیز هم از آنجا حاصل بایدکرد از عرق پیشانی و رنجِ دست.

و چون مرید اندر خلوت به ذکر مشغول بود، اگر اندر خلوت چیزی یابد که پیشتر از آن نیافته باشد؛ اما به خواب یا در بیداری یا میان خواب و بیداری از خطابی که بشنود یا معنی‌ای که او را روی نماید از آنچه نقض عادت بوَد؛ بدان مشغول نباید بوَد البته و بازِ آن ننگرَد و نباید که منتظر این چنین چیزها باشد که این همه او را از حق مشغول دارد؛ و چاره نباشد او را ــ با این همه حالها که پیش آید او را ــ پیر خبر دادن از آن تا دلش فارغ شود از آن.

---

۱. در جمع و به صورت آشکار. ۲. در خلوت، به طور پنهانی. ۳. یک لقمه.

۴. ترجمه نارسا و نامفهوم است. متن: و لَیسَ مِنْ آداب المرید کثرة الأَوراد فی الظّاهر فـاَنَّ القـوم فـی مکابدة الخلاء خواطرهم و معالجة اخلاقهم و نفی الغفلة عن قلوبهم لا فی تکثیر اعمال البرّ و الَّذی لابُدَّ لهم منه اقامة الفرائض و السنن الراتبه فَأَمّا الزیادة من الصلوات النافعه فاستدامته الذکر بالقلب اتمّ لهـم؛ یعنی از آداب مرید زیادی اوراد (در پیش چشمها) و به صورت آشکار نیست چون صوفیه (واقـعی) در رنج خالی کردن قلوب خود و معالجه خویهای (زشت) خویش و نفی غفلت از دلهای خود هستند نه در تکثیر اعمال نیک (ظاهری) مثل اقامه واجبات و سنتهای برقرار شده (در تاریخ) کـه بـاید بـه جای آورند، اما به جای آوردن نمازهای نافله زیادی و امتداد ذکر قلبی ــ در نظر صوفیان ــ کاملتر و ارزشمندتر در نگاه آنهاست.

۵. تحمل کند، بپذیرد.

و بر پیر واجب بوَد که سرّ او نگاه دارد و کار او از دیگران پنهان دارد و اندر چشم او آن را حقیر گرداند که این همه آزمایش بوَد و باز آن آرام گرفتن عین مَکْر بود. مرید باید که حذر کند و همّت ازین برتر دارد.

و بدان که زیانکارترین چیزی مرید را آن است که شاد بود بدانچه اندر سرّ او پیدا آید از تقریبات حق تعالیٰ[۱] بدان که او را مخصوص کرده باشد بدان و اگر به ترک آن بگوید؛ زود بوَد که او را ازین حال بربایند به آنچه پیدا کنند او را از حقیقتها. و شرح این چیزها در جمله اندر کتاب نوشتن دشخوار افتد.[۲]

و از حکم مرید آن است که چون در جایگاهی که او بود کسی را نیابد که بدو اقتدا کند تا او را ادب درآموزند که هجرت کند و پیش یکی رود از پیران که او بدان کار ایستاده بوَد که مریدان را راه نماید[۳] و آنجا پیش او مقیم شود و از آستانهٔ او مفارقت نکند تا آنگه که او را رخصت ندهد.

و بدانکه شناخت خداوندِ خانه اول بر زیارت خانه و اول معرفت خداوند خانه است پس زیارت خانه[۴] و آن گروه که بی‌دستوری پیر به حج شوند؛ آن همه زَلّت است و نشاط نفس. ایشان نشان این طریقت بر خویشتن کرده باشند ولیکن سفر ایشان را اصلی نبود و دلیل برین آنکه از سفر، ایشان را نیفزاید مگر پراکندگیِ دل و اگر گامی از نفس خویش فراتر نهادندی؛ ایشان را بهتر بودی از هزار سفر.

و شرط مرید آن است که چون زیارت پیری کند؛ به حرمت اندر شود و بدو به حشمت نگرد و اگر چنان بوَد که پیر، او را اهل آن دارد تا خدمتی کند؛ نعمتی بزرگ داند.

فَصل: نباید که مرید اعتقاد دارد که پیران معصوم باشند؛ بلکه واجب بوَد که ایشان

---

۱. تقریبات حق، مراد الطاف و نزدیک‌سازی‌هایی است که خداوند در حق سالک پیدا می‌سازد.

۲. و شرح این چیزها ... یعنی ثبت و نوشتن این نکات به طور کلی امری دشوار و متعذر است؛ چه قلم را آن زبان نبود که سرّ الطاف الهی را کاملاً باز نماید.

۳. ترجمه نارساست؛ متن: و مِنْ احکام المرید اذا لَمْ یَجد مَنْ یتأدب به فی موضعه اَنْ یُهاجر الی مَنْ هو منصوب فی وقته لارشاد المریدین؛ یعنی از احکام مرید آن است که وقتی کسی را نمی‌یابد که با او خود را بسازد و ادب کند، باید که هجرت کند به سوی پیری که منصوب شده است در زمانهٔ خویش برای ارشاد مریدان.

۴. متن: وَ اعلَمْ انّ تقدیم معرفة ربّ البیت علی زیارة البیت واجب؛ یعنی بدان که مقدم داشتن شناختِ خداوند خانه (کعبه) بر زیارت آن واجب است.

را باز احوال ایشان گذارد و بدیشان ظنّ نیکو بَرَد و حدّ خویش نگاه دارد با خدای در آنچه او را فرموده است از کارها و علمِ در فرق کردن میان آنچه پسندیده است و آنچه نکوهیده است.[۱]

فصل: و هر مرید که اندر دل او چیزی را از دنیا قدر بوَد و خطر، اسم ارادت بَرو مجاز بود. و اگر اختیاری ماند بازو ــ در آنچه از آن بیرون آمده بود از معلوم ــ که خواهد که یکی را بدان مخصوص کند یا نوعی را از انواع بِرّ در آن اندیشه کند یا شخصی را دونِ شخصی اختیار کند؛ او متکلّف بود در حال خویش و بر خطر بوَد که زود باز سر عادت خویش گردد؛[۲] زیرا که قصدِ مرید باید که در آن بود تا از علاقتها بیرون آید نه بدان اعمال، برّ کند.

و زشت بود مرید را که از معلوم، جمله بیرون آید؛ پس اسیر خرقه بوَد. باید که بودن و نابودن آن چیز نزدیک وی هر دو یکی بوَد تا با درویشی بدان سبب نقار[۳] نکند و با کسی مضایقه نکند بدان اگر همه گبری باشد.

فصل: و قبولِ دلِ پیران مرید را، راست‌ترین گواهی باشد سعادت او را و هر که دلِ پیری از پیران او را ردّ کرد؛ آن شومی فرا وی رسد اگرچه دیر بر آمده باشد و هر که حرمت پیر فرو نهد؛ نشان بدبختی برو پیدا شد و البته خطا نشود.

فصل: و صعبترین آفتها درین طریقت، صحبت کودکان است و هر که به چیزی ازین معنی مبتلا شد؛ اجماع پیران است که خدای (عَزّوجلّ) او را خوار و مخذول گردانید و از خود مشغول بکرد و اگر (چه) او را هزار هزار کرامت بوَد و انگار که به مرتبهٔ شهدا رسید؛[۴] زیرا که در خبر است بیان این، و نه آن دل مشغول است به مخلوقی.

و صعبترین آن است که این حدیث بر دل ایشان [اندک] نماید و خوار فراگیرند چنان‌که خدای تعالیٰ می‌گوید: «وَ تَحْسَبُونَهُ هَيِّناً وَ هُوَ عِنْدَاللّٰهِ عَظيمٌ»[۵] و ازین گوید

---

۱. و علم در فرق کردن ... یعنی به دست آوردن دانش و بینش برای فرق گذاشتن میان آنچه در شریعت پسندیده است و آنچه ناپسند است.

۲. و احتمال این خطر هست که بسیار سریع به عادت پیشین برگردد.

۳. ستیزه، کینه‌ورزی.

۴. اگر او را ... یعنی اگر هزاران کرامت داشته باشد و به مرحله فنا و شهادت هم رسیده باشد اگر گرفتار این مسئله شد، رانده و مخذول خداوند است.

۵. آن را خوار می‌پندارند در حالی‌که آن نزد خدا (بسیار) بزرگ است. (نور، آیه ۱۵)

واسطی (رَحِمَهُ‌الله) که چون خداوند تعالیٰ خواهد که بنده‌ای را خوار کند؛ او را به صحبت احداث[۱] مبتلا کند.

فتح موصلی گوید: با سه پیر صحبت کردم که ایشان را از جملهٔ اَبْدال دانستندی؛ همه گفتند بپرهیز از صحبت کودکان.[۲]

و هر که درین باب از حال فسق برگذرد و گوید که این بلای ارواح است و این زیان ندارد؛ آن همه هوس بوَد و نظیر شرک است و قرین کفر. مرید را حذر باید کرد از مجالست همه کودکان و از مخالطت با ایشان که اندکی از آن کلیدِ خذلان است و پدید آمدن خواری و به خدای (عَزّوجلّ) پناه بریم از قضای بد.

فصل: و از آفات مرید آن است که به نفس او درآید از حسد خفی بر برادران و آن چنان بوَد که چون یکی را بیند از برادران که حق تعالیٰ او را به کرامات و کارهای بزرگ مخصوص گردانیده باشد درین طریقت ــ و خویشتن را از آن محروم بِند ــ حسد بدو درآید. باید که بسنده کند به وجود حق تعالیٰ و قِدَم او و از مقتضی جود و نعم او. و هر که را بینی از مریدان که حق تعالیٰ رتبت او بزرگ گردانیده است؛ باید که تو غاشیهٔ او بر دوش‌گیری که سنّت بزرگان آن راه برین بوده است.

فصل: بدان که از حقِ مرید آن بوَد که چون در میان جمعی باشد؛ ایثار اختیار کند به همگی خود گرسنگی خود کند و به سیران دهد. و شاگردی کند هر که را بیند که اثر پیری برو ظاهر بوَد و اگرچه او ازو داناتر بود. و بدین نرسد مگر که بیزاری ستاند از حول و قوّت خویش و بدین، به فضل و منّت حق تعالیٰ تواند رسید.

فصل: اما آداب مرید اندر سماع به اختیار خویش، البته.[۳] اگر واردی بَرو درآید که او را به حرکت آرد و در وقت، آن نبود که خویشتن را نگاه دارد؛ به مقدار غلبهٔ وارد او را در حرکت معذور دارد (و) چون آن غلبه زایل شد؛ واجب بود برو نشستن و آرام گرفتن، زیرا که حرکت کردن به خوش آمدنِ وجد ــ بی‌غلبه و ضرورتی ــ درست نبوَد. اگر چنان است که آن را عادت کند (و سالک) بدان خوش آمدنِ وجد حرکت می‌کند؛ او را از حقایق هیچ چیز کشف نیفتد (و) غایت احوال او آن بوَد که دل او خوش گردد. و در جمله، حرکت، نقصانِ حال بوَد مرید را و پیر را، الّا به

---

۱. نورسیدگان، تازه بالغها. ۲. متن: و قالوا لی اتقّ معاشرة الأحداث.

۳. متن: و امّا آداب المرید فی‌السّماع فالمرید لاتسلّم الحرکة فی السماع بالاختیار البته ... یعنی اما آداب مرید در سماع، مرید هرگز نباید خود را به اختیار تسلیمِ سماع کند.

اشارتی بود از مقتضی وقت یا غلبه‌ای که تمیز از وی برخیزد یا مریدی بود که شیخ او را اشارت کند به حرکت آن هنگام حرکت کند به اشارت پیر باکی نبود چون پیر از آن جمله بود که او را حاکم بود بر امثال او.[۱] اما چون درویشان او را اشارت کنند به مساعدت در حرکت، باید که مساعدت کند ایشان را، بدان نگاه داشته بود.[۲] پس اگر این مرید را در حالت، صدقی بود آن صدقِ حالتِ او، درویشان را باز دارد از آنکه درو مساعدت خواهند.

اما فکندن خرقه، حقِ مرید آن بود که آنچه از خویشتن جدا کرد؛ باز سرِ آن نشود الّا که شیخ او را فرماید که باز سرِ آن شو؛ در وقت فراز ستاند[۳] بر نیّت عاریت، پسِ آن وقت، بعد از مدتی آن را به درویشی دهد؛ چنان‌که دل آن پیر ازو نرنجد.

چون در میان قومی افتد که عادت ایشان افکندنِ خرقه بود ــ و داند که ایشان باز سرِ آن شوند ــ اگر در میان ایشان پیری نبوَد که واجب بوَد حشمتِ حرمت او نگاه داشتن ــ و طریق آن مرید، آن بود که باز سرِ خرقه نشود ــ نیکوتر آن بود که ایشان را مساعدت کند؛ پس به قوّال بخشد (و) چون ایشان باز سر آن شده باشند.

و اگر خرقه ننهند هم روا بود؛ چون عادت قوم داند که ایشان باز سرِ خرقه شوند که در سنّت ایشان زشت است باز سر خرقه شدن، نه مخالفت او ایشان را، بازین همه موافقت، پس، باز سر ناشدن.[۴]

---

۱. ترجمه گنگ و نارساست. متن: و فی‌الجمله انّ الحرکة تَأخذُ مِنْ کلِّ متحرّکٍ و تَنقصُ مِنْ حاله مریداً کانَ او شیخاً الّا ان تکون باشارة الوقت او غلبة تَأخذُه عَنِ التمییز، فان کان مریداً أشارَ علیه الشیخ بالحرکة فتحرَّکَ علی اشارته فلابأس اذا کان الشیخ ممَّن له حکم علی امثاله؛ یعنی در جمله، سماع حرکتی است که از هر متحرکی نیرو را می‌گیرد و نقصان به حالش وارد می‌کند ــــ چه آن کس مرید باشد یا پیر ــــ مگر این تحرّک به اشاره وقت (عارف و سالک) باشد یا بر اثر غلبۀ حالی که قدرت تمییز را از او بگیرد. اما اگر مرید را شیخ اشاره کند که حرکت کن و بر اساس فرمان او به سماع درآید، مشکلی پیش نخواهد آمد، البته اگر شیخ از کسانی باشد که بتواند بر امثال خویش فرمان دهد.

۲. متن: و اما اذا أَاشارَ الیه الفقراء بالمساعده فی الحرکة فَیُساعدهم فی القیام و فی اَدنی مالایَجد مِنهُ بـدّاً مِمّا یُراعی عن استیحاش قلوبهم. یعنی اما اگر درویشان اشاره کنند به او که یاریشان کند در سماع باید که آنان را در برخاست (و نشست) یاری نماید و نیز به کمترین مقداری که سماع از آن چاره نیست به قدری که دلهای پیران با رعایت آن رمیده و مستوحش نمی‌شود.

۳. بگیرد

۴. که در سنت ... یعنی این زشتی که از سنت آنهاست که دوباره به خرقۀ دور انداخته روی می‌آورند ــ نه مخالفت او با آنها ــ هر چند شایسته آن است که برای موافقت خرقه بیندازد و بعد آن را ترک کند.

مرید (را) مسلم نبود البته تقاضا کردن به قوّال که صدق حال او خود، قوّال را به تکرار آرد یا دیگری را بر آن دارد که باز خواهد و هر کس که تبرّک کند به مرید، بَرو ستم کرده باشد که آن، او را زیان دارد از کم قوّتی او. واجب بر مرید آن بوَد که به ترک جاه بگوید و آن کس که بدو تبرّک نموده باشد تا ازین آفت رسته باشد.[۱]

فصل: و اگر مریدی مبتلا گردد به جاهی یا معلومی[۲] یا صحبت کودکی یا میل به زنی، و آنجا شیخی نبوَد که او را دلالت کند بر حیلتی که از آن خلاص یابد؛ این جایگه مرید را روا بوَد که به سفر بیرون شود و از آن موضع تحویل [کند] تا آن جاه بر خویشتن به زیان آرد که هیچ چیز دلِ مرید را زیانکارتر از حصول جاه نبود؛ پیش از فرو مردن بشریّت.[۳]

و از آدابِ مرید آن بوَد که علم او درین طریقت پیش از مُنازلت[۴] او نبود؛ زیرا که خبر دادن از منازل نه چنان بوَد که از مقصود خبر دهد. هر که غلبه دارد علم او بر منازلت او، او صاحب علم بود نه صاحب سلوک.[۵]

فصل: و از آداب مرید آن بوَد که صدر نجوید و خویشتن را شاگرد و مرید نطلبد که مرید، چون مراد گردد ــ پیش از فرو مردن بشریّت او و زایل شدن آفت ازو ــ او

---

۱. جملهٔ آخر ترجمه درست نیست. متن: فالواجبُ علَی المرید ترک تربیة الجادّه عند مَنْ قـالَ تـبرکه و اثباته؛ یعنی بر مرید واجب است که آمادگی برای مقام و تبرک دهی را ترک کند پیش همان کسی که او را تبرک می‌کند و یا تبرک را برای او اثبات می‌نماید. متن همچنین تا ازین آفت رسته باشد را ندارد.

۲. معلوم یعنی مال و ثروت.

۳. فرو مردن بشریت یعنی زوال غرایز و اوصاف بشری که در جمله آدمها وجود دارد.

۴. درجه و مرتبهٔ او در سلوک.

۵. ترجمه افتادگی دارد بسیار. متن: و من آداب المرید اَنْ لایسبق عِلمه فی هذه الطریقة مـنازله فَـاِنَّهُ اذا تعلّم سیر هذه الطائفه و تکلّف الوقوف علی معرفة مسائلهم و احوالهم قبل تحقّقه بهاالمنازلة والمعاملة بعد وصوله الی هذهِ المعانی و لهذا قالَ المشایخ اذا حدّث العارف عن المعارف فَجَهلوهُ فانّ الاخبار عَنِ المنازل دون‌المعارف و مِنْ غلبةِ عِلمه منازلته فهو صاحب علم لاصاحب سلوک؛ یعنی یکـی از آداب مرید آن است که دانشش بر مرتبه سلوکش پیشی نگیرد، چون هنگامی که سالک سیرت این طایفه را بداند و در فهم مسائل و احوال آنان بسیار بکوشد، پیش از آنکه خـود بـا طـاعات و عـبادات بـدان موضوعات آراسته و متحقق گردد؛ آنگاه که بدان منازل رسد از حقیقت درک آن منازل دور مـی‌گردد (و شناختش صرفاً ذهنی و نظری می‌شود) و به همین خاطر مشایخ گفته‌اند اگـر عـارفی از مـعارف خویش سخن گفت؛ انکارش نمایید. چون خبر دادن منازل از دانستن معارف جداست و هر کـه عـلم منازل بر او چیره باشد دانشمند است نه عارف سالک.

محجوب بود از حقیقت و از اشارت و تعلیم او هیچ کس را فایده نباشد.

فصل: [و] چون مرید خدمت درویشان کند؛ خاطرِ درویشان، رسول ایشان بوَد بدو. باید که مرید مخالفت آنچه بر باطن او درآید از حکم خلوص در خدمت نکند و بذل وسع و طاقت به جای آرد.[۱]

فصل: و از حکم مرید آن بوَد که چون خدمت درویشان کند؛ صبر کند بر جفای ایشان که با او کنند و اعتقاد کند که روحِ خویش را بذل کند در خدمت ایشان و ایشان او را بر آن شکر نکنند و او باز آن همه از تقصیر خویش عذر خواهد و بر خویشتن از جنایت اقرار کند تا دل ایشان خوش باشد و اگرچه داند که او برئ‌السّاحه[۲] است.

از استاد امام ابوبکرِ فورک (رَحِمَهُ‌الله) شنیدم که گفت در مثل است که چون بر زخم کدینه[۳] صبر نتوانی کردن، چرا به جای سندان باشی؟ و درین معنی گفته‌اند:

رُبَّمـا جِـئْتُهُ لِأُسْـلِفَهُ الْـعُذ رَلِبَعْضِ الذُّنُوبِ قَـبْلَ التَّـجَنّی[۴]

بدان که بنای این کار بر نگاه داشت آداب شریعت است و کشیده داشتن است از حرام و شبهت و نگاه داشتن حواسّ از محظورات[۵] و شمردن انفاس با خدای تعالیٰ از غفلات و مسامحت ناکردن خویشتن را در اوقاتِ ضرورت به تصرّف کردن در شبهت و اگر همه دانه‌ای کنجد بود؛ فَکَیْفَ در وقت اختیار و راحت.[۶]

مرید باید که دائم بر سر مجاهده بوَد در ترک شهوات؛ که هر که موافقت شهوت کند؛ صفای دل گُم کند. و زشت‌ترین خصلت مرید آن بوَد که باز سر شهوتی شود که آن را گذاشته بود خدای را (عَزّوجلّ وَ تَقدَّس).[۷]

---

۱. متن: فَلایَنبغی اَنْ یُخالف المرید ما حکم باطنه علیه مِنَ الخلوص فی الخدمة و بَذل الوسع و الطاقه؛ یعنی شایسته نیست که مرید مخالفت کند با چیزهایی که قلبش بدان فرمان می‌دهد (کارهایی از قبیل) خلوص در خدمت و به جای آوردن نهایت تلاش و طاقت.

۲. دامنش از آلودگیها پاک است. ۳. پتک، چکش.

۴. بسیارگاهان به سراغش آمدم تا پیشاپیش عذرخواهی کنم از گناهانم قبل از انجام دادنشان.

۵. محظورات چیزهایی است که از نظر شریعت ممنوع است.

۶. مسامحت ناکردن خویشتن را... یعنی مرید باید با خویشتن مدارا نکند ــ در انجام محرمات ــ حَتّی در اوقات ضرورت حتی اگر به خوردن دانه‌ای کنجد باشد چه رسد به هنگام اختیار و راحتی.

۷. زشت‌ترین خصلتی ... بدترین خصلت مرید آن است که به گناهی برگردد که برای خدا ترک کرده بود.

فصل: و واجب بوَد مرید را نگاه داشتن عهدی که با خدای تعالیٰ کرده باشد که شکستنِ عهد در راه ارادات همچون رِدّه بود از دین اهل ظاهر را.[۱]

و مرید باید که بر هیچ چیز عهد نکند با خدای تعالیٰ به اختیار خویش[۲] چندان که توانَد؛ زیرا که در لوازم شرع، خود چندانی مجاهدت هست که وسع او در آن نرسد. قالَ اللّٰهُ تعالیٰ در صفت قومی: «وَ رُهْبَانِيَّةً ابْتَدَعُوها ما كَتَبْناها عَلَيْهِمْ اِلَّا ابتِغاءَ رِضْوانِ اللّٰهِ فَما رَعَوْها حَقَّ رِعايَتِها»[۳].

فصل: از کار مرید آن است که کوتاهْ امل باشد؛ که درویش در بندِ وقت بود. چون او را در مستقبل تدبیر بوَد ـــ یا به غیر از آن وقت که دروست ـــ او را اَمَلی بود (و) ازو هیچ چیز نیاید.

فصل: از کار مرید آن است که با او هیچ معلوم باید که نباشد و اگرچه اندک بود؛ خصوصاً که در میان درویشان باشد که ظلمتِ معلوم، نورِ وقت را بنشاند.[۴]

فصل: از کار مرید بلکه از طریق سالکان این مذهب، آن است که رفقِ زنان قبول نکنند؛ فَکَیْفَ که جهد کنند تا رِفْق ایشان بدیشان رسد که پیران برین جمله رفته‌اند و وصیّت بدین کرده‌اند. هر کس که وصیّت ایشان خرد دارد؛ زود بوَد که در آن فضیحت شود.

فصل: و از کار مرید آن است که از ابنای دنیا دوری کند که صحبت با ابنای دنیا زهری قاتل است (و) آزموده، زیرا که ابنای دنیا ازو بهره نیابند و حال مرید از

---

۱. شکستن عهد ... یعنی عهد شکستن مرید در طریقت مثل ارتداد از دین است برای کسانی که به زبان اسلام آورده بودند. اهل ردّه به کسانی گفته می‌شود که پس از قبول اسلام از آن برگردند و دوباره دل به کافری ببندند و این اصطلاح برگرفته از آیه کریمه‌ای است که فرمود: «و مَنْ يَرتدّ عَنْ دينِهِ فسوفَ يأتي الله بقومٍ يُحبُّهم و يُحِبُّونه» (مائده، آیهٔ ۵۴). این آیه دربارهٔ گروهی از اعراب بود که پس از قبول اسلام می‌خواستند که آن را رها کنند و پیامبر (ص) خلیفه اول را به جنگ آنها فرستاد و این آیه در شأن مسلمانانی نازل شده است که به دل خدا را دوست دارند و خداوند هم آنان را دوست دارد. چرا که ثابت قدم مانده‌اند ـــ تفسیر و تأویلات زیادی در باب این آیه آمده است که در ذیل همین آیه می‌توان یافت.

۲. از پیش خود برنامه‌ای ترتیب ندهد.

۳. بدعت‌آمیزانه رهبانیّتی را پی ریختند. ما آن را نازل نکرده بودیم جز آنکه خشنودی خدا را طلب کنند که آن را نیز چنان که باید رعایت نکردند. (حدید، آیهٔ ۲۷)

۴. ظلمت معلوم ... یعنی سیاهی ماده و ثروت، روشنایی حال عارف را می‌گیرد.

صحبت ایشان نقصان پذیرد، قالَ اللّه تعالی: «وَ لاتُطِعْ مَنْ اَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَنْ ذِکْرِنا»[۱].

و طریق زهّاد آن است که مال از کیسه به در کنند و بدان تقرّب به خدای تعالیٰ کنند و هر چه ایشان را باز آن پیوند بوَد دونِ خدای تعالیٰ تا به خدای (عزّوجلّ) متحقّق شوند.[۲]

این است وصیّت ما مریدان را و از خدای تعالیٰ ایشان را توفیق خواهیم در ادای این آداب وأَرجو[۳] که بر ما وِبال[۴] نباشد.

و تمام (شد) املاء این رسالت در اوائل سنه ثمان و ثلاثین و اربع مایه[۵] و از خدای تعالی (جلّ جلاله)[۶] درخواهیم که این را بر ما حجّت و وبال نکند؛ که او به عفو موصوف است و به فضل معروف.[۷] و صَلَواتُ اللّهِ وَ سَلامُهُ عَلیٰ سَیِّدِنا مُحَمَّدٍ و آلِهِ وَلَهُ الْحَمْدُ عَلیٰ مایَسَّرَ وَ هُوَ حَسْبُنَا وَ نِعْمَ الْوَکیلُ.[۸]

---

۱. و اطاعت مکن آن را که قلبش را از یاد خویش غافل ساختیم. (کهف، آیهٔ ۲۸)

۲. ترجمه افتادگی دارد. متن افزوده دارد: و اهل الصفا یخرجون الخلق و المعارف مِنَ القلب تَحَقّقاً بـاللّهِ عَزّوجلّ. یعنی اهل صفوت (صفاپیشگان) مردمان و معارف را (هم) از دل بـرون ریـزند تـا فـقط بـه خداوند عزّوجلّ متحقّق گردند.

۳. امیدوارم ۴. گناه، بار ۵. چهارصدوسی‌وهشت. ۶. متن: نَسأَلُ الله الکریم.

۷. متن: اَنَّ الفضلَ منهُ مألوفٌ و هو بالعفو مَوصوفٌ.

۸. متن: تَمَّتِ الرسالة الی الصوفیه و بعد از حمد و ستایش آورده است: قـوبِلَ فـی شـوال سـنة اربـع و ثمانین و اربعمائه یعنی این نسخه مقابله شده است با نسخه اصلی در تاریخ چهارصدوهشتادوچهار هجری قمری.

نمایه

آیات

روایات

ابیات ـ عربی

ابیات ـ فارسی

اشخاص

کتابها

مکانها

نامهای خاص

عرفان ۸

ISBN:978-964-363-739-2

۲۸۰۰۰ تومان